



فراری

رویا رستمی

مجله عاشقانه [09.08.18 13:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 ☕

#فراری #قسمت 1_

فصل اول

"تمام صورتش خیس بود.

با تنی که لرز گرفته و صدایی که ارتعاشش، از بیچارگیش بود با آخرین توانش لب زد: ببخش، تورو خدا ببخش!

پولاد هم با صورتی خیس به سمتش حمله کرد.

یقه اش را با همه ی توانش در دست گرفت و داد کشید: لامصب چیه ببخشم؟ چیه؟ نکن، تورو خدا نکن، تمام جونمو سوزوندی، نکن!

حق داشت.

هزاران برابر بیشتر حق داشت.

اما آنقدر بدبخت بود که نمی توانست بماند.

نمی توانست مهربانش را داشته باشد.

خودش با دستان خودش داشت سروش را زیر این آوار رها می کرد.

هق زد: نمی تونم، نمی تونم.

پولاد با عصبانیت به سمت عقب هُلش داد، دستش را بلند کرد و سیلی محکمی توی گوشش زد و داد کشید: غلط می کنی که نمی تونی، به چه حقی می خوای بری؟ کی این اجازه رو بهت داده؟ من بی ناموس مُردم که بذارم بری؟ به والا نمی دارم...

بیشتر از این هم کتک می خورد حقش بود.

اصلاً کاش دستش را زیر گلویش می گذاشت و با همه توانش فشار می داد تا بمیرد.

آنوقت یک جماعت از شرش راحت می شدند.

خودش هم تنها می ماند با این عشقی که از داغش دق می کرد.
پولاد به سمتش آمد.

با حال زاری گردی صورتش را میان دستانش گرفت و گفت: دستم بشکنه که روت بلند شد، سروشت بمیره...

-حق نداری به پولادم حرفی بزنی، حق نداری!

-نرو آیسودا، یکم صبر کنی دنیارو برات گلستون می کنم، یکم دیگه دندون رو جیگر بذار.

هق زد: مامانم...

-کلیه مو می فروشم خرج عملش می کنم، فقط نرو!

چه مرد خوش خیالی!

فدای این همه از خودگذشتگیش برود.

آخ... که نمی توانست... آخ!

-پولاد...

با بغض و گریه، داد کشید: خفه شو، خفه شو لعنتی، نگو می خوام برم، نگو...

با زاری دست پولاد را گرفت و گفت: تو بدبختی من غرق میشی، طاقت نداشتنت رو دارم اما طاقت نبودن رو ندارم، بذار برم.

با لج دست میان موهایش انداخت، صورتش را به صورت خودش چسباند و گفت: روزگار مو با رفتنت سیاه کنی، می کشمت، بفهمم، نمی تونم، نمی تونم. لب به لبش چسباند.

آیسودا، رهایش کرد.

بگذار تا جان دارد بنوشد.

این آخرین خواستنش بود.

آخرین داشتنش!

بگذار امروز دنیا به آخر بیاید.

زمین و زمان بهم بچسبند.

تمام و کمال مال مردی بود که آخرین توانش را به کار برده بود که عروسکش را داشته باشد.

♥ لینک مجله عاشقانه و هنری 📖 Hepburn

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEgcOryleANfGDU5tg>

مجله عاشقانه [10.08.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت 2_

عروסקی که 5 سال به پایش ماند.

پولاد عقب کشید.

موهایش را رها کرد و صورتش را نوازش کرد.

-آیسودا...

-جانم، جان دلم!

جانم ها عطر دارند.

عین یک سنگ تازہ!

-نکن، این آتیش منو می سوزونه!

پولاد اشک هایش را با نوازش از روی صورتش پاک کرد.

-تاوان این 5 سالو میدم. مال تو میشم. بذار بگن دست خورده اس، بگن دختر
بودنشو فدا کرد، مهم نیست، ...

پولاد با خشم دست روی سینه اش گذاشت و او را به عقب هل داد و
گفت: حرف دهنتو بفهم. منو جنی نکن.

دوباره نزدیکش شد.

دستش را گرفت و پشت دستش را بوسید.

جلوی چشمش، روسریش را درآورد و روی زمین انداخت.

دستش به سمت دکمه های مانتویش رفت که پولاد دستش را گرفت.

روسری را از روی زمین برداشت و روی موهایش انداخت.

-برو!

-پولاد!

-از امروز مرد.
 برگشت و گفت: تا یه دقیقه ی دیگه تو خونه ام نبینمت.
 آیسودا با صدای بلندی هق زد.
 شانه های پولاد لرزید.
 اما داد زد: از خونه ی من گمشو!"
 نگاهی به قد و قامت شرکت انداخت.
 ساختمان بلندی که با نمای سیاه و خاکستری در عین شیکی، دلگیر به نظر می رسید.
 کیفش را محکم در دست گرفت.
 -"از امروز مرد."
 -"از خونه م گمشو!"
 هنوز صدایش درون گوشش می پیچید.
 با چه رویی با او ملاقات می کرد؟
 به سمت در ورودی رفت.
 قلبش آنقدر تند می زد که احساس کمبود نفس کند.
 -آروم باش آیسی، آروم باش.
 قدمش را شل و ول به سمت ساختمان برداشت.
 رفتن و دیدنش عین هفت خوان رستم بود.
 اگر قبولش نکرد چه؟
 اگر ازدواج کرده باشد؟
 بچه هایش...حتما چشم رنگی می شدند.
 آبی تیره...عین دریا!
 بغض عین لانه گنجشک کوچکی ته گلوش ماند.

-کاش فراموشم نکرده باشی سروش!
قدم هایش کمی جان گرفت.

♥ لینک مجله عاشقانه و هنری 📖 Hepburn

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEgcOryleANfGDU5tg>

مجله عاشقانه [10.08.18 12:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری
اختصاصی و در حال تایپ!
نویسنده #رویا_رستمی
هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_3

اگر ازدواج نکرده باشد...
اگر هنوز برایش مانده باشد...
اگر هنوز دوستش داشته باشد...
قدم هایش استوار تر روی زمین برداشته شد.
اما...

درست در لحظه ای که طرح لبخندی آمد که روی صورتش بنشیند، دیدش! پالتوی سیاه کوتاهش همراه کیف چرم مارکی که در دستش بود نفسش را بند آورد.

چقدر جنتلمن!

موهایش یک دست به سمت بالا شانه شده بود و برق می زد.

همه چیز خوب بود و در نهایت خوش قیافگی اما...

این دختر خندان که به بازویش آویزان بود را کجای دل وامانده اش می گذاشت؟

بغض به لبخند نیامده اش چربید.

جوری به دیوار چسبید که از هر طرف نگاه می کردی نمی توانستی او را ببینی.

دستش جلوی دهانش قرار گرفت و بی صدا هق زد.

دیگر دوستش نداشت.

پولادش تمام شده بود.

همه اش بخاطر آن عوضی بود که چهار سال تمام سعی می کرد از او فرار کند.

خدا لعنتش کند.

خدا تمام تیر و طایفه اش را هم لعنت کند.

آخر روزی، یک جایی انتقامش را می گرفت.

پولاد رد شد.

نگهبان ماشین را از پارکینگ برایش بیرون آورده بود.

سوار شدند.

در را خودش برای آن دختر خندان باز کرد.

-خدا، خدا، التماس می کنم منو بکش!

کنار دیوار سر خورد.

چرا قسمتش این بود؟ این شد؟

فصل دوم

تن خسته اش را روی مبل کوباند و پاهایش را روی میز دراز کرد.

چه روز مزخرفی بود.

اختلاف رازقی و کرمی تمام شدنی نبود.

آخر سر هم کارد به استخوانش می رسید و هر دو را اخراج می کرد.

دلتنگ مادرش بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [11.08.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_4

باید آخر این هفته سری به دهات می زد.
 پیرزن مثلاً پسر بزرگ کرده بود.
 هر کدام یک طرف پراکنده شده بودند.
 سالی به دوازده ماه زورشان می آمد به مادر پیرشان سر بزنند.
 صدای زنگ آیفون توجه اش را جلب کرد.
 البته زیاد هم لازم نبود به خودش فشار بیاورد.
 حتماً یا ترنج بود یا نواب!
 هر دو هم کلید داشتند.
 این زنگ زدن ها بیشتر شبیه فحش دادن بود.
 صدای چرخیدن کلید را درون در که شنید پوزخندی زد.
 پشت بندش صدای کفش های پاشنه بلند ترنج عین بلندگو پخش شد.
 مستقیم نگاهش کرد و معترض با صدای دورگه ی خشنی گفت: چرا زنگ می زنی؟
 ترنج لبخند زد و گفت: می خوام غافلگیر نشی.
 سرش را با تمسخر تکان داد و گفت: آها!
 -خوبی؟
 -خوبم.
 ترنج با دلخوری کیف و پالتویش را روی مبل انداخت و گفت: از احوال پرسى جنابعالی، منم خوبم.
 پولاد زیر چشمی نگاهش کرد.

چه دل خوشی داشت این دختر!

-بیا یکم شونه هامو ماساژ بده، خسته ام.

ترنج مشتاقانه بلند شد.

پشتش ایستاد و گفت: نرم یا خشن؟

-هرکاری می کنی، فقط درد و خستگیش بخوابه.

ترنج دست روی شانه هایش گذاشت و همانگونه که بلد بود شانه هایش را ماساژ داد.

-امروز چیکار کردی؟

چشمانش را روی هم گذاشت و گفت: مثله همیشه!

-پولاد یه چی میگم نگو نه!

پولاد با بی حوصلگی گفت: چی می خوای؟

-نه نیاریا...

پولاد پوف کلافه ای کشید که ترنج گفت: باهام بیا بریم گالری خانم صادقی، تو باشی بهتر میشه ارزش تخفیف گرفت، تازه یکم پاساژگردی می کنیم، به یه بستنی خوشمزه هم مهمونم می کنی.

پولاد زیر پوستی لبخند زد.

دختره ی خنگ!

-باید ببینم وقتم آزاد هست.

ترنج تند گونه اش را بوسید و گفت: این یعنی بله دیگه؟

پولاد اخم در هم کشید و گفت: باید ببینم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [11.08.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_5

-من فردا عصر منتظرتم.

-باهات هماهنگ می کنم.

ترنج با شیفتگی شانه ی پولاد را بوسید.

کاش این مرد تمام و کمال روزی مال خودش می شد. کاش!

-گوش کن بهت چی میگم آیسودا، نزدیکه اون پسره بشی روزگار تو و اونو
سیاه می کنم.

بی صدا هق زد.

-شنفتی چی گفتم یا باز تکرار کنم؟

-تمام دعا و نفرینم در حقت اینه جوری بمیری که حتی سگ ولگردم برای تشیع جنازه ات نیاد.

پوزخندش را پشت تلفن شنید: آدم می فرستم بیاد دنبالت، عین دختر خوب برمی گردی تو سوراخ موش قبل از اینکه خودم پیام با پس گردنی برت گردونم. در حالی که صورتش خیس از گریه بود، دریده گفت: نمیام، دیگه بر نمی گردم، هرچی آزارم دادی بسه لعنتی، پامم تو اون خونه ی لجن نمی دارم، می خوام ببینم چه غلطی می خوای بکنی، بیشتر از مرگ سراغ ندارم، جرات داری بیا بکش!

صدای دادش را شنید که گفت: آیسودا!

اما او تلفن را رویش قطع کرد و گفت: به زمین گرم بخوری، نابود بشی که زندگیمو نابود کردی.

تلفن را درون کیفش انداخت و با سر انگشتانش، صورت خیشش را پاک کرد. باید کم کم در فکر پیدا کردن یک سوئیت نقلی می بود.

کار هم می خواست.

پارسال عمویش که بلاخره تقسیم ارث کرده بود، سهم الارثش را به حسابش ریخت.

کاش چهار سال پیش می ریخت.

شاید آن موقع هم مادرش را داشت هم پولادش را!
اما...

آب بینی اش را بالا کشید.

از مسافرخانه بیرون زد.

دلش هوای تازه می خواست.

باید زیر درخت های پاییز زده کمی قدم می زد.

یکی دوتا شعر می خواند.

از آن خرده نان های همیشگی که درون کیفش داشت برای گنجشک های
سرمازده روی زمین می ریخت.

آخ که چقدر صدای خش خش برگ ها را زیر پایش دوست داشت.

کاش یکی محض رضای خدا هم که شده به یک بزم دعوتش می کرد.

یک بزم عاشقانه!

میان تاریکی شب، ماه باشد و جاده ای پر از شمع و گلبرگ های سرخ!
ریسه های بافته روی تن درخت ها باشد و موسیقی که زیر پوست تنش راه
برود.

و مردی که چشم هایش آبی باشد. فقط آبی!

عاشق این رنگ بود.

اصلا آبی را محض چشم های او دوست داشت.

بسکه خاص بود و بکر!

نه تکرار داشت نه عین یک جاده ی یک طرفه متناقض بود.

دست هایش را درون جیب پالتوی کهنه اش فرو برد.

هوا امسال سردتر از همیشه بود.

البته چه فرقی داشت.

چهار سال بود که همه چیز سرد تر و زشت تر از همیشه بود.

کنار خیابان ایستاد تا تاکسی بگیرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [12.08.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_6

دلش می خواست کمی درون بازار و پاساژها بچرخد.
ادای دخترهای پولدار را در بیاورد و الکی بخندد و بابت چیزهای جدیدی که
پشت ویتترین می بیند، ذوق کند.
آخ که دنیایش چقدر دخترانه کم داشت.
تاکسی زرد رنگی جلوی پایش توقف کرد.
سوار شد و آدرس خیابان نظر را داد.
این خیابان را بارها با سروشش قدم زده بود.
گاهی هر دو پولهایشان را روی هم گذاشته و یک چیزی یکدیگر را مهمان می
کردند.
پولادش با تمام نداری هم دست و دلباز بود.
تمام طول مسیر را در مورد روزهایی که با پولاد گذشته و در ذهنش هزاران
بار تکرار شده بود، فکر کرد.

سر چهارراه نظر از ماشین پیاده شد که گوشیش زنگ خورد.
گوشی را از کیفش درآورد.
شماره ناشناس بود.
کلافه پوفی کشید و با لج گفت: چرا دست از سرم برنمی داری؟
تماس را بدون وصل کردن، قطع کرد و گوشی را درون کیفش انداخت.
دلش قدم زدن می خواست.
عین دخترهای بالا شهری با مانتوی صورتی و کفش های سفید...
بی خیال میان تابستان بستنی بخورد و میان زمستان ذرت مکزیکی های قارچ دار...
گاهی لبه ی جدول با کفش های کتانی، راه برود.
گاهی هم با موزیکی که از هندزفریش پلی می شد آواز بخواند.
دوچرخه سواری میان خیابان پردرخت انقلاب هم جان می داد برای شیطنت کردن...
چقدر پیر شده بود.
اندازه ی 40 سال این دختر، 24 ساله پیر شده بود.
راه رفت و نگاهش را به مغازه ها دوخت.
"-پولاد!
-هوم.
-یه وقت نگی جانم ها!
پولاد گاز بزرگی از بستنی اش زد و گفت: بشین و بفرما و بتمرگ همه اش یه معنی میده.
-پولاد واقعا که!
پولاد دست دور گردنش انداخت و با خنده گفت: قربون اون اخمات بشم من، جانم خانوم!"

با بغض مقابل مغازه ی کفش فروشی ایستاد.
نگاهش روی یک کفش پاشنه دار مشکی رنگ ماند که حس کرد دستی روی
شانه اش نشست.
برگشت.
با دیدن نادر، ترسیده، عقب کشید.
نادر لبخند زشتی روی لب آورد و گفت: رئیس بهت نگفت نمی تونی فرار کنی
کوچولو؟
با خشم گفت: عمرا بذارم دستتون بهم برسه.
زیر دست نادر زد و قبل از اینکه نادر حتی فکر کند، فرار کرد.
آنقدر به سرعت دوید که نادر با فاصله دنبالش می کرد.
خودش را درون پاساژی پرت کرد.
تند پله ها را به سمت بالا دوید.
نادر همچنان پشت سرش می آمد.
نفس نفس می زد.
در این هوای سرد زمستانی، عرقی که روی پیشانیش بخاطر دویدن نشسته
بود، را حس می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [12.08.18 12:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_7

برگشت تا ببیند نادر را گم کرده که محکم به شخصی برخورد کرد.
ناشیانه برگشت در حالی که نفس نفس می زد گفت: ببخشید...
اما زبانش از ترسی بیشتر بند آمد.
پولاد؟

پولاد ناباور نگاهش کرد و لب زد: آیسودا...

فرصت نداشت خودش را به دست نادر یا پولاد بدهد.

بی معطلی دوباره با دویدن فرار کرد.

باید خودش را یک جایی گم و گور می کرد.

صدای نادر را پشت سرش شنید.

مردیکه ی بی وجدان گنه!

ول کن نبود.

از نفس افتاده بود.

کمی روی زانوهایش خم شد تا نفس تازه کند.

صدای دویدنش را پشت سرش می شنید.

طبقه آخر پاساژ بود.

جایی نبود که برود.

-خدایا خودت کمک کن.

بلند شد.

به سمت آسانسور رفت که دستش کشیده شد.

میان تعجبش به سمت پله های اضطراری پاساژ رفتند.

قبل از اینکه بفهمد چه خبر است به دیوار کوبیده شد.

نگاهش به نگاه وحشی پولاد بخیه شد.

از ترس به سکسکه افتاد.

پولاد زاویه به زاویه ی صورتش را رصد کرد.

-خودتی، پس بلاخره برگشتی.

-پولاد...

-اسمو نیار...دلم نمی خواد حتی نفستم بالا بیاد.

وقت بغض کردن و عین دختر بچه ها زیر گریه زدن نبود.

اگر نادر سر می رسید برایشان بد می شد.

خودش به درک که باز اسیرشان می شد...

اگر بلایی سر پولادش می آوردند خودش را می کشت.

-من باید برم.

پولاد دریده نگاهش کرد و گفت: کجا؟ دیر اومدی زودم می خوای بری؟

مچ دستش که از همان ابتدا در دست پولاد گرفتار شده بود را کشید و گفت: من

وقت ندارم. باید برم.

تن صدای لعنتی اش هنوز عین قبل حتی در عادی ترین حالت هم ناز داشت.

-وقتتشو خودم برات جور می کنم.
 مهلت نداد آیسودا حرفی بزند.
 دستش را محکم کشید و به سمت پایین پله ها کشید.
 اما هنوز چند قدمی برنداشته بود که بازویش گرفته شد.
 آیسودا ترسیده به نادر نگاه کرد.
 -کجا یارو؟ لقمه ی آماده دیدی؟
 پولاد، آیسودا را به سمت راه پله هول داد و گفت: چی میگی تو؟ دستتو بکش
 تا دکورتو نیوردم پایین.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.08.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_8

نادر نیشخندی زد و قبل از اینکه پولاد بفهمد مشتی حواله ی صورتش کرد. آیسودا جیغ کشید و با خشم و استرس به نادر حمله کرد. -آشغال عوضی چیکارش داشتی؟ پولاد که ضربه برایش کاملاً غیرمنتظره بود، جا خورد. آب بینی اش را بالا کشید و با خشم زیادی که فوران کرده بود به سمت نادر حمله کرد. آیسودا از ترس عقب کشید. پولاد انگار وحشی شده باشد به جان نادر افتاد. آیسودا متحیر به پولاد نگاه می کرد. این مرد وحشی هیچ شباهتی به پولاد پسر سربه زیر و آرام چندسال پیش نداشت. نمی خواست تنهایش بگذارد. اما بهترین موقعیت برای فرار دوباره اش بود. قبل از اینکه بیشتر از قبل به صورت له شده ی نادر نگاه کند به سرعت از راه پله پایین رفت. ترس و هیجان باعث شده بود که کمی لق بزند. اما بلاخره خودش را به بیرون از پاساژ رساند. نگاهی به آنور خیابان انداخت. همین که چراغ سبز شد پا تند کرد که از خیابان رد شود. اصلاً دلش نمی خواست دوباره اسیر دست کسی بشود. 4 سال از عمرش با اسارات تمام شد.

اما هنوز 4 قدم هم برنداشته بود که ماشینی جلوی پایش ترمز کرد.
صدای بوق ماشین ها بلند شد.
پولاد عصبی و زخم خورده از ماشین پیاده شد.
به سمتش آمد.
انگار پاهایش به زمین چسبید.
پولاد با بی رحمی بازویش را گرفت.
در ماشین را باز کرد، آیسودا را درون ماشین پرت کرد و در را محکم بهم
کوبید.
هیچ توجهی هم به صدای کر کننده بوق های پشت سرش نداشت.
خلاف رفته بود مطمئنا جریمه ی سنگینی می شد.
پشت فرمانش نشست و روی گاز پا کوبید.
آیسودا جرات نداشت حتی نگاهش کند.
چه رسد که به نطق کردن.
پولاد وحشیانه رانندگی می کرد.
آیسودا سیخ نشسته بود.
رنگش سفید بود و لرزش خفیفی داشت.
پولاد پیچیده درون کوچه ی گشادی، جلوی آپارتمان بلندی توقف کرد.
از ماشین پیاده شد و به سمت آیسودا آمد.
آیسودا گیج و منگ فقط نگاهش می کرد.
در ماشین را باز کرد و بازوی آیسودا را گرفته به شدت او را کشید و پیاده
اش کرد.
بازویش داشت از درد کنده می شد.
-پولاد...

-خفه شو، حرف بزنی دهن تو پر خون می کنم.

چقدر این مرد غریبه بود!

پس پولاد دوست داشتی و مهربانش کو؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [13.08.18 12:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_9

دست آیسودا را کشید و گفت: راه بیفت.

بیشتر از آنکه ترسیده باشد حیرت کرده بود.

نمی فهمید!

اصلا و ابدا پولاد را نمی فهمید.

چه بلایی سرش آمده بود که این همه سرد و غیرقابل تحمل شده بود؟

-مگه با تو نیستم میگم راه بیفت؟

تکان خورد.

در اصل پولاد او را کشان کشان با خودش برد.

به آسانسور رسیده بازویش را رها نکرد.

آیسودا هم تلاشی برای فرار کردن نداشت.

خسته بود.

پاهایش تاب دویدن نداشت.

شاید پولاد پناهش می شد.

بعید بود.

اما به حرمت عشقی که داشتند...

در آسانسور باز شد و پولاد به داخل هولش داد.

متوجه چند نفری که درون محوطه ی آپارتمان نگاهشان می کردند شدند.

اما پولاد اهمیتی نداد.

خشم خفته ای درونش زبانه می کشید.

تلافی تمام این چند سال و رنجش را بر سرش در می آورد.

در آسانسور بسته شد.

دقیقا سینه به سینه اش ایستاد.

جوری که کمرش به دیواره ی سانسور خورد.

-پولاد!

-دلم نمی خواد اسمو به زبون بیاری!

با غمی که در چشمانش ریخته بود به پولاد نگاه کرد.

مردی که نگاهش یخ بود.
 انگار خرس قطبی کنار برکه ای محض تفریح نشسته باشد.
 -بذار برم.
 پوزخندی زد.
 -اگه می خواستی بری چرا برگشتی؟
 آسانسور که ایستاد بازویش را کشید و با خودش کشید.
 آیسودا عین عروسک کوکی بود.
 مظلوم و بی سر و زبان نبود.
 اما جلوی پولادی که آزارش داده بود زیادی آرام بود.
 پولاد جلوی آپارتمانش ایستاد.
 کلید انداخت و در را باز کرد.
 در را با هول باز کرد و آیسودا را با خشونت به داخل پرت کرد.
 خودش هم بلافاصله داخل شد.
 از داخل در را قفل کرد که یک وقت آیسودا قصد فرار نداشته باشد.
 آیسودا به اطرافش نگاه کرد.
 باور نمی کرد بعد از 4 سال در خانه ی پولاد باشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👤👤

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👤👤

مجله عاشقانه [14.08.18 00:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_10

انگار آرزویش بالاخره به حقیقت پیوست.

پشت آن میله ها آرزو می کرد کاش یک بار دیگر پولاد را ببیند.

کاش یک بار دیگر در خانه اش باشد.

کنارش نفس بکشد.

پولاد بارانی اش را درآورد و روی مبل پرت کرد.

-این یارو کی بود؟

آیسودا حواسش به پولاد نبود.

با شیفتگی به اطرافش نگاه می کرد.

سلیقه ی مردانه اش خوب بود.

اما نه آنقدرها...

باید یکی در چیدن وسایل این خانه کمکش می کرد.

-با توام!

برگشت و به پولاد نگاه کرد.

صورتش پر از ذوق بود.

انگار نه انگار که پولاد به زور تا اینجا کشانده بودش!

-اینجا خیلی خوبه پولاد... خیلی...

رنگ نگاه پولاد لحظه ای به تعجب رنگ آمیزی شد.

اما به سرعت به موقعیت خودش برگشت و گفت: آدم باش دختر، گفتم این یارو کی بود دنبالت؟

تن صدایش خشن و بدون انعطاف بود.

ترس تمام قد روی آیسودا چیره شد.

-من باید برم.

پولاد داد زد: تو غلط می کنی؟ کدوم گوری بودی این چندسال که حالا برم برم راه انداختی؟

جا خورد.

-چه گندی بالا آوردی که دنبالتن؟ مگه نرفتی شوهر کنی؟ پس چرا اینجاایی؟

نمی خواست توضیحی بدهد.

-کری یا لال؟

-پولاد...

پولاد با خشم به سمتش رفت.

دست بیخ گلایش گذاشت اما فشار نداد.

-چی میگی ها؟ پولاد مرد واسه تو، اسم کیو میاری؟

دست روی دست پولاد گذاشت.

با اینکه ترسناک شده بود اما هنوز هم به شدت دوستش داشت.

-باید بذاری برم.

پولاد محکم به سمت مبل هولش داد.
 آیسودا تلو تلو خورد روی مبل افتاد.
 -هیچ جا، هیچ جا نمی دارم بری تا سرو کله ی شوهر بی غیرتت پیدا بشه.
 چه دل خوشی داشت این مرد!
 کلید در خانه درون جیب شلوارش بود.
 آیسودا با بغض و ناراحتی رفتنش به اتاق را نگاه کرد.
 عوض شده بود یا عوضی شده بود؟
 احساس می کرد قلبش را سنگ باران کرده اند.
 عین زنی که به جرم زنا محکوم شده باشد.

مجله عاشقانه [14.08.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_11

بی حرکت روی مبل ماند.
 نمی دانست دقیقا باید چه کاری بکند.

یعنی چه که باید زندانی باشد؟
 نیامده بود که از یک زندان به زندان دیگری فرار کند.
 بی طاقت از جایش بلند شد.
 به سمت اتاقی که پولاد رفت، قدم برداشت.
 دلش سیر و سرکه بود.
 در زده نزده دستگیره را فشرد و در باز شد.
 پولاد فقط یک لباس زیر تنش بود وقتی با قیافه‌ی متعجب به سمت آیسودا برگشت.
 آیسودا با ولع نگاهش می کرد.
 انگار نه انگار که محرم و نامحرمی در کار است.
 چند سال ندیده بودش؟
 بیشتر از 4 سال!
 حق داشت این همه برای دیدنش طمع کند.
 خصوصا با آن عضلات درشت و برجسته!
 آن پسر لاغر و ضعیف 4 سال پیش کجا و مردی به شدت جذاب الان کجا؟
 زمین تا آسمان فرق کرده بود.
 پولاد انگار به خودش آمده داد کشید: از اتاق گمشو بیرون!
 از صدای فریادش آیسودا جا خورد.
 به وضع شانه هایش پرش خفیفی به سمت بالا داشت.
 -مگه با تو نیستم؟
 با صدای گرفته و ضعیفی گفت: ببخشید.
 از اتاق بیرون رفت.
 در را هم پشت سرش بست.

پولاد عصبی تی شرتی که در دستش بود را روی زمین پرت کرد.
 دختره ی احمق حیا نداشت.
 نمی فهمید نباید عین گاو سرش را پایین بیندازد و وارد اتاقش شود.
 آیسودا با بغض برگشت و روی مبل نشست.
 حقش نبود.
 به خدا که حقش نبود.
 کم زجر نکشیده بود.
 آن وقت پولاد ندانسته می خواست اذیتش کند.
 بداند هم به حالش فرقی نمی کرد.
 مثلاً پولاد قرار بود چه کند؟
 هیچ!

تازه بعد از 4 سال برگشتن کسی که طلبکار بود پولاد بود.
 عمرا اگر کمکش می کرد.
 و بدتر آنکه عشقی هم نمانده بود.
 نه برای خودش نه برای پولاد!
 به قدری سرد بود که مطمئن بود عاشقش نیست.
 اما یک چیزی جالب بود.
 انگار هنوز ازدواج نکرده!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [15.08.18 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_12

حداقل چیزی که به چشم می دید این بود که هیچ زنی در این خانه نبود.
خانه هم برای یک مرد مجرد چیده شده بود.
وسایلی که آدم بتواند بفهمد یک زن در این خانه وجود دارد نبود.
ته دلش لبخندی به قشنگی یک سیب سرخ نشست.
با تمام بدبختی ها و استرسش تا حدودی حس خوبی داشت.
همین که زنی در کنارش نبود می توانست تا مدت ها سرپا نگه اش دارد.
احساس درد در کلیه اش باعث شد کمی خم شود.
نمی فهمید چرا این روزها مدام درد می کرد.
البته خب نباید از کتک هایی که خورده بود فاکتور می گرفت.
شاید همین ها بود که باعث دردش می شد.
از جایش بلند شد.

معمولا با کمی قدم زدن دردش ساکت میشد.
 بیشتر که فشار می آورد مسکن می خورد.
 امروز انگار خدا را شکر دردش زیاد نبود.
 با کمی قدم زدن بهتر شد.
 کنار این ایستاده بود که پولاد با یک رکابی و شلوارک بیرون آمد.
 همچین هم پوشیده نبود.
 آن وقت ادا می آمد.
 -باید برم.
 -کجا؟
 قرار بود توضیح بدهد که از همان اول می گفت.
 -کلید این درو بده!
 -لباس تو کمد اون اتاق...
 اشاره ای به اتاقی کنار اتاق خودش کرد.
 -هست، می تونی بری لباساتو عوض کنی، تو این خونه می مونی خانم تا وقتی
 بفهمم چه خبره؟
 مستاصل به پولاد نگاه کرد.
 جرات ابراز وجود جلوی پولاد را نداشت.
 وگرنه برای آن پژمان روباه صفت خوب می توانست بلبل زبانی کند.
 مردیکه آنقدر دست به دست کرد تا مادرش مُرد.
 هرگز نمی بخشیدش!
 بابت همین مرگ هم انتقامش را می گرفت.
 یک چیزهایی جمع و جور کرده بود فقط باید با پلیس مشورت می کرد.
 البته اگر پولاد اجازه می داد.

با بی رحمی و عذاب وجدان گفت: ما راهمون از هم جدا شده پولاد.
 پولاد سرد نگاهش کرد.
 -درسته، اما جواب چند سال احساس و خونه خرابی منو باید پس بدی.
 ای خدا... پولاد هم می خواست انتقامش را بگیرد.
 بدبختی از هر طرف می بارید.
 انگار که همیشه ی خدا بدشانس باشد.
 -چیو باید پس بدم؟ ها؟
 -از بلبل زبونیت اصلا خوشم نمیاد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [15.08.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_13

می خواست تند و تیز جواب بدهد به درک!
 اما سعی کرد خوددار باشد.
 پولاد با خشم نهفته در صدایش گفت: خیلی زود به اینجا عادت می کنی.
 با وحشت به پولاد نگاه کرد.
 او که نمی خواست زندانش کند؟
 -متوجه نشدم.
 پولاد پوزخند زد و گفت: قبلا که ضریب هوشیت خیلی خوب بود، شاگرد اول
 کلاس بودی.
 حرصی نگاهش کرد.
 مسخره اش که می کرد پشت پلکش می زد.
 می خواست بماند؟
 باشد می ماند.
 اما آیسودا نبود اگر حالش را جا نمی آورد.
 مدام گمان می کرد همان پولاد 4 سال پیش است.
 اما انگار سخت اشتباه کرده بود.
 حالا که زندانبانش عوض شده بود.
 او هم شیوه اش را عوض می کرد.
 با پررویی گفت: لباسایی که گفتی کجاست؟
 رنگ نگاه پولاد لحظه ای به تعجب برگشت.
 -اتاق کنار!
 انگشت اشاره اش به سمت اتاق بود.

بدون توجه به پولاد رفت.
 خوب بود گوشیش همراهش بود.
 اما بدبختی اینکه کسی را نداشت که زنگ بزند.
 ولی هنوز دوستان قدیمی اش را داشت.
 فقط باید از گوشی پولاد شماره شان را گیر می آورد.
 چون او بعد از اینکه آن پژمان بی صفت گوشیش را گرفت، همه ی شماره هایش را از دست داد.
 این گوشی را هم از یکی از آدم های پژمان کش رفته بود.
 می دانست امروز و فردا با سیم کارتتش پیدایش می کنند.
 محض احتیاط سیم کارت را خاموش کرده بود.
 وارد اتاق شد.
 بوی ادکلن زنانه ای دیواره ی شیشه ای قلبش را ترک داد.
 این اتاق جوری دکور شده بود که انگار دختری در آن زندگی کرده باشد.
 و رفته روی زمین نشست.
 زن داشت؟
 نه امکان نداشت.
 مطمئن بود ازدواج نکرده.
 هیچ حلقه ای در دستش نبود.
 پولاد به تعهد و تاهل پایبند بود.
 اگر ازدواج کرده بود حتما حلقه ای یا چیزی که نشان از تاهل باشد دورش بود.
 پوفی کشید و بغض لانه گنجشکیش را پس زد.
 داشت با افکارش دیوانه می شد.

پولاد هم که چیزی نمی گفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.08.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_14

شمشیر را از رو بسته فقط می کوفت.

حتی نمی دانست چرا باید زندانی پولاد باشد.

کم پژمان آزارش داده بود که حالا نوبت پولاد باشد.

با خستگی بلند شد.

به سراغ کمدی که پولاد گفت، رفت.

درش را که باز کرد از دیدن چندین دست لباس زنانه و شیک حیرت کرد.
دستش مشت می شد.

شیطان می گفت می رفت بیرون و سر فحش را می کشید.

اما آخر به چه حقی؟

او که دیگر کاره ای در زندگی پولاد نبود.

زن شکست خورده ای که به هوای نجات مادرش عشقش را رها کرد و رفت
اما دست خالی با مرگ مادرش و زندانی شدن فقط توانست بعد از چندین سال
که از عمرش گذشته برگردد.

ریسه های مروارید چشمش پاره شد.

اشک نرم نرمک روی گونه اش پایین آمد.

از خودش بدش می آمد.

پولاد درست می گفت.

شاگرد اول کلاسشان بود.

اما خنگ بودنش را در تمام مراحل زندگیش ثابت کرد.

خاک بر سرش که همه می توانستند گولش بزنند و اسیرش کنند.

هیچ چیزی نداشت که از خودش دفاع کند.

با کف دست اشک هایش را پاک کرد.

یکی از لباس ها را درآورد و عوض کرد.

خسته بود.

بدون اینکه به سراغ تخت برود.

همان جا روی فرش اتاق دراز کشید.

تمام دیشب در اتوبوس بود و یک لحظه هم پلک روی هم نگذاشته بود.

کش مویش را درآورد و موهایش را اطرافش پخش کرد.

باید می خوابید.

شاید بیدار می شد می توانست بهتر فکر کند.

پلک روی هم گذاشت و یکی از دستانش را زیر سرش گذاشت.

آنقدر خسته بود که نفهمید کی خوابش برد.

انگار که همان جان روی زمین مرده باشد و گرد مرگ پاشیده باشند.

جوری که با نیامدنش به بیرون پولادی که نگران شده بود داخل اتاق آمد.

با دیدنش روی زمین متعجب شد.

تخت به آن بزرگی روی زمین خوابیده بود؟!!

نمی خواست با بغل کردن و بردنش روی تخت آتو دستش بدهد.

بهانه ی زندانی کردن و ماندنش کنارش برای آرام کردن دلش بود.

و البته خالی کردن عصبانیت چند ساله اش!

تا این عصبانیت خالی نمی شد دست از سرش بر نمی داشت.

باید می ماند تا آرام شود.

انگار که بخواهد از آیسودا انتقام بگیرد.

او باید جوابگوی چهار سال انتظار پولاد می شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [16.08.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_15

نادر با صورتی له شده و بدنی کوفته لبه ی سکوی پاساژ نشسته بود.

نمی توانست از جایش جم بخورد.

به شدت خسته بود.

بدنش درد می کرد.

مردیکه ی وحشی عجب زوری داشت.

اصلا چه کاره بود که اینطور به جانش افتاد؟

آیسودا هم عین ماهی که از دستش لیز بخورد فرار کند.

چه خاکی توی سرش می کرد؟

جواب پژمان را چه می داد؟

سعی کرد به زور هم شده از جایش بلند شود.

نمی خواست کسی متوجه صورتش شود.

اما غیرممکن بود.

لباسش خاکی بود.

حتی سر شانه اش در درگیریش با پولاد پاره شده بود.

لنگ لنگان به سمت خیابان رفت.
 وقتی دنبال آیسودا می دوید ماشینش را چند خیابان آن ورتر رها کرد.
 باید اول فکری به حال صورتش می کرد.
 دست دراز کرد تا تاکسی بگیرد.
 دست دیگرش را سایبان کرده بود که راننده متوجه صورتش نشود.
 تاکسی زرد رنگ کنارش متوقف شد.
 صندلی عقب نشست.
 به در چسبید که راننده صورتش را نبیند.
 -بریم به نزدیک ترین بیمارستان.
 تاکسی که حرکت کرد گوشیش زنگ خورد.
 می دانست پژمان است.
 با هدف زده بود.
 خودش بود.
 با استرس گوشی را جواب داد: جانم آقا!
 -گرفتیش؟
 مکث کرد.
 چطور می گفت که دختره ی احمق فرار کرده؟
 آب دهانش را قورت داد و گفت: فرار کرد آقا!
 سکوتی وهم برانگیز پشت خط برقرار شد.
 جوری که ترس به دلش انداخت.
 -نادر، نادر...
 -آقا به مولا تو چنگم بود اما یه یارو کمکش کرد.
 پژمان داد زد: مردیکه ی گاو چلاغ بودی؟ یعنی چی که کسی کمکش کرده؟

-نمی دونم چی شد؟ انگار آیسودا رو می شناخت.
 -آیسودا گور داره که کفن داشته باشه؟ سگ بیابونم نمی شناسدش از بس بی
 کس و کاره، کی باید بیاد این دختر و نجات بده؟
 -نمی دونم اما گیرش میارم.
 -بدون آیسودا برنگرد نادر، وگرنه می دونی چی در انتظارته!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.08.18 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_16

با یادآوری سگ های درشت و سیاهش تنش لرزید.

اصلاً یادش نمی‌رود منصور چطور طعمه‌ی این سگ‌ها شد.
فقط بابت اینکه ماموریت پژمان را انجام نداده بود و در عوض مادر پیرش را
به بیمارستان رساند.
طفلی زنده زنده خورده شد.
-با آیسودا میام آقا!
مرد بی‌رحمی بود.
هیچ چیزی غیر از خواسته‌اش مهم نبود.
بدتر آنکه به قدری رشوه می‌داد که کسی هم پیگیر خلاف و قتل‌هایش نمی‌شد.
پژمان تماس را قطع کرد و گوشی در دست نادر چلانده شد.
دختره‌ی بی‌پدر هم خودش هم او را در دردسر انداخته بود.
راننده جلوی بیمارستانی نگه داشت.
کرایه‌اش را حساب کرد و پیاده شد.
باید با مسکن‌ها این درد تمام می‌شد.
دستش چقدر سنگین بود.
اما با آن هیکل درشت ساته شده باید هم مشتش‌های محکمی داشته باشد.
فقط مانده بود چطور آیسودا را می‌شناخت.
اسمش را صدا زد یا نزد؟
نمی‌دانست.
فقط می‌دانست آیسودا را می‌شناخت.
باید حتماً ته‌توی این قضیه را در می‌آورد.
وارد بیمارستان شد و یکر است به قسمت اورژانس رفت.
از امروز کارش درآمده بود.

باید در انبار گاه دنبال سوزن می گشت.

خدا به دادش برسد.

*

وقتی از خواب بیدار شد تنش به شدت کوفته بود.

زیر پایش خشک بود.

مهم نبود.

عادت داشت.

پژمان هم که زندانش کرده بود تا رضایت بگیرد همین گونه زجرش می داد.

از جایش بلند شد و کش و قوسی به تنش داد.

از پنجره ی اتاق متوجه شد که هوا تاریک شده.

نمی فهمید پولاد کجاست؟

به آرامی از اتاق بیرون رفت.

تمام سالن تاریک بود.

وحشت کرد.

-پولاد، پولاد.

هیچ صدایی نمی آمد.

باید کلید برق را پیدا می کرد.

از هیچ چیزی اندازه ی تاریکی و بدتر از آن تنهایی در تاریکی نمی ترسید.

روی دیوارها دست کشید تا بالاخره کلید برق را پیدا کرد.

دکمه را زد و سالن روشن شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [17.08.18 12:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_17

هیچ کس نبود.

-پولاد، پولاد کجایی؟

هیچ جوابی نشنید.

با هول و ولا به سمت در ورودی رفت.

شاید باز باشد.

آن وقت می توانست زود لباس هایش را بپوشد و فرار کند.

جلوی در ایستاد و دستگیره را فشرد.

در قفل بود.

آه از نهادش بلند شد.

این مرد چرا این همه بدذات و ظالم شده بود.
 می گفت پژمان شرور است اما انگار قرار بود پولاد هم همین گونه باشد.
 خدا کمکش کند.
 کسی که به تورش نمی خورد کمکش کند.
 فقط زخم روی زخمش می گذاشتند.
 لعنتی یک پیغام هم نگذاشته بود که بداند جایی رفته، اصلا برمی گردد یا نه؟
 عصبی و کلافه نگاهش به ساعت دیواری افتاد.
 دم غروب بود.
 انگار زیادی خوابیده بود.
 به سمت آشپزخانه رفت.
 به شدت گرسنه بود.
 دیشب که چیزی نخورد.
 ظهر هم که مدام در حال فرار کردن بود.
 در یخچال را باز کرد.
 پر بود اما حوصله ی درست کردن هیچ غذایی را نداشت.
 تازه اجازه ی دست زدن به وسایل مردم را هم نداشت.
 حتی اگر آن مردم پولاد باشد.
 ولی می توانست ناخونکی بزند و شکمش را سیر کند.
 کمی ژامبون برش خورده برداشت.
 حتما نان هم درون یکی از کابینت ها بود.
 یکی از شیشه های نوشابه را برداشت و روی اپن گذاشت.
 تمام کابینت را بالا و پایین کرد.
 بالاخره چند دانه نان باگت پیدا کردن.

مقداری ژامبون درون نان باگت گذاشت و حریصانه گاز زد.
 خستگی سر ظهر گرسنگی را از یادش برده بود.
 تمام ساندویچ را که با ولع بلعید دوباره با نان باگت دیگری ساندویچ گرفت.
 شیشه‌ی نوشابه را باز کرد و سر کشید.
 اما به محض اینکه متوجه‌ی مزه‌ی بدش شد شیشه از دستش افتاد.
 اینکه نوشابه نبود.
 دهانش تلخ شده بود.
 فوراً تکه‌ای نان جوید تا تلخی از زبانش پاک شود.
 با عجله شیشه را برداشت تا محتویاتش روی سرامیک کف آشپزخانه بیشتر
 پخش نشود.
 خاک بر سرش با این دست و پاچلفتی بودنش!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.08.18 23:58] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_18

ساندویچش را کنار گذاشت.
ته آشپزخانه تی را برداشت و سطحش را تی کشید.
شیشه ی نوشابه را هم به یخچال برگرداند.
حالا پولاد چه می گفت؟
بی میل ساندویچی را که درست کرده بود درون سطح زباله انداخت.
اپن را تمیز کرد و به سالن برگشت.
یعنی قرار بود روزهایش از این به بعد اینگونه بگذرد؟

-چته پسر؟

حال امروز حال همیشگی بود.
ولی رفتارش کمی هیجان زده بود.
اما هیچ نوع خوشحالی در او دیده نمی شد.
اصلا هیچ کس تا به حال پولاد را خوشحال ندیده بود که این بار دوم باشد.
روبه روی نواب نشست.

-آسو برگشته!

نواب متعجب و هیجان زده نگاهش کرد.
انگار درست نشنیده باشد پرسید: چی؟ آسو؟! همون آیسودای خر خون خودمون؟
سرش را تکان داد.

نواب دستش را روی دهانش گذاشت و بلند خندید.

-پسر عجب اتفاقی... اصلا باورم نمیشه!

-باورت بشه، برگشته عین خیالشم نیست.

-ببینم اومده بود سراغت؟

-نه!

نواب از جایش بلند شد تا به سراغ قهوه سازش برود.

-پس چی؟

-تو یه پاساژ دیدمش!

نواب با احتیاط پرسید: با شوهرش؟

-نه!

-پولاد کشتیمون با دو کلمه ای حرف زدنت!

حوصله ی توضیح دادن نداشت.

فقط آمده بود کمی فکرش، سرش و مغزش هوا بخورد.

-بهم یه قهوه بده حالم جا بیاد، بعدا هم وقت حرف زدن هست.

-فقط بگو الان کجاست؟ دوباره رفت؟

-تو خونه ی من!

نواب برگشت و نگاهش کرد.

انگار درست نفهمید که پولاد چه گفته!

-تو خونه ی تو؟!!

-با خودم آوردمش تو خونه ام.

-یعنی الان اونجاست؟ خودش تنها؟

-هست!

نواب به این تکیه داد و به پولاد بر و بر نگاه کرد.

چقدر درک کردن این مرد همیشه سرد و اخمو سخت بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [18.08.18 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_19

-می خوامی باهاش چیکار کنی؟ اگه شوهرش الان دنبالش باشه چی؟

هیچ فکری نداشت.

بدون هیچ برنامه ی خاصی درون خانه اش زندانش کرده بود.

فقط می خواست که آنجا باشد.

نه یک روز و دو روز...

تا هر چند وقت که روح زخمیش ناآرام بود.
 باید می ماند.
 به درک که شوهر دارد.
 همین شوهر نسناس آیسودا را از او گرفت.
 او هم زنش را چند ماه از او می گرفت تا بفهمد نداشتن چقدر درد دارد.
 مردی که به ازای پول زنی را به چنگ بیاورد حقش است که حالا در به در
 دنبالش باشد.
 آیسودا خودش را می کشت، آن در به رویش باز نمی شد.
 نواب سری به تاسف تکان داد و گفت: کجایی پسر؟ با توام!
 -فکری ندارم فعلاً!
 -از ریختن معلومه.
 -میگی چیکار کنم؟
 -ولش کن بره، یه سرچ تو اینترنت هم بزنی جرم آدم ربایی رو برات میاره
 بالا!
 کمرنگ لبخند زد.
 -مهم نیست!
 -احمق مطمئناً الان شوهرش بابت نبودنش همه جا اطلاع داده.
 -داشت فرار می کرد.
 جالب شد.
 وارد شد تا قهوه اش را بریزد.
 -از کی؟
 -نمی دونم اما دنبالش بودن، شاید اتفاقی افتاده.
 -از خود آسو پرسیدی که چی شده؟

-نه!

نواب با لحن مسخره ای پرسید: چرا؟

توضیحی نداد.

نواب بهتر از هر کسی او را می شناخت.

دیگر احتیاجی نبود در مورد روحیاتش بخواهد حرفی بزند.

-ترنج بیاد ببینه فکرشو کردی؟

-قراری بین من و ترنج نیست که برای بودن یا نبودن آسو عصبی باشم.

-خیلی نمک شناسی عوضی، خودت بهتر از هرکسی می دونی ترنج دوست داره.

با بی حوصلگی گفت: اگه اون قهوه ی کوفتی رو نمیدی، بلندشم برم.

-الان میارم.

کمی شکر درون هر دو فنجان ریخت و آمد.

روبروی پولاد نشست.

فنجانش را به دستش داد و گفت: می دونم اصلا حرف گوش کن نیستی اما لطفا تصمیم عاقلانه بگیر.

مرد احساسی نبود.

اگر بود حالا بابت این همه ندیدن آیسودا محکم بغلش می کرد و می بوسیدش!

دلتنگی می کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [19.08.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_20

اما در عوض فقط خشمش را رویش ریخت.

دست خودش هم نبود.

عین یک بمب بود.

بمبی که می توانست یک زندگی را خراب کند.

قهوه اش را نمه نمه نوشید.

فنجان که خالی شد آن را روی میز گذاشت و بلند شد.

-کجا؟

-تو خونه تنهاست.

-دلت برای تنهائیش سوخته؟

-خیلی حرف می زنی نواب!

نواب با تاسف سر تکان داد و برای بدرقه اش بلند شد.

از همان جا دستی تکان داد و پولاد رفت.

این پسر بلاخره سرش را به باد می داد.

از بس درون یک اتاق زندانی بود نمی فهمید حتی چطور باید یک تلویزیون را روشن کند.

کنترلش را پیدا نمی کرد.

یک کنترل کولر پیدا کرد که پاییز چه وقت کولر بود.

در این خانه هیچ چیز سرگرم کننده ای هم وجود نداشت.

داشت خفه می شد.

به سمت پنجره ی سالن رفت.

به سمت خیابان باز می شد.

پرده ها را کنار زد و پایین را نگاه کرد.

آنقدر بلند بود که اگر بر حسب دیوانگی هم می خواست از آنجا و به وسیله ی پنجره ها فرار کند با این ارتفاع صددرصد کشته می شد.

یکی از گزینه های احتمالی فرارش منتفی شد.

شالش را پشت گوشش زد و دستش را ستون چانه اش کرد به بیرون و چراغ های روشن خیره شد.

همان لحظه صدای چرخیدن کلید را درون در شنید.

برگشت و به پولادی که یک پلاستیک در دستش بود نگاه کرد.

-سلام!

نگاه پولاد رویش افتاد.

خریدهایش را پایین پایش گذاشت و دوباره در را قفل کرد.

آه از نهاد آیسودا بلند شد.

-چرا این درو قفل می کنی؟

- فکر کنم کل روزو چیزی نخوردی، بیا شام گرفتم.
هنوز کمی گرسنه بود.

اما فعلا ذهنش پر از رفتن بود.

پلاستیک خریدش را روی این گذاشت.

آیسودا هنوز کنار پنجره بود.

-مگه با تو نیستم؟

نوع حرف زدنش خشونت داشت.

انگار که طلبکارش باشد.

او زندانش کرده بود، تازه یک چیزی هم بدهکار شده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [19.08.18 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_21

-پولاد دارم ازت سوال می پرسم.
 پولاد بی توجه به او به سمت اتاقش رفت.
 لباسش را عوض کرد و بیرون آمد.
 -منتظر چی هستی؟
 -نمی خورم.
 -به درک!
 خودش به آشپزخانه رفت و غذایش را کشید و بدون اینکه حتی یک نگاه
 کوچک به آیسودا بیندازد خورد.
 بوی کباب کوبیده ی زیر برنج عالی بود.
 دلش ضعف می رفت.
 اما نمی خواست از حرفی که زده برگردد.
 به سمت آشپزخانه رفت و به این تکیه زد.
 -این بساط تا کی قراره ادامه داشته باشه؟
 پولاد برای خودش نوشابه ریخت و جوابش را نداد.
 با حرص نگاهش کرد.
 این رفتارها دیگر چه صیغه ای بود.
 مثلاً بی توجهی کند و جواب ندهد زمین و آسمان به هم می آید؟
 با حرص وارد آشپزخانه شد.
 قاشق را از دست پولاد گرفت و گفت: چرا جوابمو نمیدی؟
 اهل دست بلند کردن روی زن ها نبود.

وگرنه بابت این رفتار گستاخانه حتما یک سیلی را می خورد.

-مواظب رفتارت باش آسو!

پوزخندی زد و بلند بلند گفت: خوبه هنوز به جای آیسودا و یه خانم تنگش چسبوندن میگی آسو، یادت نرفته که همون آسوی قلم، پس این رفتار را یعنی چی؟

پولاد با خشم از جایش بلند شد.

توی صورت آیسودا داد زد: آره همون آسو هستی که منو ول کردی و رفتی؟ یادته؟ به فلاکت رسیدم، دیوونه شدم یادته؟ نه چرا باید یادت باشه وقتی حتی برنگشتی پشت سرتم ببینی.

آیسودا با ناراحتی گفت: اینقد بی رحم نباش، می دونستی مجبور بودم.

-آره اجبارهای زندگی تو همیشه زیاد بودن.

آیسودا را پس زد و به سمت اتاقش رفت.

-پولاد...

-سرو صدا نکن آسو، باید بخوابم.

آیسودا متعجب به رفتنش نگاه کرد.

یعنی واقعا پولاد رفتنش را درک نکرد؟

نمی فهمید مجبور بود؟

دستی به پیشانیش کشید و پشت میز چوبی نشست.

خدا فقط صبر می داد.

وگرنه از دست این مرد دیوانه می شد.

به هیچ صراطی هم مستقیم نبود.

راه کج خودش را گرفته بود و می رفت.

بدتر از همه اینکه هیچ راه فراری هم نداشت.

نه از در و نه از پنجره اش!

عصبی بلند شد و میز جلوییش را جمع کرد.
از همان جا به اتاقش نگاه کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [20.08.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_22

تاریک بود.

یعنی واقعا خوابید؟

می توانست با تلفن خانه یا حتی گوشی همراهش به 110 زنگ بزند.

اما او هیچ وقت پولادش را اذیت نمی کرد.

هیچ وقت آبرویش را نمی برد.
فقط مدارا می کرد شاید از این خانه می رفت.
ته دلش اصلا نمی خواست برود.
ولی اگر پڑمان برای پولاد در دسر درست می کرد چه؟
اگر باعث ناراحتی و ضرر و زیانی می شد چه؟
رفته بود که پولادش در امان باشد.
این آمدن فقط محض رفع دلتنگی بود و بس!
نه اینکه عین یک خانه خراب کن، پولاد را به خاک سیاه بنشانند.
خسته از فکر و خیال های تمام نشدنی اش به سمت همان اتاق رفت.
اتاقی که بوی زنانگی می داد.
دلش را نداشت وگرنه حتما در مورد این اتاق می پرسید.
همین طور لباس هایی که تنش بود.
روی مبل درون سالن نشست.
سالن نیمه تاریک بود.
جوری که به شدت کسلش می کرد.
کاش حداقل می ماند و حرف می زدند.
عین آن قدیم ها که تمام وقتشان را با هم می گذاراندند.
آنقدر خاطرات قدیمی اش را دوره کرد که ساعت نیمه شب را نشان داد.
مطمئناً الان دیگر پولاد خواب بود.
از جایش بلند شد.
خودش دید کلید را درون جیب شلوارش گذاشت.
می توانست وارد اتاقش شود.
کلید را بردارد و بعد هم به سرعت از خانه برود.

با احتیاط به اتاق نزدیک شد.
 دستگیره را گرفت و با بی صدا ترین حالت ممکن آن را به سمت خودش و
 پایین کشید.
 در با صدای جیر کمی باز شد.
 نفس در سینه اش حبس شد.
 انگار می خواست دزدی کند این همه می ترسید.
 پاورچین پاورچین داخل شد.
 پولاد روی تختش دمر خوابیده بود.
 نه صدای غر غر می آمد نه چیز دیگری!
 همیشه همینقدر بی سر و صدا بود.
 چوب لباسیش کنار کمد بود.
 شلواری که امشب پوشیده بود هم آویزان!
 برای اطمینان نگاه دیگری به پولاد انداخت و به چوب لباسی نزدیک شد.
 قبلا که خوابش سنگین نبود.
 باید همه ی حواسش را جمع می کرد.
 شلوار را برداشت و دستش را درون جیبش فرو کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه📖👉

مجله عاشقانه [20.08.18 12:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_23

همین که دسته کلید درون دستش آمد مچ دستش گرفته شد.

از ترس هینی کشید و به سکسکه افتاد.

-دنبال چی میگردی آسو؟

شلوار و کلید از دستش افتاد.

با ترس به سمت پولاد برگشت.

-پولاد...

-گفتم دنبال چی می گشتی که عین دزدا اومدی تو اتاقم؟

کلید از جیب بیرون افتاده بود.

پولاد با دیدن کلید اخم کرد.

خم شد و کلید را از روی زمین برداشت.

کلید را جلوی چشم آیسودا بالا آورد و گفت: دنبال این می گشتی؟

آیسودا فقط سکسکه می کرد.

پولاد درون صورتش داد کشید.

-با توام!

-گفتم باید ... برم... من...

-تو غلط کردی که بخوای بری... این وقت شب یه زن تنها اون بیرون می
خوای چه غلطی کنی که عین دزدا اومدی شبیخون بزنی ها؟
آیسودا مدام آب دهانش را قورت می داد تا این سکسکه ی لعنتی تمام شود و
نمی شد.

-می خوام بدونم کو اون مرد بی ناموسی که تو رو تو این شهر بی در و پیکر
ول کرده...
بغضش گرفت.

بکوب حرف می زد و مهلت نمی داد.

-مگه.. نمیگی شوهر پس چرا... یه زن شوهردار رو تو ...خونه ات نگه
داشتی؟

دلش می خواست دوتا چک توی صورتش بگذارد تا چرت نگوید.

-از اتاقم برو بیرون آسو، دیگه پاتم تو این اتاق نمی داری.

با غم و نگاه غبار گرفته اش به پولاد نگاه کرد.

پولاد که دید هنوز عین چوب خشک وسط اتاق ایستاده، دستش را گرفت و او
را از اتاقش بیرون کرد.

در را هم از داخل قفل کرد.

به شدت از دست آیسودا عصبی بود.

خودش هم می دانست پشت کارهایش هیچ منطق موجهی وجود ندارد.

اما باز هم دل نمی کند که بگذارد برود.

اصلا چرا برود؟

شوهر دارد که دارد!

اگر غیرت داشت که زنش آواره ی شهر غربت نمی شد.

تازه یکی هم دنبالش بیفتد.
 نامرد بود نه مرد!
 همان بهتر که خبری از زنش نشود.
 بگذار کمی در تکاپوی زنش باشد.
 ابدًا قصد تنبیه کردن احتمالی مردی که آیسودا را از او گرفته بود نداشت.
 فقط می خواست آیسودا باشد.
 هم برای دلش هم غمی که تمام نمی شد.
 آیسودا هم باید این غم را تجربه می کرد.
 نمی فهمید رفتن عواقبی دارد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [21.08.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_24

روی تختش دراز کشید.
 اما دیگر پلکش روی هم نیامد.
 همان دم که در اتاقش باز شد فهمید که آمده!
 اما منتظر ماند ببیند قصدش چیست؟
 امان از دست این زن زبان نفهم!
 اگر حالیش بود که کار به اینجا نمی کشید.
 به پهلوشد و دستش را زیر بالشش فرو برد.
 نور ضعیف مهتاب از پنجره روی قسمتی از تختش جا خوش کرده بود.
 هیچ ستاره ای در آسمان نبود.
 پلک هایش را روی هم فشرد.
 کاش خوابش ببرد.

*

حدود ساعت 8 صبح بود که از اتاقش بیرون زد.
 باید تا ساعت 9 سرکار می بود.
 نگاهی به اطراف انداخت و آیسودا را جمع شده در خودش روی مبل دید.
 به اتاقش برگشت.
 پتوی روی تختش را آورد و روی تنش انداخت.
 به سرویس بهداشتی رفت و خیلی زود همه کارهایش را کرد.
 محض احتیاط تلفن را جمع کرد و درون اتاقش برد.
 درون کاغذی هم توصیه هایش را کرد و به در ورودی چسباند.

بیرون که رفت از صدای در ورودی آیسودا بیدار شد.
 از دیدن پتویی که رویش بود تعجب کرد.
 کش و قوسی به تنش داد و نشست.
 دیشب از بس ناراحت بود نفهمید اصلا کی خوابش برد.
 بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت.
 هنوز ورقه ی دست نویس پولاد را ندیده بود.
 وقتی برگشت عین دیروز که در ورودی را چک کرد.
 باز هم رفت که چک کند که ورقه را دید.
 "سلام، من ظهرا خونه نمیام، همه چیز تو یخچال و کابینت هست برای خودت
 ناهار درست کن، کنترل های تلویزیون و ماهوراه هم توی کشوی میزه، بهتره
 یه جوری خودتو سرگرم کنی."
 عصبی ورقه را از در کند و مچاله کرد.
 مردیکه یک ذره شعور نداشت.
 این دیگر چه مسخره بازی بود که راه انداخته بود.
 مثلا می خواست انتقام کشی کند؟
 کم بدبختی کشیده بود که باید جور انتقام پولاد را هم می کشید؟
 لب زد: ای خدا، ای خدا من باید چیکار کنم؟
 کم مانده بود بنشیند و گریه کند.
 انگار فعلا باید مطیع اوامر پولاد می بود.
 مثلا آمده بود از چاله در بیاید بدتر درون چاه فرو رفت.
 به آشپزخانه رفت تا به فکر ناهار باشد.
 این چند روز اصلا غذای درست و حسابی نخورده بود.
 البته خب 4 سال دست به هیچ کاری نزده!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [21.08.18 12:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_25

نمی فهمید چطور باید غذایی را درست کند.

چیزهایی در ذهنش بود.

اما درست سرهم بندی شود را نمی فهمید.

در زندان پژمان غذاهای خوب می خورد.

پژمان می ترسید مبادا وقتی زنش می شود لاغر شود.

از شکل و قیافه بیفتد.

مانده بود این مرد عاشق چه چیزش بود؟
 یک دختر ساده ی روستایی!
 تازه در نوجوانیش دیده بودش!
 همین نوجوانی باعث شد پڑمان دیگر رهایش نکند.
 چقدر مادرش را آزار داد تا جای آیسودا را بداند و زن بیچاره نم هم پس نداد.
 اما پای مریضیش که به میان آمد مجبور شد.
 دوباره بغض لعنتی به گلایش تجاوز کرد.
 وارد آشپزخانه شد.
 اول باید جای همه چیز را یاد می گرفت.
 خدا کند تا قبل از اینکه پڑمان اینجا را پیدا کند رفته باشد.
 اصلاً دلش نمی خواست بلایی سر پولاد بیاید.
 اگر پولاد کله خر نبود همه چیز را تعریف می کرد.
 اما امان از این مرد شرور!
 در دانشگاه هم یکه بزن بود.
 اگر کسی به آیسودا نزدیک می شد پدرش را در می آورد.
 دیگر همه می فهمیدند که خاطر آیسودا را می خواهد.
 برای همین بود دو سال آخر دیگر کسی حتی برای جزوه گرفتن هم نزدیکش
 نمی شد.
 اگر اخیانا تازه واردی می آمد اولین بار هشدار می دادند این دختر ممنوعه
 است.
 کابینت ها را باز و بسته کرد.
 چقدر همه چیز زود تمام شد.
 عشق اساطیری پولاد هم همینطور!

با بغض قلمبه شده اش سراغ یخچال رفت.
 درش را باز کرد و چیزهایی که می خواست را بیرون کشید.
 مطمئن نبود.
 اما شاید می توانست قیمه درست کند.
 البته امیدوار بود که بتواند.
 از فریزر گوشت بیرون آورد.
 خیلی سریع مشغول شد.
 یادش مانده بود پولاد از غذاهای تند خوشش می آمد.
 شاید پولاد هم شب که می آمد از غذایش می خورد.
 همه را سر هم بندی کرد و با رضایت به قابلمه اش نگاه کرد.
 خدا کند طعمش هم خوب از آب در بیاید.
 آب برنجش را هم گذاشت که صدای در آمد.
 در که قفل بود!
 فوراً به سمت در رفت.
 از چشمی نگاه کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.08.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_26

زن جوانی بود با آرایشی ملیح و صورتی شاداب!
یعنی نمی دانست این وقت روز پولاد در خانه نیست؟
-آقای مهندس...

وقتی پولاد را با اسم کوچک صدا نمی زد یعنی صمیمی نبودند.
نفسش را با آرامش بیرون داد.
بعد از 4 سال هنوز هم حسود بود.
دوباره زنگ را فشار داد.

-آقای مهندس می دونم خونه ای، صدا میاد از تو خونه ات!
عجب زن فضولی بود!

با این حال از چشمی فقط نگاهش کرد.
به محض اینکه دختر جوان نگاهش به سمت چشمی چرخید خودش را کنار کشید.

شاید پولاد نخواهد کسی بداند درون خانه اش کسی هست؟
دختر جوان خسته که شد رفت.
آیسودا پوفی کشید.

کاش حداقل پولاد شماره ای برایش گذاشته بود.
 تازه بدتر از آن که تلفن را هم جمع کرده بود.
 یعنی فکر می کرد ممکن است به کسی زنگ بزنند؟
 اگر قرار بر زنگ زدن بود که همان دیروز زنگ می زد.
 دوباره به سمت آشپزخانه رفت.
 باید در این خانه خودش را جوری سرگرم می کرد.
 دیروز لباس چرک های پولاد را درون حمام دیده بود.
 ماشین لباسشویی هم درون آشپزخانه بود.
 اما راستش بلد نبود چطور باید کار کند.
 زنی که 4 سال در یک اتاق زندانی باشد باید هم از تکنولوژی و کلا دنیا دور باشد.
 فقط خدا کمکش کرد که بتواند فرار کند.
 و البته آن نگهبان مهربان!
 اگر اتفاقی برای آن بیچاره نیفتاده باشد.
 نگاهی به غذایش انداخت و به سمت حمام رفت.
 تمام لباس چرک های پولاد را با دست شست.
 حداقل با این کار کمی از وقتش می رفت.
 و البته کمتر هم حوصله اش سرریز می شد.
 لباس ها را روی آویز فلزی درون بالکن پهن کرد.
 احتیاج مبرمی داشت دوش بگیرد.
 خیالش که از بابت لباس ها راحت شد، برنجش را هم دم کرد.
 زیر خورشش را کم کرد و رفت دوش بگیرد.

به محض اینکه زیر آب گرم فرو رفت قیافه ی پژمان که درون صورتش داد می کشید جلوی چشمانش آمد.
چقدر این مرد کریه بود!
از هیچ کس در عمرش به اندازه ی پژمان نمی ترسید.
مرد نفرت انگیزی که ترس به جانش می انداخت.
اگر خدا نبود تا ابد محکوم به زندانش بود.
خصوصاً که بعد از 4 سال دیگر کارد به استخوانش رسید می خواست به زور بله بگیرد.
هنوز مرگ مادرش یادش نرفته بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.08.18 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_27

سر سفره ی عقد زوری پژمان بود.

همان دم که عاقد گفت عروس خانم وکیل ام، یکی از دوستانش که کنارش نشسته بود فوراً و با نگرانی گوشی را سمتش گرفت.

به محض اینکه جواب داد گفتند مادرش به اتاق عمل نرسیده و فوت کرده!

همان وقت مراسم را بهم زد.

دیگر سر سفره ی عقد نشست.

پژمان مرد وحشی ولی صبوری بود.

دقیقا 15 سالی هم از آیسودا بزرگ بود.

تحمل می کرد که آیسودا راضی شود.

اما چهارسال تمام آیسودا بله نداد تا بالاخره فرار کرد.

آمده بود برای آخرین بار پولادش را ببیند و از این شهر برود.

برود جایی که دست هیچ کس به او نرسد.

اما نشد!

دقیقا به پست پولادی خورد که مثلاً قرار بود دردسری برایش درست نکند.

آب داغ روی تن لختش پایین می آمد.

نفسش را چند لحظه حبس کرد.

دلش می خواست بمیرد اما نه جراتش را داشت و نه می توانست.

انگیزه ای به قشنگی پولاد وجود داشت.

مردی که جان به تنش می داد.

صابون را برداشت.

لبه ی وان نشست و خیلی نرم روی تنش کشید.

پاهایش کشیده و پوستش سفید بود.
چشمان درشت و زیبایی داشت که با یک خط چشم می توانست هوش از سر
هر مردی ببرد.
بلند شد و در وان فرو رفت.
بی اجازه داشت درون حمام خانه ی پولاد با یادش خوش گذرانی می کرد.
پلکش را روی هم گذاشت.
قطرات آب از مژه هایش پایین می آمدند.
عشق بازی با پولاد را دوست داشت!
مخصوصا وقتی هایی که نگاهش خمار می شد و قلبش تند می کوبید.
هوس به جانش می انداخت و خودش را قایم می کرد.
لبخند از یادآوری گذشته زد و پلک باز کرد.
پولاد عزیزش دیگر دوستش نداشت.
حداقل اینکه رفتارش همین را نشان می داد.
مهم نبود.
او به اندازه هر دویشان عشق داشت.
برای همین عشق می رفت تا پولادش راحت زندگی کند.
به زندگیش خدشه ای وارد نشود.
از وان بیرون آمد.
حوله ای نداشت.
آب موهایش را با دست گرفت و برهنه از حمام بیرون آمد.
خیلی وقت بود با این آرامش حمام نکرده بود.
خوب بود که پولادی وجود نداشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه Hepburn, [23.08.18 00:09]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_28

وارد همان اتاق دخترانه شد.

حوله ای نبود.

مجبور بود تا قبل از اینکه سرما بخورد از کمد لباسی بیرون بیاورد و بپوشد.

همین کار را هم کرد.

لباسش را پوشید.

بلند شد و به غذایش سر زد.

همه چیز خوب بود.

زیر قابلمه ها را خاموش کرد و به سمت اتاق رفت.
 دوش آب گرم که می گرفت خواب به چشمانش حمله می کرد.
 با موهای خیس روی تخت خوابید.
 با اینکه از این وضع بدش می آمد اما وقتی حوله نبود چکار می کرد؟
 دست زیر سرش گذاشت و پلک روی هم...
 کاش یک بار بدون دغدغه می خوابید.
 4 سال مدام با استرس!

کی تمام می شد؟

کلید انداخت و در را باز کرد.
 امشب قرار بود ترنج و نواب بیایند.
 باید می گفت آیسودا از اتاقش بیرون نیاید.
 نمیخواست ترنج را حساس کند.
 آیسودا که هیچ وقت با وجود شوهر مال او نمی شد.
 حداقل یک ازدواج توافقی با ترنج داشته باشد.
 ترنج خوب و منطقی بود.
 مطمئناً ازدواجشان با عشق نبود اما با منطق که بود.
 نگاهی به اطراف انداخت.
 خبری از آیسودا نبود.
 در را قفل کرد و دم دری کتش را در آورد.
 یکر است به سمت اتاقش رفت.
 لباس هایش را درآورد و بیرون آمد.
 فوراً به اتاق بغل رفت تا از بودن آیسودا مطمئن شود.

در را که باز کرد او را خوابیده روی تخت دید.
 ساعت 4 عصر بود.
 مگر تا چند خوابیده بود؟
 از حالت موهایش فهمید که حمام بوده!
 لباس های ترنج کمی برایش گشاد بود.
 ترنج کمی تپلی بود.
 در را بست و به سمت آشپزخانه رفت.
 ظهري بخاطر بحث کردنش با یکی از کارمندان نتوانست درست غذا بخورد.
 از دیدن قابلمه های غذای روی گاز نیشخندی زد.
 درب قابلمه را برداشت و کمی از خورش سرد شده چشید.
 کمی بی نمک بود.
 فلفل هم نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [23.08.18 12:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_29

این دختر نمی دانست خیلی وقت است که ذائقه اش تغییر کرده!
 فلفل می ریخت آنقدر که عرق کند.
 تمام 4 سالش روی آتش راه می رفت.
 پس مهم نبود که خوردنش هم پر از آتش باشد.
 بشقابی برداشت که برای خودش بکشد.
 صدایی سلام داد.
 برگشت و آیسودا را با چشمان پف کرده دید.
 -ناهار خوردی؟
 نهی سردی گفت.
 -منم نخوردم، بشین می کشم.
 کارش راحت شد.
 با تخرسی گفت: فلفل نداره!
 آیسودا هم با بی خیالی گفت: تو که نمی خوری!
 پولاد پوزخندی زد و نمکدان فلفل را روی میز گذاشت و نشست.
 آیسودا هم غذا را کشید و روبرویش نشست.
 پولاد فلفل را درون خورشش خالی کرد و هم زد.
 آیسودا با تعجب گفت: تو که نمی خوردی.

-خیلی وقته همه چیز تغییر کرده!

با بی رحمی گفت: از وقتی تو رفتی!

آیسودا با لب های آویزان نگاهش کرد.

-برای خودت رفتم.

-لازم نبود واسه من دل بسوزونی!

-پولاد؟!

-ناهار تو بخور آسو!

-چرا با من درست حرف نمی زنی؟ ناهارم می خورم، دقیقا از چی ناراحتی تو؟ همون وقتی که داشتم از اینجا می رفتم بهت گفتم دارو ندارم بهت میدم، هرچی که ازم بخوای...می دونستی مامانم در حال مرگه، نه تو پولی داشتی نه من، مجبور بودم پولاد می فهمی؟

پولاد به سردی نگاهش کرد.

حرف های آیسودا دیگر هیچ اهمیتی نداشت.

-امشب دوستام میام، تو اون اتاق بمون و تا نرفتن بیرون نیا!

آیسودا مات نگاهش کرد.

این همه سردی و بی تفاوتی از پولاد بعید بود.

بدون اینکه بتواند ناهارش را بخورد بلند شد.

پولاد کوبنده گفت: بشین!

—مرسی دیگه گرسنه نیستم.

پولاد قاشق را درون بشقاب کوباند و گفت: بشین!

به ناچار نشست.

-غذاتو می خوری بعد میری!

اشکش دم مشکش بود.

می خواست بیارد.

بزور قاشق را برداشت.
پولاد غذا را زهرش کرد.
چند قاشق بزور خورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [24.08.18 00:06] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_30

اما خود پولاد با اشتها می خورد.

انگار زیادی گرسنه باشد.

آیسودا دست زیر چانه اش زد و نگاهش کرد.

هنوز هم عین قبل عادت داشت تند تند غذا بخورد.

بلند شد و برایش آب آورد.

-آب بخور!

پولاد لیوان آب را برداشت و یک نفس سر کشید.

واقعا تشنه بود.

اما تشکری نکرد.

غذایش که تمام شد از پشت میز بلند شد و بدون توجه به آیسودا روی مبل

جلوی تلویزیون لم داد.

تلویزیون را روشن کرد و مشغول شد.

آیسودا با کلافگی بلند شد و ظرف ها را جمع کرد.

-ظرفارو بذار، فردا یکی میاد خونه رو تمیز کنه!

با حرص ظرف ها را درون سینک رها کرد و آمد و دقیقا کنار پولاد نشست.

-این وضع تا کی ادامه داره؟

-عادت کن!

آیسودا برو بر نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

پولاد برگشت و با جدیت گفت: نمی دارم از اینجا بری!

آیسودا با حرص و خشم داد زد: تموم کن این مسخره بازی رو، تو صاحب

اختیار من نیستی!

پولاد با بی رحمی گفت: هیچی حالیم نیست آسو، زدم به سیم آخر، خودتو برای

راضی کردن کسی که نمی فهمه چی میگی خسته نکن!

آیسودا از جایش بلند شد و جیغ کشید.

-مسخره شو درآوردی پولاد، هدفتم از این کار چیه؟

پولاد هم بلند شد.

-زجر دادنت!

انگار تمام خشمش تبدیل به بغض شده باشد.

با نگاهی لرزان به پولاد نگاه کرد.

-بی رحم نبودی!

-تنهایی بی رحم کرد.

دستی به صورتش کشید و گفت: راحتم بذار آسو!

-راحتی دیگه!

با تنی لرزان به اتاق رفت.

دلش گریه می خواست.

پولاد واقعا دوستش نداشت.

مردی که روبرویش حرف زده بود نه عشقی داشت نه رحمی!

چه تفاوتی با پژمان داشت؟

واقعا هیچ چیز!

هر کدام به روش خودشان می خواستند او را زجر بدهند.

اگر شانس داشت که پدرش در 8 سالگی تنهانش نمی گذاشت.

مادرش نمی مرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [24.08.18 12:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_31

بدبختی که شاخ و دم ندارد.

از هر طرف می آید.

مهم او بود که بایستد و مقاومت کند ولی نمی توانست.

ضعیف تر از آن چیزی بود که همه توقع داشتند.

یک دختر 26 ساله مگر چقدر توان داشت؟

واقعا هیچ!

اما هیچ کس درکش نمی کرد.

تنها بود!

خیلی تنها!

کاش حداقل پولادی که با تمام جانش او را می پرستید درکش می کرد.

انگار او بدتر از همه بود.

با بغضش از پنجره اتاقش به خیابان نگاه کرد.

این دنیا اصلاً قرار نبود روی خوش به او نشان بدهد.
بدبختی و بدبختی و بدبختی!

*

عصبی و ناآرام بود.
بیشتر از چهار روز بود که خبری از آیسودا نداشت.
زیادی مراعاتش را کرد که دم آخری فرار کرد.
کلافه درون باغ آلوچه اش قدم می زد.
فصل بی برگی بود.
همه ی درخت ها زرد بودند.
خبری از نادر نبود.
معلوم نبود مردیکه سرش به چه کاری گرم است که حتی تلفنش را جواب نمی داد.
این دست دست کردن فایده ای نداشت.
باید خودش دست به کار می شد.
این بار شده به زور پای سفره ی عقد می نشاندش!
اگر تمام مدت مراعاتش را کرد محض این بود که تجربه ی مادرش تکرار نشد.
مادرش هم بزور زن پدرش شد.
دست آخر هم خودکشی کرد.
5 ساله بود که مادرش رفت.
خودش ماند و خواهر سه ساله اش!
پدرش هم با تمام عشقش به زنش تا آخر عمرش زن نگرفت تا بالاخره مرد.
اگر از روز اول با محبت با مادرش برخورد کرده بود شاید کار به اینجا نمی کشید.

می خواست مثل پدرش نباشد.

خود آیسودا نمی گذاشت.

می رفت اصفهان!

شده این شهر را و جب به و جب کند پیدایش می کرد.

این بار دیگر به همین راحتی ها قضیه تمام نمی شد.

چهار سال صبر کرد و نفرتش را به جان خرید تا رامش کند.

حالا که چموش بود و رام نمی شد حالیش می کرد.

نگاهی به درخت خشکیده ی مقابله اش انداخت.

این درخت را باید ریشه کن می کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [25.08.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_32

احتمالا از ریشه کرم زده شده بود.
 درختی که حاصلی نداشت به درد نمی خورد.
 برگشت که از باغ خارج شود.
 خیلی کار داشت!
 امشب جلسه ی شورای شهر بود.
 او هم رئیس شورا!
 بماند که کارهای خلافتش زیر زیرکی بود.
 همه می شناختنش!
 اما کسی جرات مقابله با او را نداشت.
 زیادی قدرت و نفوذ داشت.
 و البته پول کافی که دهان هر کسی را ببندد.
 با پول هم بسته نشود خیلی راحت بر حسب یک تصادف شرش کنده می شد.
 سوار ماشین شاسی بلندش شد.
 مرد قد بلندی بود و فقط این ماشین ها جوابگوی قدش!
 خودش را به سرعت به خانه رساند.
 خواهرش چند مدت پیش اطلاع داده بود که دارد برمی گردد.
 چندسال پیش که با شوهرش به انگلیس مهاجرت کرد قرار بر ماندن همیشگی بود.
 اما با هم خوابگی شوهرش با چند فاحشه ی دیسکوهای انگلیس، طلاق گرفت.
 ماند تا روی پای خودش باشد.

نشد و بلاخره تصمیم گرفت برگردد.
 خصوصا که شوهر سابقش هم معتاد شده بود عین یک آویزان همه جا به دنبالش!
 از ماشینش پیاده شد و وارد خانه شد.
 هیچ کسی نبود.
 غیر از چندتا از خدمه و نگهبانان!
 حوصله ی هیچ کدامشان را نداشت.
 آیسودا که بود هر شب به اتاقش می رفت.
 مجبورش می کرد شطرنج بازی کنند.
 آنقدر بازی کرده بودند که آیسودا حرفه ای شده بود.
 این اواخر مدام او را می برد.
 هر بار هم سر رفتنش شرط می بست.
 اما پژمان زیرش می زد.
 شطرنجش را جمع می کرد و از اتاق بیرون زده در را قفل می کرد.
 روی صندلی همیشگیش کنار شومینه نشست.
 می توانست هر جای اصفهان باشد.
 فقط باید دوستان سابقش را پیدا می کرد.
 احتمالا باید سراغ یکی از آنها رفته باشد.
 غیر از این امکان نداشت.
 تازه آیسودا اصلا نمی فهمید یک خواهر هم دارد.
 کسی هم خبری به او نداده بود.
 ولی پژمان می فهمید.
 از جیک و پوکش خبر داشت.

باید مجبورش می کرد که برگردد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه Hepburn, [25.08.18 12:20]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_33

عاشق نشده بود که بگذارد همه چیز با یک فرار تمام شود.

آیسودا فراری بود.

اما به خانه برش می گرداند.

فکر می کرد می تواند از دست پژمان رها شود.

اما کور خوانده!

زیر زمین هم می رفت پیدایش می کرد.
چیزی که پژمان می خواست مطلقا باید در دستان او باشد.
آیسودا حقش بود.
بیشتر از 10 سال بود که می خواستش!
همان وقت ها که دختری 16 ساله بود.
با لپ های گلی و چادر سیاه بی نقشش!
دبیرستان می رفت.
سر به زیر و متین بود.
برای اولین بار که با ماشین از کنارش رد شد و آب و گل روی چادرش ریخته
شد یادش مانده بود.
با حرص پشت سرش داد و بیداد کرد.
اصلا نمی خواست به این دختر بچه محل بدهد.
اما همین که در آینه او را دید نفهمید چه شد!
چه اتفاقی برایش افتاد.
دنده عقب گرفت.
ماشین را کنارش نگه داشت.
پیاده شد و در مقابل داد و بیدادش سکوت کرد.
هرچه آیسودا گفت را به جان خرید.
دست آخر گفت: معذرت می خوام، می تونم برسونمت به جاش!
آیسودا چپ چپ نگاهش کرد و راهش را گرفت و رفت.
در این سن هم مغرور بود.
از یادآوری آن روز لبخند زد.
پیدایش می کرد.

این دختر مال خودش و دلش بود.

*

فصل سوم

-بیرون نمیای!

دلشکسته نگاهش کرد.

زندانش کرده بود تازه طلبکار هم بود.

جایش عوض شده!

با پررویی گفت: تو تعیین نمی کنی من بیرون بیام یا نیام، خیلی دلت می خواد نباشم در این کوفتی رو باز کن بذار برم!

پولاد خونسرد نگاهش کرد.

همان وقت ها بلبل زبان بود.

زیاد هم تغییری نکرده بود.

فقط انگار جالفتاده شده باشد زیباتر از قبل بود.

-می تونم تو مقیاس کوچیکتری زندانیت کنم.

از بی شرمی پولاد متعجب شد.

با حرص داد زد: بس کن پولاد، بس کن، دیگه نمی تونم خودخواهیت رو تحمل کنم، چته تو؟ چی می خوای از من؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [26.08.18 00:06] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_34

پولاد خونسرد گفت: میری داخل بیرون هم نمیای!
 با عصبانیت به سمت گلدانی که کنار مبلمان گذاشته بود رفت.
 با تمام خشمش آن را برداشت و به سمت پولاد پرت کرد.
 پولاد غافلگیر شده، در لحظه ی آخر خودش را تکان داد.
 گلدان به کف خورد و هزار تکه شد.
 -دست از سرم برنداری تمام این خونه رو داغون می کنم.
 هیچ اهمیتی برایش نداشت.
 بگذار خشمش را خالی کند.
 دست آخر خودش هم مجبور می شد تمیزش کند.
 -برو تو اتاق!
 -باشه، خودت خواستی!
 هرچیز شکستنی که دم دستش آمد را روی زمین زد و شکاند.

پولاد هیچ واکنشی نشان نداد.
 هیچ کدام برایش مهم نبود.
 چیزهای ارزشمندش را هیچ وقت در دید نمی گذاشت که یک دختر دیوانه
 خوردشان کند.
 آیسودا خسته شده با بغض به دسته گلش نگاه کرد.
 خانه پر از شیشه ریزه بود.
 همه چیز پخش و پلا بود.
 انگار درگیری سختی پیش آمده باشد.
 -تموم شد؟
 -تمومش کن پولاد!
 -برو تو اتاق!
 نمی خواست بیشتر از این تحقیر شود.
 با قدم های تند وارد اتاق شد.
 در را پشت سرش بست.
 حتی قفل کرد.
 پولاد عصبی و کلافه، چهره اش خونسردیش را از دست داد.
 به وضع پیش آمده نگاه کرد.
 افتضاح بود.
 ولی جمع نمی کرد تا خود آیسودا مجبور شود جمعشان کند.
 فردا جمعه بود و تمام وقت درون خانه!
 یعنی می ماند تا ببیند همه جا را تمیز می کرد.
 هیچ چیزی بدون عواقب نمی ماند.
 میان شیشه های شکسته روی مبل نشست.

کنترل تلویزیون را برداشت و روی شبکه ی 3 گذاشت.
امشب دربی بود.

نواب و ترنج هم برای همین می آمدند.
می آمدند که کل خانه را با سرو صدا بترکانند.
فردوسی پور نشسته بود و یکی دوتا کارشناس هم کنارش!
تا شروع بازی نیم ساعتی مانده بود!
بچه ها هم باید دیگر می رسیدند.
گفته بود نواب سر راه تخمه بگید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [26.08.18 12:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_35

بازی بدون تخمه که معنی نداشت.
صدای در باعث شد لبخند بزنند.
می دانست وضع خانه اش اصلاً نرمال نیست.
اما برایش مهم نبود.
از جایش بلند شد.
در را برایشان باز کرد و با هر دو دست داد.
از جلوی در کنار رفت و گفت: بیاین داخل!
ترنج زودتر داخل شد.
با دیدن خانه شوکه شد.
به سمت پولاد برگشت و گفت: اینجا چه خبر بوده؟
نواب که داخل شد فقط سر تکان داد.
مشخص بود با آیسودا درگیر شده.
این شکستگی ها هم یا کار آیسودا بود یا خودش!
-جارو کجاست جمعشون کنم؟
پولاد اخم کرد و گفت: به هیچی دست نزن، برو بشین فوتبالتو ببین.
ترنج به وضع افتضاح خانه با دست اشاره کرد و گفت: با این وضع؟
نواب که می فهمید درد پولاد چیست، دست ترنج را گرفت و گفت: نمی شناسیش تو؟ بیا بشین دختر!
-حداقل بگو چی شده؟
پولاد به سمت آشپزخانه رفت.
با دمپایی که روی شیشه ها می رفت صدای خورد شدنشان را می شنید.

-قهوه یا چای؟ آبمیوه هم هست؟

-کنیاک داری؟

-ننشگیشو نمی خوام.

ترنج کنار نواب نشست و گفت: همون قهوه رو بیدار!

با چشم غره به نواب گفت: می خوای مست بشی یا با فوتبال حال کنی؟

نواب خندید و گفت: هر دوتاش حال کردنه دیگه!

صدایشان آنقدر بلند بود که به گوش آیسودا درون اتاق برسد.

بغضش بیشتر بود.

دوستانش حداقل یکیشان دختر بود.

و صدای مردی که به شدت آشنا بود.

کلید را از قفل در درآورد.

از سوراخ کوچکش نگاه کرد.

پشت مرد به طرفش بود.

فردوسی پور تند تند در حال حرف زدن بود.

چندسالی بود فوتبال ندیده بود.

دقیقا از وقتی که از پولاد جدا شد.

مردی که جانش به فوتبال بند بود.

برای برد و باخت تیمش تب می کرد.

دوباره از قفل نگاه کرد.

نواب سرش را چرخاند و آیسودا از ذوق شناختنش دستش را روی دهانش گذاشت که جیغ نزنند.

نواب از رفیق فابریک های پولاد بود.

آنقدر برای همدیگر ته رفاقت بودند که جانشان را برای هم می دادند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.08.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_36

پس تمام این سال ها هیچ وقت همدیگر را رها نکردند.

از سوراخ قفل به ترنج نگاه کرد.

با صمیمیت با نواب حرف می زد.

یعنی دوست دختر نواب بود؟

دلش می خواست بیرون برود.

با نواب حرف بزند.

اما از ترس پولاد نمی توانست.
جراتش را نداشت.
در این وضع افتضاح هم نواب و آن دختر نشسته بودند.
خدا مرگش بدهد.
کنار در روی زمین نشست.
صدای پولاد هیجان بازی را داشت.
قهوه اش را درست کرده حالا کنار دوستانش می نشست.
او هم درون اتاقی با مقیاس کوچکتر زندانی بود.
می رفت می مرد بهتر بود.
پولاد دقیقاً کنار ترنج نشست.
دست دور شانه اش انداخت و گفت: شرط ببندیم؟
نواب محل نداده گفت: حوصله ی جرزدن هاتو ندارم.
پولاد خندید.
ترنج به آرامی پرسید: اینجا چه خبر بوده پولاد؟
-فکر کن کشتی گرفتم با خودم.
-منو نیبچون پولاد!
-به فوتبال توجه کن دختر!
رو به نواب گفت: تخمه هاتو رو کن ببینم.
نواب پلاستیک تخمه روی میز گذاشت و گفت: ترش لیمویی!
ترنج فنجان قهوه اش را برداشت و گفت: حوصله تونو ندارم، وای به حالتون
که داد بزنین.
پولاد برای نواب ابرویی بالا انداخت و خندید.
ترنج با حرص سر تکان داد.

بازی با سوت داور شروع شد.
هیجان از حرکات پسر ها مشخص بود.
ترنج هم کمرنگ لبخند می زد.
همین که دوستان خوبی داشت برایش کافی بود.
در اصل او کارمند نواب و پولاد بود.
اما با صمیمی شدن و بودن در شرایط سخت کنارشان توانست پایه ی ثابت
جمع دونفره شان شود.
البته تا پارسال چهارنفره!
ولی نواب با دوست دختر طماعش بهم زد و تنها شد.
ابدا هم پشیمان نبود.
خوش گذرانی هایش را می کرد.
می دانست پولاد هم گاهی به تنش و رخت خوابش صفایی می داد.
مگر می شد که نباشد؟
این دوره که حلال و حرامش دیگر برایشان مهم نبود.
با اولین کرنر نواب داد کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [27.08.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_37

آیسودا با ذوق پشت در نشسته بود.

با صدای نواب او هم هیجان زده می شد.

حیف که جایی بینشان نداشت.

پولاد ترجیح داده بود در مقابل دوستانش او را مخفی کند.

مانده بود وقتی قرار بود مخفی بماند چرا پس او را نگه می داشت؟

بگذارد برود.

دردسر درست می کرد برای خودش که چه؟

ترنج از جایش بلند شد و گفت: روسری آبی من سری قبلی جا موند، فکر کنم

تو اتاق موند وقتی از حمام بیرون اومدم.

همین حرف باعث شد نواب و پولاد به همدیگر نگاه کنند.

اما پشت در آیسودا بود که به خودش پیچید.

پس این دختر دوست دختر پولاد بود نه نواب!

این اتاق هم مال او بود.

دست بیخ گلویش گذاشت و فشار داد.

صدای پولاد را شنید که گفت: قفل در خراب شده، فردا میرم برایش کلیدساز بیارم.

ترنج با ناامیدی گفت: آخه چرا؟

بعد انگار متوجه اتفاق خاصی شده باشد گفت: پولاد اینجا چه خبره؟ این از وضع خونه اونم از قفل در، اون اتاق که درش مشکلی نداشت.

نواب دست ترنج را کشید و نشاندش!

-دختر چته امشب هی کارآگاه بازی در میاری؟ از فوتبالت لذت ببر!

ترنج با حرص گفت: شما دوتا چتونه؟ چیو دارین مخفی می کنین؟

اشاره ای به خانه کرد و گفت: این آشفته بازار باید یه دلیل منطقی داشته باشه یا نه؟

پولاد اخم کرد و گفت: بهت نمیاد فضول باشی، کاری که بهت نمیاد رو انجام نده.

همیشه همین بود.

اجازه نمی داد ترنج تا یک حدی بیشتر جلو برود.

همیشه ی خدا حریمی بینشان بود.

شاید برای همین بود که نمی توانست به دیگران بگوید پولاد دوست پسرش است.

چون واقعا نبود.

پولاد یک دوست بود و بس!

عین نواب!

فقط تفاوتش با نواب این بود که ترنج عاشق پولاد بود.

پولادی که نمی دانست چرا احساسش درگیر نمی شود.

انگار هیچ وقت در عمرش عاشق نشده باشد.

جالب اینکه هیچ چیزی هم از گذشته اش نمی دانست.

غیر از همین دو سه سالی که با آنها دوست شده بود.
 ساکت به تلویزیون چشم دوخت.
 نواب برای پولاد چشم و ابرو آمد.
 پولاد به او فهماند که آیسودا پشت در اتاق است.
 نواب چشم غره ای برایش آمد و با لبخند رو به ترنج گفت: بق نکن، پولادو
 نمی شناسی؟
 پولاد دست دور گردنش انداخت و گفت: فردا میریم بیرون!
 ترنج لب جلو داد و گفت: لازم نکرده، مهمون داریم ما!
 صدای گلی که از تلویزیون پخش شد حواس هر سه را جلب کرد.
 نواب بلند شد و بخاطر گلی که پرسپولیس زده بود قر داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.08.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_38

ترنج و پولاد خندیدند.
تا آخر وقت که فوتبال می دیدند ترنج دیگر کنجکاوی نکرد.
یعنی نمی توانست.
جراتش را نداشت.
نمی خواست همین رابطه ای را هم که با پولاد داشت از بین ببرد.
به زور توانست خودش را میان جمع دو نفره شان جا کند.
هر خطایی ممکن بود باعث حذفش شود.
او هم دیوانه نبود که با دست های خودش، باعث حذف خودش شود.
آخرب که عزم رفتن کردند، ترنج هنوز ته مانده ای دلخوری داشت.
پولاد پیشانیش را بوسید.
-دلخور نباش.
ترنج لبخند زد.
-شب بخیر!
پولاد تا پایین پله ها نرفت.
همان دم در خداحافظی کرد و رفتند.
در را که بست و قفل کرد نگاهی به روی در اتاق ماند.
ظهر چیزی نخورده بود.
شب هم که هیچ!
همینطور پیش می رفت تلف می شد.

به سمت اتاق رفت.
مقابلش ایستاد و در زد.
-آسو بیا بیرون یه چیزی بخور.
جوابش را نداد.
-با توام.
محکمتر به در کوبید.
آیسودا مجبور شد در را باز کند.
مقابل پولاد ایستاد و گفت: چی می خوای؟
-برو یه چیزی درست کن بخور!
-گشنه ام نیست.
-بهتر از هرکسی می شناسمت آسو، به جای این قهر کردن های مسخره به خودت برس، کسی اینجا دلش به حال تو نمیسوزه!
چقدر حرفش سوز داشت.
قلبش تیر کشید.
البته که با وجود دوست دخترش نباید دلش برای او می سوخت.
-باشه!
پولاد به سمت تلویزیون رفت.
دوباره روی مبل لم داد و گفت: بهتره فکری هم به حال دسته گلت بکنی، این خونه باید تمیز بشه!
کم مانده بود که زیر گریه بزند.
ظالم!
انگار همه ی مردهای زندگی او باید به روش خودشان ظالم باشند.
بدبخت او!

با بغضی که قورت داده نمی شد به سمت آشپزخانه رفت.
هیچ میلی به خوردن نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیوار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [28.08.18 12:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_39

ولی معده اش درد می کرد.

باید حتما چیزی می خورد.

وگرنه با همین روش پیش می رفت بلایی سر خودش و معده ی بیچاره اش می آمد.

از درون یخچال چندتا گوجه بیرون آورد.
 املت تنها گزینه ای بود که می توانست درست کردند.
 هرچند سابقه اش در درست کردن املت خراب بود.
 هیچ وقت نتوانست یک املت درست و حسابی درست کند.
 گوجه ها را شست و پوست گرفت.
 ریز ریز خورد کرد و درون ماهیتابه ریخت.
 پولاد با اینکه به تلویزیون نگاه می کرد اما حواسش به آیسودا بود.
 حس می کرد آشپزی بلد نیست.
 یعنی این همه شوهرش پولدار بود که آیسودا حتی آشپزی کردن بلد نباشد؟
 بوی سوختگی گوجه ها باعث شد از جا بلند شود.
 -داری چیکار می کنی؟
 آیسودا جوابش را نداد.
 فقط تند تند سعی در بهم زدن گوجه ها داشت.
 پولاد بالای سرش ایستاد و گفت: اینکه سوخته!
 نوچ نوچی کرد و گفت: آشپزی هم بلد نیستی؟
 آیسودا با حاضر جوابی گفت: به خودم ربط داره!
 پولاد در حاضر جوابیش ماند.
 هرچیزش تغییر کرده باشد زبانش کوتاه نشده!
 -برو کنار خودم درست می کنم.
 آیسودا با خشم و حرص کنار رفت و گفت: به درک!
 پولاد انگار به او برخوردی باشد مچ دست آیسودا را گرفت و گفت: مواظب
 حرف زدنت باش!
 البته که باید با دوست دخترش مهربان باشد.

به او که می رسید اخم و تخم بود.

خاک بر سرش!

4 سال برای کسی باکره ماند که روز و شبش را با دیگران قسمت کرد.

باید همان زن پژمان می شد.

بهتر بود.

حداقل کمتر از گل به او نمی گفت.

اگر هم زندانش کرد برای این بود که خودش راضی شود.

وگرنه به زور و جعل اسناد هم می توانست اسمش را در شناسنامه اش بزند.

مچ دستش را کشید و بی حرف سر میز وسط آشپزخانه نشست.

از فضای خانه اش بدش می آمد.

رنگ های کدر و خسته کننده!

بدون اینکه ردی از یک زن باشد.

پولاد ماهیتابه را زیر سینک گذاشت.

دوباره از یخچال گوجه و تخم مرغ بیرون آورد.

انگار باید برای خانم کلاس آشپزی هم می گذاشت.

همینش فقط مانده بود.

تند تند گوجه ها را خورد کرد و درون ماهیتابه ی جدیدی ریخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [29.08.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_40

-فلفل دلمه بریزم توش؟

زیرچشمی به پولاد نگاه کرد و گفت: مهم نیست برام.

-چی؟

-همچی!

صدایش پر از ناامیدی بود.

ولی پولاد بیشتر از این کنجکاوی نکرد.

نمی خواست چیز اضافه ای بداند.

فلفل سبز رنگی درآورد و درون گوجه ها خورد کرد.

شعله را کم کرد.

-کی قراره خونه ی منو تمیز کنه؟

واقعا که پولاد پررو بود.

از جایش بلند شد و گفت: جارو بهم بده!

پولاد و جارو و خاک انداز دسته دارش را از پشت یخچال درآورد و به سمتش گرفت.

آیسودا پوزخندی زد و آنها را گرفت.

وارد سالن شد و شیشه ها را جارو کرد.

سلط زباله را کنارش گذاشت و خورده شیشه ها را درون سطل می ریخت.

بعضی از تکه ها زیر مبل رفته بود.

پولاد خودش را روی این انداخته نگاهش می کرد.

آیسودا به طرز باورنکردنی دست و پا چلفتی بود.

انگار که چهارسال دست به سیاه و سفید نزده باشد.

گیج می زد.

انگار باید برای یک تمیزکاری ساده هم فکر کند تا بتواند انجامش دهد.

خم شد تا از زیر مبل چند تکه ی درشت را بردارد.

پولاد همان وقت این را دور زد و گفت: صبر کن مبلو جابه جا کنم.

آنقدر در افکارش خودش غرق بود که با صدای پولاد جا خورد.

تکانش باعث دستش به تکه های شیشه برخورد کند و تقریباً زخم عمیقی بردارد.

تا پولاد برسد خون عین یک جوی کوچک راه افتاد.

سوزشش هم که مصیبت بود.

پولاد بالای سرش ایستاد.

با دیدن وضعش فوراً کنارش زانو زد.

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

هیچ جوابی نداشت بدهد.

فقط اینکه او بیش از حد ضعیف بود.
 خونی که داشت از او می رفت باعث شد روی زمین پهن شود.
 چشمانش سیاهی می رفت.
 پولاد انگشت زخم شده اش را محکم در دست گرفت تا خونس بند بیاید.
 روی آیسودا خم شد و گفت: چت شد دختر؟
 آیسودا لب زد: حال خوب نیست.
 انگار زمین و زمان دور سرش می چرخید.
 فشارش افت شدیدی کرده بود.
 پولاد رهایش کرد و به سمت آشپزخانه دوید.
 باید آب قند می آورد و چیزی که زخمش را ببندد.

مجله عاشقانه [29.08.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_41

آنقدر زود آب قند و کمی پنبه و الکل آورد و بالای سر آیسودا نشست که خودش هم از سرعت عملش تعجب کرد.

پنبه را روی دستش که خون می رفت گذاشت و فشار داد.
جوری که از دردش دل آیسودا رفت.

چشمانش به شدت تار می دید.

پولاد دست زیر سرش گذاشت و سرش را بالا آورد.

-باید اینو بخوری!

آنقدر حالش بد بود که نمی فهمید پولاد چه می گوید.

فقط لیوان را نزدیک لبش حس کرد.

-یا لا دختر...

آب قند را داخل دهانش ریخت.

تا نیمه که خورد، سرش را دوباره روی زمین گذاشت.

-بهتری؟

آیسودا جواب نداد.

الکل را برداشت و روی زخمش ریخت.

عمیق بود اما احتیاجی به بخیه کردن نداشت.

فقط باید حواسش می بود.

چطور باند گیر می آورد؟

هیچ چیزی هم در خانه اش نبود لامصب!

آیسودا با خوردن آب قند غلیظی که پولاد به خوردش داد حالش کمی بهتر شد.

پولاد کلافه گفت: هیچی تو خونه ندارم که دستتو ببندم.

آیسودا نیم خیز شد و گفت: مهم نیست.

پولاد با فکری که به سرش زد گفت: بخواب الان میام.

فورا به اتاقش رفت.

آیسودا صدای پاره شدن چیزی را می شنید.

پولاد که برگشت فقط متوجه شد که او یکی از پیراهن هایش را پاره کرد.
زبان‌ش بند آمد.

مردیکه دیوانه بود.

کنار آیسودا زانو زد.

دوباره الکل ریخت.

چون هیچ اطمینانی به پیراهن پاره شده نداشت.

زخم را بست و گفت: کمکت می‌کنم بلند شی!

-خودم می‌تونم.

پولاد اهمیتی به حرفش نداد.

دست زیر کمرش زد و بلندش کرد.

-می‌دونستم خون حالتو بد می‌کنه اما نه تا این حد...

-فشارم افتاده.

-باید یه چیزی بخوری.

-میل ندارم.

پولاد بلندش کرد.

کمی تلوتلو می‌خورد.

هنوز خوب حالش جا نیامده بود.

البته خون زیادی هم از دست داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [30.08.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_42

فکرش را هم نمی کرد یک بریدگی این همه عمیق باشد و خون بگیرد.

پشت میز آشپزخانه نشاندش!

روی گوجه هایش که با شعله ی کم پخته بود تخم مرغ شکاند.

هم زد.

در این فاصله که می خواست بپزد، نان و کمی سس و ترشی سر میز گذاشت.

املت که آماده شد آن را جلوی آیسودا گذاشت.

-بخور دختر، ضعف بخاطر همینه!

آیسودا نگاهش کرد و گفت: یعنی دلت داره به حال می سوزه؟

حرفش میان ابروهای پولاد خط انداخت.

-نمی خوام کارمو به چیزی تعبیر کنی، بخور!

از جایش بلند شد.

-به این تیکه پاره های لباس اعتباری نیست، تا شامتو می خوری برم داروخونه!

-لازم نیست.

-احتیاجی به گفتن تو نیست.

نماند که حرف های آیسودا را گوش کند.

به اتاقش رفت.

لباس عوض کرد و رفت.

صدای قفل شدن در را آیسودا از همان جا هم شنید.

نگاهی به املت خوش رنگ مقابلش انداخت.

احتمالا تنهایی آشپز خوبی از او درآورده بود.

نان را برداشت و لقمه گرفت.

لقمه اول را که خورد از طعمش خوشش آمد.

از همان جا به حال سرک کشید.

مثلا آمد تمیز کند.

بدتر حالا سطح پارکت ها پر از خون بود.

خدا مرگش بدهد.

یک کار را هم به درستی نمی توانست انجام بدهد.

بعد مثلا فرار کرده بود که روی پای خودش بایستد.

همین طور پیش می رفت زندگیش رو به فنا بود.

لقمه ی دیگری خورد.

انگار با هر لقمه جان می گرفت.

حق با پولاد بود.

یکی از دلایل ضعف کردن هایش همین نخوردن بود.

کمی کمتر از دو روز بود که غذای درست و حسابی نخورده بود.
 البته که روی بدنش فشار می آمد.
 نیمی از غذایش را خورد و عقب کشید.
 نگاهش روی دستش ماند.
 مشخص بود لباسی که پاره شده مارک است.
 پولاد که کله خر می شد هر کاری می کرد.
 البته خب از سر وضع زندگیش مشخص بود که لنگ یک قران دو قران نیست.
 دستش به دهانش می رسد.
 و خوشبخت است...

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [30.08.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_43

میز جلویش را جمع کرد.
 ظرف ها را زیر سینک گذاشت و به سالن برگشت.
 باید این خون ها پاک می شد.
 همین خون های ریخته شده هم دل ضعه به او می داد.
 نتوانست جلوی خودش را بگیرد.
 عمیقا از کثیفی بدش می آمد.
 دوباره به آشپزخانه برگشت.
 پارچه و آب برداشت و به سراغ زمین پارکت شده آمد.
 با احتیاط پارچه ی خیس شده را روی زمین می کشید.
 از بوی خون داشت حالش بهم می خورد.
 اما نمی شد که اینجا را به همان وضع رها کند.
 تکه های شیشه هنوز زیر مبلمان بود.
 کاش پولاد می آمد.
 کمک می کرد تا اینجا پاک شود.
 زیادی ضرر زده بود.
 شاید حدود چندین میلیون!
 هرچه شکسته بود مارک بود و قیمت دار!
 مرد صبوری بود که حرفی نزد و چیزی نگفت.
 زمین را تمیز کرد و پارچه و کاسه ی پر از آب و خون را به آشپزخانه برد.
 همان دم که جارو و خاک انداز را دوباره برداشت صدای درآمد.

پولاد برگشته بود.

با دیدن آیسودا که باز جارو دست گرفته داد زد: دیوانه ای؟ برو بذارش سر جاش!

آیسودا تکانی خورد و به پولاد نگاه کرد.

-کی جمعشون کنه؟

-خودم جمع می کنم.

به سمتش رفت.

جارو را گرفت و توی آشپزخانه با خشونت پرت کرد.

دست آیسودا را گرفت و به سمت مبلمان کشاند.

-نمی دونم چرا آروم سر جات نمی شینی!

آیسودا نگاهش کرد.

چقدر ته ریش به صورت خسته اش می آمد.

هنوز هم مرد جذابی بود.

با موهای صافی که با حالت خاصی بالا می زد.

هرچند که کلا سبک و سیاقش زیادی تغییر کرده بود.

اما هرچه بود هنوز این مرد را دوست داشت.

هنوز عاشقش بود.

-یه جا بشینم تو هم کنار من میشینی؟

نگاه پولاد بالا آمد روی چشمانش ماند.

غباری که چشمان آیسودا را گرفته باعث شد زود نگاهش را بدزد.

-دستتو بیار جلو ببینم.

معطل این نشد که آیسودا واکنشی نشان بدهد.

خودش دستش را از روی پایش گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [31.08.18 00:04] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_44

پارچه را باز کرد.

با گاز استریل و باند دستش را بست.

-تو آب نزن تا عفونت نکنه.

-دکتری؟

پولاد با اخم نگاهش کرد.

-اگه همینطور کار دست خودت بدی آره دکترم میشم.

حرفش هزار معنی داشت.
 از جلوی پای آیسودا بلند شد.
 -دیگه دست به چیزی نزن.
 -زیاد ضرر زدم؟
 -مهم نیست.
 آیسودا از جایش بلند شد.
 ذهنش حول و حوش ترنج چرخ می خورد.
 می خواست بپرسد اما جراتش را نداشت.
 پولاد غیرقابل پیش بینی بود.
 اگر برخورد تندی می کرد چه؟
 اما با این خودخوری که به جانش افتاده بود چه می کرد؟
 بالاخره هم بی طاقت شد و پرسید: اون دختر...
 پولاد برگشت و نگاهش کرد.
 حرف درون دهانش ماند.
 -خب...
 -هیچی!
 پولاد به سمتش قدم برداشت.
 دقیقا در یک سانتی متریش ایستاد.
 -داشتی می گفتی؟
 قد بلندش همیشه دردسر بود.
 آیسودا باید سرش را بلند می کرد تا بتواند به صورتش نگاه کرد.
 درخت سروی بود.
 تمام دل و جراتش را جمع کرد و گفت: اون دختر... دوست دخترته؟

انگار نفسش رفت و برگشت.
 قبلا از پولاد نمی ترسید.
 اما حالا... در این موقعیت...
 پولاد برای آزارش رک گفت: اره!
 تمام صورت آیسودا بهم ریخت.
 انگار نیشتر به قلبش زد.
 مردیکه ی ظالم!
 -باشه پس... مبارکه!
 پولاد با سرگرمی گفت: ممنون.
 آیسودا قدمی عقب گذاشت.
 -من برم بخوابم.
 پولاد توجهی نکرد.
 دستش را گرفت و کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [31.08.18 12:40] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_45

-بشین فیلم ببین، تنهایی نمی چسبه بهم.

آیسودا فقط نگاهش کرد.

یا درک کردنش سخت بود یا آیسودا از درک کردنش عاجز بود.

ولی تمایل عجیبی داشت برگردد به قبل!

به همان وقت ها که با هم فیلم ترسناک می دیدند.

-چرا معطلی؟

خاطره ها سرازیر شده بودند.

انگار که دست و پایش را گرفته باشند و مجبورش کنند که تمامشان را دوباره مرور کند.

به آهستگی کنار پولاد نشست.

پولاد بلند شد و یکی از دی وی دیهایش را درون دستگاه گذاشت.

معمولا فیلم هایش را درون لپ تاپ می دید.

اما وقتی قرار بود ویژه کنار کسی بنشیند دی وی دی هایش را رو می کرد.

برگزیده ی فیلم های دنیا که دوستشان داشت.

سلیقه ی متفاوتی داشت.

تقریبا در هر ژانری فیلم می دید.

هنرپیشه ی خاصی مورد علاقه اش نبود.
 از هر فیلم که خوشش می آمد یعنی تمام!
 حالا هنرپیشه اش چه کسی باشد ته بی اهمیتی بود.
 کنار آیسودا نشست.
 -ساکتی؟
 آیسودا برگشت و نگاهش کرد.
 نیمرخش به شدت جذاب بود.
 از آن مردهایی که باید از نیمرخشان هزاران پرتره بکشی.
 -چهره ات مردونه تر شده!
 پولاد برگشت و نگاهش کرد.
 -تازه فهمیدی آسو؟
 -چیزهایی که در مورد من فکر می کنی اشتباهه پولاد!
 پولاد پوزخند زد و سر برگرداند.
 تیراژ اول فیلم از بیابانی شروع شد.
 معلوم بود یکی از ژانرهای تاریخی را انتخاب کرده.
 نگاه آیسودا روی نسخه های عاشقانه ماند.
 چقدر دور شده بودند از هم...
 با احتیاط گفت: هنوزم میشه...یعنی دوست باشیم...
 پولاد به سردی گفت: فیلمتو ببین!
 نمی خواست عین این نازک نارنجی ها هی بغض کند.
 هی اشکش دم مشکش باشد.
 اما پولاد به طرز ناجوانمردانه ای رفتار می کرد.
 انگار نه انگار 4 سال با هم بودند.

آسوی زیبایش دگمه ی پیراهنش را دوخته!
 حوله ی حمامش را آورده.
 ناهار و شامش را حاضر کرده!
 و حتی...شب های زیادی کنار هم خوابیده اند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [01.09.18 00:06] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_46

قرار بر داشتن رابطه نیست.

ولی عشق که بود.

دل لامصبش که بود.

بغضی که ته گلویش رخت پهن کرده بود را با زور آب دهان قورت داد.

-مامانم... فوت کرد!

همین حرف باعث شد پولاد به سمتش برگردد.

-چی گفتی؟

لبخندش به قدری غمگین بود که پولاد هم دلش سوخت.

-کی؟

-همون سال اول!

-متاسفم.

حرفی نزد.

نگاهش به فیلم دوخت.

سلیقه هایش مثل هم بود.

البته نه کاملاً!

درستش این بود که پولاد او را شبیه خودش کرده بود.

سلیقهش هم ماندگار شد.

چون پولاد در ذهن و قلبش ماندگار شد.

-می تونستم نواب رو ببینم نه؟

پولاد رک گفت: نه!

-تو حق نداری دوست های منو ازم بگیری!

پولاد پوزخند زد و گفت: مگه دوستاتو رها نکردی و نرفتی؟

وقتی بی منطق می شد حوصله چک و چانه زدن با او را نداشت.

از جایش بلند شد که پولاد مچ دستش را گرفت و محکم روی مبل کشاندش!

-تا نگفتم نباید بلند بشی.

فورا با خشم آمد جواب بدهد.
 تلاطم نگاهش جوری بود که پولاد هم فهمید.
 ولی دوتا نفس عمیق کشید و سکوت کرد.
 مدام می خواست برای پولاد خط و نشان بکشد یا جوابش را بدهد فقط سردرد
 درست می کرد.
 از پولاد فاصله گرفت و ساکت و صامت به تلویزیون نگاه کرد.
 فیلم جذاب بود.
 اما او تمایلی به دیدن نداشت.
 -عادت کن!
 -دقیقا به چی؟ به اجباری که تو می خواهی؟
 -دقیقا!
 از پررویی پولاد متعجب شد.
 انگار با بالا رفتن سنش خیلی چیزها تغییر کرده بود.
 حتی اخلاقیات خوش!
 -درکت نمی کنم پولاد!
 -مهم نیست.
 -پس چی مهمه؟ دوست دخترت که بخاطرش منو تو اتاق زندانی کردی؟
 با دست به لباس های تنش اشاره کرد و گفت: یا لباس هاش که تو تنمه؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [01.09.18 12:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_47

پولاد تلخ نگاهش کرد.

زیادی حرف می زد.

-بس کن!

-چیز دقیقا؟

پولاد عصبی دستش را روی دسته ی کاناپه کوباند.

-بس کن آسو، ادامه میدی که چی؟ تویی که صبر نکردی من یه خاکی تو سرم

بریزم فوراً جمع کردی و رفتی ها؟

از جایش بلند شد.

اشاره ای به خانه اش کرد و گفت:

-خونه و زندگیمو ببین، من تو همون سالی که رفتی همه رو بدست آوردم، الان

می تونم اون آدمی که عین سگ ازش می ترسیدی رو بخرم و آزاد کنم، به

هر چیزی می خواستم رسیدم غیر از تو، تورو کنارم نداشتم که خوشبخت بشم،

تا بجنگم، چون به جایی اینکه بخوای کنار من باشی رفتن و ترسیدن رو ترجیح دادی.

نمی خواست قبول کند که حق با پولاد است.

-نمی دارم دوباره بری آسو، برام مهم نیست شوهر داری، بره به درک، طلاق می گیری، میمونی، باید باشی.

-اشتباه می کنی پولاد.

-به درک که اشتباه می کنم، تورو سنده، اینبار مجبورت می کنم به سازی که من می خوام برقصی.

این یعنی هنوز دوستش دارد؟

یا می خواست عقده ی این چندسال را خالی کند؟

-خودت خیلی زود متوجه میشی اشتباه می کنی!

-بذار من اشتباه کنم، لازم نیست تو یکی راه راست رو به من یاد بدی.

آیسودا کمرنگ لبخند زد.

ابدا قصد نداشت خوب و بد را نشانش دهد.

مرد بود و عاقل!

ولی این راهی که می رفت حتی به ترکستان هم ختم نمی شد.

پژمان را نمی شناخت.

وگرنه هرگز هوس نمی کرد با او سرشاخ شود.

-هر کاری دوست داری بکن!

پولاد نگاهش کرد.

این دختر چه مرگش بود؟

چرا به هیچ صراطی مستقیم نبود؟

یعنی واقعا نفهمید که بین تمام حرف هایش عشق موج می زد؟

-شب بخیر!

به سمت اتاق رفت.
 پولاد مات نگاهش کرد.
 آیسودا چرا این همه تغییر کرده بود؟
 روز به روز بدتر!
 اینبار جلوی رفتنش را نگرفت.
 ایستاد و نگاهش کرد.
 آیسودا عین یک غریبه بود.
 لام تا کام هم از چهار سالی که گذرانده بود حرف نمی زد.
 این همه از شوهرش می ترسید یا شاید هم عاشقش شده بود؟
 این بار پای همه چیز می ماند.
 بزور تصاحبش می کرد.
 حتی اگر کار به تجاوز برسد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.09.18 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_48

مسافر خانه ارزانی بود.
 با تخت خوابی که بوی نم می داد.
 حالش بهم می خورد.
 اما همین را فقط داشت.
 نگاهی به ساعت انداخت.
 روز جمعه ای بود و همه جا تعطیل!
 بعد از چند روز پرس و جو هنوز هیچ نشانی از آیسودا پیدا نکرده بود.
 پژمان هم در راه بود.
 خدا به داد برسد.
 تر و خشک را با هم می سوزاند.
 کلافه روی تخت با صدای فنرهای مزخرفش نشست.
 چه جوابی به پژمان می داد.
 نمی فهمید که همه ی سعیش را کرده.
 چیزی که می خواست را اگر نمی گرفت کارش با کرام الکاتبین بود.
 بلند شد و عرض اتاق را قدم زد.
 حس نفس تنگی داشت.
 چطور می توانست آیسودا را پیدا کند؟

دختره انگار آب شده و توی زمین فرو رفته!
 هیچ ردی نبود.
 دنبال آن مردیکه بود.
 مرد خوش پوش و جوانی که مطمئنا آیسودا را می شناخت.
 پس باید یکی باشد که از چهارسال پیش با آیسودا بود.
 دوست پسر یا یکی از همکلاسی هایش...
 فک و فامیل درست و درمانی نداشت.
 تازه اگر هم داشت هیچ کدام در این شهر نبودند.
 پس باید روی دوستانش زوم می کرد.
 فقط باید آدرس هایشان را پیدا می کرد.
 از اتاقش بیرون زد.
 پله ها را تند تند طی کرد.
 باید کاری می کرد.
 یا شاید هم باید منتظر پژمان می ماند.
 او خیلی بهتر آیسودا را می شناخت.
 باید دوستانش را هم می شناخت.
 جلوی مسافرخانه منتظر شد.
 قبلا آدرسش را به پژمان داده بود.
 نزدیک بودند.
 تنها که نمی آمد.
 دوتا از گردن کلفت هایش را هم به همراه خودش می آورد.
 این مرد همه چیز را با زور حل می کرد.
 فقط مانده بود چرا این همه در حق آیسودا کنار می آمد.

همان سال اول می توانست عقدش کند.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [02.09.18 12:37] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_49

آب هم از آب تکان نمی خورد.

مانده بود که چه؟

مثلا قرار بود دختره از خر شیطان پایین بیاید؟

اگر قرار بود تسلیم بشود که همین سال ها کوتاه می آمد و فرار نمی کرد.

ادعایش هم می شد.

اما حریف یک زن نشد.

نیم ساعتی ایستاده بود که ماشین سیاه رنگی کنار مسافرخانه توقف کرد.

پژمان با لباس های کاملاً سیاه پیاده شد.

همیشه سیاه می پوشید.

مقابل نادر ایستاد.

-معلومه روباهی بدبخت!

نادر سرش را پایین انداخت.

حرفی نداشت بزند وقتی در تمام این مدت هیچ نتیجه ای نگرفته بود.

-راست راست گذاشتی دختره در بره بی عرضه؟

مثلاً داشت آبروداری می کرد.

تن صدایش بالا نرفته بود.

فحش و بد و بیدار هم نمی داد.

پس گردنی و بقیه هم که هیچ!

ولی همه بماند به وقتش...

-سوار شو!

نادر اطاعت کرده جلو نشست.

پژمان هم عقب!

-آقا، کسی که منو کتک زد آیسودا خانم رو می شناخت، چون صداش زد. از

اونجایی که خانم فک و فامیلی نداره، باید از دوستاش باشه، دوست دانشگاه و

اینا، ما باید آدرس هاشونو پیدا کنیم.

پژمان ساکت شد.

اول باید می رفت استانداری!

کارهایش را انجام می داد.

دعوت شام استاندار بود.
 فردا هم جلسه ی شوراها...
 باید اتاقی در هتل می گرفت.
 و البته از رابط هایش کمک می گرفت.
 آیسودا را پیدا می کرد.
 دیر یا زود می شد.
 اما پیدایش می کرد.

*

صدای در پولادی را که تازه از خواب بیدار شده بود را متوجه ی در کرد.
 اول صبحی آن هم جمعه چه کسی می توانست باشد؟
 با همان لباس های خانگی و موهای آشفته به سمت در رفت.
 در را باز کرد.
 دختر جوان همسایه بود.
 لباس ورزشی تنش بود.
 احتمالا می خواست به ورزش برود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.09.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_50

-جانم؟

دختر با لب های پروتز کرده که به صورتش می آمد لبخند زد و گفت: خوبین آقای مهندس؟

-ممنونم، چیزی شده؟

-دختر درون خانه سرکی کشید و گفت: هوا خیلی خوب بود، عالی برای ورزش کردن...

پولاد بی حوصله نگاهش کرد.

یعنی در زده بود که در مورد ورزش کردنش توضیح بدهد؟

همان موقع آیسودا هم از اتاق بیرون آمد.

موهایش را دم اسبی بسته بود و خمیازه می کشید.

از دیدن همان دختری که یکی دو روز پیش دید اخم هایش را درهم کشید.

-شما نمایین ورزش آقای مهندس؟

پولاد بر و بر نگاهش کرد.

انگار از نگاه پولاد هول کرده باشد گفت: ماشینتون رو بد زدین، من نمی تونم ماشینو از پارکینگ بیارم بیرون!

یعنی می خواست دست و پاچلفتی بودنش را اینگونه نشان بدهد؟
-الان سوییچ میارم!

برگشت که آیسودا را دید!

همیشه این مدل مو بستن به صورتش می آمد.

آیسودا توجهی نکرد و به سمت سرویس رفت.

پولاد پوفی کشید و رفت تا سوییچ بیاورد.

آیسودا را خوب می شناخت.

اعتقادات خاص خودش را داشت.

مثلا پوشش موهایش را اصلا قبول نداشت.

مانده بود دو سه روز اول چرا رو می گرفت.

موهایش را می پوشاند.

وارد اتاقش شد.

سوییچ را برداشت و با دختر فضولی که مدام به خانه اش سرک می کشید
پایین رفت.

توجهی به پرحرفیش نکرد.

ماشین را جا به جا کرد و بالا آمد.

امشب شام را با استاندار می خورد.

انگار از خیلی ها دعوت کرده بود.

قرار بود یک کار خیریه ای مشارکتی را پایه ریزی کنند.

مانده بود چه کاری!

نواب هم دعوت بود.

احتمالا با هم می رفتند.

صدای آیسودا از آشپزخانه می آمد.

انگار داشت میز صبحانه می چید.

به این تکیه داد و صبح بخیر گفت.

آیسودا زیر لبی جوابش را داد.

-بهت میاد!

آیسودا نگاهش کرد.

از رو گرفتن خسته شده بود.

این مرد همان پولادی بود که هنوز دیوانه وار عاشقش بود.

-چی؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [03.09.18 12:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_51

-موهات!

-ممنونم.

برایش لیوانی از چای پر کرد و گذاشت.

پولاد پشت میز نشست.

آیسودا بی میل بالای سرش ایستاد.

-بیا بشین.

منتظر اجازه اش نبود.

ولی باز هم حرف می زد.

شاید راضی می شد.

روبرویش نشست.

-من باید برم بیرون!

-نمی تونی!

خونسردی پولاد به شدت آزاردهنده بود.

-چیزی لازم دارم باید بخرم.

حس می کرد به ماهیانه اش دارد نزدیک می شد.

دل دردهای ریزی داشت که نوید می داد.

زندانی پژمان که بود، زنی بود که برایش غذا می آورد.

هر وقت به ماهیانه اش نزدیک می شد فوراً همه چیز را تهیه می کرد.

اصلاً نمی گذاشت لنگ بماند.

مسکن می خورد تا درد نکشد.

همیشه هم کلی دمنوش در بساطش داشت.

-خودم می خرم.
 حرصی گفت: لازم نکرده!
 -باشه می برمت!
 لبخندی روی صورتش سنجاق شد.
 -با خودم میای اما بزنه به سرت فرار کنی به زور برت می گردونم.
 تند تند سرش را تکان داد.
 زندگیش فرقی نکرده بود.
 فقط زندانبان هایش فرق کرده بود.
 مردی که دوستش نداشت جایش را به مردی که دوست داشت داده بود.
 -یه چیزی بخور میریم.
 لقمه ای نان و پنیر برداشت و خورد.
 عملاً همخانه بودند.
 همخانه هایی بدون محرمیت!
 بدون حس...
 شاید هم با نفرت!
 حداقل اینکه عشقی از پولاد نمی دید.
 حرف های دیشبش را هم می گذاشت پای عقده هایی که باز شده بود.
 بلند شد.
 برای خودش چای ریخت و دوباره نشست.
 پولاد زیر چشمی نگاهش کرد.
 نکند نقشه ای دارد؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [04.09.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_52

می خواست مثبت اندیش باشد.

شاید واقعا به تجدید هوا احتیاج دارد.

میز صبحانه که جمع شد.

پولاد با آرامش بلند شد تا لباسش را عوض کند.

اخطارگونه گفت: 5 دقیقه وقت داری آماده بشی.

آیسودا با ذوق گفت: زود آماده میشم.

واقعا هم زود آماده شد.

حتی زودتر از پولاد.

چیزی نداشت که آرایش کند.

4 سال بود صورتش رنگ یک رژ را هم ندیده بود.

بورس مو هم نداشت.

تازه با این دست زخمی نمی توانست شانه کند.

عادت داشت با یک دست موهایش را می گرفت و با دیگری شانه می کشید.

اما متاسفانه چیزی نداشت.

پس فقط با همان لباس هایی که آمده بود خودش را آماده کرد.

لباس هایی که پولاد متوجه شده بود کهنه هستند.

کهنه و از مد رفته!

انگار که این دختر از قرن وسطا آمده باشد.

بیرون از اتاق منتظر پولاد ایستاد.

پولاد شیک با لباس های مارک بیرون آمد.

آیسودا با دیدنش تمام ذوقش فروکش کرد.

چقدر تفاوت بین آن دو وجود داشت.

انگار از دو سیاره ی متفاوت باشند.

با این لباس ها خجالت می کشید حتی کنارش راه برود.

پولاد شیک و آراسته با لباس های مارک و ادکلنی که بویش ملایم و سرد
اطرافش را احاطه کرده بود...

او با لباس های 4 سال پیشش!

نه اینکه پژمان خرج نکرده باشد ها...

برعکس مرد ولخرجی بود.

همه چیز می خرید.

ولی هرگز برای بیرون رفتن لباسی نخرید.

چون آیسودا 4 سال زندانش بود.
 زنی که زندانی است چه حاجت به کفش و کیف و مانتو...
 پولاد با اکراه نگاهش کرد.
 ولی مهم نبود.
 به سمت در رفت.
 در را باز کرد.
 ولی به محض اینکه می خواست آیسودا رد شود، دستش را گرفت.
 -وصل میشی به من، جم بخوری خفتت کردم.
 -باشه.
 در را پشت سرش بست.
 و با هم راه افتادند.
 پولاد یک لحظه هم دستش را رها نکرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.09.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_53

ترس فرار کردنش را داشت.
 در پارکینگ، آیسودا را جلو نشاند.
 -از جات جم نمی خوری.
 آیسودا خیال فرار کردن نداشت.
 حداقل الان و در این دقایق اول نداشت.
 پولاد باید اعتماد می کرد.
 نشست و با لبخند نگاهش کرد.
 پولاد هم ماشین را دور زده پشت فرمان نشست.
 سوییچ را چرخاند و حرکت کرد.
 -کجا برم؟
 -یه فروشگاه یا داروخانه!
 -چی می خوای؟
 قبلا خجالت نمی کشید.
 ولی الان چرا؟
 نمی دانست چرا این همه بینشان فاصله افتاده.
 -خودم می گیرم.
 -پول داری؟

از سوالش خجالت کشید.

حرفی زد.

واضح بود چه می خواهد که خجالت می کشد.

-میریم فروشگاه، چندتا چیز می خوام.

-باشه.

مستقیم به سمت فروشگاه بزرگی که همه چیز داشت رفت.

ماشین را درون پارکینگ برد.

پیاده شدند.

پولاد اخطارگویانه گفت: کنارم تکنون نمی خوری.

-جایی نمیرم اینقد تکنون نکن.

-امیدوارم.

پولاد کتش را مرتب کرد و راه افتاد.

آیسودا هم دقیقاً کنارش بود.

به محض ورود به سمت قسمت بهداشتی رفت.

پدها را برداشت.

درون پلاستیک سیاه رنگی چپاند.

باید داروخانه هم می رفتند.

اگر مسکن نمی خرید واویلا بود.

نگاهی به اطراف انداخت.

پولاد کنارش بود.

اما با فاصله ی دو متری!

انگار داشت شامپو انتخاب می کرد.

قبل از اینکه به خودش بیاید.

پلاستیک را رها کرد و دوید.

جوری که پولاد نبیندش!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.09.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_54

اما در لحظه ی آخر پولاد سرش را بالا آورد.

با دیدنش همه چیز را رها کرد و دوید.

دختره ی نیم وجبی سرش کلاه گذاشت.

اما کور خوانده بود بگذارد برود.

لیاقت نداشت در حقش خوبی کند.
 آیسودا به سمت بیرون فروشگاه دوید.
 کیفش را سفت چسبیده بود.
 مدام هم برمی گشت و به پشت سرش نگاه می کرد ببیند پولاد می آید یا نه؟
 سرعتش زیاد بود.
 اما انگار یادش رفته پولاد قهرمان دو میدانی دانشگاه بود.
 قبل از اینکه خودش را به خیابان برساند، مانتویش با ضرب از پشت کشیده شد.
 قبل از اینکه بفهمد چه شده محکم روی نشیمنگاهش روی زمین خورد.
 آخ و اوخش بلند شد.
 در حالی که هر دو نفس نفس می زدند.
 مردمی که رد می شدند با تعجب نظاره گر بودند.
 یکی دوتا با فاصله اندکی ایستادند و نگاه کردند.
 پولاد بالای سرش ایستاد.
 -نشونت میدم.
 با همان نفس نفس زدن هایش، چنگ انداخت به بازویش!
 از روی زمین بلندش کرد و کشان کشان برد.
 نمی خواست جلوی آدم هایی که نگاهشان می کنند آبروریزی کند.
 وگرنه حتما زیر مشتش و لگد می گرفتند.
 چه بد که در قاموس مردانگیش دست روی یک زن بلند کردن نبود.
 وگرنه نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد.
 مستقیم به سمت پارکینگ فروشگاه بردش!
 با حرص و خشم به سمت ماشین رفت.

رسیده به ماشین در را باز کرد و وحشیانه آیسودا را به داخل پرت کرد.
 -هیچی بهت نمی گم تا به وقتش!
 در را بهم کوباند.
 قفل مرکزی را زد و رفت.
 باید خریدهایش را انجام می داد.
 آیسودا در شوک و بهت بود.
 چطور توانست با او برسد؟
 فاصله شان که خیلی زیاد بود.
 اما یکباره با یادآوری قهرمان دو میدانی بودنش آه از نهادش بلند شد.
 لعنتی فکر اینجایش را نکرده بود.
 خدا به دادش برسد.
 اصلا نمی دانست برخورد بعدی پولاد چطور پیش می رود.
 دیگر هم نمی توانست فرار کند.
 تمام آوانس هایش سوخت.
 احتمالا این آخرین باری هم بود که بیرون می آمد.
 کف دستش را به شیشه چسباند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [05.09.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_55

چقدر هوا سرد بود!

احتمالا یخبندان ترین زمستان عمرش می شد.

بی حس و حساس به ماشین های پارک شده ی اطرافش نگاه کرد.

در این تاریکی چیز خاصی مشخص نبود.

فقط احتمالا در فلاکتی که به سر می برد اینبار بیشتر گیر می کرد.

عین کسی که پایش در گل گیر کرده باشد.

زندگی که روی خوش نشانش نمی داد.

هی از زمین و آسمان می بارید.

آه کشید.

دستی به صورت خسته اش کشید.

فرارش بی موقع بود.

حالا که پولاد مچش را گرفت احتمالا خیلی از امتیازهایش سلب می شد.

تازه بزودی ماهیانه می شد.

چطور می گفت چه چیزهایی لازم دارد؟
 خدا مرگش بدهد.
 فقط اوضاعش را بدتر کرد.
 پولاد با کت و شلوار به دنبالش دوید.
 نگاه های مرد رویشان...
 به شدت احساس خجالت می کرد.
 ماشین هم خاموش بود.
 نه می توانست آهنگی بگذارد نه بخاری را روشن کند.
 دستانش را زیر بغل زد تا گرم شود.
 باز هم هوای درون ماشین از بیرون گرمتر بود.
 آنقدر به در پارکینگ نگاه کرد و با خودش حرف زد تا بالاخره سر و کله ی
 پولاد با پلاستیک های خریدش پیدا شد.
 مستقیم به سمت ماشین آمد.
 صندوق عقب را زد و خریدهایش را جا داد.
 پشت فرمان که نشست بدون نگاه یا حرفی سوییچ را چرخاند و حرکت کرد.
 آیسودا با احتیاط گفت: پولاد!
 -خفه شو!
 سرش داد کشید.
 جوری که آیسودا تکان خورد.
 -یک کلمه حرف بزنی یادم میره که تو قانون های من تو دهنی زدن به زن
 نیومده!
 آیسودا با بغض و حیرت نگاهش کرد.
 پولاد که هیچ وقت اینگونه حرف نمی زد.

خشن نبود.

یک آیسودا صدا می زد 50 تا آیسودا از دهانش می ریخت.

پس یکباره چه شد؟

البته خب یکباره ی یکباره هم نبود.

4 سال برای تغییر یک آدم کافی بود.

پولاد هم به اندازه ی کافی تغییر کرده بود.

آنقدری که حالا هیچ حسی نباشد.

به طرز وحشتناکی حس می کرد پولاد سعی دارد شکنجه اش بدهد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [06.09.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_56

تلافی رفتنش را درآورد.
 اما این کمال نامردی بود.
 مجبور بود.
 دلش ترکید وقتی رفت.
 بخاطرش هرگز ازدواج نکرد.
 سر آن سفره ی لعنتی بله نداد.
 حقش این همه بد بودن و آوارگی نبود.
 مثلاً فرار کرد که زندگی جدیدی برای خودش بسازد.
 نه اینکه از چاله به چاه بیفتد.
 رسیده به مجتمع ماشین را درون پارکینگ برد.
 پیاده شد.
 صندوق عقب را باز کرد و گفت: بیا یکی دوتاشو ببر.
 می خواست دستش را بند کند تا باز به سرش نزند و فرار کند.
 آیسودا پیاده شده بود.
 کنارش ایستاد و دوتا از پلاستیک ها را برداشت.
 -راه بیفت!
 -من زیر دستت نیستم.
 -باشه، راه بیفت.
 شیطان می گفت داد و هوار راه بیندازد.
 -من تا یه حدی تحمل دارم پولاد، شورشو درنیار!
 می دانست فقط حرف می زند.

-منتظر حرکت کنی!

با این رفتارها فقط عشق و علاقه اش را کمرنگ و کمرنگ تر می کرد.
راه افتاد.

پولاد هم دقیقا پشت سرش بود.

با هم سوار آسانسور شدند و بالا رفتند.

-خسته میشی!

پولاد پوزخند زد و گفت: تو یا من؟

-تو... چرا می خواهی منو خسته کنی؟ من همینجوری هم خسته ام.

طعنه های کلام آیسودا را نمی فهمید.

آسانسور جلوی طبقه شان توقف کرد.

پیاده شدند.

اما کسی که پشت در خانه منتظر بود پولاد را شوکه کرد.

ترنج ایستاده بود و این پا و آن پا می کرد.

انگار هم داشت شماره ی پولاد را گرفت.

گوشی پولاد درون جیبش به صدا درآمد.

ترنج با تعجب برگشت.

اما با دیدن دختری در کنار پولاد متعجب شد.

پولاد به زور لبخند زد و گفت: نمی دونستم داری میای.

ترنج حرفی نزد فقط به آیسودا خیره شد.

دختر زیبا و معصومی که با پلاستیک های خرید پشت سر پولاد ایستاده بود.

-ترنج...

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [06.09.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_57

آیسودا خوب می شناختش!

در سوراخ ریز کلید دیده بودش!

البته نه به این وضوح!

پولاد به سمتش آمد.

پلاستیک ها را جلوی در پایین گذاشت.

-ترنج!

تازه به خودش آمد.

نگاهش را از آیسودای زیبا گرفت.

به زور گفت: نمی دونستم مهمون داری.
 آیسودا هم مانده بود که باید چه عکس العملی نشان دهد.
 پولاد کلید را درآورد و در را باز کرد.
 -بیاین داخل!
 ترنج خجالت زده گفت: نه، من بر می گردم.
 -بیا داخل ترنج!
 لحنش کاملاً دستوری بود.
 آیسودا با پلاستیک های در دستش از کنار ترنج گذشت و داخل شد.
 ترنج معذب و بلاتکلیف بود.
 می دانست پولاد گاهی به این و آن می پرد.
 ولی این دختر انگار متفاوت بود.
 جور خاصی بود.
 به او نمی آمد که اهل چیزی باشد.
 داخل شد و در را بست.
 پولاد توضیح کوتاهی داد: آسو از دوستان دوران دانشگاهم بود.
 پوزخندی روی لب آیسودا نشست.
 فعلش گذشته بود.
 پس دیگر حتی دوستش هم نیست.
 تازه بدتر از آن هیچ چیزی در مورد عشق و احساسی که به همدیگر داشتند
 نگفت.
 اشاره هم نکرد.
 یک جمله گفت و تمام!
 لازم هم ندید ترنج را معرفی کند.

آیسودا خرید ها را روی این گذاشت و همان جا ماند.
 نمی دانست الان باید چه کار کند.
 -آیسودا چندروزی اینجا مهمونه!
 نگاهش جوری اخطارگونه بود که آیسودا نتوانست حرفی بزند.
 در حقیقت زندانی بود نه مهمان!
 ترنج به سمت آیسودا آمد.
 دستش را دراز کرد و گفت: من ترنجم!
 آیسودا بی حس بود.
 ولی دست ترنج را گرفت و فشرد.
 ترنج مهربان بود.
 با اینکه هنوز چیزی حالیش نشده بود که آیسودا دقیقا در خانه ی پولاد چه می
 خواهد.
 ولی چهره ی معصوم آیسودا او را گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [07.09.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_58

پولاد ایستاده بود و نگاهشان می کرد.
 آیسودا زیادی بی روح بود.
 انگار که مجبورش کرده باشند.
 آیسودا به زور دستش را جلو آورد و دست داد.
 هیچ حس خوبی نسبت به ترنج نداشت.
 اصلا چرا داشته باشد.
 این همان دختر دیشب بود که پولاد دست دور شانه اش انداخت.
 -خوشبختم آیسودا جان!
 آیسودا به تلخی گفت: مطمئنی؟
 لبخند از لب ترنج رفت.
 پولاد اخم کرد و گفت: مواظب حرف زدنت باش آسو!
 آیسودا با حرص گفت: پس بذار برم.
 نمی خواست کار به اینجا بکشد.
 خودش مجبورش می کرد.
 ترنج حیرت زده به سمت پولاد برگشت و گفت: یعنی چی؟!
 پولاد عصبی گفت: چرت میگه!
 با خشم رو به آیسودا گفت: چرا نمیری تو اتاق آسو؟

آیسودا انگار زبان باز کرده باشد به تندى گفت: برم که چى بشه؟ با دوست دخترت تنها باشى؟

ترنج حيرت زده به دعوای لفظى بينشان نگاه کرد.

ابدا اگر روابطشان عادى مى بود.

انگار خارج یک دوستى عادى بينشان حکم فرما بود.

پولاد با حرص گفت: عصبيم نکن آسو!

آیسودا به تندى بازوى ترنج را کشيد.

ترنج به سمتش چرخيد و نگاهش کرد.

آیسودا با انگشت اشاره به سينه اش زد و گفت: منو ببين، من 4 سال دوست دخترش بودم، عشقش بودم...

پولاد داد زد: خفه شو!

آیسودا ساکت نشد.

ادامه داد: چند ساله مى شناسيش؟ با 4 سالى که تو زندگيش نبودم ميشه 8 سال، 8 سال اين لعنتى رو پرستيدم که حالا منو تو خونه اش زندانى کنه.

با اينکه پولاد تکه ی آخر جمله اش را خوب فهميد.

به سمتش هجوم برد. بازویش را کشيد و به سمت اتاق برد.

ترنج بى حرکت فقط نگاهش مى کرد.

اينجا چه خبر بود؟

اين دختر از کجا یک هو پيدایش شد.

پولاد در را باز کرد و آیسودا را به داخل پرت کرد.

در را پشت سرش بست و با کلىدى که بيرون بود قفل کرد.

آیسودا با مشت به جان اتاق افتاد.

پولاد با عصبانيت رو به ترنج گفت: کارى داشتى؟

-این دختر...

-مهم نیست.

-زندانش کردی؟

-گفتم مهم نیست.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [07.09.18 12:40] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_59

-هست، پولاد داری چیکار می کنی؟

پولاد با پرخاش گفت: به تو ربطی نداره.

ترنج حیرت زده نگاهش کرد.
 پولاد افسار پاره کرده بود.
 انگار هیچ درکی از موقعیت نداشت.
 فقط می خواست رو شدن دستش را با داد و هواری که راه انداخته بود مخفی کند.

ترنج جدی شده و گفت: اینجا چه خبره؟ این دختره چی میگه؟
 -پولاد جواب نداده، به سمت آشپزخانه رفت.
 آیسودا از کوبیدن در خسته شده بود.
 خانه در سکوت فرو رفت.
 اما یکباره آیسودا جیغ کشید: لعنتی...لعنتی...
 ترنج به سمت پولاد رفت.
 -باز سردرد شدی؟

-برو ترنج!
 -تا توضیحی ندی نمیرم.
 پولاد کتری برقی را پر از آب کرد.
 حوصله ی هیچ کس را نداشت.
 -پيله نکن ترنج!
 کتری را روشن کرد و به کابیت تکیه داد.
 -این دختر...
 پولاد فوراً گفت: عشقمه!

ترنج هنگ کرد.
 همان جایی که بود خشک شد.
 نتوانست قدم از قدم بردارد.

-4 سال پیش رفت، بخاطر مادرش...مجبور بود اما تو کت من نرفت.

-پس الان؟

-اتفاقی دیدمش، داشت فرار می کرد، یکی دنبالش بود...

ترنج دستش را به این تکیه داد.

حالش خوب نبود.

تازه حرف های مبهم نواب را یادش آمد.

قبلا اشاره کرده بود پولاد عاشق است.

اگر روی خوش نشان نمی دهد چون هنوز هم عاشق است.

دختری که رهایش کرد و رفت.

سرش سنگین شد.

-چرا زندانش کردی؟

-باید تاوان نبودنش رو پس بده؟

-اینجوری؟

پولاد مستقیم نگاهش کرد.

درون نگاهش یک گرگ وحشی زوزه می کشید.

هر لحظه انگار بخواهد حمله کند.

-تاوانشو پس میده بعد هر جا خواست بره گورشو گم کنه.

-نکن!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👤👤

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👤👤

مجله عاشقانه [08.09.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_60

-نفسست از جای گرم بیرون میاد.

-نه ابداء، فقط جنس خودمو می شناسم، دلیلی پشت کارش بوده مگه نه؟

حوصله چانه زدن با ترنج را نداشت.

زیادی آداب دان بود.

-تمومش کن!

-بذار بره!

-ترنج، اگه دنبال چیزی که می خواستی بودی و پیداش کردی می تونی بری!

پولاد عملا مد ظالمی شده بود که به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کرد.

انگار اولویت فقط خودش باشد.

ولی نبود.

اولویت دختری بود که حس می کرد رنج کشیده!

شاید هم هنوز داشت رنج می کشید.
 ولی پولاد خودخواهانه فقط خودش و خواسته اش را می دید.
 سری با تاسف تکان داد و به سمت در رفت.
 -امیدوارم کوتاه بیای!
 پولاد توجهی نکرد.
 به سمت کتری برقی رفت.
 دلش چای می خواست.
 انگار از ناهار هم خبری نبود.
 باید زنگ می زد به رستوران نزدیک خانه تا با پیک غذا بفرستند.
 طاقت گرسنگی را نداشت.
 در که بهم خورد فهمید ترنج رفته!
 کتری را روشن کرد.
 زن ها موجودات عجیبی هستند.
 مدام دوست دارند ناز کنند و نازشان کشیده شود.
 چیزی بر خلافشان پیش می رفت پنجاه می کشیدند.
 خوب و بدی که حالیشان نبود.
 اگر همان روزی که آیسودا قصد رفتن کرد عین الان دست و پایش را می
 بست و گوشه ی خانه می انداختش!
 حالا بعد از 4 سال زبانش این همه دراز نبود.
 معلوم نبود چه غلطی کرده که حالا می خواهد فرار کند.
 اما کور خوانده بود.
 دیگر نمی گذاشت برود.
 توی دهان شوهرش می زد.

مجبورش می کرد طلاقش بدهد.
 آیسودا همیشه سهم خودش بود و بس!
 4 سال وقفه را از این به بعد جبران می کرد.
 خریدهای مخصوص آیسودا را برداشت.
 فهمیده بود چه می خواهد.
 پشت در اتاق ایستاد و کلید را چرخاند.
 آیسودا با نفرت روی تخت چمپاتمه زده و نگاهش می کرد.
 داخل شد و پلاستیک را روی تخت گذاشت.
 -اینا برای توئه!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [08.09.18 12:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_61

-من هیچی لازم ندارم.

پولاد پوزخندی زد و گفت: یه نگاه بنداز توش، فکر کنم بهشون نیاز داری.

حرفش گران آمد.

پلاستیک را برداشت و به سمت در پت کرد.

چیز شکننده ای در آن نبود که بشکند.

غیر از شانه ای که برای موهایش خریده بود.

پولاد با خونسردی نگاهش کرد.

آیسودا از تخت پایین آمد.

-این مسخره بازی تا کی ادامه داره؟ همون یه ذره علاقه و احترامی هم که نسبت بهت دارم، داری خرابش می کنی؟ کدوم آدم عاقلی یکیو به زور مجبور به کاری می کنه؟ تو منو بزور تو خونه ات نگه داشتی من می توئم ازت شکایت کنم.

ابروی پولاد بالا رفت.

-دیگه چی؟

آیسودا با کف دست به سینه ی پولاد کوباند.

-حالیته داری چیکار می کنی؟

پولاد مچ دستش را گرفت.

-حالیم باشه یا نباشه، به تو چه؟

حیرت زده نگاهش کرد.

کم کم داشت می فهمید پولاد ثبات عقلی ندارد.

همان پژمان بهتر بود.

-حس می کنم اشتباه کردم که پامو تو این شهر گذاشتم.
 -می خوام شوهر تو ببینم.
 آیسودا محکم دستش را کشید.
 واقعا فیوز پرانده بود.
 درکش نمی کرد.
 این کارها می خواست او را به کجا بکشاند؟
 -که چی بشه؟
 -اونش به خودم ربط داره.
 -خواب دیدی خیره، پولادی که می شناختم عوض نشده، عوضی شده، من
 کاری به آدم های عوضی ندارم.
 سیلی که ناغافل روی گونه اش نشست ساکتش کرد.
 حیرت زده به پولاد نگاه کرد.
 -دهنتو باز کنی حالیت می کنم کجایی؟
 نمی خواست مقایسه شان کند.
 اما پژمان هرگز دستش را روی او بلند نکرد.
 با بغض به پولاد نگاه کرد.
 -باشه...
 تن صدایش می لرزید.
 پولاد انگار پشیمان شده لب زد: آسو؟
 -برو بیرون!
 -من نمی خواستم...
 -میگم برو بیرون!
 با تاسف سر تکان داد.

این اواخر مدام اعصابش تحریک می شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.09.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_62

از اتاق بیرون رفت.

حق هم داشت.

جلوی ترنج بد برخورد کرده بود.

کوچکش کرد.

رفت و در را پشت سرش بست.

آیسودا به شانه ای که از پلاستیک بیرون زده بود خیره شد.
 مثلاً با خریدن شانه محبت کرده بود؟
 با این دست زخمی قرار بود چطور موهایش را شانه کند؟
 ته دلش بی حس بود.
 انگار هر چه می گذاشت پولاد چهار سال پیش در نظرش شکسته تر می شد.
 این مرد همانی که ترکش کرد نبود.
 نه محبتش عین آدمیزاد بود نه داد و دعوایش!
 عجیب شده بود!
 کم کم داشت می ترسید.
 با پژمان نمی ترسید.
 هرچه هم زبان درازی می کرد باز هم پژمان صبوری می کرد.
 اما پولاد، عشقش، مردی که چهار سال بخاطرش همه چیز را تحمل کرد سیلی
 توی صورتش می زد.
 باید هم جواب نجابت و تحملش این می شد.
 از جایش تکان نخورد که ببیند چه چیزی خریده!
 صدای تلویزیون می آمد.
 مردیکه ی بیشعور!
 یه ذره شعور و معرفت نداشت.
 برود به درک!
 روی تخت دراز کشید.
 فرار می کرد.
 حتی اگر یک روز از عمرش مانده باشد.

ساعت مارکش را روی مچ دستش تنظیم کرد.
 جلوی آینه ی قدی ایستاد.
 همه چیز مرتب بود.
 کروات نبست.
 ولی دکمه ی بالای پیراهنش را باز گذاشت.
 ممکن بود خبرنگاری در مهمانی استاندار باشد.
 ابا نمی خواست آتو دست کسی بدهد.
 کتش که تا خورده و مرتب روی تخت افتاده بود را برداشت.
 تن زد و دوباره به خودش نگاه کرد.
 همیشه در مورد قیافه و تیپش وسواس داشت.
 باید همه چیز مرتب و شیک باشد.
 هیچ کس نباید ایرادی بگیرد.
 آستین پیراهنش که با دکمه ی الماسی بسته شده بود را از کتش بیرون کشید.
 همه چیز خوب پیش رفت.
 از در اتاق بیرون زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [09.09.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_63

راهروی طویل هتل را از نظر گذراند.
نادر نبود.
احتمالا با یاسر درون اتاق بودند.
ترجیح می داد تنهایی برود.
یکراست به سمت آسانسور که روبروی اتاقش بود رفت.
دکمه را زد و سوار شد.
بوی ادکلنش تمام فضای آسانسور را پر کرد.
زنی که از طبقات بالاتر سوار آسانسور شده بود زیرچشمی نگاهش کرد.
پژمان زیادی در کت و شلوار قهوه ای مارکش خوش پوش شده بود.
پژمان مغرور و سخت ایستاد.
بدون اینکه یک سانت هم گردنش جا به جا شود.
آسانسور که در طبقه ی هم کف ایستاد زودتر از زن پیاده شد.
اصولا کاری به حق تقدم نداشت.
از هتل بیرون زد.

دم در ایستاد تا ماشینش را بیاورند.
 طولی نکشید که ماشینش جلوی پایش ترمز کرد.
 سویچ را گرفت و پشت فرمان نشست.
 دم غروب بود و مطمئناً خیابان های اصفهان به طور سرسام آوری شلوغ بود.
 باید سعی می کرد قبل از وعده ی شام استاندار می رسید.
 همین طور هم شد.
 از آنجایی که هر وقت می آمد درون همین هتل اقامت می گرفت، کوچه پس
 کوچه های میانبر را به خوبی می شناخت.
 خودش را از هتل دور کرد.
 بعد از طی کردن چند خیابان کمی درون ترافیک گیر کرد.
 ولی توانست خودش را به استانداری برساند.
 ضیافت شام استاندار همیشه باشکوه بود.
 معمولاً همه را هم دعوت می کرد.
 مخصوصاً آنهایی که وضعشان سکه بود.
 تا بودجه کم می شد با وعده و وعید می توانست پول خوبی از مدعوین بگیرد.
 امشب هم مطمئناً همین بود.
 اما این بار به بهانه ی کمک خیریه از همه دعوت گرفته بود.
 جلوی استانداری ایستاد.
 نگهبانی به سمت ماشینش دوید.
 شیشه را پایین کشید.
 -سلام آقا از مهمون های استاندارین؟
 -بله!

-عذرخواهی می کنم که جایگاه عوض شده، کمی تعمیرات داشتیم، به فاصله ی پنجاه متری از استانداری...

دستش را به سمت راست دراز کرد و گفت: یک سالن مجلله که مهمانی اونجاست.

خطی میان ابرویش افتاد.

زیادی بی برنامه بودند.

نایستاد.

به سمتی که اشاره شد حرکت کرد.

استاندار باید به برنامه ریزش هشدار می داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.09.18 00:05] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_64

ابدا خوشش نمی آمد اینگونه معطلش کنند.
 انگار که توهین شنیده باشد.
 دقیقا جلوی سالنی که گفته شد، ماشین را متوقف کرد.
 نگهبانی با عجله به سمتش آمد.
 پارکینگ را نشان داد.
 سری تکان داد و وارد پارکینگ شد.
 ماشین را دم دست پارک کرد و از در خروجی بیرون زد.
 دکمه ی کتش را باز کرد و در حالی که یکی از دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرده بود وارد سالن شد.
 تقریبا شلوغ بود.
 استاندار ایستاده با مردی صحبت می کرد.
 بیشترشان را می شناخت.
 معمولا در مهمانی های سیاسی یا اقتصادی می دیدشان!
 جلو رفت که در تیررس نگاه استاندار باشد.
 استاندار تا متوجه حضورش شد با چشمانی که برق می زد به سمتش آمد.
 -به به جناب پژمان نوین!
 فقط لبخند زد.
 محترمانه جلوییش ایستاد و دست داد.
 -باز چه نقشه ای برامون کشیدی جناب استاندار؟
 استاندار که مردی فربه با شکم جلو آمده بود با صدا خندید و گفت: خیره!
 -تا الان همش خیر بوده.

اصلا آدم شوخ طبعی نبود.

ولی باید طعنه های کلامش را جوری حالیه اطرافیانش می کرد.

-این بار خیره خیره!

سری تکان داد.

-شنیدم کار و بار سکه است؟

-تا چی به گوش شما رسونده باشن.

-زمین های سر خیابون مرز قیمتش از میلیارد بالاتر زده.

پوزخندی زد.

به شدت از آدم های طماع بدش می آمد.

-می خواین بدم به شما؟

استاندار به شدت خندید.

جوری که تمام سر و صورتش تکان خورد.

-امشب بامزه شدی نوین؟

پژمان خشک و جدی نگاهش می کرد.

بدون اینکه یک لبخند کوچک هم بزند.

-بیا با چند تا آدم جدید آشنات کنم.

نگاهی به اطرافش انداخت.

معمولا مردها می آمدند.

اما این بار چندتایی هم از خانم ها حضور داشتند.

با استاندار هم قدم شد.

درست می گفت.

چندتایی جدید بودند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [10.09.18 12:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_65

احتمالا از آن تازه به دوران رسیده هایی که می شد خوب خرشان کرد.

مودبانه دست داد.

خوش و بش ساده ای کرد و تنهایشان گذاشت.

هنوز خیلی ها نیامده بودند.

البته دیر هم نشده بود.

کم کم می آمدند.

با بی تفاوتی نگاهش می کرد.
 نمی فهمید تیپ زدنش برای چیست؟
 زیادی داشت به ریخت و قیافه اش می رسید.
 انگار که قرار داشته باشد.
 کت و شلوار مشکی به تن داشت.
 با پیراهن آبی آسمانی!
 دستمال بنفش رنگی هم درون جیبش هول داده بود.
 -من دارم میرم.
 حتی سرش را برنگرداند که نگاهش کند.
 -شام یه فکری خودت بکن من نیستم.
 پوزخندی زد.
 حالا انگار در تمام این مدت بودش!
 -آسو...
 آیسودا براق شد و گفت: چیه؟
 -گاردتو بیار پایین!
 نمی خواست تا وقتی زندانش کرده نرمشی انجام بدهد.
 -کاری نداری؟
 -می خوام چیکار کنی پولاد؟
 این جواب و سوال ها دیگه خیلی کسل کننده شده!
 پولاد تیز نگاهش کرد.
 -پس مهم نیست.
 کلید در را نشانش داد.
 لبخندی به بدجنسی زد و به سمت در راه افتاد.

واقعا که بچه بود.
از خانه بیرون رفت.
صدای چرخیدن کلید درون در را شنید.
با حرص لب زد: خدا لعنتت کنه.
*

دیر نکرده بود.
ولی خب آنقدرها هم زود نرسید.
وارد سالن شد.
شلوغ بود.
با نگاهش چرخ‌های درون سالن زد.
نگاهش روی نوین افتاد.
پای ثابت تمام مهمانی‌های استاندار بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [11.09.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_66

البته خب کلا مرد خیرخواهی هم بود.
تا می توانست کمک می کرد.
ولی امان از روزی که بفهمد کلکی در کار است.
دست طرف زیر ساتور می رفت.
مستقیم به سمتش رفت.
کمی ترسناک بود.
ولی همانقدر هم پر از جسارت!
رسیده به پژمان با صدای ملایمی صدایش زد: آقای نوین؟
پژمان به سمتش برگشت.
نگاهش روی پولاد بالا و پایین شد.
می شناختش!
تازگی ها زیادی درون تجارتش دست درازی می کرد.
برای خودش روباهی شده بود.
مردانه دستش را جلو برد و با پولاد دست داد.
-شنیدم خیلی تو بازار داری سر و صدا می کنی؟
پولاد پوزخند ریزی زد.
-هنوز خیلی مونده جا پای بزرگترا بذاریم.

طمع پولاد عجیب بود.

البته خب چیز عجیبی هم نبود.

آمارش را داشت.

در عرض سه سال از فرش به عرش رسید.

پسر پر جربزه ای بود.

می شد گفت دست به خاک می زد طلا می شد.

-موفق باشی!

-ممنونم.

-شریکتو نداری؟

-کم کم میاد.

همین که بتواند نوین را زمین بزند کافی بود.

آنوقت بازار را کاملاً قبضه می کرد.

تنها رقبیش فعلاً فقط نوین بود و بس!

نوین انگار فکرش را خوانده باشد کمی نزدیکش شد.

خودش را به سمتش کشید.

کنار گوشش به آرامی گفت: فکر شکست دادن منو از ذهنت بیرون کن، وگرنه

تا قبل از اینکه تو بخوای نیت کنی من همه چیو عملی کردم، اونی که می مونه

تی بکشه تویی نه من!

حرفش شدیداً برای پولاد گران آمد.

مردیکه فکر کرده بود کیست؟

خیلی زود زمینش می زد.

جوری با خاک یکسانش می کرد که هرگز نفهمید از کجا خورده؟

-فکر کنم شریکت اومد.

به پشت سر چرخید.

نواب با تیپ منحصر به فردی داخل شد.

دوباره به سمت پژمان برگشت.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [11.09.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_67

-هیچ وقت صددرصد مطمئن نباش!

-خیلی از خودت مطمئن!

-دارم تلاشمو می کنم.

نوین لبخند کجی زد.

-خوبه که این همه به خودت امید داری.

استاندار به سمتشان آمد.

-به به پناهی جان، چه به موقع!

پولاد با لبخند و محترمانه به سمتش آمد.

دست استاندار را به گرمی فشرد.

استاندار سری تکان داد و گفت: خوشحالم که رومو زمین نداشتین و هر دوتون اومدین.

پژمان با بی حوصلگی گفت: ته اش چیه جناب استاندار؟

-بعد از شام پشت تریبون اعلام می کنم.

پولاد با خودشیرینی گفت: هر کمکی از من بربیاد به دیده ی منت!

استاندار سر تکان داد.

-ممنونم پناهی جان، همیشه میشه رو تو حساب کرد.

پژمان خنده اش گرفت.

نان به نرخ روز می خوردند و قپی می آمدند ناکس ها!

-نوین یکم اخماتو باز کن پسر، با یه من غسل هم نمیشه خوردت.

اصلا خنده اش نیامد.

ابرویش یک گره هم باز نشد.

-راحتم.

نواب هم به جمعشان پیوست.

صمیمانه با استاندار دست داد.

کمی با استاندار خوش و بش کرد.

استاندار با عذرخواهی از جمعشان رفت.

نوین ابرویی بالا انداخت و گفت: ست خوبی هستین.
تنهایشان گذاشت و رفت.

نواب با اخم گفت: چی می گفت این مردیکه؟
-مهم نیست.

-اصلا ازش خوشم نمیاد.

حسی که پولاد هم داشت.

هیچ جوره نمی توانست با نوین ارتباط برقرار کند.
مرد خشک و همیشه رسمی بود.

انگار که در طول عمرش یک بار هم نخندیده باشد.

حیف که صاحب املاک و ثروت زیادی بود.

برای اینکه بتواند زمین بزندش خیلی مانده بود.

ولی روزش می رسید.

در بازار کم به سمت برزخ هولش نداده بود.

باید یک جایی تلافی می کرد یا نه؟

ضیافت شام، با تمام شلوغی هایش داشت به نیمه می رسید.

میزی ته سالن در حال چیده شدن بود.

طولی نکشید که از تریبون به صرف شام دعوت شدند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [12.09.18 00:05] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_68

همگی به سمت میز رفتند.

میز طویل بود و تقریباً دایره ای!

همه ی جمعیت به راحتی پشتش جا می شدند.

استاندار و لخرجی کرده بود.

روی میز بریز و پپاش زیادی بود.

پژمان تکه ای مرغ برداشت و سالاد کاهو!

شام را سبک می خورد.

پولاد اما برنج کشید و کوبیده!

گوشت قرمز را به گوشت سفید ترجیح می داد.

سالاد ماکارونی را کنار برنجش کشید و مشغول شد.

پرخور نبود.

اما معمولاً با اشتها می خورد.

به اندازه ای که می خورد می کشید.
 ابدا اهل اسراف نبود.
 هر چیزی در فلسفه اش قاعده ای داشت.
 کنار نواب نشست به بود.
 نواب با پرخوری حرف هم می زد.
 مدام این و آن را نشان می داد.
 چیزی پیدا می کرد تا نیشش باز شود.
 انگار نه انگار که این یک دعوت رسمی است.
 پولاد اما خوددار بود.
 سعی می کرد به کسی خیره نباشد.
 صبورانه همه چیز را طی می کرد.
 مخصوصا که روبروی پژمان هم نشسته بود.
 مرد همیشه تنهایی که می دانست هر جا برود آدم هایش را هم با خودش می برد.
 کسی زیاد از خوبی هایش نمی گفت.
 بحث بر سر وحشتی بود که به جان این و آن می انداخت.
 مرد ترسناکی که روبرویش با آرامش شامش را می خورد می توانست هر کسی را کله پا کند.
 شام که تمام شد از تریبون اعلام شد که می تواند بنشیند.
 روی صندلی ها نشستند.
 خود استاندار پشت تریبون ایستاد.
 مقدمه چینی بلند بالایی در مورد فقر و ریشه کن کردن آن کرد.
 بعد از آن در مورد ساخت شهرکی حرف زد که با کمبود بودجه مواجه شده.

پژمان با شنیدنش پوزخند زد.
 شهرک از طرف شهرداری ساخته می شد.
 اما انگار کمبود بودجه باعث شده بود که دست به دامن بقیه شوند.
 در مورد مدرسه ای صحبت شد که باید برای بچه ها ساخته شود.
 و البته استاندار در مورد امتیازات ویژه ای که بعداً به آنها تعلق هم می گیرد
 حرف زد.
 امتیازاتی که هر بار نوین از آن بهره مند می شد.
 پژمان با اتمام بحث های استاندار از جایش بلند شد.
 به سمت در ورودی راه افتاد.
 فقط کنار در کاغذی به نگهبان داد و گفت آن را به استاندار برساند.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.09.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_69

حوصله بحث های دو و سه نفره بعدش را نداشت.
 هرکسی یکی را انتخاب می کرد کنارش می ایستاد و پیچ می کرد.
 یگراست به هتل رفت.
 از فردا باید زوم می شد روی آیسودا!
 باید پیدایش می کرد.
 حتی اگر در این شهر آب شده و درون زمین فرو رفته باشد.
 می دانست پیدا کردنش مثل گشتن دنبال سوزن درون انبار کاه بود.
 ولی باید با خودش برش می گرداند.
 آیسودا زنش بود.
 با او ازدواج می کرد.
 عروس خانه اش می شد.
 هیچ کس حق نداشت این دختر را تصاحب کند.
 پیدایش می کرد.

نگاهی میان جمعیت انداخت.
 نوین را ندید.
 ابرویی برای نواب بالا انداخت و گفت: زد به چاک!
 نواب با اخم گفت: بهتر، همچین نگاه می کنه انگار ارث باباشو می خواد.
 پولاد لبخند کجی زد.

-زیادی خودشو دست بالا گرفته.

نواب اعتراف کرد: ولی خدایش کارش خیلی درسته!

حق با نواب بود.

همین کار درستیش بود که حرصیش می کرد.

مردیکه روز به روز پول روی پولش می آمد.

ثروت ارثیش از زمانی که به دست او افتاده بود نزدیک به ده برابر شده بود.

-می زنمش زمین.

نواب اخطارگرایانه گفت: بیخود باهاش سرشاخ نشو، کار خودتو بکن.

حوصله اراجیف نواب و نصیحت هایش را نداشت.

سری تکان داد و گفت: بریم؟ ظاهرا کار خاصی نمونده.

-نمی خوای با استاندار حرف بزنی؟

-فردا میرم دفترش!

-اوکی!

با هم از سالن بیرون زدند.

تا فاصله ی دو متری هم صدای همهمه شان می آمد.

هر کدام در پارکینگ سوار ماشین خودش شد.

پولاد برایش تک بوقی زد و حرکت کرد.

باید می رسید خانه!

نمی دانست آیسودا مشغول چه کاری است؟

شام خورده یا نه؟

با این وضع پیش می رفت باید با جنازه اش ازدواج می کرد.

باید تحقیقاتش را در مورد شوهرش انجام می داد.

هر کسی بود باید طلاقش می داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.09.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_70

آیسودا مال خودش بود و بس!

حتی اگر دیگر باکره نباشد.

باید زندگی رویایی که تمام عمرش می خواست را با آیسودا بنا می کرد.

درست بود که تلاشی برای پیدا کردنش نکرد.

ولی قرار بود که همین روزها برود دنبالش!

می خواست اول جای پایش را در اقتصاد سفت کند.

بعد هم آیسودا!

ولی خود آیسودا عین یک شاه ماهی که در تور بیفتد، وارد زندگیش شد.

آن هم بعد از چهار سال بی خبری!

بر سرعت ماشین اضافه کرد.

رسیده به خانه فوراً وارد پارکینگ شد.

برای دیدنش کمی هول و ولا داشت.

انگار می ترسید وارد خانه شود و ببیند آیسودا نیست.

سوار آسانسور شد و بالا رفت.

جلو واحدش از آسانسور که پیاده شد، ضربان قلب داشت.

جلوی در کلید انداخت و وارد شد.

چراغ ها خاموش بود.

بوی خاصی عین بوی غذا نمی آمد.

سالن هم کمی سرد بود.

وحشت به تنش نشست.

در را پشت سرش بست و کنار در، کلید برق را زد.

چراغ سالن روشن شد.

چشم چرخاند.

آیسودا جمع شده در خودش، روی کاناپه خواب رفته بود.

به طور واضحی نفسش را بیرون داد.

در را قفل کرد و به سمتش آمد.

جا انگار قحط بود که در این سرما اینجا خوابیده!

به سمت شومینه رفت.

آن را روشن کرد.

از اتاق خودش هم پتو آورد و روی تنش کشید.
 همین حرکت باعث شد آیسودا از خواب بیدار شود.
 تکان خورد و پلک باز کرد.
 -چرا اینجا خوابیدی؟
 آیسودا جوابش را نداد.
 کش و قوسی به بدنش داد و روی کاناپه نشست.
 پتو را کنار زد و گیج و گنگ نگاهی به اطرافش انداخت.
 -چی شده پژمان؟
 پولاد متعجب نگاهش کرد.
 رفته رفته چهره اش در هم شد.
 پس اسم شوهرش پژمان بود.
 -حواستو جمع کن آیسودا، ببین کجا هستی تیک نزن!
 صدای آشنای پولاد حواسش را جمع کرد.

مجله عاشقانه [13.09.18 12:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_71

سرش را بالا گرفت و به پولاد نگاه کرد.
 انگار تازه فهمیده باشد دور و برش چه خبر است.
 -پولاد؟
 پولاد با حرص و خشم طعنه زد: خوبی خانم؟
 هوشیارتر شد.
 نگاهش بیخ روی پولاد ماند.
 -برگشتی؟
 -اینطور به نظر می رسه!
 از جایش بلند شد و به سمت اتاق راه افتاد.
 -کجا؟
 بدون اینکه برگردد جواب داد: شب بخیر!
 دستهایش کنار پایش مشت شد.
 به همین راحتی داشت می گذشت؟
 این دختر چه به روزش آمده بود؟
 به سمتش چند گام بلند برداشت.
 بازویش را گرفت و به سمتش خودش چرخاند.
 روبرویش ایستاد و گفت: الو، تو باگی؟
 -دست از سرم بردار.
 -به خودت بیا!
 آیسودا با پرخاش گفت: مفهوم حرفتو می فهمی؟ خودت درکی از حرفی که
 زدی داری؟ اونی که باید به خودش بیاد تویی نه من!

-خوشم اومد، 4 سال نبودى خيلى زبونت باز شده.
 -آره خب يادم دادن توسرى خور نباشم.
 -نمى فهمى...كسى كه مقابلته تمام زندگيشو براى تو گذاشت.
 -ممنونم، چقدر بايد بابتش پرداخت كنم؟
 پولاد با خشم گفت: حرف دهنتو بفهم.
 دستش را كشيد و گفت: پس نصف شبى بذار به حال خودم باشم.
 به سمت اتاق راه افتاد.
 ولى پولاد افسار پاره كرده بود.
 هولش داد به سمت ديوار.
 آيسودا جا خورده به ديوار برخورد.
 پولاد برش گرداند و گفت: نشونت ميدم.
 لب به لبش چسباند.
 خوددارى كرد تا آيسودا به محيط عادت كند.
 تا كم كم با هم راه بيابند.
 ولى آيسودا به جاى خوب شدن بيشتر شاخ و شانه مى كشيد.
 دستش به سمت سينه ي آيسودا رفت كه آيسودا با همه ي قدرتش پيش زد.
 بغض و اشك به گلو و چشمانش يورش برد.
 انگشت اشاره اش را بالا آورد و به حالت تهديد تكان داد.
 -يه بار ديگه پاتو از گلیمت درازتر كن، به خدا قسم يا شاهرك خودمو مى زنم يا بلایى سر تو ميارم.
 آنقدر حرفش جدی بود كه پولاد جا خورد.
 وارد اتاقش شد و در را محكم كوباند.
 كليد را هم براى امنيتش درون در چرخاند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [14.09.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_72

یک ذره اعتماد بینشان مانده بود.

همان را هم خراب کرد.

بغض بزرگ شد و به چشمانش بیشتر فشار آورد.

بلاخره هم افسار پاره کرد.

اشک عین دانه های برفی کوچک از چشمان پایش آمد.

جلوی ریزشش را نگرفت.

باید هم به حال خودش و بدبختی های تمام نشدنی اش می ریخت.
 از یکی فرار می کرد اسیر یکی دیگر میشد.
 انگار طالعش را با مردهای خودخواه نوشته بودند.
 هیچ کدام به او و احساساتش اهمیتی نمی دادند.
 انگار عروسی باشد که باید تصاحب شود.
 نه عقل داشت نه اختیار!
 مرده شور این زندگی سگی را ببرند.
 به جای اینکه روز به روز بهتر شود
 روز به روز بیشتر کند می خورد.
 هر طور شده باز باید سعی اش را می کرد تا فرار کند.
 شاید آن دختر می توانست کمکش کند.
 همان ترنج...
 معلوم بود پولاد را دوست داشت.
 شاید برای خلاصی از دست او کمکش کند.
 مثلاً به عشقش برسد.
 منتظر می شد تا بیاید.
 مطمئناً دیگر پولاد او را قایم نمی کرد.
 چون ترنج او را دیده بود.
 با نوک انگشتانش، صورت ترش را پاک کرد.
 روی تخت دراز کشید.
 کاش از آسمان باران می بارید.
 از آن هایی که دانه هایش نرم از شیشه ی پنجره پایین می آیند.
 آنوقت روی شیشه ها می کرد و قلب می کشید.

ولی حتی آسمان هم با دلش همراهی نمی کرد.
 انگار خدا قهر بود.
 ولی به والا که تمام مدتی که عمر کرده بود دختر خوبی بود.
 هرگز دست از پا خطا نکرد.
 یعنی حریم و حرمت ها را می دانست.
 پدر نداشت.
 ولی آبرو که داشت.
 یتیم بود ولی خودش نبود.
 مادر عزیزش خوب ترتیبش کرده بود.
 راه خوب و بد را نشان داد تا سرافراز باشد.
 پولاد عوض نشده بود عوضی شده بود.
 جوری که دیگر واقعا نمی توانست تحملش کند.
 با فرارش می فهمید چه درسی باید به او بدهد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [14.09.18 12:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_73

-بیا اینجا نادر!

گوشی را درون دستگاه گذاشت و سیگاری آتش زد.

سیگاری نبود اما برای تفنن باشد دود می کرد.

گاهی هم در عصبانیت هایش...

شامل همان در روز یکی دو باری می شد.

با این حسب سیگاری نبود.

پوک عمیقی از سیگارش کشید که خاکستر مانده روی شلوارش ریخت.

دودش را غلیظ بیرون داد.

صدای درد باعث شد کمی گردنش را کج کند.

-بیا تو.

در باز شد و نادر با سرشکستگی داخل شد.

می دانست کم کاری کرده.

ولی واقعا کاری از دستش بر نمی آمد.

کاغذی که کنار دستش بود را به سمت نادر گرفت.

-بیا بگیر، آدرس دانشگاهیه که آیسودا می رفت، قبلا زنگ زدم استاندار، همه چیز اوکی شده، فقط میری بایگانی آدرس همه ی دوستان و هم دوره ای های آیسودا رو می گیری و میاری...

نادر جلو آمد و کاغذ را گرفت.

-گوش کن نادر، دست پر بیا.

-به روی چشم.

-همه چیز رو می خوام، هیچی از قلم ننذاز!

-حواسم جمعه!

پژمان به سختی گفت: امیدوارم.

نادر دستی تکان داد و از اتاق بیرون زد.

از ماندن درون هتل بدش می آمد.

باید در فکر یک خانه با وسایل می بود.

پوکه ی سیگارش را درون جاسیگاری خاموش کرد و بلند شد.

پرده های ضخیم جلوی پنجره تمام نور را از اتاق گرفته بود.

جلو رفت و با کمی خشونت پرده ها را کنار زد.

پنجره را باز کرد تا هوای پاییزی درون اتاق هجوم بیاورد.

گور بابای بخاری که روشن بود.

نم نم باران می آمد.

پس چرا متوجه صدایش نشد؟

کف دستش را جلو برد تا خیزی دل انگیزش کف دستش را نوازش کند.

انگار خدا دستش را گرفته باشد.

آیسودا هم همیشه همین کار را می کرد.

با باران سر ذوق می آمد.

می دانست چهار سال زندانی بودن برای یک بله گفتن زیادی بود.
اما چاره ای نداشت.

ابدا نمی خواست بی رحم باشد.

حتی اگر آیسودا بله هم نمی گفت باز خرج عمل مادرش را می داد.
ولی خب زن بیچاره عمرش به دنیا نبود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.09.18 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_74

پدرش هم معلوم نبود کجا بود؟

کجا خودش را گم و گور کرده!
 مرده بود یا زنده؟
 دنبالش هم نکرد.
 چون هیچ اهمیتی برایش نداشت.
 او آیسودا را می خواست.
 بیشتر از 11 سال عاشقش بود.
 با تمام دل و جاننش دوستش داشت.
 برای همین بود که هرگز توی روی هیچ زن و دختری نگاه نکرد.
 همه ی دخترهای عالم خواهرش بودند به جز آیسودا!
 اینبار اما...
 شده به زور مال خودش می کردش!
 تحمل هم حدی داشت.
 واقعا دیگر کوتاه نمی آمد.
 دستش زیر باران مشت شد.
 دستش را کنار کشید و پنجره را بست.
 باید کمی قدم می زد تا حال و هوایش عوض شود.
 از کمد دیواری بارانی اش را برداشت.
 تن زد و از اتاق هتل بیرون زد.
 درون محوطه ی هتل باران انگار تندتر بود.
 دست هایش را درون جیب بارانی اش فرو برد و قدم زنان از هتل بیرون آمد.
 قصد را نمی دانست.
 فقط می خواست برود.
 کمی خودش را خالی کند.

به حس بدی که داشت نهیب بزند که تمامش کند.
 بلاخره به خانه برمی گشتند.
 با آیسودا!
 دختری که عاقبت خانم خانه می شد.
 میان شلوغی بازار به سمت کتابفروشی های آمادگاه رفت.
 زیاد کتاب می خواند.
 خصوصا وقت هایی که به باغاتش سر میزد.
 یک صندلی چوبی سفید رنگ داشت.
 زیر یکی از درخت ها علم می کرد و کتابی که با خودش آورده بود را می خواند.
 بیشتر تاریخ می خواند و اقتصاد!
 ولی از داستان های خوب نمی گذشت.
 عاشق فریدون مشیری بود.
 تقریبا از بس اشعارش را زمزمه کرده بود همگی را از حفظ بود.
 از پله ها به پایین سرازیر شد.
 یکی دوتا کتاب تاریخی می خواست.
 شاید پیدا می کرد.
 قدم زنان زیر باران و خش خش برگ ها وارد کتابفروشی ها میشد.
 از چندتایی دست خالی بیرون آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [15.09.18 12:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_75

ولی یکی از آنها کتاب های خوبی داشت.

چیزی که می خواست نبود.

ولی همین هایی هم که بود خوب بود.

میان کتاب ها و بوی کاغذ قدم زد.

بلاخره هم یکی از کتاب ها را بیرون کشید.

از طرح جلد و اسمش خوشش آمد.

"سلحشور پیروز"

زیرش هم کوچک نوشته بود داستانی از آریو برزن!

از آریو زیاد مطلب خوانده بود.

این را هم امتحان می کرد.

میان کتاب ها گشت و کتابی با عنوان "سوتفاهم" که یک کتاب اقتصادی بود را هم برداشت.

پولش را حساب کرد و بیرون زد.

یادش هست که برای آیسودا هم زیاد کتاب می خرید.

علاقه ی زیادی به رمان داشت.

مدام وقتی به شهر می آمد جدیدها را می خرید و می برد.

از پله ها بالا رفت.

هوا رو به غروب بود و سرد و سردتر می شد.

احتمالا این شهر زمستان سختی داشت.

دوباره به هتل برگشت.

وقتی کتاب می خواند می توانست خیلی چیزها را در این مدت کوتاه فراموش کند.

الانم به خاط اینکه غم نبود آیسودا را فراموش کند...

باید کتاب می خواند.

در اتاقش بارانی اش را در آورد.

کمی خیس بود.

دور صندلی انداخت تا خشک شود.

خودش هم روی مبل لم داد و پاهایش را روی میز گذاشت.

کتاب سوءتفاهم را باز کرد و شروع کرد.

انگار تمام دنیا در سکوت فرو رفت.

همه جا آرام بود.

غیر از بارانی که صدایش به گوش می رسید.

احتمالا باز هم تندتر شده بود.

سیگاری برداشت و آتش زد.
هنوز هم معتقد بود سیگاری نیست.
همه چیز در این دنیا تفنن است.
حتی ثروت!
پوک زد و دودش را بیرون داد.
ذهنش به شدت درگیر آیسودا بود.
-پیدات می کنم دختر!

*

لبه ی پنجره ایستاده بود.
کاش دیشب از خدا چیز دیگری می خواست.
باران ریزریز می بارید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.09.18 23:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_76

صدای کوبیدن در ساختمان را شنید.

اهمیتی نداد.

ولی چیزی که باعث شد گوشش تیز شود صدای یک زن بود.

صدای که شبیه صدای ترنج نبود.

از پنجره فاصله گرفت.

به سمت در قدم برداشت که در به رویش باز شد.

پولاد بود با چهره ای گنگ!

-از اتاق بیرون نمیای!

ابرویش بالا آمد.

-یعنی چی؟

-همین که گفتم.

-شما بیجا گفتی...

داشت حرف می زد که در بهم کوبیده شد.

صدای چرخیدن کلید را شنید.

خدا فقط صبر بدهد.

واقعا دیگر نمی توانست صبوری کند.

هر چیزی هم حدی داشت.

صدای زن ناز داشت.

انگار به عمد داشت ناز می ریخت.
 از زور عصبانیت دستش مشت شد.
 کاش خدا قدرتی می داد تا بتواند این در را بشکند.
 هر چه تحمل می کرد پولاد بیشتر جفتک می انداخت.
 این مسخره بازی ها چه معنی داشت؟
 -عزیزم خیلی سردمه یه قهوه نمی دی تا برات داغ بشم؟
 چشمانش از حذقه در آمد.
 نکند... نکند...
 دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدایش بالا نرود.
 پولاد داشت چه کار می کرد؟
 -بیا تو آشپزخونه الان آماده می کنم.
 -جون، عزیزمی تو!
 لحنش به حدی چندی بود که دلش می خواست عق بزند.
 یک زن خیابانی را به خانه اش آورده بود تا رفیق تختش کند.
 به همین سادگی و کثیفی!
 این مرد پولاد نبود.
 یک آشغال به تمام معنا بود.
 حالا دیگر کارش به جای رسیده که با هرزه ها هم خوابه شود.
 -عزیزم شیرینش کن.
 زیر لبی با خودش گفت: دیگه چی؟ می خوام ماساژتم بده.
 صدای ظرف و ظروف می آمد.
 مطمئناً در این خانه روانی می شد.
 واقعا چرا به این شهر آمد؟

که این چیزها را از مردی که عاشقش بود ببیند و دم نزنند؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [16.09.18 11:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_77

این بود عشق چهار ساله ای که بخاطرش این همه زجر کشید.

صدایشان دیگر نیامد.

به سمت پنجره برگشت.

هوای آسمان به قدری گرفته بود که انگار خدا هم دلش به حالش سوخته!

لبه ی پنجره ایستاد...

-بزن بارون...بزن بارون ...دلم شده ناودون...عین یه بند مجنون...

مثل یک عشق کهنه، گوشه صندوقچه ی قدیمی...

آنقدر خاک خورده ام که دیگر هیچ بارانی زنده ام نمی کند.

اتاق پولاد به اتاق خودش چسبیده بود.

صداها را خیلی واضح می توانست بشنود.

-عزیزم میشه کمکم کنی لباسامو در بیارم؟

در این اتاق خفه می شد.

دقیقا آورده بودش بغل گوش او که چه چیزی را ثابت کند؟

بی بند و باریش را؟

اینکه به هیچ چیزی مقید نیست؟

آه هایی که از لذت می آمد روی اعصابش خط می کشید.

بغض شبیه سیب کالی بود که از جایش جم نمی خورد.

پایین پنجره نشست و محکم گوش هایش را گرفت.

نمی خواست صدایشان را بشنود.

حالش از پولاد بهم می خورد.

آنقدر هرزه شده بود که واقعا دیگر نمی شناختش!

چطور این مرد را دوست داشت؟

لغت به او و این عشق کثیف!

باران هنوز می بارید.

انگار قصد نداشت تمامش کند.

شاید هم درون خیابان دیده بودشان برای همین می بارید که همدردی کرده باشد.

اشک به چشمانش شبیخون زد.

این هم زندگی ای که پیش رو داشت.
 مادرش چه آرزوهایی داشت حالا دخترش کجاها گرفتار بود.
 چند سال زندانی پژمان بود.
 حالا هم زندانی پولاد!
 یکی از یکی بدتر!
 دست هایش را از روی گوش هایش برداشت.
 هنوز هم صدایشان می آمد.
 زنی که جیغ می کشید.
 کلماتی می گفت که آیسودا از شرم سرخ می شد.
 ولی تمام دلش هم ناله می کرد.
 انگار عاشورایی با تمام ابهت برپا بود.
 این دیگر چه سرنوشتی بود.
 زیر پنجره میان صداها ی ناله ی زن و ریزش باران هق زد.
 آنقدر هق زد تا هم باران باریدنش تمام شد.
 هم آن زن رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.09.18 23:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_78

در اتاق که باز شد چشمانش سرخ بود.

پولاد با نیشخندی نگاهش می کرد.

آیسودا اما با نفرت!

از جایش بلند شد.

اشک های روی صورتش خشکیده بود.

-نگه ام داشتی که ناله های سرخوشی خودتو اون زنیکه ی هرزه رو گوش کنم؟

-مگه بد بهت گذشت؟

تمام جسارتش را جمع کرد.

قلبش پر از آتش بود.

جوری که شعله هایش درون چشمانش زبانه می کشید.

به سمت پولاد قدم برداشت.

با نفرتی که در صدایش موج می زد گفت: گوش کن پولاد پناهی، دختری که مقابلت ایستاده هیچ وقت ازدواج نکرد که حالا بخوای دنبال شوهرش بگردی و طلاقشو بگیری، 4 سال زندانی مردی بود که به حرمت عشقی که بهم داشت هیچ زنی رو به خونه اش راه نداد... ولی با این حال از دستش فرار کردم،

فرار کردم که پیام یه بار دیگه ببینمت و فقط برای اینکه آسیبی بهت نرسه از زندگیت برم، چون منه خر اینقد دوستت داشتم که می دونستم با فرارم بازم دنبالم می گرده واگه بدونه کنار توام، بهت آسیب می زنه... نفهمیدی چون نگفتم که نگران باشی...

پولاد مبهوت نگاهش می کرد.

از نیشخند چند دقیقه پیشش هیچ خبری نبود.

-من حتی به فکر نگرانی های توام بودم... احمق احمق... مردی که عشقشم زن میاره تو خونه اش و جلو چشمم باهاش عشق بازی می کنه مردی که عاشقش نبودم به حرمت من به یه زن نگاه نمی کنه... واوو چقدر شماها متفاوتین... تنها شباهتتون اینه که زندانی هر دوتون بودم... -آسو...

-دهنتو گل بگیر مردیکه ی نجس، حالم ازت بهم می خوره... عین یه لاشخور خیمه زدی تو زندگی من که شکنجه ام کنی؟ کور خوندی... داغ داشتن آسو رو به دلت می دارم...

پولاد نمی فهمید حتی چه بگوید.

سرش داشت سوت می کشید.

آیسوا به سمت کمد رفت.

مانتو و شلوارش را بیرون کشید.

-همین امشب از اینجا میرم حتی اگه آواره باشم... به مرگ مامانم که حتی اونم به خاطر توئه لعنتی از دست دادم اگه جلومو بگیری این خونه رو با جیغ و دادهام رو سرم می دارم.

-گوش کن آسو... من چیزی نمی دونستم...

-به درک... می فهمی؟ به درک که نمیفهمیدی، حداقل می تونستی صبور باشی ها؟ می تونستی به حرمت عشقی که ازش دم می زدی دل به دل آسوت بدی... ندادی...

داد زد: ندادی!

مانتویش را روی پیراهن پیوشید.
 -برو بیرون می خوام لباس عوض کنم.
 -آسو... باید حرف بزنیم.
 لحنش کاملاً جدی بود.
 -گفتم گمشو بیرون!
 پولاد جا خورد.
 از اتاق بیرون رفت.
 آیسودا فوراً شلوارش را پوشید و گره روسریش را زیر چانه محکم کرد.
 کیفش را برداشت و از اتاق بیرون زد.
 کارش باعث شد پولاد به سمتش هجوم بیاورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.09.18 11:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_79

بازویش را گرفت و گفت: کجا؟

آیسودا به سمتش چرخید.

با همان دستی که هنوز زخمش خوب نشده بود سیلی محکمی توی صورتش گذاشت و گفت: قبرستون.

به سمت در رفت.

آنقدر هول بود که با آن زن باشد که حتی در را قفل هم نکرده بود.

پولاد معطل نکرد.

عجولانه لباس پوشید و به دنبالش رفت.

آیسودا انگار از زندان آزاد شده باشد پرواز کرد.

بلاخره از شر جفتشان راحت شد.

دیگر حالش از هرچه عشق بود بهم می خورد.

هر دویشتان کثیف بودند.

نه پژمان آدم بود نه پولاد.

بروند بمیرند.

دعا می کرد جوری به زمین گرم بخورند که هیچ وقت نتوانند جان بگیرند.

بدبختش کردند.

8 سال از عمرش پای این دو مرد تلف شد.

از حالا می رفت که برای خودش زندگی کند.

حتی اگر یک زن خراب شود.

حتی اگر ناموسش را به حراج بگذارد.
 بریده بود.
 نای نفس کشیدن نداشت.
 خیابان خیس بود.
 آسمان اما همچنان ابری بود.
 ولی بارانی برای باریدن نداشت.
 قبل از اینکه پولاد دوباره پیدایش کند از بی راه رفت.
 دورن کوچه ها خودش را گم کرد.
 حدود 8 شب بود و خیابان ها همچنان شلوغ!
 میان این شلوغی ها کمی احساس امنیت می کرد.
 به شدت هم سردش بود.
 لباسش نازک بود.
 پژمان از ترس همین فرار هیچ وقت لباس بیرون برایش نمی خرید.
 خدا لعنتش کند.
 دوتا جانور در زندگیش بودند.
 حیف اسم انسان!
 خدا واقعا چه خلق کرده بود؟
 رسیده به میدانی بدون اینکه بداند دقیقا کجاست راه مستقیم را گرفت.
 راه که می رفت کمی گرم می شد.
 یک جا بودن بیشتر تنش را یخ می زد.
 آنقدر پیش رفت تا بالاخره خسته لبه ی بلواری نشست.
 سوز سردی می آمد.
 خدا کند باز باران بیاید.

وگرنه کجا پناه می برد؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.09.18 23:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_80

همین الان هم نمی دانست به کجا پناه ببرد.

مطمئناً اگر شب را روی نیمکت خیس و سرد پارک می خوابید...

یا مجبور بود زیر یک درخت باشد عمراً دیگر به خانه ی پولاد بر نمی گشت.

مردیکه هرزه بهتر بود با این عشق مسخره ای که از آن دم می زد بمیرد.

واقعا دیگر حوصله اش را نداشت.

می ماند که چه شود اصلاً؟
 باز یک زن دیگر بیاورد و روی تخت تن به تنش بمالد؟
 نوچ... همه چیز تمام شد.
 از خواب چهارساله اش بیدار شد.
 بیش‌رمی هم حدی داشت.
 تحمل او هم!
 خستگی که در کرد بلند شد.
 خوبی شهرهای بزرگ این بود که حتی تا آخر شب هم خیابان ها شلوغ بود.
 درست عین اصفهان که تا آخر شب می توانست خیالش راحت باشد.
 برای بقیه شب هم فکر می کرد.
 بالاخره جایی پناه می گرفت.
 بدون اینکه مقصد داشته باشد راه افتاد.
 از فردا صبح اگر زنده بود فکری به حال این زندگی کوفتی می کرد.
 بالاخره یک بار هم که شده خدا طرف او باشد.
 بسکه همه زدند و او رقصید خسته شد.
 حالا نوبت او بود.
 می زد و روزگار و سرنوشت می رقصیدند.

تازه از بیرون آمده بود.
 دلش یک نخ سیگار می خواست.
 سیگاری که نبود.
 همه اش تفنن بود.
 درون جیب کتش نگاه کرد تا پاکت سیگار را بیرون بکشد.

هیچ وقت جلوی آیسودا سیگار نکشید.
 از بویش سردرد می گرفت.
 پاکت را بیرون آورد.
 ولی سیگارش تمام شده بود.
 فکر اینکه باید برای سیگار بیرون برود کلافه اش می کرد.
 از خستگی دستی به صورتش کشید.
 سر شب بود ولی دلش می خواست سیگارش را در کنار یک فنجان چای بنوشد
 و بخوابد.
 بدون وجود آیسودا خیلی وقت بود که دیگر نمی توانست بخوابد.
 بیداری سهم این روزهایش شده بود.
 به سمت بارانی اش رفت.
 این بار دیگر پیاده نمی رفت.
 سوار ماشینش می شد.
 نگاهش به کتاب سوءتفاهم که از روی دسته ی مبل افتاده و روی زمین بود
 افتاد.
 کتاب فوق العاده جالبی بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [18.09.18 11:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_81

بیشتر از 20 صفحه اش را مطالعه کرد.

اگر هوس سیگار به سرش نزده بود تا نصف کتاب را پیش می رفت.

بارانی اش را تن زد.

با همان حالت کلافه و تا حدی عصبی از اتاق بیرون زد.

سویچ درون جیب گشاد بارانی اش سر و صدا می کرد.

با آسانسور مستقیم پایین رفت.

به سمت پارکینگ هتل رفت.

از روی کارتی که داشت ماشینش را در ردیف سوم پیدا کرد.

پشت فرمان نشست و گاز داد.

عجب روز مزخرفی بود.

خبری از نادر هم نشد.

البته خب از ساعات کاری گذشته بود.

احتمالا باید فردا برای دانشگاه رفتن اقدام می کرد.

یک مشت دست و پا چلفتی احمق دوره‌اش کرده بودند.
 میان شلوغی خیابان‌ها مدام باید ترمز و کلاچ می‌گرفت.
 چقدر شهرهای شلوغ در دسر داشتند.
 باید یک دکه‌ی سیگار فروشی پیدا می‌کرد.
 از همان دکه‌های سفید که معمولاً در هر خیابانی یکی دوتایش هست.
 رفت و خودش را از ترافیک نجات داد.
 چشمانش مدام در گردش بود.
 بالاخره هم یکی از همین دکه‌ها را پیدا کرد.
 در دسر جای پارک داشت.
 همین که چشم تاباند تا جای پارک پیدا کند دختری در خودش جمع شده را دید.
 کنار دکه نشسته بود و بازوهایش را می‌مالید.
 انگار قلبش ضربان گرفته باشد.
 بیشتر و با دقت نگاه کرد.
 یک لحظه می‌خواست فریاد بزند.
 آیسودا بود.
 با همان لباس‌هایی که فرار کرده بود.
 بدون توجه به تابلوی توقف ممنوع، ماشین را کنار خیابان کشید.
 چندین بوق هم پشت سرش خورد.
 ولی اهمیتی نداد.
 از ماشین پایین پرید.
 انگار داشت پرواز می‌کرد.
 باورش نمی‌شد به همین راحتی پیدایش کند.
 بالای سرش ایستاد.

آیسودا اصلاً متوجه ی حضورش نشد.

-آیسودا!

آیسودا با فکر اینکه در خیالاتش صدای پژمان را می شنود تکان خفیفی خورد.

از بس به این مردیکه و پولاد فکر کرده بود باید هم در خیالات تنهایش نگذارند.

دستی سفت بازویش را گرفت.

-آیسودا!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.09.18 23:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_82

عین برق گرفته ها از جایش بلند شد.
چشم در چشم پژمان شد.
مردی که کم لبخند می زد.
چهره اش خشن بود یا در حالت ثابت!
لبخندهایش در موارد خاص بود.
الان چرا لبخند می زد؟
با وحشت گفت: چطوری پیدام کردی؟
-راه بیفت.
-من با تو هیچ جایی نیام.
پژمان اخم کرد و گفت: راه بیفت دختر!
-به خدا جیغ می زنم، ولم کن.
پژمان ولش نکرد.
در عوض او را به سمت خیابان جایی که ماشینش پارک بود کشید.
آیسودا چموشانه دست و پا می زد.
جیغ و داد راه انداخته بود.
ولی پژمان کاملاً خونسرد بود.
تیپ و قیافه اش هم آنقدر متشخصانه بود که هیچ کس فکرش را هم نمی کرد
دارد دخترک را به زور با خودش می برد.
بیشتر شبیه این بود که آیسودا دختر لجبازی است که چیزی برخلاف میلش
پیش رفته...
حالا با این کارها می خواهد مرد را مجبور کند به درخواستش توجه شود.
پژمان در را باز کرد و او را روی صندلی جلو نشاند.

خم شد.

کمر بندش را برایش بست.

-خونه بی تو چه سوت و کور بود.

-به درک، برو بمیر!

پژمان کمر بندش را زد و در را بست.

قفل مرکزی را زد و دور زده خیلی سریع جوری که آیسودا فرصت فرار پیدا نکند قفل را زد و نشست.

-چی از جون من می خوای لعنتی؟

این دیگر چه مصیبتی بود.

هی فرار می کرد و گیر می افتاد.

این آدم ها انگار قرار نبود در زندگیش تمام شوند.

این دیگر چه خط و نشانی بود که خدا برایش کشیده بود؟

پژمان حرکت کرد.

مستقیم برمی گشت به شهر خودش!

می گفت نادر تسویه اتاق هتل را بگیرد.

وسایلش را هم بیاورد.

آیسودا با غم و خشم زیاد داد زد: من نمی خوام جایی با تو پیام می فهمی؟

-نه!

از زور بی کسی به گریه افتاد.

پژمان خودش را به بی توجهی زد.

هرچند که گریه اش عصبی و ناراحتش می کرد.

دستمال کاغذی جلوی ماشین را برداشت و جلویش گرفت.

آیسودا با خشم دستمال را گرفت و به شیشه کوباند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [19.09.18 11:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_83

پژمان کاری نکرد.

تا حدی درکش می کرد.

مثلا فرار کرده بود ولی دوباره گیر افتاد.

البته که پژمان اسم این را گیر افتادن نمی گذاشت.

در حقیقت داشت به خانه اش بر می گشت.

-اگه پیاده ام نکنی اینقد به شیشه می کوبم تا بلاخره بشکنه.

-آروم باش دختر!

-مسخره حرف نزن!

-به نفع خودته آروم باشی.

-مثلا می خوام چیکارم کنی؟

باران دوباره شروع به باریدن کرد.

جلویشان را نمی دیدند.

پژمان مجبور بود برف پاک کن بزند.

-اینبار دیگه فرق می کنه آیسودا!

-حالم بهم می خوره وقتی اسممو صدا می زنی، از تو و تمام مردهای دنیا حالم بهم می خوره، چرا تموم نمیشین تو زندگی من؟

پژمان انگار از چیزی ترسیده باشد فوراً روی ترمز کوباند.

جیغ لاستیک ها روی کف خیس خیابان پیچید.

صدای بوق های کرکننده بلند شد.

آیسودا از ترمز ناگهانی به جلو پرت شد.

ولی کمر بند بسته بود و صورتش به شیشه برخورد نکرد.

پژمان مجبور بود ماشین را کنار بکشد.

وگرنه با این سر و صدای کرکننده سرسام می گرفتند.

آیسودا که جا خورده بود داد زد: چته؟

پژمان با چهره ای جهنمی به سمتش برگشت.

-با کی بودی؟

-ها؟!

-یعنی چی که از همه مردا بدت میاد؟ کی تو این چند روزه اذیتت کرده؟

آیسودا از صورت بهم ریخته اش ترسید.

آب دهانش را قورت داد و گفت: هیشکی!
 پژمان دست پشت گردنش انداخت.
 صورت آیسودا را به صورت خودش نزدیک کرد و گفت: راستشو بگو، تو
 این چند روز کجا بودی؟
 آیسودا با دستش کلنجا رفت و گفت: ولم کن.
 -حرف بزن!
 صدای داد پژمان کل ماشین را پر کرد.
 آیسودا از ترس کم مانده بود خودش را خیس کند.
 پژمان وحشی که می شد واقعا ترسناک بود.
 -میگم هیشکی!
 پژمان دستش را از پشت گردنش سُر داد.
 باور نکرد.
 باید خودش می فهمید چه خبر است؟
 آیسودا مال هیچ کس جز خودش نبود.
 -لازم نیست بگی...

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.09.18 23:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_84

آیسودا ترسیده بود.

نگاهش مدام می لغزید.

نفرین بر دهانی که بی موقع باز شود.

چطور این همه خنگ بازی در آورد.

نمی فهمید پژمان زیادی تیز است؟

قبل از اینکه پژمان به خودش بیاید و حرکت کند.

کمربندش را باز کرد.

باید فرار می کرد.

این مرد وحشی می شد رحم نمی کرد.

پژمان تا آمد دنده را عوض کند چون قفل مرکزی را آزاد کرده بود، آیسودا

فورا در را باز کرد.

از ماشین پایین پرید.

میان باران و سرما، مابین ماشین هایی که از ترس اینکه به آیسودا نخوردند در

حال لیز خوردن روی خیابان بودند فرار کرد.

پژمان تا به خودش جنبید دیر شده بود.

آیسودا میان دیدگانش ناپدید شد.

هر چه چشم چرخاند نبودش!

از ماشینش دور شد.

به اطراف دوید.

نبودش!

برای یک لحظه آب شد و در زمین فرو رفت.

وسط باران در پیاده رو ایستاد.

باران لحظه به لحظه تندتر می شد.

آیسودا اما رفته بود.

بدون اینکه نشانی باشد.

پژمان زیر باران زانو زد.

برای این دختر زیر باران جان می داد.

به حتم و به زودی...

"کنار خیابان..."

وقتی اولین ماشین از سر خط رد شد..

دست هایت را تکان بده...

از کجا معلوم؟

شاید مسافرش من باشم و تو بخواهی پیدایم کنی؟"

آیسودا عین موش آب کشیده زیر سایبان مغازه ای پناه برد.

از سرما می لرزید.

کیفش هنوز سر شانه اش بود.

هیچ رهگذری از خیابان و پیاده رو رد نمی شد.

چراغ مغازه بالای سرش روشن بود.

تن یخ بسته اش شدیداً به یک پتو، بخاری روشن و یک فنجان چای داغ نیاز داشت.

اگر امشب جایی پناه نمی برد به حتم هلاک می شد.

مغازه دار که مرد مسنی بود از پشت شیشه نگاهش کرد.

بلاخره هم از توقف طولانی مدت آیسودا نگران شد.

از مغازه بیرون آمد و گفت: مشکلی پیش اومده دخترم؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [20.09.18 11:37] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_85

آیسودا به سمتش چرخید.

در حالی که دندان هایش از سرما بهم می خورد گفت: سردمه!

پیرمرد فوراً در را برایش باز کرد و گفت: بیا داخل دخترم.

اصلاً در شرایطی نبود که تعارف کند یا خیرخواهی مرد را رد کند.

فوراً داخل شد.

فضای گرم مغازه توی صورتش خورد.

انگار یک باره تنش از سرمای منجمد کننده ی بیرون به سطح گرم رسید.

به سمت پیرمرد برگشت.

هنوز کمی می لرزید.

-خیلی ممنون.

-بشین دختر جان...

به بخاری که با فاصله از قفسه ها گذاشته شده بود اشاره کرد و گفت: برو

بشین پیش بخاری!

آیسودا فوراً رفت.

نور و گرما کم کم داشت به تنش جان می داد.

پیرمرد در حالی که جلیقه اش را مرتب می کرد ساعت جیبی اش را درآورد و

نگاه کرد.

دیروقت بود.

از فلاکسش که پای پایش کنار پیشخوان بود استکانی چای ریخت.

به سمت آیسودا آمد و گفت: بخور گرم می کنه.

آیسودا انگار به فرشته ای نگاه می کند لبخند زد و تشکر کرد.

چای را گرفت و داغ داغ نوشید.

چقدر این چای تلخ مزه داد!

-خیلی ممنونم پدرجان!

پیرمرد پشت پیشخوانش روی صندلی سفید و پوشیده اش نشست.

-غریبی اینجا؟

آیسودا در کمال صداقت گفت: بله!

پیرمرد سر تکان داد.

-اینجا بارون زیاد نمیاد، حکمتش چیه امشب خدا مهمونمون کرده...

آیسودا آهی کشید و خودش را جمع و جور کرد.

-جایی داری برای موندن؟

تردید داشت.

نمی دانست دیگر چطور می تواند به آدم ها اعتماد کند.

پیرمرد که تردیدش را دید گفت: شب رو تو این مغازه بمون، من نیم ساعت

دیگه درها رو می بندم و میرم.

بهتر از توی خیابان و پارک ها سرگردان بودن، بود.

-ممنونم.

پیرمرد فقط لبخند زد.

نیم ساعت عین برق و باد گذشت.

در این مدت چند جمله ای بین خودش و پیرمرد رد و بدل شد.

پیرمرد که کتش را تن زد به بسته های نان اشاره کرد و گفت: دخترجان، نون

هست، تو اون یخچال ژامبونم هست، چیز زیادی نیست ولی سیرت می کنه.

چقدر بعضی آدم ها مهربانند.

اصلا فرشته بود در لباس آدمیت.

با این حال گفت: چقدر باید تقدیم کنم؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.09.18 23:05] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_86

پیرمرد حرفی نزد و از مغازه بیرون زد.

کرکره ها را پایین کشید و از بیرون قفل زد.

دستی برای آیسودا تکان داد و رفت.

آیسودا به اطرافش نگاه کرد.

تا حدی آب لباس هایش رفته بود.

بلند شد و چراغ ها را خاموش می کرد.

نمی خواست از بیرون توجه کسی را جلب کند.
 تازه خطرناک هم بود.
 پیرمرد بیچاره آمد بود خیر کند نه شر شود.
 چراغ روشن هر خلافکاری را به سمت مغازه می کشاند.
 هم احتمال سرقت بالا می رفت هم احتمال آسیب و تجاوز به او!
 بلند شد از نان و ژامبونی که پیرمرد گفته بود برداشت و خورد.
 به شدت گرسنه بود.
 اعصابش هم شدیداً تحریک پذیر.
 می توانست به زمین و زمان فحش بدهد.
 سرنوشت بود که او داشت؟
 بین قفسه ها آنقدر پیچ و تاب خورد تا بالاخره لباس هایش خشک شد.
 می فهمید پژمان الان به شدت عصبی است.
 حال پولاد هم تعریفی نداشت.
 هر دویشان را عین کف دست می شناخت.
 با هر دویشان چهارسال زندگی کرده بود.
 اخلاقیاتشان را از بر بود.
 هرچند در این چند روزه فقط اشتباهاتی در رابطه با پولاد داشت.
 ولی حالا دیگر پولاد را هم خوب می شناخت.
 کنار بخاری نشست.
 پیرمرد فلاکس چایش را با خودش برده بود.
 خدا خیرش بدهد.
 اگر همین سرپناه را هم نمیداد، بیرون زیر باران معلوم بود چه بر سرش می
 آید.

بخاری داغ بود و تنش را گرم می کرد.
 باید همان جا روی زمین می خوابید.
 خسته بود.
 یا در حال فرار بود یا سرگردان!
 البته که تن و بدنش بیشتر از این کشش نداشتند.
 روی صندلی تکیه داد به قفسه ها چشمانش را روی هم گذاشت.
 آنقدر خسته بود که فوراً خوابش برد.
 اصلاً نفهمید اطرافش چه خبر است.
 بخاری همانطور می سوخت.
 وقتی چشم باز کرد که صبح شده بود.
 آفتاب هنوز درست و حسابی بساط پهن نکرده بود.
 با بدنش که خشک شده بود خودش را تکان داد.
 بخاری هنوز روشن بود.
 انگار که دچار پارکینسون (بیماری با حرکات رباتی) شده باشد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [21.09.18 11:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_87

تمام بدنش سفت و سخت شده بود.

همه جایش درد می کرد.

جوری که اشکش درآمد.

نمیفهمید ساعت چند است.

در مغازه هم ساعتی نبود.

از جا بلند شد.

به زور کش و قوسی به تنش داد.

همان دم صدای چرخیدن کلید آمد.

کمی خودش را خم کرد و پیرمرد را دید.

کرکره ها را بالا کشید و در شیشه ای را باز کرده داخل شد.

-سلام!

پیرمرد بشاش با لبخند نگاهش کرد و گفت: سلام بابا، صبحت بخیر!

آیسودا لبخند زد.

-ببخشید من اینجا...

-بیا اینجا دخترم...

جلو آمد و روبروی پیرمرد که پشت پیشخوان خم شده تا فلاکسش را بگذارد ایستاد.

پیرمرد کمر صاف کرد.

-من شرمنده ی تو شدم دخترم، دیشب به جای اینکه عین یه مهمون بهت عزت بدم بیارمت خونه، درو بستم و با لباس های خیس موندی اینجا...

آیسودا فوراً وسط حرفش پرید: نه اصلاً، دستتون درد نکنه، همینم اگه نبودین من باید بیرون می خوابیدم.

پیرمرد روی صندلیش نشست و گفت: دختر جان از چیزی فرار کردی؟
صادقانه گفت: بله!

-خانواده ات؟

-نه پدرجان، پدر و مادرم فوت کردند.

پیرمرد با تاسف و ناراحتی سر تکان داد.

-پس از چی؟

-از آدم هایی که می خوان به زور تو خونه شون زندانیم کنن، من چهارسال زندانی بودم پدرجان، فقط به خاطر اینکه بله نگفتم سر سفره ی عقد.

ابروی پیرمرد از تعجب بالا پرید.

-چطور؟

-داستانش طولانیه، سرتونو درد نمیارم، الانم دیگه کم کم رفع زحمت می کنم...

-صبر کن، خانم من یه ساعت دیگه میاد، دوست داره ببیندت!

یعنی در جهان آدم های خوب هم پیدا می شوند؟

پیرمرد برایش از فلاکس چای ریخت و گفت: خوبه سرما نخوردی، این چای رو بخور گلوت تازه بشه!

با کمال میل استکان را گرفت.

روی صندلی خودش که کمی به پیشخوان فاصله داشت نشست.
 پیرمرد شکلاتی به سمتش دراز کرد و گفت: من تلخ می خورم امان از قندخون
 بالا، بگیر دخترم، چای تلخت شیرین میشه.
 تشکر کرد و شکلات را گرفت.
 -دیشب سخت بهت گذشت دخترم، شرمنده!
 -نگید تورو خدا، من بیشتر از محبتتون شرمنده میشم.
 حاج رضا را نمی شناخت.
 معتمد محل بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.09.18 23:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_88

نمی دانست پیرمرد تا صبح چه عذاب وجدانی گرفت.
چقدر دنده به دنده شد.
مگر می شد خیری در پیش باشد و حاج رضا انجام ندهد؟
دیشب معلوم نبود شیطان بود یا عقل خسته اش!
دختر بیچاره را گرسنه با لباس های خیس در مغازه رها کرد و رفت.
وقتی جریان را برای خانمش تعریف کرد خیلی ملامت شد.
ولی خب ناشناس بودن آیسودا هم مزید بر علت بود.
طولی نکشید که پیرزنی با موهای سفید که فرق از وسط باز کرده بود داخل مغازه شد.
حاج رضا به احترامش از جا بلند شد.
پیرزن با مهربانی سلام همسرش را جواب داد و چشم چرخانده به آیسودا رسید.
دخترک در حال و هوای خودش بود.
حاج رضا سرفه ای کرد تا توجه آیسودا جلب شود.
ولی آیسودا انگار فرسنگ ها از آنها دور بود.
پیرزن جلو رفت و دستش را روی شانه ی او گذاشت.
آیسودا از بس غافلگیر شده بود، وحشت زده از جا پرید.
پیرزن جا خورد.
نمی دانست حرکتش این واکنش تند را در پی دارد.
آیسودا گنگ به پیرزن نگاه کرد.
حاج رضا از پشت پیشخوانش بلند شد و گفت: دخترم، خانم برای دیدن شما اومده.

تازه نگاه آیسودا صاف شد.

مودبانه سلام داد و گفت: ببخشید، یه لحظه ترسیدم.

-سلام عزیزم، بشین راحت باش!

-راحتم خانم.

به شدت معذب بود.

برخوردها آنقدر خوب بود که او نمی توانست واقعا حرفی بزند.

-عزیزم با من میای امروز رو ناهار مهمونمون باشی؟

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

-منو حاج رضا تنهایییم، اگه ...

-نه یعنی... من نمی خوام مزاحم بشم.

نمی خواست بگوید اعتماد ندارد ها...

اما سرخود مهمون خانه ی غریبه ها بشود که چه؟

-عزیزم مهمان حبیب خداست، چه مزاحمتی؟

-مهمون زوری آخه؟

پیرزن بانمکی بود.

فورا اخم کرد.

-نگو دختر جان... می دونم راحت نیستی، ممکنه اعتماد هم نداشته باشی، ولی

خوشحال میشیم اگه قبول کنی.

تردید داشت.

ولی دلش هم می خواست سرش را درون یک اتاق گرم روی بالش بگذارد و

بی دغدغه بخوابد.

نه اینکه بترسد در این شهر دو مرد منتظر هستند تا پیدایش کنند و او دوباره

زندانی شود.

صادقانه گفت: می توأم بخوابم؟

پیرزن با دلسوزی نگاهش کرد.
-با من بیا عزیزم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.09.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_89

دست آیسودا را گرفت و با خداحافظی از حاج رضا از مغازه بیرون زدند.

با تاکسی تلفنی آماده بود.

تاکسی جلوی مغازه منتظرش بود.

سوار شدند و تاکسی همان آدرسی که آمده بود را برگشت.

پیرزن یک لحظه هم دست آیسودا را رها نکرد.
 رسیده به خانه پیرزن کرایه را حساب کرد و از ماشین پیاده شدند.
 از کیف دستی سیاه رنگش کلید در ورودی را درآورد و در را باز کرد.
 عقب ایستاد و گفت: بفرما داخل دخترم.
 آیسودا هنوز تردید داشت.
 بیخود دلش شور می زد.
 اصلا نمی فهمید از چه چیزی می ترسد.
 قدم هایش وقتی وارد خانه شد سست بود.
 پیرزن درکش می کرد.
 خانه ی غریبه ای رفتن واقعا سخت بود.
 هرکس دیگری هم بود ممکن بود تردید داشته باشد.
 پشت سر آیسودا داخل شد و در را بست.
 آیسودا به حیاطی که صدای قدم های پاییز را شنیده نگاه کرد.
 راه باریکه ای تا ساختمان بود.
 در عوض کل حیاط پر از درخت بود.
 غیر از در بزرگ ورودی که جای قرار گرفتن یک ماشین بود.
 آن هم حتما پارکینگ حساب می شد.
 آنها از در ورودی کوچکی داخل شدند.
 آیسودا با تازگی به حیاط نگاه می کرد تا بلاخره جلوی ساختمان ایستاد.
 چهار پله داشت تا به بهارخواب برسد.
 پیرزن جلو افتاد.
 عجیب بود.

به جای هم سن و سال هایش که از کمردرد و پا درد می نالیدند زیر و زرنگ بود.

فورا از پله ها بالا رفت و گفت: بیا دخترم.

آیسودا هم پشت سرش از پله ها بالا رفت.

وارد خانه که شد فضای پر از آرامشش شگفت زده اش کرد.

-دخترم راحت باش، کسی نمیداد، منو حاج رضا بچه ای نداریم.

با ناراحتی به پیرزن نگاه کرد.

-متاسف شدم خانم.

-اسم سلیمه اس، اینجا همه صدام می زنن خاله سلیم.

-چشم خاله سلیم.

-بیا عزیزم، خیلی خسته ای، دیشب هم تو اون سرما و لباسای خیس نتونستی درست بخوابی!

به اتاقی راهنمایش کرد.

برایش جا پهن کرد و گفت: بخواب گلم، هیچ کس مزاحمت نمیشه.

نمی فهمید هنوز هم باید اعتماد کند یا نه؟

ولی تمام تنش برای دوباره خوابیدن روزه می کشید.

تشکر کرد و با دل شوره اش دراز کشید.

خاله سلیم روسریش را باز کرد و لبخند زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [23.09.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_90

با رفتن خاله سلیم، شالش را از سر باز کرد.

هنوز هم شانه و کمرش درد می کرد.

با همان مانند دراز کشید.

روی رخت و خواب نرمش تنش نفس کشید.

صدای ظرف و ظروف می آمد.

اهمیتی نداد.

فقط می خواست بخوابد.

پلک روی هم فشرد.

با اینکه شب قبل خوابیده بود

ولی هنوز هم خوابش می آمد.

بدون اینکه بفهمد خواب تمام تنش را احاطه کرد.

تمام شب قبل خیابان ها را زیر و رو کرد.
 حدود 4 صبح بود که زیر باران به خانه برگشت.
 ولی تا خود صبح نخوابید.
 کم کم داشت روانی می شد.
 دیگر نمی فهمید کجا باید دنبالش برگردد.
 بدون اینکه صبحانه بخورد، لباسش را عوض کرد و بیرون زد.
 نمی دانست در این شهر کسی را می شناسد که آنجا رفته باشد یا نه؟
 شاید هم همان مردی که زندانش کرده بود دوباره پیدایش کرده باشد.
 نمی فهمید باید چه جوابی به احمق بودن خودش بدهد.
 چطور توانست این کارها را با آیسودا کند؟
 ولی وقتی تمام این سال ها فکر می کرد آیسودا رهایش کرده...
 وقتی فکر می کرد ازدواج کرده...
 حتی فکر کرده بود تا الان بچه دار هم شده باشد...
 با این فکرهای مسموم هر دیوانگی از او بعید نبود.
 واقعا هم نبود.
 برای همین هرزگیش را به این خانه کشاند.
 با زن های زیادی رابطه داشت.
 بساط شبانه اش روی تخت همیشه به راه بود.
 تازه ترنج هم ذخیره ای بود که برای ازدواج رویش حساب باز کرده بود.
 در این چندین شبی که آیسودا بود مثلا رعایت کرد.
 می خواست بخاطر گناه ناکرده عذابش بدهد.
 عذابش هم داد.

جوری که رفت.
 هرگز خودش را نمی بخشید.
 آیسودا را که پیدا کرد ترنج خود به خود حذف شد.
 چون هر جوری شده می خواست داشته باشدش!
 حتی اگر ازدواج کرده باشد.
 در پارکینگ سوار ماشینش شد.
 همان موقع نواب زنگ زد.
 قبلش پیام داده بود که امروز به شرکت نمی آید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [23.09.18 12:28] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_91

پشت فرمان نشست و جواب داد.

-چیه؟

-سر صبحی چته؟ سگ پاچه تو گرفته؟

-حوصله ندارم نواب!

-میگم چته برج زهرماری؟

-آسو رفته!

نواب سکوت کرد.

استارت زد.

ماشین روشن شد که نواب گفت: چیکارش کردی پولاد؟

-کاری نداری؟

-میگم چیکارش کردی که رفت؟

-بگم حل میشه؟ پیدا میشه یا از آسمون می افته؟

-خاک بر سرت پولاد...بعد از 4 سال پیداش کرده بود...

با پریشانی گفت: ازدواج نکرده بود.

صدای آخ نواب بلند شد.

-متاسفم پولاد...گند زدی به همچی!

قبل از اینکه پولاد قطع کند خودش قطع کرد.

پولاد با حرص روی فرمان کوباند.

گوشی را روی صندلی کنارش پرت کرد.

با عصبانیت فرمان را چرخاند.

خوشی یک شبه همه چیز را خراب کرد.

در حقیقت خوشی هم نبود.
فقط برای حرص دادن آیسودا بود.
از پارکینگ بیرون زد.
مستقیم به سمت خیابان رفت.
چطور می توانست پیدایش کند؟
هیچ فکری نداشت.
عقلش هم به هیچ کجا قد نمی داد.
چهارچشمی همه جا را می پایید.
اما نبود!
دیشب زیر باران بیرون زد.
خدا لعنتش کند.
با کاری که کرد همه چیز را خراب کرد.
آیسودا نمی بخشید.
خوب می شناختش!
میدان جلایش را دور زد و به چپ رفت.
کاش حداقل می دانست از کدام مسیر رفته!
نمی توانست به پلیس هم بگوید.
مطمئناً می پرسیدند چه صنمی با خانم دارد.
در حقیقت هیچ!
فقط مردی بود که عاشقانه می پرستیدش!
ولی زخم هم می زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [24.09.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_92

شکنجه هم میداد.

زهرش را هم می ریخت.

دل چرکین شده بود.

توقع نداشت بعد از چهار سال عاشقی آیسودا بگذارد برود.

صبر می کرد.

بلاخره برای درمان مادرش خاکی بر سرش می ریخت.

بعد از گشت طولانی در شهر دست خالی کنار یک ساندویچی ایستاد.

سفارش ساندویچ داد و برگشت و در ماشین نشست.

فضای داخل رستوران را دوست نداشت.
 کمی صندلی ماشین را به عقب کشید تا بتواند راحت دراز بکشد.
 اما یک باره چیزی توجه اش را جلب کرد.
 خوب که دقت کرد پژمان نوین را دید.
 عجیب بود.
 انگار در حال پرس و جو باشد.
 از ماشین پیاده نشد.
 ترجیح می داد با او روبرو نشود.
 از غرور و جدیت زیادیش اصلاً خوشش نمی آمد.
 تازه ترجیح می داد به درد خودش برسد تا بخواهد با نوین کل کل کند.
 پژمان با آدم هایش آن اطراف دور زد.
 انگار چیزی پیدا نکرده باشد رفت.
 پولاد پوزخندی زد.
 معلوم نبود دنبال کدام بخت برگشته ای می گشت.
 البته اگر کسی از زیر دستش در رفته باشد واقعا شاهکار کرده!
 آخرش شکستش می داد.

فصل چهارم

نمی دانست چقدر خوابیده!
 پلک باز کرد.
 درون اتاق بخاطر نبودن پنجره تاریک بود.
 از جایش بلند شد و نشست.
 استخوان هایش هنوز هم درد داشت.

روسریشرا از بغل رخت خواب برداشت و روی موهایش انداخت.
 کاش می توانست این موهای به هم بافته شده را بعد از چند مدت شانه کند.
 عین این گداهای سر خیابان شده بود.
 لباس های کهنه...
 موهای نامرتب...
 چهره ی رنگ پریده!
 رخت و خواب را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت.
 صدای رادیو می آمد یا تلویزیون؟
 در را باز کرد و بیرون آمد.
 بوی خوب قرمه سبزی تمام فضا را پر کرده بود.
 عمیق نفس کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.09.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_93

دل‌تنگ این بوی خوب بود.
 انگار زندگی را برایش هجی می کرد.
 صدای در باعث شد خاله سلیم که عینک زده و پای تلویزیون نشسته بود
 برگردد و نگاهش کند.
 با لبخند گفت: چه به موقع بیدار شدی عزیزم.
 آیسودا هم لبخند زد.
 -ببخشید کجا می تونم دست و صورتمو بشورم؟
 خاله سلیم به سرویس بهداشتی که به اتاقش چسبیده بود اشاره کرد و گفت:
 اینجاست عزیزم.
 تشکری کرد و وارد سرویس بهداشتی شد.
 جلایی به صورتش داد.
 چقدر محتاج کمی عشق لا به لای رگ هایش بود.
 بدون دغدغه و البته خیانت!
 پولاد جلوی چشمانش به عشقش خیانت کرد.
 از سرویس بیرون آمد.
 خاله سلیم درون آشپزخانه بود.
 به نظر میرسید مشغول کاری باشد.
 تلویزیون همچنان روشن بود و داشت یک برنامه ی تهیه غذا را نشان می داد.

-بیا اینجا دخترم.

آیسودا به سمت آشپزخانه رفت.

این بود.

ولی معلوم بود یکی دو سالی است که اینش کرده اند.

وارد شد و با شرمندگی گفت: ببخشید واقعا، من باعث زحمت زیادی براتون شدم.

-نه عزیزم، مهمان حبیب خداست، راحت خوابیدی؟

-بله خیلی ممنونم.

-سر ظهره، حاج رضا کم پیش میاد ناهارها رو بیاد خونه، امروزم زنگ زد و گفت نمیاد، منم یه ناهار دو نفره برای خودم و خودت درست کردم.

چقدر مهربانی به بعضی از آدم ها می آید.

اصلا انگار جفت و جور تن و قامتشان است.

-من از مهربونیتون معذب میشم.

خاله سلیم فقط لبخند زد.

برنج را درون دیس گل محمدی کشید و روی این گذاشت.

یکی از آن سفره اصفهانی های گل قرمزی را به دست آیسودا داد و گفت: می ندازی عزیزم؟

-البته، فقط کجا؟

خاله سلیم به سالن اشاره کرد و گفت: اینجا دخترم.

آیسودا رفت و سفره ی پارچه ای را انداخت.

خاله سلیم تند و فرز ظرف قرمه و بشقاب ها را آماده کرد.

میز به سادگی و خوشرنگی در کنار ترشی و سبزی تازه پیده شد.

-بشین دخترم.

به محض نشستن خاله سلیم پرسید: اسمت چیه؟

-آیسودا!

-قشنگه!

متواضعانه لبخند زد و گفت: ممنونم.

-بکش دخترم، تعارف نکن.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [25.09.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_94

تعارف نداشت.

فقط بی اشتها شده بود.

از بس روزهایش سخت و زجرآور می گذشت.

آیسودا کمی برنج برای خودش کشید و گفت: من نمی خواستم مزاحمتون بشم، خیلی ممنون که دارین بهم محبت می کنین.

-عزیزم، خدا نخواست من و حاج رضا هیچ وقت صاحب بچه ای بشیم، این خونه هیچ وقت صدای بچه ای رو نشنید، تمام زندگیمون تو تب یه بچه سوختیم، قصد کردیم از شیرخوارگاه بیاریم اما اطرافیان مانعمون شدن، آخرش شدیم یه زوج پیر و تنها که هر کسی رو با آغوش باز می پذیرن.

-خیلی ناراحت کننده اس.

-خیلی، ولی عادت شده.

خورش را روی برنج ریخت و قاشقی در دهان گذاشت.

-از خودت بگو!

-من؟...خب...

چه می گفت؟

قصه ی پر دردش که به درد تعریف کردن نمی خورد.

خاله سلیم کاسه ی ترشی را مقابلش گذاشت و گفت: طعم خوبی داره!

به کلم های ترشی نگاه کرد و لبخند زد.

-ممنونم.

-پدر و مادرت کجان؟

-یتیمم، پدرم رو هیچ وقت ندیدم، نمی دونم زنده است یا مرده، ولی مادرم عمرشونو دادن به شما!

خاله سلیم آهی کشید.

-نداشتن خانواده خیلی سخته.

آیسودا پر درد لبخند زد و گفت: یه جورایی عین هم هستیم.

خاله سلیم هم لبخند زد.

-تو این شهر کسیو نداری؟

-نه، غیر از چندتا دوست از سال های دور که نمی دونم هنوزم منو یادشون میاد یا نه؟

خاله سلیم با کنجکاوی پرسید: پس چرا اومدی اینجا؟
قاشقش را پایین آورد.

لیوان دوغی برای خودش ریخت و لاجرعه سر کشید.
نفس می خواست برای حرف زدن!

برای درد و دل کردن!

بیشتر از 4 سال بود که با کسی حرف نزده بود.
سر دلش مانده بود.

آنقدر که عین یک بغض غنچه شده تنگ گلویش بنشیند.
-فرار کردم.

خاله سلیم متعجب نگاهش کرد.

به قیافه اش نمی آمد از آن دخترهای خراب باشد.
-لطفا فکر بد در موردم نکنید.

خاله سلیم از فکرش ناخودآگاهش خجالت کشید.

-خونه ی ما روستاس، یه روستا اطراف اصفهان، دو ساعتی فاصله داره. البته
خونه مون بود حالا دیگه نیست.

-چرا؟

جواب خاله سلیم را نداد.

ادامه داد: من لیسانسمو اینجا قبول شدم، چهار سال اینجا درس خوندم.

-پس آشنایی داری با اینجا!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [25.09.18 12:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_95

آیسودا سر تکان داد.

-مردی تو روستامون بود که حکم خان رو داره همون کدخدا، نمی دونم دیگه چی بگم اسمشو، زمین داره با کلی املاک دیگه، کارشو نمی دونم اما خیلی پولداره، هیچ وقت نفهمیدم اولین بار منو کجا دید که خوشش اومد، ولی همین شد عین یه غده و نشست تو دلم، تمام این چهارسالی که اینجا درس خوندم حواسش بهم بود، مدام پیغام و پسغام...

مکث کرد.

دلش می خواست به حال خودش گریه کند.

-تا اینکه مامانم مریض شد، ما اونقد پول نداشتیم که بخوایم درمانش کنیم، فامیل خاصی هم نداشتیم که ازش قرض کنیم، برام پیغام داد می خوای کمکت کنم باید بله بگی...

خاله سلیم آهی کشید.

دخر بیچاره!

-سر عقدمون قبل از اینکه مامانم عمل بشه فوت کرد، منم هیچ وقت بله رو ندادم در عوض چهار سال زندانیم کرد.

پیرزن دست روی دهانش گذاشت و حیرت زده نگاهش کرد.

در اصل چهار سال دختر بیچاره را گروگان گرفته بود.

-همین اواخر فرار کردم بلاخره، ولی این بار زندانی مرد دیگه ای شدم که عاشقش بودم، همکلاسی دانشگاهم بود، می پرستیدمش... ولی جلوی چشمم بهم خیانت کرد...

به این جای حرفش که رسید اشک هایش پایین آمد.

خاله سلیم بلند شد.

کنار آیسودا نشست و بغلش کرد.

آیسودا جلوی خودش را نگرفت.

با صدای بلند هق هق کرد.

-عزیز دلم...

نمی دانست چه بگوید.

چه سرگذشت عجیبی داشت.

تا به حال چیزی شبیه این را نشنیده بود.

آیسودا که خالی شد از خاله سلیم فاصله گرفت.

-رو دلم مونده بود، 4 سال بود که نمی تونستم با کسی حرف بزنم.

-بمیرم برات عزیزم، چقدر همه چیز بهت سخت گذشته.

خاله سلیم خودش اشک هایش را پاک کرد.
 -غصه نخور خدا کمکت می کنه عزیزم.
 -خدا خیلی وقته می خواد بهم کمک کنه.
 خاله سلیم کمی از او فاصله گرفت و گفت: بخور عزیزم، خیلی بی اشتها هستی.
 -خسته ام، از همه چیز!
 خاله سلیم پشت دستش را نوازش کرد.
 -عزیزم تو می تونی از هر دوشون به جرم آدم ربایی شکایت کنی!
 از پڑمان نوین؟
 که با صد تا رشوه همه چیز را تازه به گردن خودش بیندازد؟
 یا از پولاد احمق هرزه؟
 -فقط می خوام جایی باشم که اونا نباشن، یه جای امن، یه جایی که بتونم زندگی کنم.
 خاله سلیم حرفی نزد.
 دختر بیچاره حق داشت.
 چشمش ترسیده بود.
 هرکس دیگری هم جای او بود عاقبت فرار می کرد و خودش را نجات می داد.
 -بخور عزیزم، بالاخره راه حلی پیدا میشه!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [26.09.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_96

مگر چیزی از گلویش پایین می رفت؟

نمی خواست به میزبانش بی احترامی کند.

چندین قاشق خورد و کنار کشید.

خاله سلیم اخم کرد و گفت: همین بود؟

-ممنونم، خیلی هم زیاد خوردم.

-غذات خیلی کمه دخترجان، ضعف می کنی.

-عادت شده برام.

بشقاب جلویش را برداشت و گفت: بذارید من کمکتون کنم.

-بشین دخترم تو خسته ای!

-نترسید من بدن مقاومی دارم.

بشقاب را به آشپزخانه برد و درون سینک گذاشت.
 برگشت و خیلی زود سفره جمع شد.
 نگذاشت خاله سلیم کاری کند.
 خودش ظرف ها را شست و آب کشید.
 -عزیزم تو لباسات راحتی؟
 -بله ممنونم.
 -معذبم عزیزم، بیا لباساتو عوض کن.
 آیسودا به ساعت دیواری گوشه ی خانه نگاه کرد.
 -دیگه داره دیر میشه نمی خوام مزاحمتون بشم.
 خاله سلیم اخم کرد و گفت: کجا؟ دختر جان تا تکلیفت مشخص نشه مهمان
 مایی، هیچ جایی نمیری.
 آیسودا با شرم لب گزید.
 چقدر احساس بدی داشت.
 هرکسی می توانست به حال و روزش دلسوزی کند.
 -شما محبت دارین اما من اینارو تعریف نکردم که دلتون به حالم بسوزه.
 -کدوم دلسوزی دخترم؟ تو این خونه من تنهام، تو هم تنهایی و معلوم نیست تو
 این شهر گرفتار کیا بشی، به جای اینکه خودتو بسپری به این شهر، تو این
 خونه باش و فکر کن باید برای زندگیت چیکار کنی، شاید بخوای از اون دو تا
 آدم شکایت کنی.
 حرفش کاملاً درست بود.
 ولی با این حال باز هم معذب بود.
 سر خود که نمی شود خانه ی مردم ماند.
 -من...خب...

-می دونم معذبی عزیزم، اینجا کاملاً برات غریبه است، شاید هنوز هم اعتمادت جلب نشده، ولی کمی فکر کن، اینجا کسی بهت آسیبی نمیزنه، برای من پیرزن هم یه هم صحبت میشی.

چقدر این زن مهربان شرمنده اش می کرد.

دست خاله سلیم را گرفت و گفت: من از خدومه، ولی آدمی نیستم که سر بار کسی باشم.

-سربار نیستی عزیزم، خودم یادت میدم چیکار کنی.
فقط نگاهش کرد.

-محرم شروع شده، این شبا خیلی عزیزه دخترم!

یعنی او هم در این شب ها سهمی داشت؟

-باهام بیا!

پشت سر خاله سلیم به سمت اتاقی رفت.

خاله سلیم وارد اتاق خوابشان شده بود.

یک تخت خواب چوبی با طرحی ساده چسبیده به دیوار بود.

اتاق کوچکی بود با یک پنجره ی دلباز!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [26.09.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_97

دوتا قاب خانوادگی بود.
یکی حاج رضا بود و خاله سلیم...
یکی دیگر هم یک عکس خانوادگی از تجمع حدود 50 نفر!
جوری که به زور می توانست چهره شان را ببیند.
خاله سلیم جلوی کمد دیواری نشست.
-می خوام حالا حالا اینجا باشی دختر جانم.
منظور حرفش را نفهمید.
در کشوی پایین را بیرون کشید.
تعداد زیادی پارچه بود.
یکی دوتایش را بیرون کشید و گفت: خیاطی بلدی؟
-نه!
-یادت میدم.
پارچه ها را برداشت و کشو را داخل داد.
-بیا تا اندازه هاتو بگیرم.

حیرت زده گفت: برای منه؟

خاله سلیم خندید و گفت: غیر از تو مگه کس دیگه ایم اینجا هست؟

-شرمنده ام می کنین.

-دشمنت عزیزم.

با هم به اتاق دیگری که چرخ خیاطی بود رفتند.

چقدر همه چیز در نهایت تمیزی بود.

هر وسیله ای مرتب سر جایش بود.

چرخ خیاطی روی میزی گذاشته شده بود.

صندلی فلزی و قدیمی پشتش بود.

این اتاق هم پنجره داشت.

حیاط را می شد به راحتی دید.

پرده های توری سفید رنگ ابداء جلوی نور را نگرفته بود.

خاله سلیم متر را از جعبه کوچکی که روی میز بود برداشت و گفت: بیا جلو عزیزم.

این همه انرژی برای یک خانم 50 ساله واقعا نوبر بود.

مقابل خاله سلیم ایستاد.

خاله سلیم با دقت اندازه هایش را گرفت و درون دفترچه ی کوچکی روی میز یادداشت کرد.

-قبلا خیلی خیاطی می کردم. ولی الان دیگه نه!

-چرا؟

-چشمام یکم ضعیف شده!

پارچه ی سیاه رنگ را برداشت.

برای این شب ها باید سرافون زیبایی برای آیسودا درست می کرد.

به همراه یک شلوار!

پارچه را روی زمین پهن کرد و الگو کشید.

-من می‌تونم کمکتون کنم؟

-البته!

برش زد و تکه‌ها را به آیسودا داد: اینارو با نخ و سوزن بدوز بده من!

-چشم.

کم‌کم همه چیز داشت جالب می‌شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.09.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_98

-همسایمون هر سال محرم روضه داره، جا که کم میاد زنونه هاش اونجان و مردونه هاش اینجا.

-چه خوب!

-خوب هست اما یکم کار داره، همسایه ها میان کمک.

-پس حسابی شلوغ میشه.

-حسابی!

می توانست کلی هیجان برایش داشته باشد.

کمی هم از شر آن دو مرد راحت شود.

تمام این چهارسال که عمویش عین خیالش نبود که سراغش را بگیرد.

از ترس پژمان یک بار حتی حالش را نپرسید.

نگفت زنده است یا مرده!

مثلا هم خونش بود.

قرار نبود که نان خورش شود.

ولی می توانست گاهی حالش را بپرسد.

بیاید سر بزند و اوضاع و احوال برادرزاده ی بدبختش را ببیند.

ولی نکرد.

اهمیتی هم برایش نداشت.

سرگرم زندگی خودش بود.

گور پدر آیسودایی که داشت بدبختی می کشید.

باید هم حالا غریبه ها دل بسوزانند بابت بدبختی اش!

پدر نامردش که با ازدواج دوم و رفتنش معلوم نشد کدام قسمت این کشور جا خوش کرده.

آنوقت توقع داشت عمویش دل بسوزاند؟

چه فکر مزخرفی!

سوزن را نخ کرد و مشغول دوختن تکه هایی که خاله سلیم گفته بود شد.

خاله سلیم هم داشت چرخ خیاطی اش را آماده کرد.

خیلی وقت بود پشت چرخ ننشسته بود.

از پشت میزش بلند شد و بیرون رفت و با عینک آمد.

آیسودا لبخند زد.

چقدر زود صمیمی شد.

این حجم محبت واقعا دوست داشتنی بود.

مادر نبود ولی مادرانه هایش تنگ دل آدم می چسبید.

عین یک پرتقال شیرین!

تکه های دوخته شده را به دست خاله سلیم داد و او هم مشغول شد.

صدای چرخ خیاطی کل فضا را گرفت.

آیسودا نگاهش می کرد.

چقدر شبیه مادرش بود.

به همان مهربانی!

مادرش هم خیاطی بلد بود.

تمام مانتو و لباس هایش را می دوخت.

حتی برای خرجشان برای مردم می دوخت.

ولی حیف که عمرش به دنیا نبود.

خیلی زود رفت.

هیچ وقت سعی نکرد خیاطی را یاد بگیرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [27.09.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_99

از این کار واقعا متنفر بود.

ولی الان در جایگاهی نبود که بخواهد از علایقش بگوید.

باید تا وقتی که به سرانجامی برسد کاری می کرد.

ماندن اینجا بیش از حد شور می شد.

تازه خجالت می کشید بیش از حد خانه ی مردم بماند.

صدای چرخ خیاطی که بلند شد مادرش تمام قد مقابلش جان گرفت.

با چادر سفید رنگش لبخند می زد.

دلش به تپش افتاد.

چقدر دلتنگش بود.

زود تنه‌ایش گذاشت.

با نبودن پدرش که یتیم بود.

یتیم تر هم شد.

-دخترم؟

نگاهش برگشت و روی خاله سلیم افتاد.

-کجایی؟

-یاد مامانم افتادم.

-عزیزم خدا بیامرز دشت!

-ممنونم.

-عزیزم بلند شو اینو بپوش ببین اندازه اس که دیگه کاملش کنم؟

چقدر سریع می دوخت.

بلند شد.

لباس مشکی نیمه تمام را از خاله سلیم گرفت.

دکمه های مانتویش را باز کرد.

تاپ صورتی کهنه ای تنش بود.

خاله سلیم با دیدنش لب گزید.

دختر بیچاره معلوم بود زیادی سختی کشیده!

پیراهن نیمه تمام را به تن زد.

کمی گشادی داشت.

خاله سلیم بلند شد و با سنجاق اضافه ها را علامت زد تا تنگش کند.

دختر عین نی قلیان لاغر بود.

کارش که تمام شد سارا فون شیکی در آورد و مقابل آیسودا گرفت.
 آیسودا با چشمان برق گرفته لبخند زد.
 -خیلی خیلی ممنونم.
 -مبارک باشه دخترم.
 نگاهی به ساعت انداخت.
 وقت چای عصرانه شان بود.
 تازه کم کم باید برای روضه ی مردانه ی امشب آماده می شدند.
 -بلند شو دخترم که کلی کار داریم.

فصل پنجم

اسمی آشنا تمام توجه اش را جلب کرد.
 نادر از دانشگاه سابق آیسودا لیست همه ی همکلاسی هایش را گرفته بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👉

مجله عاشقانه [28.09.18 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_100

با تعجب روی نام پولاد پناهی و نواب رحیمی ماند.

این دوتا از همکلاسی های آیسودا؟

چطور امکان داشت؟

به صندلی تیکه داد.

-درسته این لیست؟

-درسته رئیس!

-برو.

نادر سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

سیگاری از پاکت مقابلش برداشت.

فندک زد و سیگار را آتش زد.

گوشه لبش گذاشت و دوباره به لیست نگاه کرد.

یعنی ممکن بود این دو نفر جوری به آیسودا ربط داشته باشند یا فقط دو تا همکلاسی بودند و بس؟

پوک محکمی به سیگارش زد.

دود غلیظی در حلقش پیچید.

همه ی دود را از دهانش بیرون داد.

گوشیش را برداشت.

آیسودا گوشه‌ی داشت.
 اگر روشن باشد می‌تواند تحریکش کند.
 شماره‌اش را گرفت.
 گوشیش داشت بوق می‌خورد.
 پس روشن بود.
 نیشخندی گوشه‌ی لبش نشست.
 سیگار را درون جاسیگاری خاموش کرد.
 صدای ظریفش درون گوشه‌ی پیچید.
 -چی ازم می‌خوای؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟
 دقیقا گوشیش تا ساعتی پیش خاموش بود.
 از جایش بلند شد.
 دم غروب بود.
 -کجایی؟
 -اگه می‌خواستم بدونی نمی‌رفتم.
 -از چی فرار می‌کنی دختر؟
 حس کرد آیسودا پوزخند زد.
 -نمی‌دونی یا به عمد می‌پرسی؟ خسته‌ام می‌فهمی؟ نمی‌خوام تو باشی یا هر
 آدم دیگه، می‌خوام آزاد باشم.
 -می‌دونی که پیدات می‌کنم.
 -تو چی میدونی؟ میدونی برای این 4 سال می‌تونم ازت شکایت کنم؟
 -فکر می‌کنی نتیجه‌ای میده؟
 -چرا امتحان نکنیم؟
 خنده‌اش گرفت.

معلوم نبود کجا بود که این همه با اطمینان حرف می زد.
صدای اذان می آمد.

-کجایی آیسودا؟

معمولا همه اسمش را مخفف می کردند غیر از پژمان!

مجله عاشقانه [28.09.18 12:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_101

همیشه کامل با تن خاصی صدایش می زد.

-نمی خوام دیگه پیشت باشم، خواهش می کنم دست از سرم بردار، من از این زندگی خسته ام.

این دختر زبان تهدید را بهتر می فهمید.

-اسم همکلاسی هاتو در آوردم.

شاید هم اصلا نواب و پولاد ربطی به آیسودا نداشته باشند.

ولی این پسر ی نان به نرخ روز خور تازگی زیادی برایش شاخ شده.

یک درصد به آیسودا ربط داشته باشد دمارش را در می آورد.
 -می خوای چیکار کنی؟
 پس حساسیت داشت.
 یکی از این سی اسم مهم بودند.
 یکی از این ها باید ربط مستقیمی به آیسودا داشته باشد.
 -برمی گردی.
 -نمیام، جایی که تو باشی نمیام.
 نمی فهمید دوشش دارد.
 نمی فهمید برای خودش برای نگاهش جان می دهد.
 اگر به درکش رسیده بود آزارش نمی داد.
 در این چهار سال غیر از منع بیرون رفتن هرگز از گل نازک تر به او نگفت.
 ملکه ی خانه بود.
 اگر می خواست فرمانروایی می کرد.
 -چطوره از پولاد پناهی شروع کنم؟
 نفس آیسودا حبس شد.
 نفهمید که پژمان هیچ اطلاعاتی از پولاد ندارد.
 فقط از روی شناس اسمش را گفته بود.
 -کاری بهش نداشته باش.
 تن صدای لرزانش پژمان را کنجکاو کرد.
 موزیانه پرسید: چرا؟ تازه پیداش کردم.
 -اون به من ربطی نداره.
 -اینجوری به نظر نمی رسه.
 کم مانده بود آیسودا التماس کند.

نه اینکه پولاد مهم باشد ها...

مرد خیانتکار که جلوی چشمش زن بیاورد و زن بارگی کند همان بهتر که سر به تنش نباشد.

ولی ترس خودش را داشت.

درگیری بین این دو را دوست نداشت.

تازه اگر همدیگر را می دیدند تمام 4 ساله معشوق بودنش رو می شد.

هیچ کدام از اینها را نمی خواست.

-تمومش کن

پژمان موزیانه گفت: کدومو؟ پولادو؟ یا پیدا کردن تورو؟

انگار دم به دم خنجر به قلبش می زدند.

این مرد قصد کرده به زور وادار به خودکشیش کند.

-تصمیمت چیه خانم؟

-حرف می زنیم.

ابروی پژمان بالا رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [29.09.18 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_102

-عالیه، کجا؟

-آدرس بهت میدم، فردا عصر!

-عالیه دختر خانم.

پس پولاد ربطی به آیسودا داشت.

وگرنه به این زودی و راحتی کوتاه نمی آمد.

فقط باید ربطش را کشف می کرد.

این را هم به زودی میفهمید.

-منتظرت می مونم آیسودا!

می دانست الان لب هایش را روی هم فشار می دهد.

از تصورش لبخند زد.

نمی فهمید چرا این همه دوستش دارد.

دختری که می دانست عاشقش نیست.

ولی نفهمیده بود دلش برای کسی می تپد یا نه؟

چیزی که هرگز نگفت.

خودش هم از ترس اینکه بداند رقیبی دارد هرگز نپرسید.

-باشه!

صدای بوق قطع تماس آمد.

گوشی را پایین آورد و به نام پولاد نگاه کرد.

این پسر شرور ربطی به آیسودا داشت.

تازگی زیادی هم زیرآبی می رفت.

خبرش را داشت.

افتاده بود درون خلاف!

زیاد هم حلال و حرامش مهم نبود.

شنیده بود با خیلی ها زد و بند دارد.

جانوری شده بود.

کاغذ را محکم در دستش فشرد.

از کنار پنجره عقب کشید.

یک بار در زندگیش باید منطقی میبود.

این بار را واقعا پای حرف های آیسودا می نشست.

چهارسال ساکت و آرام نشست.

فقط زیر بار ازدواج نرفت.

هیچ چیزی اجباریش خوب نبود.

دخترها هم که همه لجباز و کله شق!

با خودش حرف زد: پولاد یه بار تو زندگیت با اسمت به درد خوردی، ولی پیدا

می کنم ربطت به آیسودا چیه!

**

سارافون سیاه رنگی تنش بود با شال سیاهی که خاله سلیم داده بود.

تمام استکان ها را شسته و درون سینی چیده بود.

قند حبه ها هم درون چندین ظرف گوشه این جا خوش کرده بود.
حاجی شب های محرم مغازه را زود تعطیل می کرد و به خانه بر می گشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [29.09.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_103

معمولا هم شیرینی یا بیسکوییتی برای پذیرایی از مردمی که می آمدند می خرید.

دقیقا عین امشب!

درون دوتا سینی پلاستیکی شیرینی خریده بود.

حاج رضا خیلی راحت با آیسودا کنار آمد.
 در حقیقت چون بچه ای نداشت خیلی زود به حضور دیگران عادت می کرد.
 خصوصا که بچه های فامیل هرکدام دانشگاه قبول می شدند.
 یا کاری و باری داشتند...
 شده تا 4 یا 5 سال می آمدند و خانه ی حاجی می ماندند.
 حاجی و زنش از خدایشان بود.
 شاید برای همین بچه نداشتن و تنهایی بود که از هر کسی استقبال می کردند.
 رضایت از آمدن آیسودا از تمام رفتارهایشان مشخص بود.
 آیسودا پلاستیک شیرینی ها را باز کرد.
 همه را درون ظرف هایی که خاله سلیم داده بود چید.
 صدای چندتا جوان از حیاط می آمد.
 -اومدن پرچم بزنن و بلندگوها رو نصب کنن.
 به سمت پرده ها رفت.
 آن ها را کنار زد و به چند جوان سیاه پوش نگاه کرد.
 روی دیوار بودند و با بلندگو ور می رفتند.
 یکی دوتایشان هم پارچه های سیاه را به دیوارها می کشیدند.
 خیلی چیزها همیشه اولین می شد.
 این روزها هم برای او اولین بار بود.
 روزهایی که نمی دانست تکرار می شود یا نه!
 زیاد در این جور مراسم ها بود.
 ولی این اولین بار بود که در بطنش غوطه ور بود.
 خدا کند امام حسین در این شب ها کمکش کند.
 نجاتش بدهد.

از این سردرگمی خلاص شود.
 پرده را انداخت و گفت: کاری هست که انجام بدم؟
 خاله سلیم گفت: بیا بشین عزیزم، خسته شدی.
 -یکم به استخونام تحرک دادم، زیادی بی کار بودن.
 خاله سلیم لبخند زد.
 -عزیزم ظهر درست نخوردی، بیا غذارو گرم کن یکم بخور.
 واقعا میلی به خوردن نداشت.
 خصوصا که نگران فردا و دیدن پژمان بود.
 مردی که هیچ رقمه در خواستنش کوتاه نمی آمد.
 جوری که تا اینجا به دنبالش آمد.
 مانده بود پولاد را چطور پیدا کرده؟
 هیچ ردی از خودش نگذاشته بود که بتواند پولاد را پیدا کند.
 واقعا دلش دیگر برای پولاد نمی سوخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [30.09.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_104

ولی نمی خواست پای پولاد هم باز شود.
هیچ کدامشان را دیگر نمی خواست.
-یک، دو، سه...
یکی از جوان ها داشت بلندگو را امتحان می کرد.
هوا تاریک شده بود.
کم کم سر و کله ی مردها پیدا می شد.
درون بهار خواب زیر اندازها پهن بود.
پشتی ها به دیوارها تکیه داده شده بود.
گوشه ای منقلی برپا بود و زغال ها گداخته!
دو قوری چینی بزرگ هم روی زغال ها بود.
خاله سلیم شام ساده ای درست کرده بود.
در کنارش ناهار ظهر را هم گرم کرد.
با رفتن جوان ها تا وقت روضه، سفره کشید و حاجی را صدا زد.
آیسودا هنوز معذب بود.
به سختی در کنار پیرمرد و پیرزن نشست.

خاله سلیم درکش می کرد.
 غریبه بود و سعی می کرد جوری رفتار کند که سوتفاهمی به وجود نیاید.
 -بخور عزیزم، ظهرم چیزی نخوردی.
 رو به حاجی گفت: دخترم معذبه!
 آیسودا کمرنگ لبخند زد.
 لقمه ی نان برداشت و کمی املت گذاشت.
 واقعا با این همه استرس میلی به غذا خوردن نداشت.
 ولی نمی خواست خاله سلیم را نگران می کند.
 معلوم بود زن حساسی است.
 خانواده ی خوب و مهربانی بودند.
 کاش پدر و مادرش بودند.
 از پدر که خیر ندید.
 مادرش هم که زود رفت.
 حاج رضا با مهربانی گفت: اینجا خونه ی خودته دخترم.
 قشنگ می گفت دخترم!
 به تنش می چسبید.
 انگار پدر واقعی باشد.
 هرچند که مرد بیچاره تمام عمرش در حسرت یک بچه سوخت.
 بعد از شام خودش سفره را جمع کرد.
 نمی خواست سربار باشد.
 ظرف ها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد.
 حاج رضا به حیاط رفت.
 در حیاط را باز کرد.

این یعنی کم کم آدم ها می آمدند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [30.09.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_105

خاله سلیم برای آیسودا چادر آورد و گفت: بریم خونه ی همسایه دخترم،
روضه ی زنونه اونجاست.

نمی توانست نه بگوید.

چادر را گرفت و به سر کشید.

قبلا هیچ وقت چادر سر نکرده بود.

سیاهیش کل هیکل لاغرش را پوشاند.
 همه چیز آماده بود.
 خود حاجی با کمک جوانترهای محل می توانست از عزاداران پذیرایی کند.
 از خانه بیرون زدند.
 خانه همسایه چسبیده به خانه حاج رضا بود.
 درهای خانه ی همسایه باز بود.
 ولی پرده ای جلوی در نصب بود.
 خاله سلیم پرده را کنار زد و با آیسودا داخل شد.
 هنوز کسی نیامده بود.
 زود بود.
 خانم همسایه با چادر سفید گل گلی به استقبالشان آمد.
 -خوش اومدی خاله!
 خاله سلیم لبخند زد.
 -قربونت برم عزیزم، کاری هست کمکت کنیم؟
 زن جوان بود.
 اما نه آنقدرها...
 گوشه ی چشمش چین افتاده بود.
 موهای بلوند کرده اش در کنار ابروی تتو شده اش سنش را بالا برده بود.
 زیر چادر سفیدش سیاه پوشیده بود.
 -همه چیز آماده است خاله سلیم، بفرمایین بشینین.
 داخل بهارخواب گل و گشادشان زیر انداز انداخته بودند.
 حیاطشان بزرگ بود.
 اما نه به اندازه ی حیاط حاج رضا!

باغچه ی کوچکی داشتند که درخت نارنجی در آن تک و تنها قد راست کرده بود.

زن جلوی آیسودا ایستاد و گفت: خاله از فامیلاتونه؟

آیسودا از این سوال معذب شد.

خاله سلیم با درک معذب بودنش چادرش را کمی باز کرد و گفت: بله فامیله!

اسمش را دروغ گفتن نمی گذاشت.

اسمش را نجات یک دختر از شرمندگی می گذاشت.

-مریم جان اگه بساط چایت به راهه بیار عزیزم.

چشم خاله سلیم، بفرمایین بالا بشینین.

با نشستنتشان، کم کم خانم های همسایه هم آمدند.

خاله سلیم مجبور بود برای تک تکشان آیسودا را معرفی می کرد.

دختر بیچاره صورتش را میان چادر سیاهش مخفی کرده و معذب بود.

روضه خان خانه ی حاج رضا بود و صدایش از بلندگو پخش میشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [01.10.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_106

آیسودا دل داده بود به امام حسین.
 میان دلش صدایش می زد.
 با او حرف می زد.
 دلش تکان می خورد.
 اشک به چشمانش می آمد.
 دلش خیلی پر بود.
 انگار که آسمان دلش سیاه سیاه باشد بدون هیچ ستاره ای!
 یک شب تمام ناشدنی که اسیرش کرده بود.
 دلتنگ یک صبح سفید بود.
 پر از امید و زندگی دوباره!
 روضه که تمام شد زن ها همگی با هم بلند شدند.
 متعجب شد.
 حاج خانم توضیح داد که برای دیدن زنجیرزنی به کوچه می آیند.
 زیاد دیده بود.
 پولاد هم می زد.
 درون دانشگاهشان یک حسینه برپا می کردند.
 شبانه مراسم بود.

همه ی دانشجویان می آمدند.
 مردها زنجیر میزدند.
 پولاد هم زنجیر طلایی خوش فرمی داشت.
 محکم و هماهنگ میزد.
 دهه که می گذاشت شانه هایش زخم بود.
 تا مدت ها کرم و پماد می مالید.
 همراه با خاله سلیم از خانه ی مریم خانم بیرون رفت.
 بیرق و پرچم ها به دست بچه های کم سن در حال تکان خوردن بود.
 همان جا کنار در ایستاد.
 جوان ترها و مردهای مسن به ترتیب ایستاده بودند.
 صدای نوحه از بلندگو پخش می شد.
 آیسودا با عشق نگاه می کرد.
 پژمان اهل این مراسمات نبود.
 ولی تاسوعا و عاشورا نذری می داد.
 نه عین همه که قیمه درست می کنند.
 زرشک پلو درست می کرد و مرغ!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [01.10.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_107

بین همه هم تقسیم نمی کرد.
می فرستاد برای آنهایی که خودش می دانست وضع مالی خوبی ندارند.
اعتقادات خاص خودش را داشت.
نمی خواست بگوید اعتقاداتش را کامل قبول دارد.
اما تا حدی تحسینش می کرد.
مرد ثابت قدمی بود.
ولی عاشقش نبود.
شاید اگر پولادی در زندگیش نبود هیچ وقت از پژمان فرار نمی کرد.
ولی این لعنتی بودش و زندگیش را خراب کرد.
زنجیر زنی با هماهنگی شروع شد.
با ریتم نوحه زنجیرها بالا می رفت و پایین می آمد.
به آرامی شروع به سینه زدن کرد.
با نوحه هم لب خوانی می کرد.

حس خوبی داشت.
 انگار کمی سبک شده باشد.
 دلش آرام بود.
 خاله سلیم کنارش بود.
 -بهتری دخترم؟
 -خوبِ خوبم.
 این آرامش را مدیون این زن و شوهر بود.
 خدا خوب جایی دستش را گرفت و کمکش کرد.
 وگرنه نمی دانست در این هوای پاییزی که به قول مادرش دزد بود باید به کجا پناه می برد.
 تا نیمه های شب بود که جلوی در خانه حاج رضا شلوغ بود.
 نذری می دادند و عزاداری می کردند.
 غوغایی بود.
 کل محله جمع بودند.
 بعضی ها حتی به پشت بام ها رفته بودند.
 شور حسینی بود و دل هایی که عاشقی می کردند.
 آخر شب بود که با خاله سلیم به خانه برگشتند.
 همه ی زیراندازه ها جمع شده بود.
 حیاط مرتب بود.
 استکان ها شسته و منقل خاموش بود.
 جوانتر ها همه ی کارها را انجام داده بودند.
 با خستگی به اتاقی رفت که صبح خوابیده بود.
 گوشیش را روشن کرد.

پیام داشت.
آن راباز کرد.
"منتظرتم آیسودا"

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.10.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_108

اجل مهلت می داد ولی این مرد نه!

خدایا چه از جانش می خواست.

کم عذابش داده بود؟

بدون اینکه جوابش را بدهد گوشی را کنار گذاشت.
خدا لعنتش کند.

نمی فهمید باید تا کی تحملش می کرد.
ماه محرم هم دست از سرش برنمی داشت.
رخت خوابی که گوشه گذاشته بود را پهن کرد.
با اینکه کار زیادی نکرده بود ولی خسته بود.
دلش می خواست به اندازه ی تمام عمرش بخوابد.
از بس در این مدت خصوصا این اواخر اذیت شد.
دراز کشید.

این ها مثلا اسم خودشان را مرد می گذاشتند.
نباید این گوشی لعنتی را روشن می کرد.
ولی اگر نمی کرد...

و پژمانی که پولاد را پیدا کرده بود...
با کمی پرس و جو همه ی گذشته اش را می دانست.
آنوقت چه می کرد؟

اصلا دلش نمی خواست پژمان چیزی بداند.
مساله این بود چرا دلش نمی خواهد بداند؟
این مرد که اصلا برایش مهم نبود.

کم کم دیوانه می شد.
پلک هایش را روی هم فشرد.
باید می خوابید.

فردا شاید روز بهتری بود.

**

در زد و بدون اینکه منتظر اجازه باشد عین همیشه داخل شد.
پولاد که دو روزی بود ناآرام و عصبی بود یک باره داد کشید: اینجا طویله
اس؟

ترنج به وضوح جا خورد.
اصلاً توقع این رفتار را نداشت.

_خوبی؟

_برو بیرون ترنج.

ترنج بدون یکی به دو بیرون رفت.
پولاد با عصبانیت گلدان زیبای زموفولیای روی میزش را به زمین پرت کرد.
نبودش!

هرچه می گشت پیدایش نمی کرد.
انگار آب شده و در زمین فرو رفته بود.
هرجایی که فکر می کرد سر زد.
حتی به سراغ دوستان قدیمی اش رفت.
ولی هیچ کس خبری از او نداشت.
در اتاقش باز شد و نواب داخل شد.

_چه مرگته باز؟

حرفی نزد.

دلش می خواست زمین و زمان را بهم بریزد.

_با توام میگم چه مرگته؟

_اسو نیست.

_به درک!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [02.10.18 12:28]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_109

نواب با حرص گفت: معلومه چته؟ هم می خوامی هم نمی خوامی، چند چندی با خودت یارو؟

نواب درکش نمی کرد.

نمی فهمید ایسودا چه جایگاهی دارد.

فقط لُغز می گفت.

نواب به سمتش آمد.

مقابلش ایستاد.

کمی خودش را خم کرد و دستانش را روی میز گذاشت.

__به خودت بیا، مهمتر از اسو داریم، بارها باید فردا ترخیص بشن، تو که تو حال و هوای خودتی، نعمتی هم که خبر مرگش عروسی خواهرشه، من میرم دنبالش ولی تورو اونجا بهتر می شناسن... نمی دونم چه مرگته خودتو بند دختری کردی که چهار سال پیش ولت کرد و رفت.

__بس کن.

__حله، تموم شد دیگه.

با حالت قهر کمر صاف کرد.

__خود دانی.

از اتاق پولاد بیرون زد.

صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

وقتی هنوز گیر گره کور زندگیش بود بهتر که به حال خودش رهايش کرد.

سری که درد نمی کند دستمال نمی بندن.

بیکار بود غصه ی دیگران را بخورد.

پولاد کلافه به رفتن نواب نگاه کرد.

خر بود نمی فهمید.

ولی وقتی دل و عقلش یکی شده بود چه می کرد ؟

تازه ايسودا دختر بود.

بدون هیچ شوهری.

بکر و تازه.

دنیای که همیشه می خواست کشفش کند.

به جایی رسیده بود که خودش هم خودش را درک نمی کرد.

گم بود.

دنبال چیزی می گشت که اصلا گم نشده بود.

در اصل فراری بود.
 صندلیش را چرخید و به بیرون نگاه کرد.
 آسمان آبی بود.
 بدون هیچ ابری یا پرنده ای.
 باید در این شهر پیدایش کند.
 قبل از اینکه ایسودا را برای همیشه از دست بدهد.
 *

دم غروب بود.
 آدرس مسجد محل را داده بود.
 حس می کرد امن ترین جای این شهر است.
 چادر به سر داشت.
 واقعا از مانتوی کهنه اش خجالت می کشید.
 در عوض چادر خاله سلیم به قد و قواره اش می آمد.
 کمی با فاصله ای در ورودی ایستاده بود.
 جوری هم خودش را پیچیده بود که کسی شناسدش.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.10.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_110

اینگونه استتار کردن لازم بود.
بالاخره حرف و حدیث مردم که بود.
حدود نیم ساعتی معطل بود تا بالاخره آمد.
ماشینش را می شناخت.
یک شاسی بلند سفید رنگ.
علاقه ی عجیبی به این ماشین داشت.
البته خب به قد بلندش هم می آمد.
بدون هیچ مکثی کنار ایسودا ایستاد.
ایسودا متعجب نگاهش کرد.
چطور درون چادر شناختش؟
پژمان شیشه را پایین داد و گفت: بیا سوار شو.
یکی دوتا عابر پیاده به قصد مسجد رفتن از کنارشان رد شدند.
نگاه چپ چپشان را دوست نداشت.
کنار پژمان بودن را هم دوست نداشت.

با این حال این ریسک را هم نمی کرد که بخواهد با پژمان برود.
_بهت اعتماد ندارم.

برای مردی عین پژمان این حرف از فحش هم بدتر بود.
خودش از ماشین پیاده شد.

_هر جا خودت خواستی.

_دنبالم بیا

راه افتاد و پژمان هم پشت سرش.

اینگونه بهتر بود.

حداقل اتفاقی برایش نمی افتاد.

از قبل از خاله سلیم اجازه گرفته بود.

پژمان بدون هیچ سوال و جوابی فقط به دنبالش رفت.

رسیده به خانه ی حاجی در زد.

پژمان به پارچه های سیاه نگاه کرد.

محله ی پر رفت و آمدی بود.

خود خاله سلیم در را باز کرد.

از دیدن پژمان با مهربانی کنار رفت و گفت: بیا داخل پسر.

محبت های بی شیل و پبله را خوب می شناخت.

جنس این تعارف هم قشنگ بود.

از آنها که گوشت می شود و به تن آدم می چسبد.

ایسودا داخل شد و پشت بندش پژمان.

مانده بود ایسودا چه نسبتی با این خانه دارد.

تا یادش می آمد و تحقیق کرده بود که خبری از از فک و فامیل در این شهر نبود.

بهار خواب آماده بود.

انگار مراسمی در پیش باشد.

_چای می خوری پسرم؟

_ممنونم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [03.10.18 12:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_111

نمی فهمید این آدم ها از کجا سبز شده بودند.

ولی به نظر می رسید خوبند.

حداقل اینگونه که به چشم می آمد.

خاله سلیم به بهانه ی جای تنهایشان گذاشت.

پژمان لبه ی بهار خواب نشست.

کوتاه بود.

پاهایش کاملاً روی زمین بود.

ایسودا با فاصله از او نشست.

چادر هنوز دورش بود.

چقدر خانم می شد با چادر.

عین یک سیب رسیده.

_خب...؟

_اینجا خونه ی کیه؟

ایسودا پوزخند زد و گفت: اطلاع نداشتی نه؟ یه جا اطلاعاتت زیر سوال رفته.

اخم کرد.

تازگی زبانش تند و تیز شده بود.

_جواب بده دختر.

دختر که می گفت واقعا هم احساس دخترانگی به او دست می داد.

انگار یک نوجوان 14ساله است.

از بس با تاکید می گفت.

_غریبه ان.

اخم هایش غلیظ تر شد.

_خونه غریبه چیکار می کنی؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

_ببخشید؟ باید جواب پس بدم؟

_ایسودا، منو نییچون، اینجا چیکار می کنی؟
 _از دست تو فرار کردم واضح نیست؟
 _بر می گردی.
 جمله اش کاملاً تاکیدی بود.
 نوعی دستور که اصلاً خوشش نمی آمد.
 _اولاً با پای خودم اومدم با پای خودم دلم بخواد بر می گردم، نمی تونی به
 هیچ کاری مجبورم کنی.
 دل و جرات پنهان کرده اش تازه داشت رو می شد.
 اتفاقاً بد نبود.
 این مدل ایسودا را بیشتر دوست داشت.
 دختری که بتواند از حق خودش دفاع کند.
 _حق با توئه.
 ایسودا متعجب نگاهش کرد.
 به همین راحتی کوتاه می آمد؟
 اصلاً مگر در فلسفه ی پژمان کوتاه آمدن بود؟
 _ولی...
 این ولی و اما و اگرها جانش را می گرفت.
 _راحت می دارمت، هرجایی می خوای باش، نه زندانی هستی نه دیگه کسی
 به چیزی مجبورت می کنه غیر از یک چیز...
 صدای قلبش را کنار گوشش می شنید.
 چقدر ترسناک بود.
 _بهت گفتم اول و آخر مال منی، ازدواج نکنی نمی کنم، ازدواج کنی فقط با
 منه و تمام.
 حاج و واج نگاهش کرد.

می دانست این راحت گرفتن هایش یک چیزی دارد.

_اونوقت نظر من چی؟

_نظرت شرط بود دیگه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [04.10.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_112

گستاخ تر از این مرد ندیده بود.

هی هم می خواست صبور باشد...

دندان سر جیگر بگذارد و نمی شد.

_چیکاره ی منی که ازدواج من به تو ربط داشته باشه؟
 _شرط دوم، هر جا خونه بگیری یا باشی همسایه ات میشم.
 دستش مشت شد.
 از بس هم ناخن روی کف دستش فشار داد که زیر ناخن هایش سفید شد.
 _دیگه چی؟
 _قبول می کنی یا با من برمی گردی.
 صورتش از خشم سرخ شده بود.
 عملاً هیچ راهی برایش نگذاشته بود.
 خودخواهی را به عرش رسانده.
 _فکر می کنی ازت می ترسم که هر چی دلت می خواد برای من ردیف کردی؟
 _کسی از ترس حرف نزد.
 ایسودا می خواست باز هم به او بتوپد ولی خاله سلیم با چای آمد.
 چقدر این زن مهربان بود.
 _بفرمائید.
 پژمان چای را برداشت و بدون اینکه در حالت چهره اش تغییری ایجاد شود تشکر کرد.
 مانده بود چطور می تواند این همه مغرور باشد.
 _نوش جاننت.
 رو به ایسودا گفت: معرفی نکردی دخترم.
 مگر قابل معرفی کردن بود؟
 پژمان خیلی راحت گفت: نامزدشم.
 خاله سلیم هم به اندازه ی ایسودا متعجب شد.

ایسودا که چیز دیگری گفته بود.
 ایسودا با خشم نگاهش کرد.
 _اینجوریا که میگو نیست.
 پژمان با همان خونسردی گفت: فکر نکنم توضیح دیگه ای داشته باشه.
 صدای کوبیدن در آمد.
 مطمئناً حاج رضا بود.
 درست هم حدس زد.
 خودش کلید داشت ولی محض ایسودا در می زد.
 خاله سلیم بلند شد تا در را باز کند.
 پژمان میخ در بود.
 هیچ شناختی از این ها نداشت.
 اصلاً ایسودا روی چه حسابی خانه غریبه ها کنگر خورده لنگر انداخته بود؟
 باید تکلیف این قضیه مشخص می شد.
 تعصب و غیرتش اجازه نمی داد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [04.10.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_113

-این آدما کین سر خود راه افتادی اومدی اینجا؟
آیسودا خونسرد نگاهش کرد.

حرصی که می شد قیافه اش نمک می انداخت.

-با توام دختر!

-اسم دارم.

به ادای دخترانه اش نگاه کرد.

برای اولین بار بود که آیسودا برایش ناز می آمد.

از آن نازهای دخترانه که سال ها منتظرش بود.

"لباس مدرسه ای سرمه ای تنش بود.

بدون هیچ لباس گرمی درون پاییز به این سردی!

بی اهمیت آمد که از کنارش رد شود.

این جوجه مدرسه ای ها هیچ وقت برایش جذاب نبودند.

باد سرد و تند می آمد.

مدام مقنعه اش این ور و آن ور می شد.

انگار که باد شلاق بزند.

نگاهش به جلو بود.
 بدون اینکه صورتش را ببیند.
 احتمالا منتظر مینی بوسی بود که هر روز صبح اینجا دخترها را سوار می کند
 و به شهر می برد.
 ولی امروز که نمی آمد.
 سر راه خودش دید خراب شده.
 یکی دوتا دختر دبیرستانی هم آن طرف تر ایستاده و پیچ پیچ می کردند.
 از گرمای بخاری لذت می برد.
 سرعت ماشین را اضافه کرد تا رد شود.
 همان موقع آیسودا سرش را بالا آورد.
 نگاهش بیخ روی شیشه ی جلو افتاد.
 نفهمید چه شد.
 سرعت ماشین کم شد.
 جوری که جلوی پایش ترمز کرد.
 ناخودآگاه شیشه ی ماشین را پایین کشید.
 موهای جلوییش از مقنعه بیرون زده بود.
 سر گونه و نوک بینی اش سرخ بود.
 کمی از سرما می لرزید.
 کوله ی قدیمی و کهنه اش را چپ زده و متعجب نگاهش می کرد.
 -دختر خانم، مینی بوسی که هرروز سوارتون می کنه بین راه خراب شده، بیا
 سوار...
 برای اینکه نترساندش گفت: به اون دوتا دخترم بگو بیان، من دارم میرم شهر
 می رسونمتون.
 تردید را در نگاهش خواند.

و البته کمی ترس و شک!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.10.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_114

یا از سرمای شدید بود یا هر دلیل دیگری فوراً در عقب را باز کرد و نشست.
تنش می لرزید.

مدام دست هایش را بهم می مالید تا گرم شود.

باد بخاری را رویش تنظیم کند.

درجه اش را تندتر کرد و گفت: الان گرمت میشه.

هنوز صدایش را نشنیده بود.

ولی خودش...

چطور می شد یک آدم در یک لحظه پدر دلت را در بیاورد؟

انگار که در این کره ی خاکی فقط او نیمه ات باشد و بس!

-میشه برین؟

-دوستات؟

-اونا دوستای من نیستن.

بهتر!

می توانست یک دل سیر نگاهش کرد.

آینه ی جلو را روی صورت سرخش تنظیم کرد.

کوله اش را کنارش گذاشته خیره ی بیرون بود.

دیگر نمی لرزید.

انگار گرما کار خودش را کرده بود.

معجزه که می گفتند همین بود؟

یکی بیاید و اینگونه بیخ دلت بنشیند؟

به همین سادگی و راحتی؟

مگر می شد؟

می خواست سر صحبت را باز کند.

اما ابا نمی خواست دختر بیچاره را دچار سوء تفاهم کند.

همین که اعتماد کرده و درون ماشینش بود کافی بود.

از حالا می توانست خانه اش را پیدا کند.

ته توی همه چیز را درآورد.

کسی که بتواند در یک نگاه محسورش کند مطمئناً چیزی داشت که می توانست از پای هم درش آورد.

رسیده به مدرسه شان پیاده شد.

-ممنونم آقا!

دستش سمت دستگیره رفت که پرسید: اسمت؟

ساده و بی تکلف پرسید.

آیسودا برگشت و نگاهش کرد.

-آیسودا!

دستگیره را فشرد و پیاده شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [05.10.18 12:43] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_115

هنوز هم یادآوری آن روزها برایش خنکی یک شربت تگری تابستانه بود.
هرچند که آن روزها پاییز و زمستان سختی بود.

-نگفتی؟

-چی بگم؟

دقیق نگاهش کرد.

داشت بازی در می آورد؟

نگاهش شیطننت داشت.

نیشخندِ سنجاق شده ی گوشه ی لبش هم شیطننتش را تایید می کرد.

-بازیت گرفته؟

صدای حاج رضا می آمد که یاالله گویان داخل شد.

مرد به شدت آداب دانی بود.

از آنهایی که حرمت مهمان را نگه می داشت.

پژمان به احترام مرد مو سفیدی که جلو می آمد بلند شد.

بدی ماجرا این بود که هیچ ذهنیتی در موردشان نداشت

نمی فهمید باید چطور رفتار کند.

از رفتارشان مشخص بود آدم های ساده ای هستند.

انگار مهربانی از تن و بدنشان بریزد.

حاج رضا دقیق نگاهش کرد.

روبروی مرد جوانی که چهره ای جدی و مصمم داشت ایستاد.

دست دراز کرد و سلام داد.

پژمان مردانه دست داد.

-سلام.

-بشین پسر، خوب موقعی اومدی، عزاداری آقامونه!

آیسودا نشست به و نگاهش می کرد.

حتی به خودش زحمت معارفه هم نداد.

اصلا لازم نبود.

این مرد هیچ ربطی به او نداشت.

حاج رضا رو به خاله سلیم گفت: شامت به راهه؟

پژمان فوراً گفت: من باید برم.

حاج رضا دستش را محکم گرفت.

-در هر آشنایی منفعت و ضرری هست، بشین و برخاست کن دفعه ی اولو

شاید منفعت بود نه ضرر!

حکیمانه حرف می زد.

اما او گیر این فیلسوف معابانه حرف زدن نبود.

گیر یک بله ی واقعی از دختری بود که چندسالی سر دوانده بودش!

خاله سلیم از پله های بهار خواب بالا رفت و گفت:

-الان میرم سفره رو میندازم.

نمی دانست چرا در مقابل ملکوت این مرد نمی توانست نه بگوید.

پیرمرد عجیب جبروت داشت.

آدم را ناجور می گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 🖐️📖

مجله عاشقانه [06.10.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥ از قسمت اول بخونین 📖📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_116

آیسودا هنوز با شیطننت نگاهش می کرد.

یک جورهایی حقش بود.

کم کم تلافی همه ی این چهارسال را در می آورد.

عمر ا اگر بابت ثانیه به ثانیه اش کوتاه می آمد.

آیسودا هم بلند شد تا به پیرزن کمک کند.

سن و سالی داشت.

اما تیز و فرز بود.

وارد ساختمان شد.

خاله سلیم سفره انداخته بود.

بوی سوپ شیر می آمد.
 کنارش کمی کتلت هم درست کرده بود.
 می گفت حاج رضا زیاد علاقه ای به غذاهای سرخ شده ندارد.
 ولی وقتی مهمان عزیزی داشتند درست می کرد.
 عین بودن آیسودا کنارشان!
 وارد آشپزخانه شد.
 -بذارید کمکتون کنم.
 سبزی های شسته شده را درون دوتا بشقاب کوچک ریخت و با پیازچه و
 تربچه نقلی تزیین کرد.
 چقدر کارهای زنانه را دوست داشت.
 حیف که همه را پڑمان از او گرفت.
 دوغ و سبزی ها را سر سفره گذاشت.
 واقعا اینجا چه کار می کرد؟
 در این شهر چطور یک باره به پست آدم هایی خورد که به جای آزار کمکش
 می کردند؟
 کنار دست خاله سلیم ایستاد.
 هیچ ایده ای برای تزیین نداشت.
 فقط کتلت ها را درون بشقاب چیده بود با گوجه های حلقه ای کنارش!
 دلش می خواست گونه اش را بکشد.
 چقدر نظرش خوب بود و مهربان!
 از آنهایی که یک هو تنگ دلت می نشیند.
 سوپ شیر را درون ظرف بزرگی ریخت و وسط سفره گذاشت.
 -برو دخترم تعارف کن بیان داخل!

پژمان عادت داشت برایش کتاب بخرد.
 می دانست داستان و رمان دوست دارد برایش می خرید و می آورد.
 روزگارش شده بود عین رمان بت سوخته!
 پوریایی که همسایه ی هلن شده بود.
 حالا انگار قرار بود پژمان همسایه شود.
 واقعا دوست نداشت به خانه اش برگردد.
 نفرت انگیز بود.
 از زندانی بودن مداوم خسته بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [06.10.18 12:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_117

بیرون رفت.

گرم صحبت با حاج رضا بود.

زیاد خوش صحبت نبود.

چون کم حرف بود.

عجیب بود که برای اولین بار می دید با یکی گرم گرفته.

-بفرمایین شام.

حاج رضا به شانه اش زد و گفت: نمک گیرت می کنه شاید این خونه منشا خیر باشه.

همیشه سعی می کرد نمک گیر کسی نشود.

دوست نداشت مدیون باشد.

ولی بعضی دعوت ها را نمی شد رد کرد.

خصوصا اگر پای آیسودا وسط باشد.

وقتی خانمانه ایستاده و تعارف می کرد.

این همه دلبری را کجای دلش می گذاشت؟

نگاهش ضمیمه شد به سیاه تنش!

حرمت نگه دار بود.

برای عزای حسین سرافون سیاه به تن داشت.

-استخاره می کنی پسرم؟

بلند شد.

نمی خواست روی پیرمرد را زمین بیندازد.

با هم داخل خانه شان شدند.

یک خانه مبله ی شیک و امروزی!
 ولی باز هم رد و پای سن و سالشان مشخص بود.
 رادیوی قدیمی با کادر چوبی اش روی چهارپایه ای نزدیکی پنجره بود.
 گرامافون طلایی رنگی هم مقابل رادیو بود.
 مبلمان سلطنتی به رنگ قهوه ای سوخته و گل های ریز سفید...
 تابلوهای نقاشی...
 بشقاب های میناکاری...
 فضا را دوست داشت.
 سفره خیلی مرتب و تمیز روی زمین پهن بود.
 بوی کتلت ها را دوست داشت.
 با تعارف حاج رضا نشست.
 ولی نگاهش به آیسودا بود که کنار پیرزن نشست.
 چقدر داشتن یک خانواده به این دختر می آمد.
 حیف از پدر نامردش که با ازدواج دومش آیسودا و مادرش را تنها گذاشت.
 خبر داشت درون کدام سوراخ موشی زندگیش را می گذراند.
 به آیسودا نگفت تا ببخود منتظر همچین پدر نامردی نباشد.
 پدری که محض رضای خدا یک بار سراغ دخترش را نگرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [07.10.18 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_118

-بسم الله.

-بفرمایید پسر م.

آنقدر پسر م پسر م تنگش می چسباندند تا آخر نتواند دست آیسودا را بگیرد و با خودش ببرد.

شام میان صلح و آرامش خورده شد.

ولی بعد از شام بلند شد.

زیادی از وقت و زندگیش زده بود.

از حاج رضا و همسرش تشکر کرد.

آستین آیسودا را گرفت و با خودش به بیرون کشید.

باید تکلیف این قضیه روشن میشد.

دستش را هم نگرفت تا خدا و پیغمبرش زیر سوال نرود.

-چته؟

آستینش را کشید.

پیرزن و پیرمرد بدون کوچکترین کنجکاوی مشغول کار خودشان بودند.

-می خوای چیکار کنی؟

لعنت به این شانس!

چرا هیچ کس را نداشت که پشتش در بیاید.

نه پدری نه مادری نه عمویی و فک و فامیلی...

-من به اون خونه برنمی گردم.

-اوکی، فردا میسپرم همین اطراف یه خونه پیدا کنن.

-قرار نیست من اینجا مزاحم این بندگان خدا باشم.

نمی توانست به هر سازی که می زد برقصد.

-تصمیم آخر؟

-دست از سرم بردار.

-حالت نیست، وسایلتو جمع کن ده دقیقه ی دیگه دم دری.

فورا صورتش برافروخته شد.

هی زور می گفت.

هیچ کاره بود و لغز می خواند.

اگر یک کاره ای می شد چه می گفت؟

-همین جا می مونم.

-من گول نمی خورم بچه!

-کاش دست از سر این بچه بر می داشتی!

-من فرصت این حرفا رو ندارم آیسودا!

-گفتم اینجا می مونم.

-بهت اعتماد ندارم، یکیو می فرستم کشیک بده.

جایی برای فرار نداشت.

همین جا می ماند.
ولی باید با خاله سلیم حرف می زد.
در ازای ماندنش کاری برایشان انجام بدهد تا معذب نباشد.
-هرکیو می خواهی بفرست.
-در مورد پولاد پناهی... باید صحبت کنیم.
-به من ربطی نداره.
-بعدا مشخص میشه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [07.10.18 13:37] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_119

بقدری جدی و زنگ دار گفت که آیسودا احساس خطر کند.
 نمی فهمید چه در سرش می گذرد.
 راستش هیچ وقت نشناخته بودش!
 نه اینکه پڑمان نخواهد.
 خودش نخواسته بود.
 هر وقت که پڑمان قدمی برای نزدیکی برمی داشت او دو قدم دورتر می شد.
 همیشه فکر می کرد پولاد مردی است که قرار است سهمش شود.
 ولی پولاد را هم نشناخته بود.
 مردی که با رذالت تمام کنارش هرزه بیاورد و ببرد.
 تازه دوست دختر داشته باشد.
 درکش نمی کرد، نخواهد هم کرد.
 حالا که فکر می کرد پڑمان سگش شرف داشت به پولادی که حرمت این همه
 سال عاشقی را زیر پا گذاشت.
 ادعای عاشقی هم می کرد.
 اما این ها فقط برای آرام کردن دلش بود.
 -من هیچ ربطی به کسی که میگی ندارم.
 پڑمان فقط سر تکان داد.
 -حواستو جمع کن دختر!
 رو گرفت.
 از لحن بزرگ منشانه اش اصلا خوشش نمی آمد.
 نمی فهمید اگر کمی راه بیاید پڑمان دنیا را برایش گلستان می کرد.
 بدون خداحافظی راه افتاد.

آیسودا کنار در ایستاد و نگاهش کرد.
 دیگر جایی برای فرار کردن نداشت.
 فایده ای هم نداشت.
 فرار کند که آخر و عاقبت باز پژمان پیدایش کند؟
 همین جا می ماند.
 بلاخره پژمان خسته می شد.
 تا چند سال می خواست انتظار بکشد؟
 بلاخره کوتاه می آمد و شرش هم کم!
 پژمان که در پیچ کوچه گم شد، داخل شد و در را بست.
 کم کم جماعت برای عزاداری می آمدند.
 باید خودش را آماده می کرد.
 به خاله سلیم کمک می کرد.
 چقدر اینجا و جَوش را دوست داشت.
 هم خوانی عجیبی با روحیاتش داشت.
 به او امید به زندگی بخشیده بود.
 دوست داشت تلاش کند.
 کار پیدا کند.
 درسش را ادامه بدهد.
 خرج زندگیش را بدهد.
 کاش می توانست معلم شود.
 تمام زندگیش در این خلاصه شد که برود سر کلاس و تدریس کند.
 ولی نشد که نشد!
 حالا هم با 26 سال سن بی فایده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [08.10.18 00:09]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_120

جلوی در ورودی ساختمان در زد و منتظر اجازه ی ورود شد.

اصلا نمی خواست بی ادب جلوه بدهد.

بعدم باید حرمت نگه دار خانه و خانواده ای می بود که سخاوتمندانه اجازه داده بودند در کنارشان زندگی کند.

هرچند زمانش اصلا مشخص نبود.

-بیا داخل عزیزم.

صدای خاله سلیم مهربان بود.

باید قاب طلا می گرفتنش و به دیوار می کوبیدند این زن را!

مگر می شود یکی این همه خوب باشد؟

دستگیره را فشرد و داخل شد.

خاله سلیم پشت سینک ایستاده و ظرف ها را می شست.

با عجله به سمتش رفت و گفت: این چه کاریه؟ مگه من نگفتم خودم می شورم؟

-چهار تا تیکه بیشتر نیس

-شما بگو یکی.

کنار خاله سلیم ایستاد و تند تند ظرف های کفی را آب کشید.

-این پسر...

-هیچ نسبتی با من نداره.

-ولی دوستت داره.

شانه بالا انداخت و گفت: هیچ تمایلی بهش ندارم.

-چرا بهش نمیگی؟

خندید.

از آن خنده های تمسخرآمیز که هرکسی می فهمید دردی پشتش است.

-چقدر بگم؟ اینقد گفتم زبونم مو درآورده، نمی کشه عقب!

خاله سلیم ساکت شد.

به نظر که جوان خوب و معقولی میرسید.

سرو تیپش هم نه جلف بود نه معمولی!

مشخص بود دستش به دهانش می رسد.

-تو زندگیم یه اجبار بود، از وقتی یه دختر دبیرستانی بودم سایه اش رو زندگیم سنگینی کرد، هنوزم سنگینی می کنه، می خواد آزاد باشم خاله سلیم، واسه خودم باشم.

درکش می کرد.

دختر بیچاره در محاصره بود.

انگار پایبندش کرده باشند.

حاج رضا از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

آستین هایش را که به بالا تا زده بود را پایین کشید.

-خانم چیزی برای امشب کم نداری؟

-نه رضا جان، همه چیز هست.

به آرامی گفت: نمی خوامی ازش شکایت کنی؟

در مورد آیسودا و چیزهایی که برایش تعریف کرده بود چیزی به حاج رضا نگفته بود.

می خواست رازدارش باشد.

تازه کاملاً هم زنانه بود.

-نه، نمی خوام!

-ولی شاید دستشو کوتاه کنه.

-جری تر میشه.

برای بی پناهی دختر جوان آه کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [08.10.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_121

برای بی پناهی دختر جوان آه کشید.

هیچ کس نمی فهمید چه می کشد.

فرار هم هیچ چیزی را تغییر نمی داد.

فقط بد و بدتر می شد.

این بار باید می ماند و برای زندگیش تلاش می کرد.

پیشرفت می خواست.

تعلق داشتن به خودش را می خواست.

نمی خواست زندگیش پوچ و بی مفهوم پیش برود.

-می خوام روی پای خودم وایسم.

خاله سلیم نگاهش کرد.

قیافه و چهره اش کاملاً مصمم بود.

-کمکت می کنم.

30 سال معلم بود و تدریس کرد.

تازه دو سالی بود که بازنشسته شد.

می توانست کمکش کند.

راه بدهد و به راه بکشانند.

آیسودا لبخند زد.

-من ممنونم که بهم اجازه دادین این جا بمونم، می دونم خیلی پررو هستم، ولی لطفاً در ازای اینجا موندنم ازم چیزی بخواید که شرمنده تون نشم، تو این دوره خیلی ها بچه ی خودشونم به زور می پذیرن. من تو تمام این سال ها دلم خواسته سربار کسی باشم، مادرم سوزن زد تا به ایجا رسیدم، چهارسال دانشگاهم کار کردم تو یه رستوران، ولی هیچ وقت دستمو جلوی کسی دراز نکردم که بعداً منتش روی شونه هام سنگینی کنه، خدای نکرده نمی خوام بگم شما قراره منتهی بذارین یا چیز دیگه ای....فقط دلم می خواد اینجا موندنم به یه دردی بخوره.

خاله سلیم خوب گوش گرفت بدون اینکه حرفش را قطع کند.

ظرف ها شسته شد و از کنار سینک فاصله گرفتند.

-مسجد محل یه خیریه داره که متصدیش چند مدتییه مریض احواله، یکپو می خوام جانشین کنن که اونجا رو بگردونه...

چشمان آیسودا درخشید.

-می تونی اونجا کار کنی؟

آیسودا عجولانه گفت: البته!

-فردا صبح که خورشید طلوع کنه و عمری باقی باشه میریم اونجا که صحبت کنیم.

آیسودا با تردید گفت: اگه متصدیشون برگردن چی؟

-اونوقت می تونی دنبال یه کار بگردی.

آیسودا لبخند زد.

دست خاله سلیم را گرفت و گفت: به مهربونی مادرم هستین.

-خدا رحمتش کنه.

-ممنونم.

-بدو برو آماده شو بریم خونه ی همسایه، الاناس که مردونه شروع بشه.

-چشم.

احساس خوبی داشت.

هم ته دلی هایش را گفته بود اما دیگر برای ماندنش دلیلی داشت.

واقعا نمی خواست خودش را مدیون کسی کند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_122

چادر سیاهش را برداشت و با خاله سلیم بیرون زد.

خاله سلیم به قولش عمل کرد.

حدود 9 صبح بود که از خانه بیرون زدند.

محله هنوز شلوغ نشده بود.

هرچند تک و توک آدم می آمد و می رفت.

از پیچ تند کوچه گذشتند.

کمی شیب داشت.

ولی بد نبود که نفس بگیرد.

مسجد محل میان کوچه ی گل و گشادی بود که روبرویش چندین مغازه تره

باری و سوپر و لبنیاتی بود.

برای همین همیشه شلوغ بود.

سر صبحی فقط خیریه باز بود.

در اصلی مسجد که مردم برای نماز خواندن می رفتند بسته بود.

جلوی خیریه که درهای سبز رنگی با شیشه های صاف و تمیز داشت ایستادند.

خاله سلیم در زد و منتظر اجازه ی ورود شد.

صدای مردی آنها را به داخل دعوت کرد.

سطح خیریه با موکت قهوه ای رنگی پوشیده شده بود.

برای همین کفش هایشان را جلوی در آوردند.

خاله سلیم به آخوندی که با ابای مشکی پشت میز نشسته بود سلام کرد.
 آخوند بلند شد و تعارف کرد بنشینند.
 -ببخشید مزاحمتون شدم آقا سید.
 -خواهش می کنم بفرمایید.
 -غرض از مزاحمت، راستش حالا که صفورا خانم مریض شده و شما مدام
 مجبورین بیاین خیریه دلم می خواست یکیو برای این کار معرفی کنم.
 آقا سید سر تکان داد و گفت: خیلی هم عالی!
 -چند روزی باشه بهش بگید چیکار کنه، انشاالله تا صفورا خانم برگرده کمک
 حالتون باشه.
 -صحیح، خیلی هم عالی!
 آیسودا به فضای محقر خیریه نگاه کرد.
 دوتا میز قدیمی و یک کمد با کارتبل های پر!
 کنار پنجره هم یکی دوتا گلدان گل ناز بود و بس!
 تمام اتاق در همین خلاصه می شد و بس!
 ولی بوی خوبی داشت.
 انگار که درون مسجد میان خاک نم خورده قدم بزنی.
 -از همین امروز می تونن مشغول بشن؟
 آیسودا فوراً گفت: بله، می تونم.
 آقا سید بدون اینکه نگاهش کند به میز فلزی گوشه ی پنجره اشاره کرد و گفت:
 این برای شماست.
 سر تکان داد و گفت: بله!
 -با کامپیوتر آشنایی دارید؟
 -بله دارم.
 -من فردا لپ تاپم رو میارم، یه چندتا ارقامه می خوام وارد کنید.

-چشم-

-به مرور همه چیز و یاد می گیرید.

خاله سلیم راضی بود و لبخند به لب داشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [09.10.18 12:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_123

خاله سلیم راضی بود و لبخند به لب داشت.

تا حدودی آیسودا از بلاتکلیفی بیرون آمده بود.

از جایش بلند شد.

-عزیزم حالا که موندگار شدی، کارت که تموم شد بیا.
 جلوی پای خاله سلیم بلند شد.
 -چشم.
 -مسیر و که بلدی برگردی خونه؟
 -بله!
 سری تکان داد و گفت: مواظب خودت باش.
 خاله سلیم با اجازه ای گفت و رفت.
 آیسودا ایستاده پرسید: باید چیکار کنم؟
 ریش و سبیل جوگندمی یک دستی داشت.
 چهره اش هم بی نهایت مهربان.
 -پشت این کمد یه کمد دیگه است که خیلی نامرتبه، زحمتش رو می کشین؟
 چشمی گفت و مشغول شد.
 اینجا حوصله اش سر نمی رفت.
 فکر و خیالش هم کمتر می شد.
 سر ظهر بود که کارش تموم شد.
 چادر به سر کشید و از مسجد بیرون زد.
 آقا سید نبود.
 کارها را توضیح داده به او سپرد و رفت.
 الحق هم به همه کارها دقیق رسید.
 هرچند که کار زیادی هم نبود.
 بیرون مسجد به محض اینکه قصد داشت مسیری که آمده بود را به خانه ی
 حاج رضا برگردد سوار ماشین سیاه رنگش با راننده اش دیدش.
 می خواست بی اهمیت باشد.

ولی می شناختش!
 یکهو کاری می کرد که آبرویش برود.
 به سمت ماشینش رفت.
 قیافه اش درهم بود.
 پژمان از ماشین پیاده شد و گفت: اینجا چیکار می کنی؟
 حوصله توضیح دادن نداشت.
 فقط گفت: می بینی که فرار نمی کردم.
 -خوبه، ته کوچه ای که حاج رضا خونه داره یه خونه خریدم همین امروز.
 پس باز هم زیر نظرش بود.
 -باشه، هرکاری می خوای بکن فقط لطفا هی جلوی مردم جلوی منو نگیر من
 نمی خوام کسی پشت سرم حرفی بزنه.
 پژمان دقیق نگاهش کرد.
 چقدر چادر به قد و قامتش می آمد.
 خانم شده بود.
 صورت گردش هم مزید بر علت بود.
 -باشه، سوار شو می رسونمت.
 جلوی مردمی که می آمدند و می رفتند ایدا نمی خواست یکی به دو کند.
 توجه جلب کردن بدترین کار بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [10.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_124

خودش بدون کمک پژمان در ماشین را باز کرد و سوار شد.

پژمان لبخندی پنهان زد.

نمی دانست بالاخره آیسودا کوتاه آمده یا به مصلحت اینطور نشان می داد.

کنارش سوار ماشین شد.

آدرس را به راننده داد و ماشین حرکت کرد.

-با اونجا کنار اومدی؟

-بیشتر از تو.

همیشه حاضر جواب بود.

اصلا انگار او را می کشتی اگر جواب نمی داد.

-به زودی با خیلی چیزا کنار میای.

آیسودا با تمسخر گفت: مثلاً؟

پژمان حرفی نزد.
 خانه حاج رضا نزدیک بود.
 خیلی زود هم رسیدند.
 ته کوچه شلوغ بود.
 کامیونی در حال خالی کردن بار بود.
 همه هم نو و درون کارتن.
 پس واقعا حرفش را عملی کرد آن هم به سرعت!
 -چطوری می تونی از خونه خودت دل بکنی اینجا زندگی کنی؟
 -هرجایی تو باشی زندگی کردن راحت میشه.
 اصلا از حرفش دچار تپش قلب نشد.
 آنقدر این مرد زمخت بود که هیچ چیزش تحریکش نمی کرد.
 حتی مردانه بودن های قلمبه اش!
 دستگیره را فشرد و در را باز کرد.
 همین که دیگر زندانی نبود کافی بود.
 -ممنون.
 از ماشین پیاده شد.
 باید باز هم پژمان را تحمل می کرد.
 اما این بار با یک فاصله ی کاملا معین.
 همین فاصله هم خوب بود.
 کمک می کرد مستقل باشد.
 پژمان شیشه را پایین کشید و گفت: برات یه حساب باز می کنم پول می ریزم
 برات.
 -من گفتم احتیاج دارم؟

-من تشخیص میدم.

لحنش به قدری جدی بود که بلبل زبانش را بلعید.

بدون خداحافظی جلوی در حاج رضا ایستاد و زنگ را فشرد.

پژمان بدون معطلی از انجا فاصله گرفت.

جلوی خانه ی کوچک حیاط دارش ماشین متوقف شد.

در باز شده و آیسودا داخل رفته بود.

از ماشین پیاده شد.

خودش که وقت نداشت.

داده بود ناصر و یکی دو نفر دیگر وسایل را بخرند.

فقط امیدوار بود همه چیز باب میلش باشد.

این دختر او را مجبور به چه کارهایی می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [10.10.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_125

فصل ششم

هیچ ردی نبود.

انگار آب شده و درون زمین فرو رفته باشد.

معلوم نبود اصلا کجا را داشته که برود.

دستش به هیچ جایی هم بند نبود.

محض رضای خدا نمی توانست به کلانتری هم برود.

آخر نسبتش با آیسودا چه بود؟ هیچ!

شیشه ی مشروب را برداشت و قلیی نوشید.

همه چیز را دوتا می دید.

یک باره داد زد: هرزه ی آشغال کجای این شهر خودتو گم و گور کردی؟

نه حریمی بود نه عفت کلامی!

ناخوش احوال بود.

این بار اگر آیسودا را می دید رحم نمی کرد.

مال خودش می کردش تا نتواند فرار کند.

باکره بود که هر غلطی می کرد.

شوهر نداشت و این چند مدت به ریشش خندیده بود.

کاش از اول فهمیده بود.

مثلا تمام مدت مراعات حالش را کرد.

صدای زنگ باعث شد با تلو تلو به سمت در برود.
 بوی گند مشروب می داد.
 سر تا پایش را نجس کرده بود.
 در را که باز کرد ترنج را دید.
 مانتوی سفید زیبایی به تن داشت.
 چرا تا به حال فکر نکرده بود ترنج هم کیس مناسبی است.
 مثلاً روی تخت چه کارهایی از او برمی آید؟
 ترنج با نگرانی نگاهش کرد.
 -چه بلایی سر خودت آوردی پولاد؟
 -بیا داخل!
 ترنج بدون فکر داخل شد.
 به خیال اینکه این مست کردنش هم عین قبلی هاست.
 فوقش هولش می داد درون حمام.
 برایش یک چیز سرد آماده می کرد.
 یکی دوتا سیلی توی صورتش می زد و تمام
 بلاخره حالش جا می آید.
 آنوقت صحبت می کنند که دردش چیست که باز زیاده روی کرده؟
 ولی نمی دانست اینبار کمی متفاوت است.
 پولاد ترمز بریده.
 به پشه ی ماده هم رحم نمی کند.
 به محض اینکه ترنج داخل شد به آرامی در را پشت سرش قفل کرد.
 ترنج متعجب پرسید: داری چیکار می کنی؟
 شانه بالا انداخت.

نیشخند داشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [11.10.18 00:09]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_126

دست داغش را پشت کمر ترنج گذاشت و ادکلن زنانه اش را نفس کشید.

-بوی خوبی میدی.

بوی مشروبی که خورده بود حسابی توی ذوق می زد.

مطمئنا به خاطر آن دختر بود.

خبر داشت که شهر را وجب به وجب کرده و پیدایش نکرده!

در این یک مورد عین کار و کاسبی که راه انداخته موفق نبود.
دستش را به آرامی روی کمر ترنج بالا و پایین کرد.

-داری چیکار می کنی پولاد؟

-مگه نمی خواستی باهام باشی؟

چشمان ترنج گرد شد.

بی شرمی تا کجا؟

-مستی نمی فهمی داری چی میگی!

دستانش را دور ترنج حلقه کرد.

-نگو عزیزم، نگو که تو هم عین من مشتاق این لحظه نبودی!

ترس به جانش حمله کرد.

این پولاد مرد همیشگی نبود.

حتی مرد مست دوره های قبل هم نبود.

-زده به سرت پولاد...دستتو بکش!

حالش نبود که!

احتیاج مبرمی به یک هم آغوشی داشت تا آرام شود.

ترنج می توانست تجربه ی دلنشینی باشد.

خصوصا که هیچ وقت رابطه ای با او نداشت.

-نترس عزیزم، یه حال خوب بهم میدی منم برعکسش یه حال توپ بهت میدم.

با ترس تقلا کرد.

درست بود که دختر بازی بود.

رفت و آمدهایش آزاد بود.

ولی هرگز کثیف نبود.

با هیچ کس نمی پرید.

خودش را خراب نکرده بود.
 -جیغ می زخم پولاد، ولم کن لعنتی!
 پولاد که حالیش نبود.
 کام می خواست.
 آن هم از دختری که برایش تازگی داشت.
 درست عین آیسودایی که هیچ وقت تجربه اش نکرد.
 البته حقش بود.
 تا فرصت داشت باید هم تلافی می کرد هم کامش را می گرفت.
 ولی آنقدر دست دست کرد که در نهایت فرار کرد.
 لب هایش را به گلوی ترنج چسباند.
 عمیق بوسید.
 -مزه ی خوبی میدی.
 کم کم داشت اشکش در می آمد.
 پولاد به کل عقلش را از دست داده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [11.10.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_127

با التماس گفت: دیوونه نشو پولاد، تو اینجوری نیستی؟ به خدا اینجوری نیستی!
 پولاد با لحن خماری گفت: حرف نزن دیوونه، من دلم می خوادت.
 ترنج دست و پا می زد.
 اما وقتی پولاد کوتاه نیامد چنگ انداخت به صورتش!
 لگد زد به پایش!
 ولی فقط با این کارها پولاد را جری تر کرد.
 سیلی محکمی توی صورت ترنج زد.
 -خفه شو، می فهمی؟
 ترنج یک ریز گریه می کرد.
 داد و بیداد راه انداخته بود.
 اما شب جمعه ای ساختمان جوری خلوت بود انگار گرد مرده پاشیده اند.
 هیچ کس برای کمکش نیامد.
 پولاد همانجا روی کف پارکت شده ساختمان خواباندش!
 به زور دکمه هایش را باز کرد.
 تاپ نارنجی رنگی به تن داشت.

با اشتیاق گفت: هیچ وقت فکر نمی کردم این همه لوند باشی.
 دستان ترنج را محکم گرفته بود تا چنگ نیندازد.
 صورتش از چنگ های قبلی خراش برداشته و می سوخت.
 -تقلا نکن، زده به سرم ترنج، الان فقط تو می تونی آروم کنی.
 وحشت زده بود.
 عجب غلطی کرده بود که آمد.
 باید به حرف نواب گوش می داد.
 اخطار داده بود که پولاد این روزها ناخوش احوال است.
 تنها نرود.
 مواظب خودش باشد.
 دهان به دهانش نگذارد.
 مواظب حریم هایی که ممکن است شکسته شود باشد.
 مواظب نبود.
 این هم نتیجه ی خودسری و دلسوزیش!
 باید به حرف های نواب گوش می داد.
 او بهتر از هر کسی پولاد و اخلاقیاتش را می شناخت.
 با عجله گفت: گوش کن پولاد، بذار حرف بزنم، جون من، جون اون دختره که
 دوستش داری...
 نفهمید چه شد؟
 سیلی محکمی توی صورتش خورد.
 برق از چشمش پرید.
 -دیگه جون اون هرزه ی آشغالو قسم نخور، هیچ کدومتون برام مهم نیستین!
 مهلت نداد ترنج باز شروع کند.

محکم گردنش را میک زد.

امشب تصاحبش می کرد.

می دانست باکره است.

خودش گفته بود هیچ وقت اهل دوست پسر داشتن نبوده!

در این مدت هم هیچ وقت او را با پسری ندید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [12.10.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_128

فقط در جمع سه نفره شان بود.

ترنج باز هم زور زد.
 نمی خواست تسلیم شود.
 به این راحتی نباید سهمش می شد.
 حالا که مستی شاید هم هوشیاری با عصبانیت عقلش را کور کرده بود پس او
 هم نمی گذاشت.
 پایش را از پشت به کمر پولاد کوبید.
 پولاد که انگار مستی از سرش پریده، با پشت دست محکم توی صورت ترنج
 کوباند.
 -جفتک ننداز!
 مزه ی خون را درون دهانش حس می کرد.
 می خواست عق بزند.
 اما نتوانست.
 شلوارش که پایین کشیده شد.
 با عمق جانش جیغ کشید.
 جوری که انگار خانه به لرزه در آمد.
 تنش یک لحظه به سوختن افتاد.
 شد.
 کاری که نباید می شد، شد.
 پولاد ناغافل....
 اشک از صورتش پایین آمد.
 سرش تیر می کشید.
 گلویش می سوخت و جانش...
 جانش از هم پاشید.

پولاد، ترنجی را که همیشه در همه حال کمکش بود و پشت، را از دست داد.
 ترنجی که جانش را برای پولادش می داد.
 البته نه این پولاد وحشی را!
 مردی که متشخص بود و به زن ها احترام می گذاشت.
 کارش که تمام شد عقب کشید.
 روی پارکت کمی خون در حد دو قطره ای به چشم می خورد.
 بلند شد و خودش را جمع و جور کرد.
 دکمه های مانتویش را بست و بی صدا از خانه ی پولاد بیرون رفت.
 پولاد با خنده کف سرد پارکت پهن بود.
 دیوانه وار می خندید.
 انگار که بخواهد پرواز کند دست و پایش را تکان می داد.
 انگار واقعا عقلش را از دست داده دیوانه شده بود.
 -تو رو هم تموم می کنم آسو، پیدات می کنم.
 کمی که تنش و هیجان بدنش آرام شد نگاهش به دو قطره ی خون افتاد.
 متعجب به خون نگاه کرد.
 نیم خیز شد و دقیق شد.
 خون از کجا آمد؟
 ترنج؟!
 چیزی میان نرون های مغزش گذشت.
 ترنج اینجا بود و او

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.10.18 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_129

انگار یک لحظه به خودش آمد.

نیم خیز شد.

سرش را تند تند به طرفین تکان داد.

با کف دست محکم به پیشانی اش کوبید.

چه غلطی کرد؟

آب دهانش را پر سروصدا قورت داد.

روی زمین نشست.

انگار الان یک قطره الکل هم درون بدنش نباشد.

بلند شد و به سمت گوشیش که روی میز بود هجوم برد.

باید به نواب زنگ می زد.
 با عجله شماره ی نواب را گرفت.
 امیدوار بود فقط نواب سرش به جایی گرم نباشد و جواب بدهد.
 چطور گندی که زده بود را جبران کند؟
 خانواده ی ترنج را می شناخت.
 پدرش از آن پا مبری های سرسخت بود.
 دخترش آزاد بود اما باید یک چیزهایی را رعایت می کرد.
 خود ترنج گفته بود که پدرش حساس است.
 گفته بود قبلا یک بار یک نفر که ادیتش کرده بود پدرش تا دادگاه و شکایت هم
 پیش رفت.
 خدا به دادش برسد.
 خراب کرد.
 فقط چطور جمعش می کرد؟
 بعد از 7 بوق تازه نواب گوشی را جواب داد.
 با تشر توپید: خبر مرگت کجایی؟
 -چته باز تو رم کردی؟
 -کجایی نواب؟
 -خونه، تو مستراح بودم، اینم باید از تو اجازه بگیرم؟
 -زر نزن فقط بیا اینجا، فوریه!
 هروقت که پولاد اینگونه حرف می زد یعنی گندی بالا آورده.
 -خدا لعنتت کنه پولاد، باز چیکار کردی؟
 -گند زدم به زندگیم.
 نواب عصبی گفت: چیکار؟ بنال بهت می‌گم.

-ترنج...-

نواب با وحشت یا خدایی گفت.

-چیکار کردی دختره رو؟-

-میای یا نه؟-

-الان حرکت می کنم.

تماس را قطع کرد و با عصبانیت موهای جلوی سرش را کشید.

همیشه باید کاری می کرد که نواب جمعش کند.

عرضه ی هیچ چیزی را نداشت.

اگر داشت که نمی گذاشت آیسودا برود.

باید همان چهار سال پیش می رفت دنبالش!

نرفت و بیخود انتظار کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.10.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_130

تازه انتظار یک زن شوهر دار را!
 نه زنی که ممکن بود آزاد باشد.
 با عصبانیت گلدان تزیینی روی میز را برداشت و به زمین پرت کرد.
 ترنج حقتش نبود.
 خصوصاً که همیشه و همه جا هوایش را داشت.
 هورمون های لعنتی چه بلایی بر سرش آوردند؟
 ترنج از برگ گل هم نازک تر و بهتر بود.
 چطور این بلا را بر سرش آورد.
 زانویش شل شده روی زمین افتاد.
 با بدبختی سرش را با دستش گرفت.
 خدا فقط به دادش برسد.

فصل هفتم

سروصدای دسته ها می آمد.
 نگاهی به خانه ی جدیدش انداخت.
 کمی دلگیر بود و کوچک!
 ولی تا مدتی، حداقل تا وقتی که آیسودا را با خودش راه بیاورد باید تحمل می کرد.

کارگرها همه ی وسایل را چیده بودند.
 حتی ظرف و ظروف درون کابینت ها!
 از پای تلویزیون بلند شد.
 کتابی که در دست داشت را روی صندلی گهواره ای رها کرد.
 علاقه ی زیادی به تاب خوردن حین کتاب خواندن داشت.
 باید یکی را پیدا می کرد برای درست کردن ناهار و شام.
 تازه باید کارهای خانه را هم می کرد.
 او که نمی توانست.
 یعنی در اصل بلد نبود.
 و زیادی هم تنبل بود.
 جوری که اگر از گرسنگی می خواست بمیرد حوصله اش نمی کشید برود و
 حتی یک نیمرو درست کند.
 پس ترجیحا باید یک نفر می بود.
 سوشرتش را تن زد و در حالی که دستش درون جیبش بود وارد حیاط بود.
 کلید برق را زد و بهار خواب روشن شد.
 صدای دسته ها واضح تر به گوش می رسید.
 دمپایی ها را جلوی در پوشید و راه افتاد.
 الان دقیقا شبیه مردی از قشر متوسط جامعه بود.
 در حیاط را باز کرد.
 دسته درون کوچه بودند.
 دسته ای طویل که هماهنگ زنجیر می زدند.
 زن ها و مردها بالای دیوارها، روی پشت بام ها، کنار دیوارها و درها ایستاده
 و تماشا می کردند.

با سینه زدن هم همراهی می کردند.
به چهارچوب تکیه داد و به در خانه ی حاج رضا نگاه کرد.
کنار خاله سلیم ایستاده بود.
چادر مشکی به سر داشت که با دست زیر چانه اش محکم کرده بود.

مجله عاشقانه [13.10.18 12:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری
اختصاصی و در حال تایپ!
نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_131

این دختر این همه زیبا بود؟
این همه خاص؟
هر دو دستش را درون جیب شلوارش فرو برد.
باید به آیسودا کلید می داد برای مواقع ضروری!
گاهی اگر دلش می خواست سر بزند.
مثلا وقت هایی که دل تنگ می شد بیاید و ور دلش بنشیند.
نگاه آیسودا به سمتش چرخید.

اگر این نگاه ها گناه بود بگذار گناهکار باشد.
 این نگاه دزدکی دخترانه را به جان می خرید.
 قشنگ می شد.
 عین دختر آفتاب مهتاب ندیده ای که وقت شکوفه دادنش باشد.
 آیسودا که نگاه پژمان را روی خودش دید، لب گزید نگاهش را دزدید.
 قرار بود از این به بعد اینگونه طی شود؟
 انگار که پسر همسایه باشد و او هم دختر همسایه!
 نگاه به نگاه بیفتد و هی دزدیده شود.
 -خاله جون میشه جامونو عوض کنیم؟
 خاله سلیم متعجب نگاهش کرد.
 ولی درخواستش را اجابت کرد.
 جایشان را عوض کردند.
 اینگونه کمتر در دید پژمان بود.
 بدش می آمد که هی وجب به وجبش کند.
 نه اینکه هیز باشد ها...
 ندیده بود که هیزی کند اصلاً!
 ولی مور مورش می شد وقتی نگاه مشتاقش را روی خودش می دید.
 مردها ارزشش را نداشتند که بخواهد کاری برایشان کنند.
 ساعت کم کم به 12 شب نزدیک می شد.
 باید داخل می رفتند.
 بهارخواب باید جمع می شد.
 تازه شب چهارم محرم بود.
 صداها که خوابید همه رفتند.

چادرش را از سر برداشت و گفت: خاله سلیم من جمع می کنم شما برین استراحت!

خاله سلیم با محبت تشکر کرد.

آیسودا تند و فرز بهار خواب را جمع و تر و تمیز کند.

همه ی استکان ها را داخل برد و شست و خشک کرد.

ساعت حدود یک شب بود که خسته و خواب آلود به اتاق برگشت.

رخت خواب را پهن کرد و گوشیش را برداشت.

آن را روشن کرد که دید چندین پیام دارد.

کسی را که نداشت مطمئناً تبلیغاتی بود.

همه را باز کرد.

چندتا تبلیغاتی بود و یکی هم از پژمان!

"فردا بیا کلید خونه رو بهت بدم، برات حساب باز کردم بیا بگیر."

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [14.10.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_132_و_133

پوزخندی زد.

کلید خانه اش به چه دردش می خورد مثلاً؟

حساب بانکی هم لازم نداشت.

آقا سید امروز گفت که خیریه حقوق دارد.

ناچیز است اما پرداخت می کند.

هرچقدر می خواست کم باشد همین که کمی کارش را راه بیندازد کافی بود.

تایپ کرد:

"لازم ندارم، ممنون."

به چند دقیقه نکشید که گوشی زنگ خورد.

لب گزید.

مردیکه امان نمی داد که!

عین عزرائیل بود.

والا عزرائیل شرف داشت به او!

به آرامی دکمه ی تماس را فشرد.

گوشیش از آن قدیمی های دکمه ای بود.

دم فرارش درون کشویی که قائم کرده بودند پیدایش کرد.

وگرنه دست خالی از خانه اش فرار می کرد.

-بله؟

-تو حرف حالیت نمیشه دختر؟

-اسم دارم.

-مهم نیست، فردا میای یا خودم میام.

دوست داشت فحش کتش کند.

هرچه از دهانش بیرون می آمد نثارش می کرد تا زور نگوید.

مثلا فرار کرده بود.

این هم عاقبت مسخره ی فرارش!

-خدا لعنتت کنه.

-میای؟

-میام.

-خوبه، تا قبل از 9 صبح دم در خونه باش، بعدش کار دارم.

-امر دیگه؟

پژمان جواب نداده تماس را قطع کرد.

هاج و واج به گوشی نگاه کرد.

به چه جراتی تماس را روی او قطع کرد؟

شیطان می گفت همین الان چادر سر کند و برود دم در خانه اش!

پژمان تابع مقررات خودش بود.

مثلا اگر باید سر ساعت مشخصی می خوابید این روال را همیشه طی می کرد.

مگر استثنا و برای منظور خاصی!

با بدجنسی بلند شد.

باید تلافی می کرد.

خاله سلیم و حاج رضا نمی فهمیدند.

تازه عادت داشتند کلید خانه را به جاکیدی نصب کنند.

یواشکی از اتاق بیرون آمد.

چادرش را روی مبل رها کرده بود.

خانه در سکوت مطلق بود.

مطمئناً همگی خوابیده بودند.

میان تاریکی سالن چادر را از روی مبل برداشت.

پاورچین پاورچین به سمت جاکیدی رفت.

جایی را درست نمی دید.

می ترسید هر لحظه به جایی برخورد کند.

ولی بخیر گذاشت.

کلید را برداشت و به آرامی بدون ایجاد سر و صدا از ساختمان بیرون زد.

حیاط را طی کرد.

خوشبختانه چراغ بهارخواب روشن بود.

از خانه که بیرون آمد داخل کوچه حتی صدای جیرجیرک ها هم نمی آمد.

انگار گرد مرده پاشیده باشند.

با قدم های تند جلوی در خانه پژمان ایستاد.

می دانست دیوانگی می کرد.

اما الان وقت خوابش بود.

هر چیزی که مانع خوابیدنش بشود عصبی اش می کرد.

با گوشی شماره اش را گرفت.

اصلاً نمی خواست در بزند که صدا درون کوچه پیچید.

خیلی طول کشید تا گوشی را جواب داد.

-چیه؟

-اولا مودب تر باش، دوما من دم درم بیا درو باز کن.

-اینجایی؟

-ظاهرا!

حس کرد زیر لب دیوانه ای خرجش کرد.

لبخند زد و اینبار او به عمد تماس را قطع کرد.

نیشخندی زد و زیر لب گفت: یادت میدم از این به بعد بهم احترام بذاری، آش کشک خاله شدی، مجبورم تحملت کنم، حلا مهم نیست روشت تغییر کرده، ولی درستش می کنم، اگه قراره بیخ زندگیم بچسبی پس جوری میشی که من می خوام.

در باز شد و پژمان با موهایی که حوله رویش انداخته بود مقابلش ایستاد.

-زده به سرت دختر؟

آیسودا در را هول داد و داخل شد.

- جای تعارف کردنته؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

چرا این همه پررو شده بود؟

قبلا که این همه زبان نداشت.

-چیه؟

-چی می خوای؟

-مگه نگفتی کلید و کارت رو قراره فردا بهم بدی؟ الان بده!

-برای این اومدی؟

-تو فکر کن آره!

پوفی کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [15.10.18 00:08]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_134

یک مرگش بود.

وگرنه آیسودا دختری نبود که بخواهد از این کارها بکند.

-با من بیا.

خیالش از پژمان راحت بود.

هیچ آسیبی به او نمی رساند.

چهار سال تنهایی کنارش بود.

نه محض رضای خدا و نه محض هوس و هر چیزی که بخواهد اسمش را بگذارد دستش یا نگاهش هرز نرفت.

از این به بعد هم نمی رفت.

پژمان در را باز کرد و گفت: بیا داخل!

داخل شد و حریصانه به اطراف نگاه کرد.

خانه ی خیلی کوچکی بود.

وسایل به طرز بد و زشتی چیده شده بود.

انگار یکی بخواهد به زور کاری کند که فقط تمام شود.

-کی اینجا رو چیده؟

-کارهای صبحی!

-افتضاحه!

پژمان جوابش را نداد.

خانه دو خوابه بود.

با سالن تقریباً بزرگی!

آشپزخانه اپن بود و نوساز!

به نظر می رسید این خانه نسبت به خانه های دیگر این محله کمی نونوارتر و شیک تر باشد.

پژمان به اتاق خواب رفت.

از جیب کتش کلید و کارت را بیرون آورد.

مطمئن بود آیسودا برای کار دیگری آمده.

شاید هم برای فضولی های زنانه اش!

چیزی که قبلاً هرگز در او ندیده بود.

چقدر در این دو سه هفته این دختر تغییر خلق داد.

واقعا کمی به این آزادی احتیاج داشت.
 تحمیل کردن خودش فقط کار را خراب تر می کرد.
 -بیا بگیر.
 نزدیکش شد.
 کارت را کف دستش گذاشت و گفت: موجودیش خوبه، برای یه خرید پر و
 پیمون دستتو می گیره.
 کلید را هم روی کارت گذاشت و گفت: نمی دونم ولی شاید لازمت شد، مثلا
 برای فضولی هات.
 آیسودا پشت چشمی نازک کرد.
 -دیگه چی؟
 پژمان به در اشاره کرد و گفت: به سلامت!
 با حرص عمیقی نگاهش کرد.
 مردیکه ی بیشعور زمخت!
 آدمش می کرد.
 کارت و کلید را درون دستش فشرد.
 -خونه‌تو دوس ندارم.
 -مهم نیست.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [15.10.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_135

خونسردیش واقعا روی اعصاب بود.

مثلا چه چیزی را می خواست نشان بدهد؟

همه ی این ها می شد خط و نشان هایی که آیسودا درون ذهنش برایش می کشید.

راه آمده را برگشت.

پژمان هیچ تعارفی برای ماندنش نکرد.

از وقتی آزادی عمل به او داده بود دیگر به هیچ چیزی مجبورش نمی کرد.

جلوی در آیسودا یکباره برگشت و پرسید: با کی برم خرید؟

پژمان یک تای ابرویش را بالا فرستاد.

چرا حس می کرد آیسودا دارد بازیش می دهد؟

-بازی خوبی نیست.

-کاری به افکار تو ندارم.

-تنها میری!

فهمیده بود که آیسودا جایی نمی رود.
 حداقل با سرپناه خوبی که پیدا کرده بود.
 نمی دانست چرا حس می کرد این پیرزن و پیرمرد از خدایشان است آیسودا
 کنارشان بماند.
 انگار که محتاج این بودن باشند.
 ولی برای اطمینان به ناصر گفته بود تا چند مدتی مواظب آیسودا باشد.
 ابد نمی خواست باز از دستش بدهد.
 -دیروقته دختر!
 -آیسودا!
 اشاره ای به در کرد و گفت: برو!
 -مزاحم خوابت شدم؟
 -ظاهرا که اینطور.
 آیسودا نیشخندی زد.
 دقیقا قصدش مزاحمت بود که حاصل شد.
 با همان نیشخند به سمت در رفت.
 پژمان سر تکان داد.
 معلوم نبود نصف شبی چه مرگش بود.
 انگار جنی شده باشد.
 در را باز کرد و بی حرف یا حتی خداحافظی رفت.
 پژمان به رفتنش نگاه کرد و لبخند کجی روی لب آورد.
 شاید شگرد جدیدش داشت جواب می داد.
 بلاخره این خانم کوچولو داشت توجهاتی جلب می کرد.
 تا وقتی داخل خانه ی حاج رضا بشود نگاهش کرد.

خیالش که راحت شد در را بست و داخل شد.
به نظر می رسید این محله برایش برکت دارد.
زیر لب با خودش گفت: امان از دست تو دختر!

*

نواب مقابلهش نشسته بود.
از یک شب هم گذشته بود.
هیچ کدام نمی فهمیدند باید چه خاکی بر سرشان بریزند.
نواب متعجب از ترنج بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.10.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_136

اخطار داده بود که نزدیک پولاد نشود.

روحیاتش خوب نیست.

ممکن است هر کاری بکند.

پس چرا اخطارهایش را نادیده گرفت.

-یه حرفی بزن!

-دقیقا باید چی بگم؟

-پسر یه فکری بکن، رسما خودمو بدبخت کردم.

-گند زدی به زندگی اون دختر، خودت به درک!

راست می گفت.

ترنج حقش نبود.

-مست بودم.

نواب دستی به صورتش کشید.

واقعا نمی دانست باید چه کند یا چه بگوید.

هنگ بود.

-باید باهانش ازدواج کنی!

پولاد با لحن کشدار و متعجبی گفت: چی؟!

-قرار نیست که به امون خدا رهانش کنی ها؟

-من نمی تونم.

نواب تیز نگاهش کرد.

-لعنت بهت پولاد، گندی که خودت زدی، باید هم جمعش کنی.

-گفتم بیایی که چی؟ مثلاً ازت کمک خواستم.

-اوکی یا از اینجا فرار کن و برو، یا برو خواستگاریش!

-چرت نگو بابا.

بیشتر از دو ساعتی بود که آمده بود.

هر بار هم به این نتیجه می رسیدند.

اما انگار هیچ چیزی برای پولاد اهمیت نداشت.

از جایش بلند شد.

کت پاییزه اش را از روی مبل برداشت و تن زد.

-کجا؟

-تنهات می دارم شاید مخ اکبندت به کار بیفته.

-نواب!

بی توجه به پولاد به سمت در رفت.

امشب برای بار هزارم با خودش اعتراف کرد که خدا را شکر که آیسودا فرار کرد.

وگرنه پولاد بابت کینه ی خرکیش معلوم نبود چه بلایی بر سر دختر بیچاره می آورد.

در را باز کرد و بدون اینکه برگردد گفت: خواهش می کنم فکر کن.

از خانه بیرون زد.

بدون اینکه پولاد جلوی او را بگیرد.

پولاد کلافه عین یک بدبخت نشسته بود.

مطمئناً ازدواج نمی کرد.

زنش فقط آیسودا می شد و بس!

نه ترنج و نه هیچ دختر دیگری جای آیسودا را نمی گرفت.

فردا باید ترنج را می دید.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [16.10.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_137

پول می داد و مشکل را حل می کرد.

ترنج که به پول احتیاج داشت.

اتفاقا چند روز پیش به شرکت درخواست وام داد.

حالا همان پول را همین گونه بدون اینکه اسم وام رویش باشد می داد.

فوقش این بود که می رفت دکتر و می دوخت.

کاری که تازگی خیلی ها می کردند.
چشمان سرخ رنگش را مالید.
سردرد داشت و از بوی دهانش حالش بهم می خورد.
امشب همه چیز دست به دست هم داده شده بود تا او را داغان کند.
حقتش بود.
ماه محرمی چه جای خوردن بیش از اندازه بود.
آن هم وقتی صدای یا حسین یا حسین از کوچه پس کوچه ها می آمد.
خراب کرده بود.
حسابی هم همه چیز را خراب کرده بود.
بلند شد و خودش را به پنجره رساند.
چراغ های خیابان ها روشن بود.
مردم درون خیابان پراکنده بودند.
این شب های محرم تا خود صبح هم آدم درون خیابان ها بود.
آهی کشید و خودش را کنار کشید.
خدا کند ترنج فردا کوتاه بیاید.

صبحی از خواب بیدار شد.
مثلا هر روز زور می زد از خاله سلیم زودتر بیدار شود.
ولی پیرزن زرنگ تر بود.
صدای قل قل سماور می آمد.
با حاج رضا نشسته و صحبت می کردند.
به آرامی سلام کرد.
خاله سلیم سر بلند کرد و با دیدنش لبخند زد.

-سلام عزیزم، صبحت بخیر.
هنوز هم بابت اینکه اینجاست معذب بود.
هرچند که بعد از یک هفته کم کم از خجالت اولیه اش خبری نبود.
-بیا بشین عزیزم صبحانه بخور.
با خجالت با فاصله کنار حاج رضا نشست.
حاج رضا فنجان چای را مقابلش گذاشت و گفت: خیریه خوبه؟ از پس کارها برمیای؟
-بله، تا الان که آقا سید راضی بودن.
حاج رضا سر تکان داد و گفت: محیط امن و خوبی داره.
چقدر حس خوب از این خانواده می گرفت.
حتی در فکر امنیتش هم بودند.
-ممنونم.
خاله سلیم مفهوم تشکرش را گرفت.
ظرف غسل و کره را مقابلش گذاشت.
متوجه شده بود ترجیح می دهد در صبحانه هایش چیزهای شیرین بخورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [17.10.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_138

-ممنونم.

لقمه ای گرفت و گفت: آقا سید گفت امروز جلسه هیئت امناست.

دوست داشت در مورد کارهایش حرف بزند.

جالب بود که حاج رضا و خاله سلیم مشتاقانه به حرف هایش گوش می دادند.

-نمی دونم دقیقا قراره چیکار کنن، ولی آقا سید گفت عین منشی جلسه بیا بشین و چیزهای مهم رو یادداشت کن.

لقمه ی دیگری گرفت و گفت: حاج رضا کارشون چیه؟

-در مورد مسجد و کارهای خیر تصمیم گیری می کنن.

خاله سلیم ظرف شکر را مقابل حاج رضا گذاشت و گفت: انگار قراره سرویس بهداشتی های مسجد رو بازسازی کنن.

حاج رضا شکرپاش را برداشت و درون استکانش ریخت.

-سقفشون چکه می کنن، قدیم ساختن.

آیسودا استکانش را به خاله سلیم داد و گفت: چای می ریزین؟

خاله سلیم از قوری برایش چای ریخت.

-باید زود برم، دوست ندارم آقاسید فکر کنه من تنبلم زیاد می خوابم.

خاله سلیم ریز ریز خندید.

دختر جالبی بود.

از آنهایی که اگر برایت پرحرفی می کرد اصلا خسته نمی شدی.

-کی قراره دل بدی خیاطی رو یاد بگیری؟

آیسودا لبخند زد و گفت: بزودی!

نمی دانست چرا علاقه ای به خیاطی ندارد.

در عوض دوست داشت آشپزی را یاد بگیرد.

البته بلد بود.

فقط بعضی چیزها را یادش رفته بود.

احتیاج داشت دستش راه بیفتد.

چایش را خورد و بلند شد.

عصر باید می رفت خرید.

با پولی که پڑمان داده بود باید چند دست لباس می خرید.

مگر چقدر می توانست با این سارافون مشکی اینور و آنور شود؟

تازه مانتویش هم قدیمی و کهنه بود.

خیلی چیز می خواست.

از حاج رضا و خاله سلیم خداحافظی کرد.

چادر به سر کشید و رفت.

چادری نبود.

علاقه ی خاصی هم به چادر یا مانتویی بودن نداشت.

ولی برای رفت و آمدش به مسجد ترجیحش این بود چادر بپوشد.

البته خب مانتویش آنقدر زشت و کهنه بود که باید چادر می پوشید.

به محض اینکه پا درون کوچه گذاشت نگاهش به خانه ی ته کوچه افتاد.

نمی دانست رفته یا نه؟

ولی کوچه جوری ساکت بود انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

بسم اللهی زیر لب گفت و به سمت مسجد راه افتاد.

زیر لب با خودش گفت: سلام زندگی جدید من!

*

کنار دست خاله سلیم ایستاد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.10.18 12:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_139

روز خسته کننده ای داشت.

تمام مدت نشسته و تند تند یادداشت کرده بود.

دست آخر هم آقا سید به یادداشت هایش لبخند زده و گفته بود نیمی از آنها به درد نمی خورد.

حسابی نوقش کور شد.

خود آقا سید از بین یادداشتش چیزهای بدرد بخور را بیرون کشید.

ظرف های شسته شده را خشک کرد و درون کابینت گذاشت.

-من عصر باید با اجازه تون برم خرید.

-باشه عزیزم، ولی مواظب خودت باش.

دستش را با حوله خشک کرد و گفت: چشم.

صدای زنگ گوشیش بلند شد.

به سمت اتاق رفت.

گوشی را برداشت.

پژمان بود.

-بله؟

-تا نیم ساعت دیگه بیرون باش، بریم خریداتو بکن.

ابرویش را بالا فرستاد.

از این کارها بلد نبود.

-یعنی واقعا می خوام با من بیای خرید؟

-کاری نداری؟

-یکم مهربونتر بر خود کنی به هیچ جای دنیا بر نمی خوره.

صدایی از پژمان نیامد.

-فهمیدی چی گفتم؟

-نیم ساعت دیگه دم در باش!
 اگر حرف دیگری می زد باید تعجب می کرد.
 پژمان بود دیگر...
 با همین اخلاق زمخت و غیر قابل تحمل!
 تماس را قطع کرد و ادایش را درآورد.
 -آخه بین این همه آدم چرا تو باید بخوری به پست من؟ قحطی آدم بود؟
 گاهی ذهنش به سمت پولاد می رفت.
 شاید اگر پولاد کمی با شرافت تر بود...
 همین روزهایی که خانه اش بود همه چیز را می گفت.
 اما رعایت حالش را کرد.
 نگرانش بود که نخواست چیزی بداند.
 نماند که راحت زندگیش را کند.
 ولی حالا که فکر می کرد می دید بی ارزش تر از این ها بود که بخواهد
 برایش کاری کند.
 الان هم که چیزی در موردش به پژمان نمی گفت، فقط محض این بود دیگر با
 او روبرو نشود.
 نه حوصله اش را داشت و نه می خواست باز درگیرش شود.
 نه درگیری عاطفی که با دوتا دوستت دارم تمام شود.
 درگیری فکری و ماندن بین بخشیدن یا نبخشیدن.
 وگرنه با کاری که پولاد کرد...
 با عذابی که پولاد داد...
 دیگر هرگز، هرگز او را به چشم مردی که زمانی عاشقش بود نمی پذیرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [18.10.18 00:09]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_140

با عطسه ی بی موقعی از فکر پولاد بیرون آمد.

مردیکه ی نکبت حتی اینجا هم رهایش نمی کرد.

مانتو پوشید با شال سیاه رنگ!

چادر هم به سر زد.

زیاد طول نکشید.

هیچ وسیله ی آرایشی نداشت که به صورتش کمی رنگ ببخشد.

شاید امروز خرید.

از آرایش بدش نمی آمد.
 برعکس در حد معقولش را دوست داشت.
 نگاهی به خودش درون آینه ی کوچکی که خاله سلیم داده و به دیوار زده بود
 انداخت.
 خوب بود.
 حداقل تا حدی از خودش راضی بود.
 از اتاق بیرون زد.
 خاله سلیم برای چرت عصرانه اش به اتاق رفته بود.
 می شناختش!
 بعد که بیدار می شد، یه نوار کاست زیارت عاشورا داشت.
 چای دم می کرد و نوار را درون ضبط صوت قدیمی اش می گذاشت.
 گوش می داد و زیارت عاشورا را باز می کرد و همزمان کنارش می خواند.
 چقدر این زن را دوست داشت.
 همه چیزش دوست داشتنی بود.
 بی سر و صدا جوری که مزاحم خاله سلیم نشود از خانه بیرون زد.
 ده دقیقه ای زود بیرون آمده بود.
 مهم نبود.
 خودش می رفت جلوی در خانه اش!
 حالا که عین عزرائیل تا اینجا هم رهایش نکرد نشانش می داد.
 مجبور بود همه ی خرده فرمایشاتش را انجام بدهد.
 شاید پژمان پلی می شد تا به خواسته هایش برسد.
 به سمت خانه اش قدم برداشت.
 جلوی در خانه ایستاد و زنگ را فشرد.

آیفون هم داشت.

اما در کمال بدجنسی دوست داشت سوت بلبلی روی دیوار نصب شده را به صدا درآورد.

مطمئن بود از آیفون چکش می کرد.

همینطور هم شد.

-زود اومدی!

به سمت آیفون برگشت.

با قیافه ای که جلوی آیفون گرفت گفت: کاری نداشتم واسه آماده شدن.

-الان میام.

متعجب پرسید: درو باز نمی کنی پیام داخل؟!!

-نه!

دلش می خواست سرش را به دیوار بکوبد.

نه به خط و نشان کشیدنش که کنارش بماند.

نه به این کلاس گذاشتن و دوری کردن هایش!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیوار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [18.10.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_141

با خودش چند چند بود؟
جلوی در ایستاد و حرص خورد.
بگذار بتازاند.
نوبت او هم می رسید.
زمین گرد بود.
به در تکیه داد و دست به سینه به انتظار ایستاد.
در یکباره پشت سرش باز شد و او به عقب برگشت.
آنقدر یکهویی بود که تعادلش را از دست داد.
پژمان که فکر نمی کرد او به در تکیه داده باشد، تا به خودش آمد دستش زیر
کمر آیسودا بود.
آیسودا از ترس رنگش پرید.
سفت به پژمان چسبید.
-خوبی؟
آیسودا نفسی تازه کرد.
خودش را کمی عقب کشید.
-خوبم.

پژمان لبخندش را پشت لبش مخفی کرد.
 به سمت لنگه ی دیگر در رفت.
 آن را باز کرد و گفت: برو کنار، می خوام ماشین رو رد کنم.
 اخلاقیات پژمان را می شناخت.
 نمی دانست چرا عادت نمی کرد.
 در اوج احساس هم سرد بود.
 کنار رفت و پژمان با ماشین غول پیکرش از خانه بیرون آمد.
 دوباره پیاده شد و درها را بست.
 نگاهی به آیسودا با قیافه ی بق کرده اش انداخت و گفت: منتظر چی هستی بیا
 سوار دیگه!
 می توانست درون ذهنش هزار بار فحشش بدهد.
 اصلاً لیاقتش بود.
 با اکراه به سمت ماشین آمد.
 ادب و شعور هم که نداشت در ماشین را برایش باز کند.
 صندلی جلو نشست.
 قبلاً تجربه کرده بود اگر عقب بنشیند چه عواقبی دارد.
 کمربندش را بست و منتظر پژمان شد.
 پژمان هم سوار شد و گفت: جایی رو خودت بلدی؟
 نه!
 زیر چشمی براندازش کرد.
 ناراحت بود.
 چته؟
 به تو چه؟

همیشه زبان دراز بود.
 اصلاً اگر جوابی در آستین نداشته باشد آیسودا نیست.
 -من اصلاً نمی‌دونم چرا دارم با تو میام.
 غرغر که می‌کرد بانمک می‌شد.
 از آن نمکی‌هایی که دلت بخواد لپش را بکشی و بوسه بارانش کنی.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.10.18 00:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_142

پژمان جوابش را نداد.

اگر دهان به دهانش می گذاشت فقط مدام دلخورتش می کرد.
 خودش به خوبی می دانست زیاد لطیف برخورد نمی کند.
 باید کمی مودب تر و مهربان تر باشد.
 جملات را بهتر به کار ببرد.
 ولی بلد نبود.
 زمخت بودن جزو سرشتش بود.
 عادت به خواندن رمان های عاشقانه نداشت که بلد باشد با یک زن چطور
 برخورد کند.
 مادری هم نداشت که نشانش بدهد.
 کاملاً غریب بود.
 -دلخور نباش دختر.
 -آیسودا!
 کمرنگ لبخند زد و گفت: آیسودا!
 آیسودا از گوشه ی چشم در حالی که لب هایش را جمع کرده بود نگاهش کرد.
 مثلاً سعی می کرد جذاب باشد؟
 -تو اول اسممو یاد بگیر، بقیه اش پیش کش!
 دلش می خواست با قهقهه بخندد.
 این همان دختر رک و روراست خانه اش بود.
 -چند شب دیگه برای بردنت تو شطرنج دعوتت می کنم خونه ام.
 -ببخشید؟ از کی قراره شده دعوتم کنی؟ از کی تو منو بردی؟
 پژمان جوابش را نداد.
 بگذارد برای خودش گری بخواند.
 -نشونت میدم.

همیشه همین را می گفت.
 ولی دست آخر کسی که کم می آورد آیسودا بود نه او!
 آیسودا دیگر کل کل نکرد.
 ولی متوجه شد پژمان سعی دارد فاصله ای را بینشان حفظ کند.
 فقط مانده بود چرا؟
 به سمت خیابان نظر رفت.
 آنجا معمولا همه چیزش گران است.
 نمی دانست بیخود چرا او را دارد به آنجا می کشاند.
 رویش هم نمی شد چیزی بگوید.
 در کمال تعجب پژمان از خیابان نظر گذشت.
 -اینجا خرید نمیکنیم؟
 -نه!
 با فاصله ی زیادی از خیابان نظر مغازه ی بزرگی بود با انواع لباس!
 اما بیشتر لباس خانگی بود.
 چیزی که واقعا احتیاج داشت.
 پژمان ماشین را درون پارکینگ طبقاتی برد.
 کارت پارک را گرفت و همراه آیسودا با آسانسور از پارکینگ بیرون آمدند.
 -مطمئنم چیزای که می خوای پیدا می کنی.
 کمی آن طرف تر وارد مغازه شدند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [19.10.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_143

واقعا هم همینطور بود.

هرچه که می خواست درون این مغازه بود.

از شلوارهای مچی اسپرت تا پیراهن های آستین دار...

سرافون های خوش دوخت...

لباس زیر و جوراب و حتی روسری های خوش رنگ...

نمی دانست چقدر درون کارت است.

پس با احتیاط خرید کرد.

اصلا نمی خواست جلوی پژمان ضایع شود.

خریدهایش کم اما با دقت بود.

وقتی روی پیش خوان گذاشت، پژمان را ندید.

نگاهش به دنبال پژمان چرخ خورد.
 او را در حالی که چندین دست لباس درون دستش بود دید.
 رنگش پرید.
 نکند این ها را برای او می خواست؟
 منکر خوش سلیقگیش نمی شد.
 ولی آخر ممکن بود پول درون کارت کافی نباشد.
 لباس ها را روی پیش خوان گذاشت و گفت: همه رو حساب کنید.
 حرفی نزد.
 فقط از کیفش کارت را بیرون آورد.
 پژمان چشم غره ای برایش رفت و کارت خودش را داد.
 با خجالت لباس زیرها را مخفی کرد.
 دلش نمی خواست چشم پژمان به آنها بیفتد.
 خدا را شکر که فروشنده زن بود.
 همه را درون دو مشمای بزرگ جا داد و به دستشان داد.
 از فروشگاه که بیرون آمدند آیسودا گفت: پس این کارتی که بهم دادی...
 -بذار برای وقتایی که تنهایی میری بیرون.
 ابرویش بالا پرید.
 مگر اجازه ی تنها بیرون رفتن هم داشت؟
 -چیز دیگه ای لازم داری؟
 باز خجالت کشید.
 ابدًا دختر پررویی نبود.
 -با توام دختر.
 -آیسودا!

مانده بود چرا این همه سخت است که اسمش را صدا بزند.
-مانتو...

مشماها را از آیسودا گرفت و گفت: بیا.
نه پدر و برادرش بود نه شوهرش...
در عوض جوری خودش را قالب زندگیش کرده بود که نه راه پس داشت نه
راه پیش.
بدتر اینکه در حقش هیچ بدی هم نکرد.
غیر از چهار سالی که درون باغش ماند.
بدون اینکه رنگ بیرون را ببیند.
البته می دید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_144

پژمان او را با خودش بیرون می برد.

ولی تنهایی هرگز!

ولی حالا...

چه شده بود که پژمان نظرش این همه تغییر کرده بود؟

یک خیابان آن طرف تر...دقیقا در قسمت شرقی یک پاساژ بزرگ، یک مانتو فروشی دو طبقه بود.

آنقدر تنوع داشت که آیسودا مانده بود.

با هم وارد شدند.

دستش زیر چانه اش بود و چادرش را سفت گرفته بود.

میان دنیای رنگ به رنگ مانتوها چرخ خورد.

مدل های شادی بودند.

چهارتا از آنها که خوشش آمده بود را برداشت و به اتاق پرو رفت.

عاشق رنگ سفید برای مانتو بود.

مانتوی سفید کوتاهی که انتخاب کرده بود را تن زد.

پژمان منتظرش ایستاده بود.

در اتاق پرو را باز کرد و با خجالت مقابل پژمان ایستاد.

پژمان براندازش کرد.

قاب تنش بود.

فقط کوتاه بود.

نیم وجب پارچه که به زانویش هم نمی رسید.
به سمتش رفت.

سینه به سینه اش چسباند و گفت: بهت میاد ولی خریدنش شرط داره، تنهایی
هیچ وقت نمی پوشیش!

لازم به اعتراف نبود که بگوید این مانتو زیادی خواستنی اش کرده بود.
آیسودا حرفی نزد.

فقط لبخند زد.

-قبوله!

-بقیه رو هم امتحان کن.

دسته ی کوچکی از موهای آیسودا روی سرش ریخته و شالش کمی کنار رفته
بود.

موهایش را در دست گرفت و پشت گوشش زد.

آیسودا عین برق گرفته ها نگاهش کرد.

بعضی تپش ها دست آدم نیست.

می آید و عمیق روی جانت می نشیند.

آن وقت است که نمی توانی درست نفس بکشی.

حالت نیست یک دودوتا چهارتای ساده بکنی...

انگار چیزی خاصی اتفاق افتاده باشد.

وگرنه دست همان دست است که کنار گوشت آمد.

ولی گرمایش...

قدمی به عقب گذاشت.

پژمان عمیق نگاهش کرد.

حس کرد سر گونه هایش رنگ گرفته!

دخترک ناز نازی!
چرا پس بزرگ نمی شد؟
-منتظرتم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.10.18 12:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_145

نمی خواست بیشتر از این معذبش کند.

از اتاق پرو فاصله گرفت.

آیسودا داخل اتاق شد و در را بسته، قفل کرد.

مطمئن بود دچار تپش قلب شده.

وگرنه این مسخره بازی ها چه بود که قلبش راه انداخته بود؟

به در تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت.

-آروم باش لعنتی، خبری نیست که داری الم شگنه به پا می کنی.

چند بار نفس عمیق کشید تا تنشی که به بدنش وارد شده بود آرام شود.

تکیه از در گرفت.

مانتوی سفید رنگ را در آورد و بقیه را امتحان کرد.

تقریبا همگی اندازه بود و به تنش می آمد.

اما هیچ کدام مانتوی سفید رنگ نمی شد.

چادرش را به سر کشید و بیرون آمد.

پژمان منتظرش بود.

به سمتش رفت که پژمان پرسید: خوب بودن؟

مانتوی سفید را نشانش داد و گفت: همینو برمی دارم.

-بقیه چی؟ اندازه نبودن؟

-چرا...

-پس همه رو بردار!

عجیب بود که از پژمان خجالت می کشید.

این اولین بار بود.

اصلا عجیب بود که دلش خیلی از اولین ها را با پژمان تجربه می کرد.

-نمی خوام بقیه رو!

پژمان دقیق نگاهش کرد.

معلوم بود معذب است.

چهارتا مانتو را از آیسودا گرفت و روی پیش خوان گذاشت.

-چهارتاشو بذارین تو کیسه!
 آیسودا فوراً گفت: نه، آخه واسه چیه این همه مانتو؟
 پژمان جوابش را نداد فقط مبلغ را کارت کشید.
 تمام لباس هایش درون عمارت مانده بود.
 هیچ چیزی نداشت./.
 حداقل باید یکی دوتا لباس برای عوض کردن داشته باشد یا نه؟
 -با این کارا معذبم می کنی.
 -مهم نیست.
 بر و بر نگاهش کرد.
 هیچ وقت اخلاقش عوض نمی شد.
 همینقدر سفت و سخت بود.
 بدون کوچکترین انعطافی!
 بعد قرار بود به عنوان یک زن دوستش هم داشته باشد؟
 رو گرفت و عصبی دستش را مشت کرد.
 شیطان می گفت همین جا رهایش کند و برود.
 حیف که از عواقبش می ترسید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.10.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_146

وگرنه آبرویش را می برد.

هی می خواست هیچی نگوید.

باز پا روی دمش می گذاشت.

-بسه هرچی تو دلت بهم فحش دادی، راه بیفت بریم.

با تمسخر پوزخندی زد و گفت: خوبه خودتم می دونی.

-خیلی وقته می شناسمت دختر.

-آیسودا!

پژمان توجهی نکرد و از فروشگاه بیرون رفت.

مسافت تقریباً زیادی را از پارکینگ دور شده بودند.

با هم به سمت پارکینگ راه افتادند.

بین راه بود که آیسودا با دیدن مغازه ی لوازم آرایشی گفت: میام.

به سمت مغازه رفت.

نمی خواست پژمان همراهش شود.

جلوی قفسه ای که لاک ها به ترتیب چیده شده بودند ایستاد.
 علاقه ی زیادی به لاک زدن داشت.
 اما هیچ وقت در این چهار سال لاک نداشت.
 از بین لاک ها یک قرمز، طلایی و نقره ای، آبی و صورتی و چندتا دیگر
 انتخاب کرد.
 از وسایل آرایشی هم تقریباً هر چیزی که نداشت برداشت.
 ریمل و سرمه و رژ و کرم پودر و...
 غیر از آن شانه برای موهایش خرید و چندتا گل سر!
 با کیسه ای پر از مغازه بیرون آمد.
 خوب بود که موجودی کارت آنقدر بود که هر چه می خواست بخرد و کم
 نیاورد.
 تازه دم آخر موجودی هم گرفت.
 حتی ده درصد هم از پول خرج نشده بود.
 پژمان سوال برانگیز نگاهش می کرد.
 لبخند زد و گفت: چندتا چیز بود لازم داشتم.
 پژمان هیچ حرفی نزد.
 فقط راه افتاد.
 آیسودا ادایش را در آورد و با چند قدم تند خودش را به او رسانده، شانه به
 شانه اش قدم برداشت.
 -خوب نیست آدم همیشه بداخلاق باشه.
 پژمان حتی لبخند نزد.
 -خودت افسرده میشی.
 -خیلی حرف می زنی.
 -به خودم ربط داره.

دلش خنک شد.

باید همین طور جوابش را می داد تا بسوزد.

پژمان بدون اینکه ککش بگزد خودش را به پارکینگ رساند.

کیسه ها را به دست آیسودا داد و گفت: همین جا بمون، میرم ماشین رو بیارم.

کیسه ها را گرفت و منتظر ماند.

از خریدهایش راضی بود.

تقریباً هر چه مورد نیازش بود را خرید.

پژمان سوار بر ماشین جلویش توقف کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [21.10.18 12:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_147

وسایل را صندلی عقب گذاشت و خودش صندلی جلو نشست.
 کمر بندش را زد و چادرش را کمی جمع کرد.
 پژمان زیر چشمی نگاهش کرد.
 با چادر بانمک می شد.
 به سمت خانه حرکت کرد.
 -ممنونم.

پژمان سکوت کرد.
 -بخاطر امروز...

باز هم حرفی نزد.

وقتی آیسودا حرف می زد ترجیح می داد بیشتر شنونده باشد.
 نمی خواست بگوید تن صدایش را دوست دارد.

ولی تمایل زیادی داشت عجولانه حرف زدنش را بشنود.

گاهی هم وقتی سعی می کرد شمرده شمرده حرف بزند تا خانم تر به نظر بیاید.
 هنوز هم همان دختر دبیرستانی بود که چند سال در روپوش مدرسه ای دیده بودش!

-هیچ لزومی نداشت همراهی امروزت ولی ممنون.

-بعضی کارها ناخواسته است.

آیسودا برگشت و نگاهش کرد.

این مرد خوب بود.

خیلی از خوب، خوب تر...

اما اجبارهای زندگیش هم زیاد بود.

مثلا اجباری که آیسودا باید سنجاق زندگیش باشد.
 یک خواستگار معمولی باقی نماند.
 تبدیل به مرد زورگویی شد که کلمه ی باید دیکته ی زندگیش بود.
 دیکته ای که آیسودا هم باید رعایتش می کرد.
 شاید برای همین بود که از او فراری شد.
 هیچ وقت دوستش نداشت.
 هیچ وقت نتوانست با او راحت باشد.
 انگار که آتش با او در یک جوب نمی رود.
 -بهرحال ممنون.
 تشکر کردن لازم بود.
 با تمام زورگویی هایش امروز لطف بزرگی در حقش کرد.
 کاری که باید پدرش انجام می داد.
 پولی که باید او خرج می کرد.
 مرد غریبه ای که فقط دوستش داشت خرجش کرد.
 زیر دینش بود.
 همیشه!
 پژمان حرفی نزد.
 فقط با همان سرعت به سمت خانه ی حاج رضا رفت.
 کم کم به شب های تاسوعا و عاشورا نزدیک می شدند.
 پیرمرد دنیا دیده ای بود.
 شاید با او صحبت می کرد خرج نذری امسال را می داد.
 بهر حال که هر سال در روستا می داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_148

حالا امسال اینجا خرج می کرد.

زیرچشمی به آیسودا نگاه کرد.

لبخند بانمکی روی لب داشت.

مانده بود چرا دوستش دارد.

حتی خاص هم نبود.

یک دختر ساده ی روستایی که فقط یک دوره ی چهارساله بابت دانشگاه رفتن به شهر آمد.

هیچ چیز خاصی هم نداشت.
 فقط قلب لعنتی اش بی اختیار به سمتش کشیده می شد.
 انگار سوای تمام دخترهایی بود که دیده!
 کم آدم در زندگیش نمی آمدند.
 ولی جذب نمی شد.
 اهل دختربازی و تخت پر کردن هم نبود.
 به قماشش نمی آمد.
 یعنی ترجیح زندگیش این بود.
 جوری بار آمده بود که در زندگیش فقط یک زن باشد و بس!
 شاید برای همین بود که لقب مرد باکره را داشت.
 رسیده به خانه ی حاج رضا، آیسودا را پیاده کرد.
 -مواظب خودت باش!
 آیسودا فقط نگاهش کرد.
 چرا خاص می شد؟
 یا شاید هم خاص بود تازه داشت این خاص بودن را می دید.
 -هستم.
 پژمان سری تکان داد و به سمت ته کوچه رفت.
 امشب باید کتابی که می خواند تمام می کرد.
 زیادی عقب مانده بود.

هرچه زنگ می زد جواب نمی داد.
 عصبی شده بود.
 شیطان می گفت گوشی را به زمین بکوبد.

به سمت اتاقش رفت.
 فوراً لباس پوشید و از خانه بیرون رفت.
 باید می رفت و می دیدش!
 دو روز بود که حتی به سر کار هم نمی آمد.
 با آسانسور پایین رفت.
 درون پارکینگ سوار ماشینش شد و حرکت کرد.
 تا به خانه ی ترنج برسد مدام زنگ زد.
 ولی فقط گوشیش زنگ می خورد.
 انگار قسم خورده باشد که جواب ندهد.
 درون ماشین داد زد: جواب بده لعنتی!
 روی فرمان کوبید.
 حوصله ی هیچ دردمندی را نداشت.
 لعنت به این زندگی کوفتی که یک روز خوش هم برایش نمی خواهد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.10.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_149

با اعصابی بهم ریخته، پشت چراغ قرمز ایستاد.
پشت سرش یکی بوق زد.
سرش را از پنجره در آورد و داد زد: گاوی؟ نمی بینی چراغ قرمز؟
راننده ی پشت سرش هم متقابلاً داد زد: گاو هفت جد و آبادته مردیکه ی
نفهم... بکش کنار تا له ات نکردم.
انگار منتظر یک جرقه بود که دعوا راه بیندازد.
میان ماشین ها پیاده شد.
با تویی پر به سمت ماشین جلویی رفت.
راننده ی پشت سری هم انگار سرش برای دعوا درد بکند پیاده شد.
چراغ سبز شد.
صدای بوق ماشین ها از هر طرف بلند شد.
ولی آن دو با هم گلاویز شده بودند.
یکی پولاد می زد یکی هم راننده ماشین پشتی!
کم کم چند تا از راننده ها که به نظر می رسید بیکار باشند و عابرین پیاده به
سمتشان دویدند تا جدایشان کنند.
به هر زحمتی بود جدایشان کردند.

پولاد از خود بیخود شده فحش های رکیک می داد.

وقتی بالاخره سوار ماشینش شد متوجه جریمه ی هنگفتی که بخاطر دعوا و درست کردن ترافیک شده بود شد.

قبض را از پشت برف پاک کن برداشت و سوار ماشینش شد.

پا روی گاز گذاشت و رفت.

هنوز عصبی بود.

انگار این دعوا عصبی ترش هم کرده بود.

صورتش از درد می سوخت.

سر گونه اش سرخ شده بود و به شدت می سوخت.

کمی بیشتر ادامه پیدا می کرد معلوم نبود چه بلایی بر سر خودش می آورد.

رسیده به خانه ی ترنج دوباره زنگ زد.

درون ماشین نشسته بود و مدام شماره می گرفت.

بعد از 5 بار که جواب نداد، برایش پیام فرستاد:

"دم در خونه تونم نیای دم در میام در می زنم."

منتظر جواب شد.

ولی جوابی نیامد.

حتی در خانه شان هم باز نشد.

عجب دختر لجبازی بود.

"به جون خودم ترنج میام."

از ماشینش پیاده شد.

باید با ترنج حرف می زد.

تا در دهانش بسته نمی شد خیالش راحت نمی شد.

باز هم کسی نیامد.

جلوی در خانه شان ایستاد و زنگ زد.

حالا که لجبازی می کرد او هم نشانش می داد.

منتظر ایستاد.

-بله؟

-سلام خانم قیاسی، از همکاران دخترتونم، ترنج خانم هستن؟

-بله، بله، نه خونه خواهرشه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.10.18 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_150

تیرش به سنگ خورد.
 پس برای همین بود که جواب نمی داد.
 -کارش داشتین؟
 -راستش بله، می تونین بگین با من تماس بگیرن؟
 -بله حتما.
 -خیلی ممنون خانم قیاسی.
 -خواهش می کنم.
 عصبی از در فاصله گرفت.
 لعنتی جواب نمی داد.
 وگرنه می رفت خانه ی خواهرش!
 آدرس آنجا را هم داشت.
 یکی دوبار ترنج را رسانده بود.
 به سمت ماشینش رفت و سوار شد.
 فوراً حرکت کرد.
 ولی به سمت خانه ی خواهرش نرفت.
 بگذار امروز هم فکر کند.
 فردا روز دیگری بود.
 باید از خر شیطان پایین می آمد.
 این مخفی کردن خودش هیچ چیزی را حل نمی کند.
 به سمت شرکت رفت.
 نواب منتظرش بود.
 رسیده به شرکت، ماشین را به سمت پارکینگ برد.
 هنوز عصبی بود و دستانش کمی می لرزید.

انگار فشار عصبی زیادی را تحمل می کرد.
 می گفتند هر کسی خربزه می خورد باید پای لرزش بنشیند حکایت او بود.
 ولی این بار جلوی این لرز را می گرفت.
 با آسانسور بالا رفت.
 یکر است به سمت اتاق خودش رفت.
 مطمئنا نواب خودش به سراغش می آمد.
 همین هم شد.
 نواب با توپ پر به سراغش آمد.
 بدون در زدن داخل شد.
 -کدوم گوری بودی؟
 جواب نداد.
 فقط مدام یا با دستش ور می رفت یا با موهایش!
 -ترنج چی شد پولاد؟
 -جواب نمیده.
 -با این گندی که زدی، مطمئنا روحیه شو نابود کردی...
 -لعنتی رفیق منی یا عاشق اون؟
 نواب ساکت شد.
 هیچ وقت نگفته بود.
 چون می دید ترنج به پولاد علاقه دارد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [23.10.18 12:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_151

برای همین بود هیچ وقت پیشقدم نشد.

همیشه ته دلش دوستش داشت.

فکر می کرد شانسی با ترنج ندارد که هیچ حرفی نزد.

اما با اتفاق پیش آمده و جا زدن پولاد...

-چرت نگو!

-کمکم کن نواب.

-چطوری؟ با گندی که به زندگی دختر مردم زدی؟

-بهش زنگ بزن شاید به تو جواب بده.

نواب پوزخند زد.

حتی الان هم به فکر خودش بود نه ترنج!

-خیلی آشغالی پولاد.

-بهش پول میدم، دنبال یه وام بود، ده برابر اون وام رو بهش میدم.

نواب با تاسف نگاهش کرد.

-تو دیگه چه آشغالی هستی!

-خفه شو نواب، میگی چه خاکی تو سرم بریزم؟ من زندگی تحمیل شده نمی خوام، ترنج خوبه، ماهه اما وقتی قراره بهم تحمیل بشه نمی خوامش می فهمی؟ من باید آیسودا رو پیدا کنم....

نواب فقط با تاسف نگاهش کرد.

از شرافت و مردانگی هیچ چیزی نمی دانست.

این چند سال با چه کسی دوست بود؟

به سمت در رفت.

-کمکی از من برنمیاد.

-نواب...؟!!

نواب توجهی نکرد.

از اتاق بیرون زد.

واقعا باید به حالش تاسف خورد.

پولاد با عصبانیت کارتابلی که روی میز بود را به سمت دیوار پرت کرد.

با ترنج حرف می زد.

راضیش می کرد.

می دانست که راضی می شود.

فوقش این بود که عمل می کرد...

بیشتر از این که نبود.

عصبی سر تکان داد.

با خودش تکرار کرد.
 -درستش می کنم، به درک که نواب نیست، خودم حلش می کنم.
 عین خر در گل گیر کرده بود.
 نه راه پیش داشت نه پس!
 اگر شکایت می کرد آبرویش می رفت.
 تیتز روزنامه ها می شد.
 ادا نباید این اتفاق می افتاد.
 به ترنج پیام داد:
 "فردا بهتره منو ببینی قبل از اینکه از این بدبخت ترت کنم."
 دکمه ی سند را زد و منتظر شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [24.10.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_152

نمی خواست این همه بی رحم باشد.
بی وجود نبود که با ترنج اینگونه تا کند.
ولی تا آیسودا را پیدا نمی کرد.
تا او را به دست نمی آورد...
هیچ زنی در زندگیش مهم نمی شد.
حتی ترنجی که این چند سال پا به پایش ماند و همه جا به دادش رسید.
ولی باید این قضیه فیصله پیدا می کرد.
هرچه زودتر بهتر!

صدای در باعث شد شعله ی زیر گاز را خاموش کند.
رو به خاله سلیم که چرخ خیاطی اش را به سالن آورده و لباس می دوخت کرد
و گفت:

-من باز می کنم.

کم کم به غروب نزدیک می شد.
باید بهارخواب را آماده می کرد.
خودش به خاله سلیم گفته بود همه ی کارهای این محرمی را انجام می دهد.
به سمت آیفون رفت.
نگاهی به تصویر انداخت.

دختری با صورت گرد و موهایی از فرق باز کرده دم در ایستاده بود.

چند باری در روضه دیده بودش!

اما هیچ وقت هم صحبت نشد.

در اصل از کنار خاله سلیم جم نمی خورد که بخواهد با کسی هم صحبت شود.

-کیه عزیزم؟

-یکی از همسایه ها!

گوشی را برداشت و گفت: بله؟

-سلام، خاله سلیم خونه اس؟

-بله!

-می تونم ببینمشون؟

دکمه باز شدن در را زد و گفت: بفرمایید داخل!

رو به خاله سلیم گفت: با شما کار دارن.

-بیا اینجا این سوزن رو برام نخ کن عزیزم، همسایه های اینجا میزبانن،

خودشون میان داخل!

به سمت خاله سلیم رفت.

نخ سیاه رنگ را گرفت و برایش سوزن را نخ کرد.

چشمان ضعیفی داشت و معمولا خیاطی هایش را با عینک انجام می داد.

سوزن را به دست خاله سلیم داد که در باز شد و دخترک تقریبا قد بلندی با لبخند داخل شد.

-سلام.

-سلام سوفیا جان، خوبی عزیزم؟

سوفیا در حالی که پلاستیکی درون دستش بود داخل شد.

-سلام خاله جون، خوبم، شما خوبین؟

آیسودا بلند شد تا چای بیاورد.

سوفیا یگراست به سمت خاله سلیم آمد.
-مادر خوبن؟ کسالتش برطرف شد؟
-خداروشکر، خیلی بهتره!

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.10.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_153

کنار خاله سلیم نشست.

آیسودا هم فوراً چای ریخت و چند دانه بسکویت درون بشقاب گذاشت و آورد.
تمایل زیادی داشت دوست خوبی پیدا کند.

زیادی در این چند سال تنها بود.
 سینی را مقابل سوفیا گرفت و گفت: بفرمایید عزیزم.
 سوفیا فنجانی برداشت و با مهربانی تشکر کرد.
 آیسودا سینی را روی زمین گذاشت.
 سوفیا دو تکه پارچه از پلاستیکش بیرون آورد و گفت: می دونم باعث زحمتم،
 اینو مادر دادن برای دوخت چادر و مقنعه.
 خاله سلیم لبخند زد.
 -چه زحمتی عزیزم...
 پارچه ها را در دست گرفت و نگاه کرد.
 خوش دوخت بودند و اذیتش نمی کردند.
 -برای سر نمازشه؟
 -بله خاله جون.
 آیسودا فقط نگاه می کرد.
 سوفیا برگشت و نگاهش را غافلگیر کرد.
 -من تو روضه دیدمت، کمی گرفتار بودم نشد پیام آشنا بشیم.
 آیسودا فقط لبخند زد.
 در عوض خاله سلیم گفت: دخترمون یکم خجالتیه!
 لبخند آیسودا پررنگ تر شد.
 سوفیا خیلی راحت گفت: بابا چه خجالتی؟ راحت باش دختر!
 -ممنونم.
 -اندازه های مادر تو دارم، می دوزم جمعه ای بگو بیاد ببینه کم و زیاد نشده
 باشه، عجله که نداره؟
 -نه خاله جون.

سوفیا از بشقاب جلویش بسکوییتی برداشت و همزمان با چایش گاز زد.
-چند سالتِه؟

هیچ وقت این همه خجالتی نبود.
ولی انگار هرچه سنش بالاتر می رفت ارتباط برقرار کردنش با دیگران
برایش سخت تر می شد.

26-

سوفیا پررنگ لبخند زد و گفت: هم سنیم.
خاله سلیم لبخند زد و از زیر عینکش نگاهشان کرد.
این دختر به هم صحبتی غیر از او که ترجیحا هم سنش باشد احتیاج داشت.
-دانشگاه میری؟
-تموم کردم.

-من میرم، البته می دونی تنبلی کردم، یه چند سال درس نخوندم، علاقه نداشتم،
تا بالاخره رشته ای که علاقه داشتم خوندم و قبول شدم.
سوفیا زیادی پر حرف بود.
و البته خیلی هم شیرین زبان!
از آنهایی که اگر ساعت ها حرف می زد خسته نمی شدی.
با اینکه کارش تمام شده بود ولی نیم ساعتی ماند و با آیسودا حرف زد.
دم رفتن شماره اش را هم داد که با هم در ارتباط داشتند.
آیسودا عمیقا خوشحال بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [25.10.18 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_154

انگار کم داشت به دنیای دخترانه اش برمی گشت.
دنیایی که آنقدر فاصله افتاده بود که خودش خودش را نمی شناخت.
به محض بدرقه کردن سوفیا و داخل شدن، رفت و زیر خورشش را خاموش کرد.

خاله سلیم کم داشت آشپزی را یادش می داد.

خیلی چیزها بلد نبود.

خدا را شکر که خاله سلیم را داشت.

خدا را شکر که اتفاقی از مغازه ی حاج رضا سر در آورد.

این همه تغییر و تحول را مدیون این زن و شوهر دوست داشتنی بود.

استکان های شسته ی دیشب را درون لگن بزرگی جمع کرد و روی این گذاشت.

-امشب پذیرایی چی هست خاله جون؟
 -یکی از همسایه ها حلوا برنجی درست کرده، گفته تا قبل ساعت 8 میارم.
 سر تکان داد و گفت: میرم بهارخواب رو جارو و آب پاشی کنم.
 -دستت درد نکنه عزیزم.
 -شما هم پای چرخ خیاطی بلند شین دیگه، کمر براتون نمی مونه.
 خاله سلیم لبخند زد.
 چقدر نعمت دختر داشتن خوب بود.
 حیف که خدا آنها را قابل ندانست که بچه ای به خودش و حاج رضا بدهد.
 آیسودا تند و فرز به بهارخواب رفت.
 کل سطحش را جارو کشید.
 شلنگ را برداشت و شیر آب را باز کرد.
 کل حیاط را آب پاشی کرد.
 بوی خاک نم خورده فضا را معطر کرد.
 نفس عمیقی کشید و لبخند زد.
 صدای اذان بلند و رسا شروع به پخش شدن کرد.
 مسجد نزدیک بود و به محض تلاوت قرآن یا اذان صدای کل محله را برمی داشت.
 زیر لب بسم اللهی گفت و شیر آب را بست.
 کم کم حاج رضا هم پیدایش می شد.
 متوجه شده بود این شب ها زود می آید.
 البته خود خاله سلیم گفته بود یکی ماه رمضان یکی هم دهه اول محرم شب ها زود فروشگاه را می بندد و به خانه برمی گردد.
 مرد خداپرست و دنیادیده ای بود.

داخل شد.

بوی خوب غذا می آمد.

خاله سلیم وضو گرفته به نماز ایستاده بود.

اهل نماز و روزه نبود.

خدایش را بر طبق اعتقادات خودش می پرستید.

اما آنقدر تحت تاثیر این خانواده بود که به سمت روشویی رفت.

وضو گرفت و چادرش را برداشت.

ایستاد و نماز خواند.

هیچ چیزی اندازه ی نماز سبکش نمی کرد.

سلام نمازش را داد و بلند شد.

خبری از پژمان نداشت.

باید می رفت سراغ گوشیش.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [25.10.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_155

نه اینکه دلواپس یا نگران باشد ها...
 اصلا مگر که بود که تازه بخواند دلواپش هم باشد.
 فقط عجیب بود که سراغش را نگرفته.
 همیشه که بیخ ریشش بود.
 حالا یعنی داشت برایش کلاس می گذاشت؟
 اصلا مشکوک می زد.
 باید سراغش را می گرفت.
 گوشیش که درون شارژ بود را در آورد.
 روی یکی از مبل ها نشست و شماره اش را گرفت.
 هیچ دلیلی برای زنگ زدن نداشت.
 ولی مثلا می توانست بگوید کلید خانه اش را که داده گم شده.
 مثلا از کجا می خواست بفهمد که دارد دروغ می گوید؟
 اصلا دروغ هم بگوید به او چه؟
 بعد از تقریبا 6 بوغ در حالی که ناامید شده بود که جواب می دهد، صدایش
 پیچید.
 همیشه بم بود و خاص!
 از آن تریپ هایی که تا همیشه صدایش درون گوشت می پیچد.

می شد با صدایش کلی خاطره بازی کرد.

البته نه برای او...

-الو؟

-چی شده؟

حرصی گفت: مثلاً سلام.

حس کرد لبخندی مرموز روی لب آورد.

-مثلاً علیک.

-منو مسخره می کنی؟

-چی شده دختر؟

-آیسودا!

جوابش را نداد.

-کلیدی که دادی گم شده!

-حواس پرت نبودی.

-نیستم.

-پس چی؟

وقتی اینگونه سعی داشت رودستش بزند حرصی تر می شد.

-گم شده دیگه!

-میارم برات.

-کی؟

پژمان متعجب گفت: عجله داری؟

هول شده گفت: نه، چه عجله ای!

-فردا صبح!

-باشه خب...

پشیمان شد که زنگ زده.
الکی خودش را فقط کوچک می کرد.
-میرم دیگه...

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [26.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_156

-حاج رضا خونه اس؟

-نه، ولی میاد تا یه ساعت دیگه.

خاله سلیم نمازش را خوانده بود داشت چادرش را تا می زد.

-میام می بینمش!

ابرویی بالا انداخت.

با کمال پروویی گفت: واسه چه کاری؟

-کاری نداری دختر؟

-چرا نمی گی آیسودا؟

-شبت بخیر!

تماس قطع شد.

مطمئن بود از زور خشم و تحقیر صورتش سرخ شده.

خدا لعنتش کند که زنگ می زد سراغش را بگیرد.

آدم نبود که!

گوشی را درون دستش فشرد.

-آیسودا جان!

فورا از جایش بلند شد.

-بله خاله جون؟

-شام آماده شد؟

-بله!

-بیا چای بریز دستت درد نکنه.

-چشم.

از جایش بلند شد تا چای بریزد.

خون خونش را می خورد.

فقط در فکر این بود یک طوری تلافی کم محلی هایش را بکند.

نه آن وقت که در خانه اش بود و مدام موس موس می کرد.

نه به الان که طاقچه بالا می گذاشت.

فکر کرده بود کیست؟

وارد آشپزخانه شد و دو فنجان چای ریخت.

خاله سلیم تسبیحش درون دستش بود و ورد می گفت.

کنارش نشست و سینی را روی زمین گذاشت.

توجه کرده بود با اینکه خانه مبله بود ولی ترجیح می دادند روی زمین بنشینند.

انگار که مبلمان فقط دکور بود.

-عصبی به نظر می رسی.

دستی به صورتش کشید و گفت: نه بابا!

-کم حرص بخور دختر!

لبخند زد و گفت: بفرمایید چای!

-جوون لایقیه ولی اگه دلت باهاش نیست سعی کن کم بری سراغش!

مگر سراغ پژمان هم می رفت؟

او بود که ولش نمی کرد.

-من که نمیرم، اون میاد.

حرفش رایحه ی طنز داشت.

خاله سلیم حکیمانه نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [26.10.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_157

حرف دیگری نزد.

چون نمی خواست بیخود او را در راه اشتباه بیندازد.

همینطور که پیش می رفت خوب بود.

حس می کرد کم کم ممکن است اتفاقاتی برایش بیفتد.

اتفاقاتی که سرنوشتش را کاملاً تغییر می داد.

**

قبل از مراسم آمده بود.

لباس سیاه به تنش داشت.

چقدر رنگ سیاه جذابش می کرد.

هیکلش درون سیاهی لباسش خوش تراشتر شده بود.

کنار حاج رضا درون حیاط ایستاده بود و حرف می زد.

نمی فهمید بحثشان در مورد چیست؟

ولی هرچه بود حاج رضا قبول داشت.

آنقدر محوش بود که نفهمید خاله سلیم دارد نگاهش می کند.
وقتی به خودش آمد که عین دیوانه ها از کنار پنجره عقب رفت.
خودش را ملامت کرد.

هیچ چیزی تغییر نکرده بود که داشت خودش را می کشت.
این مرد همان بود.

بدون کوچکترین تغییری!
پرده را انداخت.

-خاله جون نمیریم؟

خاله سلیم با لبخند گفت: میریم عزیزدلم.
یکباره تمام صورتش پر از خجالت شد.

نمی فهمید چرا حس می کرد لبخند خاله سلیم معنی خاصی دارد.
چادر را از چوب لباسی کنار در برداشت و به سر کشید.

خاله سلیم خودش را به او رسانده چادر به سر کشید و همراهش شد.
آیسودا کمی زودتر از او از ساختمان بیرون آمد.

نگاه پژمان به او افتاد.

نگاهش را از او گرفت.

پژمان رو به حاج رضا گفت: هرچی بگید تهیه می کنم.

-لیستش رو می نویسم.

قدمی عقب گذاشت و گفت: پس مزاحمتون نمیشم.

-بمون پسرم، اینجا می دونی که، هرشب مراسم آقامونه.

-هستم در خدمتتون، ولی کمی کار دارم.

سری برای خاله سلیم تکان داد.

بدون توجه به آیسودا رفت.

تمام قد به او برخورد.

این رفتارها یعنی چه؟

اصلاً مانده بود.

نه به قبلش نه به الان؟

دیگر دوستش نداشت یا چیزی عوض شده بود؟

-بریم عزیزم؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_158

سر تکان داد و با خاله سلیم همراه شد.
 مثلاً بی توجه می رفت که چه؟
 می خواست بگوید بی اهمیت شده؟
 پس چرا راهش را از این محله نمی کشید برود؟
 به خانه ی بغلی رفتند.
 تعداد زیادی نیامده بودند.
 ولی سوفیا آمده بود.
 درست عین هرشب که زود سر و کله اش پیدا می شد.
 جای همیشگی نشست.
 سوفیا که چای می خورد با دیدنش بلند شد.
 با لبخند به سمتش آمد.
 کنارش نشست و گفت: سلام، خوبی؟
 -سلام، ممنونم.
 -فکر می کردم زودتر میای؟
 -یکم شام خوردن و کارا طول کشید.
 سوفیا جرعه ی آخر چایش را نوشید.
 -میگم...
 تن صدایش را پایین آورد و گفت: این پسر... یعنی همین مرده که تازگی اومده
 تو کوچه مون...
 اخم هایش در هم گره خورد.
 همین مانده بود که چشم دختر همسایه هم او را بگیرد.
 -خیلی میاد خونه ی حاج رضا، فامیلن؟
 شانه بالا انداخت و گفت: نمی دونم.

صمیمی نبودند که بخواهد در مورد همه چیز حرف بزند.
 و عمرا اگر می گذاشت بحثشان راجع به پژمان باشد.
 -خیلی خاصه، استایلش رو دیدی؟ من چند بار اتفاقی دیدمش.
 حس کرد دارد دندان روی دندان می سابد.
 -هیچ چیز خاصی نداره.
 -کج سلیقه نباش، هر کی ببیندش دلش میره.
 درون دلش با خودش تکرار کرد: ولش کن دختر، یه چی داره میگه، نپری
 بهش...
 -برای من که آدم خاصی نیست.
 سوفیا چشمکی زد و گفت: نکنه خودت یکیو داری؟
 داشت...
 یکی را بیشتر از 8 سال داشت.
 اما همه ی عشق و دلدادگی 8 ساله اش خراب شد.
 با هم خوابیش با این و آن...
 این مردی بود که عاشقش بود؟
 می گفت بود چون باید دیگر از افعال گذشته استفاده می کرد.
 این عشق را در دلش کشته بود.
 -کسیو ندارم.
 -باشه، حالا که این یارو برات خاص نیست، یکم اطلاعات ازش برام گیر
 میاری؟
 متعجب نگاهش کرد.
 این دختر چرا این همه زود صمیمی می شد؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [27.10.18 12:23]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_159

-اگه بگم نه ناراحت میشی؟

سوفیا با خنده نگاهش کرد.

-الان نه، ناراحت نمیشم چون زیاد صمیمی نشدیم اما چند ماه دیگه ناراحت میشما.

تا چند ماه دیگه از این ستون به آن ستون هم فرجی بود.

بلاخره راه حلی برای منحرف کردن ذهن سوفیا پیدا می کرد.

-کو تا چند ماه دیگه؟!

سوفیا باز هم خندید.
 خودش را خوب می شناخت.
 زود با دیگران صمیمی می شد.
 شاید برای همین بود که این همه با اطمینان حرف می زد.
 -زود می گذره دوستم...چای می خوری؟
 -بدم نمیاد.
 -الان برات میارم.
 سوفیا بلند شد تا برود و چای بیاورد.
 حس می کرد تا بناگوشش داغ شده!
 عصبی بود.
 ابدا که حسادت نمی کرد.
 اصلا چرا باید حسادت می کرد؟
 ولی عصبی بود و ناراحت!
 دلش می خواست سوفیا را خفه کند.
 پژمان آدم بود که چشمش هم او را بگیرد؟
 هنوز پژمان را نمی شناخت که اینگونه حرف می زد.
 اگر می شناختش از صد فرسخیش هم رد نمی شد.
 ته دلش یکی نهیب بود که دارد چرت و پرت می گوید.
 انگار نوعی گول زدن خودش باشد.
 سوفیا با چای خوش رنگی برگشت.
 آن را جلوییش گذاشت و گفت: برات خصوصی آوردم.
 لبخند زد و گفت: ممنونم.

سوفیا خودش را به او چسباند و گفت: چه وقتایی میاد خونه ی حاج رضا؟
همینو بگو حداقل؟

-نمی دونم واقعا، سرزده اس.

-لعنتی!

-اونقدرها هم خاص نیستا که ذهنتو درگیرش کنی.

سوفیا دستش را روی ران پای او کوباند و گفت: چون اون تیکه ی وجودی رو پیدا نکردی.

حرفش زیادی معنی داشت.

از آنهایی که درکش کمی سخت بود.

-شاید حق با تو باشه.

کم کم داشت روضه شلوغ می شد.

همه ی همسایه ها آمده بود.

در این چند مدت خیلی ها را شناخته بود.

همه هم در مورد او کنجکاوی می کردند.

خاله سلیم هم سربسته می گفت از فامیل های دور است.

جواب خوبی برای کنجکاوی های بی حدشان بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖👉

مجله عاشقانه [28.10.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_160

ولی مگر بیخیال می شدند؟

باز هم می پرسیدند تا بالاخره یک چیزی از بینش در آوردند.

چایش را برداشت و جرعه ی نوشید.

-چرا اومدی اینجا آیسودا؟

به سوفیا نگاه کرد.

از اسمش خوشش می آمد.

نمی دانست چه معنی می دهد.

فقط می دانست یک اسم فارسی نیست.

انگار که یک اسم خاص فرانسوی باشد.

-واسه کار و درس.

-می خوای کنکور بدی؟

-امسال آره!

واقعا هم قصد داشت امسال درس بخواند.

باید ارشدش را ادامه می داد.
 -هر کمکی ازم برمیاد بهم بگو.
 دختر پرحرفی بود.
 فضول هم بود.
 تازه به پژمان چشم هم داشت.
 اما بانمک بود و مهربان.
 از آنهایی که می شد حسابی با او وقت گذراند و خسته نشد.
 -مرسی عزیزم.
 -می خوای باز برات چای بیارم؟
 -نه ممنونم.
 -اهل استخر رفتن هستی؟ من هستم، ولی مگه پایه پیدا میشه؟ همش تنهایی،
 نمی چسبه به آدم.
 اهلش بود.
 یعنی کلا از سرگرمی و وقت گذرانی های سالم خوشش می آمد.
 ولی این کارها پول می خواست.
 فعلا هم درآمدی نداشت که بتواند از این ولخرجی ها بکند.
 -یکم کارامو مرتب کنم هستم، چرا که نه؟!
 سوفیا خندید.
 -عالیه!
 صدای روضه خواند آقا سید از بلندگو پخش شد.
 فردا باز هم جلسه بود.
 می خواستند در مورد مدرسه ای که قرار بود بسازند مشورت کنند.
 از این برنامه ریزهایشان لذت می برد.

بحث می کردند ساعت ها تا شاید به نتیجه ای برسند.

-اسمش چیه؟

-کی؟

-همون مرده ته کوچه دیگه!

ای خدا پس چرا یادش نمی رفت؟

-پژمان.

-اوه چه اسم باکلاسی!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [28.10.18 12:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_161

کاش می شد جواب سوفیا را ندهد.
 دیگر کم کم داشت عصبی می شد.
 البته خب عصبی بود.
 فقط داشت بیشتر از قبل پا روی دمش می گذاشت.
 -رفتم تو نخش!
 پوفی کشید و نگاهش را از سوفیا گرفت.
 -حواست با منه؟
 -نه دارم روضه ی امشب آقا سید رو گوش میدم.
 سوفیا خندید و ساکت شد.
 برایش مهم نبود آیسودا گوش می دهد یا نه؟
 خوشش می آید یا نه؟
 او که به شدت از پژمان و استایلش خوشش آمده بود.
 از آن تیپ هایی که مرد و زن می پسندید.
 انگار مردانگی از سر و رویش ببارد.
 فقط باید موقعیتی جور می کرد که بتواند با پژمان آشنا شود.
 معلوم بود مرد آرامی است.
 از آنهایی که آسه می رفت و می آمد.
 چند روز دیگر نذر آتش رشته داشتند.
 می توانست به این بهانه تا دم در خانه اش برود.
 یکی دو کلام هم صحبت می شد.
 حداقل جوری خودش را معرفی می کرد.
 آیسودا زیر شمی نگاهش می کرد.

یک لحظه هم سوفیا لبخندش قطع نمی شد.
 انگار که در افکار قشنگی دست و پا می زند.
 اهمیتی نداد.
 حوصله ی پر حرفی هایش را نداشت.
 غیر از این بود مدام در مورد پژمان می پرسید.
 فکر کرده بود پژمان طرفش می آید.
 نگاهش هم کند خیلی بود.
 مرد سختی بود.
 از آنهایی که معمولاً از یکی خوشش می آمد و تمام!
 انعطافش صفر بود.
 روضه که بعد از نیم ساعت تمام شد از بلندگوی نوحه پخش شد.
 می دانست بزودی صف زنجیر زنی تشکیل می شد.
 با خاله سلیم بلند شد و به سمت بیرون رفتند.
 یکی از پسر ها اسپند دود کرده بود و دور زنجیر زن ها می چرخاند.
 بوی خوب اسپند دود کرده را به ریه هایش فرستاد.
 از گوشه ی چشم به در بسته ی خانه ی پژمان نگاه کرد.
 مردیکه ی غد نیامد!
 البته بهتر که نیامد.
 هر چه جلوی چشم سوفیا نباشد بهتر است.
 دختره ی هیز!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [29.10.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_162

صورتش به شدت پژمرده و رنگ پریده بود.

دست هایش لرز داشت.

نگاهش کم نور بود.

کافه ی دنجی بود.

آنقدر که بیشتر میزها خالی بود.

موسیقی ملایمی در حال پخش شدن بود.

بوی قهوه ی تازه کل فضا را پر کرده بود.

همان دم که وارد شده بود سفارش قهوه داد.

-خوبی؟

چه سوال مسخره ای!
 چقدر سردش بود.
 با اینکه فضا گرم بود.
 ولی احساس سرما می کرد.
 -قهوه تو بخور، انگار سردته!
 نگاه های وحشت زده اش را بالا آورد و به پولاد نگاه کرد.
 یک لحظه پولاد جا خورد.
 این ترنج ترنج همیشگی نبود.
 انگار دختری غریبه نگاهش می کند.
 -چیکارم داشتی؟
 تن صدایش هم بدون انعطاف و زمخت شده بود.
 -ترنج جان...
 -خفه شو حیوون...
 برای بار دوم جا خورد.
 توقع این برخورد را نداشت.
 -گوش کن دختر...
 جدی شد و گفت: نیومدم که بارم کنی و برگردم...
 ترنج پوزخند زد.
 از یک حیوان هم کمتر بود.
 لعنتی عوضی، همه ی پیش فرض هایش را خراب کرد.
 -به شرکت درخواست وام داده بودی...بیشتر از اون وام رو میدم، هرچه قدر
 بخوای...
 -ولی قید کاری که باهام کردی رو بزنم ها؟

کمی خجالت کشید.
 ترنج حقش نبود.
 اما وقتی پای آیسودا وسط بود چه کار می کرد؟
 آن شب مست بود.
 نمی فهمید چه می گوید.
 چطور فکر می کند.
 یا چرا به ترنج حمله کرد.
 ولی الان که عقل و هوشش سر جایش بود.
 -بکش کنار ترنج...
 ترنج خیره نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [29.10.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_163

چقدر پولادی که می شناخت با اینی که روبرویش بود زمین تا آسمان فرق داشت.

اصلا این مرد که بود؟

دو سال کنارش بود و نفهمید.

از جایش بلند شد.

هیچ میلی به قهوه نداشت.

فقط می خواست به خانه برود.

کنار بخاری بنشیند.

کتابی بخواند تا همه ی فکر و خیال ذهنش بیرون برود.

-باشه مبلغش رو بهت می گم.

تیز به ترنج نگاه کرد.

یعنی به همین راحتی قبول کرد؟

-حله؟

پوزخندی به پولاد زد و رفت.

دنبالش نرفت.

فقط دست زیر چانه اش زد و نگاهش کرد.

این دختر مرده بود.

عملا داشت با یک مرده حرف می زد.

بعد از حل شدن این ماجرا و پیدا کردن آیسودا باید فکری اساسی برای ترنج می کرد.

قرار نبود همین گونه به حال خودش رهاش کند.

ولی الان، باید با پول دهانش را می بست.

حداقل یکی از دغدغه هایش کم می شد.

فنجان قهوه اش را برداشت و جرعه ای نوشید.

داغیش زبانش را سوزاند.

-چیکار کردی با من آسو؟

می دانست پولاد امروز با ترنج قرار دارد.

حتی ساعت و محلش را هم می دانست.

پولاد را خوب می شناخت.

می دانست کجا می رود.

به شدت نگران ترنج بود.

ظرفیت این مصیبت را نداشت.

ماشین را کنار کافه زده بود.

به محض بیرون آمدن از کافه از ماشین پیاده شد.

-ترنج...!

ترنج با شنیدن صدایش به سمت نواب برگشت.

مرد همیشه موقر و خوب قصه!

از جایش تکان نخورد.

نواب به سمتش آمد.

هوای سردی بود.

نواب درست روبرویش ایستاد.
چقدر ترنج بی حال و کسل به نظر می رسید.
-خوبی؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [30.10.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_164

چشمان ترنج غبار زده شد.

دلش داشت می پوکید.

-کمکم کن نواب!

نواب جا خورد.
 از دختر محکمی که همیشه می شناخت هیچ چیزی نمانده بود.
 پولادِ احمق چه بلایی بر سرش آورده بود؟
 دست ترنج را گرفت و او را به سمت ماشینش کشاند.
 ترنج مطیعانه همراهی اش کرد.
 از درون شکسته بود.
 شدیداً به حمایت احتیاج داشت.
 از ترس بی آبرویی به هیچ کس نگفته بود.
 حتی خانواده اش!
 اما مطمئن بود نواب خبر دارد.
 فقط هم او می توانست کمکش کند.
 چون هیچ کس به اندازه ی نواب، پولاد را نمی شناخت.
 نواب در جلو را برایش باز کرد.
 او را نشانده.
 ترنج یک ریز گریه می کرد.
 جوری که به حق افتاده بود.
 قبل از اینکه حرکت کند، نواب با لحنی نوازشگونه گفت: ترنج جان، من حلش
 می کنم باشه؟
 با چشمان اشکی نگاهش کرد.
 چطور حل می شد آخر؟
 آبرویی که رفته بود برمی گشت؟
 پرده ی حرمتی که دریده بود وصله پینه می شد؟
 عشقی که نابود شد چه؟

پولاد همه چیز را با هم خراب کرد.

-من بدبخت شدم نواب.

- من پشتتم ترنج، هر اتفاقی بیفته پشتتم، نگران هیچی نباش!

چای نبات بعدیم را با تو می خورم.

بلاخره باید بوی عشقی که می آید را با یکی قسمت کرد یا نه؟

همینقدر مهمی تو!

چقدر نواب خوب بود.

همیشه خوب بود.

فقط احمقانه به مردی چسبید که بعد از 4 سالی که گذشت هنوز عاشق دختری بود که رهايش کرد.

نباید هیچ وقت پولاد را انتخاب می کرد.

-دیگه اشک نریز خب؟

نمی توانست.

دلش پر بود.

-بذار گریه کنم، خیلی آروم می کنه.

نواب حرفی نزد.

فقط ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

کاش می توانست بگوید چقدر دوستش را داشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [30.10.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_165

چقدر ترنج برایش مهم است.

ولی در این شرایط نه!

بیشتر عصبی اش می کرد.

می گذاشت تا کمی همه چیز حالت روتین بگیرد.

با اینکه پولاد دست خورده اش کرده بود.

روح و روانش را زخمی کرده بود...

ولی ترنج هنوز همان دختر زیبا و دوست داشتنی قبل بود.

همان دختر ساده و پاکی که می شناخت.

بین راه حرف نزد.

فقط اجازه داد اشک بریزد.

خودش را خالی کند.

تکلیف پولاد را هم روشن می کرد.

نباید اجازه می داد دیگر به ترنج نزدیک شود.

با این کارها و رفتارها غیر از آیسودایی که از دست داد، ترنجی که همه جوره حمایتش می کرد را هم از دست داد.

پسره ی احمق این اواخر تمام عقل و هوشش را از دست داده.

معلوم نیست اصلا دنبال چه هست؟

چه می خواهد؟

یک بار می گوید آیسودا را می خواهد و بار دیگر منکرش می شود.

نمی فهمید چطور هم باید کمکش کند.

فعلا ترجیحش این بود ترنج را نجات بدهد.

این دختر به مرحم نیاز داشت.

او را تا جلوی خانه رساند.

برگشت و رو به ترنج گفت: هروقت بهم نیاز داری فقط زنگ بزن، هر ساعتی، هر جایی باشم خودمو بهت می رسونم.

-همیشه همینقدر خوب بودی اما چرا ندیدم؟

نواب مهربان لبخند زد.

-مهم نیست، الان فقط به خودت و سلامتیت فکر کن، نمی خوام اینجوری ببینمت.

-خوب میشم دیگه؟

نواب با نوک انگشتانش صورتش را پاک کرد.

-خوب میشی، عین قبل، بهتر از قبل!

لبخند زد و گفت: فقط استراحت کن، به چیزای خوب خوب فکر کن... نذار غم ها شکستت بدن.

-من تنهایی نمی تونم.

-گفتم کنارتم.

-ممنونم نواب!

نواب چشمکی زد و گفت: خواهش می کنم.

ترنج دستگیره را فشرد و پیاده شد.

چرا در زندگیش آدم اشتباهی را انتخاب کرد؟

به سمت خانه رفت.

تا وقتی در باز نشد، نواب از جایش تکان نخورد.

با رفتن ترنج او هم رفت.

باید با پولاد حرف می زد.

وضع نباید اینطور باقی می ماند.

این دختر حیف شده بود.

مجله عاشقانه [31.10.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_166

حتی اگر پولاد هم به گردن نمی گرفت باید خودش را از زندگی ترنج محو می کرد.

مدام دیدن پولاد فقط خنجر به روحش می کشید.

فصل هشتم

اول صبحی صدای گوسفند درون حیاط می آمد.

تازه از خواب بیدار شده بود که لباس بپوشد و برود خیریه!

ولی از حدود یک ساعت پیش یک سره صدای بع بع گوسفند می آمد.

آخر هم مقاومتش شکست و بلند شد.

خودش را مرتب کرد و از اتاق بیرون آمد.

حاج رضا نبودش!

این یعنی باز هم دیر از خواب بیدار شده!

پوفی کشید و به سرویس بهداشتی رفت.

آبی به دست و صورتش زد و بیرون آمد.

-صبح بخسر خاله جون.

-صبح تو هم بخیر عزیزم، بیا صبحانه بخور.

درون آشپزخانه ایستاده بود و داشت در کابینت ها را دستمال می کشید.

-تو حیاط گوسفند نگه داشتین؟

خاله سلیم لبخند زد و گفت: برای نذری فرداست، امروز میان سر می برن.

آیسودا با ترس خفیفی گفت: پس من میرم نبینم حیوون بیاره رو سلاخی می کنن.

خاله سلیم لبخند زد و دستمالش را کنار گذاشت.

رفت تا برایش چای بریزد.

آیسودا پشت میز نشست.

میز هنوز جمع نشده بود.

خاله سلیم برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت.

-نذر چیه؟

-مال ما نیست، ما فقط بانی انجامش شدیم.

-ا، پس مال کیه؟

شکر را درون لیوان چایش خالی کرد.

چای را شیرین شیرین دوست داشت.

-همسایه جدید!

نگاهش بالا آمد و روی چهره ی پر از شیطننت خاله سلیم ماند؟

-پژمان؟!

بعد انگار تازه یادش آمده باشد به کف دست به پیشانیش زد.

-من چرا یادم رفته؟

پژمان هر سال نذری داشت.

هر سال هم روستا می داد.

ولی امسال...

تازگی خیلی فراموشکار شده بود.

-چرا داده شما؟

-نمی دونم.

می پرسید.

حتما می رفت سراغش!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 

مجله عاشقانه [31.10.18 12:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_167

کمی از چای شیرینش نوشید.

-قراره چی درست کنین؟

-قیمه، فکر کنم تا یه ساعت دیگه همه ی وسایل برسه، فردا تاسوعاس، تا پس فردا همه جا تعطیله، اگه کارت خیلی واجب نیست، زنگ بزnm آقاسید وایسی برای کمک.

ابدا، ابداء، ابداء نمی توانست نه بگوید.

آنقدر مدیونشان بود که اگر بیشتر از این هم می خواست برایش انجام می داد.

-نه خاله جون، کار خاصی ندارم.

-پس زنگ می زنم آقا سید.

لقمه ای نان و پنیر گرفت.

-باشه خاله جون.

-سوفیا هم میاد کمک.

باز هم این دختر پر حرف!

می دانست پدرش را در می آورد.

تازه اگر بفهمد نذری برای پڑمان است که دیگر هیچ!

-من تنهایی هم می تونم کمکتون کنم.

خاله سلیم خندید.

-عزیزم غیر از سوفیا چند تا از خانم های همسایه میان برای کمک.

پس امروز خانه ی حاج رضا حسابی شلوغ می شد.

با اکراه گفت: باشه.

تند صبحانه و چای شیرینش را خورد و بلند شد.

میز را جمع کرد و گفت: چه کاری باید انجام بدم؟

-فعلا هیچی!

وا رفته به خاله سلیم نگاه کرد.

خاله سلیم بلند خندید.

-قیافه شو!

-خب گفتم مشغول بشیم دیگه.

-بذار بقیه وسایل برسه عزیزم.

به سمت سینک رفت.

ظرف های صبحانه را شست.

خاله سلیم هم مشغول ناهار ظهر شد.

اما قبلش به آقا سید زنگ زد و جریان نذری را گفت.

آقا سید هم سخاوتمندانه قبول کرد.
 می خواست کمی مرغ درست کند.
 به محض اینکه مرغش را بار گذاشت صدای زنگ بلند شد.
 -حتما وسایل رو آوردن.
 خودش رفت تا در را باز کند.
 آیسودا هم ایستاده منتظر بود.
 صدای هیاهوی دو مرد آمد.
 به سمت پنجره رفت.
 پرده را کمی کنار زد.
 هرچه چشم چشم کرد پژمان را ندید.
 با حرص با خودش فکر کرد که معلوم نیست که سرو گوشش کجا می جنبد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.11.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_168

با رفتن دو مرد وارد حیاط شد.
چندین گونی برنج بود.
با قوطی های رب گوجه و گونی سیب و زمینی و...
همه را روی بهار خواب پیده بودند.
خاله سلیم داخل آمد تا به همسایه ها زنگ بزند بیایند.
آیسودا به حجم زیاد خریده ها نگاه کرد.
واقعا دست تنها نمی توانستند.
خدا خیر بدهد همسایه ها را...
وگرنه با این حجم تا شب باید دستشان بند باشد.
خاله سلیم صدایش زد و داخل شد.
قرار بود حاج رضا دیگ های بزرگ نذری را از حسینه ی مسجد بیاورد.
خاله سلیم هرچه ظرف و ظروف بزرگ داشت به همراه چاقو به دست آیسودا داد.
درون بهار خواب گلیمی پهن کردند و ظرف ها را گذاشتند.
برای گوسفند قصاب می آمد.
طولی نکشید همسایه ها و سوفیا هم آمد.
فورا کنار آیسودا نشست.
-بابا دختر چقد بی معرفتی، یه زنگی چیزی...

خنده اش گرفت.

در حالی که داشت سیب زمینی درون دستش را پوست می گرفت گفت:

-دیشب پیش هم بودیم که!

سوفیا چاقویی برداشت.

چشمکی زد و گفت: ازت خوشم میاد.

متعجب به او نگاه کرد.

-دختره ی دیوونه!

-پسر نیستم وگرنه میومدم خواستگاریت.

-وا!

-خوشگلی!

پقی زیر خنده زد.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید.

از خجالت سرش را پایین انداخت.

سوفیا قری به گردنش داد و گفت: فعلا که دختر شدم، تو که می ترشی منم

خودمو قالب آقا خوشگله ی ته کوچه می کنم.

آنقدر این حرف عصبی اش کرد که چاقو درون گوشت دستش فرو رفت.

چاقو را درون ظرف پرت کرد و با دست دیگرش انگشت بریده شده را گرفت.

سوفیا فوراً بلند شد و گفت: وای بریدی.

خاله سلیم حواسش جمع شد.

-چی شده دخترا؟

-آیسودا دستشو برید.

خاله سلیم با نگرانی بلند شد.

-چیکار کردی با خودت؟

-یه زخم کوچیکه، مهم نیست.

-چی چیو مهم نیست.

رو به سوفیا گفت: دخترم، پنبه و چشب زخم گذاشتم بالای یخچال برو براش بیار.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [01.11.18 12:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_169

-چشم.

سوفیا بلند شد و رفت.

آیسودا انگشتش را فشار می داد تا خون ریزی نکند.
 خودش فهمید عمیق بریده!
 با یکی دو تا چسب زخم حل نمی شود.
 اما خجالت می کشید چیزی جلوی خاله سلیم و همسایه ها بگوید.
 با آمدن سوفیا صدای زنگ دوباره در آمد.
 همه حجابشان را رعایت کردند.
 احتمالا قصاب آمده بود.
 خود خاله سلیم رفت تا در را باز کند.
 سوفیا با حوصله کنارش نشست و پنبه را روی زخمش فشار داد.
 درد تا تیره ی کمرش پیچید.
 در باز شد و پژمان و مرد با سیبل های سفید رنگ کنارش نمایان شد.
 نتوانست نگاهش را بگیرد.
 در صورتی که پژمان ابدًا به داخل نگاه نمی کرد.
 ولی انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود.
 یک لحظه سرش بالا آمد.
 سوفیا با فکر اینکه پژمان به او نگاه می کند به دست آیسودا فشار آورد.
 آیسودا دستش را از دست سوفیا بیرون کشید.
 -دختر حواست کجاست؟
 سوفیا با ذوق گفت: داشت نگام می کرد، دیدی؟
 حرصی گفت: از کجا معلوم؟
 -ندیدی برگشت و زوم کرد روم؟
 به خوش خیالیش پوزخند زد.
 از جایش بلند شد.

خاله سلیم در را باز کرد تا قصاب داخل شود.
 آیسودا داخل خانه شد.
 باید می رفت باند می خرید.
 این چسب زخم جلوی خونی که داشت می رفت را نمی گرفت.
 روی این تکه نباتی درون دهانش گذاشت.
 احساس سرگیجه داشت.
 مانتویش را تن زد و گوشیش را برداشت.
 همینطور که بیرون آمد گوشی را چک کرد.
 پیام داشت.
 آن را باز کرد.
 "دستتو چیکار کردی؟"
 از تیز بودنش با این نگاه کردن چند ثانیه ای ماند.
 برایش نوشت:
 "چیز مهمی نیست."
 فوراً جوابش را داد:
 "خونه ام، بیا ببینم چیکار کردی."

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.11.18 00:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_170

این همه منتظر بهانه بود.

بلاخره بهانه جور شد.

فقط نمی دانست چطور باید بهانه بیاورد که جلوی خانم های همسایه بیرون بزند.

-آیسودا جان...

از اتاق بیرون آمد و گفت: جانم خاله جون؟

-دستت وضعش چطوره؟

-یکم عمیق بریده!

-بیا ببینم.

جلو آمد و دستش را نشان خاله سلیم داد.

خون از زیر چسب زخم هم بیرون می زد.

-اینو باید بخیه بزنی.

-نه بابا، اینقدم بد نیست.

-نه من دلم آروم نمی گیره با این وضع، باید بری تا درمونگاه!

فورا و از خدا خواسته گفت: خودم می‌رم، شما نگران نباشید.

-برات آدرس رو می نویسم.

-می دونم کجاست دیگه، نزدیک مسجد یه صد متری اونورتر یه درمونگاه است.

خاله سلیم لبخند زد.

-بدو برو لباساتو بپوش عزیزم.

-چشم.

وارد اتاقش شد.

لباس پوشید و از خدا خواسته بیرون آمد.

-پول داری عزیزم؟

-هست خیالتون راحت.

-مواظب خودت باش.

از در بیرون آمد که سوفیا فورا به سمتش آمد.

-خیلی بد بریدی؟

-دارم می‌رم درمونگاه!

-می خوای باهات بیام؟

-نه بابا، دستم چلاغ شده پام که نه!

سوفیا چشمانش را کمی ریز کرد و گفت: خب باشه پس!

خداحافظی کرد و از خانه ی حاج رضا بیرون زد.

با احتیاط به اطراف نگاهی انداخت.

کلید خانه ی پژمان را داشت.

لازم نبود دم در بایستد در بزند تا آقا تازه بلند شود و در را باز کند.

به محض اینکه جلوی در ایستاد کلید انداخت و داخل شد.

همه ی کارها را با دست راست می کرد.
 با انگشت بریده ی دست چپش عملاً دیگر نمی توانست کاری کند.
 خصوصاً که شدیداً درد می کرد و می سوخت.
 انگار انگشتش را آتش زده باشند.
 در را پشت سرش بست.
 هیچ صدایی نمی آمد.
 جالب بود که باغچه اش هنوز سبز بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📄

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📄

مجله عاشقانه [02.11.18 15:02] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📄

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_171

انگار پاییز به این خانه نیامده باشند.
می دانست پژمان علاقه ی زیادی به گل و گیاه دارد.
باغات میوه اش همیشه مرغوب ترین میوه های آن منطقه را داشتند.
به سمت خانه آمد.
ضلعی که آفتاب مستقیم به ساختمان می خورد، شیشه های سرتاسری بود.
نزدیک پنجره شد.
پرده را کنار کشیده بود.
صدای موزیک آرامی می آمد.
دیدش!
ایستاده بود و وزنه می زد.
رکابی سیاه رنگی به تن داشت.
عضله هایش در میان عرقی که کرده بود می درخشید.
آب دهانش را پر سروصدا قورت داد.
پس چرا در این چهار سال او را اینگونه ندیده بود؟
نیشگونی از پشت دستش گرفت.
خدا لعنتش کند.
از کی این همه هیز شده بود؟
انگار که این مرد همان پژمان بی رحم چهار سال پیش نیست.
از جلوی پنجره کنار رفت.
صدای ضربان قلبش را به وضوح می شنید.
کم مانده بود رسوایش کند.
جلوی در، با پشت دست، شروع به در زدن کرد.

صدای موزیک قطع شد.
 پژمان با قیافه ای متعجب در را به رویش باز کرد.
 -چطوری اومدی داخل؟
 -اولا سلام...
 کلید را نشان داد و گفت: دوما اینو داشتم.
 از جلوی در کنار رفت.
 -بیا داخل!
 بوی خوبی فضا را پر کرده بود.
 هنوز چیدمان خانه همان بود.
 به همان شلختگی و افتضاحی!
 انگار نمی خواست یک تغییر کوچک هم به این خانه بدهد.
 -هنوز که خونه همونطوره!
 -من راضیم.
 -من ناراضیم.
 پژمان با بدجنسی گفت: مگه قراره اینجا زندگی کنی؟
 حرف در دهانش ماسید.
 مردیکه ی بیشعور چطور بلد بود خلع سلاحش کند.
 پژمان نگاهی به دستش کرد و گفت: بیا ببینم چیکار کردی؟
 -خوبم.
 -مشخص میشه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 🖐️📖

مجله عاشقانه [03.11.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥ از قسمت اول بخونین 📖📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_172

به مبل اشاره کرد و گفت: بشین!

نمی خواست سرپیچی کند.

که پژمان هم مدام چشم غره نثارش کند.

ترجیحا سعی می کرد دختر خوبی باشد.

نشست.

پژمان مقابلش زانو زد.

چرا پیراهن نمی پوشید؟

دیدن عضله هایش زیر و رویش می کرد.

دست آیسودا را میان بزرگی دستش گرفت.

چسب زخم را با احتیاط برداشت.
 تنش از عرق یا هر چیز دیگری بود برق می زد.
 انگار با روغن به تمام بدنش مالیده باشد.
 نگاهی به زخم دست آیسودا انداخت.
 زخم تقریباً عمیق بود.
 -باید بخیه بشه.
 -لازم نیست.
 -من تشخیص میدم یا تو؟
 پزشک بود.
 پزشکی که هیچ وقت طبابت نکرد.
 شنیده بود بخاطر پدرش پزشکی را خواند.
 همان تا عمومی هم بیشتر نرفت.
 بعد آن را کنار گذاشت.
 خودش را سرگرم کارهای دلخواهش کرد.
 -هیچی تو خونه ندارم که برات بخیه بزنم.
 با ترس گفت: نمی خوام.
 می دانست از سوزن و امپول می ترسد.
 قبلاً هم که مریض می شد ترجیح می داد هر چه قرص و شربت است بخورد
 ولی امپول نزد.
 حالا هم که ظاهراً از سوزن بخیه می ترسید.
 بی توجه به آیسودا بلند شد.
 باید زنگ می زد نادر چیزهایی که می خواست را برایش بیاورد.
 -چیکار می کنی؟

پشتش را به آیسودا کرد و گوشیش را از روی میز برداشته...

شماره ی نادر را گرفت.

-سلام، کجایی؟

گوش تیز کرد.

-چندتا چیز می خوام جلدی میری داروخونه می خری میاری!

پوفی کشید.

کار خودش را می کرد.

-برات همه رو پیام می کنم.

بدون خداحافظی تماس را قطع کرد.

ذاتا مغرور و خودخواه بود.

بدون اینکه برایش مهم باشد آدمی که طرف صحبتش است اصلا کیست؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [03.11.18 12:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_173

شاید یکی از دلایلی که دوستش نداشت همین غرور بود.
از بالا می دید.

ولی می خواست صادق باشد، پژمان هیچ وقت با او مغرور نبود.
اما تازگی زیادی کلاس می گذاشت.
به سمت آیسودا برگشت.

-خونه حاج رضا همه چیز مرتبه؟

-فعلا آره!

-خوبه!

به سمت آشپزخانه رفت تا چای درست کند.

آیسودا به کتابی که روی صندلی گهواره ای ولو شده بود نگاه کرد.
پژمان مگر کتاب هم می خواند؟

چرا قبلا نفهمیده بود؟

از جایش بلند شد.

این خانه را با این وضع آشفته که می دید عصبی می شد.

-ول کن اون چای رو، بیا اینجا رو درست کنیم.

-مگه چشه؟

-چش نیست، خیلی بهم ریخته اس.

پژمان با لبخند نگاهش کرد.

چقدر اولین بارها را که از آیسودا می دید برایش شیرین بود.
 مثلاً این جز اولین بارهایش بود که نسبت به خانه اش حساس می شد.
 از آشپزخانه بیرون آمد.
 -می خوای چیکار کنی؟
 -این مبلا باید جاشون عوض بشه.
 -باشه.
 آیسودا با زخم دستش نمی توانست کاری کند.
 همان جا ایستاد.
 با اشاره ی دست مدام می گفت وسایل را کجا بگذارد.
 پڑمان عادت به این کارها نداشت.
 ولی برایش جالب بود.
 دست آخر وقتی به سالن نگاه کردند همه چیز به طرز خوب و بهتری به چشم آمد.
 هیچ وقت نباید منکر سلیقه ی زنانه شد.
 زن ها بهترین بودند.
 آیسودا با رضایت سر تکان داد.
 -عالی شد.
 صدای سوت کتری می آمد.
 آب هم به جوش آمد.
 خود آیسودا به آشپزخانه رفت تا چای را دم کند.
 آشپزخانه هم زیاد تعریفی نبود.
 این دیگر کار خودش بود.
 بعداً می آمد سر حوصله همه ی وسایل را می چید.

هرچند ظرف و ظروف خیلی کمی درون آشپزخانه بود.
-چای خشک کجاست؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [04.11.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_174

پژمان کنارش وارد آشپزخانه شد.

از کابینت بالای کتری برقی جعبه ی چای خشک را در آورد.

به دست آیسودا داد.

آیسودا چای را درون کتری ریخت.

چای را دم کرد و به سمت پژمان برگشت.
 پژمان دقیقا مقابلش بود.
 قد بلند و چهارشانه!
 از آنهایی که باید سرت را بالا بگیری تا به صورتش نگاه کنی.
 -بزرگ شدی.
 آیسودا با حسرت گفت: کنار تو آره!
 حرفش برای پژمانی که فقط می خواست خوشبختش کند کمی سنگین بود.
 صدای زنگ نگاه هر دو از پنجره به در انداخت.
 احتمالا نادر بود.
 وسایلی که می خواست را خریده و آورده بود.
 -برو بشین میام.
 تی شرتش را از چوب لباسی دم در به تن زد.
 از ساختمان بیرون آمد.
 آیسودا کنجکاوانه از پنجره به بیرون نگاه کرد.
 پژمان در را باز کرد.
 مرد پشت در را نمی دید.
 چیزهایی درون پلاستیک را از او گرفت و در را بست.
 از جلوی پنجره کنار رفت.
 پژمان داخل شد و گفت: وسایل بخیه رو آوردم.
 رنگش پرید.
 جلوی خودش زنگ زد که بیاورند.
 ولی فکر نمی کرد به این زودی!
 اصلا نمی خواست اجازه بدهد زخمش را بخیه کند.

-برو بشین.

-گفتم لازم نیست، خودش خوب میشه.

-برو بشین دختر!

به حرفش که گوش نداد، بازویش را گرفت و روی مبل نشاندش!

-ببین، خوب میشه خودش...

-از چیه سوزن می ترسی؟

-نمی خوام، چرا مجبورم می کنی؟

اخم کرد.

محتویات پلاستیک را روی میز گذاشت.

به زور دست آیسودا را گرفت.

-تکون بخوری بیشتر دردت میاد.

کم کم داشت اشکش در می آمد.

مگر زور بود؟

نمی خواست سوزن بخورد.

یکی از آمپول ها را برداشت و با ماده ی بی حسی پر کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.11.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_175

-چشماتو ببند تا نبینی دارم چیکار می کنم.

حس کرد دارد می لرزد.

-آروم باش دختر.

-آیسودا!

خنده اش گرفت.

حتی در این شرایط هم می خواست که اسمش را صدا بزند.

خودش به عمد دختر دختر میگفت.

دوست داشت این قضیه مهم شود که حرفی برای گفتن با هم داشته باشند.

حساسیت هایش جالب بود.

آپول را کار زخم به دستش زد.

موادش را خالی کرد و فوراً بیرون کشید.

آیسودا با فرو رفتن آپول تکانی خورد.

رویش را برگردانده بود تا چیزی نبیند.

به محض اینکه پژمان دستش را رها کرد رویش را برگرداند.

-تموم شد؟

-نه، گذاشتم بی حس بشه که بخیه کنم.

آه از نهادش بلند شد.

-اینقد ترسو نباش!

-تو جای من نیستی.

پژمان لبخند زد.

تا بی حس شود بلند شد و به آشپزخانه رفت.

دوتا لیوان چای ریخت و برگشت.

آیسودا به ساعت نگاه کرد.

کمی دیر شده بود.

امیدوار بود خاله سلیم نگرانش نشود.

و البته فضولی سوفیا خانم هم گل نکند.

-بخور، گرم می کنه.

از گرفتن دست یخ زده اش فهمید به خاطر ترس کمی فشارش بالا و پایین شده.

با دست راستش لیوان را برداشت.

خوشرنگ و داغ بود.

کمی مزمره کرد و فوراً با اخم گفت: اینکه شیرین نیست!

-شیرین می خوری؟

چپ چپ نگاهش کرد.

-واقعا نمی دونستی؟ عجیبه!

می دانست، فقط قند در خانه نداشت.

چون معمولاً قند نمی خورد.

البته اگر درون مهمانی یا رستورانی یا هرجایی غیر از خانه ی خودش باشد و
برایش بیاورند، می خورد.

-قند تو خونه ندارم.

آیسودا لیوان چایش را روی میز گذاشت.

حسی درون انگشتش نداشت.

پژمان نیمی از لیوانش را خالی کرد و آن را روی میز گذاشت.

نخ و سوزن بخیه را برداشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📺

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📺

مجله عاشقانه [05.11.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📺

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_176

-حسی داری؟

-نه، سِر شده!

پژمان سر تکان داد.

دستش را گرفت و مشغول شد.

آیسودا باز هم رویش را برگرداند تا چیزی نبیند.

با اینکه واقعا چیزی حس نمی کرد.

کار که تمام شد، پژمان وسایل را جمع کرد و بلند شد.

آیسودا به انگشتش نگاه کرد.

فقط دوتا بخیه ی ریز خورده بود.

بدون اینکه اصلا سوزن را حس کند.

-ممنونم.

-یه دو سه روزی دستتو زیر آب بگیر.

-باشه!

با خجالت از جایش بلند شد.

رسمای دیگر اینجا کاری نداشت که بخواهد بماند.

تازه خاله سلیم و بقیه هم منتظرش بودند.

-من دیگه باید برم.

-خیلی خب، درو پشت سر ببند.

همین؟ چیز دیگری نمی خواست بگوید؟

نگاهش کرد که به آشپزخانه رفت.

پلاستیک را بالای یخچال گذاشت.

حرصش می گرفت که این همه بی تفاوت بود.

هرچند که برای اولین بار بود که این جنبه های زندگی پژمان را می دید.
 4 سال درون یک اتاق حبس بود.
 نه اینکه پژمان حبسش کرده باشد...
 او اجازه داده بود کل خانه و حیاط قسمت امپراتوریش باشد.
 ولی خودش نخواست و همان جا ماند.
 برای رفتن نقشه کشید.
 آنقدر که یک شب وقتی از عروسی یکی از محلی ها برمی گشتند میان خرابی
 ماشین فرار کرد.
 حالا که در این خانه ی نقلی رفت و آمد می کرد.
 پژمان و کارهایش را می دید.
 تازه می فهمید اگر زاویه دید مغرضانه اش را عوض می کرد.
 شاید خیلی از اتفاقات نمی افتاد.
 -مثلا یه خداحافظی چیزی...
 پژمان به سمتش برگشت و به این تکیه داد.
 -باز برمی گردی.
 -یعنی چی؟
 -می دونم این بخیه ها رو نابود می کنی و برمی گردی.
 حرصی گفت: عمرا!
 در حالی که دستش سالمش را از زور خشم مشت کرده بود از ساختمان بیرون
 زد.
 پژمان از پنجره به بیرون نگاه کرد.
 -آفرین گربه کوچولو، بالاخره داری می فهمی اطرافت چه خبره!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [05.11.18 12:19]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_177

آیسودا با نگاه به اطرافش، خیالش راحت شد.

به محض اینکه مطمئن شد خبری نیست از خانه ی پژمان بیرون زد.

تا خانه ی حاج رضا دوید.

چون مسیر رفتن به درمانگاه و خانه ی پژمان دقیقاً برعکس بود.

رسیده به در ایستاد.

کمی روی زانو خم شد و نفس نفس زد.

حالش که جا آمد.

روسریش را مرتب کرد و در زد.
 یادش رفته بود کلید خانه را بردارد.
 صدای دویدن شنید.
 مطمئن بود سوفیاست.
 وگرنه خاله سلیم با این سن و سال نمی تواند بدود.
 اصلا سوفیا هم نباید این کار را می کرد.
 انگار نه انگار دختری بیست و چند ساله است.
 انگار یک بچه ی شش ساله ی پر شر و شور است.
 در باز شد و سوفیا مقابلش ایستاد.
 -برگشتی؟ چی شد؟
 انگشت بخیه شده اش را نشان داد و گفت: دوتا بخیه خورد.
 -الهی بمیرم، خیلی درد داشت؟
 -می ذاری پیام داخل؟
 -ا، ببخشید.
 از جلوی در کنار رفت و آیسودا داخل حیاط شد.
 سوفیا در را پشت سرش بست.
 -درد نداشت، انگشتم بی حس بود.
 هنوز هم بی حس بود.
 با هم به سمت بهارخواب رفتند.
 همه ی سیب زمینی ها خرد شده بودند.
 پیازها هم همینطور!
 قصاب هم پوست گوسفند بیچاره را کنده در حال تکه تکه کردن گوشتش بود.
 همگی در حال پاک کردن برنج های ایرانی بودند.

سلامی کرد و گفت: ببخشید من نتونستم کمکی بهتون بکنم.
 خاله سلیم با نگرانی گفت: دستت چی شده؟
 انگشت بخیه شده را نشان داد و گفت: بخیه شد.
 -بیا بشین یه چای بخور عزیزم.
 از دو سه تا پله ی بهارخواب بالا آمد و نشست.
 خاله سلیم از فلاکشش چای خوشرنگی ریخت و پولکی های زعفرانی را
 مقابلش گرفت.
 خانه ی پژمان که چای نخورد.
 قند نداشت.
 چند دانه پولکی برداشت و با اشتیاق چایش را نوشید.
 زن ها حرف می زدند.
 یکی از شوهرش می گفت که چند مدتی است مغازه اش رونق ندارد.
 یکی از شیمی درمانی خواهرزاده اش که برایش نذر برداشته.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖👉

مجله عاشقانه [06.11.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_178

بحثشان گرم بود.
 آیسودا هم فقط شنونده.
 بدبختی اینکه حتی نمی توانست کمکشان کند.
 سوفیا هم کنار گوشش وز وز می کرد.
 کمی عصبی اش می کرد.
 اما حضوش را دوست داشت.
 سرگرمش می کرد.
 سر ظهر که همگی رفتند قرار گذاشتند شب برای پخت غذا بیایند.
 البته بعد از روزه و مراسم سینه زنی!
 امشب شب تاسوعا بود.
 علم ها بر پا می شد.
 اینطور که از خاله سلیم شنیده بود قرار بود چندین مرد با گریم یاران امام و
 یاران شمر میان جمعیت بیایند.
 ظهر عاشورا در صحن مسجد تعزیه داشتند.
 حاج رضا برای ناهار برگشت.
 مغازه اش تا فردای عاشورا تعطیل بود.
 کلی کار داشت که باید انجام می داد.

با خودش چندین سینی شیرینی آورده بود.
گوشت های تکه شده درون یخچال بودند تا شب!
حاج رضا ناهارش را خورد و گفت: کمکی از من برمیاد؟
آیسودا سفره را جمع کرد و گفت: نه، فقط تمیز کردن حیاط مونده، که من انجام میدم.
حاج رضا به انگشت زخمش اشاره کرد و گفت: چی شده؟
لبخند زد و گفت: میگن نکرده کار نمی بره بار، حکایت منه، زخم کردم دستمو.
خاله سلیم گفت: از بی حواسی!
درست می گفت.
پژمان آنقدر ذهنش را مشغول کرده بود که دستش را برید.
انگار که یوسف پیامبر است.
از تشبیه اش لبخند زد.
با اجازه ای گفت و بیرون زد.
با دست راستش خون گوسفند باقی مانده را با شلنگ شست و داخل شد.
هوا واقعا داشت سرد می شد.
باید بیشتر مواظب خودش باشد.
چون در طول 6 ماه پاییز و زمستان چندین بار سرما می خورد.
خودش را به کنار بخاری رساند.
باید کمی استراحت می کرد و سور و سات روضه ی امشب را محیا می کرد.
خیلی کار داشت.

فصل نهم

-تصمیمت چیه پولاد؟

-برای چه کاری؟

-خودتو نزن به اون راه، منظورم ترنجه!

پولاد با سرخوشی گفت: حلش کردم.

نواب ابرو بالا پراند و گفت: چطوری؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [06.11.18 12:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_179

پولاد روی مبل لم داد.

کاسه ی ذرت بو داده اش را روی شکمش گذاشت و به تلویزیون زل زد.

-با پول!

-یعنی چی؟

داشت سریال می دید.

از آن پر تب و تاب هایی که گاهی غیر اخلاقی هم می شد.

جای حساسی بود که اصلا دلش نمی خواست جواب نواب را بدهد.

-پول میدم رضایت میده.

-روحي که داغون کردی چی؟

-نواب ول کن تورو سر جدت، بذار فیلممونو ببینیم.

نواب با حرص و خشم نگاهش کرد.

مثلا این مردیکه ی آشغال رفیقش بود؟

از جایش بلند شد.

-کجا؟

-سر قبر تو.

پولاد خندید و گفت: چته تو؟ چند مدته خیلی سنگ ترنج رو به سینه می زنی.

اگر می توانست حتما گردنش را خورد می کرد.

بدون اینکه جوابش را بدهد بارانی اش را از چوب لباس دم در برداشت.

-میرم یکم هوا به کله ام بخوره.

در را باز کرد و بیرون رفت.

پولاد با خودش گفت: چشم شده این پسر؟

بی خیال دوباره توجه اش را به تلویزیون داد.

زور زده بود تا خودش را از شر دور کند.

ولی نواب مدام می خواست ترنج را بیخ ریشش ببندد.

معلوم نبود دوست است یا دشمن!

**

به محض تمام شدن زنجیرزنی زن ها درون خانه بساط گرفتند.
 حاج رضا بالای سر کار ایستاده بود.
 پژمان حتی یکبار هم نیامد سر بزند.
 همه چیز را به حاج رضا سپرده بود.
 پس لزومی نداشت که مدام بخواهد بیاید و سر بزند.
 قیمه را بار گذاشتند.
 ولی برنج را گفتند دم سحری باشد بهتر است.
 بوی خوب قیمه فضا را پر کرده بود.
 آیسودا با تمام خستگی تا دم سحر پای دیگ قیمه بیدار بود.
 حدود 5 صبح بود در حالی که درخودش جمع شده، و پتوی نازکی دورش است
 به خواب رفته بود.
 خاله سلیم که به هوای نماز خواندن اول صبحی به بهار خواب آمد و دیدش..
 با دلوپسی به داخل رفت.
 پتوی کلفتی به همراه بالش آورد.
 پتو را دورش پیچاند و سرش را بلند کرده بالش را زیرسرش گذاشت.
 داخل شد و نمازش را خواند.
 حاج رضا را صدا زد تا کم برنج را هم درست کنند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [07.11.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_180

پیرمرد بیچاره همراه با آیسودا تا خود صبح بیدار بود.
نمازش را خواند و آب برنج را گذاشت.
خاله سلیم با روشن شدن آسمان، به خانه ی همسایه ی دیوار به دیوارشان رفت
تا برای کمک بیاید.
حاج رضا هم برای چرت زدن داخل رفت.
آیسودا هم در خواب ناز بود.
حدود ساعت 9 صبح بود که صدای در بلند شد.
خاله سلیم به همراه مرضیه خانم در حال خوردن چای و صبحانه بودند.
چادرش را سر کشید و دم در رفت.
در را باز کرد.
از دیدن پژمان گل از گلش شکفت.

-بیا داخل پسر، خوش اومدی.

-مزاحم نیستم؟

-مراحمی.

پژمان یاالله گویان داخل شد.

مرضیه خانم چادرش را سر کشید.

-بیا یه استکان چای بخور پسر.

پژمان به دیگ ها اشاره کرد و گفت: تو زحمت افتادین.

-برای آقامون امام حسین، نوکریشو می کنیم.

پژمان به سمت بهارخواب آمد که آیسودا را لای پتوی کلفتی در حالی که در خواب عمیق بود دید.

خاله سلیم که نگاهش را دید گفت: تا صبح بیدار بود.

به بهارخواب اشاره کرد و گفت: بیا بشین!

پژمان لبه ی بهار خواب نشست.

-عذرخواهی می کنم اگر برای کمک نیومدن، راستش فکر کردم خانم ها دارن زحمت نذری رو می کشن نخواستم با اومدنم کسی رو معذب کنم.

-این حرفا چیه پسر.

برایش یک استکان چای ریخت و همراه پولکی های زعفرانی مقابلش گذاشت.

-بخور تازه دمه!

-ممنونم.

استکان را برداشت.

در حالی که نگاهش زیر زیرکی به آیسودا بود.

موهای جلویی نیمی از صورتش را پوشانده بود.

نوک دماغش سرخ بود.

معلوم بود درون بهار خواب حسای سردش شده.
شب های اصفهان حسابی سرد شده بود.
امیدوار بود فقط سرما نخورد.
چون می دانست حسابی بد سرماست.
در طول سال بیشتر از سه بار سرما می خورد.
استکان چایش را برداشت.
تلخ خوردن را بیشتر دوست داشت.
بوی دم کشیده ی برنج می آمد.
خورش هم از قل قل افتاده بود.
زیر اجاق گاز هم خاموش بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [07.11.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_181

با حاج رضا صحبت کرده بود که نذری اول بین خانواده هایی که خودش می شناخت کمی وضع مالیشان خوب نیست تقسیم شود.

هر چه ماند بماند برای در و همسایه!

باید ظرف و ظروف یک بار مصرف می آورد.

دیشب به نادر گفته بود که بخرد و بیاورد.

معلوم نبود خبر مرگش کجاست؟

استکان خالی چایش را گذاشت و گفت: من دیگه برم.

-بمون پسرم، حاج رضا هم عین دخترمون تا صبح بیدار بود، خوابیده، کم کم باید بیدار بشه، خوابش کمه.

بلند شد و گفت: ممنونم، گفتم ظرف های یکبار مصرف رو بیارن.

-خیر ببینی.

نگاه دیگری به آیسودا انداخت.

با اجازه ای گفت و رفت.

آیسودا هنوز خواب بود.

وقتی بیدار شد که پژمان رفته بود.

خمیازه ای کشید و نیم خیز شد.

خاله سلیم کنار مرضیه خانم بود.

مرضیه خانم دختری داشت که طلاق گرفته و به خانه برگشته بود.

مدام حرصش را می خورد.

خاله سلیم هم دلداریش می داد که درست میشود.

ولی مرضیه خانم مدام آه می کشید.

-سلام!

خاله سلیم به سمتش برگشت و با خوشرویی گفت: سلام عزیزدلم، صبحت بخیر.

دستی به صورتش کشید.

رو سری کج شده اش را مرتب کرد و نشست.

-خیلی خوابیدم؟

-نه عزیزم، تازه 10 صبحه!

برایش چای ریخت و گفت: بیا یه استکان چای بخور برم برات صبحانه بیارم.

-فداتون بشم، ممنونم، لازم نیست، خودم میرم.

از جایش بلند شد و رفت تا آبی به دست و صورتش بزند.

حاج رضا هنوز خواب بود.

با رفتنش صدای در آمد.

خاله سلیم رفت و در را باز کرد.

نادر بود.

ظرف های یکبار مصرف را آورده بود.

با راهنمایی خاله سلیم آنها را گوشه ی بهارخواب گذاشت و رفت.

همه چیز آماده بود.

فقط حاج رضا بیدار می شد و غذاها تقسیم میشد.

خود پژمان ماشین میفرستاد تا حاج رضا را برای تقسیم غذا کمک حال باشد.

آیسودا از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

درون بشقابی تکه ای پنیر گذاشت به همراه سنگک کنجد زده.

بیرون آمد و کنار خاله سلیم و مرضیه خانم نشست.
-خوبین مرضیه خانم؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [08.11.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_182

-ممنونم دخترم.

-چرا افسانه جون رو نیوردین؟

مرضیه خانم آه کشید.

افسانه بعد از طلاقش اصلا از خانه بیرون نمی آمد.

انگار افسرده باشد.

-خیلی گوشه گیر شده، دلش به هیچ کاری نمیره.

لقمه ای نان و پنیر گرفت.

خاله سلیم چایش را برایش شیرین کرده بود.

-درست میشه نگران نباشید.

صدای سرفه ی کوتاه حاج رضا آمد.

مرضیه خانم برای کمک تقسیم کردن مانده بود.

آیسودا با دست چلاغ شده اش که نمی توانست کمکی باشد.

حاج رضا با سر و صورتی آراسته بیرون آمد.

سلامی به خانم ها کرد و پرسید: غذاها آماده شده؟

—بله، هر وقت بگی تقسیمشون کنیم.

-همین الان میگیریم دورشون. تا تموم بشه و تقسیم بشه 12، 1 ظهره.

خاله سلیم به ظرف ها اشاره کرد و گفت: ظرف ها هم رسیدن.

حاج رضا آستینش را بالا زد.

آیسودا استکان چایش را سر کشید و بلند شد.

ظرف ها را آورد و پای قابلمه ها گذاشت.

مرضیه خانم چادر را دور گردنش بست و روی چهارپایه ی کوچکی نشست.

آیسودا ظرف یک بار مصرف می داد.

حاج رضا برنج می ریخت.

مرضیه خانم هم خورش!

خاله سلیم هم مرتب می کرد.

هماهنگی خوبی بود.

برای تعدادی که حاج رضا می خواست آماده شد.

آنها را کنار گذاشت تا با ماشین ببرد.
 بقیه را هم بسته بندی کردند برای در و همسایه!
 دیروز و دیشب همگی زحمت کشیده بودند.
 کار که تمام شد، حاج رضا به پژمان زنگ زد.
 خانم ها هم خودشان را آماده کردند تا دیگ ها را بشورند.
 آیسودا ایستاده شلنگ گرفته بود.
 مرضیه خانم خیلی زبر و زرنگ بود.
 دیگ ها شسته و تمیز به دیوار تکیه داده شد تا خشک شود.
 ماشین وانتی هم جلوی در حاج رضا ایستاد.
 آسودا خودش کمک کرد و بسته ها را به سمت وانت برد.
 احساس بی عرضگی می کرد که هیچ کمکی نتوانسته انجام بدهد.
 نادر پشت فرمان بود.
 این مرد را می شناخت.
 غلام حلقه به گوش پژمان بود.
 می گفت بمیر، صددرصد می گفت چشم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیوار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [08.11.18 12:32] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_183

بسته ها که پر شد، حاج رضا جلو کنار نادر نشست.

وانت حرکت کرد و از کوچه بیرون آمد.

آیسودا برگشت و به در بسته ی خانه ی پژمان نگاه کرد.

حسی تمام قلبش را پر کرد.

سرش را تکان داد.

-نکن با خودت این کارو آسو، این مرد به دردت نمیخوره.

دل کند و داخل شد.

باید می رفت نماز می خواند.

کمی دلش را وقف خدا می کرد شاید از خر شیطان پایین می آمد.

خاله سلیم و حاج رضا برای تعزیه ی هر ساله به صحن مسجد رفتند.

صحن بزرگ بود و دلباز.

می شد یک جماعت 300 نفری را در آن جا داد.

آیسودا نرفت.

دل درد داشت و مدام به خودش می پیچید.
 هیچ وسیله ای هم نداشت.
 رویش نمی شد از خاله سلیم هم چیزی بخواهد.
 قرمزی خون را وسط پایش دیده بود.
 مدام به دستشویی می رفت.
 حالش داشت از این وضعیت و خودش بهم می خورد.
 نمی دانست باید چه کند.
 کمی چای نبات خورده بود.
 کل یخچال را برای پیدا کردن مسکن زیر و رو کرد و چیزی ندید.
 از درد داشت اشکش در می آمد.
 کم مانده به زمین هم چنگ بزند.
 بدنش عین تن مرده یخ بود.
 ولی داشت عرق می کرد.
 کمی می گذشت فشارش هم می افتاد.
 کاش از خاله سلیم کمک خواسته بود.
 شماره ی سوفیا را داشت.
 باید به او زنگ می زد.
 به زور خودش را به گوشیش رساند.
 شماره ی سوفیا را پیدا کرد و زنگ زد.
 صدای سوفیا خواب آلود بود.
 -جانم؟
 -سوفی بیدار شو کارت دارم.
 -بیدارم.

-بیا خونه ی حاج رضا اگه مسکن و پدی هم داری بیار.

-ای وای ماهانه شدی؟

-آره!

-الان میام.

تماس را قطع کرد و روی بالش لم داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.11.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_184

اعصابش به شدت بهم ریخته بود.

نمی فهمید باید چه کند؟

کاش فقط سوفیا زود برسد.

از شانس خوبش بود یا از خوب بودن زیادی سوفیا که 10 دقیقه نشده خودش را رساند.

به محض اینکه در زد بلند شد.

دکمه ی آیفون را زد و منتظر ایستاد.

سوفیا در حالی که می دوید از پله های بهارخواب بالا آمد.

خوب بود حداقل دویدنش یک جا به در خورد.

در را باز کرد که با آیسودا سینه به سینه شد.

از ترس هینی کشید.

-زهرم رفته دختر!

پلاستیک سیاه را به دستش داد و گفت: هر چی لازمت بود برات آوردم.
-ممنونم.

فورا به دستشویی رفت.

بیرون که آمد سوفیا با یک لیوان آب و دو تا قرص کدیین به سمتش آمد.
-نمی دونم چقدر تاثیر داره، فقط همینا رو داشتیم.
-همینم خوبه.

هر دو قرص را بالا فرستاد.

لیوان آب را سر کشید و گوشه ی سالن نشست.

-چرا زودتر زنگ نزدی؟

-خنگم، یادم نبود.

-بازم خوبه خونه بودم زنگ زدی.

قرص ها داشتند تاثیرات خودشان را می گذاشتند.

-چای تازه دم هست برو برای خودت بریز.
 سوفیا از جایش بلند شد.
 -برای تو هم بیارم؟
 -نه، من تازه خوردم.
 سردی بدنش رو به گرمی بود.
 ولی دستانش هنوز هم یخبندان بود.
 سوفیا چای ریخت و آمد و کنارش نشست.
 -یکم صبر کن بهتر میشی.
 -مرسی که کمک کردی.
 -قابلی نداره دختر.
 کمی از چایش را نوشید و گفت: من نشد دیروز پیام برای تقسیم نذری، چی شد؟
 -یکم رو بردن واسه نیازمندا، بقیه هم بین در و همسایه پخش شد.
 -خب خداروشکر.
 حالش بهتر شده بود.
 از دل درد مزخرف چیزی باقی نمانده بود.
 ولی کمرش هنوز درد داشت.
 -می خوای بهتر شدی بریم تعزیه؟
 بدش که نمی آمد.
 حالا که بهتر شده بود چرا که نه؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [09.11.18 12:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_185

-آره، بذار حالم یکم جا بیاد.

-دراز بکش.

همان جا دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت.

-تو چرا نرفتی؟

-دیشب تا دیروقت بیدار بودم خیلی خوابم میومد.

لبخند زد.

عجب دختر تنبلی بود.

سوفیا با لبخند گفت: خبری از جذابمون نداری؟

این بار با جدیت گفت: بی خیالش شو سوفی.

سوفیا لب ورچید و گفت: چرا؟ اون که چیزی نگفته، خودم یه کاری می کنم
توجه اش جلب بشه.

-همیشه!

-بابا چرا هی می زنی تو ذوق من؟ تو سیاهی همیشه یه امیدی به سپیدی هست.
کمی نیمخیز شد.

-برای این مرد نیست.

-نکنه چیزی می دونی؟

جوابش را نداد و باز دراز کشید.

-جون سوفی چیزی می دونی؟

-از آشنایان منه!

چشمان سوفیا ستاره باران شد.

-جون من راست میگی؟

ضربه ای به بازوی آیسودا زد و گفت: رو نکرده بودی.

-حالا که فهمیدی.

-خب بهتر، حالا که آشنایی منو باهاش آشنا کن.

با بی حوصلگی گفت: سوفی یکی رو دوست داره

سوفیا وا رفته نگاهش کرد.

یعنی این همه رشته بود همه پنبه شد؟

چطور اخر؟

-می دونی کی رو دوس داره؟

-نه!

نمی خواست بیشتر از این اطلاعات بدهد.

-این نزدیک 35 سالشه، چطوری یکیو دوس داره هنوز مجرده؟

از آن سوال هایی بود که هیچ جوابی برایش نداشت.

-نمی دونم عزیزم.

سوفیا دست و پایش را جمع کرد.

عجب بدشانسی آورده بود.

-بق نکن دختر، انگار چی شده!

-حسم خیلی بهش قوی بود.

-پس خداروشکر عاشقش نشدی.

از روی بدجنسی یا بخاطر خودش در مورد پژمان این حرف را نزد.

فقط این مرد را خوب می شناخت.

می دانست علاقه ای که به خودش دارد هرگز کم نمی شود.

هرگز دست از سرش بر نمی دارد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.11.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_186

وگر نه 10 سال مهلت داشت دختر دیگری را انتخاب کند.
از وقتی که 17 ساله بود تا الان که 26 سالش بود سایه ی پژمان از روی سرش کم نشد.
از این به بعد هم نمی شد.
سوفیا به ریسمان پاره داشت چنگ می زد.
-نمی خواستم ناراحتت کنم.
-ببین بیا کشف کنیم کیو دوس داره.
گاوش زایید.
هی می خواست یک جوری ردش کند باز به چیز دیگری گیر می داد.
عجب دختر سمجی بود.
-عزیزم من تو زندگی مردم دخالت می کنم.
-اینقد کسالت آور نباش آسو!
تمام تنش به رعشه افتاد.
صدای پولاد میان سلول به سلول سرش پیچید.
زور زد که بگوید: منو آسو صدا نزن.
-چت شد؟
-هیچی!

تنها چیزی که از پولاد در ذهنش روشن بود صدای ناله های آن زن از لذت بود.

و پولادی که با او هم نوایی می کرد.

دستانش مشت شد.

نیمخیز شد و نشست.

صورتش داغ شده بود.

-حالت عوض شد!

-خاطرات بدی برام زنده میشه وقتی میگی آسو!

-اوکی نمی دونستم، دیگه نمیگم.

آیسودا از جایش بلند شد و گفت: بلند شو بریم تعزیه.

حداقل اینگونه از شر سوال و جواب های سوفیا راحت می شد.

و البته از شر فکر و خیال هایش در مورد پولاد.

مردی که دیگر خبری از او نداشت.

خدا را شکر که شماره ای از او ندارد.

وگرنه مدام زنگ می زد تا پیدایش کند.

لباسش مناسب بود.

فقط چادر را برداشت و به سر کشید.

سوفیا به سمت در رفت و گفت: یکم بمون برم لباسامو عوض کنم بیام.

-باشه.

با رفتن سوفیا دستی به صورتش کشید.

احساس شدید خستگی داشت.

انگار حجم عظیمی کار بر گردنش بود.

زیر لب با خودش زمزمه کرد: هرگز نمی بخشم پولاد.

واقعا هم نمی بخشیدش!
مردی که با تمام جانش می پرستیدش اینگونه آزارش داد.
آن هم درست جلوی رویش...
وقتی زندانی اش کرده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [10.11.18 12:37] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_187

نفرت هم کمش بود.

دم در حیاط ایستاد که سوفیا آماده شده آمد.

کمی ریمل زده بود و خط چشم.

دختر ساده ای بود.

ولی با آرایش ساده ی چشمش خیلی تغییر می کرد.

-بریم؟

در را بهم زد و همراه سوفیا راه افتاد.

صدای تعزیه خوانی می آمد.

چند سالی بود تعزیه را به چشم ندیده بود.

کمی ذوق زده بود.

حالش بهتر شده و دیگر سردش نبود.

عرق هم نمی کرد.

وارد مسجد که شدند از دیدن شلوغی تعجب کردند.

واقعا شلوغ بود.

از بین این شلوغی نمی توانست خاله سلیم را پیدا کند.

بزور فقط توانستند گوشه ای بایستند تا بتواند تعزیه را ببینند.

صحنه ی قطع شدن دستان حضرت عباس(ع) بود.

بغضش گرفت.

آنقدر خوب بازی می کردند که حس کرد دارد جانش می رود.

تا نزدیکی 2 عصر تعزیه طول کشید.

وسطش نماز برپا شد.

ناهار که نذری بود را همان جا برای جمعیت دادند.

باز هم خاله سلیم را ندید.

حدود 3 عصر بود که خسته به همراه سوفیا به خانه برگشت.

کلید داشت.

ولی با فکر اینکه ممکن است خله سلیم خانه باشد در زد.
فکرش هم درست بود.

از سوفیا خداحافظی کرد و زنگ را فشرد.
مطمئن بود درون حیاط بوده.
چون فوراً در را به رویش باز کرد.
لبخند زد.

-کجا بودی عزیزم؟

-تعزیه، هرچی نگاه کردم نبودین شما.
خاله سلیم از جلوی در کنار رفت.

-بیا داخل ببینم.

آیسودا داخل شد.

چادر را از سرش درآورد.

بوی خاک نم خورده می آمد.

مطمئن بود داشته به باغچه اش آب می داد.

البته کمی هم روی درخت ها آب ریخته!

-من کنار تیرک دوم بودم.

-پس چرا ندیدمتون.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [11.11.18 00:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_188

خاله سلیم لبخند زد.

او هم آیسودا را ندیده بود.

-ناهار خوردی؟

-بله، همون جا تو مسجد خوردم.

-نوش جانت، بیا یکم بشین.

پاییز سرد بود.

ولی حوالی عصر که آفتاب کم جان می شد و هوا بین گرمی و سردی، خوردن یک فنجان چای درون بهار خواب حسابی می چسبید.

درست عین الان!

-چای می خورین خاله جون؟

عصرهای عاشورا کمی دلگیر می شد.

انگار همه چیز یکباره تمام می شود.

-آره عزیزم.

همانطور که به سمت ساختمان می رفت گفت: امشب شام غریبانه؟
-آره، مجلس داریم.

داخل شد.

صدای قل قل سماور می آمد.

دیگر خاله سلیم را خوب شناخته بود.

سماورش همیشه به راه بود.

مگر در خانه نباشد.

دو استکان چای ریخت.

از ظرف پاسباموری نبات برداشت و بیرون آمد.

حالش از ظهري خیلی بهتر بود.

انگار نه انگار که اتفاقی برایش افتاده است.

چای ها را روی زیراندازی که درون بهارخواب بود گذاشت و خاله سلیم را صدا کرد.

خاله سلیم درون سبد کوچکی تریچه نقلی چیده بود.

بالا آمد و کنار آیسودا نشست.

با مهربانی پرسید: بهتری؟

متعجب به خاله سلیم نگاه کرد و گفت: بد نبودم.

-دل دردت رو میگم.

صورتش از خجالت سرخ شد.

-نگفته می دونم ظهر حالت خوب نبود، تو اتاقت همه چیزم گذاشتم ولی انگار حواست بهش نبوده.

-واقعا؟

-نرفتی تو اتاقت؟

اصلاً نرفته بود.

بعد از رفتن خاله سلیم مدام درون سالن و دستشویی در رفت و آمد بود.

-زنگ زدم سوفی اومد.

-کار خوبی کردی!

استکان چایش را برداشت.

-امشب شب آخر روضه اس؟

-تا ماه صفر بله!

-دلم تنگ میشه برای این شب ها!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه 📖

مجله عاشقانه [11.11.18 12:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_189

خاله سلیم لبخند زد و گفت: عمری باقی باشه برای سال های دیگه!
سال دیگری که نمی دانست اینجاست یا نه!
به روی خاله سلیم لبخند زد و چایش را نوشید.

"بیا کارت دارم."

متعجب به پیامی که از طرف پژمان ارسال شده بود نگاه کرد.
"چی شده؟"

"عجب دختری هستی، گفتم بیا."

خنده اش گرفت.

حدس می زد به چیزی احتیاج دارد.

یا می خواهد کاری برایش بکند.

فقط نمی دانست باید برای رفتن به بیرون آن هم دم غروبی به خاله سلیم چه بگوید.

حاج رضا که هنوز بعد از تعزیه به خانه نیامده بود.

خاله سلیم آش رشته بار گذاشته بود.

گوشی را کنار گذاشت و به خاله سلیم که داشت گلدوزی می کرد نگاه کرد.

-خاله جون آش آماده است؟

-می خوای بخوری؟

-نه...

صادقانه می گفت بهتر بود.

-برای پژمان می برم.

خاله سلیم لبخند زد و گفت: آماده اس، یکم پیاز داغ درست کردم، کشک هم تو یخچاله، بریز ببر براش!

-چشم، ممنونم.

-خواهش می کنم دخترم.

خوب بود که نمی پرسید چرا می خواهد ببرد؟

اصلا چرا می خواست با مردی که 4 سال زندانش کرده بود مراوده داشته باشد.

البته که اگر هم می پرسید حق داشت.

هر چند که جوابی هم برای این سوالات نداشت.

واقعا نمی دانست چرا باید باز هم به سراغ پژمان برود.

وارد آشپزخانه شد.

کشک را از یخچال بیرون آورد.

آش را درون ظرفی لعابی ریخت و با کشک و پیاز تزیین کرد.

کاسه را روی این گذاشت.

رفت چادرش را پوشید، کلید خانه ی پژمان و کاسه را برداشت.

-با اجازه تون.

خاله سلیم فقط لبخندی تحویلش داد.

از خانه بیرون زد.

کوچه ی حاج رضا شلوغ بود.

بخاطر همین هر وقت که می خواست به خانه ی پژمان برود مدام این ور و آن ور را نگاه می کرد.

تازه کلید خانه اش را هم می برد که زنگ نزد.

بخواهد دم در معطل شود.

اصلا دوست نداشت کسی ببیند که به خانه اش رفت و آمد می کند.

کسی زیاد او را اینجا نمی شناخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [12.11.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_190

ولی در تمام عمرش خوب مانده بود.

هرگز خطا نکرد.

از این به بعدش را هم نمی خواست خطایی کند.

آیسودا پاک بود و پاک هم می ماند.

هرچند 4 سال پیش بخاطر علاقه اش نزدیک بود تمام خودش را به باد بدهد.

آن هم برای مردی که واقعا لیاقت نداشت.
 پولاد بی ارزشتر از آن بود که فکرش را می کرد.
 رسیده به در خانه ی پژمان، کلید انداخت و فوراً داخل شد.
 چقدر این کوچه گاهی استرس زا می شد.
 نمی خواست دوباره سر زده برود.
 همان دم در حیاط که در را بست، با کف دست به در کوبید.
 پژمان کنار پنجره آمد و دیدش!
 از همان جا سری برایشان تکان داد و به سمت در ساختمان حرکت کرد.
 خود پژمان در را برایش باز کرد.
 -این خونه زنگم داره.
 آیسودا با تمسخر گفت: نمی دونستم.
 پژمان را کنار زد و داخل شد.
 -آش رشته برات آوردم.
 پژمان چیزی نگفت.
 حتی تشکر هم نکرد.
 -چی شده؟
 پژمان داخل آشپزخانه شد و آیسودا هم به دنبالش رفت.
 کاسه ی آش را روی اپن گذاشت.
 پژمان به تکه مرغی که روی کابینت گذاشته بود اشاره کرد و گفت: اینو باید
 چطوری بپزم؟
 خنده اش گرفت.
 از چه کسی هم می پرسید.
 آیسودا بدتر از او!

البته در این چند مدتی که کنار خاله سلیم بود تقریباً همه ی غذاها را یاد گرفت.
فقط نمی دانست چقدر می تواند خوب درستشان کند.
چادر را از سرش درآورد و برای پژمان پرت کرد.
پژمان چادر را در هوا گرفت.

-پياز كجاست؟

-تو يخچال همه چي هست.

آيسودا از يخچال پياز، هويچ و فلفل دلمه درآورد.
تند تند مشغول شد.

پژمان بدون اينكه بخواهد كاري كند به اين تكيه داد و در حالي كه چادر
آيسودا درون آغوشش بود نگاهش مي كرد.

آيسودا پيازها را خورد كرد و درون روغن كمي تفت داد تا طلايي شود.
مرغ و فلفل و هويچ را هم با هم روي پياز ريخت تا بوي ضخم مرغ برود.
-برنج كجاست؟

-ميارم برات.

چادر را روي اين گذاشت و از يكي از كابينت ها كيسه ي برنج را بيرون
كشيد.

آن را بلند كرد و روي كابينت گذاشت.

♥رمان غمگين و خاص #سفر_به_ديار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [12.11.18 12:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_191

آیسودا به صورتش چین داد و گفت: چقد شلخته ای!

پژمان به حرفش توجهی نکرد.

قاشقی از کشو برداشت و به سراغ کاسه ی آتش رفت.

کاسه را در دست گرفت و مشغول خوردن شد.

-مرغو ترش درست کن دوس دارم.

آیسودا دست به کمر به سمتش برگشت.

-فرمایش دیگه؟

قیافه اش وقتی تخس و شر می شد بی نهایت بامزه بود.

انگار که بخواهد لپش را محکم بکشد.

کاسه ی خالی شده ی آتش را درون سینک گذاشت.

آیسودا نوچ نوچی کرد و کمی آب و رب گوجه به مرغ اضافه کرد و گذاشت تا بپزد.

برنج را خیساند.

-می تونی برنج بپزی که؟
 -صدات کردم که چیکار کنی؟
 آیسودا با خشم غرید: مگه من آشپزتم؟
 -قراره زنم بشی!
 هاج و واج به پژمان نگاه کرد.
 هیچ کس تا به حال با یک جمله نتوانسته بود این گونه دهانش را ببندد.
 -برنجو دم زدی می تونی بری.
 گردنش را کمی کج کرد.
 با استفهام و البته کمی خشم نگاهش کرد.
 به حسابش می رسید.
 وقتی زیادی رو می داد همین می شد دیگر!
 حالا بدبختی این بود نمی توانست بگذارد برود.
 انگار دین به گردنش باشد.
 عجب غلطی کرد که اصلا آمد!
 جواب خاله سلیم را چه می داد؟
 گفته بود می رود آش بدهد.
 یک کاسه آش دادن دم در همسایه که این همه معطلی نداشت.
 پوفی کشید و از درون کابینت یکی از قابلمه ها را برداشت.
 پر از آب کرد و روی اجاق گذاشت.
 پژمان روی صندلی گهواره ای نشسته بود و با آرامش کتاب می خواند.
 قیافه ی خونسردش بیشتر جری اش می کرد.
 جرات نداشت صدایش را درون سرش بیندازد یکی دوتا داد و هوار کند.
 می ترسید صدایش بیرون برود.

در و همسایه بفهمند بدتر آبروی خودش برود.
نمک درون قابلمه ریخت و از آشپزخانه بیرون آمد.

-من باید برم.

-کجا؟

با طعنه گفت: مشخص نیست؟

-نه!

همین کارها را می کرد که دلش می خواست سر به تنش نباشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.11.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_192

-به خاله سلیم گفتم اودم کاسه ی آتش رو بدم و برم.

-عجله نکن.

از خونسردیش لجش می گرفت.

مرد هم این همه بی خیال؟!!

نمی دانست چرا باید این همه خونسرد باشد.

کمی جنب و جوش و احساس خرج کردن به هیچ جا بر نمی خورد.

شیطان می گفت سر فحش را می کشید.

-ببخشید، اگه عجله نکنم جواب خاله سلیم رو شما میدی؟

-مشکلی نیست.

حرصی گفت: اینقدر خونسرد نباش!

پژمان لبخند زد.

کتاب درون دستش را بالا گرفت.

-تموم شد میدم بخونیش، اعصابتو آروم می کنه.

-خیلی خب، میرم شما هم کتابتو بخون.

چادرش را از روی اپن برداشت و به سر کشید.

-شما جایی نمیرم.

-بلند شو جلومو بگیر.

به سمت در راه افتاد.

هی می خواست چیزی نگوید نمی گذاشت که!

-دختر...

با حرص به سمتش برگشت و داد کشید: آیسودا، آیسودا...خب...من اسم دارم.

-آروم باش!

آرام بود.

اصلا چیزی نشده که!

دستش را بالا گرفت و گفت: من آرومم، کی گفته من عصبیم؟
پژمان از جایش بلند شد و آرام آرام به سمتش قدم برداشت.

-کجا میای!

پژمان مقابلش ایستاد.

دقیقا نگاهش کرد.

عصبانیتش را بارها دیده بود.

چیز تازه ای نبود.

ولی لبخندش را نه؟

آرزو به دلش ماند آیسودا یک بار لبخند بزند.

-خندیدن بلدی دختر؟

مات نگاهش کرد.

پژمان کمی خم شد و نگاهش کرد.

انگشت اشاره اش را به لب آیسودا نزدیک کرد.

به آرامی روی لبش انگشتش را کشید.

-دارم نگران خنده هات میشم، خیلی وقته روی لبات نیومدن.

آیسودا با هیجان و قلبی که دیوانه وار می کوبید نگاهش کرد.

-تو نگران این خنده ها نیستی؟

انگشتش پایین آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [13.11.18 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_193

روی چانه اش بازیش گرفت.

دستش به سمت گلویش آمد.

آیسودا از خود به خود شده قدمی عقب رفت.

به صندلی پشت سرش برخورد.

پژمان موزیانه نگاهش می کرد.

انگار که لحظه ی خاصی را شکار کرده باشد.

پژمانی که قبلا نزدیکش نمی شد حالا در یک قدمیش بود.

نفس به نفسش!

جوری که هیجان و استرس به جانش می انداخت.

انگار شبیه شعر شده بود.
 "اولین سوت قطار صبح که از کنارت رد شد را شنیدی...
 به انتهای ترین نیمه ی تتم فک کن.
 به روشن ترین سطر شعری که از موهایم می ریزد...
 آنجا...

درست لبه ی پرگار لبم...
 برای تو معجزه ای دارم."
 دوستت دارم هاییم نباید هدر برود.
 -داری منو مجبور می کنی!
 پژمان با استفهام پرسید: به چی؟
 -نمی دونم.

پس کم کم داشت گیجش می کرد.
 نشانه های خوبی بود.
 کم کم صبورش داشت جواب می داد.
 -من باید برم!
 -آب برنج جوش اومد.

دوباره با پرخاش گفت: چلاغ که نیستی خودت انجام بده.
 خطی میان ابروان پژمان افتاد.
 یک لحظه از حرفی که زد پشیمان شد.
 زیاده روی کرد.
 عقب نشینی کرد.

چادر را از سرش برداشت و وارد آشپزخانه شد.
 برنج خیس خورده را درون آب جوش ریخت.

-برنج خشک دوس ندارم.

باز داشت کاری می کرد که جوابش را بدهد.

اما زبانش را غلاف کرده بود که نخواهد حرفی بزند که بعدا پشیمان شود.

حس کرد نفسش را کنار گوشش می شنود.

-آیسودا!

برق هم او را می گرفت و لتاژش این همه قدرتمند نبود.

شوکه برگشت و نگاهش کرد.

پژمان نفس به نفسش ایستاده بود.

چشمانش عین یک دریا پر از دلدادگی بود.

دلش که از دست رفت!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [14.11.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_194

صدا نمی زد.. نمی زد.
 حالا هم که می زد تمام کائنات را به جنگ می طلبید.
 عجب مرد ظالمی بود.
 -بهم نزدیک نشو.
 -کاری بهت ندارم.
 -عصبیم می کنی!
 -اینطور به نظر نمیاد.
 داشت گیجش می کرد.
 انگار همه ی رفتارهایش به عمد باشد.
 پژمان نزدیکش شد.
 آنقدر که کمرش به لباسشویی چسبید.
 سینه به سینه اش بود.
 تند تند نفس کشید.
 داشت تب می کرد.
 الله اکبر شب شام غریبان این کارها چه معنی داشت؟
 پژمان خم شد.
 خیلی راحت گونه ی سمت راستش را بوسید.
 فوراً یک قدم عقب گذاشت.
 آیسودا پلکش را بسته بود.

انگار یک باره همه ی حس های دنیا به تنش حمله کردند.
پلک باز کرد.

با بدبختی گفت: داری با من چیکار می کنی؟
-کاری که تو این 4 سال باید انجام می دادم، آزادت گذاشتم.
زانویش شل شد.

ولی با دستانش لباسشویی را گرفت تا نیفتد.
پژمان از آشپزخانه بیرون رفته بود.
ولی آیسودا بی حرکت سر جایش مانده بود.
کاش باز هم زندانی بود.

عادت نداشت به این آزادی!

به این تپش دیوانه وار!

اینگونه که کم کم از پا در می آمد.

مگر چه مانده بود؟

یک قلب داشت!

آن هم از دست پولاد زخمی بود.

یک حال خوب داشت.

که باز هم داشت بد می شد.

پژمان این بار انگار به سیم آخر زده بود.

با دست پیش می کشید و با پا پس میزد.

به خدا ظلم بود.

نمی گفت دختر یتیم مردم تب می کند.

قلبش ضربان می گیرد.

آن وقت چه کسی قرار بود جوابگو باشد؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [14.11.18 12:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_195

باید به خودش می آمد.

برنج را دم کرد.

زیر مرغ و برنج را کم کرد.

-مواظب غذا باش!

صدای پژمان را نشنید.

چادرش را روی این برداشت.

نمی خواست مهلت بدهد که باز هم خفتش کند.
 چادرش را به سر کشید و با عجله از در بیرون زد.
 پژمان روی صندلی گهواریش نشسته بود.
 با رفتنش لبخند زد.
 با انگشت شصت به گوشه ی لب خودش دست کشید.
 طعم بوسه هایش را دوست داشت.
 زیادی خوب بودند.
 طعم خاصی داشت.
 انگار یک پرتقال پوست کنده که بوی خوش فضا را پر کرده است.
 باید عادت می کرد به این جا آمدن!
 به خودش!
 به این خانه و درست کردن غذا...
 عادت ها مرض می شوند.
 دیگر نمی شد ترکشان کرد.
 بیخ دلت می نشینند.
 کم کم می شود عشق!
 نبودشان دلت را به تپش می اندازد.
 برایشان تب می کنی!
 آن وقت است که از اجاره نشینی کوچ می کنی به ماندگاری!
 ترفند جالبی بود.
 به دستش می آورد.
 اما این بار با یک روش جدید!
 از عملکرد خودش راضی بود.

شب شام غریبان بود.
 خیابان ها شلوغ!
 مردم میان شلوغی خیابان هر کدام با یک شمع بودند.
 نواب بی طاقت به سراغ ترنج رفته بود.
 ترنجی که دیگر به سرکار نمی آمد.
 دل مرده بود.
 هروقت زنگ می زد یا جواب نمی داد یا با تاخیر جواب می داد.
 ولی امشب هر جور شده از خانه بیرون کشیده بودش!
 سر تا سیاه پوشیده بود.
 بدون کوچکترین آرایشی!
 صورتش اثلا شاد نبود.
 حتی لبخند هم نمی زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.11.18 00:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_196

پولاد این دختر را کشته بود.
دوتا شمع روشن کرد و به دست ترنج داد.
-آرزو کن.
-دیگه آرزویی ندارم.
پولاد نزدیک چندین میلیون به حسابش واریز کرده بود که فقط دهان ترنج را ببندد.
ترنج هم هیچ عکس العملی نشان نداد.
فقط پول را به پدرش داد که می خواست بدهکاری هایش را پرداخت کند.
هرچه هم پرسیده بود این همه پول از کجا آمده؟
جواب می داد وام گرفته.
ولی خانه نشینیش کار را خراب می کرد.
بلاخره هم مجبور شد بگوید از کار کردن خسته شده.
حق الزحمه ی این چندسالش را گرفته و از کار بیرون آمده.
کمی باورش سخت بود.
ولی ترنج جواب بهتری نداشت که بدهد.
-خوب شو ترنج!

-دیگه خوب نمیشم.

نواب دلخور نگاهش کرد.

آورده بودش بیرون که حالش بهتر شود.

اما انگار هیچ فایده ای نداشت.

-بهتر میشی!

-چطوری؟

-با من!

ترنج برگشت و نگاهش کرد.

نواب دقیقا از چه حرف می زد؟

-چی میگی نواب؟

می دانست شام غریبان است.

شاید گفتنش درست نبود.

ولی قاعدتا گناه نمی کرد.

-با من ازدواج کن!

ترنج بر و بر نگاهش کرد.

نواب عقلش را از دست داده بود.

نمی فهمید رفیق گرمابه و گلستانش چه بلایی بر سرش آورده؟

-خوبی نواب؟

-بهتر از این؟

-مطمئنم خوب نیستی، اصلا انگار تو اوضاع از من بدتره!

-گوش کن ترنج، می دونم پولاد چیکار کرده، می دونم دیگه دختر نیستی، می

دونی دیگه اولین مرد زندگیت نیستم، ولی می تونم آخری باشم ها؟

ترنج ساکت و صامت فقط نگاهش کرد.

-نواب...!

-اشتباه نمی کنم ترنج، خیلی وقته می خوامت، اگه حرفی نزدم چیزی نگفتم فقط
بخاطر این بود که فکر کردم پولاد رو دوس داری نباید سرراحت باشم ولی
الان اوضاع فرق می کنه.
-بازم داری اشتباه می کنی.
نواب فقط لبخند زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [15.11.18 12:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_197

-قبول اشتباهه، من این اشتباهو به جون می خرم.

ترنج با مژه های اشکی نگاهش کرد.
 این مرد خیلی دلبر بود.
 خیلی خاص بود.
 فقط نمی فهمید چرا در تمام این مدت هیچ وقت او را ندید.
 مدام پولاد بود و غرور مسخره اش!
 شاید غرور پولاد بود که سادگی نواب را ندید.
 حداقل اینکه الان ثابت شد نواب مرد است.
 با اینکه پولاد تجاوز کرده بود.
 ولی نواب می خواست مردانه گردن بگیرد.
 کمکش کند.
 زیر بال و پرش را بگیرد.
 این همه خوب بودن را پای چه می گذاشت.
 -نواب من دیگه حسی ندارم.
 نواب لبخند زد.
 -کلی فرصت داریم برای عاشقی کردن.
 -اگه پیش نیاد؟
 -تو اجازه بدی من خوشبختت می کنم.
 -نواب من شرمنده ام، چیزی ندارم که بخوام بهت بدم.
 -در عوض من کلی چیزای خوب دارم، کم کم با هم همه چیزو درست می کنیم.
 -پولاد...
 -اگه قبول کنی فقط میشه یه شریک!
 -دوستیت؟

-مهمتر از تو هست؟ هنوزم هرکاری بخواد تو رفاقتمون انجام میدم براش، ولی هر چیزی که بخواد باعث آزار تو بشه رو تموم می کنم.

ترنج آب بینی اش را بالا کشید.

در دنیای دوستی کار نواب نامردی بود.

ولی برای عشق ته مردانگی بود.

-نمی خوام وجودم باعث بشه تو زندگیش خللی وارد بشه.

-همیشه، سختش نکن ترنج!

ترنج نگاهش را به شعله ی شمع درون دستش دوخت.

امام حسین به دادش رسید.

وقتی تمام این مدت را اشک ریخت.

ناله کرد.

به زمین و زمان فحش داد.

آنقدر خدا خدا کند تا انگار بلاخره یک اتفاق خوب و رنگی افتاد.

فقط امیدوار بود بتواند با نواب کنار بیاید.

چون واقعا شناختی به او نداشت.

تمام مدت حواسش به پولاد بود.

بدون اینکه سعی کند نواب را بشناسد.

خدا کمکش می کرد که کنار بیاید فقط.

خصوصا که الان ترجیح می داد با هیچ مردی نباشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [16.11.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_198

-قبوله؟

-قبول!

-بیا اینجا پسر!

کنار حاج رضا درون مسجد نشست.

نمی توانست درون خانه حرف بزند.

حاج رضا با جدیت گفت: می خوای چیکار کنی؟

پژمان به مهر جلوییش نگاه کرد.

-همون روال قبل!

-4 سال کمش نبوده که حالا می خوای اینکارو کنی؟

-از دست یحیی نجاتش دادم.

-حالا چی؟

-حاجی...

-فقط میگم خدا خواست که بیاد تو مغازه من، وگرنه آگاه آواره ی این شهر می شد...

-نمی خواد به بعدش فکر کنم.

-فکر کن پسر، فکر کن!

به نیمرخ درهم فرو رفته ی حاج رضا نگاهش کرد.

شب اولی که آیسودا به مغازه اش پناه برد نشناخته بودش!

ولی وقتی با کمی کنجکاوی و البته تماس پژمان که پریشان بود برگشت.

تازه شناختش!

ولی باز هم به پژمان حرفی نزد.

کم به این دختر عذاب نداده بود.

ولی آیسودا با تماس پژمان جایش را لو داد.

و عملاً باز هم به دست پژمان افتاد.

هرچند که پژمان مردانه از او محافظت می کرد.

-همه چیزو بهش بگو.

-چرا باید بدونه؟ داره زندگیشو می کنه.

حاج رضا با غضب نگاهش کرد.

-خودمختارانه حرف نزن!

-بده بعد از 20 و چند سال خواهرزاده تون رو براتون آوردم؟

-بعد از فرار از تو؟

-من آسیبی بهش نزدم.

-ولی 4 سال از همه چیز منعش کردی.
 با پوزخند گفت: شما که نیومدی بهش سر بزنی!
 -که یحیی پیداش کنه؟
 -پس باهم مشترکیم.
 حاج رضا آه کشید.
 این دختر بیچاره اصلاً شانس نداشت.
 باز هم خوش به حال آیناز!
 او خوشبخت تر از خواهرش بود.
 زندگی خیلی راحت تری از آیسودا داشت.
 -این قضیه رو حل کن!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [16.11.18 12:40] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_199

-درستش می کنم.
نگرانی های حاج رضا را درک می کرد.
سال ها از خواهرش دور بود.
کلا دوتا خواهر بیشتر نداشت.
هر دو خواهرش هم حیف شدند.
داغشان تا آخر عمر روی دلش ماند.
ولی به نظر می رسید مادر آیسودا بیشتر سختی کشید.
شوهر لاابالی و هرزه...
زندگی با بدبختی...
نداری و فقر....
همه دست به دست هم داد تا کتایون زندگی سختی داشت و دست آخر هم در
سختی جان داد.
حاج رضا حتی مشکلش را هم نفهمید.
چون تمام این سال ها خودش را مخفی کرد.
از ترس یحیی که همه چیز را به تاراج برد.
وقتی مرد تازه حاج رضا فهمید.
همین را هم پژمان خبر داد.
البته وقتی داشت به زور آیسودا را به عقد خودش در می آورد.
-مواظب این دختر باش، بیشتر از این بهش آسیب نزن.

-هرگز بهش آسیب نزنم.
 حاج رضا سرش را به طرفین تکان داد.
 می دانست مواظب آیسودا است.
 ولی در اصل داشت برای ازدواج مجبورش می کرد.
 اصلاً نمی فهمید این دیگر چه عشقی است.
 پژمان هم درست عین پدرش بود.
 همانطور که به زور پدرش به زور کیمیا را عقد کرد.
 این پدر و پسر عشق عجیبی داشتند.
 همه چیزشان هم به زور بود.
 حالا هم آمده بود اینجا خانه بگیرد.
 دیگر زندانی نبود.
 ولی وجود پژمان بیخ گوشش داشت او را مجبور می کرد که وا بدهد.
 امان از عشق!
 -کاری با من ندارین؟
 مگر حرف خاصی هم با هم زدند؟
 همه چیز به نفع پژمان تمام شد.
 آیسودا خواهرزاده اش بود.
 پژمان هم همینطور!
 فرقی با هم نداشتند.
 ولی آیسودا دختر بود و به حمایت بیشتری احتیاج داشت.
 گناه داشت که بخواد روزگارش اینگونه طی شود.
 -به سلامت!
 پژمان از جایش بلند شد.

باجازه ای گفت و رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.11.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_200

حاج رضا با حسرت آه کشید.

خودش که هیچ وقت بچه دار نشد.

خواهرهایش هم که شانس نداشتند.

کتایون که بچه هایش آواره شدند.

پژمان هم که از کیمیا ماند معلوم نیست با خودش چند چند است.

کاش بالاخره سر و سامانی می گرفتند.
زندگیشان اینگونه طی نمی شد.
دستانش را بالا برد تا بعد از نمازش دعا کند.
این روزها فقط خدا باید کمکشان می کرد و بس!

کمی استرس داشت وقتی پشت چرخ خیاطی نشست.
با اصرار خاله سلیم بود.
وگرنه او را چه به خیاطی!
تازه مدام هم مادرش را پشت چرخ تصور می کرد.
تا دم مرگ هم زن بیچاره پشت چرخ بود و دسته اش را تاباند.
-من شاید از پیشش برنیام.
خاله سلیم لبخند زد.
سوفیا با پرحرفی های همیشگیش گفت: بزرگش نکن بابا!
قرار بود برای اولین بار یک مقنعه بدوزد.
برای خودش!
سیاه و بلند.
پارچه را زیر چرخ گذاشت.
-نترس عزیزم.
سوفیا چایش را هورت کشید و گفت: کار آسونیه.
باز این دختر حرف زد.
چرخ را چرخاند.
صدای چرخ فضا را پر کرد.
خاله سلیم با رضایت سر تکان داد.

آیسودا هنوز ترس داشت که پارچه ی مقنعه را خراب کند.
 ولی در کمال تعجب توانست بدوزد.
 خیلی تمیز از آب در نیامد.
 اما برای اولین بار خوب بود.
 بدون اینکه دوردوزی کند مقنعه را بالا گرفت.
 -چطوره؟
 درون صدایش ذوق بود.
 خاله سلیم مقنعه را در دست گرفت.
 -خوب کار کردی عزیزم.
 سوفیا با لبخند نگاهش می کرد.
 به نظر آیسودا با تمام کم حرفی ها و خودداری هایش دختر خوبی بود.
 به دل می نشست.
 از دوستی با او راضی بود.
 خصوصا که خیلی بانمک بود و مدام هم سعی می کرد رازهایش را پنهان کند.

مجله عاشقانه [17.11.18 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_201

خاله سلیم مقنعه را به دستش داد و گفت: حالا لبه ها رو برگردون و دور دوزی کن.

آیسودا مقنعه را گرفت و مشغول شد.

هنوز کمی دستش می لرزید.

آخر هم دور دوزی افتضاحی را به خاله سلیم نشان داد.

خاله سلیم با خنده دورش را شکافت.

مجبور شدم خودش دوباره از نو بدوزد.

آیسودا خجالت زده از پشت چرخ خیاطی بلند شد.

ولی با این حال تجربه ی خوبی بود.

شاید بعدها به کارش می آمد.

مهم آشپزی کردن بود که داشت یاد می گرفت.

بیشتر غذاها را یاد گرفت.

فقط هنوز بلد نبود فسنجان را خوب در بیاورد.

کوفته تبریزی هایش هم مدام وا می رفت.

همین ها را هم به زودی یاد می گرفت.

*

بسته ای پول مقابلش گذاشت.

-این نصفش، پیداش کردی بیا بقیه شو بگیر.

مرد فوراً دستش را روی بسته ی پول گذاشت.

پولاد هم متعاقبا دست روی دست مرد گذاشت و گفت: کلکی تو کارت باشه زیر سنگم باشی پیدا می کنم.

دست پولاد را عقب زد و گفت: شک داری؟

بسته را برداشت و شروع به شمردن کرد.

کار از محکم کاری عیب نمی کرد.

-تو کار ما مگه اعتماد هست؟

مرد با تمسخر به پولاد نگاه کرد.

-آقازاده سخت نگیر.

-چند روزه برام پیداش می کنی؟

-شتیل رو آماده کن تا هفته دیگه دستاش تو دستاته!

پولاد هنوز هم با شک نگاهش می کرد.

-کار ما درسته!

-امتحان تو پس بده بعد حرف بزن.

بسته را درون جیب کتش گذاشت.

خنده ای دندان نما زد.

یکی از دندان هایش خراب بود و خنده اش را پشت سبیلش زشت می کرد.

-وقتی دست دختره رو تو دستت گذاشتم مشتری شدی می فهمی.

از اینکه خودمانی خطابش کند خوشش نمی آمد.

مرد از جایش بلند شد.

-یه عکس ازش بهم بده.

عکس نداشت که!

در این یکی دو هفته هم که درون خانه اش بود عکسی نگرفت.

عکس های قدیمی هم به درد نمی خورد.

چون چهره ی آیسودا تا حدی تغییر کرده بود.
-ندارم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.11.18 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_202

-پس قراره چطور شناسایش کنم؟

-تو حرفه ای هستی!

با حرص به پولاد نگاه کرد.

مردیکه چرت می گفت.

بدون عکس کارش سخت می شد.
 ولی نشد نداشت.
 -اینجوری هزینه بالاتر میره.
 پولاد با بی خیالی گفت: حله!
 مرد دوباره با خنده به پولاد نگاه کرد.
 کلا از آنهایی که لارج بودند خوشش می آمد
 -منتظر خبرت می مونم.
 سر تکان داد و گفت: اوکی می کنم.
 کارتی از روی میز پولاد برداشت.
 کارت را بین انگشتانش چرخاند و گفت: همین هفته زنگ می زنم.
 به سمت در راه افتاد.
 پولاد با نگاهی بدرقه اش کرد.
 دستگیره را فشرد و دستی برایش تکان داد.
 به محض رفتن مرد پولاد تکیه اش را به صندلی داد.
 باید آیسودا را پیدا می کرد.
 زندگی ترنج را از بین برد.
 فقط بخاطر آیسودا بود.
 اگر بخاطر آیسودا و عصبانیتش از او نبود و مست نمی کرد.
 شاید هم هیچ وقت این اتفاق برای ترنج نمی افتاد.
 اصلا اگر آیسودا نبود به ترنج پیشنهاد ازدواج می داد.
 ولی با این اتفاقات همه چیز خراب شد.
 حتی با آن تجاوز هم نتوانست با ترنج کنار بیاید.
 چون آیسودا بیخ گوشش درون این شهر بود.

باید پیدا میشد.

اول و آخر آیسودا زنش می شد.

تا ته این دنیا می خواستش!

می توانست از پژمان نوین کمک بگیرد.

آنقدر رابط و آدم در بساطش داشت که آیسودا را پیدا کند.

ولی نمی خواست بعدا باج بدهد.

یا مدیونش شود.

پژمان نوین بماند آخرین راه حل!

وقتی از همه کس و همه جا ناامید شد.

گزینه ی آخر می شد پژمان نوین می شد.

گوشی را برداشت و به آبدارخانه زنگ زد.

دلش نسکافه می خواست.

حداقل کمی از فکر و خیال بیرون می آمد.

خصوصا که ذهنش پر بود از اینکه در این مدت آیسودا کجاست؟

با چه کسی زندگی می کند؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [18.11.18 12:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_203

اگر تا الان باکره مانده بود از این به بعد هم باکره می ماند.

پس آخر و عاقبت سهم خودش می شد.

آسمان به زمین می آمد پیدایش می کرد.

می دانست خانه نیست.

خودش دیده بود که با ماشین از خانه بیرون زد.

ولی با این حال هوس اینکه به سراغش برود را داشت.

اصلا خانه نباشد.

بوی تنش که بود.

عطر مخصوصش که بود.

لباس هایش که بود.

خودش خوب می دانست تا دیوانگیش راهی نبود.

ولی عجیب این دیوانگی را دوست داشت.

دست آخر هم شال و کلاه کرد و بیرون زد.

کوچه را پایید.
 همیشه مواظب بود کوچه که خلوت است برود.
 ابدا دنبال شر نمی گشت.
 اینبار هم با رفتن یکی از خانم های همسایه به خانه اش با عجله به سمت خانه
 ی پژمان دوید.
 فورا کلید انداخت و داخل شد.
 از دویدن نفس نفس می زد.
 چادر را از سرش درآورد و دم در ایستاد تا نفسش جا بیاید.
 کمی که سر حال شد به سمت ساختمان رفت.
 باغچه ی بیچاره از بی آبی داشت تلف می شد.
 باید شلنگ آب را پیدا می کرد.
 از آخرین باری که بارید یک ماهی می گذشت.
 زمین پای درخت ها به قدری خشک بود که انگار بعد از آن باران دیگر آب
 نخورده اند.
 در انباری باز بود.
 شاید می توانست آنجا شلنگ را پیدا کند.
 در تعجب بود که چرا پژمان اینجا به حیاط نمی رسد.
 به باغات روستا که خوب می رسید.
 این درخت به هرس کردن هم محتاج بودند.
 انار شاخه هایش آویزان بود.
 جوری به حالت زار پخش شده بود که رقت انگیز به نظر می رسید.
 انار هم داشت.
 اما آنقدر کوچک بود که به درد نمی خورد.

تند به سمت انباری رفت.
 زیرزمینی بود و به پایین پله می خورد.
 کمی هم تاریک بود.
 در را به عقب هول داد.
 پله زد و پایین رفت.
 انگار چندسال است رنگ آدمیزاد به خودش ندیده.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.11.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_204

صاحب قبلی انگار هیچ چیزی از انباری با خودش نبرده.
خب بهتر!

احتمالا یک شلنگ پیدا میشد.

هر تکه از وسایل را که جابه جا می کرد کلی گرد و خاک بلند می شد.
چادر را که درون آغوشش بود جلوی دهانش گرفت.

تا گرد و خاک درون حلقش نرود.

بلاخره از بس وسایل را جابه جا کرد یک شلنگ پاره پوره پیدا شد.

شلنگ را به زور از زیر وسایل بیرون کشید.

از پله ها بالا رفت.

هوای تازه را به ریه هایش کشید.

این انباری به تهویه هوا و تمیزکاری اساسی احتیاج داشت.

شلنگ را سر شیرآب زد.

شیرآب را باز کرد.

چون پاره بود از چند جایی آب نشتی می داد.

شلنگ را پای باغچه گذاشت و خودش لباسش را تکاند.

کمی به این و آن وسایل خورده بود و خاکی شده بود.

به سمت ساختمان راه افتاد.

به محض اینکه کلید انداخت.

در را باز کرد و داخل شد.

بوی عطرش روی صورتش نشست.

عمیق نفس کشید.

عین یک زندگی تازه بود.

به همین خوبی!

خود به خود لبخند روی چهره اش نشست.
 این مرد عین شب‌نم اول صبح تازه بود.
 قدم اول را به داخل برداشت.
 حالا که به سلیقه‌ی خودش خانه چیده شده بود به شدت از بودن درونش لذت می‌برد.
 چرا قبلاً خودش را شریک این همه چیز خوب نکرده بود؟
 همان خانه‌ی روستا را هم می‌توانست خودش بچیند.
 دکور سبک قدیمی اش را بیرون بریزد.
 همه چیز را با دست‌های خودش بچیند.
 در را پشت سرش بست.
 هنوز عصر بود.
 می‌توانست کیکی که تازگی خاله سلیم یادش داده بود را بخرد.
 آخرین بار یادش بود اجاق گازش فردار است.
 فقط اگر موادش را گیر بیاورد.
 شاید آرد و تخم مرغ و شکر پیدا می‌کرد.
 وانیل و بکینگ پور از کجا می‌آورد؟
 پوفی کشید.
 چادر را روی این گذاشت.
 اصلاً نمی‌دانست پژمان به چه چیزی علاقه دارد؟
 نگاهی به خانه انداخت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [19.11.18 12:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_205

همه چیز تمیز و مرتب بود.

بدون اینکه چیزی بهم ریخته باشد.

مرد هم این همه مرتب می شد؟

پژمان زیادی گاهی شگفت زده اش می کرد.

دست به کمر زد و گفت: من چی بگم بهت آخه؟

کتابی که داشت می خواند روی دسته ی صندلی گهواره ایش مانده بود.

از این اخلاقش خوشش می آمد.

مرد قلدری که اهل مطالعه کردن بود.

از سالن کوچک خانه دل کند.

وارد آشپزخانه شد.

لعنتی چرا نمی دانست به چه چیزهایی علاقه دارد؟

در فریزر را باز کرد.

نه بامیه داشت نه سبزی خورشی!

فقط چند بسته مرغ بود و گوشت!

البته خب حق هم داشت.

مردی که تمام عمرش نوکر و کلفت داشت باید هم چیزی بلد نباشد.

تازه تعجب می کرد همین یک ذره مرغ و گوشت هم درون یخچالش پیدا می شد.

او که اهل پخت و پز نبود.

بسته ای گوشت بیرون آورد.

زیر آب گذاشت تا یخش باز شود.

از گوشیش آهنگ ملایمی پلی کرد.

هنوز ماه محرم بودند و او به احترام امام حسین هیچ آهنگ قرداری نمی گذاشت.

فقط برای لب خوانی کردن هایش آهنگ های ملایم گوش می داد.

از درون یخچال پیاز و سیب زمینی بیرون کشید.

سری قبلی کمی از جاگذاری وسایل خبردار شده بود.

قابلمه را از کابینت بیرون آورد.

تند تند یک دانه پیاز خورد کرد و روی گاز گذاشت.

عاشق آشپزی کردن بود.

برعکس خیاطی که علاقه ای نداشت.

آهنگ با صدای بلندی در حال پخش شدن بود.

زیر لب در حین کار لب خوانی می کرد.
 کمی به سمت لباسشویی خم شد تپکه سبد پر از لباس چرک هایش را دید.
 خنده اش گرفت.
 مثلاً تا چند دقیقه پیش داشت می گفت مرد مرتبی است.
 برگشت و گوشت از هم باز شده را روی پیازهای سرخ شده ریخت.
 سبد لباس را بیرون کشید.
 باید همگی شسته می شدند.
 کمی ادویه روی گوشت ریخت و سر قابلمه را گذاشت تا بو بگیرد.
 پای لباسشویی نشست.
 تمام لباس ها را درون لباسشویی ریخت.
 زیر سینک مایع لباسشویی را برداشت و درون دریچه ی کوچکش ریخت.
 دکمه را که زد با رضایت ایستاد و نگاه کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.11.18 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_206

از این کارهای زنانه خوشش می آمد.
 خصوصا که وقتی می آمد خانه ی پژمان حس می کرد که خانه ی خودش
 است.
 برگشت.
 آب برنجش را گذاشت.
 سیب زمینی های خورد شده را همراه با لپه و رب گوجه روی گوشت ریخت.
 کار خورشش را تمام کرد و از آشپزخانه بیرون آورد.
 گوشیش را برداشت.
 روی صندلی گهواره ای پژمان نشست.
 کتاب را از روی دسته اش برداشت.
 کتاب چهار اثر از فلورانس بود.
 اسمش را زیاد شنیده بود.
 اما هیچ وقت وقت نکرد آن را مطالعه کند.
 البته خب کتابش را هم نداشت که بخواند.
 موزیک هنوز در حال پخش شدن بود.
 غذا روی گاز به قل قل افتاده بود.

آیسودا هم نشسته روی صندلی هم تاب می خورد هم کتاب را ورق می زد و می خواند.

بوی خوب قیمة فضا را پر کرده بود.

بدون اینکه بفهمد پژمان پشت پنجره ایستاده و نگاهش می کرد.

دقیقا انگار مردی که از سر کار برگشته و بوی غذا خانه اش را پر کرده است.

آیسودا عین یک زن خانه را گرم نگه داشته بود.

دلش می خواست برود داخل.

اما دلش نمی آمد.

آنقدر این حالتش را دوست داشت که نهایت نداشت.

قرار بود از این دختر بگذرد؟

وقتی این همه زنانگی دارد؟

وقتی برای سرتا پایش حاضر است جان بدهد؟

شوخی می کنند.

حاج رضا هم شوخی می کند.

عمر اگر می گذشت.

این همه سال لنگ یک بله مانده برای همین تصویر.

برای دیدن این تصویر به صورت تکراری.

هرروز و هر روز.

هیچ چیز شاعرانه ای در زندگی نمی خواست.

گل و پروانه و شمعش در شعر قشنگ است.

او همین بوی غذا و زنی که روی صندلی گهواره ای نشسته و کتاب می خواند را می خواست.

مگر می شد گذشت؟

مگر مرده باشد.

تازه رعایت می کرد.

وگرنه سر تا پایش را بوسه باران می کرد.

برای لحظه به لحظه اش جان می داد.

آیسودا دخترخاله اش باشد یا غریبه؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [20.11.18 12:34] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_207

وقتی این همه ناز داشت.

"هیچ شیری حریف نگاه وحشی ات نمیشود وقتی...
نازهایت روی بند نازک عشق لب به لب بازی می کند.
شوخی که نیست..."

باید برای زنانگی هایت یک اسکار نذر کرد."
آخر هم نتوانست طاقت بیاورد.
داخل خانه شد.

آیسودا از صدای در از جا پرید.
فورا از روی صندلی بلند شد.
با دیدن پژمان با عجله سلام داد.
-اومدی اینجا چیکار؟

-همینجوری!

ابروی پژمان بالا پرید.

-همینجوری؟

بوی غذا تمام خانه را پر کرده بود.
-آب برنجت جوشه.

آیسودا به سمت آشپزخانه دوید.
کلا یادش رفته بود.

پژمان با لبخند سویچ و گوشیش را روی این گذاشت.
همه ی کارهایش بامزه بود.

حتی غرق شدنش در کتاب و حواس پرتی هایش!
فورا برنج خیس کرده اش را درون آب جوش ریخت.
-نگفتی چرا اینجاایی؟

اگر می خواست ملایم جواب بدهد، پژمان مدام سوال می پرسید.

آنقدر که مجبور شود راستش را بگوید.
 -کلیدو بهم دادی هر وقت دلم بخواد میام حرفی داری؟
 -غذات خوش نمک باشه.
 پژمان به سمت حمام رفت.
 باید دوش می گرفت.
 امشب یک قرار مهم با آقای فرماندار داشت.
 آیسودا با حرص نگاهش کرد.
 باز این بشر پررو شد.
 هی می خواست چیزی نگوید باز دمش در می آمد.
 پوفی کشید.
 خوبی به این آدم نیامده بود.
 نگاهی به گوشیش که روی اپن گذاشته بود انداخت.
 صدای آب از حمام می آمد.
 شیطان می گفت برود آب را روی سرش قطع کند.
 تا همان جا یخ بزنند.
 آدم هم اینقد بیشعور؟
 تازه دم از دوست داشتن هم میزد.
 یک ذره بلد نبود با یک خانم درست حرف بزند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [21.11.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_208

گوشی پژمان را از روی این برداشت.

می دانست رمز دارد.

ولی با این حال دکمه ی روشنش را فشرد.

صفحه اش روشن شد.

در کمال تعجب رمز نداشت؟!

مگر می شد؟

صفحه را لمس کرد.

منوهای اصلی را آورد.

محض فضولی هم شده وارد گالریش شد.

اما چیزی که دید واقعا متعجبش کرد.

عکس های خودش بود.

البته نه خیلی زیاد.

سه تا عکس از سه زاویه ی مختلف!

فقط نمی دانست این عکسها را کی و کجا گرفته است؟

چقدر این مرد و کارها و رفتارهایش عجیب بود.

از گالری بیرون آمد.

درون دفترچه تلفنش دنبال اسم خودش گشت.

با حرص لب جوید.

این جا هم "دختر" گذاشته بود.

انگار اسم ندارد.

خوب بود او هم صدایش میزد مردیکه؟

حالش جا می آمد؟

گوشی را کنار گذاشت و سراغ برنجش رفت.

هنوز صدای آب می آمد.

برنج را دم کرد و زیر خورش را هم کم.

دیگر کاری نداشت که بماند.

ولی حسی می گفت بماند تا پژمان از حمام بیرون بیاید.

آخر هم همین حس پیروز شد و ماند.

روی همان صندلی نشست.

همان کتاب را برداشت و صفحه ای که می خواند را از خط اول دوباره شروع کرد.

نیم ساعتی که ماند با خودش گفت: چرا صدای آب قطع نمیشه؟

نکند اتفاقی افتاده باشد؟

حمام کردن این همه طولانی می شود؟

بلاخره هم طاقت نیاورد.

از جایش بلند شد.

پشت در حمام ایستاد و در زد.

بلافاصله جوابش را داد.

-چیه؟

-خوبی؟

-هنوز نرفتی؟

حرصی جواب داد: خیلی دلت می خواد برم؟

-بمون الان میام بیرون.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [21.11.18 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_209

اگر فحشش هم می داد حق داشت.
 هی هیچ چیزی نمی گفت.
 اما خب چه بگوید؟
 این مرد یک وحشی به تمام معنا بود.
 بعد از چند دقیقه، پژمان با صورتی سه تیغه، و حوله ای که دور کمرش بسته بود بیرون آمد.
 نمی خواست هیزبازی در بیاورد.
 اصلا اهل این کارا نیست.
 ولی...
 با حرص لب زیرینش را زیر دندان فشار داد.
 هر کاری می کرد نگاهش را منحرف کند نشد.
 مستقیم و بی پرده روی تنش چشم بازی کرد.
 استیل خاص و جذابش عین آهن ربا جذبش می کرد.
 پژمان با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.
 آیسودا در حالی که به خودش غر میزد نگاهش را گرفت.
 کمی از خودش و پژمان عصبی بود.
 -چیکارم داشتی؟
 -اون کتابو با خودت ببر.
 -فقط همین؟
 پژمان بامزه نگاهش کرد.

به سمتش قدم برداشت که آیسودا وحشت زده گفت: به من نزدیک نشو.

-چت شده دختر؟

-آیسودا!

خنده اش گرفت.

چه اصراری بود به تلفظ اسمش را خدا می دانست و بس!

آیسودا نماند.

فورا به سمت اپن رفت.

چادرش را برداشت و از در بیرون زد.

قلبش به شدت کوبید.

انگار روی خرخره اش پا گذاشته باشند.

پژمان با نیشخند به رفتنش نگاه کرد.

علت همه ی رفتارهایش را می دانست.

چون تمام قدم هایی که برمی داشت به عمد بود.

کاری هم به نصیحت حاج رضا نداشت.

این دختر سهمش بود.

سهمش هم می ماند.

شده زمین و زمان را بهم بریزد مال خودش می کردش!

خب به روش مسالمت آمیز اگر جواب می داد چرا به زور؟

از اول هم زندانی کردنش کار اشتباهی بود.

باید رها می گذاشتش!

از دور محافظت می کرد.

از دور قربان صدقه اش می رفت.

اما نمی دانست چرا حسی می گفت تمام این چهارسال کار خوبی کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.11.18 00:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_210

انگار چیزی خاطرناکتر از یحیی وجود دارد.

چیزی یا کسی که شاید آیسودا را از آن خودش می کرد.

کسی شبیه به یک رقیب.

انگار که کسی از جای نامشخصی دارد تهدیدش می کند.

سرش را از فکر و خیال بیخودیش به چپ و راست تکان داد.

به اتاق رفت و سشوار را به برق زد.

موهای خیشش را خشک کرد و حوله‌ی دورش را باز!
 لباس گرمی تن زد.
 خانه پر از بوی خوب غذا بود.
 نفس عمیقی کشید.
 لبخند دلنشینی از جنس آرامش روی لبش نشست.
 بیشتر از 8 سال آرزوی این را داشت که آیسودا نگاهش کند.
 ولی حالا...
 بوی خوب غذا می آمد.
 غذایی که خودش پخته بود.
 وارد آشپزخانه شد.
 برنج را دم کرده بود و خورش به آرامی قل میزد.
 قاشقی برداشت و سر قابلمه را بلند کرد.
 کمی از طعمش چشید.
 خوب بود.
 فکر نمی کرد اصلا آشپزی کردن بلد باشد.
 -آفرین دختر!

امروز جلسه‌ی خیرین بود.
 آقا سید صدر نشسته بود.
 پاهایش را جمع کرده و به حرف‌ها گوش می داد.
 قیافه اش متفکرانه بود.
 آیسودا کمی با فاصله کنارش بود.
 نکاتی که فکر می کرد شاید مهم باشد را یادداشت می کرد.

بحثشان سر زمین پشت مسجد بود.
 تازه از یکی از اهالی خریده بودند.
 شده بود آشغالدانی!
 مغازه های اطراف همه ی آت و آشغالشان را آنجا می ریختند.
 غیر از بوی گندش، پشه ها را هم به سمت مسجد کشانده بود.
 تازه منظره ی زشتی هم ایجاد کرده بود.
 باید هر چه سریع تر فکری به حالش می شد.
 ساخت و ساز کاری نداشت.
 بلاخره کم کم هزینه اش جور میشد.
 ولی این تکه زمین مثلثی شکل را چکار می کردند مهم بود.
 بعد از جنگ و جدل بی حاصل آیسودا به آرامی به آقاسید گفت: من نظری
 دارم می تونم بگم؟
 با اینکه صدایش پایین بود ولی همه به سمتش برگشتند.
 آقاسید با مهربانی گفت: بفرمایید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [22.11.18 12:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_211

با کمرویی گفت: یه مغازه بسازید که بشه اجاره اش داد و حاصلش بشه هزینه ای برای پول آب و برق مسجد و مایحتاجی که ممکنه هزینه بر باشه. فکر خیلی خوبی بود.

از شر آت آشغال های پشت مسجد هم راحت میشدند.

دیگر از هر طرف بوی گند و پشه نمی آمد.

همه ی هزینه های مسجد هم تامین میشد.

آقا سید با رضایت رو به جمع گفت: نظرتون چیه؟

همه ساکت بودند.

به نظر میرسید تا حدی از این پیشنهاد خوششان آمده.

دیگر مجبور نبودند مدام از مردم یا سازمان اوقاف هزینه ای بگیرند.

هر هزینه ای هم بعدها بخواهند بگیرند می توانست صرف چیزهای دیگری شود.

آقا سید گفت: رای گیری کنیم؟

پیرمردی که تسبیح می انداخت سر بلند کرد و گفت: چرا رای گیری آقا سید؟ فکر دخترمون عالیه.

-پس همه راضی هستین؟

آیسودا با غرور لبخند زد.
 بلاخره نظرش را جایی استفاده کردند.
 همه رضایتشان را اعلام کردند.
 قرار شد فردا بروند دنبال بنا و مصالح!
 خود آقاسید هم می رفت دنبال مجوزهای ساخت و ساز از شهرداری.
 جلسه که تمام شد آیسودا از جایش بلند شد.
 به آرامی به اتاق کار خودش رفت.
 می دانست حالا آقا سید تا نیم ساعت دیگر با این و آن صحبت می کند.
 سیستم جلوییش را روشن کرد.
 تند تند چیزهایی که باید وارد نرم افزار می کرد را اضافه کرد تا بلاخره آقا
 سید آمد.
 یک گلدان گل شمعدانی درون دستش بود.
 به سمت آیسودا آمد.
 آن را سر میزش گذاشت و گفت: برای تشکر!
 آیسودا متعجب پرسید: تشکر واسه چی؟
 -پیشنهاد ارزنده ای بود.
 آیسودا لبخند زد.
 -قابلی نداشت.
 نگاهی به شمعدانی کرد.
 گل نداشت.
 فقط برگ هایش سبز بود.
 آقاسید رفت تا به کارهایش برسد.
 آیسودا هم تا ظهر کارهایش را کرد.

وقت اضافه اش هم کتابی که از کتابخانه برداشته بود را شروع به خواندن کرد.

وقتی پژمان می توانست مدام کتاب بخواند چرا او نتواند؟

کلی هم برایش کلاس می گذاشت.

مردیکه یالغوز!

فرت فرت هم جلوییش لخت می شد.

انگار چه خبر است؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.11.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_212

سر ظهري با خداحافظي از آقا سيد به خانه برگشت.

به شدت گرسنه بود.

حاج رضا كه نبود.

خودش و خاله سليم كنار هم سفره انداختند.

بعد از ناهار هم بدون فكر كردن به پژمان چرت نيمروزيش را زد.

مثلا مرديكه مي خواست چه كاري برايش انجام بدهد؟

فكر كردن به او عصبيش مي كرد.

پلك روي هم گذاشت و زير لبی گفت: بای بای پژمان.

فصل دهم

پولاد متعجب گفت: عقلتو از دست دادی؟

نواب با خشم گفت: خیلی از توه نامرد عاقلترم.

-دیوونه نشو.

-هستم، حرفی داری؟

پولاد حیرت زده نگاهش می کرد.

عملا بخاطر ترنج داشت بینشان شکر آب میشد.

-خیلی خب، برو هر غلطی دلت می خواد بکن، ولی قرار نیست از رکت و کارامون بکشی كنار.

-نمی خوام ترنج باهات چشم تو چشم بشه.

-من صدمتری خونه تم رد نمیشم.

حس می کرد حالشاز پولاد بهم می خورد.

-عالیه، عقدم دعوتت نمی کنم.

پولاد پوزخند زد.

مثلا نواب رفیق گرمابه و گلستانش بود.

چقدر زود همه چیز تغییر کرد.

-خوشبخت شی رفیق!

-باید برای شراکتمون فکری کنی.

-مثلا چه فکری نواب؟ این شرکت دو سه ساله جون گرفته، می خوای هردمون رو نابود کنی؟

حق با پولاد بود.

شاید هم مجبور بود به عنوان همکار ادامه بدهد.

کاری که به اندازه ی پولاد زحمتش را کشیده نباید خراب شود.

ولی آخر ترنج چه؟

مردی که رفیقش بود به همسر آینده اش تجاوز کرده.

دخترانگی که می توانست سهم او باشد سهم پولاد و مستیش شده بود.

به سمت در راه افتاد.

-خبرت می کنم.

پولاد عصبی داد زد: آدم باش نواب!

جواب پولاد را نداد.

از در بیرون زد.

پولاد با خشم کارتابل که روی میزش بود به سمت در پرت کرد.

کارتابل محکم به در خورد و روی زمین پهن شد.

چرا زندگیش مدام داشت بهم می ریخت؟

ازدواج نواب با ترنج چه صیغه ای بود؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📄

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📄

مجله عاشقانه [23.11.18 12:34] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📄

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_213

اصلا چه سنخیتی این دو با هم داشتند؟

عصبی بود و بیقرار.

چرا از این مردیکه خبری نشد؟

دختره ی احمق آب شد و در زمین فرو رفت.

در این شهر که کسی را نداشت.

نه فامیلی نه دوست خاصی!

همه ی دوستان دانشگاهش را هم که می شناخت سر زد.

خبری نداشتند.

تازه زیر نظرشان هم گرفت.

باز هم نبود.

اگر به قول خودش 4 سال زندانی آن مردیکه که نمی شناختش شده پس عملاً جایی را نمی شناسد.

دختری تنها که نه چیزی بلد است نه جایی را در این شهر چکار می کرد؟ از شهر هم که بیرون نزده.

حتی تا دو روز پیش هم دوباره به راه آهن و فرودگاه و ... مراجعه کرد. ولی آیسودا نبود.

از پشت میزش بلند شد.

از اتاقش بیرون زد.

کسی درون راهرو نبود.

هر چه چشم چرخاند هیچ کس هم بیرون نیامد.

همه می شناختنش!

تا عصبی می شد درون اتاق هایشان کز می کردند.

چون پولاد آدمی نبود که ساده بگذرد.

قاتی می کرد کار حتی به اخراج هم می کشید.

یکراست به سمت آبدارخانه رفت.

بدون توجه به آبدارچی، برای خودش قهوه ریخت و برگشت.

وارد اتاقش شد و در را پشت سرش بست.

خودش حس کرده بود این روزا کم حوصله تر و پرخاشگرتر شده.

بیشتر به افرادش گیر می داد.

آدم های اطرافش را بیشتر اذیت می کند.

پشت میزش نشست.
 فنجان قهوه را مقابلش گذاشت.
 ترنج بی گناه بود.
 اصلاً ازدواج ترنج و نواب اتفاق قشنگی بود.
 بهتر از این؟
 نواب داشت جور نامردی او را می کشید.
 کسی که الان سر سفره ی عقد با ترنج باید می نشست او بود نه نواب.
 نه بخاطر عشق و عاشقی...
 بخاطر اینکه پای کار کرده اش بماند.
 نامردی نکند.
 بی آبرویش را جبران کند.
 روحی را که خدشه زده بود را ترمیم کند.
 ولی نشد و نتوانست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [24.11.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_214

عاشق آیسودا بود.
این دختر تمام زندگیش بود.
می دانست مست که می کند یا زیادی عصبی می شود حتی فکر تجاوز به آیسودا هم به سرش می زند.
ولی واقعا قصدش این نیست.
آیسودا بعد از 4 سال زندانی کشیدن و بدبختی دیگر حقش نیست.
کم زجر نکشیده بود که بخواهد زجرش بدهد.
ولی حتی به آیسودا هم زجر داد.
با تفکرات مسخره اش!
با هرزه آوردن و بردن!
با آسیب زدن به آیسودا!
چرا با این سن و سالش بیشتر شده بود این همه احمقانه رفتار می کرد؟
عین خر در گل گیر کرده بود.
بیشتر از همه خودش داشت آسیب می دید.
خودش داشت قلبش را جریحه دار می کرد.
به دودی که از قهوه بلند می شد نگاه کرد.

بوی خوب قهوه زیر دماغش بود.
 تند نفس کشید.
 کاش این افکار لعنتی از سرش پاک می شد.
 راهی نجاتی بود.
 یا یک ناجی خوش قلب و بخشنده عین آیسودا.
 این روزها فقط یک روزنه ی امید می خواست.
 چیزی که او را از این همه گند اخلاق بودن نجات بدهد.
 ولی دستاویزی نبود.
 آیسودا جوری خودش را پنهان کرده بود که هنوز که هنوزه نتوانست خبری بگیرد.
 آهی از حسرت کشید.
 کاش زود این روزها بگذرد.

صدای تلفن خاله سلیم را به سمت تلفن کشاند.
 گوشی را برداشت و گفت: بله؟
 -سلام خانم.
 -سلام، خوبی؟
 -خوبم، خانم برای امشب مهمون داریم.
 خاله سلیم متعجب پرسید: کی هستن؟
 -یعقوبی با خانم بچه ها میاد.
 خاله سلیم لبخند زد.
 -قدمشون به چشم.
 -اگه چیزی کم و کسر داری بگو بخرم.

-همه چی هست، یکی دوکیلو میوه بخر.

-به روی چشم.

-بی بلا.

-بازم اگه چیزی یادتون اومد تا دم مغازه ام بگو بیارم.

-حتما.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [24.11.18 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_215

تماس را قطع کرد.

نگاهی به ساعت انداخت.
 کم کم باید آیسودا از راه می رسید.
 معمولاً برای مهمانان حاجی کوبیده میزد.
 خودش هم قیمه یا قرمه درست می کرد.
 اگر حالش را داشت شاید فسنجان.
 امروز کمی بی حال بود.
 آیسودا می توانست کمکش کند.
 دختر زبر و زرنگی بود.
 از پس از هرکاری هم بر می آمد.
 فقط کاش حاج رضا می گفت که خواهرزاده اش است.
 این پنهان کاری ها به درد نمی خورد.
 وارد آشپزخانه شد.
 برای ناهار دمپختک گذاشته بود.
 وسایل ناهار را آماده کرد که صدای زنگ آمد.
 بدون پرسیدن در را باز کرد.
 چون می دانست دقیقاً ساعت آمدن آیسودا است.
 کمی ترشی درون کاسه ریخت که صدای سلامش آمد.
 با لبخند به سمتش برگشت.
 -خوش اومدی.
 -ممنونم خاله جون.
 زود لباسش را عوض کرد و آمد.
 خاله سلیم سفره انداخته بود.
 پای سفره نشست که خاله سلیم گفت: امشب مهمان داریم.

سرش را بالا گرفت و گفت: بسلامتی.

عملا هیچ کس را نمی شناخت.

نمی دانست هم باید حضور داشته باشد یا نباشد.

-من باید چیکار کنم؟

-شام قرمه سبزی می دارم.

-کمکتون می کنم فقط...

خاله سلیم نگاهش کرد.

خجالت زده گفت: مهموناتن هستن، حضور من...خب...

خاله سلیم با مهربانی گفت: تو عضوی از این خونه شدی.

-ولی خب دیگران...

-کاری به حرف های بقیه نداشته باش عزیزم.

به زور لبخند زد.

قاشقش را پر کرد و درون دهانش گذاشت.

حس بدی داشت.

حس سربار بودن در خانه ای که کاملا غریبه بود.

ناهار که خورد تند ظرف ها را نشست و مشغول شام شد.

مطمئنا حاج رضا با خودش گوشت می آورد.

یا یکی را میفرستاد که بیاورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [25.11.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_216

بیشتر از یک ساعت گذشته بود که پسر بچه ای از طرف حاج رضا گوشت چرخ کرده آورد.

خود خاله سلیم موادش را زد و سرش را سلفون کشید.

درون یخچال گذاشت تا خودش را بگیرد.

دم غروب بود که همه چیز آماده بود.

آیسودا خسته نشسته بود.

ولی یادش آمده قرار بود مانتوی جدید را برای سوفیا ببرد.

امشب می خواست به مهمانی برود.

با عجله مانتو را برداشت.

چادر به سر کشید و دوید.

خاله سلیم صدا زد: کجا؟

-میرم پیش سوفیا زود میام.

از خانه بیرون زد.
 خانه ی سوفیا درون همین کوچه بود.
 با عجله پشت در ایستاد و در زد.
 نفس نفس می زد.
 -کیه؟
 -باز کن سوفی من.
 در باز شد.
 سوفیا با دیدنش حق به جانب گفت: حالا هم نیا.
 -به جون تو یادم رفت.
 مانند او را به سمتش گرفت.
 -ما خودمونم امشب مهمون داریم.
 -کی هست؟
 -نمی دونم، تو می خوای کجا بری؟
 -خونه داییم اینا.
 همان دم صدای ماشینی آمد.
 نگاه هر دو دختر به سمت راست چرخید.
 ماشین پژمان بود.
 آیسودا فوراً نگاهش را گرفت.
 ولی سوفیا با ذوق به پژمان چشم داشت.
 پژمان خونسرد بدون توجه به هیچ کدامشان رد شد.
 سوفیا با عشق گفت: لامصب خیلی خاصه.
 آیسودا چشم غره ای به او رفت.
 -دیوونه ای.

به سمت خانه چرخید.

-کاری نداری؟

-فردا میارم مانتوتو.

-باشه.

پژمان جلوی خانه اش ایستاد.

آیسودا با غرور حتی برنگشت نگاه کند.

ولی سوفیا تا وقتی که پژمان داخل خانه اش شود ایستاد و نگاهش کرد.

همین کارهای سوفیا حرصش می داد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [25.11.18 12:32] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_217

راست راست ایستاده بود و قربان صدقه ی پژمان می رفت.
 نمی شد.
 وگرنه با پشت دست درون دهانش می کوبید.
 دختر هم این همه جلف و خودسر می شد؟
 وارد خانه شد.
 انگار خون خورش را بخورد.
 اعصاب نداشت.
 دختره ی دیوانه!
 اصلا الان وقت آمدن پژمان بود؟
 شاید هم پژمان به عمد آمده.
 از کجا معلوم؟
 در را پشت سرش بست و تند تند به سمت بهارخواب رفت.
 چادر را از سرش برداشت.
 بوی قرمه سبزی تمام فضا را پر کرده بود.
 منتقل فن دار گوشه ی حیاط به نظر میرسید پر از زغال شده.
 حتما خاله سلیم منقل را آماده کرده بود.
 از بهارخواب بالا رفت.
 نمی خواست بابت کار سوفیا خودخوری کند.
 ولی مگر دست خودش بود؟
 هی حرص می خورد و زیر لبی ریزریز به سوفیا فحش می داد.
 داخل ساختمان شد.

فضا گرم بود و دلکش!
 خاله سلیم داشت چای تازه دم می گذاشت.
 -خاله جون مواد سالاد رو بدین درست کنم.
 -گذاشتم تو سبد عزیزم.
 همان جا کف آشپزخانه نشستند.
 خاله سلیم از میز و صندلی وسط آشپزخانه خوشش نمی آمد.
 می گفت دست و پا گیر است.
 نمی گذارد آدم کمی تکان بخورد.
 حق هم داشت.
 خصوصاً که آشپزخانه ی اینجا زیاد بزرگ نبود.
 خاله سلیم چای ریخت و آیسودا مشغول درست کردن سالاد شد.
 با سلیقه سالاد را چیده و تزئین می کرد.
 خاله سلیم با لبخند نگاهش می کرد.
 -آفرین، خیلی خوش سلیقه هستی!
 -ممنونم!
 خاله سلیم برایش چای ریخت و مقابلش گذاشت.
 -تا سرد نشده بخور.
 -چشم، مهمونا ساعت چند میان؟
 -میدونم حاج رضا چه ساعتی میاد خونه می دارن همون حدودا میان.
 -حاج رضا ده شب میاد که!
 -مهمون داریم 7 یا 8 تعطیل می کنه میاد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👤

مجله عاشقانه [26.11.18 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👤

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_218

دستش را با دستمال کنارش کمی تمیز کرد.

استکان را برداشت و تلخ تلخ جرعه ای نوشید.

امشب پژمان چه می خورد؟

خجالت می کشید وگرنه میگفت یک بشقاب هم برای پژمان ببرد.

مرد جماعت که اهل آشپزی نیست.

خیلی هنر کند یک چای بگذارد.

آن هم اگر بلد باشد، حوصله هم داشته باشد.

وگرنه هیچی به هیچی!

چایش را نصفه خورد و استکان را گذاشت.
 بقیه سالادش را هم درست کرد و روی ظرف ها سلفون کشید.
 خدا را شکر که اینجا بود.
 در این مدت خیلی چیزها از خاله سلیم یاد گرفت.
 خیلی چیزهایی که یا یادش رفته بود.
 یا کلا بلد نبود.
 ظرف های شیشه ای سالاد را روی این گذاشت.
 -کار دیگه ای مونده؟
 -نه عزیزم بیا بشین، خیلی خسته شدی.
 -نه بابا چه خستگی!
 خاله سلیم دوباره برایش چای ریخت.
 -برای درست چه فکری داری؟ قرار بود ارشدت رو ادامه بدی.
 به کل فراموش کرده بود.
 -باید کتاب هارو گیر بیارم.
 -می خوای برای سراسری بخونی؟
 -راهی دیگه ای ندارم، هزینه ی بقیه دانشگاه ها خیلی بالاست.
 -تو کار می کنی می تونی از پششبربیای.
 درآمد خیریه که زیاد نبود بتواند رویش حساب کند.
 تازه یک ماه گذشته بود.
 حقوقی که آقا سید داد کفاف همان خرج و مخارج روزانه اش را می داد.
 دلش نمی خواست دستش جلوی دیگران دراز باشد.
 اطرافیانش همه غریبه بودند.

همین که منت گذاشته بودند و درون خانه شان زندگی می کرد تا آخر عمرش مدیونشان بود.

غیر از آن، از پڑمان هم دیگر هیچ پولی نمی گرفت.

کارتی هم که داده بود استفاده نمی کرد.

فقط پولش مانده بود.

بدون اینکه خرج کند.

درآمد خیریه فعلا کافی بود.

برای دانشگاه رفتن هم فکری می کرد.

یک روز باید با سوفیا می رفتند پاساژ شکری.

کتاب هایی که بدرد می خورد را می خرید و می آورد.

می دانست از پشش برمی آید.

چون هم باهوش بود هم زیاد درس می خواند.

تمام دوره ی کارشناسیش با معدل خوب شاگرد اول بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [26.11.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_219

حیف که نشد و نتوانست ادامه بدهد.
صدای زنگ در توجه هر دو را جلب کرد.
آیسودا بلند شد و گفت: من باز می‌کنم خاله جون.
خاله سلیم بلند شد و آشپزخانه را کمی مرتب کرد.
آیفون را برداشت.
از دیدن پژمان متعجب شد.
-بله؟
-بیا دم در، منتظرم.
پوفی کشید.
باز لحنش زورگویانه بود.
جوری حرف می‌زد انگار ارث پدرش را می‌خواست.
-اومدی؟
با حرص گوشی را گذاشت.
-خاله جون میرم تا دم در و میام.
خاله سلیم حرفی نزد.
چادر را برداشت و به سر کشید.
یک چادر خاکستری رنگ با گل‌های درشت آبی!

حیاط در طی کرد و در را باز کرد.
 پژمان دستش را به دیوار زده و سرش پایین بود.
 با باز شدن در نگاهش به آیسودا افتاد.
 آیسودا بی میل گفت: باز چیه؟
 پیراهنی که در دستش بود را به سمت آیسودا گرفت.
 -دکمه اش افتاده، باید بدوزیش.
 -من باید بدوزم؟
 پژمان نگاهی عاقل اندر السفیه به او انداخت.
 -فعلا که فقط تو هستی.
 پیراهن را گرفت و گفت: کو دکمه اش؟
 پژمان از جیب شلوارش دکمه ی ریز سفید رنگی را بیرون آمد.
 کف دست آیسودا گذاشت.
 -فردا برام بیارش!
 -امر دیگه؟
 پژمان یک تای ابرویش را بالا فرستاد.
 -فردا صبح زود منتظرم.
 تکه از دیوار گرفت و منتظر جواب آیسودا نشد.
 راهش را گرفت و رفت.
 آیسودا ایستاد و رفتنش را نگاه کرد.
 پژمان اصلا برنگشت ولی سنگینی نگاه آیسودا را روی خودش حس کرد.
 دکمه و پیراهن اصلا مهم نبود.
 فقط دلش هوای دیدنش را کرده بود.
 چقدر درون چادر رنگی زیباتر می شد.

عین دختر آفتاب مهتاب ندیده ی قجری!
پیراهن را نمیدوخت هم مهم نبود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.11.18 00:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_220

هزار تا پیراهن عین این پیراهن را داشت.

در طرح و رنگ های مختلف!

فقط باید آیسودا عادت می کرد.

به بودنش...

به خرده فرمایشاتی که زنانگیش را به بازی می گرفت.

به عشق... و عشق... و عشق...

صدای بستن در را شنید.

نفس عمیقی کشید.

بی نهایت دوستش داشت.

فقط کاش عمیق احساسش را درک می کرد.

**

داخل خانه شد.

-کی بود؟

-پژمان.

جوری راحت اسمش را می گرفت انگار شوهرش است.

خاله سلیم حرفی نزد.

آیسودا پیراهن را بالا گرفت.

-دکمه ی پیرهنش افتاده، داده بدوزم.

این پسر دیوانه بود.

معلوم نبود با این کارها می خواست چه بلایی بر سر دختر بیچاره بیاورد.

-بده من براش بدوزم.

یک جوری شد.

انگار که دکمه دوختن کار شاقی باشد که خودش باید انجام بدهد.

فورا گفت: نه، کاری نداره که، خودم بلدم.

حس می کرد آیسودا دارد به پژمان کشش پیدا می کند.

نمی دانست باید بگوید خوب است یا بد.

پسر لایقی بود.

پر جنم و مردانه!
 اما تا چه حد برای آیسودا خوب بود را نمی دانست.
 -سوزن و نخ کنار چرخ خیاطی است.
 -ممنونم خاله جون.
 چادر را از سرش درآورد و به چوب لباسی دم در زد.
 چرخ خیاطی درون اتاق بود.
 رفت و سوزن و نخ را برداشت.
 همان جا نشست.
 کوک زدن را دیگر بلد بود.
 دکمه ی آستینش افتاده بود.
 نخ را سوزن کرد و با حس عجیبی مشغول شد.
 انگار برای این کار مشتاق باشد.
 البته نه برای دوختن...
 برای کاری برای پژمان انجام دادن مشتاق بود.
 به این بهانه می توانست او را ببیند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [27.11.18 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_221

کار دکمه که تمام شد دوباره صدای زنگ آمد.

این بار خود خاله سلیم رفت تا در را باز کند.

پژمان را به اتاق خودش برد.

به چوب لباسی آویزان کرد.

بیرون آمد.

خاله سلیم چادر گل گلش را به سر زد و گفت: مهمونا رسیدن.

لباسش مرتب بود.

احتیاجی به چادر نداشت.

عادت هم نداشت.

با خاله سلیم به پیشوازشان رفت.

زن و مرد مسنی تقریباً هم سن و سال های خاله سلیم و حاج رضا بودند.

بدون بچه!

ایسودا فوراً در دل گفت: امشب مطمئناً حوصله اش سر می رود.

خاله سلیم با خوشرویی شروع به تعارف کردن کرد.

ایسودا اما با لبخند کنارش بود.
 چون نمیشناختشان نمی توانست زیاد صمیمی برخورد کند.
 از بهار خواب پایین هم نرفت.
 کرد جاافتاده بود با چهره ای مهربان.
 زنش اما جوانتر به نظر می رسید.
 با موهای بولند کرده!
 شال سفید رنگی به سر داشت با مانتوی کرم!
 خاله سلیم با زن روبوسی کرد و تعارف کرد داخل شوند.
 بیرون واقعا سرد شده بود.
 از پله های بهار خواب که بالا آمدند ایسودا هم سلام و علیک کرد.
 با خوشرویی جوابش را شنید.
 فقط مانده بود قرار است چطور معرفی شود؟
 یک دختر سرراهی که پنااهش داده اند؟
 یا یک دختر فراری؟
 زودتر از خاله سلیم و مهمانان داخل شد.
 باید چایش را می ریخت.
 در هوای سرد خوردن چای حسابی می چسبید.
 اما تا وارد آشپزخانه شد دوباره صدای زنگ آمد.
 این یکی حاج رضا بود.
 نگذاشت خاله سلیم باز در را باز کند.
 کنار مهمانانش می ماند بهتر بود.
 به سمت آیفون رفت.
 با دیدن حاج رضا دکمه را فشرد.

خاله سلیم و مهمانان روی مبل ها نشسته بودند.
تند تند چای را ریخت.
پولکی زعفرانی گذاشت و کمی کشمش!
حاج رضا در حالی که کلاه پشمیش را از سرش برمیداشت داخل شد.
سلام بلند بالایی داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.11.18 00:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_222

به احترامش همگی از جا بلند شدند.

بی اختیار لبخند زد.
 چقدر جو این خانه را دوست داشت.
 انگار درون لحظه به لحظه اش زندگی جریان دارد.
 قشنگ بود و دوست داشتنی.
 جای ها را تعارف کرد.
 چون هم سن و سالش نبودند خودش را درون آشپزخانه مشغول کرد.
 همه چیز را درون آشپزخانه آماده کرد.
 حاج رضا هم بعد از نیم ساعت به همراه آقای مهمان بلند شد تا برود و کوبیده ها را کباب کند.
 خاله سلیم و مهمانش هم به آشپزخانه آمدند.
 زن با مهربانی به ايسودا نگاه کرد.
 _خسته نباشی عزیزم، خیلی تو زحمت افتادی.
 _نه بابا، من آشپزی کردن رو خیلی دوست دارم.
 خاله سلیم با تحسین گفت: الحق هم دل میدی و خوب غذا رو درمیاره.
 از این تعریف قند در دلش اب شد.
 نگاهی به خورش انداخت.
 حسابی جالفتاده و خوش رنگ و لعاب بود.
 زیر گاز را خاموش کرد.
 _یه جای بریزم براتون؟
 خاله سلیم و مهمانش کف آشپزخانه نشست.
 _بریز عزیزم.
 فوراً فنجان ها را پر کرد و کنارشان نشست.
 خاله سلیم با حسرت ریزی گفت: باید گلنار جان رو می آوردی.

_ نمی دونستم این دختر خانم ناز اینجاست، کمی درس داشت، بعد می گفت بین شما آدم بزرگا حرفی ندارم بزنم حوصله ام سر می ره.

حرفش کمی به خاله سلیم برخورد.

درست بود که سن و سال داشت.

ولی آنقدر خوش صحبت بود و پا به پای جوانترها می آمد که کسی باور نمی کرد این زن نزدیک 50 سال دارد.

_ اشکال نداره دفعه دیگه.

ایسودا اشاره ای به چای کرد و گفت: بفرمائید قبل از اینکه سرد بشه.

خودش هم بلند شد.

ظرف و ظروف شام را آماده کرد.

حاج رضا هم بعد از نیم ساعت با کباب های خوش رنگش داخل شد.

ایسودا تند سفره انداخت.

سفره را با سلیقه ی خودش چید.

آخر سر هم یک گوشه ی کوچکش نشست.

شامش را خورد.

جمع و جورش کرد و به اتاق رفت.

راحت نبود.

به شدت معذب بود.

چراغ اتاق را روشن کرد.

هنوز اول شب بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [28.11.18 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_223

تا بخوابد و مهمانان بروند چند ساعتی تا آخر شب مانده بود.

نگاهش روی پیراهن پژمان ماند.

به سمتش رفت.

از چوب لباسی برش داشت.

یکباره با فکری که به سرش زد یک رودوشی برداشت.

تن زد.

جوری که خاله سلیم و بقیه نبینند کلید در حیاط را برداشت و بیرون زد.

دامن بلند سیاه رنگش را کمی بالا گرفت.

از حیاط بیرون زد.

کوچه خلوت بود.
 از سروصدای عصر خبری نبود.
 پژمان آخر شب ها می خوابید.
 پیراهنش را در آغوشش چلاند.
 با عجله خودش را به در خانه ی پژمان رساند.
 یادش رفته بود کلید خانه اش را بیاورد.
 مجبور شد بایستد و در بزند.
 آنقدر در زد تا صدای قدم هایش را شنید.
 در را که به رویش باز کرد بدون اینکه حتی به صورت پژمان نگاه کند عقبش
 زد و گفت: درو ببند.
 _چشم.
 با تعجب برگشت و نگاهش کرد.
 اینکه نادر بود.
 از کارش خجالت زده شد.
 همان موقع پژمان پرده را کنار زد و گفت: کیه؟
 با دیدن ایسودا اخم هایش را در هم کشید.
 فوراً بیرون آمد.
 اشاره ای به نادر کرد.
 نادر سری تکان داد و با اجازه ای گفته رفت.
 ایسودا لب گزید.
 پژمان با همان اخم گفت: بیا داخل، هوا سرده.
 لحنش تلخ بود.
 از آمدنش پشیمان شد.

به آرامی به سمت پژمان رفت.
 پژمان در را برایش باز کرد و گفت: چرا استخاره می کنی؟ بیا داخل دیگه.
 از کنار پژمان گذشت.
 پژمان در را پشت سرش بست.
 _برای چی اومدی؟
 پیراهنش را بالا گرفت و گفت: تموم شد.
 _مگه نگفتم فردا؟
 کم کم داشت عصبیش می کرد.
 _ناراحتی برم؟
 منتظر همین بود.
 مظلوم بودن به قیافه اش نمی امد.
 _حاج رضا مهمون داشت.
 _خب که چی؟
 _بیا جای بخور.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [29.11.18 00:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_224

_نمی خورم.

پژمان پیراهنش را از بغل ایسودا کشید.

_بیا بشین.

بی میل به پژمان نگاه کرد.

یک بافت یقه اسکی به تن داشت.

سینه ی برجسته اش میان تنگی بافتش مشخص بود.

این مرد واقعا خوش استیل و خاص بود.

سر پا ایستادن فقط خودش را اذیت می کرد.

آخر هم کوتاه آمد.

روی یکی از مبل ها نشست.

پژمان گفت: چی می خوری ؟

_هیچی.

پژمان خیلی خونسرد پیراهن را روی مبل انداخت.

کنترل تلویزیون را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

_چرا اومدی؟

چپ چپ به پژمان نگاه کرد و گفت: چرا می پرسی؟ ناراحتی برم.
پژمان لبخند زد.

همه چیز این دختر بامزه بود.

حتی عصبی شدنش.

_مهمون حاج رضا رو تنها گذاشتی؟

_لازم نبود بمونم، هم سن و سال من نبودن.

جانش بالا می امد درست جواب بدهد.

از جایش بلند شد.

کاسه ای برداشت و پر از مغز گردو و بادام کرد.

انقدرها در پذیرایی کردن وارد نبود.

مغزها را روی میز مقابل ایسودا گذاشت.

_لبو رو چطوری می پزن؟

ایسودا نگاهش کرد و گفت: تا حالا آشپزی کردی؟

_لازم نبوده.

نوچ نوچی کرد.

از جایش بلند شد.

خودش به سمت آشپزخانه رفت.

_لبو ها کجاست؟

_تو یخچال؟

ایسودا به سمتش برگشت و گفت: می خوام خودتم یه فعالیت بکن.

پژمان با خنده نگاهش کرد.

وارد آشپزخانه شد.

پلاستیک لبو ها را از یخچال بیرون آورد.

ایسودا آن را گرفت.
و تعدادی از آن را درون سینگ ریخت.
پوست گرفت.
و درون قابلمه ریخت.
تمام مدت پڑمان ساکت پشت سرش ایستاده بود و نگاهش می کرد.
میل عجیبی به در آغوش کشیدنش داشت.
جوری که دستانش را دورش حلقه کرد.
درون موهایش نفس بکشید.
ولی مقاومت کرد.
نمی خواست باعث فرارش شود.
هرچند که حس کرده بود پای احساس ایسودا دارد لنگ میزند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [29.11.18 12:40] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_225

"زن ها عین یک ترنم بهشتی اند..."

خوبند، خوبند، خوبند،...

تا وقتی که تو مردانه پای دلش و لبخندش قد علم کنی...

وگرنه...

برای حال بدشان یک دل سیر گریه هم کنی زود تمام می شوند.

زنی که تمام شد خودت برو."

کار ایسودا که تمام شد به سمت پژمان برگشت.

از نگاه زوم کرده ی پژمان روی خودش ماند.

پژمان کمی از او فاصله گرفت.

ایسودا به عمد پرسید:خوبی؟

عمد بودن سوالش را گرفت.

از آشپزخانه بیرون آمد.

ایسودا هم به دنبالش.

_یه چیزیت شد.

مثلا می خواست آتو بگیرد.

خنده اش گرفت.

واقعا دختر بانمکی بود.

به سمتش برگشت.

بود، خب...

ایسودا خندید و گفت: خب چت بود؟

فضولی؟

ایسودا ابرو بالا انداخت و گفت: گیریم فضولم باشم.

_خب اگه تکلیف مشخص بشه فضولی، قضیه فرق می کنه.

چپ چپ نگاهش کرد.

داری از جواب دادن فرار می کنی؟

پژمان با دو تا قدم بلند به سمتش آمد.

سینه به سینه اش ایستاد.

ایسودا زیاد قد بلند نبود.

برای همین در مقابل پژمان خیلی ریزه میزه به نظر می آمد.

ایسودا جا خورد.

آمد قدمی به عقب برگشت.

ولی پژمان فوراً بازویش را گرفت.

_خوبم، ولی وقتی تو میای ناخوش میشم.

احساس کرد تمام بدنش گر گرفت.

نباید می پرسید.

پژمان خوب بلد بود فیتيله پیچش کند.

_من کاری بهت ندارم.

_من دارم.

ضربان قلبش تند شد.

_خب...خب دیگه نمیام دیدنت.

مگه دست خودته؟

جرات نداشت حتی سرش را بلند کند و نگاهش کند.

_پس دست کیه؟

پژمان او را به سمت خودش کشید.

تمام قد در آغوشش کشید.

_من برای این لحظه ها جون دادم.

الان سخته می کرد.

این دیگر چه مصیبتی بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [30.11.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_226

هر بار که می آمد به خودش فحش می داد که این بار آخر است.
 ولی باز وسوسه می شد و می آمد.
 میل عجیبی او را و می داشت که بیاید.
 که ببیندش.
 برایش آشپزی کند.
 پشت در حمام منتظرش باشد.
 کتاب هایش را بخواند.
 روی صندلی گهواره ایش بنشیند.
 خدا لعنتش کند.
 اسم این حس مطلقا عشق نبود.
 ولی چیزی شبیه خواستنی ضعیف بود.
 _من بدموقع اومدم.
 _ایسودا!
 تن صدای هیچ مردی شبیه فرشته ها نیست.
 شبیه فرشته ها هم نمی شود.
 ولی امان از روزی که زنی را صدا بزند.
 دلش را بلرزاند.
 آنقدر میشود همه ی کتاب ها را تحریف کرد.
 همه ی فرشته ها را مرد دید نه زن!
 _اینجوری صدا نزن.
 خودش را از آغوش پژمان عقب کشید.
 این وابستگی را نمی خواست.

مگر 8 سال عشق و وابستگی به پولاد نتیجه اش چه شد؟
 با پژمان هم همین!
 تازه این مرد 4 سال از همه چیز محروم شد.
 4 سال از دنیا عقب انداختش.
 هیچ پیشرفتی نکرد.
 به هیچ کجا نرسید.
 از کجا معلوم که بعدش قرار است خوب طی شود؟
 پژمان با لبخند نگاهش می کرد.
 فرارش را دوست داشت.
 اگر حسی نبود هرگز فرار نمی کرد.
 اصلاً اهمیتی برایش نداشت که بخواهد فرار کند.
 عین این چهار سال که هر بار نزدیکش شد فرار نکرد.
 برعکس با بی احساسی تمام مقابلش ایستاد.
 ولی حالا برعکس شده بود.
 برای دیدنش می آمد.
 دختری که قسم خورده بود اگر از خانه اش فرار کند هرگز دیگر برای ثانیه
 ای به دیدنش نمی آید.
 _ حوصله ی مهمونای حاج رضا رو نداشتی، پس بهتره بمونی با من فیلم
 ببینی.
 بی میل نبود.
 اما با این ضربان قلب رسواکننده چه می کرد ؟
 تتی که تب کرده بود را چه کند ؟
 _ من باید برم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [30.11.18 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_227

_حالت زوده.

حرفش کمی طنز داشت.

ولی جدی جدی بود.

دست ایسودا را گرفت و روی مبلی روبروی تلویزیون نشاند.

لبوها روی شعله در حال قلقل بودند.

برگشت و از کابینت تنقلات آورد.

مطلقاً چیزهایی که فکر می کرد دوست دارد.
 مثلاً پفک و شکولات های کاکائویی، چیپس های مزه دار و...
 همه را درون پلاستیک بزرگی روی میز مقابل ایسودا گذاشت.
 بدون اینکه پذیرایی اش کمی بهتر باشد.
 انگار که از پذیرایی کردن هیچ نمی دادند.
 ایسودا خنده اش گرفت.
 اشرافی گری باعث شده بود که ساده ترین کارها را هم بلد نباشد.
 تقصیری هم نداشت.
 کسی که از بچگی با نوکر و کلفت بزرگ شود باید هم حالا هیچ چیزی نداند.
 _چای می خوری؟
 خدا کند یک چای درست کردن بلد باشد.
 _میخورم.
 _کنترل ماهواره رو میزه بردار بذار یه شبکه که فیلم می ذاره.
 کنترل را برداشت.
 پژمان هم به آشپزخانه رفت.
 نادر قرار بود چای درست کند.
 باید چک کند ببیند درست کرده یا خودش باید دست بجنباند.
 فلاکس را برداشت.
 خالی بود.
 زیر لب فحشی به نادر داد.
 کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد.
 ایسودا شبکه را روی یک فیلم دهه سی ایران تنظیم کرده بود.
 از موسیقی شادش فهمید که خوشش می آید.

چون هم پفکش را می خورد هم گردنش را تکان می داد.
 درون فلاکس چای خشک ریخت و از آشپزخانه بیرون آمد.
 دقیقاً کنار ایسودا نشست.
 جوری که تنش به تنش بخورد.
 ایسودا می خواست کنار برود.
 ولی مبل دو نفره بود.
 فضا آنقدر نبود.
 مجبور بود حضورش را کنارش بپذیرد.
 پژمان دستش را درون پاکت پفک درون دست ایسودا کرد و گفت: فیلم دیگه ای
 نبود؟
 چپکی نگاهش کرد.
 _من دوس دارم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [01.12.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_228

حرفی نمی ماند.

به علایق خانم ها باید همیشه احترام گذاشت.
وگرنه...

_چای چی شد؟

پژمان یک تایی ابرویش را بالا داد و نگاهش کرد.
کم کم اگر به ایسودا رو می داد چند تا فحش هم نثارش می کرد.
حالا که همه رقمه طلبکارش بود.
_آماده میشه.

_یعنی چای آماده نداشتی؟

شیطان می گفت دوتا چک حواله اش کند.
_نه نبود.

_قند که داری؟

چند روز پیش به نادر گفته بود برایش هم قند بخرد هم شکر.
نمی دانست که خانم چای هایش را شیرین می خورد.
اصلا خیلی چیزها را از ایسودا نمی دانست.
ولی با فرارش و آمدنش اینجا خیلی چیزها رو شده بود.
از همدیگر خیلی چیزها فهمیده بودند.
مثلا ایسودا هم عاشق می شود.

ایسودا هم بالاخره از احساسش شکست می خورد.
_هست.

یکی از پفک های سرخ و نمکی را درون دهانش گذاشت و گفت: ماست
موسیر نداری؟

کم کم داشت اذیتش می کرد.

قرار نبود او مدام اذیتش کند.

هی با بغلش با بوسه اش با کلماتی که قلبش را بالا و پایین می کرد ازارش
بدهد.

نوبتی هم باشد نوبت او بود.

زن درون کاباره می رقصید.

مدام دامن لباسش را بالا می گرفت تا ران های کلفتش مشخص باشد.

ایسودا کمی خجالت می کشید.

ولی مهم نبود.

بدتر از پژمان که در آغوشش کشید؟!!

صدای کتری آمد.

ایسودا بلند شد و گفت: من درست می کنم، دستپخت تو تعریفی نیست.

دختره ی ورپریده، چه حرف ها می زد.

شیطان می گفت...

ایسودا با خنده به آشپزخانه رفت.

چای را درست کرد.

_فنجونا کجاست؟

پژمان هم به عمد گفت: بگرد پیدا کن.

از آشپزخانه زبانش را در آورد و مجبور شد تمام کابینت ها را بهم بریزد.

بالاخره پیدا کرد.

فلاسک را برداشت و به سالن آورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [01.12.18 12:45]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_229

فکر کرده بود کم می آورد؟

فلاسک را جلوی پژمان گذاشت.

رفت و با فنجان و ظرف قند آمد.

کم داشت به آشپزخانه ی خانه اش احاطه پیدا می کرد.

پژمان پیراهن جذبی به تن داشت.
 مشغول تا زدن آستین لباسش شد.
 جوری که ایسودا که بالای سرش ایستاده بود دلش ضعف رفت.
 ولی جلوی خودش را گرفت.
 کنارش نشست.
 فیلم از کاباره به اتاق خواب کشیده شد.
 صدای خرت خرت می آمد.
 کمی خجالت زده شد.
 _اون کنترل رو بده من.
 پژمان با بدجنسی گفت: چرا؟
 _میگم بده.
 _من که دارم از فیلم انتخابیت لذت می برم.
 داشت اذیتش می کرد.
 ولی کورخوانده بود اگر فکر می کرد کم می آورد.
 _باشه اشکال نداره.
 فیلم خیلی زود از اتاق خواب گذشت.
 صحنه با آهنگ فارسی شادی ادامه دار شد.
 برگشت.
 به پژمان نگاه کرد و برایش شکلکی در آورد.
 پژمان این بار واقعا نتوانست خوددار باشد.
 زیر خنده زد.
 با صدای بلند و ترمز بریده.
 ایسودا متعجب نگاهش کرد.

چه شد یهو؟

خنده ی پژمان که تمام شد به سمتش برگشت.

_اینقد لوده نباش دختر.

منظورش از لوده دقیقا چه بود؟

طلبکار به سمتش برگشت و گفت: لوده یعنی چی؟

همان بهتر که نمی دانست.

وگرنه خرش را می گرفت و رها نمی کرد.

از فلاسک برای خودش چای ریخت.

_بریزم برات؟

_خودم می تونم.

فلاسک را برداشت و چای ریخت.

پژمان با عشق نگاهش کرد.

هیچ وقت در انتخابش اشتباه نکرده بود.

با اینکه ایسودا واقعا اذیتش می کرد.

ولی راضی بود.

این دختر خاله ساده و زیبا فقط و فقط مال خودش بود.

هرگز نمی گذاشت مال هیچ کس دیگر شود.

فنجان چایش را برداشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [02.12.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_230

جرعه ای نوشید.

خوش طعم بود.

انتظار نداشت آشپزی یا چیزهایی شبیه این بلد باشد.

ولی ظاهراً اشتباه کرده بود.

خیلی بیشتر از این ها می دانست.

حداقل اینکه این دو باری که برایش غذا درست طعمش عالی بود.

_مزه اش بد نیست.

ایسودا نیشخندی زد و گفت: فکر کنم خیلی بهتر از درست کردن تو باشه.

جان به جانش کنند حاضر جواب بود.

اگر جواب نمی داد انگار او را می کشتند.

_خوبه، پس دیگه وقت ازدواجه.

لحنش شوخی بود.
 ولی ایسودا به وضوح جا خورد.
 پژمان خیلی خونسرد باقی مانده ی چایش را خورد.
 حقش بود.
 تا این همه حاضر جواب نباشد.
 _نظرت چیه؟
 ایسودا برای اینکه لجش را در آورد گفت: منفی!
 پژمان با صدا خندید.
 _مثبت میشه به زودی.
 ایسودا پوزخند زد.
 _شتر در خواب ببند پنبه دانه.
 از ضرب المثل ایسودا اصلاً خوشش نیامد.
 یک جور توهین بود.
 فنجان خالی درون دستش را روی میز گذاشت.
 از جایش بلند شد.
 به سمت آشپزخانه رفت.
 زیر لبوها را خاموش کرد.
 به سمت اتاق خوابش حرکت کرد.
 ولی همان دم گفت: رفتی درو پشت سرت ببند.
 ایسودا از رفتار پژمان جا خورد.
 مگر چه گفت؟
 از جایش بلند شد.
 هاج و واج رفتنش را دید.

صدای کوبیدن در اتاق تنش را لرزاند.

انگار یخ کند.

قلبش خوابید.

هیچ ضربانی را حس نمی کرد.

جرات رفتن نداشت.

نمی توانست هم بماند.

صدای تیراژ پایانی فیلم می آمد.

شل و ول به سمت در حیاط راه افتاد.

بی جان بود.

این رفتار تعجب برانگیز بود.

تازه جنبه اش بالاتر از این حرف ها بود.

چیزی نگفت که به او بر بخورد.

یک ضرب المثل که این حرف ها را نداشت.

خب مگر چه گفت؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [02.12.18 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_231

دستش روی دستگیره بود.

ولی انگار پشیمان شده باشد برگشت.

قدم تند کرد.

مقابل در اتاقش ایستاد.

در زد و منتظر ایستاد.

خبری که نشد از سر لجبازی هم که شده دستگیره را فشرد و داخل شد.

ولی از دیدن پژمان با لباس زیر جیغ بلندی کشید.

فورا دستانش را روی چشمانش گذاشت.

-وای چرا لباس تننت نیست.

پژمان که دلخور بود.

از حرکت جسورانه ی آیسودا که باعث خجالت کشیدنش شده بود خنده اش گرفت.

دختره ی دیوانه هنوز نمی فهمید تا اجازه ندادند نباید وارد اتاق یک مرد شود.

نتیجه سرخودی همین می شود

آیسودا از لای دستش نگاه کرد ببیند لباس پوشیده یا نه؟

ولی خبری نبود.

-پس چرا مانت برده؟ لباساتو بپوش دیگه!

پژمان با بدجنسی نزدیکش شد.

حالا که ناراحتش کرده بود باید تاوان پس می داد.

نزدیکش شد.

آیسودا حس کرد دارد نزدیکش می شود ولی جرات پایین آوردن دستش را نداشت.

-دستتو بردار ببینم.

-نمی تونم، لباس بپوش تا بردارم.

مچ دست آیسودا را گرفت.

آیسودا وحشت زده جیغ خفه ای کشید.

-وای خدا، چرا لباساتو نمی پوشی؟

-باید ادب بشی.

-شدم، به جون خودم شدم.

زور زد و دستش را پایین آورد.

دستانش را دورش حلقه کرد.

قفسه ی سینه اش به وضوح بالا و پایین شد.

بدون اینکه به تن لختش نگاه کند چشم در چشم پژمان شد.

مسخ شد.

فلج شد.

اصلاً مُرد و تمام!

الفاتحه مع الصلوات!

پژمان لب زد: من اجازه ی داخل شدن دادم؟

قبلاً هم نگاهش این همه زیبا بود؟

این همه خاص؟

بدون اینکه جواب پژمان را بدهد بدون اینکه حرکاتش دست خودش باشد
دستش را بالا آورد.

روی صورت پژمان گذاشت.

صورت تازه تیغ خورده اش داغ داغ بود.

پژمان هم از حرکاتش جا خورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.12.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_232

اصلاً توقع این کار را از آیسودا نداشت.
 -تو همونی که چهار سال منو زندانی کردی.
 پوست صورتش را نرم نوازش کرد.
 دست پڑمان دور کمرش شل شد.
 حالا این قلب پڑمان بود که بی قراری می کرد.
 این حوالی زلزله آمده بود.
 همه چیز دوباره و دوباره زیر و رو شد.
 "آخری های زمستان می رویم عکس می گیریم.
 دو نفری...
 تو جوراب رنگی رنگی ساق بلندی پوشیده ای...
 موهایت گوجه ای بالای سرت است و با فنجان چایت بلند می خندی.
 من قربان صدقه ی بافت گل و گشادت می روم و کلاه سیاهم را از سرم برمی دارم.
 لب هایم را غنچه می کنم تا ببوسمت.
 عکاس عکس میگیرد.
 قابمان یادگاری شد."
 مثلاً می خواست آیسودا را اذیت کند.
 باز این دختر کاری کرد که کم بیاورد.
 با قلبی بی قرار عقب کشید.
 قبل از اینکه آیسودا به خودش بیاید شلوارکی پوشید.
 رکابی را از کتو بیرون آورد و تن زد.
 آیسودا سر جایش مانده بود.
 بدنش شل و ول بود.

-برو خونه دیروक्ته.

بی مه‌با گفت: میشه شب اینجا بمونم.

اگر تمام آرزوی قلبیش هم این بود که بماند نمی شد.

نمی توانست آنقدر مرد باشد که راحتش بگذارد.

تمام جانش او را می خواست.

اخم کرد.

بازویش را گرفت و گفت: راتو بکش برو.

تن صدایش بم بود و خشم داشت.

بیشتر از آیسودا از خودش عصبی بود.

چطور به این راحتی کم آورد؟

آیسدا مچ دستش را گرفت و گفت: قول میدم دختر خوبی باشم.

توجه نکرد.

کشان کشان او را به حیاط برد.

هوا سرد بود و او با این لباس حتما سرما می خورد.

آیسودا بغضش گرفته بود.

می فهمید دردش چه بود.

فقط درد خودش را نمی فهمید.

چرا مست بود؟

چرا مستی می کرد؟

پژمان در حیاط را باز کرد و او را بیرون کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [03.12.18 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_233

در را رویش بهم کوید.

آیسودا مبهوت پشت در ایستاد.

اصلا نمی توانست رفتار پژمان را حلاجی کند.

بدتر از آن نمی توانست رفتار خودش را هم باور کند.

دستی روی گونه ی داغش گذاشت.

چقدر حالش بد بود.

به آرامی به سمت خانه راه افتاد.

انگار اصلا برایش مهم نباشد کسی درون کوچه ببیندش!

باور نداشت که درون آغوش پژمان بود.

چطور تقاضا کرد که شب را آنجا بماند؟
 او که تمام این چهارسال می خواست از پژمان فرار کند.
 پاک دیوانه شده بود.
 اصلا انگار موقعیت خودش را گم کرده بود.
 درون خلسه ی شیرینی بود.
 آن لحظه با تمام جانش پژمان را خواست.
 نوک زبانش را گاز گرفت تا به خودش بیاید.
 چه بلایی داشت به سرش می آمد؟
 هنوز کمی زانویش می لرزید.
 هنوز نم اشکی درون چشمانش بود.
 هنوز قلبش تیک تاک داشت.
 کلید را از جیبش درآورد.
 در خانه ی حاج رضا را باز کرد و داخل شد.
 چراغ ها هنوز روشن بودند.
 جلوی خانه کفش های مهمانان گذاشته بود.
 پس به موقع به خانه رسید.
 به آرامی جوری که او را نبینند داخل شد و به اتاقش رفت.
 رخت خوابش را پهن کرد.
 کاش اتاقش پنجره داشت.
 می توانست از پنجره به ماه نگاه کند.
 ولی نداشت.
 از زیر در نور به داخل سرک می کشید.
 ولی اتاق با خاموش بودن چراغ تاریک تاریک بود.

روسریش را برداشت و روی تخت دراز کشید.
 کمی قلبش آرام شده بود.
 ولی تمام صحنه ها مدام جلوی رویش تکرار می شد.
 عجب غلطی کرد.
 نباید اصلاً برمی گشت و به اتاقش می رفت.
 دیوانگی از خودش بود.
 پژمان با فلاکت از خانه اش بیرونش کرد.
 دیگر آنجا نمی رفت.
 پایش را هم آنجا نمی گذاشت.
 این بی حیایی به اندازه ی هفت پشتش بس بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [04.12.18 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_234

صدای خدا حافظی مهمانان را شنید.

از جایش تکان نخورد.

فوقش فکر می کردند خوابیده!

همین هم شد.

چون کسی سراغش نیامد.

آنقدر کسی نیامد تا خوابش برد.

*

فصل یازدهم

-چی شد؟

با تاسف گفت: فعلا هیچی!

دست خودش نبود.

فریاد زد: گندت بززن، یه هفته شد دو هفته پس داری چه غلطی می کنی؟

-آروم باش آقا!

مشخص بود که از رفتار پولاد اصلا خوشش نیامده.

-آروم باشم؟ نصف پولو گرفتی که کارو اوکی کنی، ولی هیچی به هیچی!

-مشکلی نیست بر می گردونم.

پولاد با تمسخر نگاهش کرد.

-حالیست من چی می خوام؟

-حالیته، در حال جستجو هستیم، کم مونده های مردمو بگردیم.

-خب بگردین.

واقعا رفتارش دست خودش نبود.

به شدت عصبی بود.

جوری که اگر کارد می زدی خونش نمی آمد.

-من می خوامش!

-حله!

-چی حله؟ میشه برام توضیح بدی؟

لحنش تمسخر داشت.

واقعا نمی توانست برای خودش حلاجی کند که بعد از دو هفته چطور نتوانسته بودند آیسودا را پیدا کنند.

چون خبر داشت هر کاری می کرد.

تنها خلاقی که نکرده بود آدم کشتن بود.

-بچه ها دارن میگرددن حتی یه سرنخ کوچیکم پیدا بشه کارمونو راه می افته، شما عکس ازش نداری.

از چهارسال پیش عکس که داشت.

آیسودا هم زیاد تغییری نکرده بود.

-از چهارسال پیشش دارم، برات می فرستم.

-این شد یه چیز درست و حسابی!

هنوز هم چشمش آب نمی خورد که خبری بشود.

زیادی بی عرضه بودند.

با عصبانیت به صندلی پشت سرش تکیه داد.

امیدوار این سری با خبر خوب بیایند.

ولی بیشتر از این آدم از خود آیسودا عصبانی بود.

این دختر کجا بود؟

جایی را که نداشت؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.12.18 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_235

هر چه فکر می کرد کمتر به نتیجه می رسید.

اگر دل به کار هم نمی داند بدشانشی جدیدی نصیبش می شد.

نواب که دور و بر کارهای عقدش بود.

به زور در هفته به شرکت سر می زد.

پوفی کلافه کشید.

همه چیز بهم ریخته بود.

حتی چیز های ساده ی زندگیش عین سرووضعش!

هنوز هم خوشحال نبود.

خوشبخت نبود.

همه کارهایش از سر ترس بود.

نواب مرد خوب و ایده الی بود.

حداقل اینکه خبر داشت آنقدر که پولاد در این مدت سرو گوشش می جنبید
نواب نجنبیده بود.

پسر آرامی بود و خوشرو!

سخت کوش و مهربان!

هر چیزی که از یک مرد می خواست را داشت.

حتی دوستش هم داشت.

فقط... عاشقش نبود.

عزا گرفته بود.

ولی با یک حساب سرانگشتی این مرد واقعا مرد بود.

فقط اسم مرد را یدک نمی کشید.

بابت عشقی که به ترنج داشت داشت مردانگی خرج می کرد.

شاید این ننگ تا آخر عمر روی دلش می ماند.

ولی سخاوتمندانه پایش مانده بود.

نگاهی به لباس عروس دنباله دار مقابلش انداخت.

نواب نگاهی به لباس انداخت.

-چطوره ترنج؟

ابدا قصد نداشت به هیچ وجه ناراحتش کند.

این مرد مقدس بود.

-بالا تنه اش خیلی لخت نیست؟

نواب لبخند زد.

عاشق این حجب و حیایش بود.

این دختر جان بود.

فقط حیف زود پر پر شد.

دست ترنج را کشید و گفت: مدل های زیادی هست.

ترنج خندید.

-هنوز مهریه هم نبردین ما دنبال لباس عروسیم.

-داریم فقط نگاه می کنیم.

ترنج با صدا خندید.

-نگران نباش خانم، مهریه هم فرداشب خونهتونیم خانم.

ترنج لپ گلی کرد و لبخند زد.

باید عاشقتش می شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.12.18 00:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_236

این یک جمله ی دستوری برای قلبش بود.

-ممنونم نواب.

نواب خودش را به نشنیدن زد.

هر بار که ترنج تشکر می کرد دلش را واضح می دانست.

ترجیح می داد گاهی خودش را به نشنیدن بزند تا این همه معذب نباشد.

این تجاوز دست خودش نبود.

نامردی پولاد بود.

بلاخره بعد از گذشت چند مدت کنار می آمد.

امروز و فردا داشت.

ولی کنار می آمد.

چادر صورتش را قاب گرفته بود.

با گوشیش داشت به سوفیا پیام می داد.

حواسش نبود.

سر به زیر بود و دستش تند تند روی دکمه های گوشی بالا و پایین می شد.
از در مسجد که بیرون زد بدون اینکه بخواهد با کسی سینه به سینه شد.
ضربه شدید بود.

گوشی روی زمین افتاد.

ولی اتفاقی برایش نیفتاد.

چادر خودش هم از روی سرش لیز خورد.

برای اینکه تعادلش بهم نخورد دستش را به دیوار زبر مسجد گرفت.

صدای ناآشنایی گفت: خوبین خانم؟

نگاهش بالا آمد.

مرد قد بلند و چهارشانه ای بود.

نگاهش گرم بود و مهربان!

ولی الان کمی نگرانی درونش موج می زد.

صورت گرد و سبزه اش با چشم های بر و روشنش حسابی جذابش کرده بود.
-خوبم.

همان دم آقا سید هم به سمتشان می آمد.

با دیدن جوان گفت: چطوری آقا مجید؟

آیسودا خم شد و گوشیش را از روی زمین برداشت.

سلامی به آقا سید داد.

مجید دست بزرگش را جلو آورد و با آقا سید دست داد.

-خوبم آقا سید به مرحمت شما.

آقا سید به دیدن آن دو پرسید: اتفاقی افتاده.

آیسودا تند گفت: نه، اصلا.

مجید هم حرفی نزد تا آیسودا راحت باشد.
 آقا سید دست روی شانه ی مجید گذاشت و گفت: اگه کاری نداری بیا بریم تو
 مسجد دو کلام حرف بزنیم.
 -اتفاقا برای دیدن شما اومدم.
 -پس بفرمایید.
 آیسودا نیم نگاهی به هر دو انداخت و گفت: با اجازتون.
 -مواظب خودت باش دخترم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [05.12.18 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_237

راهش را گرفت و رفت.
 ولی برایش جالب بود.
 در این دو ماهی که در این محله بود.
 بابت رفت و آمد مداومش به مسجد تقریباً خیلی ها را می شناخت.
 ولی این مرد جدید بود.
 تا به حال این دور و برها ندیده بودش!
 ولی به نظر می رسید آقا سید خوب می شناختش!
 راه خانه را در پیش گرفت.
 امروز سر حال تر از قبل بود.
 نگاهی به چند مغازه تره بار دور و برش انداخت.
 میوه ها به سف چیده شده و از تمیزی برق می زدند.
 حاج رضا همیشه دست پر می آمد.
 بخاطر همین بود که نه خودش و نه خاله سلیم هیچ وقت خرید نمی کردند.
 البته به غیر از خریدهای شخصی!
 پا تند کرد زودتر به خانه برسد.
 حسابی گرسنه بود.
 چون امروز کمی دیر از خواب بیدار شده بود صبحانه نخورد.
 وارد کوچه که شد صدای ماشینی را از پشت سرش شنید.
 کمی برگشت.
 خودش بود.
 با همان ابهت و ماشین غول پیکرش!
 پژمان بدون اینکه حتی نگاهش هم روی آیسودا بیفتد از کنارش گذشت.

آیسودا حرصی فحش ناجوری حواله اش کرد.
حقش بود.

مرد هم اینقدر کند دماغ می شد؟

4 سال زندانش کرد و هی التماس می کرد.
حالا دیگر آدم شده بود.

نادیده می گرفتش!

تازه فاجعه آمیز اینکه از خانه اش بیرونش می کرد.

حالا بنشیند سماق بمکد تا آیسودا دوباره به خانه اش برود.

فکر کرده بود اگر بی احترامی کند او کم می آورد.
شعور رفتار با یک زن را که نداشت.

صد رحمت به وقتی که درون روستا بودند.

حداقل وقتی عمارت بود بیشتر احترام می گذاشت.
هوا برش داشته بود.

فکر کرده بود همه چیز با این اخلاق کند حل می شد.

هیچ کس با بدخلقی جذاب نشده بود که حالا پژمان شود.
تا دم در خانه غر زد.

هر چه از دهانش درآمد به پژمان زد.

جلو در خانه کلید انداخت و با لجبازی بدون اینکه به ماشین پژمان نگاه کند
داخل خانه شد.

برود بمیرد مردیکه ی بدعنق!

هر چند ته دلش این نفرین ناخواسته بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [06.12.18 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_238

ابدا همچین آرزویی نداشت.

خودش را متقاعد کرد که آرزوی مرگ هیچ کس را نداشت.

چه پژمان چه حتی پولاد!

*

-عروسی کیه؟

همانطور که با دقت برای سوفیا لاک می زد جواب داد: عروسی پر خاله ام.

دست راستش را تمام کرد و دست چپش را گرفت.

-خوبه ها، همیشه به گشت.

—می خوامی تو هم بیا.

آیسودا خندید و گفت: نه بابا، بعد کسی نمی پرسه این دختره کیه؟

-نه قراره کی بپرسه؟

-ممنونم عزیزم، خوش بگذره بهت.

لاک زدن ناخن های دست سوفیا را تمام کرد.

-میری آرایشگاه؟

-نه بابا، تو خونه آرایش می کنم.

ناخان هایش را فوت کرد تا زودتر لاک دستش خشک شود.

-تو امشب چیکاره ای؟

-هیچی تو خونه فیلم می بینم.

-الهی، منم داداشم نمیداد.

آیسودا متعجب پرسید: مگه داداش هم داری؟

سوفیان متعجب گفت: نه پس، یه دونه شاخ و شمشاد.

-نمی دونستم.

-نبودش واسه این ندیده بودیش!

-مگه کجا رفته بوده؟

سوفیا پاهایش را دراز کرد.

خاله سلیم خانه نبود.

هر دو دختر تنها بودند.

سوفیا بی توجه به چای که کنار دستش بود گفت: کشتی گیره، رفته بود اردو، تازه برگشته.

-چه باحال!

سوفیا با خنده گفت: منو بلند می کنه دور سر خودش می چرخونه.

آیسودا هم خندید.
 پس حسابی پسر جالبی بود.
 شاید یک روز دیدش!
 -چاییتو بخور سرد شد.
 -هنوز حمام نرفتم.
 -پس چیکار می کردی از صبح تا الان؟
 سوفیا شانه بالا انداخت.
 -دارم دنیال کار می کردم.
 -واسه چی؟
 سوفیا چپ چپ نگاهش کرد.
 -کار واسه چیه؟
 آیسودا خندید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [06.12.18 13:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_239

-خیلی خب حالا.

استکان چایش را برداشت چون خنک شده بود سر کشید.

-باید برم تا صدا مامان در نیومده.

-باشه عزیزم، خوش بگذره.

-فدات.

با رفتن سوفیا تنها شد.

هیچ کاری هم برای انجام دادن نداشت.

خاله سلیم گفته بود شام درست نکند.

از بیرون نان و آش داغ می خرد و می آورد.

ظرف و لباس نشسته هم نداشت.

بدتر آنکه تلویزیون هم چیز بدرد بخوری نداشت که تماشا کند.

برگ های درخت های حیاط ریخته بود.

هوا سرد بود.

آنجا هم نمی توانست برود.

عملا بیکار بیکار بود.

یکباره با فکری که به سرش زد به سمت اتاقش راه افتاد.

می توانست کمی صورتش را آرایش کند.

از آخرین آرایش صورتش سال ها می گذشت.
 وسایلی که یکبار با پژمان خریده بود را آورد.
 جلوی آینه ی درون سالن ایستاد.
 با دقت صورتش را نقاشی کرد.
 ملایم و زیبا.
 یک صورتی دخترانه!
 چقدر تغییر کرده بود.
 موهایش را از دو طرف گیس کرد.
 روی شانه اش انداخت.
 روسریش را شلخته روی موهایش انداخت.
 روسری زرد رنگش به لباس قهوه ای که به تن داشت می آمد.
 چقدر تغییر کرد با این آرایش!
 هیچ وقت خودش را این همه زیبا ندیده بود.
 لبخند زد.
 از جلوی آینه کنار رفت.
 حاج رضا ماهواره نداشت.
 کاش می شد آهنگی می گذاشت و کمی می رقصید.
 شانس این را هم نداشت.
 بلاخره دل زد به سمت سرویس رفت تا صورتش را بشوید.
 اما همان موقع صدای زنگ آمد.
 به سمت آیفون رفت.
 نگاه که کرد پژمان را پشت در دید.
 کار او که نداشت.

احتمالا یا با حاج رضا کار داشت یا خاله سلیم.
گوشی را برداشت و بی میل گفت: بله؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [07.12.18 00:25]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_240

-بیا دم در.

-اگه با حاج رضا یا خاله جون کار داری نیستن.

بیشتر از یک هفته بود که ندیده بودش!

در کمال تعجب دلتنگ پژمان بود.

ولی بابت رفتارش دیگر غرورش اجازه نمی داد نزدیکش شود.

-با خودت کار دارم.

اخم هایش را درهم کشید.

-چیکار مثلاً؟

-یا درو باز کنم پیام داخل یا بیا دم در.

پوفی کشید و دکمه را فشرد.

حواسش به صورت آرایش کرده اش نبود.

از بس پژمان ذهنش را پر می کرد که یادش می رفت.

از در بیرون رفت.

پژمان داخل آمد و در را پشت سرش بست.

آیسودا بدون اینکه از بهار خواب پایین بیاید گفت: خوب؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

چقدر زیبا شده بود.

موهای بافته ی روی شانه اش و صورت آرایش کرده اش...

نفسش رفت.

معجزه بود یا باز هم معجزه بود؟

"برایم شعری بخوان..."

پر از قافیه های هم نام اسمت...

حوالی پنجره ات قرار است یک دسته گنجشک رد شوند.

باید از شعرت قافیه بچینند یا نه؟

نمی دانی حتی گنجشک ها هم عاشقت می شوند؟"

-به چی زل زدی؟

پژمان نزدیک تر شد.

خوب نگاهش کرد.
محشر شده بود.
عین یک قصیده ی عاشقانه ی بلند.
صد دانه یاقوت که می گفتند انار نبود این دختر بود.
منتها یک دانه یاقوت بود اما درشت و دلربا.
اندازه ی قشنگی دنیا زیبا بود.
-خوشگل شدی دختر.
اول متوجه ی حرفش نشد.
بعد یکباره یادش آمد آرایش کرده ولی صورتش را نشسته.
دستش را جلوی دهانش گذاشت.
-وای خدا مرگم بده.
پا به فرار گذاشت.
جلوی پژمان نماند.
خودش را به سرویس بهداشتی رساند.
با شامپو بچه به جان صورتش افتاد.

مجله عاشقانه [07.12.18 12:34] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_241

همه ی آرایش را روی صورتش پاک کرد.
چقدر احساس خجالت می کرد.
انگار که خطایی کرده باشد و پژمان دیده باشدش!
حالا هم با روبرو شدن با پژمان شرم داشت.
صدایش را می شنید که اسمش را می گفت.
صورتش را خشک کرد.
شالش را درست کرد و بیرون آمد.
پژمان از دیدن صورتش دلخور شد.
مگر نامحرم بود؟
البته خب نامحرم نه با آن قسمی که همه می دانند.
-چی شده؟
پژمان اینبار دیگر نگاهش نکرد.
-امشب مهمون دارم...
-خب...
حتما باز قرار بود برایش آشپزی کند.
-می خوام بیرون سفارش غذا بدم ولی نمی دونم چی؟
مانده بود چرا این مرد از ساده ترین چیزها خبر نداشت.
مرفه بی درد دقیقا همین مرد بود.
-مهمونات مردن؟

پژمان مظلومانه سر تکان داد.

-یه لیست از چیزهایی که می تونی بخری برات پیام می کنم.

باز هم نگاهش نکرد.

-تنهایی؟

آیسودا ابرو بالا انداخت و پرسید: چطور؟

-یه استکان چای تو بساطت پیدا نمیشه؟

واقعا که پررو بود.

-بشین میارم.

لزومی نداشت که به داخل تعارفش کند ها؟

پژمان هم از رفتارشدلخور نشد.

کمی هم حق داد.

تنها بود و ترجیحا داخل خانه نشود بهتر است.

فکر و خیال آیسودا هم راحتتر!

هرچند که چندین بار تنهایی به خانه اش آمد.

حس می کرد حرمت این خانه خیلی فرق دارد.

آیسودا داخل شد و پژمان تنها ماند.

لبه ی بهار خواب نشست و به باغچه ی سرما زده نگاه کرد.

بعضی از درخت ها عین انارها لخت لخت بودند.

ولی درختان توت همچنان برگ های زردشان را حفظ کرده بودند.

تک درخت انجیر ته حیاط اما هنوز هم برگ های سبزی دور و بر خودش داشت تا به پاییز فخر بفروشد.

نمی دانست که پاییز اگر زرد نباشد که زیبا نیست.

گردنش را کمی تاب داد.

دیشب بد خوابیده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [08.12.18 00:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_242

رگ گردنش شدید درد می کرد.

یک ساعت هم زیر آب گرم حمام مانده بود.

ظاهرا فایده ای نداشت.

شاید از خانه ی حاج رضا که می رفت پماد ضد درد می خرید و می مالید.

سکوت عجیبی حکم فرما بود.

انگار هیچ جنبنده ای در حرکت نباشد.
 حتی نسیم عصر همیشگی!
 شاید به همین دلیل بود که مهمانی را بهانه کرد که بیاید.
 شب اصلاً مهمان نداشت.
 کسی خبر نداشت که ساکن کجاست که تازه بخواد مهمان هم بیاید.
 بهانه ای بود برای دیدنش!
 دلتنگش بود.
 خود بی انصافش هم که سراغش را نمی گرفت.
 البته خب خودش هم وقتی آن شب در ذهنش می آمد می فهمید که برای نیامدن
 دلیل خوبی دارد.
 نباید بیرونش می کرد.
 رفتار بهتری هم می توانست انجام بدهد.
 فقط بدیش این بود که آن شب به شدت عصبی بود.
 مثلاً این کار بهترین کار بود.
 خودش را کمی از سکوی بهار خواب بالا کشید.
 شلوارش سیاه بود.
 مطمئناً کثیفش کرد.
 مهم نبود.
 صدای قدم های آیسودا را پشت سرش شنید.
 برنگشت تا نگاهش کند.
 این ها نشانه ی غرورش نبود.
 فقط سعی می کرد در استراتژی جدیدش آیسودا را به سمت خودش بکشانند.
 سینی کوچکی با دو استکان چای خوش رنگ کنارش قرار گرفت.

آیسودا هم با فاصله کنارش نشست و پاهایش را آویزان کرد.

-مهمونات چند نفرن؟

بی هوا گفت: سه نفر!

-باقالی پلو و ماهیچه و یکم تنقلات و سوپ خیلی خوبه.

استکان چایش را برداشت.

-ترشی و ماست و سالاد هم کنارش حتما بذار، آدمای مهمین؟

پژمان با لبخند سر تکان داد.

آیسودا هم استکانش را برداشت.

-تو واقعا نمی دونی باید چطوری از مهمونت پذیرایی کنی؟

لبخند زد.

می دانست.

خیلی خیلی خوب هم می دانست.

ولی اگر خودش را گاهی در بعضی چیزها به نادانی نمی زد قرار بود چطور

آیسودا را ببیند؟

چایش را کمی هورت کشید.

-نه نمی دونم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [08.12.18 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_243

آیسودا بر و بر نگاهش کرد.

مرد به این گندگی فقط از تجارت حالیش بود و سر سوزن پزشکی!
-خب یاد بگیر.

پژمان لبخند پشت لب آمده اش را قورت داد.

-ممنونم، منتظر بودم بگی!

آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.

جوری حرف می زد انگار حالیش است.

-کی میان؟

-شب!

چیزی به شب نمانده بود.

استکان خالی چایش را درون سینی گذاشت.

حرفی برای گفتن و البته ماندن نداشت.

از جایش بلند شد.

-برام پیام کن چی بخرم.

-باشه!

به سمت در حیاط راه افتاد.

آیسودا هم استکانش را درون سینی گذاشت و بدرقه اش کرد.

کم کم باید خاله سلیم هم پیدایش می شد.

جلوی در که پژمان قدم به بیرون گذاشت و آیسودا دقیقا پشت سرش بود همان پسر چند روز پیش را دید.

نگاهی گذرا به پژمان و آیسودا انداخت.

انگار آیسودا را درون لباس خانگی نمی شناخت.

کنجکاوی نکرد.

رد شد و رفت.

پژمان هم حساس نشد.

هر چند کلا مرد حساسی نبود که بیخودی جار و جنجال راه بیندازد.

خداحافظی کرد و رفت.

آیسودا نایستاد تا دور شدنش را ببیند.

داخل شد و در را بست.

یکباره لبخند خنک و شادی روی لبش نشست.

چقدر دلتنگ این بشر بود.

ظالم تمام مدت نیامد که نیامد.

حالا هم که آمده مهمان دارد.

خدا را شکر که خنگ بازی هایش او را به اینجا می کشاند.

مرد هم این همه خنگ و دست و پاچلفتی؟

به سمت خانه راه افتاد.

لباس گرم مناسبی به تن نداشت.

ابدا نمی خواست سرما بخورد.

یا بدن درد بگیرد.

عصرش بخیر شد.

همین برای شادی این چند روزی که گذشت کافی بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.12.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_244

تازه از شهرداری برگشته بود.

اجازه ی حفر چاه را می خواست.
 زمین جدیدی که برای درست کردن یک باغ شهری می خواست لوله کشی
 نداشت.
 فعلا هم قصد دادن انعشاب آب به آن منطقه را نداشتند.
 مجبور بود چاه حفر کند.
 البته اگر اجازه صادر می شد.
 فعلا که شهرداری فقط پیچ و تابش می داد.
 فردا نواب را می فرستاد.
 اگر باز هم نشد می رفت سراغ فرماندار!
 بالاخره با سر کیسه را شل کردن حل می شد.
 خسته از روز پر از مشغله اش روی مبل خانه اش لم داد.
 این باغ را بخاطر آیسودا خرید.
 عاشق باغ شهری بود.
 مثلا برای تعطیلات آخر هفته آنجا بساط کنند.
 فصل میوه سبد بردارد و خودش برود بچیند.
 یک آلاچیق دوست داشتنی داشته باشد.
 دور تا دورش گل بکارد.
 چقدر این آرزوها دیر شده بود.
 وقتی می توانست عملیشان کند که دیگر آیسودایی نبود.
 پاهایش را روی میز گذاشت.
 تمام تنش داشت از تب داشتنش می سوخت.
 مرد بود و پر از نیاز.
 یک هم آغوشی پر از تب و تاب می خواست.

از آنهایی که تا صبح امانش ندهد.
 بلاخره هم بر اثر افکارش بی طاقت شد.
 گوشیش را برداشت.
 می دانست باید به چه کسی زنگ بزند.
 شماره اش را گرفت.
 به بوق دوم نرسیده جواب داد.
 کنارش صدای جیغ می آمد.
 -الو..

-جونم آق مهندس!

-چیزی تو بساطت داری؟

-نباشه هم واسه شما جور می کنیم.

از خودشرینی هایش خوشش نمی آمد.

-بفرست آدرس.

-ای به چشم.

نفس عمیقی کشید.

به همین راحتی حل شد.

تا وقتی آیسودا نبود می توانست مشکلات اینجوری را حل کند.

ولی قضیه ی دلش کاملاً فرق می کرد.

تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش گذاشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [09.12.18 12:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_245

امشب به خودش می رسید.

گور پدر آیسودا!

آخرش که پیدایش می کرد.

آن وقت تکلیفش را با این دختر مشخص می کرد.

نشانش می داد یک من ماست چقدر کره دارد؟!!

اگر همان چهار سال پیش اجازه ی رفتن نداده بود الان این همه شاخ نمی شد.

تلویزیون را روشن کرد.

خودش را سرگرم می کرد تا پاتنر امشبش برسد.

در مسیر روستا بود.

باید می رفت تا به باغ سر بزند.
 انگار سرما تعدادی را حسابی خشکیده بود.
 صبح قبل از حرکت کلید خانه اش را به حاج رضا داد که مواظب باشد.
 آیسودا را ندید.

مطمئنا خواب بود که ندیدش!
 سرعت ماشینش را بیشتر کرد.
 بین راه باران باریده بود و جاده لغزنده.
 زنجیر چرخ هم نداشت.

با این حال دست فرمانش عالی بود.
 از روستا تا شهر راهی نبود.
 باید به عمارت هم سر میزد.
 و همچنین دو سگ شکاریش!
 صدای ملایم موزیک می آمد.
 از موزیکهای سبک پاپ خوشش می آمد.
 اما بستگی به خواننده اش داشت.
 زیر لب با خواننده اش شروع به هم خوانی کرد.
 صدایش برای خوانندگی خوب نبود.
 زیادی بم بود.

اصلا یک مرد که نباید همه چیز را با هم داشته باشد.
 پژمان هم خیلی چیزها را بلد نبود.
 مثلا همان غذا پختن.
 هی باید منت این و آن را بکشد.
 یا بیرون غذا بخرد.

لباس شستن و دوختن و اتو کردن که مصیبت.
ولی مردانه می توانست پای یک درخت را بیل بزند.
درخت بکارد.

آب بدهد.

کشاورزی کردن در خورش بود.

پزشکی را هم نصفه نیمه بلد بود.

در حد حاجت!

رسیده به جاده ی فرعی به چپ پیچید.

تا روستا فقط یک کیلومتر مانده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.12.18 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_246

به محض اینکه از روی سنگلاخ رد شد و وارد روستا شد مشاور اولش به استقبالش آمد.

باید به همین زودی ها با فرماندار صحبت می کرد تا نامه بدهد به شهرداری.

این جاده باید آسفالت می شد.

هرچه پشت گوش انداختند بس بود.

جلوی در از ماشین پیاده شد.

پالتوی کلفتی به تن داشت.

سوز سردی می آمد.

داخل حیاط عمارت شد.

همه چیز رنگ مردگی داشت.

هیچ صدایی نمی آمد.

آدم دلش می گرفت.

آیسودا حق داشت که فرار کرد.

با بوت های مردانه اش جوری روی زمین قدم برمی داشت انگار زمین زیر پایش را می کوبد.

وارد عمارت شد.

فضا گرم بود و روشن.

خاله بلقیس با لباس محلی و لبخند همیشگیش جلو آمد.

-خیلی خوش اومدین آقا.

نگاهی به دور و اطراف پڑمان انداخت.

-پس خانم کجاست؟

آیسودا خانم خانه بود هرچند که هنوز زن پژمان نباشد.

-شهره.

-نمیاد؟

-میاد ولی فعلا نه!

خاله بلقیس ناامید شد.

درکش می کرد.

در این خانه همه آیسودا را دوست داشتند.

آیسودا هم آنها را دوست داشت.

انگار تنها کسی که علاقه ای در آیسودا ایجاد نکرد خودش بود و بس!

ناامید کننده بود.

ولی حالا انگار همه چیز فرق کرده بود.

-لطفا یه چای برام بیارین.

به سمت اتاق کارش راه افتاد که گوشیش زنگ خورد.

جواب داد.

-بله؟

-رفتی روستا؟

صدای طلبکار آیسودا بود.

نیشخندی روی لبش نشست.

-کاری داشتی؟

-میگم رفتی روستا؟

-آره!

ساکت شد.

-چیت شد؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [10.12.18 13:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_247

آیسودا با لجبازی گفت: هیچی!

پژمان با بدجنسی گفت: می خوام برگردم؟

-نه چیکارت دارم؟

خنده اش گرفت.

حالا دیگر مطمئن نبود که آیسودا دوستش ندارد.

-اونجا همه چی خوبه؟

-خوبه!

-کسی سراغ منو نگرفت.

-نه!

حس کرد حسابی لجش گرفته.

-باشه، نگرفتن که نگرفتن.

لحنش بچگانه شده بود.

انگار امید داشته باشد که پژمان دروغ گفته.

-خاله بلقیس سراغتو گرفت.

حس کرد لبخند زد.

-می دونستم داری چاخان می کنی.

-چیزی می خوامی برات بیارم؟

-نه، ممنون.

در اتاق کارش را باز کرد و داخل شد.

کمی بوی نا می داد.

در این چند مدت اصلا استفاده نشده بود.

باید می گفت خاله بلیس کمی عود روشن کند.

-من باید برم.

-باشه!

بعد از خداحافظی کوتاهی تماس قطع شد.

پژمان پشت میز بزرگ چوب گردویش نشست.

پنجره درست پشت سرش بود.

کتابخانه ی بزرگی هم سمت چپش!

نور خورشید تمام قدم از پشت سرش می تابید.
پرده های تور سفید از دو طرف بسته شده بودند تا نور آفتاب زمستانه به اتاق
بیاید.

درون اتاق سرد بود.

برعکس سالن که گرم بود و پر نشاط!

دسته چکش را از کشوی میزشدرآورد.

از این دسته چک اصلا استفاده نمی کرد.

مگر به ندرت!

از پشت میزش بلند شد.

بخاری را روشن کرد.

کاش کمی باران بیارد.

درون مسیر باران باریده بود.

ولی اینجا خبری نبود.

خاله بلقیس روی مبلمان درون اتاقش ملاف انداخته بود.

دلش برای این عمارت حسابی تنگ بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [11.12.18 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_248

کاش آیسودا برمی گشت.

این همه لجبازی چه فایده ای داشت؟

آخر و عاقبت که باید باز هم به همین عمارت برمی گشت.

سرنوشت را او می نوشت.

از اتاق کارش بیرون آمد.

یکراست به آشپزخانه رفت.

تا شب نمی ماند.

شب باید برمی گشت.

خاله بلقیس و دو تا دختر ور دستش مشغول درست کردن ناهار بودند.

بلاخره می توانست بعد از چند مدت دستپخت خاله بلقیس را بخورد.

-ناهار چی داریم؟

کمی از سیب زمینی های سرخ شده درون سینی را برداشت و خورد.

-آقا براتون بریون گذاشتم.

-دستت درد نکنه، من شب نمی مونم.

خاله بلقیس قیافه اش آویزان شد.

-چرا آقا؟

-باید برم کار دارم.

خاله بلقیس چیزی نگفت.

پژمان برای خودش چای ریخت.

همان جا سرپا خورد و بیرون رفت.

نادر شهر مانده بود.

با مشاور اولش باید به گاوداری و زمین ها سر میزد.

این بی کفایتی ها اعصاب برایش نگذاشته بود.

یکی از گاوها سر زایمانش تلف شده بود.

چند تا از درخت ها هم از سرما.

مسببشان را اخراج می کرد.

اصلا هم مهم نبود زن و بچه دارند یا ندارند.

از اول شرط کرده بود مواظب کارشان باشند.

گاوداری گرم بود و گاوها راحت در حال خوردن علوفه ی هرروزه شان.

گاو مرده را طعمه ی سگ ها کردند.

گوشتش حرام شده بود.

مردی که سر زایمان گاو خواب رفته بودند را جلوییش آوردند.

مردی حدود 35 ساله بود.

اولین کاری که کرد سیلی محکمی به طرف چپ صورتش زد.

برایش مرگ گاو مهم نبود.

ولی بی مسئولیتی مهم بود.

اگر همه ی این گاوها می مردند دردش نمی آمد.

ولی کافی بود بداند از بی مسئولیتی یکی از آنهاست.

-اخراجی!

مرد با چشمان اشکی نگاهش کرد.

-آقا به خدا از خستگی بود که خواب رفتم.

-گفتم اخراجی!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [11.12.18 13:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_249

هر چه مرد گریه کرد و توی سر خودش زد اهمیتی نداد.

بی رحم که می شد دیگر هیچ کس برایش مهم نبود.
 از گاوداری که بیرون زد یکر است به باغات رفت.
 درخت های خشکیده از سرما بود.
 باید به ریشه هایش کود می رسید تا ریشه گرم باشد.
 اینجا مقصر باغبانان نبودند.
 پس خرده نگرفت.
 فقط زنگ زد دو تا کامیون کود حیوانی بیاورند.
 دست آخر به سراغ گلخانه ی خیار و گوجه رفت.
 فضا دم کرده و گرم بود.
 دو تا هیتز بزرگ درونش کار می کرد.
 بوته های خیار سرحال بودند.
 گوجه هم بعد از چیدن اول به گل دهی دوباره نشستند.
 همه چیز راضی کننده بود.
 از چیدن دوم دستور داد به هر خانواده ی روستا دو کلیو بدهند.
 خیر بودن به اسم نبود.
 پژمان عمل هم می کرد.
 سر ظهر بود که به خانه برگشت.
 خاله بلقیس غذا را کشید.
 شدیداً گرسنه بود.
 از بس بیرون غذا خورد دیگر داشت حالش بهم می خورد.
 لقمه درون دهانش چپاند و گفت: خیلی خوشمزه اس خاله بلقیس!
 -نوش جاننت آقا، فضولیه آقا اونجا که هستی کی براتون غذا می پزه؟
 -بیرون می خورم.

-خدا مرگم بده، برم برای چند روز غذا درست کنم براتون.
 -لازم نیست.
 -خیلی هم لازمه.
 خاله بلقیس خیلی آیسودا را دوست داشت.
 اما پڑمان را بیشتر.
 پس با این حساب حق داشت آیسودا را سرزنش کند بخاطر این آشفتگی که در
 زندگی این مرد انداخته بود.
 پڑمان که بچه نبود.
 عمرش را پای این دختر گذاشت.
 فقط مانده بود چرا نمی دید.
 انگار واقعا کور باشد.
 خاله بلقیس به سمت آشپزخانه رفت.
 باید چند جور غذا درست می کرد.
 مرد بیچاره گناه داشت.
 پڑمان با اشتها غذایش را خورد.
 حسابی چسبید.
 دستپخت آیسودا در این یکی دو بار بد نبود.
 ولی خاله بلقیس چیز دیگری بود.
 واقعا عالی می پخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [12.12.18 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_250

وقت رفتن درون سبد چندین نوع غذای بسته بندی درون قابلمه های کوچک گذاشت.

تاکید هم کرد هر کدام را چه موقع باید بخورد.

بقیه هم یا درون یخچال یا فریزر قرار می گرفت.

سوار ماشینش شد و با تک بوقی به سمت شهر حرکت کرد.

در کمال تعجب دلش هوای آیسودا را کرده بود.

مانده بود چطور این همه به این دختر عادت کرد.

قصه ی این دختر عجیب و غریب بود.

در طول مسیر آرام بود.

همه ی کارهایش را کرده بود.

به همه چیز نظم داد و حالا برمی گشت.

پژمان وارث ثروت عظیمی بود که بدون تلاش هم تا نتیجه اش می توانست بخورد.

ولی خودش مرد کار بود.

در حقیقت یک کارآفرین موفق!

ترجیح می داد دو نفر هم در کنارش نان بخورد.

درون سهام چندین شرکت سهام بود.

باغات زیادی داشت که نیمی را اجاره داده بود و نیمی هم در دست خودش!

یک گاوداری با 200 راس گاو...

چندین دهنه ی مغازه که همگی اجاره بود.

یک پاساژ در غرب شهر...

هتلی کنار سی و سه پل!

سفره خانه ای شیک در نمای بالایی نقش جهان...

و خرده ریزهایی که گاهی یادش می رفت.

با این حال در حال پیگیری برای تاسیس یک کارخانه بود.

کارخانه ای با حداقل 200 کارگر!

رفت و آمدش به شهر هم برای همین بود.

دلش می خواست کارآفرین برتر شود.

و البته شانس دوباره برای کسانی که بیکار بودند.

مسیر برگشت را تند رفت.

انگار عجله داشته باشد.

واقعا هم عجله داشت.

کمی تا حدی دلتنگ بود.

باید امشب به یک بهانه چند دقیقه هم شده به خانه اش می کشاندش!

بلبل زبانی هایش هم جالب بود.

دقش می داد.

اما در عوض سرحالش هم می آورد.

به شهر رسیده، سر حال کمی خرید کرد.

حدس زد کابینت خالی شده باشد.

آنقدر بی دقت بود که اصلاً چک نمی کرد چه دارد یا ندارد.

فقط خوب آجیل می خورد.

حواسش بود تا تمام کرد بخرد.

رسیده به خانه سر راه دختر همسایه را دید.

تازگی حس می کرد زیادی به او زل میزند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.12.18 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_251

مدام هم که درون کوچه پلاس بود.
 انگار کار و زندگی ندارد.
 خدا را شکر که آیسودا از این عادت ها ندارد.
 وگرنه حالش را بدجور می گرفت.
 دختر نباید اینقد جلف باشد که سر و ته اش را بزنی درون کوچه باشد.
 به درک که فکر کنند اعتقاداتش قدیمی است.
 او نظر خودش را داشت.
 برای خودش قابل قبول بود.
 آیسودا هم باید می پذیرفت.
 ماشین را دم در پارک کرد.
 داخل نبردش.
 چون مطمئن بود بعدا کاری پیش می آید که بخواهد باز هم بیرون برود.
 از آینه ی بغل ماشین دید که دختر همسایه ایستاده و بر و بر نگاهش می کرد.
 زیر لب الله اکبری گفت و پیاده شد.
 شیطان می گفت دو تا سیلی نر و ماده توی گوشش می خواباند.
 یک ذره شرم و حیا هم نداشت.
 همان موقع در حیاطشان باز شد.
 پسری قد بلند با شانه هایی پهن بیرون آمد.
 چیزهایی به دختر گفت که مجبور شود برود داخل!

برگشت و با دقت به پسر نگاه کرد.

خوش سیما بود.

و البته هیکل برجسته ای داشت.

چرا در این دو سه ماه او را ندیده بود؟

قضیه زیاد مهم نبود.

تنها چیزی که ذهنش را مشغول می کرد این بود که این دختر به نظر می رسید دوست آیسوداست.

دوما که این پسر و دختر اگر خواهر و برادر داشته باشند همسایه آیسودا به حساب می آمدند.

لعتی از اینکه پازل کنار هم بچیند متنفر بود.

پوفی کشید و با خریدهایش و سبد خاله بلقیس داخل خانه شد.

باید ذهنش را دور می کرد.

این کلنجار رفتن ها فقط بیشتر عصبیش می کرد.

زنگ می زد آیسودا بیاید.

باید کمی از این پسر اطلاعات داشته باشد.

همان موقع که خریده ها و سبد را روی این گذاشت به آیسودا زنگ زد.
-الو.

-بیا خونه کارت دارم.

-من به خودم قول دادم دیگه نیام تو اون خونه که بیرونم کردی.

باز حاضر جوابیش گل کرد.

-میای یا مجبورت کنم؟

-مگه شهر هرته؟ گفتم نمیام.

-خیلی خب!

تماس را قطع کرد.

همیشه مجبورش می کرد کاری که نمی خواهد را انجام دهد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.12.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_252

حالا که لجبازی می کرد لجبازی را نشانش می داد.

از خانه بیرون زد.

کسی درون کوچه نبود.

اگر بود هم مهم نبود.

قدم هایش را درشت و بلند برداشت.
 جلوی در خانه ی حاج رضا ایستاد.
 مطمئن بود حاج رضا خانه نیست.
 زن دایی اش هم اگر بود باز هم مهم نبود.
 دستش را روی زنگ گذاشت.
 صدای زن دایی اش آمد.
 -جانم؟
 -زن دایی بگو آیسودا بیاد.
 -رفته حموم.
 -باشه میام داخل منتظرش میشم.
 خاله سلیم بیشتر از این سوال و جواب نکرد.
 فقط در را برایش باز کرد.
 داخل شد.
 طول حیاط را طی کرد.
 خاله سلیم به پیشوازش آمد.
 -طوری شده عزیزم؟
 -نه!
 -بیا داخل هوا خیلی سرده.
 کفشهایش را جلوی در درآورد و داخل شد.
 -تازه چای گذاشتم.
 به زن دایی مهربانش لبخند زد.
 روی زمین کنار دیوار نشست.

قبل از اینکه آیسودا اینجا ساکن شود هر وقت به شهر می آمد به اینجا هم سر می زد.

ولی حالا کمتر می آمد.

خاله سلیم به آشپزخانه رفت.

دوتا چای خوشرنگ و کمی گز درون سینی گذاشت و آمد.

-روستا خوب بود؟

-بله، همه چیز مرتب بود.

-سر مزارها هم رفتی؟

با لحن خشکی گفت: نه!

سینی را جلویش گذاشت.

-بردار عزیزم.

پژمان یکی از فنجان ها را برداشت.

-حاج رضا هنوز بهش نگفته؟

-نه، میگه می ترسم شوکه بشه.

-بدونه بهتره.

-منم همینو بهش میگم، حداقل عذاب وجدان برای اینجا موندن نداشته باشه.

-سعی کنید حاج رضا رو راضی کنید بهش بگه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه📖👉

مجله عاشقانه [13.12.18 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_253

کمی از چایش را مززه کرد.

-باید بدونه.

خاله سلیم سر تکان داد.

-بازم باهانش حرف می زنم.

-خودمم باهانش حرف میزنم.

چایش را کامل خورد.

یکی از گزها را هم پشتش خورد.

کمی دیگر با خاله سلیم حرف زد تا بالاخره آیسودا از حمام بیرون آمد.

حوله دور موهایش پیچیده بود.

هنوز هم روی صورتش قطرات آب بود.

از دیدن پژمان که درست روبرویش نشسته بود شوکه شد.

حتی نتوانست فرار کند.

لباسش مرتب بود.

مشکلی نداشت.

ولی آخر چرا این مرد هر حرفی می زد را عمل می کرد.

حالا اگر نمی آمد زمین به آسمان می رسید.

اصلا خاله سلیم چرا راهش داد؟

این خانواده از کی این همه با پڑمان صمیمی شدند؟

مگر نمی دانستند چه جانوری است؟

به چه بهانه ای آمده بود؟

-عافیت باشه عزیزم.

لبخندی به خاله سلیم زد.

-ممنونم خاله جون.

-بیا بشین یه چای بخور.

-خودم میرم می ریزم.

پڑمان بدون پلک زدن مستقیم نگاهش می کرد.

آیسودا آب دهانش را قورت داد.

با قدم هایی تند خودش را به آشپزخانه رساند.

چای ریخت که خاله سلیم گفت: عزیزم، انگار ایشون با شما کار دارن.

با فنجان چایش بیرون آمد.

با ترس گفت: چیکار؟

پڑمان حتی یک لبخند کوچک هم نزد.

باید حساب کار دستش می آمد.

هرچه هیچ نمی گفت باز بیشتر دم در می آورد.

حالا که این همه آزاد گذاشته بودش چیزهای کوچکی هم که می خواست اجابت نمی کرد.

حقش بود گوشمالی حسابی به او بدهد.

دختره ی پررو!

-عزیزم چرا اونجا ایستادی بیا جلو.

نمی خواست نزدیک پژمان باشد.

حس بدی داشت.

منتظر توبیخ جدی و البته بدی بود.

پژمان حرف نمی زد فقط نگاه می کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [14.12.18 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_254

خدا را شکر که خاله سلیم بود.
 تنهایی از پژمان می ترسید.
 رحم که نداشت.
 یکهو یک سیلی خرجش می کرد.
 هر چند خودش بهتر از هرکسی می دانست پژمان برای هر که بد باشد برای
 او زیادی خوب است.
 پژمان خوب نگاهش کرد.
 -چطوری آیسودا خانم؟
 آیسودا لبخندی زوریزد و گفت: خوبم به مرحمت شما.
 خاله سلیم به رفتار هر دوییشان خندید.
 از جایش بلند شد و به سمت اتاقش راه افتاد.
 رفت پی نخود سیاه!
 پژمان از جایش بلند شد.
 حالا می توانست خوب حالیش کند.
 -پای تلفن داشتی چی می گفتی؟
 -من؟! هیچی!
 -انگار شهر هرت به گوشم خورد.
 آیسودا با قدم های کوتاه سعی داشت از پژمان دور شود.
 -خب؟
 -من چیزی نگفتم.

-میگی من اشتباه شنیدم؟

-آره!

پژمان نیشخندی زد.

مطمئن بود نترسیده.

فقط داشت ادا در می آورد.

-پا میشی میای شام امشب منو درست می کنی؟

اصلا نمی خواست کل کل کند.

-باشه!

-دم در منتظر میشم.

پوفی کشید.

این مرد قسم خورده بود که هیچ وقت دست از سرش برندارد.

عمارتش که زندانی بود یک نوع اسارت داشت، اینجا هم یک نوع!

هرچند نمی فهمید همه اش از دلتنگی است.

پژمان دلتنگش بود.

دلش می خواست ساعت ها وقتی درون آشپزخانه پیشبند بسته او را ببیند.

بزرگترین لذتش بود.

گاهی زیر لب ترانه ای می خواند.

کمرش را تاب می داد.

گاهی هم با خودش غر می زد.

آن وقت ها بود که پژمان می خندید.

درون دلش قربان صدقه اش می رفت.

این دختر جواهر بود.

زود کشفش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [14.12.18 13:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_255

فقط حیف که هنوز او جواهر ساز قابلی نشده بود که بتواند او را صیقل بدهد.

-الان میام.

به سمت اتاقش رفت.

همان دم خاله سلیم بیرون آمد.

-داری میری عزیزم؟

-بله، فعلا رفع زحمت می کنم.

-چه زحمتی آخه؟

همانطور که به سمت در می رفت گفت: آیسودا میاد خونه ی من!

-چیزی شده؟

پژمان با شیطننت گفت: شام بپزه.

خاله سلیم خندید.

ولی بعد جدی شد.

-نمی خوام کسی تو محله بفهمه اسمش بیفته سر زبونا.

-مواظبم زن دایی!

-دیوار موش دارن موش هم گوش، آدم باید از قدم به قدمش باخبر باشه.

-می دونم حق با شماست.

جلوی در کفش هایش را پوشید.

آیسودا هم در حالی که چادر به سر داشت از اتاق بیرون آمد.

حس کرد خاله سلیم و حاج رضا کاملاً پژمان و حضورش را پذیرفته بودند.

و البته ربط بی ربطش به آیسودا را!

واقعا هم این مرد هیچ ربطی به او نداشت.

فقط خیلی عجیب و غیرمنطقی خودش را قالب زندگیش کرده بود.

فقط مانده بود چرا حاج رضا و خاله سلیم پذیرفته بودنش!

جوری هم صمیمی برخورد می کردند که اگر نمی دانست فکر می کرد پسرشان است.

پژمان بی توجه به آیسودا راهش را کشید و رفت.

آیسودا هم با عذرخواهی و خداحافظی رفت.

عجب زندگی داشت.

مدام اجبار...

این اواخر این اجبارها را شاید هم دوست داشت.
ولی بعد از اینکه پژمان بیرونش کرد دیگر دلش نمی خواست برود.
انگار توهین شنیده باشد.
البته شاید هم حق داشت.
این آیسودا بود که داشت پرت و پلا می گفت.
زده بود به سرش که شب را آنجا بماند.
خدا را شکر که نماند.
اصلا نمی توانست فکرش را هم بکند که ممکن بود چه اتفاقی بیفتد.
کوچه خلوت بود.
پژمان که رفت او هم زود خودش را رساند.
داخل خانه شد و در را بست.
عجب مکافاتی داشتند.
به محض اینکه وارد ساختمان شد به پژمان توپید.
-تو دقیقا چی از من می خواهی؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.12.18 00:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_256

پژمان برگشت و نگاهش کرد.

-حدس میزنی چی می خوام؟

آیسودا با اخم گفت: من واقعا نمی دونم، سایه ات اینقد رو سرم گسترده شده که کم کم باید برای هر چی بگی آقا اجازه؟ می خوام نفسی هم که می کشم تو اجازه بده؟

مکث کرد.

پژمان بدون اینکه تغییری در حالت چهره اش ایجاد شده باشد نگاهش می کرد.

-خسته نشدی؟ من خسته شدم، از این بکن نکن های مداومت خسته شدم، من آدم...

به خودش اشاره کرد و گفت: ببین، من خودم عقل دارم، قدرت اختیار دارم، چهار ساله داری برام می بری و می دوزی، حالا هم که شیوه ی امر و نهی کردن عوض شده...خب که چی؟ تا کجا؟ منم یه ظرفیتی دارم، نمی کشم می فهمی، می خوام آزاد باشم، برای خودم باشم.

پژمان با خونسردی گفت: خب برو.

پوزخندی به پژمان زد.

-از اون برو گفتن هایی که می دونم ته اش قراره پدرم در بیاد؟ من دیگه بهتر از هر کسی تورو می شناسم، می دونم کی هستی؟ هیچ وقت قرار نیست دست از سرم برداری...

- پژمان وسط حرفش پرید و گفت: پس چرا داری تقلا می کنی؟
- آیسودا داد زد: چون این زندگی منه، خواسته ی منه، چرا راحت نمی داری که به زندگیم برسم ها؟
- چون نمی رسی.
- تو دست از سرم بردار تا برسم.
- دست من برداشته بشه تو این شهر گم میشی.
- قبل از اینکه تو من خوب از پس خودم برمیومدم.
- منظورت چهار سال دانشگاه رفتنه؟
- با تردید به پژمان نگاه کرد.
- یکهو ترسی روی تنش نشست.
- با این حال محکم گفت: آره!
- پژمان لبخند زد.
- نفهمیدی دختر جون که تو گرفتاریات همیشه بودم.
- رنگش پرید.
- نکند متوجه ی رابطه اش با پولاد هم بوده؟
- ولی حضور نداشتم، از طریق مادرت می فهمیدم.
- تو کنارش بودی؟
- پژمان لبخند زد.
- از همون روز اولی که دیدمت.
- آیسودا عصبی تر شد.
- هیچ وقت شده بخوای دست از سر من برداری؟
- چرا باید اینکارو کنم؟
- چون هیچ وقت دوستت نداشتم.

بارها این جمله را شنیده بود.

حالا دیگر عین فولاد آب دیده بود.

ناراحتش نمی کرد.

-مهم نیست.

-پس تو این زندگی چی برای تو مهمه؟

پژمان به سمت سبدی که خاله بلقیس فرستاده بود رفت.

-اینارو خاله بلقیس فرستاده.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉👉

مجله عاشقانه [15.12.18 13:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_257

-جواب منو بده.

-جوابی برات ندارم.

مشغول در آوردن غذاهای بسته بندی شد.

آیسودا با اخم به سمتش رفت.

واقعا از این بی تفاوتی هایش عصبی می شد.

یعنی چه؟

مثلا می خواست چه چیزی را نشان بدهد؟

دست پژمان را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند.

مهم هم نبود که باید سرش را بالا بگیرد تا بتواند صورتش را ببیند.

-منو از زندگیت حذف کن.

-اگه قرار بود اینکارو کنم همون سال اول اینکارو می کردم.

-قراره چیزی از من به تو برسه که ول نمی کنی؟

پژمان دستش را کشید.

-خیلی حرف می زنی دختر.

-آیسودا!

پژمان کمرنگ لبخند زد.

تمام بسته ها را درون یخچال و فریزر جا داد.

-من دیگه پامو تو این خونه نمی دارم.

-دست خودت نیست.

-اتفاقا دقیقا دست خودمه.

-مطمئن نباش!

-می دارم از اینجا میرم.

-جایی بهتر از اینجا نیست.

-فک و فامیلم نیستن که ناراحتم بشن گذاشتم رفتم.

حیف که باید جلوی زبانش را می گرفت و تا حاج رضا نمی خواست حرف نمی زد.

وگرنه حالیش می کرد.

زیادی در مقابل نیش حرف هایش داشت خونسردی نشان می داد.

بلاخره تحملش تمام می شد.

-تمومش کن دختر.

-تو حتی زورت میاد اسممو بگی، ادعای عشق می کنی؟

-گفتم تمومش کن.

-نکنم چی میشه؟

-بلبل زبونی زیاد از حد همیشه خوب نیست.

خیلی واضح داشت هشدار می داد.

آیسودا با خستگی به این تکیه زد.

داشت زور چه چیزی رامیزد؟

خودش هم دلش می خواست اینجا باشد.

کنارش!

حسی او را به اینجا می کشاند.

تمام جانش زق زق می کرد که بیاید و ببیندش!

هلاک مردانگیش بود.

به قول خودش بابت این همه بلبل زبانی می توانست یک تودهنی خرجش کند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [16.12.18 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_258

اما حتی داد هم نزد.

-خسته ام می کنی.

تکیه از این گرفت.

راهش را کشید و از آشپزخانه بیرون آمد.

از خودش از پژمان از همه دلگیر بود.

شاید هم جمعه او را گرفته بود.

چادر از سرش برداشت و روی یکی از مبل ها نشست.

سرش را با دستانش گرفت.

موهایش هنوز خیس بود.
 باز هم خدا را شکر خانه گرم بود.
 وگرنه یک سرما خوردگی در شاخش بود.
 خانه پر از سکوت بود.
 فقط صدای ظرف و ظروف از آشپزخانه می آمد.
 چشم هایش را روی هم گذاشت.
 طولی نکشید که نگاهی روی صورتش سنگینی می کرد.
 پلک باز کرد و پژمان را بالای سرش دید.
 پژمان لیوان چای را بالا گرفت و گفت: گرم می کنه.
 لیوان را به دست آیسودا داد و خودش هم روبرویش نشست.
 -از چی خسته ای؟
 -نمی دونی؟
 -زندگی همیشه بهت انتخاب نمیده، دو راهی نیست که بگی چپ برم یا راست،
 راه مشخصه فقط باید باهش سازگار بشی.
 -اینو تو میگی نه من!
 پژمان لبخند زد.
 -چاییتو بخور.
 -من زندگی خودمو می خوام.
 -یاد بگیر با اجبارهای زندگیت کنار بیای.
 -اجباری که تو داری به من می قبولونی؟
 پژمان با همان لبخند جذابش گفت: نه، قلبت داره قبولش می کنه.
 آیسودا فوراً دستش را روی قلبش گذاشت.
 پژمان درست به هدف زده بود.

بعد از چهار سال باید هم خوب او را بشناسد.
 چهار سال کنارش نفس کشیده بود.
 فقط خطبه ی عقد جاری نشد که تمام تنش را تصرف کند.
 -می خوای عذابم بدی؟
 -ابدا!
 آیسودا به چایش خیره شد.
 -چرا گفתי پیام؟
 -که ببینمت.
 متعجب به پژمان نگاه کرد.
 -همین؟
 -همین!
 لبخند از روی لبش پاک نمیشد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [16.12.18 12:40] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_259

همین عصبی ترش می کرد.
 انگار داشت خودش را سرگرم می کرد.
 -خیلی ظالمی.
 -نه فقط دارم دلمو آروم می کنم.
 به آرامی پرسید: چرا دوسم داری؟
 پژمان جوابش را نداد.
 در عوض گفت: چایت داره سرد میشه.
 -اگه من عاشق یکی دیگه باشم؟
 نگاه پژمان تیز شد.
 جوری که آیسودا جا خورد.
 -خودت می دونی که نمیشه.
 -می دونم.
 -پس چی؟
 -احتمالات رو میگم.
 کمی به جلو خم شد و مستقیم به آیسودا نگاه کرد.
 انگار می خواست وقتی حرف هایش را می زند توی صورتش کوبیده شود.
 در اینجور مواقع کاملاً جدی بود.

بدون اینکه بخواهد شوخی کند.

-گوش کن دختر...-

وقتی اینگونه حرف می زد خواه ناخواه می ترسید.

زیادی لحنش برنده می شد.

البته که گاهی واقعا مرد وحشتناکی هم می شد.

-هیچ کس هیچ حقی نداره که تو زندگیت باشه، بفهمم بوده یا هست بهتره گم و گور بشه قبل از اینکه جایی بندامش که عرب نی انداخت.

پولاد دیگر برایش مهم نبود.

هر بلایی می خواست به سرش بیاید.

مرد هرزه باید سهمش همان هرزه ها شود.

-تو سهم منی، من نمی دارم سهم نصیب کسی بشه، ته اش اینکه که یه بله بگی، اگه فرصت بهت دادم نه برای اینه که زندگیت پی مرد دیگه ای بچرخه، برای اینه که دلت راه بیاد.

همه را می فهمید.

او هم مرد دیگری را دوست نداشت.

اصلا هیچ کس را دوست نداشت.

خیلی وقت بود که تهی شده!

-من کسیو دوست ندارم.

-خوبه!

برق نگاهش هنوز پابرجا بود.

مطمئن بود ذهن پژمان را مشغول کرده.

فقط خدا نکند دنبالش را بگیرد.

از این قسمتش به شدت می ترسید.

پژمان کمر صاف کرد و نشست.

-مواظب حرف زدنت باش.

نفهمید چرا ترسید.

انگار نوید مرگش را دادند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.12.18 00:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_260

چند ماه می گذشت که از پولاد خبری نداشت.

تمام تعلق خاطرش انگار دود شده و به هوا رفته باشد.

ولی باز هم نگران بود.

خاطراتی که با پولاد داشت می توانست پژمان را عصبی کند.
 ابدانمی خواست عصبی شدن پژمان را ببیند.
 به چهره ی پژمان نگاه نکرد.
 واقعا می ترسید.
 پژمان از جایش بلند شد.
 با عجله پرسید: کجا؟
 پژمان جوابش را نداد.
 یکر است به اتاق خواب رفت.
 آیسودا پوفی کشید.
 خراب کرده بود.
 فقط امیدوار بود کنجکاوش نکرده باشد.
 طولی نکشید که پژمان با جعبه ای در دست برگشت.
 بالای سر آیسودا ایستاد.
 -این برای توئه!
 آیسودا متعجب جعبه را گرفت.
 در جعبه را باز کرد.
 تمام خرت و پرت های ریز و درشتی که درون عمارت داشت را برایش آورده
 بود.
 همه ی گلسرهایش...
 برس مویش...
 دو سه تا تکه طلا که پژمان برای مناسبت های متفاوت برایش خریده بود.
 و کلی چیزهای دیگر....
 با چشمانی که برق می زد گفت: ممنونم، واقعا دلم برایشون تنگ شده بود.

پژمان فقط لبخند زد.
 مانده بود این مرد چرا نمی خندد.
 به والا که خنده به چهره اش می آمد.
 جعبه را روی میز گذاشت.
 -خاله بلقیس جمع کرده بود، داد دستم گفت آگه دیدمت بدم بهت.
 -ممنونم.
 -دلتنگت بودن.
 -منم.
 این را از صمیم قلبش گفت.
 واقعا دلتنگشان بود.
 خاطرات خوبی در کنار بدی های ماندنش در عمارت داشت.
 شاید اگر زور بالای سرش نبود بهتر می پذیرفت.
 شاید هم جای پژمان، پولاد کنارش بود.
 پولادی که تازه متوجه ی ذاتش شد.
 یادش که می آمد حالش بد می شد.
 درست عین حالا که چهره اش کاملاً در هم فرو رفت.
 پژمان متعجب نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [17.12.18 12:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_261

حالت چهره اش یکباره در هم فرو رفت.

-چی شد؟

به زور لبخند زد.

-هیچی!

کاش این همه از پژمان نمی ترسید.

راحت می توانست درد و دل کند.

از خودش و خواسته هایش بگوید.

ولی نمی شد.

تمام این سال ها فقط ترسیدن را یاد گرفته بود.

اطاعت کردن و آرام بودن.

چه فایده داشت؟

فقط روز به روز چموش تر می شد و غریبه تر!

آنقدر غریبه شد که حالا حتی نتواند یک درد و دل ساده هم بکند.
 نگاهی به ساعت دیواری انداخت.
 باید می رفت کمی کارهایش را انجام می داد.
 شب هم زود می خوابید.
 به آقا سید قول داده بود فردا زودتر بیاید.
 ظاهرا کارهایی داشت.
 جعبه را برداشت و گفت: من دیگه باید برم.
 پژمان دخالتی نکرد.
 از اول هم الکی خواسته بود بیاید.
 پشت آمدنش هیچ دلیل منطقی نبود.
 فقط دلتنگی بود و دلتنگی!
 چادرش را به سر زد و گفت: شب بخیر.
 پژمان هم جوابش را داد.
 تا دم در بدرقه اش کرد.
 آیسودا بدون اینکه پشت سرش نگاه کند رفت.
 با رفتنش زیر لب پژمان گفت: پس پای یه نفر دیگه در میونه!

فصل سیزدهم

مسخره بود.

حالا دیگر به جشن عقد نواب و ترنج دعوت بود.
 حرصی گوشی را روی میز گذاشت.
 خود به خود شروع به خندیدن کرد.
 نواب داشت با ترنج ازدواج می کرد به همین سادگی!

فردا پس فردا هم در مورد شراکتش می آمد حرف می زد.
 البته که نمی خواست با متجاوز زنش حرفی بزند.
 کم کم باید قید دوستی اش با نواب را هم می زد.
 اشتباه پشت اشتباه!
 هیچ چیزی سر جایش نبود.
 همه چیز دست به دست هم داده بود تا زمینش بزند.
 بعد از یک ماه که آدم اجیر کرده هنوز خبری از آیسودا نشده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.12.18 00:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_262

و شاید حالا وقتش بود همه ی دشمنی ها را کنار می گذاشت و به سراغ پژمان نوین می رفت.

او آدم زیاد این ور و آن ور داشت.

مطمئناً می توانست کارهایش را بکند.

اگر آیسودا را پیدا می کرد از خیلی چیزها می گذشت.

مدیونش می شد.

خسته از جدال هرروزه در ذهنش بلند شد.

این دختر او را به پای کس و ناکس می انداخت.

حقش نبود.

حق مردی که عاشق است نبود.

درست بود که وقتی چهار سال پیش آیسودا رفت تلاشی نکرد.

البته این تلاش نکردن هم به خواست خود آیسودا بود.

و خودش هم آنقدر بی پول و بدبخت بود که نمی توانست مانع رفتنش شود.

آن نامرد هم به همین بهانه آیسودا را به آنجا کشاند.

بدبختی اینجا بود حالا که پول هم داشت آیسودا را نداشت.

کم آورده بود.

به هر دری می زد بسته بود.

هیچ کسی هم نبود محض رضای خدا کمکش کند.

انگار روی پیشانیش نوشته بدبخت!

امروز جلسه ی مهمی داشت.

ابدا نمی خواست خرابش کند.

فقط با این کار به خودش ضربه می زد.

موقعیت شرکت نباید به خطر می افتاد.
 خصوصا که 4 سال برای جا افتادن یک شرکت آنقدرها هم زمانی نبود.
 از اتاق بیرون زد.
 ساعت به جلسه نزدیک می شد.
 تاکید هایش را به منشی کرد و به سمت اتاق کنفرانس رفت.

-سلام یوسف!
 -سلام حاج رضا، خوبی؟
 حاج رضا از جایش بلند شد.
 فعلا نمی خواست کسی صدایش را بشنود.
 حتی زنش و آیسودا!
 از ساختمان بیرون آمد.
 دمپایی پوشید و از پله های بهارخواب پایین آمد.
 -زنده باشی، تو خوبی؟ زن و بچه هات خوبن؟
 -زیر سایه الله، به مرحمت شما، غرض از مزاحمت، خبری از دختر کتایون
 نداری؟
 حاج رضا لحظه ای ساکت شد.
 باور نداشت نگران آیسودا شده باشد.
 -فکر نمی کردم نگرانش بشی.
 اینبار یوسف ساکت شد.
 -می دونی چند ساله کتی رو ندیدم؟ نه خودش نه دختراش!
 می دانست بگوید دخترانش یوسف احساس ترس می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [18.12.18 12:44]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_263

-کدوم دختر؟ مگه غیر از آیسو کسی دیگه ایم داشت؟

-خودتو نزن به اون راه، همه می دونیم ژاکلین دختر تو نیست، در اصل دختر
کتی و یحیی است.

یوسف برآشفت.

-این حرفا چیه؟ کدوم بی پدر و مادری گفته؟

-یوسف!

سعی داشت حاشا کند.

ولی جایش نبود.

بلاخره یکی باید این حرف ها را توی صورتش می کوبید.

-من اشتباه کردم زنگ زدم حاج رضا!

-قضیه سهم الارث آیسوداست؟

-نمی خواستم چیزی بدم یحیی.

-سهم آیسودا رو نگه دار بلاخره خودش میاد برای سهمش!

-خبری ازش داری؟

نوبت حاج رضا بود که بزند به حاشا.

-نه!

-معلوم نیست این دختر کجا رفته؟ تا چند ماه پیش تو عمارت خاله اش بود.

-کاش می دونستم، کاش!

یوسف با تعجب گفت: خبر نداشتی؟!!

-بعد از سالها تازه یادت اومده خبر بدی.

یوسف با شرمندگی گفت: من فکر می کردم می دونی پیش پڑمانه.

یوسف هم عین یحیی.

اگر جایی منفعتش باشد مطمئنا همان جا می رفت.

پڑمان زیر سیبیلش را چرب کرده بود که تمام مدت سراغی از دختر برادرش نگرفت.

—من نمی دونم آیسودا کجاست، ولی سهمشو نگه دار...

یوسف وسط حرفش پرید.

-می دونم فکر می کنی شبیه یحیی هستم، ولی به والله اینطور نیست، نمی خوام حقش خورده بشه، همه ی سهمشو پول می کنم می زنم به حساب خودت، می دونم خبر نداره که یه دایی داره، ولی اگه من زودتر دیدمش میگم بیاد از تو بگیره.

حاج رضا حرفی نزد.
 شاید هم اشتباه کرده باشد.
 گناه مردم را نمی شست.
 حاج رضا به آرامی پرسید: ژاکلین چگونه؟
 یوسف کمی عصبی گفت: خوبه!
 یوسف نازا بود.
 مشکل از خودش بود نه زنش!
 برای همین بود همان سالی که ژاکلین به دنیا آمد، بچه را به یوسف داد.
 همه از ترس یحیی بود.
 آن وقت ها آیسودا دوساله بود.
 یحیی هم نبودش!
 طبق معمول رفته بود و چند ماهی سراغ زن و بچه اش را هم نگرفت.
 وقتی هم برگشت، کتابیون گفته بود بچه مرده به دنیا آمده.
 ژاکلین هم شد بچه ی یوسف!
 کسی هم حرفی نزد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.12.18 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_264

-مواظبش باش.

یوسف دیگر انکار نکرد.

نمی توانست انکار کند.

تماس که قطع شد چهره ی حاج رضا متفکر بود.

نمی خواست در مورد آیسودا بگوید.

حس می کرد یوسف هم عین برادرش!

آیسودا جایش امن بود.

به خودش قول داده بود تا آخر عمرش از او محافظت کند.

او بچه ای نداشت.

دختر کتایون بچه اش می شد.

هر چه داشت را به پایش می ریخت.

برگشت و از پنجره به داخل نگاه کرد.

آیسودا و سلیمه کنار هم یکدیگر نشسته بودند.

حرف می زدند و با صدای بلند می خندیدند.

ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.
 دستی به ریش سفیدش کشید.
 همین روزها باید همه چیز را برای آیسودا می گفت.
 این عذابی که دختر بیچاره می کشید واقعا آزار دهنده بود.
 نمی خواست معذب ببیندش!
 به سمت خانه حرکت کرد.
 هوا واقعا سرد شده بود.
 باید بیشتر مواظب خودش باشد.
 اگر عین پارسال زانویش سرما بخورد خانه نشین می شود.
 داخل خانه شد و از هوای گرم لذت برد.
 نگاهش روی آیسودا بود.
 چقدر شبیه مادر خدا بیامرزش بود.
 خصوصا چشمانش!
 معصومیت و مظلومیت در آن بیداد می کرد.
 شاید وقتش رسیده بود برای پژمان هم خط و نشان می کشید.
 خیلی این دختر را آزار داد.
 دیگر باید به حال خودش رهايش می کرد.
 خودش تا آخر عمر نوکرش بود.
 اگر می دانست تمام این چهارسال کنار پژمان است همان سال اول می آمد
 دنبالش.
 فقط حیف که نفهمید.
 خیلی دیر فهمید.
 وقتی که آیسودا به مغازه اش پناه آورد.

خاله سلیم لبوهای پخته شده را درون بشقاب کنار بخاری گذاشت.
-بیا رضا، تا گرمه باید خورد.

-ممنونم خانم.

آیسودا نگاهشان کرد.

چقدر این زن و شوهر با عشق و محبت بودند.

خدا حفظشان کند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [19.12.18 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_265

خوبی از سر و رویشان می بارید.
 انگار خدا فقط و فقط برای خوب بودن خلقشان کرده بود.
 روزی هزار بار از خدا بابت آنها شکر می کرد.
 می توانست به پست هزارتا آدم ناجور بخورد.
 ولی در عوض به پست کسانی خورد که خوب بودند.
 زیادی هم خوب بودند.
 این لطفشان را هرگز فراموش نمی کرد.
 هر جای این کره ی خاکی می رفت بالاخره لطفشان را جبران می کرد.
 خاله سلیم نگاهش کرد و گفت: بیا بخور دختر، خیلی لاغری.
 لبخند زد.

عاشق این زن بود.

والسلام!

*

نادر مقابلش ایستاده بود.
 آیسودا خودش سرخ را داد.
 دنبال کردنش هم با پژمان.
 -باید چیکار کنم؟
 -تمام آدم هایی که آیسودا تو چهارسال دانشجوییش باهاشون رابطه داشته چه دختر چه پسر حتی بقال سرکوچه رو می خوام.
 نادر نپرسید چرا؟
 مطمئناً باز چیزی ذهن رئیسش را مشغول کرده.
 -چشم.
 -بیشتر رو پسرا زوم کن.

-چشم-

هنوز داشت با خودش کلنجار می رفت.
 شاید هم نباید در گذشته اش کند و کاو می کرد.
 ولی قلبش ناآرام بود.
 انگار ترس گنگی وجود داشت.
 اگر در گذشته چیزی نباشد خیالش راحت تر بود.
 حتی اگر چیزی هم بوده بلاخره چهارسال گذشته، طرف حتما تا الان ازدواج کرده.
 باید هم اینگونه به خودش دلداری می داد.
 -می تونی بری؟
 نادر سر تکان داد.
 از دفتر شرکت بیرون زد.
 پژمان ماند و کارهایی که باید انجام می داد.
 ادا آدمی نبود که کارهایش را به دیگران واگذار کند.
 اهل رویا پردازی هم نبود که ساعت ها ذهنش مشغول شود.
 هرچیزی جای خاص و زمان خودش را داشت.
 ورقه های جلویش را پهن کرد.
 همه تک به تک باید مطالعه می شدند.
 او تصمیمات کاریش را عاقلانه انجام می داد.
 بدون اینکه یک درصد هم خطا کند.
 مرد کار و عمل بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [20.12.18 00:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_266

دوباره آمده بود.

خوش قد و قامت بود.

فقط مانده بود جلوی در خانه ی سوفیا چه می کرد.

البته خب سوفیا گفته بود برادر دارد.

شاید دوست برادرش بود.

هرچه که بود حسابی تنگ دل آدم می چسبید.

از آن مردهایی که قیافه شان مردانه بود.

زود به دلت می نشیند.

انگار که سال هاست می شناسیشان.

جلوی در خانه ی سوفیا ایستاد.

مجید برگشت و نگاهش کرد.

این دختر را کجا دیده بود؟

-سلام.

مودبانه جواب آیسودا را داد.

-سلام خانم.

آیسودا دستش را روی زنگ گذاشت که مجید گفت: من زنگ زدم، الان باز می کنن.

دستش را عقب کشید.

-عذرخواهی می کنم خانم، من شمارو جایی ندیدم؟

آیسودا با شرمندگی گفت: جلوی مسجد یه تصادف کوچیک داشتیم.

مجید آهان کشداری گفت.

تازه یادش آمد.

سرش را تکان داد و گفت: بله یادم اومد، من اونموقع نتونستم درست از شما عذرخواهی کنم.

-خواهش می کنم، تموم شد.

مجید با خضوع سر تکان داد.

همان موقع در باز شد.

سوفیا بود که غر غر می کرد.

-هزار بار گفتم این آیفون رو درست کنید، هی من باید پیام درو باز کنم؟

آیسودا ریز خندید.

مجید هم لب سوفیا را کشید و گفت: اینقد غر نزن دختر.

آیسودا متعجب نگاهشان کرد.
این همه صمیمی بودند؟
سوفیا با دیدن آیسودا گفت: وای دختر تو هم که هستی، بیا داخل!
بعد انگار یادش آمده معرفی نکرده.
کف دستش را به سینه ی مجید کوبید و گفت: این آق داداشمه، مجید جون.
کمی از مجید فاصله گرفت.
دستش را دور گردن آیسودا انداخت و گفت: اینم دوستم آیسو جون، از فامیلی حاج رضاس.
مجید سری تکان داد و گفت: خیلی خوشبختم خانم.
آیسودا با خجالت گفت: منم همینطور.
سوفیا دست آیسودا را کشید و با خودش داخل برد.
مجید هم پشت سرشان داخل شد و در را بست.
پشت سر دخترها قدم برمی داشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [20.12.18 12:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_267

از پشت نگاهشان کرد.
 سوفیا داشت با هیجان چیزی را تعریف می کرد.
 آیسودا خیلی متین لبخند می زد.
 یک دختر بانمک که اولین بار یا همان دومین بار می دیدش!
 نگاهش معصوم بود.
 شبیه دخترهای آفتاب مهتاب ندیده.
 حس می کرد دوست خوبی برای سوفیاست.
 حداقل اینگونه حس می کرد.
 با هم داخل شدند.
 لبخند کوچکی روی لب مجید نشست.
 او هم داخل شد.
 مادرش بساط چایش را آماده کرده بود.
 جوری که از آیسودا استقبال شد به نظر میرسید که کاملاً شناخته شده است.
 و البته به دل همه نشسته.
 کنار مادر سوفیا نشست.
 گونه ی پیرزن را بوسید.
 خوش و بش کرد.

مجید هم معذبشان نکرد.

چای ریخته شده را برداشت و به اتاق خودش رفت.

از فردا دوباره باید سر تمریناتش حاضر می شد.

آیسودا با رفتن مجید توانست سرش را بالا بیاورد.

عجیب معذب بود.

سوفیا آگهی روزنامه را که دورش خط کشیده بود را نشان آیسودا داد.

-ببین این مهد دوتا مربی می خواد.

-الان؟ این فصل؟

-حتما مشکلی پیش اومده.

-خب؟

-بیا بریم دوتایی، اگه حقوق و مزایاش خوب بود بهتر از بیکاری تو خونه اس.

آیسودا حرفی نزد.

شاید هم خوب بود.

از خیریه زیاد عایدی نداشت.

شاید مهد بهتر بود.

تازه قرار نبود که خیریه زیاد بماند.

به محض اینکه کار خوبی پیدا می کرد می رفت.

-من زنگ زدم، قرار گذاشتم واسه فردا صبح.

-همه کاراتم که کردی.

مادر سوفیا در حال بافتن بود.

به نظر می رسید دارد یک لحاف کوچک رنگی رنگی می بافد.

-خره خیلی خوبه.

-باشه، ساعت چند؟

-گفتم تا 10 اونجاایم.

-دور که نیست؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.12.18 00:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_268

-نه زیاد، با اتوبوس پنج دقیقه راهه.

-خوبه!

در فکر کار بود.

اما کاری که اگر زحمت می کشد دستمزدش حداقل قابل ملاحظه باشد.

باید ممنون سوفیا باشد.
 اگر در فکر نبود شاید خودش حالا حالاها دنبالش را نمی گرفت.
 چای خوشرنگی که مادر سوفیا ریخته بود را تا نیمه خورد.
 تا نیم ساعت بعدش هم با سوفیا حرف زد و بلند شد.
 سوفیا اصرار کرد برای شام بماند.
 ولی معذب بود.
 راهش را کشید و رفت.
 پسر بیچاره بخاطر او خودش را درون اتاق زندانی کرده بود.
 البته به قیافه اش نمی آمد کمر و باشد.
 بیشتر انگار بخاطر او درون اتاق ماند.
 وارد خانه شد.
 حاج رضا هنوز نیامده بود.
 خاله سلیم هم در حال خیاطی بود.
 یکی از خانم های همسایه هم کنارش بود.
 سلامی کرد و به اتاق پناه برد.
 چقدر این روزها دلگیر می گذشت.
 در این چند ماه حقوقی که از خیریه گرفته بود حداقل 2 میلیونی داشت.
 کارت پزمان هم کنارش بود.
 نمی دانست موجودیش چقدر است.
 ولی شاید آنقدر باشد که بتواند یک لب تاب بخرد.
 بعد می توانست کارهای فتوشاپ و تایپ را انجام بدهد.
 آنوقت بدهی اش به پزمان را پس می داد.

تازه اگر کاری که سوفیا گفته بود هم بگیرد این همه می توانست درآمد خوبی باشد.

البته باید با خیریه خداحافظی می کرد.

کار خوبی بود.

اما دستمزد آنچنانی نداشت.

باید فردا با سوفیا می رفت برای لب تاب

ارزان قیمتش را می خرید.

لزومی نداشت زیاد خرج کند.

خدا کند قیمت مناسب گیرش بیاید.

بعد هم باید به چندتا کافینت و دفتر فنی بابت تایپ و کارهای فتوشاپشان سر می زد.

درآمدش کمی بالا می رفت تازه می توانست در فکر دانشگاه رفتن باشد.

دانشگاه واقعا خرجش زیاد بود.

ابدا هم نمی خواست از کسی قرض کند.

البته خب کسی را هم نداشت که بخواهد قرض کند.

پس باید همه ی سعیش را می کرد و روی پای خودش می ایستاد.

هیچ کس غیر از خودش نمی توانست به خودش کمک کند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [21.12.18 12:41] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_269

بی اختیار قدم هایش به سمت خانه اش کشیده شد.

نباید می رفت.

اصلا باید قلم پاهای خودش را خورد می کرد که نرود.

ولی دلش داشت او را می کشاند.

همه ی سرزنش ها متوجه ی دلش بود و بس!

وگرنه بی گناه بود.

جلوی در ایستاد.

یک ساعت پشت در خانه ی حاج رضا ایستاده بود کوچه خلوت شود.

پاهایش دیگر داشت گزگز می کرد.

به محض اینکه کوچه خالی شد به سمت خانه اش پرواز کرد.

کلید انداخت و داخل شد.

انگار هفت خوان رستم را گذرانده باشد.
 چقدر کار سختی بود از این کوچه گذشتن.
 حیاط در بی گناهی کامل زیر سردی زمستان داشت جان می داد.
 درختان لخت لخت بودند.
 حیاط پر از برگ های خشکیده بود.
 خدا را شکر بلد هم نبود جارو کند.
 ماشینش درون خانه نبود.
 پس نبودش!
 هم خوب بود هم بد!
 فقط می فهمید حسابی دلتنگش است.
 داخل خانه شد.
 گرمای داخل تمام جانش را داغ کرد.
 روحیه گرفت.
 چادرش را درآورد.
 بوی خوب ادکلنش فضا را پر کرده بود.
 نفس عمیقی کشید.
 ریه هایش پر شد از بوی خاص ادکلنش!
 -چیکار کنم باهات مرد دیوونه؟
 چادرش را روی مبل گذاشت.
 نمی فهمید چرا هروقت پایش را درون این خانه می گذاشت پر از آرامش می شد.
 انگار مال خودش باشد.
 جایی که واقعا متعلق به اوست.

روی صندلی گهواره ای نشست.
 امروز کتابی نبود.
 پس حتما سرگرم چیز دیگری است که خبری از کتاب خواندنش نیست.
 باید چراغ ها را روشن می کرد.
 خانه در حال تاریک شدن بود.
 ولی حال نداشت.
 خسته هم بود.
 فقط یک ساعت پیش سوفیا بود.
 بعد هم خانه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.12.18 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_270

آنجا هم زیاد دوام نیاورد.
 از خانه بیرون زد تا خودش را به اینجا برساند.
 دوباره و چندباره نفس عمیق کشید.
 بوی ادکلنش را واقعا دوست داشت.
 مستش می کرد.
 انگار قلبش را قلقلک بدهد.
 پر می شد از حس و عشق!
 انگار تنش جوانه بزند.
 سرخوشانه به خودش لبخند زد.
 این حال برای خودش هم عجیب بود.
 انگار حال خاصی داشته باشد.
 می نخورده مست بود.
 پلکش را روی هم گذاشت.
 صندلی گهواره ای در حال تکان خوردن بود.
 چقدر خسته بود.
 دلش خوابیدن می خواست.
 زیر لب شروع کردن به خواندن یک شعر بلند .
 آنقدر خواند و صندلی تکان خورد که پلکش سنگین شد.
 نفهمید چه شد.
 بدون اینکه به خودش بیاید خوابش برده بود.

صندلی هم بالاخره بی حرکت شد.

داخل خانه شد.

جلوی در رد بوی خاصی آمد.

کلید درآورد تا در ساختمان را باز کند.

ولی در باز بود.

متعجب کمی در را هول داد و داخل شد.

هیچ صدایی نمی آمد.

خانه گرم بود.

نگاه چرخاند.

از دیدن آیسودا متعجب شد.

روی صندلی خوابش برده بود.

به آرامی در را پشت سرش بست.

اینجا چکار می کرد؟

به سمتش رفت.

پلکش معصومانه روی هم بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.

بالای سرش ایستاد.

هر بار که نگاهش می کرد با خودش می گفت:

"لا حول والا قوه الا بلا"

این همه زیبا بود.

خاص بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.12.18 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_271

جان بود.

نبودش که می مرد.

وصله پینه شده به تنش!

چطور می توانست اجازه بدهد که برود؟

چرا مردم حرف زور میزدند؟

وقتی این همه ناز درون خانه اش خوابیده بود، چیزی بیشتر از این می خواست؟

نه به خدا!

هیچ چیزی دیگری از خدا نمی خواست.

پالتوی بلندش را از تن درآورد.

به آرامی روی تن آیسودا انداخت.

خانه گرم بود.

اما عادتش را میشناخت.

باید همه چیزی رویش باشد تا راحت بخوابد.

راهش را گرفت و به سمت اتاقش رفت.

آنجا لباسش را عوض کرد.

یکی از کتاب هایی که قرار بود تمام کند را برداشت.

بیرون آمد.

روی مبلی درست روبروی آیسودا نشست.

می خواست هم کتاب بخواند هم ببیندش!

عجب منظره ی بکری.

دیگر از این صحنه ها پیش نمی آمد.

خوب شد که کلید را به دستش داد.

حداقل مدام می توانست ببیندش!

هوایش می کرد که بیاید سر بزنند.

دختر زیبا!

خاله کتی هم بی نهایت زیبا بود.

فقط هنوز نتوانسته بود ژاکلین را ببیند.

خواهر آیسودا که اصلا از وجودش خبر نداشت.

پژمان هم نمی دانست.

قبل از مرگ پدرشاز زبان او شنیده بود.
 آن وقت ها هنوز خاله کتی را نمی شناخت.
 بعدها که خاله کتی را شناخت، از او پرسید.
 خاله اش هم حقیقت را گفت.
 فقط مانده بود چرا کسی چیزی به آیسودا نمی گوید.
 کتاب را باز کرد.
 20 صفحه ی اول را باز کرد.
 باید این کتاب جدید را می خواند.
 تازه خریده بودش!
 همه ی کتاب هایش را باید به عمارت منتقل می کرد.
 تا همین الان یک کارتن کتاب خریده بود.
 آیسودا تکانی خورد.
 نگاهش بالا آمد و نگاهش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.12.18 00:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_272

چقدر ظریف بود و خانمانه!
انگار هر چه دختری بود درون تنش ریخته باشد.
لطیف بود انگار نسیم روی تنت لی لی کند.
پلک هایش معصومانه روی هم بود.
انگار قرار نبود هیچ اتفاقی در دنیا بیفتد.
همه چیز در امن و امان بود.
ناخودآگاه لبخند زد.
همه ی زن های عالم ارزشش را ندارند.
ولیفقط یکیشان ارزش دارد که برای جان بدهی.
همانی که درون دلت سرد و گرم می شود.
تر و خشک می شود.
یک هو لرز به تنت می اندازد.
تی می کنی.
دل می لرزانی...
همان یک نفر جان هم بدهی برایش کم است.

عشق که این شوخی ها سرش نمی شود.
 اگر آمد ول بکن نیست.
 حالا تو هی زور بزن.
 هی شاخه و شانه بکشد.
 پهلوان های قمه کشش هم زور زدند و نشد.
 نگاه گرفت.
 کتاب جلوی رویش را ورق زد.
 می خواست بخواند.
 نمی شد.
 یعنی جواب نمی داد.
 حواسش هی پرت می شد.
 نگاهش لجوجانه بالا می آمد تا گاهی دزدکی و گاهی هم آشکارا نگاهش کند.
 سری تکان داد.
 زیر لبی به خودش گفت: جوری رفتار می کنی انگار یه جوون 20 ساله ای،
 دست بردار مرد.
 بیخود خودش را سرزنش می کرد.
 دلش که حالیش نمی شد او 35 سالش است یا 20 سال.
 کار خودش را می کرد.
 بلاخره هم بی طاقت کتاب را روی مبل رها کرد و بلند شد.
 رفت تا چای درست کند.
 آیسودا که فعلا جا خوش کرده بود.
 قصد بیدار شدن نداشت.
 ولی قصد اینکه پدر او را درآورد را داشت.

کتری برقی را پر از آب کرد و به برق زد.
به این تکیه داد.
انگار دست و پایش را گم کرده باشد.
می خواست کارهایش را بکند.
ولی نمی شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [23.12.18 12:58]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_273

باید می رفت بیدارش کند.

چه معنی داشت آمده اینجا خوابیده؟
 مگر شهر هرت بود؟
 خودش جواب خودش را داد:
 شهر هرت نبود خانه اش بود.
 آدم هیچ جا اندازه ی خانه اش راحت نبود.
 دخترک چموش بالاخره داشت راه می آمد.
 هرچند می دانست تا راه آمدن کامل آیسودا پدر او در آمده.
 ولی خوب بود.
 روش قدیمی را باید می انداخت دور.
 عشق، عشق می خواهد.
 هیچ چیزی ساده نیست، حتی عشق!
 صدای کتری بلند شد.
 آیسودا که خواب بود با صدای کتری انگار که موقعیت زمانی و مکانی را گم
 کرده باشد ترسیده از جا پرید.
 نگاهی به اطرافش انداخت.
 صدای ضربان قلبش بلند بود.
 نکند دزد آمده.
 -خوب خوابیدی؟
 نگاهش سمت پژمان کشیده شد؟
 سرش را به چپ و راست تکان داد تا خواب کامل از سرش بیفتد.
 پژمان که مقابلش بود عین واقعیت می نمود.
 پژمان از آشپزخانه بیرون آمد.
 -نمی خواستی بیای اینجا.

آیسودا شتاب زده از جایش بلند شد.

-خیلی خوابیدم؟

-نمی دونم، من تازه رسیدم.

به ساعت نگاه کرد.

نزدیک به دو ساعت خواب بود.

دستی به صورتش کشید و گفت: اصلا نفهمیدم چطوری خوابم برد.

-می فهمم.

-چیو؟

پژمان شانه بالا انداخت.

-دارم چای درست می کنم.

دوباره روی صندلی گهواره ای نشست.

به آرامی گفت: نمی دونم چرا نمی خوام پیام اینجا ولی باز میام.

پژمان فقط لبخند زد.

جواب سوال ساده بود.

کافی بود خودش توجه کند.

-بزودی جواب سوالتو پیدا می کند.

نگاهش به بالا کشیده شد و روی پژمان ماند.

این مرد عذابش می داد.

باز دلش می خواست ببیندش!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [24.12.18 00:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_274

عجب مکافاتی داشت.

کار پژمان که تمام شد از آشپزخانه بیرون آمد.

-پاشو یکم بتاب!

-حوصله ندارم.

نزدیک 9 شب بود.

-به خاله سلیم نگفتم اینجام.

-من خبر میدم.

-نه باید برم.

-نمیری.

نمی توانست به حرف پژمان گوش کند و بعدا خاله سلیم و حاج رضا را به خودش بدبین کند.

حرمت یک چیزهایی را باید نگه می داشت.
 نمی خواست فکر کنند دختر خرابی است.
 او همیشه خوب بود.
 خوب هم می ماند.
 از جایش بلند شد.
 -من چیزی بهشون نگفتم، نمی خوام فکری در مورد بکنن.
 راه افتاد تا چادرش را بردارد.
 دستش سمت چادر دراز شد که خانه در تاریکی فرو رفت.
 همه ی چراغ ها خاموش شد.
 تاریکی جوری بود که یک قدمی اش را هم نمی دید.
 -پژمان...
 نه اینکه از تاریکی بترسد ها...
 ولی یک جوری بود.
 خوف می انداخت به دلش!
 انگار ته دلش خالی شده باشد.
 -همون جا وایسا.
 -کجایی پژمان؟
 -گفتم سر جات وایسا، الان میام پیشت.
 آیسودا از جایش تکان نخورد.
 پژمان با گرفتن وسایل خودش را به او رساند.
 بازویش را گرفت.
 آیسودا فوراً به پیراهنش چنگ زد.
 خودش را میان دست ها و سینه اش قرار داد.

-چیزی نیست.

-من از تاریکی نمی ترسم.

پژمان خنده اش را محار کرد.

نمی ترسید اینگونه سفت به او چسبیده بود.

-خیلی خب، وایسا برم گوشیمو بیارم، حداقل چراغ قوه شو روشن کنم.

آیسودا یکی از دستانش را دور کمر پژمان انداخت.

-نه منم همراهات میام.

پژمان خنده اش را رها کرد.

آیسودا با خشم نیشگونش گرفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.12.18 12:34] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_275

-خنده نداره.

پژمان خنده اش را قورت داد.

دستش بالا آمد و روی کمر آیسودا نشست.

او را به خودش نزدیک کرد.

-وقتی کنارتم قرار نیست از چیزی بترسی.

سر آیسودا بالا آمد.

صورت پژمان را نمی دید.

اما نفسش به صورتش برخورد می کرد.

-اگه از خودت بترسم چی؟

-من به هر کسی آسیب بزنم به تو نمی زنم.

-می دونم.

-اگه نخوام به کسی آسیب بزنی چی؟

کاش الان می توانست صورتش را ببیند.

دست زیر چشمش بکشد.

گونه اش را نوازش کند.

و لب هایش...

مصداق بارز گل های وحشی بود.

-هیچ وقت تا حالا ازم چیزی نخواستی.

پهلوی پژمان را چنگ زد.

قلبش تند می زد.

اگر دلشالان یک بوسه بخواهد چه؟

بی حیایی بود؟

کفر بود؟

ظلم بود؟

یک بوسه از این مرد می خواست.

بوسه ای که طعمش میان رگ هایش بدود.

ولی رویش نمی شد.

آنقدر پررو نبود که بخواهد.

-حالا هم...-

-من به تو نه نمی گم.

به قرآن تمام این سال ها کور بود که ندید.

مرد عاشق که زیاد نیست.

همان یکی اگر پیدا شد باید دو دستی چسبیدشان.

زبانش را روی لبش کشید.

خدا از او بگذرد.

این فکر بوسه یکهو از کجا آمد.

داشت در مورد اینکه کسی را اذیت نکند حرف می زد.

پاک داشت دیوانه می شد.

-من...وقتی اینجام...انگار یه آدم دیگه ام.

پژمان به نرمی گفت: این خونه برکت داره انگار.

آب دهانش را قورت داد.

بیشتر به پژمان چسبید.

مجله عاشقانه [25.12.18 01:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_276

ترس تاریکی و حمایت پژمان باعث شد که دستانش رهايش نکند.

و البته تمایل زیادش!

-قبلا از تاریکی نمی ترسیدی.

-الانم نمی ترسم.

بیشتر دلش می خواست درون حصار دستانش باشد.

میان گرمی نفس هایش!

دست پژمان دور کمرش سفت شد.

-همیشه ازم فرار کردی، شبیه همین تاریکی برات بودم.

قلبش محکم درون سینه اش کوبید.

انگار یکی سیلی محکمی توی صورتش زد.

-هر بار گرفتمت تا فرار نکنی.

-من...-

میل سرکشش هنوز فروکش نکرده بود.

-قول دادم خوشبختت کنم.

-به کی؟

-به خودم.

چرا برق ها نمی آمد؟

قرار بود بیشتر از این آزارش بدهد؟

-اونی که دوست داشتی چه ویژگی داشت؟

این بار رسماً سخته کرد.

انگار درد در تمام تنش منتشر شود.

-من کسیو...-

-بهم دروغ نگو.

خودش را عقب کشید.

دیگر نمی خواست درون آغوشش باشد.

-ولم کن.

-عقب نرو میخوری به چیزی.

گوش نداد.

عقب رفت.

در لحظه ی آخر که دست پژمان را رها کرد از پشت معلوم نبود به چه چیزی برخورد.

جیغ خفه ای کشید.

دست های پژمان فوراً دورش حلقه شد.

بالا کشیدش!

می خواست گریه کند.
چقدر بیچاره بود.
با بغض گفت: من نمی دونم باید چیکار کنم؟
چنگ زد به پیراهن پژمان.
-واقعا نمی دونم، دارم عذاب می کشم.
اشکش سر خورد.
-گریه نکن.
-تو منو درک نمی کنی، حرف همیشه حرف خودت بودی، منو نمی فهمی.
پژمان صورتش را به سینه اش چسباند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [25.12.18 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_277

-گریه نکن دختر!

-بیا ببین، تو حتی اسمم نمی گی.

-دلیل دارم.

بی وقفه اشک می ریخت.

اصلا نمی دانست از چه چیزی ناراحت است.

-خب...

-بمونه برا وقتش!

آیسودا آب بینی اش را بالا کشید.

از پژمان کمی فاصله گرفت.

درون تاریکی نگاهش کرد.

حدس می زد صورتش مقابل صورت پژمان است.

دستش بالا آمد.

کف دستش را روی گونه ی زبر پژمان گذاشت.

-چرا اومدی تو زندگی من؟

به آرامی صورتش را نوازش کرد.

-آروم باش دختر!

-آرومتر از این؟

هنوز بلد نبود چطور باید به یک زن ابراز احساسات کند.

اگر بلد بود که آیسودا دم به دقیقه نمی خواست فرار کند.

دستش را روی دست آیسودا گذاشت.

دستش را از روی صورتش پایین آورد.
 -وسوسه نکن آیسودا.
 -من کاری ندارم بهت.
 -من می خوام حفظت کنم برای خودم، برای دلم.
 دوباره بغض کرد.
 چرا امشب ناآرام بود؟
 -من که جایی نمیرم.
 دست پژمان را چرخاند و درون دست ظریفش گرفت.
 به آرامی فشار داد.
 پژمان با ضربان قلبی تند سعی می کرد این تب تند را از خودش دور کند و
 فایده ای انگار نداشت.
 داشت کم کم از پا درش می آورد.
 -بذار برم گوشیه بیارم حداقل جلو پامونو ببینیم.
 آیسودا با بهانه گیری گفت: نه، نمی دارم بری.
 خنده اش گرفت.
 کاش برای چیزهای دیگری هم اجازه ی رفتنش را نمی داد.
 -من دختر بدیم؟ ادیتت کردم؟ شده ازم خسته بشی؟
 -چرا داری اینارو می پرسی؟
 آیسودا با کلافگی و بغض و نم اشک چشمانش گفت: چون نمی دونم امشب چه
 مرگمه، نمی دونم.
 بی طاقت جلوی پای پژمان زانو زد.
 دوباره زیر گریه زد.
 پژمان با ملایمت کنارش نشست.

سرش را بالا آورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [26.12.18 00:29]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_278

نمی دیدش.

ولی با تمام میلش، صورتش را نزدیک کرد.

این اولین بار بود.

مطمئن بود قشنگ از آب در می آید.

-آیسودا...

میان گریه، بغض زده گفت: صدام زدی؟
 جواب سوالش را با بوسه ای کاملاً غافلگیر کننده گرفت.
 بوسه ای که برای پژمان اولین بود.
 این اولین بار بود که یک دختر را می بوسید.
 همه چیز با دلش بود.
 انگار یک حادثه ی شیرین برایش اتفاق افتاده باشد.
 آیسودایی که تمام مدت وسوسه ی یک بوسه به جانش افتاده بود.
 "فکر کردن به تو یعنی غزلی شورانگیز
 که همین شوق مرا، خوب ترینم کافی ست. —محمد-علی-بهمنی"
 همان موقع از چشم هایش اشکی درشت پایین آمد.
 انگار سیل صورتش را برده باشد.
 کف دستش را روی صورت پژمان گذاشت.
 عین همیشه زبر بود.
 زبر و وحشی!
 مرد وحشی که می دانست تا آخر عمر مال خودش است.
 کفتر جلدش بود.
 از بوم او هیچ جایی نمی رفت.
 لب هایشان که فاصله گرفت با همان چشمان اشکی لب زد: پژمان!
 -من عاشقتم دختر.
 آیسودا وا رفته به سیاهی مقابلش نگاه کرد.
 "درست لحظه ی آخر بایستد.
 این همه شعر به گردنت انداخته ای که چه؟
 نمی گویی سنگینی اش دلم را عاشق می کند؟

خدای ناکرده دختر مردم دلش لنگ زد به جان تو چه؟
بایست ببینم...

این همه عشق را کجا می بری؟
من که برایت مرده ام... متهم ردیف اول قهوه ی نگاهت است و تمام!"
-همیشه خوب باش، خوب بودن تو منو سرپا نگه می داره.
خوب بود که برق ها رفته بود.
شانس این را داشت که نگاهش به نگاه پژمان نیفتد.
این همه خجالت او را می کشت.
شرم عجیبی سرتا پایش را گرفته بود.
پژمان دستش را گرفت.
-بلند شو.

نمی توانست.
مطمئن بود فلج شده.
شاید هم سخته کرده.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [26.12.18 13:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_279

گرم بود نمی فهمید.

اصلا شاید مرده.

این هم برزخ جاودان است.

پژمان کمک کرد تا سرپا شود.

هنوز نم بوسه شان روی لبش مانده بود.

-می رسونمت خونه.

-برق که اومد خودم میرم.

-شاید نیاد.

-میاد.

نمی خواست لج کند.

دستش آیسودا را کشید.

با پایش راه باز کرد و او را روی مبل نشاندد.

به محض اینکه می خواست کمی فاصله بگیرد آیسودا بازویش را گرفت.

-کجا؟

-کنارتم.

-پس بیا.

تازه باد به غبغب می انداخت که از تاریکی نمی ترسد.

روی دسته ی مبل نشست.

-حرف بزن.

-چی بگم؟

-هرچی، هر چیزی که آرومت کنه.

می خواست فکرش را از تاریکی و بوسه ای که گذشت بیرون بکشد.

مطمئن بود الان خجالت زده است.

-می خوام باز درس بخونم.

-خوبه!

-تو رشته خودم.

-فکر خوبیه.

-می خوام یه کارم پیدا کنم.

اخمی روی پیشانی پژمان نشست.

-فکر می کنی لازم داری؟

-ندارم؟ یکم استقلال مالی برام خوبه.

-می دونی که احتیاج نداری.

نوعی تحکیم و اشاره به خودش بود.

آیسودا با سرسختی گفت: چرا احتیاج دارم.

-اشتباه می کنی.

-غیر مستقیم به خودت اشاره نکن.

پژمان لبخند زد.

همیشه دختر باهوشی بود.

-من هستم.

-می دونم، 8 ساله هستی.

-بد بوده؟

-نبوده؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.12.18 00:34] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_280

پژمان با سرسختی گفت: به نظرم که نبوده.

-چون از زاویه ی دید خودت دیدی.
 شاید اگر پژمانی نبود کارش با پولاد به اینجا نمی کشید.
 اصلا شاید پولاد این همه بد نمی شد.
 هیچ وقت هیچ زنی را به او ترجیح نمی داد.
 دلش را نمی شکست.
 شاید یک جورهایی حتی پولاد هم حق داشت.
 نمی فهمید.
 زندگیش دستخوش خیلی تغییرات شد.
 تغییراتی که اگر به انتخاب خودش بود هرگز اتفاق نمی افتاد.
 اصلا چرا باید اتفاق می افتادند؟
 -من کاری به ضررت نمی کنم.
 -شایدم کردی و خودت نمی دونی.
 -مثلا؟
 حرفی نزد.
 باز هم خدا را شکر که برق نبود.
 وگرنه چشمانش لویش می داد.
 -شده چیزی رو تو زندگیت بخوای و نتونی به دستش بیاری؟
 -نه!
 پوزخند زد.
 -ولی برای من شده، بارها و بارها...
 -از حالا به بعد دیگه برات پیش نمیاد.
 -سوپر من منی؟
 -خیلی وقته، منتظرم تو ببینی.

دید.

همین امشب که بوسیده شد دید.

دوباره یاد بوسه درون سرش جان گرفت.

دوباره شرم عین دانه های انار روی گونه اش نشست.

با غرغر گفت: چرا برق نمیان.

باید جوری افکارش را منحرف می کرد.

-حتما مشکلی پیش آمده.

پژمان دستش را گرفت.

-خیلی سردی.

-نه!

برعکس داغ بود.

البته به غیر از دستانش که بیشتر وقت ها سرد بود.

دستش را از دست پژمان گرفت.

از جایش بلند شد.

-انگار نمی خواد برق بیاد، من میرم خونه.

-می رسونمت.

مخالفتی نکرد.

چون واقعا می ترسید که تنهایی بخواهد برگردد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [27.12.18 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_281

-ممنونم.

-همین جا بمون یه چیزی بپوشم.

با ترس به صدایی که می آمد گوش داد.

دستش را روی دسته ی مبل گذاشت.

پژمان از کنارش رفت.

استرس به جانش افتاد.

رفت و برگشت پژمان زیاد طول نکشید.

غیر از لباس گرمی که پوشیده بود، گوشیش هم همراهش بود.

چراغ قوه ی گوشیش را زد.

جلوی پایشان روشن شد.

-چادرم؟

-الان پیداش می کنم.

اطراف نور انداخت تا بالاخره چادر را روی دسته ی یکی از مبل ها دید.
به دست آیسودا داد و گفت: بریم.

هنوز سر شب بود.

احتیاجی نبود که برود.

ولی حس می کرد دختر بیچاره زیادی معذب است.

البته خب اتفاق بوسیدن چیز کمی نبود.

وقتی پیش بیاید هزار رنگت می کند.

با هم از خانه بیرون زدند.

کوچه در تاریکی مطلق بود.

ولی چون فضای باز بود روشن تر از خانه بود.

نور شمع یا چراغ قوه ای از هیچ خانه ای مشخص بود.

همه جا در سکوت و تاریکی بود.

تازه می تواست چهره ی خاکستری پژمان را ببیند.

چهره اش به شدت مردانه بود.

از آنهایی که هر چه نگاهش کنی سیر نمی شد.

ابروهای سیاه و پرپشت...

چشمان درشت و کمی کشیده...

لب هایی که کلفت نبود ولی خط لب باریکی داشت.

صورتش استخوانی بود و کمی شبیه مربع یا بیضی...

نگاهش را گرفت.

هیچ وقت متوجه ی ظاهرش نشده بود.

زیادی خاص بود.
 حتی پولاد هم این همه مردانه نبود.
 اصلاً این همه خاص نبود.
 پولاد همیشه می گفت شاید بتوانم.
 ولی پژمان اصرار داشت که حتماً می تواند.
 و حالا آیسودا در چنگش بود.
 چون می توانست.
 چون می خواست.
 جلوی در خانه ی حاج رضا ایستادند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.12.18 00:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_282

آیسودا ایستاد و نگاهش کرد.

-ممنون...

پژمان منتظرش نگاه کرد.

ادامه داد: بخاطر اینکه تا اینجا همراهیم کردی.

-خواهش می کنم.

-خب پس من دیگه میرم.

کلید در آورد و درون قفل چرخاند.

-هر وقت بخوای برمی گردیم عمارت.

جواب پژمان را نداد.

برنمی گشت.

نه حداقل این فصل!

بی نهایت احساس تنهایی و زندانی بودن به او درست می داد.

-شب بخیر.

-شب تو هم بخیر.

داخل خانه شد و در را پشت سرش بست.

قدم برداشت که به سمت خانه برود برق ها آمد.

زیر لب فحشی داد.

انگار منتظر بود از خانه ی پژمان برود که برق ها بیاید.

لعنتی!

صدای خاله سلیم و حاج رضا می آمد.

داخل شد و سلام داد.
هیچ کدام نپرسیدند کجا رفته.
چون مشخص بود.
یا خانه پژمان بود یا کنار سوفیا.
جای دیگری نداشت برود.
خاله سلیم ناراضی از برق رفته وارد آشپزخانه شد.
سریال محبوبش را از دست داده بود.
آیسودا ریز ریز خندید.
حاج رضا تلویزیون را روشن کرد که اخبار ببیند.
آیسودا هم به سمت خاله سلیم رفت تا لبوهایی که از یخچال بیرون آورده بود را
پوست بگیرد و روی گاز بگذارد.
و باز هم برای بار هزارم عاشق این زن و شوهر شد.
بی نهایت خوب بودند.
انگار لطافت از سر و رویشان می بارید.
با اولین حقوقش اگر کار فردا را بگیرد هدیه می خرید.
برای هر دویشان.
تازه شاید برای پژمان هم خرید.
از اینکه بخواهد چیزی برایش بخرد پر از ذوق شد.
چیزی شبیه به یک کتاب.
مرد کتابخوان نعمت بود.
هرچند که بعضی کارهایش نهایت جاهلیتش بود.
و بعضی کارهایش به شدت دوست داشتی!

**

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [28.12.18 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_283

فصل چهاردهم

رفته بودند.

از هر دو مصاحبه گرفته شد.

گفتند خبر می دهند.

جالب بود که دوتا مربی می خواستند.

پنج کلاس مهد بود و پیش دبستانی.

از مهد تا توی بازار را پیاده رفتند.
 سوفیا غر زده بود به جانش که چرا دخترانگی نمی کند؟
 همه اش درون خانه و خیریه.
 پس کی قرار است کمی تفریح کند؟
 درون بازار قدم زدند.
 درون یکی از بوفه ها ذرت مکزیکی خوردند.
 سوفیا کمی لوازم آرایشی و گلستر خرید.
 آیسودا به هیچ کدام احتیاجی نداشت.
 همه را قبلا با پژمان خریده بود.
 و البته استفاده ی آنچنانی هم نکرد.
 سوفیا اصرار کرد ناهار هم بمانند.
 مخالفتی نکرد.
 بیرون ساندویچ خوردند.
 کنار ون های زیبای انقلاب چای خوردند.
 حرف زدند.
 بلند خندیدند.
 شعر خواندند.
 تازه یکی دوتا پسر هم نشسته بودند گیتار می زدند.
 با آوازشان هم نوایی کردند.
 عصر بعد از اینکه آیسودا چند جا قیمت لب تاب گرفت به خانه برگشتند.
 صورت سوفیا از وقتی که گذرانده بود می درخشید.
 رسیده به خانه از اتوبوس پیاده شدند.
 -بیا چند شب دیگه بریم کافه.

-چرا شب؟

-خیلی رمانتیکه.

آیسودا خندید.

-دیوونه.

-راست میگم آسو، بیا بریم خوش می گذره.

-سعی می کنم.

-نزن تو حالم.

خندید.

خودش هم دلش می خواست.

منتها ترسش از آقا بالاسرش بود.

از پژمان که ممکن بود بفهمد و الم شنگه به پا کند.

وگرنه خودش که مشکلی نداشت.

کمی خوش می گذراند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [29.12.18 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_284

وگرنه خودش که مشکلی نداشت.

کمی خوش می گذراند.

به جایی هم برنمی خورد.

-فردا بهت خبر میدم.

-منتظرما.

سوفیا چشمکی زد و به سمت خانه شان رفت.

آیسودا هم با لبخند از او جدا شد.

واقعا دوست خوبی بود.

با اینکه آن اوایل از پرحرفی می کرد و اصلا از او خوشش نیامده بود.

ولی الان بنظرش ماه بود.

حتی پرحرفی هایش هم خوب بود.

به شرطی که این پرحرفی ها به پژمان ختم نشود.

حرف پژمان که به میان می آمد آتشی می شد.

دلش می خواست یکی از آن پاسب های 5 سانتی را بردارد.

به دهانش بزند تا بسته شود.

دیگر هیچ وقت اسم پژمان را هم نیاورد.

انگار مرد قحط بود.

باید حتما از پژمان خوشش بیاید؟

تازه مگر پژمان چه داشت؟

هیچی!

با خودش که می خواست منصف باشد ... یک چیزهایی داشت.

یک چیزهای خوب.

وارد حیاط شد.

هوای خوب بهمن ماه هنوز هم سرد بود.

ولی آفتاب پرجان تر از دی ماه بود.

امسال هم که خبری از برف نبود.

اصلا اصفهان بیچاره ده سالی یک بار هم برف به تن خودش نمی دید.

وارد خانه شد.

بوی چای تازه دم می آمد.

-سلام.

سلام جواب داده نشد.

کمی که جلوتر رفت صدای شرشر آب را از حمام شنید.

لبخند زد و به اتاق خودش رفت.

لباس هایش را عوض کرد.

فورا رفت و یک چای تازه دم برای خودش ریخت.

باید زنگ می زد پژمان.

حتما می توانست یک لب تاب خوب برایش پیدا کند.

پولش را داشت.

کارت را می داد تا بخرد.

بعد هم می رفت چندتا از این کافینت ها. بالاخره تایپیست می خواستند.

گرافیک کار کردنش هم خوب بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [29.12.18 13:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_285

مخصوصا طراحی برای کارت ویزیت.

قبلا که خوب این کار را می کرد.

کمی تمرین می کرد باز هم عین قبل می شد.

خرج دانشگاهش را از قبلا از همین راه در می آورد.
پولاد گرافیک را یادش داد.

از کامپیوتر داغانی که پولاد داشت هم استفاده می کرد.
چون بیشتر وقتش را درون خانه ی پولاد می گذراند.
یک فنجان چای ریخت.

چندتا گل محمدی هم درونش انداخت.
عطرش را دوست داشت.

گوشیش را برداشت و شماره ی پژمان را گرفت.
کامل بوق خورد و جواب نداد.

متعجب با خودش گفت: یعنی چی؟
دوباره زنگ زد.

باز هم جواب نداد.

دیگر زنگ نزد.

یا کار داشت یا به عمد جواب نمی داد.

پس او هم زنگ نمی زد.

چایش را کمی مزمزه کرد.

کمی خسته بود.

به اتاقش رفت.

پتوی نازکی برداشت.

به سمت بخاری آمد.

چایش را کامل خورد.

بالش گذاشت و کنار بخاری دراز کشید.

دلش می خواست فقط بخوابد.

همین هم شد.

بدون اینکه بداند چقدر طول کشید خوابش برد.

خاله سلیم که حمام بود در حالی که حوله ی کلاهی را روی سرش تنظیم می کرد بیرون آمد.

از دیدن آیسودا با حسرت نگاهش کرد.

چه می شد دخترش بود.

از پوست و گوشت خودش.

ناراضی نبود.

دختر خواهر شوهرش بود.

خیلی دوستش داشت.

ولی داغ اینکه هرگز بچه دار نشدند به دلش ماند.

جلو رفت.

پتو را تا شانه اش بالا کشید.

باز هم خوب بود که حاج رضا پیدایش کرد.

از بودنش درون خانه احساس خوبی داشت.

انگار به این خانه انگیزه بخشیده باشد.

به همین خوبی!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [30.12.18 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_286

-کی قراره باهانش حرف بزنین؟

حاج رضا ساکت تسبیحش را می انداخت.

-داره دیر میشه.

-می دونم.

-پس این دست دست کردن ها برای چیه؟

نمی دانست.

حس می کرد آیسودا را از خانه اش فراری می دهد.

نمی خواست دوباره فرار کند.

فعلا که یک سرپناه داشت.

مهم نبود که حاج رضا دایی باشد یا یک پیرمرد غریبه.

نفس تندی کشید.

-خودم بهش بگم؟

سرش را بلند کرد.
 به تلخی نگاهش کرد.
 -وظیفه ی تو نیست.
 -می دونم ولی به گردن می گیرم.
 از مسر بودن پژمان در تعجب بود.
 -چی می خوای؟
 -من هیچی، ولی اون دختر یه خانواده می خواد.
 -چه تفاوتی میکنه بدونه پسرخاله شی یا یه غریبه؟
 -دیگه ازم فرار نمی کنه.
 -پس نقل خودته.
 چرا حاج رضا نمی فهمید؟
 -نه نقل آیسوداست، تنهایی اش، معذب بودنش تو خونه ای که فکر می کنه
 غریبه اس.
 -چیزی گفته؟
 -باید بگه؟ نگفته مشخصه.
 آه پر دردی کشید.
 -خودم حلش می کنم.
 -امیدوارم، اگه حل بشه.
 نفس عمیقی کشید.
 بوی خاک و تسبیح و مهر به شامه اش پیچید.
 شیشه های سبز رنگ مسجد با نور آفتاب می درخشیدند.
 روی قالی ها نور سبز پخش شده بود.
 هنوز مسجد شلوغ نشده بود.

بعضی ها نمازهای مستحبی می خواندند.
چندتا جوان هم دورهمی قرآن تلاوت می کردند.
از جایش بلند شد.
-کجا؟
-کار دارم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [30.12.18 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_287

باز هم حرف هایشان به نتیجه نرسید.

اصلاً معلوم نبود کی قرار است به نتیجه برسد؟
دست روی بازوی حاج رضا گذاشت.

-با اجازه تون.

-خدا به همراهت.

تشکری کرد و از مسجد بیرون آمد.

اتفاقی همان جوانک بادکنکی را دید.

عضلات پر داشت.

انگار که سالها روی بدنش کار کرده باشد.

بدون اینکه تنه بزند راهش را کشید و رفت.

شاید خودش بالاخره باید همه چیز را بگوید.

حتی‌اینکه چطور از خانه ی حاج رضا سر درآورد.

به سمت خانه می رفت که دیدش!

مانتوی جدیدی که با خودش خریده بود را به تن داشت.

صورتش آرایش داشت.

اما بیشتر لب هایش به چشم می آورد.

مویش را بافته روی سمت چپ شانه اش انداخته بود.

چهره اش سخت بود.

بدون کوچکترین لبخند .

قدم هایش را درشت برداشت تا به او برسد.

پشت سرش ناگهان گفت: کجا؟

آیسودا عین برق گرفته ها به سمتش برگشت.

چشمانش سرمه کشیده بود.

جوری سیاهی چشمش را به رخ می کشید انگار یک گرگ می خواهد پاچه بگیرد.

-ترسیدم.

-کجا میری؟

-بیرون.

-اینجام بیرونه.

پشت چشمی نازک کرد و گفت: تو وکیل وصی منی آخه؟

-نشد دیگه.

پوفی کشید و گفت: داشتم می رفت چند فروشگاه سر بزنم.

-واسه چی؟

-لب تاب.

ابروی پژمان بالا پرید.

-سر ظهره دیگه.

-هنوز دیر نشده.

-بیا می رسونمت.

-تنهایی هم می تونم برم.

-می دونم.

سوییچ را از جیبش درآورد.

رو به ماشینی که درست پشت سر آیسودا بود گرفت و دزدگیر را زد.

-بیا سوار شو.

یکی به دو نکرد.

فقط سوار شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [31.12.18 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_288

بیرون رفتن با این مرد گاهی هم دلچسب می شد.

وقتی ولخرجی می کرد.

برای رفتارهای مثلا سبک سرانه اش چشم غره می رفت.

برایش شاخه شانه می کشید.

گاهی همه چیزش قشنگ می شد.

-لب تاب واسه چی می خوای؟

ماشین حرکت کرد.

-دوس دارم داشته باشم.

-مطمئنم پشتش یه فکر داری.

-هیچی نیست.

-مشخص میشه.

امان از دست این تیز بودن های افراطیش.

نمی توانست از دستش هیچ کاری بکند.

-یه جا سراغ دارم، میریم همون جا!

مخالفتی نکرد.

اصلا چه بهتر!

-باشه.

پژمان زیر چشمی نگاهش کرد.

چه عجب یک بار مخالفتی نکرد.

همیشه سرتق بود و یکدنده.

مانده بود چطور چهارسال کنار خودش نگه اش داشت.

مرد بد قصه ی آیسودا مطمئنا او بود.

-دیگه نمیری خیریه؟

-فعلا نه!

-چرا؟!

-می خوام یه کار دیگه پیدا کنم....

فورا هم ادامه داد: می دونم گفتی لازم ندارم ولی به نظر من برای استقلالم لازمه.

پژمان حرفی نزد.

بگذارد هر کاری دوست دارد انجام بدهد.

اصلا برود همه کارهایی که قبلا نمی توانست انجام بدهد..
 کارهایی که آرزویشان را داشت...
 کارهایی که از پششان بر می آمد.
 بعدش نوبت می رسید به خلوتش...
 آن وقت شاید گوشه ی ذهنش که خالی شد پژمان پررنگ شود.
 -من چیزی نگفتم.
 -چرا اونشب گفتمی.
 -الان چیزی نگفتم.
 -واقعا چرا؟
 پژمان فقط لبخند زد.
 -عجیبه!
 -هر کاری که راضیت می کنه انجام بده.
 این روی پژمان واقعا عجیب بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [31.12.18 13:05] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_289

این خودِ خودِ پُژمان بود؟

-خودتی؟

-فقط دارم سعی می کنم بفهمم از این دنیا چی می خوای؟

-ممنونم.

"نباید مرد باشی..."

مرد بودن سخت است...

می دانی چقدر سخت است دست های زنی را بگیری و از چشمانش تعریف کنی؟

از دستپختش...

از لبخندهای جذابش...

از هیچ کدامشان خبر نداری.

وگرنه با ناز نمی خندیدی.

هی سرخ و زرد نمی پوشیدی...

با اداهايت چشم نمیچرخاندی که اولین گردوی سال را برایت بچینم.

مرد بودن اندازه ی زنانگی تو سخت است."

رسیده به فروشگاه‌ای که پژمان حرفش را زده بود، چندین بار خیابان را بالا و پایین کردند تا بالاخره جای پارک پیدا کرد.
با هم پیاده شدند.

خیابان‌ها هنوز شلوغ بود.
انگار مرد کار و زندگی نداشتند دم به دقیقه درون خیابان‌ها می‌چرخیدند.
وارد فروشگاه شدند.

همه چیز در هاله‌ای از رنگ سیاه و سفید بود.
اصلاً از دکور مثلاً مدرنشان خوشش نیامد.
کج سلیقه‌ها!

-چه مارکی می‌خوای؟
شانه بالا انداخت.

-نمی‌دونم.
پژمان یگراست به سمت فروشنده‌ی اصلی رفت.
6 ماه پیش یک لب تاب جدید از همین جا خرید.
لب تاب خوبی بود.
حداقل اینکه پژمان حسابی راضی بود.
-سلام.

فروشنده نشناختش.

-سلام، بفرمایید.

-یه لب تاب مارک اپل می‌خوام و...
همه‌ی مشخصات لب تاب خودش را داد.
فقط در آخر اضافه کرد: با رنگ صورتی.
لبخندی دلنشین روی لب آیسودا نشست.

این مرد محشر بود.
حتی رنگش را هم به سلیقه ی او گذاشت.
ناخودآگاه دست پژمان را گرفت.
پژمان برگشت و نگاهش کرد.
آیسودا لب زد: ممنونم.
پژمان جوابش را نداد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.01.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_290

فقط دستش را فشرد.

این هم نوعی جواب داد بود دیگر.

-یکم طول می کشه، اگه کار دیگه ای دارین برین انجام بدین تا من برنامه هاشو نصب کنم.

پژمان که اهل کافه و این جنگولک بازی ها نبود.

فوقش یا می رفتند رستوران یا یک فست فودی.

-دقیقا چقدر طول می کشه؟

-یه دوساعت.

-باشه پس حدود ساعت دو برمی گردیم.

کارتش را درآورد که آیسودا گفت: لطفا از کارت خودم.

جلوی یک مرد که دست در جیب نمی کنند.

ولی این بار حس کرد احساس آیسودا را زیر پا می گذارد.

-بده!

خوشحالی زیر پوست آیسودا چرخید.

کارت را از کیفش درآورد و به دستش داد.

این هم کارت خودش بود.

موجودیش آنقدر بود که بتواند ده تا لب تاب بخرد.

بیعانه را پرداخت کرد با یک رسید از مغازه بیرون زدند.

-خبر دادی که بیرونی؟

-خبر دادم.

-پس بریم یه جا ناهار بخوریم.

کارت آیسودا را تحویلش داد.

آیسودا کارت را درون کیفش گذاشت.

برای ناهار هم مخالفتی نکرد.
 این اطراف رستورانی نمی شناخت.
 قاعدتا آیسودا هم نمی شناخت.
 فقط باید پرس و جو می کردند.
 خود پژمان پرس و جو کرد.
 آدرس رستورانی را گرفت و با هم سمت ماشین رفتند.
 هوا حسابی سرد شده بود.
 ابرها کل آسمان را پوشانده بودند.
 انگار قصد بارش داشت.
 چقدر به سرعت هوا عوض شد.
 خورشید جان می کند ابرها را کنار بزند و قد و هیکلش را نشان بدهد.
 ولی فایده ای نداشت.
 ابرها قدرتمندتر بودند.
 سوار ماشین شدند.
 پژمان فوراً بخاری را روشن کرد.
 سابقه نداشت بهمن ماه این همه سرد شود.
 آیسودا تند تند دستانش را بهم می مالید.
 پژمان با لبخند نگاهش کرد.
 همیشه باید جوری دوست داشتنی بودنش را به رخ بکشد.
 اصلاً اگر این کارهای بامزه را انجام ندهد که آیسودا نمی شود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [01.01.19 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_291

-الان گرم میشی.

-ممنونم.

ماشین روشن شد و حرکت کرد.

-گاهی خیلی خوبی!

-مطمئنی فقط گاهی؟

نه راستش!

همیشه خوب بود.

منتها وقتی خوبی هایش با اجبار قاتی می شد آب روغن قاتی می کرد.

کله اش سوت می زد برای دعوا کردن و جار و جنجال!

چهار سال زندانی بود کم نبود.
 زندانی بودن حتما به معنای اینکه پشت میله ها باشی که نیست.
 همین که عملا خیلی از کارها را نمی توانست انجام بدهد.
 با آدم هایی که از ترس پژمان یا با میل او قطع رابطه کرده بود.
 این ها می شد زندانی بودن.
 وگرنه درون عمارتش خانم خانه بود.
 نه آشپزی می کرد نه هیچ کار دیگری...
 گاهی می رفت اصطبل.
 اسب های پژمان را نگاه می کرد.
 از ارتفاع آن هم از نوع متحرکش شدیداً می ترسید.
 گاهی هم می رفت باغات میوه.
 عین یک دختر محلی میوه می چید.
 لباس های گل گلی تابستانه می پوشید.
 با یک کلاه حصیری که همیشه از سرش بزرگتر بود.
 گاهی یادش می رفت که زندانی است.
 شادمانه درون باغ می چرخید.
 هر میوه ای هوس می کرد را می چید.
 امان از روزی که یک زخم کوچک روی دست و پایش بیفتد.
 سرزنش های پژمان که تمامی نداشت.
 ولی برایش پانسمان می کرد.
 آنقدر به او می رسید تا بالاخره خوب شود.
 -شاید از گاهی بیشتر!
 -خوش به انصافت.

آیسودا لبخندش را خورد.

-آدرس کجارو گرفتی؟

-نزدیکه.

واقعا هم نزدیک بود.

چهارراه را که رد کردند مقابل رستوران بزرگی ایستادند.

نمای بیرونش که حسابی شیک بود.

با آیسودا پیاده شدند و رفتند.

نمای داخل از بیرون هم شیک تر بود.

ترکیبی از رنگ بنفش و طلایی!

با موزیک زنده.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.01.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_292

هیچ وقت با پولاد این جاها نیامده بود.
 دوتا دانشجوی بی پول چیزی نداشتند که بخواهند این جاها خرج کنند.
 پژمان خیلی جنتلمن صندلی را برایش عقب کشید.
 آیسودا نشست و تشکر کرد.
 خودش هم روبروی آیسودا نشست.
 منو را به سمت آیسودا گرفت.
 آیسودا غرق در نواختن سنتور بود.
 صدای دلنشینی داشت.
 -دختر...
 به سمت پژمان برگشت.
 منو را گرفت و نگاه کرد.
 -زرشک پلو با مرغ.
 -خوبه!
 چند دقیقه بعد گارسون با پاپیون بنفش رنگش به سمتشان آمد.
 -در خدمتم.
 -دو پرس زرشک پلو و مرغ.
 -مخلفات؟
 -سالاد و نوشابه.
 -سوپ سفارش نمی دین؟

-نه ممنون.

گارسون تند یادداشت کرد و رفت.

-اینجا خیلی قشنگه.

-بخاطر ترکیب رنگشه.

-محشره.

پژمان با دقت نگاهش کرد.

مویرگ های زیر پوستش وقتی هیجان زده می شد بیشتر به چشم می آمد.

با ذوق به اطرافش نگاه می کرد.

چقدر پشیمان بود که این صحنه ها را با زندانی کردنش از دست داد.

لحظه به لحظه ی طی شدن با این دختر نوبر بود.

با لبخند دندان نمایی به سمت پژمان برگشت.

-به چی زل زدی؟

پژمان رک گفت: به تو.

سر گونه هایش فوراً رنگ گرفت.

-معذبم نکن.

-یه سوال پرسیدی جوابتو دادم.

-دیگه نمی پرسم.

خجالت کشیدنش هم قشنگ بود.

عین گلبرگ که شبنم رویش بنشیند.

ده دقیقه بعد غذا را آوردند.

آیسودا زیر نگاه پژمان به زور نیمی از غذایش را خورد.

ولی نوشابه اش را ته نوشید که غذا پایین برود.

پژمان هزینه ی غذا را درون دفترچه ی منو گذاشت و بلند شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [02.01.19 12:43] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_293

آیسودا هم متعاقبش بلند شد.

کمی اطراف رستوران پیاده روی کردند.

نزدیک ساعت دو بود که به فروشگاه رفتند.

لب تاب آماده بود با دوسال گارانتی.

همان چیزی که پژمان می خواست.

خودش هم امتحانش کرد.

مابقی پول را کارت کشید و همراه با آیسودا بیرون رفتند.
 شادی قشنگی درون چشمانش آیسودا می درخشید.
 مطمئن بود بیخودی این لب تاب را خریده.
 نم که پس نمی داد.
 حدود ساعت سه بود که به خانه برگشتند.
 آیسودا از او تشکر کرد و به خانه برگشت.
 می دانست باید بابت خرید لب تاب یک توضیح مختصر بدهد.
 خاله سلیم خواب بود.
 عادت داشت چرت روزانه بزند.
 بی سروصدا وارد اتاقش شد.
 لب تاب را روی زمین گذاشت و لباسش را عوض کرد.
 خودش هم خسته بود.
 باید کمی می خوابید.
 بالشش را روی زمین گذاشت و دراز کشید.
 فکرش مدام حول و هوش پژمان می چرخید.
 مطمئن بود جذبش شده.
 کم کم داشت تسخیرش می کرد.
 طاق باز خوابید.
 مردانگی کردن هایش را دوست داشت.
 حتی وقتی سعی می کرد ناراحتش نکند و از کارت خودش پول لب تاب را
 داد.
 قبلا موجودی حساب گرفته بود.
 آنقدر پول درون کارت بود که بتواند ده تا از این لب تاب ها را بخرد.

با این حال باز هم به او احترام گذاشت.
 واقعا ممنونش بود.
 مرد خوب لازم نیست چیزی را ثابت کند.
 همین که باشد...
 دست هایت را بگیرد...
 انگار عشق جان گرفته.
 پژمان مرد خوب بود.
 ثابت کرده بود که خوب است.
 ولی او هنوز نمی توانست تصمیم درست و حسابی بگیرد.
 پولاد ضربه ی بدی به روحش زد.
 مردی که فکر می کرد حمایتش می کند...
 جلوی چشمش خیانت کرد.
 شاید پژمان هم همین می شد.
 هرچند که پژمان هر کاری می کرد الا خیانت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.01.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_294

-بفرمایید.

پاکت در بسته را نادر به سمتش گرفت.

-چیه؟

-لیست دوستای خانم.

با کنجکاوی نامه را گرفت.

اصلا برایش مهم نبود که از کجا گیر آورده.

همین که الان دوستانش مقابلش بودند کافی بود.

سر پاکت را باز کرد که گوشیش زنگ خورد.

بر خرمگس معرکه لعنت!

گوشیش را برداشت تا خواب بدهد.

این وقت شب چه می خواستند؟

-بله؟

-آقا؟

صدای یکی از خدمتکارانش بود.

از ترس صدایش کمی برآشفته شد.

-چی شده؟

-آقا عمارت آتیش گرفته.

پاکت روی پایش بود.

از بس باعجله بلند شد پاکت زیر صندلی افتاد.

-چطوری؟

-اتصال برق بوده آقا، خودتونو برسونید.

-زنگ زدین آتیش نشانی؟

-بله آقا، تو راهن.

-الان حرکت می کنم.

تماس را قطع کرد.

-باید بریم عمارت.

نادر متعجب پرسید: چیزی شده؟

-برو ماشینو ببر بیرون از خونه.

خودش هم به سمت اتاق دوید.

پالتویش را برداشت و تن زد.

بدون اینکه حتی حواسش باشد زیر شلواریش را عوض کند.

نادر هم سویچ را از روی میز چنگ زد و بیرون دوید.

تا پژمان برسد ماشین را بیرون برد.

پژمان همه ی چراغ ها را خاموش کرد.

درها را پشت سرش قفل کرد و بیرون دوید.

کنار نادر نشست و گفت: فقط با سرعت برو.

نادر فقط اطاعت کرد.

-چی شده آقا؟

-عمارت آتیش گرفته.

نادر چشمانش درشت شد.

از این سهل انگاری ها نداشتند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [03.01.19 13:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_295

این بار پژمان بد مجازاتشان می کرد.

مسیر طولانی نبود.

ولی آنقدرها هم نزدیک نبود.

تازه قسمت خاکیش هم بماند.
 با این حال از مسیرهایی رفت که نزدیکتر است.
 باید هر طور شده می رسیدند.
 فقط خدا کند آتش نشانی زود برسد.
 این عمارت یادگار پدر و مادرش بود.
 بلاخره بعد از یک ساعت رانندگی رسیدند.
 شعله های آتش و دود از همه دم در هم مشخص بود.
 ولی خوبیش این بود که ماشین آتش نشانی زود رسیده بود.
 از ماشین پایین پرید.
 در باز بود.
 او خودش را به عمارت رساند.
 ولی نزدیک نشد.
 آنطور که مشخص بود نیمی از عمارت در آتش بودی.
 نیمی که به انبار و آشپزخانه و گوشه ای از سالن پذیرای بود.
 خدا کند آتش به بقیه سرایت نکند.
 ماموران آتش نشانی تند در حال خاموش کردن بود.
 خاله بلقیس که ترسیده یه گوشه کز کرده بود با دیدن پژمان به سمت دوید.
 -اومدی آقا؟
 پژمان فوراً پرسید: چی شد؟
 -نمی دونم آقا، ما تو آشپزخونه بودیم برقا چند دقیقه رفت، همین که وصل شد
 صدا یه جرقه اومد اما نفهمیدیم از کجاس، گفتیم حتما خرافاتی شدیم، مشغول
 کار شدیم، نگو همین جرقه داره میشه آتیش و می افته به جون خونه.
 دستش مشت شد.

باز هم یک بی تدبیری دیگر.
 این عمارت ارثیه ی پدرش بود.
 بی نهایت دوستش داشت.
 تمام خاطرات خویش در این عمارت بود.
 بعد از حدود یک ساعت و نیم تلاش ماموران آتش نشانی شعله ها خاموش شد.
 ماموران برای چکاب دوباره داخل عمارت شدند.
 باز هم روی جاهایی که فکر می کردند شاید دوباره شعله بکشد آب ریختند.
 کار که تمام شد پژمان قدرشناسانه تشکر کرد.
 با رفتن مامورین، پژمان وارد عمارت شد.
 آشپزخانه نابود شده بود.
 همینطور انبار و تمام خرده ریزهایی که درونش بود.
 نیمی از سالن بر باد رفته بود.
 راه پله هم همینطور.
 دوباره باید بازسازی می شد.
 دستی به پیشانیش کشید.
 باید کارگرها را چند روزی مرخص می کرد.
 دنبال چندتا بنای خوب می گشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [04.01.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_296

اینجا باید عین روز اولش می شد.

کمی با فاصله از سوختگی ایستاد.

دستانش را درون جیب شلوارش فرو برد.

چیزی که می دید عین خراب شدن یک رویا بود.

از کابوس زشت تر!

دو تا چین بزرگ روی پیشانیش افتاد.

منظره ی به شدت دلگیری بود.

آفتاب طلوع کرده بود.

همه جا آب و گرده های سیاه به راه بود.

غم بزرگی روی دلش نشست.

حتی طلوع آفتاب روی عمارت هم چیزی را قشنگ نمی کرد.

دل کند و بیرون آمد.

دلش می خواست تک تک کارگرهای خانه اش را مجازات کند.

اما حادثه که خبر نمی دهد.

بندگان خدا چه تقصیری داشتند؟

باز هم خدا را شکر که زود از عمارت بیرون آمدند و اتفاقی برایشان نیفتاد.

جان یک انسان با ارزش تر یک ساختمان است.

مشاورش که تمام مدت همراهیش کرده بود را به همراه نادر صدا زد.

روبرویش که ایستادند گفت: ببینین چی میگم، این عمارت باید دوباره عین روز

اولش بشه، با همون نوع کچ بری ها و موادی که استفاده شده، مجبورم برگردم

شهر، پس دنبال استادکار خوب بگردین، باید همه چیز رو عین روز اولش در

بیارن، خودمم سعی می کنم عصر ا سر بزnm.

هر دو چشم گفتند.

-بین خودتون تقسیم کار کنین.

برگشت.

دوباره به عمارت نگاه کرد.

دلش عین عصر یک جمعه ی پاییزی بود.

نگاهش را گرفت.

-نادر بالا سر کارگرا باش.

-چشم آقا.

-کم کاری نبینم.

-چشم آقا.

با قدم های درشت به سمت ماشینش قدم برداشت.

تمام جانش داشت می سوخت.

سوییچ را که از نادر از قبل گرفته بود از جیبش در آورد.

سوار ماشین شد و بدون معطلی حرکت کرد.

تمام شب را نخوابیده بود.
فقط ایستاده بود و به شعله ها که چطور در حال بلعیدن عمارت دوست داشتنی
اش بودند نگاه می کرد.
اصلاً درون آینه نگاه نکرد که خودش را ببیند.
مطمئناً چشمانش کاسه ی خون بود.
کمبود خواب از او یک جانی می ساخت.
باید به محض اینکه به خانه می رسید می خوابید.
مسیر را با سرعت طی کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.01.19 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_297

در را پشت سرش بست.
 حس می کرد کمی عصبی است.
 هنوز متوجه ظاهرش نشده بود.
 تمام شب گذشته را تا الان با زیرشلواری بود.
 وارد خانه اش شد.
 گرم بود.
 آفتاب هم سخاوتمندانه از پنجره به داخل آمده تا جای که می توانست دست و
 پایش را دراز کرده بود.
 پالتویش را درآورد.
 بدون توجه به اطراف یک راست به اتاق خواب رفت.
 با همان وضعیت روی تخت دراز کشید.
 الان فقط خواب مهم بود و بس!

*

امروز جمعه بود.
 هوس کرده بود بخاطر تشکر از خرید لب تاب چند روز پیش خودش به خانه
 ی پڑمان برود.
 برایش صبحانه درست کند.
 می دانست نباید دروغ بگوید.
 اما از گفتن راستش هم خجالت می کشید.
 بخاطر همین وقتی از خانه بیرون زد به خاله سلیم و حاج رضا گفت می رود
 قدم بزند.
 همان بیرون هم کیک و آبمیوه می خورد.

از خانه بیرون زد.
 فوراً به سمت خانه ی پژمان دوید.
 کلید انداخت و در را باز کرد.
 فقط ماند که چراغ ماشین را دیشب داخل نبرده.
 داخل خانه شد.
 گرم بود و ساکت و آرام!
 چادرش را کنار گذاشت.
 آرام به سمت اتاق پژمان راه افتاد.
 نمی خواست تا قبل از اینکه صبحانه را آماده کند بیدارش کند.
 در اتاقش باز بود.
 سرکی به داخل کشید.
 خواب خواب بود.
 انگار هفت خوان را در خوابش می دید.
 لبخند زد و بیرون آمد.
 وارد آشپزخانه شد.
 چای گذاشت.
 از یخچال چند تا پرتقال برداشت و آب گرفت.
 کره و پنیر و مربا گذاشت.
 چندتا تخم مرغ هم برای آبپز درون ظرف نهاد.
 کار تقریباً تمام شد.
 میز را که چید.
 حالا می توانست سروقت پژمان برود.
 ساعت حدود 9 صبح بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.01.19 00:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_298

دیگر باید بیدار می شد.

به سمت اتاق پژمان راه افتاد.

در زده داخل شد.

پژمان جوری خواب بود که انگار یک قرن است نخوابیده.

بالای سرش ایستاد.

رویش که خم شد بوی سوختگی را از او استشمام کرد.

انگار بوی دود بدهد.

-پژمان؟! -

حتی تکان هم نخورد.

چه رسد به اینکه حتی جوابش را هم بدهد.

-پژمان، صبح شده بیدار شو.

باز هم هیچ به هیچ!

دستش را روی بازویش گذاشت و تکانش داد.

-پژمان.

آقا دنگ بود.

بیشتر رویش خم شد.

اصلا زنده بود؟

کم کم داشت نگرانش می شد.

کنارش نشست.

دستش را جلوی بینی اش برد.

نفس داغش که به دست هایش رطوبت داد خیالش راحت شد.

محکم تکانش داد.

-بابا بلند شو دیگه.

پژمان تکان خورد.

پلک های خمارش را به زور باز کرد.

-چی شده؟

-صبح شده چرا بیدار نمیشی؟

پژمان بدون اینکه جوابش را بدهد به پهلوی دیگرش غلتید.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

فازش دقیقاً چه بود؟
 او هم لج کرده تخت را دور زد.
 پتو را رویش کشید.
 -بلند شو چقدر می خوابی؟
 دستش جلو آمد که تکانش بدهد، پژمان مچ دستش را گرفت.
 محکم به سمت خودش کشید.
 آیسودا روی تخت پرت شد.
 پژمان فوراً دستانش را دورش حلقه کرد.
 عملاً درون آغوشش زندانیش کرد.
 آیسودا شوکه فقط به سقف نگاه می کرد.
 پژمان درون موهایش نفس می کشید.
 جرات نداشت برگردد و نگاهش کند.
 حتی نمی توانست حرفی بزند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [05.01.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_299

زبان‌ش بند آمده بود.

-من تمام دیشب بیدار بودم، باید بخوابم دختر.
همین را گفت.

و بعد انگار باز به خواب عمیقش فرو رفت.
بدون اینکه آیسودا را رها کند.

آیسودا هم تلاش نکرد که از این حصار بیرون بیاید.
چون می دانست زور بزند هم پژمان رهایش نمی کند.
کافی بود کمی تحمل کند.

بلاخره دستانش شل می شد.

فقط داشت فکر می کرد دیشب چرا بیدار بود؟
این بودی دود و سوختگی...

نکند اتفاقی افتاده؟

به خودش دل و جرات داد.

با قلبی که تند می کوبید برگشت و نگاهش کرد.
چهره اش مردانه بود.

با حالتی از خواب آلودگی بچگانه.

بی اختیار دستش بالا آمد.

روی گونه ی زبرش نشست.

"بین!

باید حرف بزنیم...

من از تو و شعر و درخت آلوچه ی حیاطتان...

تو هم بی پروا از من بگو و بوسه های یواشکی ایم...

به جان خودت نباشد به جان خودم...

قصه ی من و تو از عاشقانه های شاملو و آیدایش هم قشنگ تر است...

امان بده....

عاشقی با من!"

با خودش لب زد: من تورو....عجیب دوست دارم...

انگار از حرفی که زده شوکه شده باشد فوراً دستش را کشید.

ولی این پژمان بود که با چشمان بسته جوابش را داد: منم!

تمام تنش گر گرفت.

انگار آبرویش رفته باشد.

چه غلطی کرد؟

این چه بود از دهانش درآمد؟

اصلاً هنوز به باورش رسیده که به زبان می آوردش؟

به پژمان نگاه کرد.

خواب خواب بود.

پس چطور شنید؟

حتماً داشته خواب می دیده.

وگر نه او جوری گفت انگار فکری در ذهنش رد شده باشد.
سعی کرد از آغوشش بیرون بیاید.
کارساز نبود.
رهایش نمی کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [06.01.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_300

لب گزید.

خدا مرگش بدهد.

عجب گرفتاری شد.
 آمد ثواب کند کباب شد.
 اصلا مرد گنده این چه وضع خوابیدن بود؟
 نمی گفت دختر مرد احساساتی می شود؟
 بند دلش پاره می شود؟
 خون که چه عرض شود کوه هیجان درون قلبش پمپاژ می شود؟
 واقعا هم قلبش تند می زد.
 تب کرده بود و دلش می خواست فرار کند.
 این همه هیجان او را از پا در می آورد.
 -من باید برم.
 صدایی از پژمان نیامد.
 فقط منظم نفس می کشید.
 انگار خیلی وقت است که به خواب رفته.
 تقلایش برای فرار فایده نداشت.
 ولی غلتیدنش راحت بود.
 مانده بود برای اینکه بتواند بچرخد و صورت به صورت پژمان شود چر
 دستانش شل می شود.
 ولی برای اینکه از آنجا فرار کند دستانش این همه محکم است؟
 به صورتش زل زد.
 مطمئنا بین خواب و بیداری بود.
 -بیداری؟
 جوابش را نداد.
 -قلقلک بدم چی؟

باز هم جوابی نشنید.

دستش به سمت پهلوی پژمان رفت.

همان موقع فوراً پژمان دستش را گرفت و پلکش باز شد.

آیسودا خندید.

-نگفتم بیداری؟

-ولی خوابم میاد.

-خب بذار من برم.

-نمی خوام.

-وا!

-والا!

بعد هم خندید و دوباره پلک هایش را روی هم گذاشت.

-وای پژمان بذار من برم، من چیکار دارم به خوابیدن تو؟

-تو باشی بهتر خواب میرم.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

-خب باشه من جایی نمیرم، دستاتو ببر اونور.

پژمان باز چشمانش را باز کرد.

-جون آیسودا؟

-آره به خدا!

مجله عاشقانه [06.01.19 12:43] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_301

دستانش را کنار برد.
 آیسودا فاصله اش را با پژمان حفظ کرد.
 ولی از تخت پایین نیامد.
 -حالا بخواب.
 پژمان با اینکه به حرفی اعتمادی نداشت.
 ولی خوابید.
 همین که بوی عطر آیسودا زیر بینی اش بود.
 می توانست خیلی راحت بخوابد.
 همین هم شد.
 آیسودا نرفت.
 فقط کنارش با فاصله دراز کشید و نگاهش کرد.
 پژمان با آسودگی خوابید.
 آیسودا خیالش که راحت شد خوابش برده از جایش بلند شد.
 رفت و میز صبحانه را جمع کرد.
 این مرد خسته تر از آن بود که در فکر صبحانه باشد.
 بیشتر از خوردن، به خوابیدن نیاز داشت.
 همه چیز را به یخچال برگرداند.

باید برمی گشت به خانه!

رفت چادرش را بردارد که چیزی زیر صندلی گهواره ای توجه اش را جلب کرد.

به سمتش رفت.

یک پاکت نامه بود که سرش پاره شده.

پاکت را برداشت.

کاغذ درونش را بیرون کشید.

تای کاغذ را باز کرد و نگاه کرد.

از دیدن اسامی دوستان دوران دانشگاهش جا خورد.

اول از همه هم اسم پولاد و نواب نوشته شده بود.

رنگش پرید.

این اسامی چطور به دست پژمان رسیده؟

خدای من اگر سراغ پولاد می رفت کارش تمام بود.

امکان نداشت بگذارد این اسامی را ببیند.

نامه و پاکت را برداشت.

از خانه ی پژمان به سرعت بیرون زد.

با عجله وارد خانه ی حاج رضا شد.

قلبش به شدت تند می زد.

از درون کیفش کاغذ و خودکار برداشت.

اسامی نوشته شده را پاکنویس کرد.

ولی فقط دوستان دخترش را نوشت.

نام پولاد و نواب را خط زد.

نواب مشکلی نبود.

ولی ممکن بود سراغش برود.
و از آنجایی که هنوز با پولاد رفیق بود.
اگر در مورد روابط گذشته ی پولاد و آیسودا می گفت....!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [07.01.19 00:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_302

خدا را شکر که نامه را دید.
کارش که تمام شد فوراً بلند شد.
باید نامه را برمی گرداند.

همین کار را هم کرد.
چادرش را به سر کشید و به خانه ی پژمان برگشت.
هنوز بیدار نشده بود.
پاکت را همان جایی که افتاده بود انداخت.
نفس راحتی کشید.
به اتاق پژمان رفت.
سرکی کشید.
دمر افتاده بود.
خواب خواب بود.
باید بعدا می پرسید چرا تمام شب را نخوابیده.
تازه بوی دود و سوختگی هم می داد.
هنوز قلبش بخاطر نامه هیجان داشت.
به خانه برگشت.
خاله سلیم منتظرش بود.
خصوصا که قول داده بود ناهار امروز را درست کند.
داخل خانه شد.
-خاله سلیم؟
صدای نشنید.
به اتاق ها سرک کشید.
نبودش.
حتما خانه ی یکی از همسایه ها رفته بود.
فورا دست به کار شد تا قیمه بادنجان درست کند.
بادنجان ها را از یخچال بیرون آورد.

پوست کند و نمک زده روی سینگ گذاشت.
 برنج خیساند.
 و مشغول خورد کردن پیاز شد که صدای زنگ آمد.
 به سراغ آیفون رفت.
 سوفیا بود.
 در را زد و گفت: بیا داخل.
 دوباره به آشپزخانه برگشت.
 قابلمه اش را روی گاز گذاشت که سوفیا داخل شد.
 -سلام.
 -سلام سوفی، ظهرت بخیر.
 -ظهر تو هم بخیر.
 -چای می خوری؟
 سوفیا به جای اینکه جوابش را بدهد پرسید: خونه ی این مرده بودی؟ پژمان؟
 رنگ آیسودا پرید.
 -چی؟!
 -نزن زیرش، خودم دیدم از خونه اش اومدی بیرون.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [07.01.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_303

-دیوونه شدی؟ من اونجا چیکار می کردم آخه؟

سوفیا چشمانش را ریز کرد.

-می خوای منو بیچونی؟

-نه، ولی انگار تو رد دادی.

سوفیا پوزخند زد.

-آره تو راست می گی.

آیسودا چشم غره ای به او رفت و گفت: خیلی خیلی دختر، آخه من خونه ی اون
مردیکه ی چیکار می کردم؟

-منم دقیقا می خوام همینو بدونم.

-خب کشفش کن، چرا اومدی یقه ی منو گرفتی؟

-چون مطمئنم تو بودی.

-من از صبح از خونه بیرون نرفتم.

تازگی خیلی دروغگو شده بود.

ولی دست خودش نبود.

نمی خواست کسی از رابطه اش با پژمان سر در بیاورد.
-باشه باور کردم.

-سوفی یه جوری حرف نزن که دلخور بشم.

-آسو، من با چشمای خودم دیدم.

-باشه دیدی اما شاید یکی دیگه بوده.

سوفیا ساکت شد.

هر چه بیشتر می گفت آیسودا بیشتر انکار می کرد.

-باشه دیگه هیچی نمیگم.

آیسودا پوفی کشید.

قلبش تند می زد.

وقتی می آمد خودش دید هیچ کس درون کوچه نبود.

سوفیا چطور دیدش؟

می گفتند دیوار موش دارد ها...

حالا حکایت او بود.

-چای بریزم؟

-بریز!

-اخماتو باز کن.

سوفیا باز هم نه اخمش را باز کرد نه لبخند زد.

ذهنش به شدت درگیر بود.

آیسودا به سراغ سماور رفت.

-خاله سلیم نیست؟

-نه، نمی دونم کجا رفته!

برایش چای خوش رنگی ریخت.

برای خودش هم ریخت.
 هنوز صبحانه نخورده بود.
 پیازش سرخ شده بود.
 گوشت ها را روی پیاز ریخت و با کمی ادویه تفت داد.
 -بخور تا سرد نشده. راستی لب تاب خریدم.
 -کی؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [08.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_304

-چند روز پیش!

-چرا به من نگفتی باهات بیام؟

-یهویی شد.

-کجاست؟

-تو اتاقم، برو ببینش.

سوفیا فوراً بلند شد و به اتاق آیسودا رفت.

از همان جا صدایش می آمد.

-ای جوونم، صورتی که!

لبخندی روی لب آیسودا نشست.

سلیقه ی پژمان حرف نداشت.

-خیلی ازش خوشم اومد آیسودا.

-ممنونم.

سوفیا که بیرون آمد لبخند روی لبش بود.

-خیلی چیز خوبیه.

-مرسی عزیزم.

آیسودا تند غذایش را درهم کرد.

همراه با سوفیا درون سالن نشست.

-چه خبر؟

سوفیا شانه بالا انداخت.

-هیچی!

پاهایش را کنار پاهای سوفیا دراز کرد.

-از تکرار زندگیم خسته شدم، دلم هیجان می خواد، آدم های تازه، کار تازه...

سوفیا هم آه کشید و گفت: منم عین تو.

-باز تو خوبی، کل فک و فامیل کنارتن، خانواده ات، می تونی مدام ببینیشون...ولی من...

سوفیا دستش را گرفت.

-دیوونه به این چیزا فکر نکن، حاج رضا و خاله سلیم خیلی ماهن.

-اگه این دوتا نبودن که من الان کارتن خواب بودم.

البته با اجازه ی پژمان.

-می خوام یه چیزی بهت بگم.

دیگر مهم نبود سوفیا بداند یا نه؟

امروز دیدش و انکار کرد.

دفعه های دیگر چه؟

خودش بگوید خیلی بهتر بود.

-امروز درست دیدی، من بودم از خونه ی پژمان اومدم بیرون.

سوفیا برو بر نگاهش کرد.

یکهو با صدای بلندی گفت: نگفتم خودت بودی نامرد.

لبخند ریزی زد.

-اونجا چیکار م کردی؟

-رفتم براش صبحونه درست کنم ولی خواب بود.

-مگه کلید خونه شو داری؟

-آره.

سوفیا حیرت زده نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [08.01.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_305

-وایسا ببینم، مگه رابطه ی شما دوتا چطوریه؟

-پژمان بخاطر من اینجاست.

-یعنی دختری که گفتی دوست داره توئی؟

به آرامی سر تکان داد.

-حرومت باشه دختره.

آیسودا بلند خندید.

-دییونه.

-این یارو شاه ماهیه به قرآن. مردم چه شانسایی دارن.

-خل شدی.

سوفیا وا رفته گفت: ای خدا همه رو برق می گیره مارو چراغ موشی، ببین خدا چه برایش فرستاده نازش میاد، یه دونه از اینا واسه من نمی فرستی که، به خدا منتشم دارم.

-بی خیال دختر.

بلند شد و از یخچال کمی میوه آورد.

جلوی سوفیا گذاشت و گفت: فیوز پروندی بخور حالت جا بیاد.

-از کی میشناسیش؟

-8 ساله.

-اوه خدا، چه زیاد، پس چرا موندی؟ تا الان باید بچه دارم می شدین.

چشم غره ای به سوفیا رفت.

-همه که عین تو زرنگ نیستن.

-خاک بر سرت کنن دختر.

خندید.

حالا حالاها باید سوژه ی سوفیا شود.

-بی خیال سوفی.

-تو کتم نمیره آخه.

-ای خدا چه غلطی کردم من به تو گفتم.

-خیلی خب چیزی نمی گم.

پرتقالی برداشت تا پوست بکند.

-فردا زنگ می زنم این مهد کودکه ببینم چی شد.

-کار خوبی می کنی، منم باید برم چندتا دفتر فنی و کافینت ببینم کار فتوشاپ و تایپ گیر میاد انجام بدم.

-چرا از این آقا پژمان چیزی نمی خواهی؟

-سوفی...

-خیلی خب بابا.
 نگاهی به ساعت انداخت.
 نمی دانست از خواب بیدار شده یا نه؟
 کاش زنگ می زد.
 ولی اگر هنوز خواب باشد چه؟
 معلوم بود حسابی کمبود خواب دارد.
 -به چی فکر می کنی؟
 -هیچی هیچی.
 سوفیا پره ای پرتقال در دهان گذاشت.
 -دیگه باید تو نخ آقا پژمان بیام بیرون، عشقمو پر پر کردی آسو.
 خندید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_306

-دیوونه.

سوفیا هم خندید.

هر چند که حسادت ریزی نسبت به آیسودا داشت.

پژمان واقعا خاص بود.

ناهارش را درست کرده بود.

زیر قابلمه ها را خاموش کرد.

باید به سراغ پژمان می رفت.

دیشب را چکار می کرده که اصلا نخوابیده؟

چادرش را پوشید و رفت.

کلید با خودش برد که بدون در زدن داخل شود.

همین کار را هم کرد.

کلید انداخت، در را باز کرد و داخل شد.

هیچ صدایی نمی آمد.

نکند هنوز خواب است؟

داخل شد.

فضا گرم بود.

-پژمان؟!!

جوابی نشنید.

یکراست به سمت اتاق خوابش رفت.

حدسش درست بود.

هنوز خواب بود.

عجب خرسی بود.

کنارش روی تخت نشست و تکانش داد.

-بلند شو لنگ ظهره.

-دختر تو باز برگشتی؟

طاق باز خوابید.

آیسودا نیشگونی از بازویش گرفت.

-بابا بلند شو، چقدر می خوای بخوابی.

-بیدارم، دستمو کندی.

آیسودا ادایش را درآورد.

پژمان نیمخیز شد.

نگاهی به آیسودا انداخت.

-از صبح اینجا؟

-نه، رفتم تازه برگشتم.

پژمان از جایش بلند شد و بی توجه به آیسودا به سرویس بهداشتی رفت.

آیسودا هم تختش را مرتب کرد و وارد آشپزخانه شد.

چای گذاشت.

چای صبح که سیاه شده و به درد نمی خورد.

با این نگاهش به پاک زیر صندلی گهواره ای هم بود.

پژمان که بیرون آمد به ساعت نگاه کرد.

نزدیک یک ظهر بود.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [09.01.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_307

انگار زیادی خوابیده.

-چرا دیشب نخوابیدی؟

-فضولی؟

-گیریم آره، جوابمو بده.

-رفته بودم عمارت.

-چرا؟

-اگه هی وسط حرفم نپری و سوال نپرسی میگم چرا؟

آیسودا مشتاقانه نگاهش کرد و پرسید: خب...؟

-عمارت آتیش گرفته بود.

آیسودا هین بلندی گفت.

دستش را روی دهانش گذاشت.

-وای خدای من...

پژمان روی صندلی گهواره ای نشست.

بدون اینکه حواسش به نامه باشد.

-اتفاقی هم افتاده؟ خسارتی افتاده؟

-طبقه ی پایین سوخته، شعله به بالا نرسیده.

-اوف خداروشکر.

-کسی هم طوریش نشده.

آیسودا به اپن تکیه داد.

-وای خداروشکر.

پژمان صندلی را تکان داد.

-چطوری این اتفاق افتاده بود؟

-اتصال برق بود.

-خیلی متاسف شدم.

پژمان با طعنه گفت: واقعا؟ تو که همیشه از اون عمارت متنفر بودی.

آیسودا لب گزید.

این اظهارنظر واقعا ظالمانه بود.

-اینجوری نیست.

- فکر می کنم کاملاً همینطور.

تکیه از این گرفت و به سراغ کتری برقی رفت.

- من هیچ وقت حسم اینقد بد نبوده که بخوام نفرین یا دعا کنم اتفاقی بیفته.

پژمان جوابش را نداد.

آیسودا هم چای درست کرد و گفت: چای می خوری؟

- آره!

برایش چای ریخت و همراه نبات آورد.

- دوباره می سازی؟

- آره!

آیسودا روی مبلی نزدیک پژمان نشست.

- می خوای یه چیزی برای ناهار درست کنم؟

- نه!

آیسودا سر تکان داد.

درکش می کرد که بابت عمارت ناراحت است.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📞📱

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📞📱

مجله عاشقانه [10.01.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_308

خب اگر او هم جای پژمان بود شاید بیشتر ناراحت میشد.

خصوصا که این عمارت ارثیه بود.

ارثیه بیشتر دل را می سوزاند.

-درست میشه.

-بسیج کردم که عین روز اولش کنن.

دستش جلو آمد.

روی دست مردانه ی پژمان نشست.

-من درک می کنم.

پژمان فقط خیره ی دست هایشان شد.

-باهام بیا عمارت.

آیسودا یکهو دستش را کشید.

لبخندیزیوری روی لب آورد.

-من؟! یعنی خب...

پوزخندی روی لب پژمان نشست.

-پاشو برو.

-از این اخلاقت متنفرم، تا یه چی میشه می خوام منو بیرون کنی.
 -مگه به دلخواه خودت اینجایی؟
 آیسودا با حاضر جوابی گفت: نه پس، تو خواستی؟
 رویش را برگرداند.
 ادای پژمان را درآورد.
 پژمان لبخندی کمرنگ روی لب آورد.
 -خیلی خب، ظهر بمون.
 -ناهار نداری.
 -زنگ می زنم بیارن.
 لبخندی روی لب آیسودا نشست.
 -گلم می خوام.
 پژمان دست به سینه ایستاد و نگاهش کرد.
 -دیگه چی؟
 -من یه خانم محترمم، بهتره چیزهایی که می خوام رو برام مهیا کنی وگرنه
 دیگه نمیام.
 شیطان می گفت یکی دوتا چک حرامش کند.
 دختره ی ورپریده.
 -اصلا گل واسه من نخر، واسه این خونه بخر بوی نرگس و مریم بده.
 -منتظر دستور جنابعالی بودم.
 -خب دستور دادم دیگه.
 -پررو.
 -شنیدم.
 -گفتم که بشنوی.

آیسودا زبانش را درآورد.

پژمان بلند خندید.

در همه حالتی این دختر شادش می کرد.

حتی اگر غم عالم به دلش ریخته باشد.

به دو قدم به سمتش رفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [10.01.19 12:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_309

بالای سرش ایستاد.

خم شد و پیشانی آیسودا را بوسید.

-خوبه که اینجاایی!

آیسودا مات نگاهش کرد.

بدون اینکه جرات داشته باشد و نگاهش کند.

پژمان دست روی شانه اش گذاشت.

-تو کار خدا موندم، بین این همه دختر دست گذاشت روی تو برای من، تو هم

هرروز یه بهانه داری، 8 ساله زندگی منو رو یه موج نگه داشتی، کی قراره

به این ساحل آروم برسم خدا داند و بس!

-من حرفی ندارم.

پژمان عقب کشید.

-لازم نیست حرفی بزنی.

-من خیلی متاسفم، شاید هم مقصر من باشم، من تورو نشناختم هنوزم نمیشناسم.

-سعیتو نمی کنی.

آیسودا سرش را پایین انداخت.

-می خوام سعی کنم.

دست پژمان را گرفت.

-دارم سعی می کنم.

-آیسودا من به هرکی آسیب بزنم به تو نمی زنم، عالم و آدم از من بترسن تو

هیچ دلیلی برای ترس نداری.

-من از تو نمیترسم حداقل اینکه دیگه نمی ترسم.

پژمان نرم گونه ی آیسودا را نوازش کرد.

-عشق تو دایره المعارف من تو معنی شدی.

آیسودا با قلبی تند سرش را پایین انداخت.

"نه شب بود نه تنگ غروب..."

حواسم بود.

فقط یک باره اتفاق افتاد.

قرار بود رنگ لباس آبی باشد و جوراب هایت سفید...

شعر خواندن بلد باشی...

من هم عین این تازه به دوران رسیده ها گیتار....

پشت پنجره ی اتاقت بایستم....

دست بکشم روی سیم های گیتار و تو هم شعر بخوانی...

قصه مان همین بود.

عشق چطور اتفاق افتاد؟"

-دلتنگم دختر.

منظور حرفش را نگرفت.

جرات سر بلند کردن هم نداشت.

دست های پژمان دورش حلقه شد.

قلبش بنای ناکوکی گذاشت.

-من...

به سینه ی پژمان چسبیده شد.

-کی مال من میشی؟

وقتی جوری محاصره اش کرده بود که برای نفس کشیدن هم باید اجازه می

گرفت این سوال پرسیدن نداشت.

سرش را کنار گوش آیسودا برد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📞

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [11.01.19 00:28] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_310

"موهایت سرآغاز باریدن برف امسال است.

خندیدن را اضافه نکن...

بهمن راه می افتد."

-قصه هر چی می خواد باشه، ته اش همینی میشه که من می خوام.

-تعیین تکلیفه؟

دستش سمت شال روی موهای آیسودا رفت.

موهایش را دوست داشت.

بارها و بارها موهایش را دیده بود.

مخصوصاً وقتی خواب بود و موهایش روی بالش پخش!

عین هلن تروایی می شد.

زنی افسانه ای!

-اتمام حجتہ.

-نقش من این وسط چیه؟

شال را از روی مویش کنار زد.

موهایی یک دست صاف به رنگ خرمایی روشن!

-تو ملکه ی این قصری!

آیسودا لبخند زد.

هیچ تلاشی برای اینکه شال را روی موهایش بیندازد نکرد.

آنقدر محرم شده بود که فایده ای نداشت رو گرفتن!

-ملکه ی قصری که خودم انتخاب نکردم؟

-آدم به حرف بزرگتر از خودش گوش میدہ.

موهایش را پشت گوشش زد.

چقدر دوستش داشت.

چقدر زیبا بود!

انگار از تن و بدنش شعر بریزد.

مثل عصرانه ی داغ پاییزی زیر درخت تاکی که برگ هایش یکپارچه زرد بود.

-من کسیو ندارم.

-همه کست منم.

راست می گفت.

همه ی دار و ندارش پڑمان شده بود.

صدای کلاغ از درون حیاط می آمد.

پژمان گونه اش را نوازش کرد.

-کاش برف میومد.

-آدمای دلخوشی به فصل خاصی احتیاج ندارن.

-پس به چی احتیاج دارن؟

-عشق!

او هم زمانی عاشق بود.

آخرش چه شد؟

واقعا هیچ!

دست پژمان را گرفت.

-چرا قبلا اینقد خوب حرف نزدی؟ اینقد ظالم بودن هیچ وقت بهت نمی اومد.

-شاید تو اون برهه از زمان بدردت خورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [11.01.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_311

آیسودا سرش را تکان داد.
 واقعا هم بدرش خورد.
 حداقل ذات پولاد را شناخت.
 اگر می ماند معلوم نبود که چه اتفاقی می افتاد.
 از پژمان فاصله گرفت.
 -زنگ بزن ناهار بیارن و...گل!
 پژمان لبخند زد.
 وقتی به دور از شاخه و شانه کشیدن این همه راحت حرف می زدند یعنی یک چیزهایی دارد اتفاق می ادد.
 چیزهای خوبی که به نفعشان بود.
 آیسودا شالش را روی موهایش انداخت.
 پژمان هم تلفن را برداشت تا ناهار سفارش بدهد.
 البته به یک گلفروشی هم زنگ زد.
 پیک نداشتند.
 مجبور بود هزینه ی بیشتری بدهد تا گل ها برسند.
 وقتی برگشت برخلاف روحیاتش گفت: نمی دونم پیشنهاد خوبی باشه یا نه؟
 ولی دوست داری عصر بریم سینما؟
 آیسودا متعجب نگاهش کرد.

اصلاً باور نمی کرد این مرد پژمان باشد.

غیر از کار و کار و کار مگر چیز دیگری هم بلد بود؟

-سینما؟! من و تو؟!!

پژمان دستی به موهایش کشید.

لبخندی زوری روی لب آورد.

-می دونم پیشنهاد مسخره ایه...

آیسودا فوراً از جایش بلند شد.

-این عالیه!

-واقعا؟!!

-البته!

پژمان پوفی کشید.

چقدر با یک زن بودن سخت بود.

اصلاً نمی توانست زن ها را بشناسد.

و البته طی کردن با یک زن از یک معامله ی میلیاردی هم سخت تر بود.

-خب پس عصر میریم سینما.

مساله غرورش نبود.

مساله بیان کردن یک حرف بود که جانش را می گرفت.

آیسودا مشتاقانه نگاهش کرد.

از اینکه کم داشت پژمان را می شناخت راضی بود.

مطمئن بود غیر از پژمان انتخاب دیگری نداشت.

یعنی اجازه اش را نداشت.

پس چه بهتر که پژمان را بشناسد.

و البته کمی هم ناز کند.

گربه را باید دم حجله کشت.

-من زود حاضر میشم.

این هم یک تجربه ی جدید بود دیگر.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [12.01.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_312

واقعا هم زود حاضر شد.

بعد از ناهار به خانه برگشت.

در مقابل سوال خاله سلیم توضیح داد کجا بوده.

چیز مخفی نداشت.

فقط چیزی در نگاه خاله سلیم بود که درکش نمی کرد.

آماده و حاضر جلوی در به انتظار پژمان ایستاد.

پژمان هم با ماشین غول پیکرش از در خانه اش بیرون آمد.

کمی این پا و آن پا کرد.

ولی از جلوی در جم نخورد.

نمی خواست لیست افرادی که او را با پژمان دیدند از سوفیا بیشتر تجاوز کند.

ماشین که جلوی در خانه ی حاج رضا توقف کرد فوراً سوار شد.

-لطفا زود برو کسی تو کوچه نبینه.

-اگه ببینه؟

آیسودا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

-نمی خوام حرفی پشت سرمون باشه.

-تو متعلق به اینجا نیستی.

-بلاخره دارم اینجا زندگی می کنم.

-فعلاً آره.

وقتی ته حرفش زور می شد انگار رگ هایش را از تنش می کشیدند.

بلاخره درون عمارتش اربابی می کرد.

باید هم به واسطه ی سلطه گریش همه جا زور بگوید.

-قیافه تو اونجوری نکن دختر.

-قیافه م چشه؟

-بدخلق، یکم لبخند بزن خدا رو خوش بیاد.

از حرفش خنده اش گرفت.

پژمان ابداً مرد طنازی نبود.

اصلاً با شوخی کردن غریبه بود.
 ولی این گاهی تکه پرانی هایش جذابش می کرد.
 لبخند کوچکی از صدقه سری طنز کلام پژمان روی لبش نشست.
 -کدوم سینما فیلم خوبی داره؟
 شانه بالا انداخت.
 -خبر ندارم.
 شاید سوفیا می دانست.
 قبلاً گفته بود بیاید یک بار بروند.
 اما هنوز وقتش نشده بود که با سوفیای بیچاره وقت بگذراند.
 زیادی دل مرده شده بود.
 -صبر کن زنگ بزنم بپرسم.
 گوشی را از کیف سیاهش درآورد.
 شماره ی سوفیا را گرفت.
 طولی نکشید که جواب داد.
 -سوفی، خوبی؟
 -خوبم تو چطوری؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.01.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_313

-بد نیستم عزیزم، خبر داریفیلم خوب رو کدوم سینماست؟

سوفیا با شیطننت پرسید: خبریه؟

-بدجنس نشو.

-جون سوفی!

-دارم میرم فیلم ببینم.

-خیلی آب زیرکاهی، مطمئنم تنها نیستی، پژمان جان جذاب باهاته؟

-خدا بکشدت دختر.

سوفیا بلند خندید.

-برین سینما ساحل، بچه ها خیلی تعریف فیلمشو می دادن.

-دستت درد نکنه.

-برگشتی میای همه چیو مو به مو تعریف می کنی.

لب گزید و گفت: کاری نداری سوفی؟

-خوش بگذره جیگر.

تماس را قطع کرد و گفت: بریم سینما ساحل!

-دوستت بود؟

-آره، همسایه ی حاج رضااست.

-خوبه!

حرف دیگری نزد.

آیسودا هم از پنجره به بیرون نگاه کرد.

برگ ریزان قشنگی بود.

درون خیابان که رد می شدند از درختان باران برگ می بارید.

شهر یک سره زرد شده بود.

انگار پاییز را به همه ی درخت ها تزریق کرده باشی.

-من عاشق پاییزم.

-می دونم.

با استفهام به پژمان نگاه کرد.

-از کجا؟

-پژمان عین کف دست آیسودا و علایقش رو می شناسه.

نمی دانست چرا از خودش خجالت کشید.

پژمان همه چیز از او می دانست و او از پژمان هیچ!

نرسیده به چهارراه متوجه ی شلوغی بیش از حد شدند.

آیسودا به بیرون سرک کشید.

-چه خبر شده؟

اصلا راهی نبود که بتواند وارد خیابان بعدی شوند.

پژمان پیاده شد ببیند چه خبر است؟

آیسودا هم پیاده شد.

نمی توانست درون ماشین منتظر باشد ببیند چه خبر است!

همراه با پژمان از وسط ماشین ها رد شدند.

جمعیت زیادی حلقه زده بودند.

تصادف شده بود.

زنی که چادر رویش پهن کرده بودند همراه با یک بچه کف آسفالت بودند.

مردی هم نشسته در حالی که حال مساعدی نداشت با سرو صورت زخمی و چشمان بسته به درخت پشت سرش تکیه داده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_314

به نظر می رسید منتظر آمبولانس هستند.

با این جمعیتی که تجمع کرده بود آمبولانس چطور می توانست راه را باز کند و بیاید.

آیسودا بازوی پژمان را گرفت و گفت: تو دکتري، برو ببين چشونه.

-حرف نزن دختر.

آیسودا عبوس گفت: تو می تونی چرا نمیری؟

چشم غره ای به آیسودا رفت.

او دکتر نبود.

فقط مدرک داشت و بس!

یکی از میان جمعیت داد زد: چرا آمبولانس نمیاد؟ تلف شدن بیچاره ها...

آیسودا لب گزید.

-خواهش می کنم کمکشون کن.

پژمان قدم به جلو گذاشت.

آیسودا هم پشت سرش رفت.

همین که کنار بچه نشست آیسودا داد زد: دکتره!

اینگونه خیال جمعیتی که داشتند بر و بر نگاهشان می کردند را راحت کرد.

پژمان نبض بچه را گرفت.

به شدت کند می زد.

واقعا نگران کننده بود.

نبض زن را هم گرفت.

انگار تردید داشه باشد دستش را روی قلبش گذاشت.

آیسودا با نگرانی پرسید: چیزی شده؟

پژمان با تاسف گفت: این زن مرده!
 انگار همه میان جمعیت بالا گرفت.
 آیسودا شوک زده آهی کشید.
 چقدر دردناک بود.
 مردی که زخمی به درخت تکیه داده بود زیر گریه زد.
 خبری از راننده خاکی نبود.
 طولی نکشید که صدای آژیر آمد.
 پژمان کنار بچه نشسته و معاینه اش می کرد.
 جمعیت شکافته شد.
 آمبولانس به همراه پلیس سر رسیده بود.
 به محض اینکه پرستار آمبولانس پایین آمد برایش توضیح داد:
 -این زن نیم ساعتی هست فوت کرده، ولی بچه زنده اس، گردنش و قفسه سینه
 اش شکسته با احتیاط بلندش کنید.
 مرد پرسید: دکتری؟
 -فقط یه مدرک دارم.
 -ممنونم.
 آیسودا بازویش را گرفت.
 پلیس در حال کروکی کشیدن بود.
 تعدادی هم داشت جمعیت را متفرق می کرد.
 کم کم راه باز شد.
 آمبولانس حرکت کرد.
 ولی پلیس ماند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه Hepburn, [13.01.19 13:01]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_315

چند نفری هم که هنوز کنجکاو بودند ایستادند ببینند چه می شود.

-راه بیفت.

همراه با پژمان به سمت ماشینشان که وسط خیابان رها شده بود رفتند.

-چرا نمی خوای دکتر باشی؟

پژمان جوابش را نداد.

سوار ماشین شدند.

-چرا هر چی سوال می پرسم جواب نمیدی؟

-چون فضولی.

-کنجکاوم.

-تو معنی فرقی باهم ندارن.

-منو حرصی نکن، خب جوابمو بده.

-به پزشکی علاقه ای ندارم.

آیسودا موهایش را داخل شالش فرستاد و گفت: پس چرا 7 سال درس خوندی؟

-بخاطر بابام.

ماشین را روشن کرد و با حرکت دادنش از سر راه مردم کنار رفت.

-پس خیلی باباتو دوس داشتی؟

-من تک تک اعضای خانواده م رو دوس داشتم، فقط نمی دونم چرا زود رفتن.

-متاسفم.

-مهم نیست.

آیسودا با ترحم نگاهش کرد.

هر دویشان کسی را نداشتند.

آیسودا که مادرش را از دست داده بود.

ولی پدرش...

نمی دانست کجای این کره ی خاکی زندگی می کند.

نه خاطره ای از او داشت.

و نه عکسی!

اصلا نمیفهمید این مرد کیست؟

زنده است یا مرده؟

-خوبه که دوششون داشتی.

پژمان بدون نگاه کردن به آیسودا هم دردش را می فهمید.

تقریباً شبیه همدیگر بودند.

آیسودا برای اینکه حواس خودش و پژمان را پرت کند گفت: دلم برای زنه سوخت.

-حادثه خبر نمی کنه.

-می دونم ولی فکرشو کن بچه که حالش خوب بشه سراغ مادرشو بگیره، وای حتی فکرشم منو اذیت می کنه.

-زیادی خوش قلبی!

-اگه خوش قلبی رو تو این دنیا از دست بدیم این دنیا جای خطرناکی میشه. حق با آیسودا بود.

-آفرین!

لبخندی خنک روی لب آیسودا نشست.

تایید از طرف پژمان را دوست داشت.

احساس بزرگی و قابل احترام بودن به او دست می داد.

-ممنونم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [14.01.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_316

رسیده به سینما ساحل، پژمان ماشین را به یکی از پارکینگ های عمومی بود. انقلاب اصلا جایی نبود که بشود ماشین را گوشه ی خیابان پارک کرد. به شدت شلوغ بود. از درون پارکینگ بیرون آمدند. پژمان دو تا بلیت خرید. تا سانس بعدی شروع شود نیم ساعتی وقت داشتند. کنار سینما ساحل پاساژ بزرگی بود. آیسودا با اشتیاق گفت: بریم این نیم ساعت اینجا وقت بگذرونیم؟ -تمایل شما زنا به خرید و پاساژگردی واقعا عجیبه. آیسودا فقط خندید. پژمان هم مجبور بود همراهیش کند. درون پاساژ ذرت مکزیکی خریدند. آیسودا یک ظرف پر از پاستیل هم خرید. پاساژ بیشتر لباس مردانه داشت. آیسودا کنار کت و شلوار خاکستری رنگی که جلیقه هم داشت ایستاد.

خطوط آبی کمرنگی درون رنگ خاکستری کت خوش نقشش کرده بود.

اسپرت بود و چسبان.

پژمان کنارش ایستاد.

-بهت میاد.

-شاید.

-بریم بپوشی؟

-نه!

آیسودا اخم کرد و گفت: تو چرا عادت داری تو ذوق من بزنی؟ خب یه دقیقه بپوش چی میشه؟

-فیلم دیدنمون دیر میشه.

-نمیشه، تو برو بپوش!

آخر هم مجبور شد کف دستانش را پشت کمر پژمان بچسباند و او را به داخل هول بدهد.

خود آیسودا فوراً گفت: آقا لطفاً از این کت سائیز ایشون بیارین.

-من کت احتیاج ندارم.

-من میگم بهت میاد.

پژمان تیز نگاهش کرد.

عملاً آیسودا داشت نظرش را غالب می کرد.

با این حال عجیب بود که مخالفتی نداشت.

عجیب تر اینکه با او هم نوایی هم می کرد.

خب این هم جوری مهم بودن، بود.

شاید با این روش برای آیسودا مهم شده بود.

کت و شلوار را که آوردند فوراً به اتاق پرو رفت.

با پیراهن کرمی که به تن داشت و کت و شلوار سفید رنگ، حسابی شیک شده بود.

آیسودا پشت در ایستاده بود.

-خب چی شد؟

در را برایش باز کرد تا ببیند.

مطمئن بود از کنجکاوی دق می کند.

مقابل آیسودا ایستاد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [14.01.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_317

-خب...-

آیسودا با شگفتی گفت: محشر شدی!

پژمان از نگاه حیرت زده ی آیسودا دوباره برگشت و درون آینه به خودش نگاه کرد.

واقعا فیت تنش بود.

جوری هیکلش را قاب گرفته انگار مختص خودش دوخته باشند.

-خیلی بهت میاد.

از اتاق پرو بیرون آورد.

آیسودا دورش چرخید.

-میشه بخریش؟ واقعا خوبه!

-باشه!

چشمان آیسودا ستاره باران شد.

مطمئنا اگر قرار بود برای خودش لباس بخرد این همه خوشحال نمیشد.

پژمان دوباره به اتاق پرو برگشت و لباسش را تعویض کرد.

با کت و شلوار که روی دستش بود بیرون آمد.

لباس را روی پیشخوان گذاشت و گفت: می برم.

فروشنده شروع به تعریف کردن کرد.

-واقعا کار شیکیه، ما خیلی از این کت و شلوار فروش داشتیم، تو تن خیالیت و خوب می افته.

عین بچه پولدارها اهل مزون رفتن نبود.

اصلا کسی را هم نمی شناخت.

هر وقت درون پاساژها می گشت اگر چیزی توجه اش را جلب می کرد می خرید.

کاری هم نداشت قیمتش چند است.

فقط به تن و بدنش بیاید.

کت و شلوار را که خریدند از پاساژ بیرون زدند.

-مبارکه!

-سلامت باشی.

شادی عجیبی درون آیسودا بیداد می کرد.

انگار اتفاق خاصی افتاده باشد.

در صورتی که یک لباس خریدن ساده بود.

وارد سینما شدند.

جلوی در پژمان بلیط ها را داد.

طبق بلیط صندلی های میانه بودند.

ولی قبل از اینکه وارد تاریک خانه ی سینما شوند پژمان تنقلات خرید.

مقدار تنقلات آنقدر زیاد بود که آیسودا گفت: کی اینارو می خوره؟

-من!

آیسودا خندید.

برخلاف تصورات گذشته اش وقت گذرانی با این واقعا خوب و دلپذیر بود.

گوشت که هیچ حتی استخوان هم می آورد.

روی صندلی ها کنار همدیگر نشستند.

فضا هنوز تاریک نبود.

هنوز بودند کسانی که وارد شوند.

با این حال تبلیغات اول فیلم در حال نمایش بود.

آیسودا یکی از ظرف های پاپ کورن را از پژمان گرفت و مشغول خوردن شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.01.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_318

-آخرین باری که اومدی سینما کی بود؟

-من تا حالا سینما نیومدم.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

-واقعا؟

-بله.

-حتی تو دوران دانشجویی؟

-وقتتشو نداشتم.

آیسودا با حیرت گفت: تو خیلی جذابی لعنتی!

پژمان برگشت و نگاهش کرد.

آیسودا خندید.

-منظورم اینه کسی عین تورو ندیدم.

-حالا دیگه دیدی.

-از اون جور آدم هایی هستی که وقتی وارد زندگی یکی بشی هرگز فراموش نمیشی، همیشه فراموشت کرد چون ویژگی های خاص داری که تو ذهن پررنگ می مونن، یه آدم خاص که هر چی هم کشفش کنی بازم ناشناخته داره. فقط به آیسودا نگاه کرد.

نمی دانست این یک تعریف است یا نه؟

ولی هر چه بود به دلش نشست.

-مثلا من، 4 سال باهات بودم نه؟ البته چهار سال به زور منو جایی نگه داشتی که ازش بیزار بودم، نخواستم و نشد هم که بشناسمت یا حتی باهات راه بیام، ولی حالا که اینجا بدون هیچ تنشی کنارت نشستم، انگار کلی اتفاق خوب افتاده به جونم، تازه در کمال تعجب دارم لذت می برم، انگار همه چیز قشنگ شده. باز هم حرفی نزد.

دوست داشت بیشتر و بیشتر از آیسودا در مورد خودش و حتی حس هایی که داشت بشنود.

-یه روزهایی خیلی برام سخت گذشت، شب که می شد صبح و صبح، شب با خودم می گفتم چرا نمی گذره، چرا همه چیز رو یه دور مزخرف و کنده، ولی حالا دیگه همه چیز برام فرق کرده، شایدم چون تورو دارم کشف می کنم، تازه دارم می فهمم چقدر خاصی، چقدر میشه یه مرد و کاراشو درک کرد.

-خوشحالم.

-هنوز نمی دونم باید بگم ممنونم که وارد زندگیم شدی یا نه؟ ولی در حال حاضر از اینکه اینجا کنارتم خوشحالم.

برگشت و با چشمان درشت سیاه رنگش به پژمان نگاه کرد.

-خوشحالم چشم رنگی نیستی.

پژمان متعجب پرسید: چرا؟!!

شانه بالا انداخت.

نمی خواست در مورد پولاد حرفی بزند.

نحس بود.

چشمان عسلی رنگش که در ذهنش نقش می بست تمام جانش کهیر می زد.

چراغ ها خاموش شد.

تیراژ اول فیلم در حال پخش شدن، شد.

-اولین سینما رفتنت با منه.

این جمله را که گفت ذوق و شوقی عجیب درون صدایش بود.

-خیلی از اولین هام با تو بوده نفهمیدی.

خنده از لب آیسودا پر کشید.

چرا مدام حرفی میزد که ضربه فنی شود؟

والا ظلم بود.

دختر مردم گناهی نداشت دلش عین موج دریا هی بالا و پایین شود.

جذر و مد هم مدام نبود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [15.01.19 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_319

لب گزید.

-معدبم نکن.

بعد از آن بوسه تعجب برانگیز بود که این دختر هنوز هم از خیلی چیزها خجالت می کشید.

دوستش داشت.

-فقط یه حقیقت رو گرفتم.

صحنه ی فیلم از خیابان و ترافیک تهران شروع شد.

زن و مردی وسط خیابان در حال دعوا بودند.

سکوت سالن را فرا گرفته بود.

نگهبان هم با چراغ قوه میان صندلی ها رفت و آمد می کرد.

-ممنونم.

پژمان جوابش را نداد.
 خیلی خوب می شناختش!
 دختر حساسی بود.
 بعضی حرف ها به شدت خجالت زده اش می کرد.
 همین هم دوست داشتنی اش می کرد.
 اگر آفتاب هم می شد این همه خوب نمی شد.
 جان شده بود.
 جان می ریخت.
 "باید بختک زندگیش می کرد.
 شب و روزش هم فرقی نداشت.
 فقط باشد...
 بیفتد به جانش و رهایش نکند.
 از این قشنگ تر هم مگر داریم؟"
 از گوشه ی چشم نگاهش کرد چطور پاپ کورن می خورد.
 کاش می توانست همین جا محکم بغلش کند.
 حیف که خط قرمزهایی داشت.
 و البته غرور و حرمتی که برای خودش و دختری که کنارش بود قائل بود.
 وگرنه همین جا وسط شلوغی جمعیت، محکم بغلش می کرد.
 سر و صورتش را غرق بوسه می کرد.
 برایش جان می داد.
 حق هم نداشت اعتراض کند.
 اعتراض می کرد بیشتر می بوسیدش.
 حقش بود.

سهمش از این دنیا!

خانواده که نداشت.

حداقل آیسودا را تمام و کمال داشته باشد.

-به من زل نزن، فیلمو نگاه کن.

سینما آمدنش هم خنده دار بود.

اولین بارش بود ولی میخ آیسودا و کارهایش بود.

واقعا نمی فهمید چرا از این دختر سیر نمی شود.

هر روز جوری برایش تازگی داشت.

این هم از شانس خودش و آیسودا بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.01.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_320

نگاهش را به فیلم دوخت.

می دانست چیزی از فیلم نمی بیند.

این پیشنهاد فقط محض این بود که اولین هایش را با آیسودا تجربه کند.

خاطراتش فقط باید این دختر می بود و بس!

-فیلم قشنگیه نه؟

نه، مگر می دید چه خبر است؟

-نمی دونم.

-فیلمو نگاه نمی کنی؟!

سیراب چیز دیگری بود.

فیلم می خواست چیکار؟

-می بینم.

-کاملاً مشخصه!

خنده ی پشت لب مانده اش را همان جا زندانی کرد.

مشتی پاپ کورن از ظرف آیسودا برداشت.

-هی، مال خودمه.

قیافه ی پژمان جوری از تعجب بامزه شد که آیسودا زیر خنده زد.

صدایش آنقدر بلند بود که اطرافیان به سمتش چرخیدند.

فورا دستش را جلوی دهانش گذاشت تا صدایش بالا نرود.

پژمان حرفی نزد.

ترجیح می داد صدای خنده ی شادمانه اش را بشنود.

-وای پژمان، اصلا باور نمی کنم گاهی که این تو باشی، خیلی متفاوت میشی گاهی.

وقتی بدون خجالت اسمش را صدا می زد لذت می برد.

شاید هم اسمش از زبان آیسودا این همه قشنگ می شد.

فیلم رو به پایان بود.

دقیقا هیچ چیزی از آن نفهمیده بود.

نگاهش یا دزدکی روی آیسودا بود یا می خورد.

فیلم هم در وقت اضافه اش می دید.

تیراژ آخر که پخش شد، آیسودا دامن مانتویش را تکاند و بلند شد.

همه ی چراغ های بالای سرشان روشن شد.

-بریم؟

پژمان هم بلند شد.

با هم از در دیگر بیرون رفتند.

-فیلم خوب بود؟

-درست ندیدمش.

-می دونستم.

پژمان فقط لبخند زد.

-می دونستم نمی بینی الکی اومدی.

-الکی نبود.

-چرا بود.

-دوتایی دیدن فیلم می ارزید.

باز حرفی زد که روز، شب شود.

سحر و جادو می ریخت لامصب.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه [16.01.19 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_321

اصلا به قیافه ی زمخت این مرد این همه حس نمی آمد.

ولی همیشه جوری حرف می زد که کم بیاورد.

-من واقعا نمی دونم گاهی وقتا چطور جوابتو بدم؟

پژمان فقط لبخند زد.

-همین جا باش برم ماشینو بیارم.

-باشه.

کنار دیوار به انتظارش ایستاد.
 پارکینگ نزدیک سینما بود.
 کمتر از 5 دقیقه سر و کله ی پژمان پیدا شد.
 کنار پایش ترمز کرد.
 به محض اینکه سوار شد ماشینی از کنارش رد شد.
 راننده با دیدن آیسودا روی ترمز زد.
 دنده عقب گرفت و نگاهش کرد.
 این همان دختری نبود که به دنبالش بود؟
 دقیق تر نگاه کرد.
 آیسودا داشت کمربندش را می بست.
 به محض حرکت ماشین دنبالش رفت.
 باید خودش باشد.
 یک ماهی بود که در به در این شهر به دنبالش بودند.
 پشت چراغ قرمز که توقف کردند، ماشینش را به ماشین غول پیکر پژمان
 چسباند.
 گردنش را چرخاند و به آیسودا زل زد.
 پژمان که روی فرمان ضرب گرفته بود با دیدن راننده ی بغلی که با چشمانش
 داشت آیسودا را ی خورد عصبی شد.
 اخم هایش را در هم کشید.
 شیشه ی طرف آیسودا را پایین کشید.
 به راننده ی بغلی اشاره داد که شیشه را پایین بکشد.
 مرد هم شیشه را پایین کشید.
 -هی یارو، چی می خوای تو ماشین ما؟ تنت می خاره عوضی؟

مرد فوراً دستانش را بالا گرفت.
 -شرمنده، خانم رو با کسی اشتباه گرفتم.
 آیسودا با شنیدن این جمله به مرد نگاه کرد.
 یک هو دلش پر از حس های بد شد.
 انگار بخواهد اتفاق بدی بیفتد.
 -شرمنده آقا.
 چراغ سبز شد.
 گازش را گرفت و رفت.
 باید خودش را مخفی می کرد که پژمان نبیندش.
 نمی دانست پژمان حساس تر از این حرف هاست.
 فوراً به سمت کوچه پس کوچه ها رفت.
 حسش می گفت این مرد تعقیبشان می کند.
 او هرگز خودش و همراهش را به خطر نمی انداخت.
 مخصوصاً اگر همراهش آیسودا باشد.
 مرد به محض اینکه می خواست دنبالش کند، ماشین پژمان گم شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.01.19 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_322

حواسش نبود حداقل پلاکش را بردارد.

به احمق بودن خودش فحش داد.

دختره در چنگشان بود.

به راحتی آب خوردن در رفت.

گوشیش را برداشت و شماره ی رئیسش را گرفت.

-الو رئیس...

-چی شده؟

-این دختره بود که یه ماه مارو علاف خودش کرده که پیداش کنیم؟

-خب؟

-دیدمش، ولی از دستم همین الان در رفت.

-خاک بر سرت کنن یابو، نتیجه ی قشنگ کارتو داری گزارش میدی؟

مرد چهره اش در هم گره خورد.

-گفتم خبر بدم.

-چی دیدی؟

-با یه مرد جوون بود، حواسه مرده خیلی جمع بود فوراً بهم مشکوک شد و زد به چاک.

-نفهمیدی کجا رفتن؟

-نه!

-باشه، بازم همون اطراف باش شاید سروکله شون پیدا شد.

-چشم رئیس!

تماس قطع شد.

به خودش لعنت فرستاد که زنگ زده.

زنگ نمی زد هیچ اتفاقی نمی افتاد.

فقط بیخود برای خودش شر درست کرد.

بدون توجه به حرف رئیسش راهش را کشید و رفت.

مشخص بود آمده بود انقلاب کاری داشتند.

دیگر هم بر نمی گردند.

ماندنش بی فایده بود.

گازش ماشینش را گرفت و رفت.

*

-چی؟!!

رگ به رگ بدنش نبض گرفته بود.

از سر غیرت بود یا عصبانیت؟ نمی دانست!

فقط می دانست کارد می زدی خون نمی آمد.

دستش روی میز کارش مشت بود.

از وقتی تلفن را قطع کرده بود، خوره به جانش افتاده بود.

یعنی آیسودا با چه کسی بوده؟

مردی که او می شناخت یا نمی شناخت؟
 به شدت عصبی بود.
 باید می فهمید الان آیسودا با چه کسی است.
 نکند همان مردی که زندانش کرده بود الان هم او را پیدا کرده؟
 شاید هم آیسودا کیس دیگری برای خودش جفت و جور کرده است؟
 خفه اش می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.01.19 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_323

حق نداشت غیر از او کس دیگری را انتخاب کند.
 مال او بود و بس!
 8 سال عمرش را نگذاشته بود که حالا دستی دستی سهم دیگری شود.
 بازیچه نبود.
 از پشت میزش بلند شد.
 اما همان لحظه در اتاقش به صدا درآمد.
 پشت بندش نواب داخل شد.
 صورتش از خوشحالی برق می زد.
 گاهی وقت ها که نواب را می دید به شدت شرمنده اش میشد.
 همسرش زنی بود که به او تجاوز کرده بود.
 خدا لعنتش کند.
 مستی و کوری چه به روزش آمد.
 -سلام!
 -سلام داداشم، بیا بشین.
 می دانست روابطش با نواب عین قبل نیست.
 باید هم همینطور می شد.
 کاری که با ترنج کرد قابل بخشش نبود.
 نواب از جیب کتش کارتی را بیرون آورد.
 -هفته ی دیگه عروسیمونه.
 -به این زودی؟
 نواب لبخند زد.
 -برای عشق که دست دست نمی کنن.
 صورتش پر از خجالت شد.

-حق با توئه.

حرف دیگری نداشت که بزند.

کارت را گرفت و روی میز گذاشت.

خودش خوب می دانست این دعوت کردن ها فرمالیته است.

حضورش در جشن ازدواجشان احمقانه بود.

یک دیوانگی محض!

-خوشبخت بشی.

نواب با بدجنسی گفت: فک نکنم با دعوات اتفاقی بیفته، ولی التماس دعا.

دستش را روی شانه ی پولاد زد و گفت: نگرد نیست، رفت دنبال زندگی خودش، فقط داری خودتو بدبخت می کنی.

هیچ کس دردش را نمی فهمید.

-میای دیگه؟

به دروغ گفت: البته.

-خوشحالم می کنی.

هر دویشان خوب می دانستند که پولاد نمی آید.

نباید اصلا می آمد.

-دارم رو پروژه آبران کار می کنم، تموم شد میفرستم یه چکش بکن.

-باشه.

-برای ناهار می بینمت.

از اتاق پولاد بیرون رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📞

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.01.19 00:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_324

پولاد مات بر جایش ماند.

همه چیز به همین راحتی بود؟

بدون دغدغه و کشمکش؟

کاش بود.

نبود.

دردش هم همین نبودن بود.

لعنت به خودش که همه چیز را خراب کرد.

تمام پل های پشت سرش را خراب کرد.

ترنج حیف بود.

هر وقت به آن شب فکر می کرد تمام جانش می سوخت.

خیانت اول را به خودش کرد بعد به اطرافیان!

شب های زیادی را در زندگیش خراب کرد.

کاش می توانست به عقب برگردد و اصلاحشان کند.

*

از دیروز بعد از سینما رفتن ندیده بودش!

هر چند که وقت برگشتن اخلاقش یکهو عوض شد.

انگار از چیزی ناراحت و عصبی شده باشد.

البته غیر از پریدنش به آن راننده ی بیچاره اتفاق دیگری نیفتاد.

آخرین ظرف را که شست، سینک را تمیز کرد و پیشبند و دست کش را درآورد.

خسته نبود.

ولی به شدت دلش چای می خواست.

سماور را روشن کرد که صدای خاله سلیم را شنید.

درون اتاق دو نفره شان بود.

به سمت اتاق راه افتاد.

-جونم خاله جون.

-بیا.

داخل اتاق شد.

نور کمرنگ عصرانه فضای اتاق را روشن نگه داشته بود.

خاله سلیم اشاره ای به چمدانی که بالای کمد بود کرد و گفت: ببین می تونی بیاریش؟ من دستم نمی رسه.

-چشم.

روبروی کمد ایستاد.

روی نوک پا بلند شد و دستانش را دراز کرد.

زور زد تا بالاخره چمدان را پایین کشید.

از این چمدان های چرمی مستطیل شکل قدیمی بود.

چمدان را روی تخت گذاشت و گفت: بفرمایید.

خاله سلیم با ذوق یک دختر جوان روی تخت نشست.

-هرزچندگاهی که دلتنگ جوونی هامون میشم میارمش پایین و یه دل سیر نگاش می کنم.

در چمدان را باز کرد.

-بیا ببین.

آیسودا هم کنارش نشست.

از دیدن وسایلی که درونش بود چشمانش برق زد.

یک جعبه ی مخملی قرمز رنگ.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [18.01.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_325

یک شانه ی چوبی.
 یک دفتر که شبیه دفتر خاطرات بود.
 یک آلبوم قدیمی...
 چندین وسایل آرایشی قدیمی و احتمالاً فاسد.
 کلاه سربازی که مطمئناً متعلق به حاج رضا بوده.
 و خورده ریزهای دیگر.
 -همه ی اینارو این چند سال نگه داشتین؟
 -مگه میشه عشق رو دور ریخت؟
 -حق با شماست.
 -این چمدون حاصل عشق منو و رضاست.
 لبخندی دل نشین روی لب آیسودا نشست.
 -مشخصه یه کوله بار عشق توشه.
 -ما با عشق ازدواج کردیم.
 چقدر وقتی خاله سلیم در مورد عشقشان حرف می زد هوا گرم و مطبوع می شد.
 -واسه همینه پایداره.
 -تو هم باید دنبال یه عشق پایدار باشی، مردی که حمایت کنه.

منظورش را گرفت.

-با همه ی بلاهایی که به سرم اومده؟

-انتخاب های زندگی محدودا عزیزم.

-من با این شرایطی که دارم صددرصد انتخاب های محدودی دارم.

خاله سلیم شیشه ی عطر قدیمیش را درآورد.

نفس عمیقی کشید.

انگار مست شده باشد.

-این پسر لیاقتت رو داره.

-شما که نمی شناسیدش.

-بهتر از تو می شناسمش عزیزم.

ابروی آیسودا بالا پرید.

متعجب پرسید: چطور؟!

-هنوز زوده که بدونی چه آدم هایی اطرافتن، فقط لطفا قدر داشته هات و

عشقی که از اطرافت میگیری رو بدون.

چرا حس می کرد حرف های خاله سلیم در هاله ای گنگ به سر می برد؟

-نمی فهمم.

-می فهمی عزیزم، فقط قلبت اجازه ی باور کردن آدم ها رو نمیده.

تک تک وسایل چمدان را در آورد و با دقت نگاه کرد.

انگار بخواهد گرد و خاکشان را بگیرد.

ولی دیگر حرفی نزد.

آیسودا هم ساکت شد.

برایش عجیب بود که با اینکه تمام این چهار سالی که گذشت و زندانی بود را

برای خاله سلیم تعریف کرد ولی الان جوری حرف می زد انگار پژمان لایق

عشق و دوست داشتن است.

البته که این مرد لایق بود.
ولی تغییر رویه ی این زن را نمی فهمید.
اشکال کار کجا بود را نمی دانست.
از جایش بلند شد تا خاله سلیم را با خاطراتش تنها بگذارد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [19.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_326

از اینجا به بعد حضورش اضافی بود.
بعضی خاطرات باید به تنهایی مرور شود.

در را پشت سرش بست.
 به خانه نگاه کرد.
 ساکت بود.
 بدونه اینکه حتی پرده ای تکان بخورد.
 کاش درون خیریه می ماند.
 حداقل کارش را داشت.
 از آن مهد کودک هم خبری نشد.
 و عجیب اینکه دلتنگش بود.
 نمی خواست اعتراف کند.
 ولی واقعا دلتنگش بود.
 تازه می خواست علت رفتار دیروزش را هم بداند.
 با این حال جرات نداشت که زنگ بزند.
 نمی دانست چرا می ترسید؟
 مدام فکر می کرد نکند اتفاقی افتاد.
 گیر دادن پژمان به مرد دیروزی روی اعصابش بود.
 بلاخره هم مقاومتش را از دست داد و گوشیش را که روی این بود برداشت.
 چک کرد ببیند زنگ زده یا مثلا پیام داده یا نه؟
 ولی خبری نبود.
 مردیکه ی مغرور و عوضی!
 خودش پیامی نوشت و فرستاد:
 "سلام، خوبی؟ گفتم حالتو بپرسم."
 دل دل کرد تا جوابش برسد.
 ولی خبری نشد.

آخر هم ناامید به سمت اتاقش رفت.

لباس هایش را پوشید.

به دیدن پژمان نمی رفت.

می رفت بیرون کمی شهر را بچرخد.

کمی قدم بزند.

فکر کند.

لباس پوشیده، آماده پشت در اتاق خاله سلیم ایستاد.

در زد و گفت: خاله جون با اجازتون میرم یکم قدم بزنم.

-مواظب خودت باش عزیزم.

-چشم.

هوا سرد شده بود.

برای همین لباس گرم پوشید.

از خانه بیرون آمد.

کوچه خلوت بود.

نگاهش به در خانه ی پژمان ماند.

انگار نه انگار کسی آنجا زندگی می کند.

ناامید راهش را کشید و به سمت خیابان راه افتاد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [19.01.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_327

جوری خودش را پوشانده بود که انگار طوفان در راه است.
 رسیده به سر خیابان مستقیم به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.
 با بی آر تی ها می توانست کل شهر را دور بزند و برگردد.
 با عجله از عرض خیابان گذشت.
 کارت اتوبوس را از جیبش درآورد و روی دستگاه گذاشت.
 قفل دستگاه که آزاد شد از آن گذشت.
 درون ایستگاه در حالی که دستانش درون جیب پالتوی تقریباً کلفتش بود منتظر
 اتوبوس ایستاد.
 جلوی ایستگاه فروشگاه بزرگ لباس بود.
 دلش می خواست برود چرخی بزند.
 ولی تازه کارت کشیده بود.
 درون اتوبوس چرخیدن را بیشتر دوست داشت.
 بعد از پنج دقیقه انتظار بالاخره اتوبوس قرمز پیدایش شد.

فورا سوار شد.
 آخرین صندلی را انتخاب کرد و نشست.
 دقیقا چسبیده به پنجره بود.
 اتوبوس که حرکت کرد لبخند زد.
 اصلا هم گوشیش را چک نکرد.
 حتی اگر پیام هم داده باشد برایش مهم نبود.
 فقط می خواست تنها باشد.
 به ادم هایی پر دغدغه ای که می دید نگاه کند.
 مثلا زنی که با چشمان خمار جلوییش نشسته بود.
 به نظر به شدت خسته می رسید.
 همان دم که از کنارش رد شد متوجه شد.
 بیرون مردم عین مورچه ها در حال حرکت بودند.
 چقدر از وقتی که چهار سال در این شهر درس خواند می گذشت.
 آن وقت ها این شهر را عین کف دست می شناخت.
 از بس با دوستانش این ور و آن ور می رفت.
 چند ماهی بود که به این شهر برگشته بود.
 ولی هیچ سراغی از دوستانش نگرفت.
 می ترسید پولاد پیدایش کند.
 البته اگر دنبالش بگردد.
 برایش مهم نبود اصلا که بخواند دنبالش بگردد.
 کاش شماره ای از دوستانش داشت.
 حداقل سری به آنها می زد.
 ولی هیچ چیزی از آنها نداشت.

از یکیشان فقط آدرس خانه داشت.
 باید او را پیدا می کرد.
 بقیه هم پیدا می شدند.
 سرش را به پنجره چسباند.
 باز هم میرسید سر خانه ی اول که دلتنگ بود.
 با تمام زورش بلاخره گوشی را از کیفش درآورد.
 جواب پیامش را داده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.01.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_328

ناخودآگاه بغض کرد.

"سلام، خوبم، تو چطوری دختر؟"

دلش می خواست سرش را بشکند.

آخر هم نگفت آیسودا.

اشک از چشمش خود به خود سرازیر شد.

دل لعنتی اش داشت برای دیدنش می مرد.

بی طاقت شماره اش را گرفت.

هق هق نمی کرد.

ولی مشخص بود دارد گریه می کند.

درست عین یک دختر لوس!

-الو...

-سلام.

-خوبی دختر؟

-نه!

مطمئن بود الان حساس شده.

-چی شده؟

جوابی نداد.

-با توام، میگم چی شده؟

-دلم برات تنگ شد.

یکهو گریه اش بیشتر شد.

تن صدای پژمان کاملاً جدی بود.

-کجایی آیسودا؟

-نمی دونم.
 واقعا هم نمی دانست.
 اتوبوس فقط می رفت.
 -منو عصبی نکن، میگم کجایی؟
 آیسودا آب بینی اش را بالا کشید.
 -سوار اتوبوسم، داره تو شهر می چرخه.
 -هرجایی پیاده شو میام دنبالت.
 -نمی خوام.
 -لج نکن.
 -لج نمی کنم، فقط دارم عذاب می کشم.
 حس کرد زیر لبی خودش را لعنت کند.
 چطور دلش می آمد؟
 مردیکه ی کافر!
 -پیاده شو، دارم سوار ماشین میشم که بیام.
 -میگم نیا.
 نمی خواست ببیندش.
 خجالت می کشید.
 -کجای شهری؟
 نگاهی به اطرافش انداخت.
 -نزدیک بزرگمهرم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [20.01.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_329

-تو ایستگاه پیاده شو، منتظرم بمون میام.

-گفتم نمی خوام...

-حرف نزن آیسودا!

خفه شد.

اصلا مگر می شد در مقابل ضرب و شتم کلماتش حرفی زد؟

تماس را قطع کرد.

بق کرده ایستگاه بزرگمهر پیاده شد.

روی یکی از نیمکت ها نشست.

دستانش از دو طرف بازوهایش را بغل کردند.

نباید اصلاً زنگ می زد.
 تقصیر خودش بود.
 اصلاً هر بلایی به سرش بیاید تقصیر خودش است.
 این مرد دلتنگ شدن داشت؟
 دوست داشتن داشت؟
 ته دلش دخترک غمگین امروز اعتراف می کرد که دارد.
 بی نهایت هم دلتنگ بود.
 آنقدر که از یک روز ندیدنش عین این دخترهای لوس و نر بنشیند و گریه کند.
 از دست خودش عصبی بود که پشت گوشی گریه کرد.
 این کارها از او بعید بود.
 حتی برای پولاد هم این کارها را نمی کرد.
 آنقدر غرور داشت که خودش را نگه دارد.
 سرش را پایین انداخت.
 قلبش بنای ناسازگاری گذاشته و تند می کوبید.
 به خدا سرش را به دیوار می کوباند.
 این مسخره بازی ها دیگر چه بود؟
 او که عاشق نبود.
 پس این بند و بساطی که دلش راه انداخته چه صیغه ای داشت؟
 -خدایا کمک کن.
 گوشیش زنگ خورد.
 پژمان بود.
 مگر چقدر در این حالت مانده بود؟

-بله؟

-روبروتم.

سرش را بلند کند و به روبرو نگاه کرد.

پژمان از ماشینش بیرون آمده گوشی را به گوشش چسبانده بود.

-منتظرتم.

-الان میام.

صدایش گرفته و خفه بود.

خودش بهتر از هر کسی می دانست چه مرگش است.

خدا کمکش کند فقط!

از ایستگاه اتوبوس بیرون آمد.

قدم هایش شل و وارفته بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📞📱

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📞📱

مجله عاشقانه [21.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_330

پژمان با دیدنش به باد سردی که می وزید اشاره کرد.
- بشین تا نچایدی.

ماشین را دور زد و صندلی جلو نشست.

پژمان هم پشت فرمان نشست و بلافاصله حرکت کرد.
آیسودا زیر چشمی خیره اش بود.
جرات حرف زدن نداشت.

پژمان هم انگار مهر سکوت بر لب داشت یک کلمه هم حرف نزد.
عصبی در حالی که دستانش می لرزید سرش را به پنجره تکیه داد.
چرا به اینجا رسیده بود؟

داشت راه خودش را می رفت.

کاری به کسی نداشت.

زندگیش نرمال نبود.

اما حداقل تا این حد هم آشفته نبود.

- اینجا چیکار می کردی؟

- همینجوری.

- چرا به من نگفتی؟

- مگه هر جا میرم باید به تو بگم؟

زبان دراز که می شد اخم های پژمان در هم گره می خورد.

-گره زندگی من و تو یعنی اینکه من بدونم کجا میری دختر.
 باز زور می گفت.
 -باشه!
 -چته؟
 -هیچی!
 پژمان ماشین را به کنار کشاند.
 به سمت آیسودا برگشت.
 -نگام کن.
 آیسودا لج کرد.
 نمی خواست نگاهش کند که باز دلش بلرزد.
 -با توام.
 -کاری به کارم نداشته باش.
 -خودت بهتر از هر کسی می دونی که اگه هیچ کس به من ربطی نداشته باشه
 تو یکی خیلی به من مربوطی، می خوام بدونم چته؟
 دوباره بغض جان گرفت.
 اشک نیش زد.
 -بهم بگو.
 اشک های روی گونه اش سُر خورد.
 -دیوونه نکن آیسودا.
 آیسودا دستش را روی صورتش گذاشت و بیشتر گریه کرد.
 پژمان بی طاقت دستش را گرفت.
 -چته؟ چته آیسودا؟
 آیسودا عصبی داد زد: دوستت دارم، دوستت دارم.

پژمان با مردمک هایی لرزان نگاهش کرد.
حرفی نداشت که بزند.

مجله عاشقانه [21.01.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری
اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_331

فقط خیره ی چهره ی گریان آیسودا بود.
زبان‌ش بند آمده بود.

آیسودا با بیچارگی یکهو در ماشین را باز کرد و پیاده شد.
نمی دانست به کجا باید فرار کند.

ولی به شدت خجالت زده بود.

انگار دلش را از جا کنده باشند.

راهش را به سمت جلو گرفت.

در اصل داشت با گریه می دوید.

خودش و خواسته اش را درک نمی کرد.

اصلا چرا باید از مردی که دوستش داشت فرار کند؟
 پژمان عاشقش بود.
 او هم متقابلا بلاخره دلش را باخته بود.
 اعتراف هم کرد.
 پس این فرار و ترس برای چه بود؟
 شاید هم باور نداشت عاشق مردی شود که همه چیزش را گرفت.
 پولاد عشقش بود.
 زندگیش بود.
 شاید اگر همان سالها پژمان زندانش نمی کرد و در طبل خواستنش نمی کوبید
 الان زن پولاد بود.
 هرگز هم پولاد کار را به اینجا و خیانتش نمی کشاند.
 می رفت دانشگاه و ارشدش را می گرفت.
 زن موفق می شد.
 شاید حتی یک بچه هم الان داشت.
 ولی با کار پژمان خیلی چیزها را از دست داد.
 حالا بعد از چهارسال به جایی رسیده بود که عاشق زندانبانش شود.
 واقعا عاشقش بود.
 جانش برایش می رفت.
 برای آغوشش...
 بوسیدنش...
 حتی چشم غره هایی که از سر غیرت خرجش می کرد.
 باد سرد با دویدن به صورتش تصادف می کرد.
 جوری که احساس درد در پیشانیش می کرد.

پژمانی که از حرف آیسودا کاملاً غافلگیر شده بود وقتی به خودش آمد که در حال دویدن به دنبال آیسودا بود.

نمی فهمید اصلاً چه شده.

توقع شنیدن این جمله را در حالت شاعرانه تری داشت.

نه در این هوای سرد...

درون ماشین با عصبانیت!

به محض اینکه به آیسودا رسید، محکم بازویش را گرفت.

او را از دویدن بی وقفه متوقف کرد.

-آیسودا!

نفس نفس می زد.

آیسودا هم همینطور!

هر دو انگار ناخوش باشند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [22.01.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_332

-ولم کن.

-هوا سرده، لباس تو هم زیاد مناسب نیست، برگرد تو ماشین.

آیسودا با لجبازی گفت: گفتم ولم کن.

هنوز داشت اشک می ریخت.

به پژمان هم نگاه نمی کرد.

پژمان که داشت برای آن چشم های بارانی جان می داد.

"بغلم کن..."

وگر نه باران که هیچ...

این دنیا کم می آورد.

دستش را کشید و با خودش برد.

آیسودا هم مقاومتی نکرد.

چرا اینجا ایران بود؟

نمی شد وسط همین جمعیت بغلش کند.

قربان صدقه ی دانه دانه ی اشک هایش برود.

حرف های قشنگ بزند تا آرامش کند.

ته اش هم یکی دوتا بوسه بکارد.

روی گونه یا لب؟

چه فرقی دارد آخر؟

بوسه، بوسه است.
 شیرین است و به لب و دل می آید.
 همین فقط آرامش می کرد.
 کمی بغل با چاشنی بوسه و یکی دوتا حرف قشنگ!
 مسیر طولانی دویده بود.
 برای همین پژمان تند تند قدم برمی داشت.
 به ماشین که رسیدند، پژمان در را باز کرد و روی صندلی نشاندش!
 در را بست.
 نگاهی به اطراف انداخت.
 کمی آنطرف تر یکی از این کافی شاپ های کوچک را دید.
 بدون اینکه به آیسودا چیزی بگوید راهش را کشید و رفت.
 دو تا نسکافه ی داغ گرفت و برگشت.
 به محض اینکه سوار شد لیوان را به سمتش گرفت.
 -بخور گرمت می کنه.
 آیسودا لیوان را گرفت.
 چرا این همه دیوانه بود؟
 اصلا چرا دیوانگی کرد؟
 پژمان حرفی نمی زد.
 فقط نسکافه اش را می خورد.
 به نظر میرسید او هم از رفتار و شاید حرفی که آیسودا زده شوکه است.
 -من خیلی دیوونگی کردم.
 پژمان جوابش را نداد.
 وقتی حرفی نمی زد بیشتر عذاب می کشید.

انگار گناه کبیره مرتکب شده باشد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [22.01.19 12:47] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_333

-هیچی نمیگی؟

آنقدر مظلوم این حرف را زد که پژمان به سمتش چرخید و نگاهش کرد.

حس می کرد باز هم بغض دارد.

کمی سر به سرش می گذاشت زیر گریه هم می زد.

-خوبی؟

آیسودا با بغض گفت: نه!

-چی داره اذیتت می کنه؟

-نمی دونم.

واقعا هم نمی دانست چه چیزی دارد اذیتش می کند.

-یکم فکر کن.

-فکرم کار نمی کنه.

"دارم فکر می کنم نباشی دامن قرمز گل گلیم خاک می خورد..."

گوشواره های طلایی رنگم هم کنج جعبه اش می ماند...

ذوق دخترانگیم میان تاک های خشک پر پر می زنند...

می خوامی سرنوشتم این همه بد تمام شود؟

تو که منصف تر از این حرف ها بودی.

یکی دوتا خواهش تنگ حرفم می گذارم...

لطفا بمان...

اینجا دختری دخترانگی هایش را برای تو قرمز زنانه کرده است."

-می برمت خونه.

تند و شتاب زده گفت: نه!

پژمان متعجب نگاهش کرد.

با صبر و حوصله گفت: آیسودا، هر حرفی زدی رو نشنیده می گیرم، راحت باش، هیچی نشده.

-شده، کی گفته نشده؟

نه می توانست جلویش برود نه عقب!

معلوم نبود با خودش چند چند است.

-چند دقیقه اینجا بمونیم لطفا.

-باشه.

لیوان کاغذی درون دستش هنوز هم نسکافه داشت.
 لیوان را به دست پژمان داد و گفت: ممنونم.
 سرش را به شیشه چسباند و به رفت و آمد عجولانه ی مردم نگاه کرد.
 آنقدر در این حالت ماند که نفهمید کی پلک هایش روی هم آمد.
 پژمان تمام مدت نگاهش می کرد.
 رنگ پریدگی آیسودا ناراحتش می کرد.
 ولی چیزی ته دلش بالا و پایین شده بود که از معجزه ی قرن هم بهتر بود.
 شاد بود و هیجان زده!
 چیزی که شنیده بود را درست و حسابی هنوز باور نکرده بود.
 دوستش داشت.
 بلاخره اتفاق افتاد.
 اگر نمی خواست این پرستیز کوفتی را حفظ کند عین این پسر بچه ها درون
 خیابان داد می زد.
 ولی باز هم خوددار ماند.
 جایش نبود خودش را از تک و تا بیندازد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [23.01.19 00:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_334

ولی برای این دختر جان می داد.
دستش را جلو برد و دستش را گرفت.
بلاخره گرم شده بود.
وقتی بیرون بود و دستش را گرفت و به سمت ماشین کشاند دستانش یخ بود.
پوست دستش را نوازش کرد.
-خانم کوچولوی عاشق!
لبخند خود به خود روی لبش شکوفه داد.
خوشحالی همه رقمه دلش را احاطه کرده بود.
به چهره ی پر از خوابش نگاه کرد.
باید به خانه می رساندش!
البته نه خانه ی حاج رضا.
به خانه ی خودش!
جایی که آیسودا به آنجا تعلق داشت.

دستش را رها کرد و از ماشین بیرون آمد.
 کم کم هوا داشت تاریک می شد.
 گوشیش را از جیبش درآورد.
 شماره ی خانه ی حاج رضا را گرفت.
 می دانست الان زن دایی سلیمه خانه است.
 درست حدس زده بود.
 چند با کمی وقفه جواب داد.
 -بله؟

-سلام زن دایی!

-سلام عزیزم، خوبی پژمان جان؟

-خوبم، ممنونم، زنگ زدم بگم آیسودا امشب پیش من بمونه.

خاله سلیم با نگرانی پرسید: چرا؟!

-نگران نباشید اتفاقی نیفتاده.

-پسرم درست نیست!

-آخرشب برمی گرده.

-آها، خب باشه، حالش خوبه؟

-احتمالا فردا باهاتون صحبت کنه.

اصلا سر از کار این جوان ها در نمی آورد.

معلوم نبود می خواهند با زندگیشان چکار کنند؟

-مواظبش باش.

-چشم.

تماس را قطع کرد و سوار شد.

ماشین را حرکت داد.

بین راه برای شام پیتزا گرفت.

فست فودی نبود.

ولی می دانست آیسودا دوست دارد.

البته با یک دلستر هلوی خوشمزه!

رسیده به خانه برای اینکه توجه کسی را جلب نکند در خانه را باز کرد و ماشین را درون حیاط برد.

در حیاط را که بست به سمت ماشین آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [23.01.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_335

کمر بندش را باز کرد و بدون اینکه بیدارش کند بغلش کرد.
 مستقیم وارد خانه شد.
 روی کاناپه خواباندش!
 برگشت و پیتزاها را آورد.
 حدود 7 شب بود.
 باید کم کم بیدار می شد.
 بخاری را کمی تندتر کرد.
 بیرون واقعا سرد بود.
 به نظر می رسید اطراف برف باریده باشد.
 کتری برقی را روشن کرد.
 باید به نادر زنگ می زد و از اوضاع عمارت می پرسید.
 دو شب پیش از این برنامه های مجازی عکس تعمیرات را فرستاد.
 بخاطر بارندگی زیاد نمی توانستند کار کنند.
 عصبی بود که این اتفاق افتاده.
 از آشپزخانه بیرون رفت و درون اتاقش لباسش را تعویض کرد.
 لباس راحتی پوشید.
 بیرون که آمد هنوز آیسودا خواب بود.
 به سمتش رفت.
 کنارش نشست.
 -آیسودا...
 دست روی شانه اش گذاشت و تکانش داد.
 آیسودا پلک باز کرد و مستقیم نگاهش کرد.

اولش چیزی نفهمید.

اما انگار یکهو فهمید چه اتفاقی افتاده.

با عجله بلند شد و روی کاناپه نشست.

سرش را چرخاند و به اطراف نگاه کرد.

-ما چرا اینجاایم؟

-پس کجا باید باشیم؟

-یعنی چطوری اوادم اینجا؟

-به راحتی!

از کنار آیسودا بلند شد.

-شام گرفتم.

-چی؟

-میگم شام گرفتم، زنگ زدم خونه ی حاج رضا گفتم اینجاایی که نگران نشن.

انگار جز خانواده شده باشد.

خاله سلیم و حاج رضا راحت پذیرفته بودنش!

پژمان رفت و با پیتزها آمد.

جلویش روی میز گذاشت و خودش هم کنارش نشست.

تلویزیون را روشن کرد تا کمی اخبار را دنبال کند.

آیسودا دستی به صورتش کشید.

-خیلی خوابیدم؟

-نه!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 🖐️📖

مجله عاشقانه [24.01.19 00:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_336

پیتزای سبزیجات را جلویش باز کرد و گفت: بخور تا سرد نشده.
-ممنونم.

شالش را دور زیر موهایش رد کرد و روی شانه اش انداخت.
بلند شد و به آشپزخانه رفت.

آبی به صورتش زد و گفت: آب کتری جوشه.
-چای درست کن.

خنده اش گرفت.

جوری دستور می داد انگار چه خبر است؟
چای فلاکسی را به سماور ترجیح می داد.

درون فلاکس چای خشک ریخت و چای را دم کرد.
فلاکس را روی این رها کرد و کنار پژمان نشست.

-پیتزاها چیه؟

-مخصوص و سبزیجات.

-از هر دوتاش می خوام.

منتظر تعارف پژمان نماند.

تکه ای از مخصوصش برداشت.

-چرا سس نزدی؟

-دوس ندارم.

-بی سلیقه.

خودش سس سفید و قرمز را برداشت.

کل دوتا پیتزا را سس زد.

پژمان با اخم گفت: خوبه گفتم نمی خورم.

-ذائقه تو شبیه من کن.

پژمان چپ چپ نگاهش کرد.

آیسودا فقط خندید.

همین که بود.

مجبور بود از این به بعد تحملش کند.

وقتی دختر مردم را عاشق می کرد همین می شد.

باید به خواسته هایش تن می داد.

با لذت تکه ای که برداشته بود را گاز زد.

-بزن فیلم ببینیم.

-یکم حواستو بده به اخبار ببین تو دنیا چه خبره؟

-به من چه که چه خبره؟ هر چی کمتر بشنوی راحتتری.
کنترل را برداشت.

پژمان این یکی را دیگر کوتاه نمی آمد.
-عوض نکن.

-من دوس ندارم ببینم.

-من می خوام.

-الان من مهمونم خواسته ی من مهمه.

دستی دستی داشت همه چیزش را به این دختر می باخت.
-اون کنترل بده من؟

آیسودا دوباره گازی به تکه ی پیتزایش زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.01.19 12:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_337

-می دونی دارم به چی فکر می کنم؟ دلم یه زمین سبز پر از گل و درخت می خواد...

چشمانش برق می زد.

-اونوقت 20 تا طاووس اون سفید و رنگی اونجا باشن، من تا حالا طاووس از نزدیک ندیدم، ولی تو چندتا فیلم هم خودشونو دیدم هم صداشونو شنیدم.

پژمان متعجب نگاهش کرد.

آرزوهایش هم عین خودش عجیب و غریب بودند.

-باشه، اون کنترل رو بده من.

-یکم ذوق داشته باش، ای بابا.

-آیسودا.

آیسودا با شیطننت گفت: آفرین یاد گرفتی اسممو صدا بزنی.

-میدی یا به زور بگیرم؟

-ببین، زورتو به رخ من نکش، کارت خیلی زشته، ...

تمام مدتی حرف می زد سعی می کرد جدی باشد.

ولی طنز کلامش بیداد می کرد.

پژمان با بی حوصلگی نگاهش کرد.

نه، انگار زبان خوش حالیش نبود.

به سمتش حمله کرد که کنترل را بگیرد، آیسودا دستش را بالا برد.

-دست بزنی به من پرتش می کنم رو زمین خورد بشه.

پژمان با حرص عمیقی گفت: تو چقدر سرتقی دختر.

-عادت کن، چطوری نقشه کشیدی با من زندگی کنی؟

پژمان بابت نیمخیز شدنش تقریباً روی آیسودا بود.

البته بدون هیچ گونه تماسی!

صورت به صورت آیسودا!

از حرفش متعجب به سیاهی چشمانش زل زد.

-چیه؟

-داری سعی می کنی خودتو نشونم بدی.

آیسودا با دو انگشت چانه ی پژمان را گرفت.

نترس نگاهش کرد.

-نشونت دادم، تو هم باهاش کنار اومدی.

چانه اش را رها کرد و گفت: اخبار نبینیم ها؟

پژمان با بدجنسی کنترل را قاپید و گفت: نه می بینیم.

از روی آیسودا کنار رفت.

لبخند شادی روی لب آیسودا نشست.

ناکس با همین زمخت بودن هم دلبری می کرد.

-آرزوتو برآورده می کنم.

-طاووسا؟

پژمان فقط سر تکان داد.

آیسودا ذوق زده کنار گوشش جیغ کشید.

دست دور گردن پژمان انداخت.

-کجا؟

لبخند ذوق زده ی آیسودا به پژمان هم سرایت کرد.

-هرجا تو بخوای.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [25.01.19 00:24]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_338

-توی همون عمارت.

ساده گفت: باشه.

آیسودا هم عین خودش کنترل را از دستش قاپید.

-کلیک میزنی منم می زنم.

دستش را دور گردن پژمان برداشت.

قاچی از پیتزای سبزیجاتش برداشت.
 پژمان نتوانست خنده اش را مهار کند.
 بالاخره هم تسلیم آیسودا شد.
 شبکه اخبار عوض شد تا خانم هر جا را که دوست دارد ببیند.
 -ببین، دیگه باید تحمل کنی.
 پژمان با صدای بلندی خندید.
 می خواست بگوید خل و چل ولیزبان به دهان گرفت.
 ابدانمی خواست جریش کند.
 آیسودا با مهربانی گفت: خنده بهت میاد.
 صورت پژمان به سمت چرخید.
 "باید کمی با خودم حرف بزنم...
 این دلدادگی ها یعنی چه؟
 ستاره چیدن میان شب چشمش یعنی چه؟
 بازی با دکمه های پیراهنش یعنی چه؟
 یک دوستت دارم بچسباند تنگ سینه اش...
 درست جایی که سرزمین دلش فتح شدنی است..
 حل می شود و تمام..."
 -من بلد نیستم شاعر باشم.
 آیسودا لبخند زد.
 -مگه همه ی مردای دنیا شاعرن؟
 -برای بدست آوردن دل دخترای رنگی باید شاعر باشی.
 چین ریزی کنار چشم آیسودا افتاد.

-دیگه مهم نیست مرد مقابلم شاعر باشه یا یه قلدر زورگو که حرف حرف خودش باشه.

این وسط دیگه کنترل مهم نبود.

اخبار و سریال هم مهم نبود.

بازی این نگاه اسرارآمیز مهم بود.

جرقه های ریز یک بهشت نورانی میانشان می رقصید.

-به زندگی من خوش اومدی.

آیسودا دستش را جلوی دهانش گذاشت.

قلبش تند می زد.

این نگاه از پا درش می آورد.

-اینجوری نگام نکن.

لب زیرینش می لرزید.

-برم خونه دیگه ها؟

نمیفهمید باید چطور جواب آیسودا را بدهد.

هیچ وقت مرد رمانتیکی نبود.

اصلا بلد نبود با کلمات بازی کند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [25.01.19 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_339

به قول آیسودا قلدر بود و زمخت.

کارهایش را به زور جلو می برد.

ولی جلوی عشق این دختر تسلیم شده بود.

-آخر شب خودم می برمت.

آیسودا از پشت سر نگاه کرد.

ساعت تازه 7 شب بود.

کو تا آخر شب؟

-دیر میشه!

نگاهش را از جادویی که اطراف آیسودا را احاطه کرده گرفت.

بیشتر نگاه می کرد طمع یک بوسه دیوانه اش می کرد.

-شامتو بخور.

-سیر شدم.

-دروغ نگو بچه.

ابروی آیسودا بالا پرید.

-بچه؟

-خانم.

-چقدر بدجنسی تو!

پژمان بدون نگاه کردن به قیافه اش خندید.

آیسودا مثنی به بازویش زد.

برای خودش کمی دلستر هلو درون لیوان ریخت.

مزمزه اش کرد و گفت: دلم یه چیز خاص می خواد، زندگی خیلی تکراری شده.

انگار نه انگار ساعتی قبل کوهی از هیجان را تجربه کرده است.

-هیجان برات خوب نیست.

-چرا؟!

-اشکتو در میاره.

غیرمستقیم به دم غروبی اشاره کرد.

تمام صورت آیسودا گلگون شد.

درون دل با خودش گفت: درستت می کنم لعنتی، تو قلدری ولی منم آیسودام، ببینیم کی رام میشه.

-تو دلت نگو، حرفاتو به خودم بزن.

آیسودا زبانش را برایش درآورد.

-به تو چه؟

دختره ی زبان دراز!

پژمان از جایش بلند شد.

رفت تا چای بیاورد.

پیتزاهای نخورده سیرش کرد.

از بس به جای پیتزا عشق میان رگ هایش دوید.
حس می کرد دمای بدنش هم بالا رفته.

-چای می خوری؟

-آره.

دو لیوان چای پر کرد و برگشت.

یک فیلم سینمایی در حال پخش بود.

از آن کابوی های آمریکایی!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [26.01.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_340

با اینکه کلا دختر لطیفی بود.
 ولی از این سبک فیلم ها هم خوشش می آمد.
 پژمان با لیوان های چای آمد.
 هر دو را روی میز گذاشت.
 -تکرار یه.
 -من ندیدم که!
 پژمان سر تکان داد.
 واقعا باید با این لجبازی های آیسودا کنار می آمد.
 به مبل تکیه زد.
 آیسودا جعبه های پیتزای مقابلشان را جمع کرد و پایین گذاشت.
 -نمی خوای سراغی از عموت بگیری؟
 -نه!
 -چرا؟
 -الان چرا باید بحث عموم رو پیش بکشی؟
 پژمان شانه بالا انداخت.
 فقط می خواست چیزی باشد که مایه صحبت شود.
 -می خوام با عموت حرف بزنم.
 -برای چی؟
 -خواستگاری.
 آیسودا لب زیرینش را درون دهانش برد و مکید.
 کمی از این موضوع خجالت کشید.
 دجالب بود که دیگر در مقابل این موضوع گارد نمی گرفت.

فقط عین این دخترهای آفتاب مهتاب ندیده خجالتی می شد.
جوابی به پژمان نداد.

فقط لیوان چایش را برداشت و به تلویزیون نگاه کرد.
فیلم در حال هفت تیرکشی بود.

صدای شیک خانه را پر کرده بود.
-فیلمش قشنگه نه؟

پژمان مهربان نگاهش کرد.
می مرد وقتی این همه شیرین سر گونه هایش گل می انداخت.
-قشنگه.

آیسودا تا آخر شب که می خواست برگردد جان داد.
مدام حرفی یا چیزی می شد که خجالت بکشد.
وقت برگشت از پژمان بابت پذیرایش تشکر کرد.
پژمان تلویزیون را خاموش کرد.
پشت سرش آمد.

کنارش ایستاد و در را باز کرد.
یک باره سردی هوا به صورتشان شبیخون زد.
-چقدر سرده؟!

دستانش را دورش کرد.
درست شده بود عین یک خرگوش کوچک سرمازده.
دستش را دور کمر آیسودا انداخت

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [26.01.19 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_341

آنقدر نزدیک بودند که صدای قلب هر دو می آمد.

آیسودا با تن صدایی که می لرزید گفت: برای امشب ممنونم.

پژمان عین همیشه جوابش را نداد.

فقط نگاهش کرد.

چطور اجازه می داد این دختر از خانه اش برود؟

مگر این خانه مال خودش نبود؟

مگر عروزش نبود؟

مگر بله نداده بود؟

مگر دوستش نداشت؟

با هزار جان کندن گفت: نرو.
 آیسودا فوراً برگشت و نگاهش کرد.
 واقعا پژمان گفت؟
 -بمون لطفا.
 دلش سرریز شد.
 بدون اینکه خوددار باشد با تمام اشتیاقش آیسودا را محکم در آغوشش کشید.
 میان زمستان هوا داشت دم می کرد.
 آیسودا با بغض درون آغوشش ماند.
 -نمیرم.
 کنار گوشش گفت.
 جوری که بخار دهانش به گوش پژمان برخورد.
 پژمان با دستانش از روی زمین بلندش کرد.
 می دانست درست نیست.
 اما چه چیزی در این دنیا مهم نبود که این یکی مهم باشد؟
 آیسودا را داخل برد.
 در را بست.
 نمی خواست رهايش کند.
 آیسودا هم مقاومتی نمی کرد.
 این آغوش مستش می کرد.
 امشب را اینجا می خوابید.
 آخرش که چه؟
 به همین مرد و خانه تعلق داشت.
 شاید اینجا شاید هم جای دیگری باز کنار همین مرد باید زندگی می کرد.

پژمان که روی زمین گذاشتنش داغ بودن هر دویشان را حس می کرد.
می دانست اتفاقی نمی افتد.

پژمان را خیلی خوب می شناخت.

ولی دل کندن از این آغوش هم سخت بود.

پژمان قرص صورتش را میان دستانش گرفت.

-نامیدت نمی کنم.

-می دونم.

-هرچی بخوای رو بهت میدم.

-هیچی نمی خوام.

صورت آیسودا را نوازش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [27.01.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_342

-چطوری تونستی منو از پا در بیاری دختر؟
 میان این همه شور و عشق لبخندی روی لب آیسودا نشست.
 -همون کاری که تو با من کردی.
 پژمان گوشه ی لبش را نوازش کرد.
 "آدم دوست داره بعضی چیزا فقط مال خودش باشه،
 مال خود خودش...
 مثل ماه،
 مثل شب،
 مثل تو،
 مثل تو..." هنرمند ناشناس
 -اینقدر دلبری نکن دختر.
 -من که...
 حرفش نیمه تمام ماند وقتی در بزرگترین سرقت تاریخ لب هایش دزدیده شد.
 دزدی هم این همه قشنگ می شود؟
 الکی می گویند مردها دلبری بلد نیستند.
 قلدرهایشان هم دلبری می کنند.
 دل می لرزانند.
 کم حرف باشند یا پر حرف...
 بلدند چطور با یکی دو کلمه...

گاهی یکی دوتا بوسه...

حتی با دزدی کردن، زلزله چند ریشتری به دل وارد کنند.
دستش بالا آمد.

پشت گردن پژمان نشست.

نمی خواست هم نوایی کند و اشتیاقش را نشان بدهد.

همین که از حال نمیرفت خیلی بود.

با این زانوهای لرز گرفته هنوز سراپا بود کار شاقی بود.

گنج که سر جایش برگشت نفس کشید.

آنقدر تند تند نفس کشید که پژمان ترسید.

-خوبی؟

-خوبم.

خوب بود.

ولی باید حتما یک جایی می نشست.

بدون کمک از پژمان به سمت مبلمان رفت.

روی اولین مبل نشست.

دستش را روی زانوهایش گذاشت.

باید از لرزششان جلوگیری می کرد.

یکی باید جلوی دلش را هم می گرفت.

-برای آب میارم.

رفت تا آب بیاورد.

انگار فکر خوبی نبود شب را اینجا بماند.

تا صبح حتما سخته می کرد.

پژمان با عجله برایش آب قند آورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [27.01.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_343

لیوان را گرفت و یک نفس سر کشید.

نباید اینجا می ماند.

-من برم خونه بهتره.

واقعا قلبش به شدت ضربان داشت.

از جایش بلند شد.

پژمان این بار مخالفتی نکرد.

دختر بیچاره حق داشت.

بدجور غافلگیر شد.

کت زمستانه اش را پوشید تا دم در حاج رضا بدرقه اش کند.

-خودم میرم.

-نصف شب؟

لحنش توبیخگرایانه بود.

آیسودا هم چیزی نگفت.

باز هم سردی هوا با باز کردن در به جانشان افتاد.

با هم پیاده تا جلوی در خانه ی حاج رضا رفتند.

گربه ای سرمازده روی دیوار بنای سروصدا گذاشته بود.

پژمان دستش را جلو برد تا زنگ بزند که آیسودا با عجله گفت: نزن، کلید دارم.

کلید را از جیب پالتویش درآورد و نشان داد.

-باشه.

در را باز کرد و تا نیمه داخل رفت.

بدوند اینکه به پژمان نگاه کند گفت: برای امروز ممنونم.

-به من نگاه کن دختر.

-نمی تونم، اذیت نکن.

پژمان دست زیر چانه اش زد و سرش را بالا آورد.

به نی نی چشمانش در تاریک و روشن چراغ تیرک برق نگاه کرد.

-دختر ارزشمند منی، اینو هیچ وقت یادت نره.

-یادم نمیره.

-ممنونم.

-شب بخیر.

پژمان بدون جواب راهش را گرفت و رفت.
 آیسودا ایستاد و نگاهش کرد.
 از پشت هم جذاب بود.
 با آن شانه های پت و پهن مردانه.
 به آرامی داخل شد و در را بست.
 آرامش شب را بی نهایت دوست داشت.
 و البته آرامشی که می دانست از امروز به بعد از پژمان خواهد گرفت.
 پاورچین پاورچین راه رفت تا پیرمرد پیرزن را بیدار نکند.
 وارد خانه شد.
 فضای گرمش به تنش جان داد.
 کاش زود بهار می شد.
 عید تمام قوا می بارید.
 امسال خودش سبزه می کاشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.01.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_344

سفره ی هفت سین می چید.

گل سنبل می خرید.

پژمان را هم دعوت می کرد اینجا بیاید.

ظاهره که حاج رضا و خاله سلیم دوستش داشتند.

وارد اتاقش شد.

چراغ را بالای سرش روشن کرد.

لباسش را تعویض کرد.

رخت و خوابش را پهن کرد.

شانه هایش خسته بودند.

انگار کوه کنده باشد.

چراغ بالای سرش را خاموش کرد.

دراز کشید.

از شادی می خواست جیغ بزند.

دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا کار عجیب و غریبی نکند.

وگرنه از شدت هیجان و بوسیده شدن جیغ می زد.

هنوز نمی توانست باور کند که به پژمان گفته دوستش دارد.

واقعا دوستش داشت.

عاشقش شده بود.

به هرکسی نمی توانست بگوید با خودش که صادق بود.

صورتش را درون بالش فرو برد.

-خدایا شکرت.

-دیروز خیلی منتظر بود بیای خونه، چرا نیومدی؟

آیسودا متعجب گفت: فکر کردم نیستی.

-اومدم اینجا دم در خاله سلیمگفت رفتی بیرون.

-آره رفتم یکم

پیاده روی کنم.

کمی چای ترش که خاله سلیم درست کرده بود را برایش ریخت و مقابلش گذاشت.

-چای نمی خوام.

-این چای ترشه فرش داره، بخور.

سوفیا استکان را برداشت و کمی مزمره کرد.

-وای دوشش ندارم.

آیسودا خندید.

-چه خبر؟

-هیچی، سلامتی.

سوفیا چشم غره ای رفت و گفت: از پژمان رو میگم.

-خوبه.

-نمیری از بانمکی.

آیسودا بلند زیرخنده ز و چایش را نم نمک نوشید.

-جوش نیار خب.

سوفیا پوفی کشید و گفت: من خلم از تو چیزی می پرسم.

-دور از جون.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [28.01.19 13:02] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_345

-اصلا نمی خوام چیزی بپرسم.

-بابا خب خوبه، چی بگم دیگه؟

صدای زنگ توجه شان را جلب کرد.

آیسودا بلند شد تا در را باز کند.

جلوی آیفون ایستاد.

مرد قد بلندی جلوی آیفون ایستاده بود.

گوشی را برداشت.

-بفرمایید.

مرد به سمت آیفون برگشت.

اینکه برادر سوفیا بود.

-سلام خانم، سوفی اونجاست؟

-بله.

-بهش بگید بیاد خونه، مهمون داریم مامان کمک می خواد.

-چشم.

-با اجازه.

به همین سادگی رفت.

گوشی را روی دستگاه گذاشت.

به سمت سوفیا برگشت و گفت: داداشت بود، گفت مهمون دارین مامانت کمک می خواد.

سوفیا فوراً بلند شد.

چادر به سر کشید.

-پس برم.

-سلام برسون.

گونه ی آیسودا را بوسید و گفت: حتما عزیزم.

با رفتن سوفیا تنها شد.
چند تا مجله ی قدیمی که پیدا کرده بود را از روی این برداشت و مشغول ورق زدن شد.
از این سردرگمی متنفر بود.
و نکته این بود که با تمام عشقی که در خود نسبت به پژمان داشت آمادگی ازدواج را نداشت.
پژمان که بیخود دوستش نداشت.
او را برای زندگیش می خواست.
صفحه ی زرد شده ی مجله را ورق زد.
حداقل ده سال قدمت داشت.
یکی از داستان های کوتاهش را باز کرد و مشغول خواندن شد.
خاله سلیم خانه نبود.
رفته بود سری به یکی از دوستانش بزند.
چقدر این زن ناز بود.
هوای همه را داشت.
به همه سر می زد.
نمی رسید سر بزند با تلفن جویای احوالشان می شد.
اعتقاد داشت دو روز عمر است.
چرا باید از عزیزان دور بود.
تا می توانی باید دیدارها را تازه کنی.
حق با او بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [29.01.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_346

عاشق افکارش بود.

حاج رضا خوش شانس بود که زنی چون او داشت.

هرچند که هرگز بچه دار نشدند.

مانده بود چرا بچه ای را به سرپرستی نگرفتند.

آن ها که وضعشان خوب بود.

داستان را تمام کرد و بلند شد.

موهایش چرب بود.

باید حمام می رفت.

حوله و وسایل حمامش را برداشت و وارد حمام شد.
 شاید تا برگشتن خاله سلیم او هم حمامش تمام می شد.
 باید به خاله می گفت امشب کوفته تبریزی درست کنند.
 دلش می خواست این غذا را یاد بگیرد.
 به مرحمت این زن خیلی از غذاها را یاد گرفته بود.
 بقیه اش را هم کم کم یاد می گرفت.
 تازه با اینکه علاقه ای به خیاطی نداشت.
 حتی خیاطی را هم داشت یاد می گرفت.
 و جالب این بود که کم داشت علاقمند می شد.
 دوش آب را باز کرد.
 آب داغ بود و بخار فضای حمام را داشت پر می کرد.
 بی خیال زیر آب فرو رفت.
 باید عین قبل رقصیدن را هم انجام می داد.
 دانشجو که بود درون خوابگاه، یک ضبط سیاه فلش خور داشتند.
 یکی از بچه ها انواع آهنگ های شاد داشت.
 ضبط را روشن می کرد و آنها می رقصیدند.
 عاشق رقصیدن بود.
 خودش را تکان می داد.
 دست می زد.
 ادا می آمد.
 جز کارهایی بود که به آن علاقه داشت.
 با شیطننت با خودش فکر کرد مطمئنا پڑمان هم دوست دارد.
 مگر می شود مردی از رقص پر عشوه ی زنی خوشش نیاید؟

غیرممکن بود.

تازه عین یک سلاح پیشرفته هم عمل می کرد.

گاهی با همین کار می شد یک مرد را به زمین زد.

موهایش را شامپو زد.

هنوز آنقدر پررو نشده بود که انجام بدهد.

ولی حتما یک روز این کار را می کرد.

موهایش را آب کشید.

کمی زیر آب ماند.

داغی آن بی حالش می کرد.

ولی حس خوبی هم می داد.

بعد از یک ربع دوش گرفتن از زیر آب بیرون آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [29.01.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_347

تنش کمی با این آب داغ به وجد آمد.
 درون اتاقش لباسش را عوض کرد.
 کم کم باید به فکر گذراندن روزهایش به شیوه ی دیگری باشد.

ترنج دقیقا چشم در چشمش ایستاده بود.
 لبخندی زوری زد.
 ولی ترنج حتی چهره اش یک سانت هم از هم باز نشد.
 خیلی اتفاقی که آمده بود یک کت زمستانه بخرد او را دید.
 او هم دقیقا درون همان مغازه ای بود که پولاد وارد شد.
 به نظر می رسید می خواهد چیزی برای نواب بخرد.
 -خوبی؟

-به نظر خوب می رسد؟
 پولاد لب گزید.
 راست می گفت.

نباید هم خوب می بود.
 -چند بار خواستم ببینمت ولی جواب ندادی.
 -چرا؟ حرفی برای گفتن مونده؟
 مردم خیلی راحت از کنارشان می گذشتند.

عجیب بود که نواب این بار همراهیش نکرده.
 -نه حرفی نمونده ولی عذرخواهی من...
 -بهش احتیاجی ندارم.
 -با نواب خوشبخت میشی.
 -تو هم نگی اینو می دونم.
 شمشیر را حسابی از رو بسته بود.
 -برای عروسیتون تبریک میگم اما همه مون می دونیم من نباید اونجا باشم.
 ترنج پوزخند زد و گفت: خوبه شعورت به این می رسه.
 عصبی بود.
 برای همین حق گارد گرفتن و جواب دادن را نداشت.
 -پولاد هرگز نمی بخشمت.
 -می دونم.
 -تو باعث شدی من هزار بار خودمو لعنت کنم، من خواستم کمکت کنم در عوض تو منو نابود کردی.
 شرمنده بود.
 برای همین مستقیم درون چشمان ترنج نگاه نمی کرد.
 -امیدوارم یه روز بتونی منو ببخشی.
 -نفرینت کردم هرگز به اون دختر نرسی.
 اخم هایش در هم گره خورد.
 -مطئنم که نمی رسی، دور از تو خوشبخت تره.
 -ترنج...
 -اسم منو به زبونت نیار.
 لحنش پر از نفرت بود.

-بهتره من برم.

-کاش کلا از زندگی همه مون می رفتی.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [30.01.19 00:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_348

این حرفش دلش را شکاند.

بدی ماجرا این بود که حق با ترنج بود.

اصلا حق با همه بود.

کسی که زندگیش را دستی دستی خراب کرد خودش بود و بس!

-گاهی جای بخشش بذار.
 -تو لایق بخششی؟
 -به لایق بودن طرف نگاه نکن، به دل خودت یاد بده مهربون باشه.
 سرش را پایین انداخت.
 راهش را گرفت و رفت.
 ترنج از پشت ایستاد و نگاهش کرد.
 ابد دلش برایش نمی سوخت.
 زمانی دیوانه وار عاشقش بود.
 همان وقتی که حس می کرد بدخلقی هایش به این خاطر است که ته دلش برای دختر دیگری می زند.
 باز هم امیدوار بود که دیده شود.
 که توجه پولاد را جلب کند.
 توجه اش که جلب شد.
 اما وقتی که تمام دخترانگیش را به غارت برد.
 از این مرد با عمق جاننش متنفر بود.
 هرگز بخاطر کاری که با او کرد نمی بخشیدش.
 به درون مغازه برگشت.
 آمده بود که یک کراوات شیک برای نواب بخرد.
 بعد از مدت ها تنهایی بیرون آمده بود.
 می خواست خودش را امتحان کند.
 دیگر از آدم ها خصوصا مردها نترسد.
 و هم اینکه یک هدیه برای نواب باشد.
 آخر همین هفته عروسیشان بود.

هم خوشحال بود هم ناراحت.
 ته اش این بود که چیزی نداشت به نواب بدهد.
 بیچاره این مرد که کنار او قرار است بسوزد و بسازد.
 کراوات زیبایی به رنگ سیاه با رگ های نقره ای انتخاب کرد.
 پولش را حساب کرد و از مغازه بیرون آمد.

**

بهمن ماه هم داشت تمام می شد.
 به همین زودی ماهی گلی های قرمز درون کوچه و خیابان برای فروش آمده بودند.
 هر بار که بیرون می رفت از دیدنشان ذوق زده می شد.
 کلی هم برای خاله سلیم و البته پڑمان در مورد عید و بقیه مخلفاتش داستان سرایی کرده بود.
 هیچ کس نمی دانست چقدر این عید های سال تحویل را دوست دارد.
 کنار مادرش دو تایی چقدر خوش می گذراند.
 سبزه های سبز کرده درون بشقاب ملامین...
 ماهی گلی های قرمز درون تنگ کوچکی که چند سالی آن را داشتند.
 تخم مرغ هایش را همیشه خودش رنگ می کرد.
 سمنو هم که کار دست همسایه ی دیوار به دیوارشان بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [30.01.19 13:03] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_349

اصلا همه چیز همیشه و هر سال جوری جفت و جور می شد که بتواند یک سفره کوچک قشنگ کنار مادرش داشته باشد.

حیف که امسال سال پنجمی بود که دیگر مادرش را نداشت.

صدای زنگ خانه او را از افکارش بیرون کشاند.

در حال پاک کردن سبزی خوردن بود.

بلند شد.

زیر سینک دستانش را نشست.

-من باز می کنم خاله جون.

خاله سلیم پره ی نعنا را درون سبد انداخت.

-فکر کنم سوفیا باشه.

آیسودا شنید ولی جواب نداد.

از آیفون نگاه کرد.

پژمان بود که!

قفل در را زد و خودش فوراً به سمت در رفت.

-کی بود؟

-پژمان!

به خاله سلیم همه چیز را گفته بود.

از علاقه اش...

از علاقه ی دیوانه وار پژمان...

چیزی نمانده بود که به این پیرزن خوش قلب نگوید.

دمپایی های ابری دم در را پوشید.

پژمان هم با تنگ ماهی گلی های قرمز داخل خانه شد.

در را پشت سرش بست.

آیسودا با دیدن تنگ جلوی خودش را گرفت که جیغ نزد.

-مال منن؟

-سلام نکردی دختر.

-آیسودا!

پژمان خندید.

-مال توئه.

-وای ممنونم، هی کنارشون رد می شد و غش و ضعف میرفتم براشون.

تنگ را از پژمان گرفت.

دو تا ماهی قرمز چشم تلسکوپی بود.

-دستت درد نکنه.

-قابلی نداره.

-برای خونه ی خودتم گرفتی.

-نه!

آیسودا اخم کرد و گفت: چرا؟

-من که مثله تو بچه نیستم.

چپ چپ نگاهش کرد.

-من بچه ام؟

-نه شما دیگه خانم شدی.

-بخر بذار تو خونه ات، مثلاً من مدام میام اونجا، به یه چی دل خوش باشم.

امان از دست این دختر و زبان سه متریش!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [31.01.19 00:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_350

-اگه زبونتم قطع کنم با انگشتات چشممو در میاری.

از تشبیه پژمان خنده اش گرفت.

-باشه چیزی نمیگم، ولی ممنونم بابت ماهی ها.

-خواهش می کنم.

-بیا داخل چای بخور، چای های خاله سلیم همیشه تازه دمه.

از این تعارف نمی گذشت.

خصوصا که خیلی وقت بود نیامده بود.

-باشه.

آیسودا ذوق زده گفت: خب بیا، بفرمایید.

با تنگ قشنگش جلو رفت.

اما از بس ذوق زده بود پله ی اول را ندید.

پشت پا زد.

تنگ از دستش لیز خورد.

جیغ کوتاهی از ترس کشید.

پژمان با عجله به سمت یورش بود.

تنگ را در هوا برد.

با دست دیگرش هم بازوی آیسودا را.

آیسودا با ترس به سکسکه افتاد.

-خوبی؟

-خوبم.

پژمان با خنده نگاهش کرد.

-من تتگ رو میارم.

-باشه.

فقط می خواست با احتیاط تتگ را بالا ببرد.

از هولش معلوم نبود دارد چکار می کند.

بازویش را به آرامی کشید.

پله ها را بالا رفت.

مدام هم سسکسه می کرد.

در را باز کرد و گفت: خاله جون... پژمان اومده.

-خوش اومد.

جلو رفت و پژمان کفش هایش را درآورده یالا گفت و داخل شد.

تتگ را روی اولین میز گذاشت.

آیسودا رفت تا چای بریزد.

خاله سلیم هم به پیشواز پژمان آمد.

این زن همیشه لبخند به لب داشت.

انگار هیچ درد و غمی ندارد.

-خوش اومدی پسر.

-ممنونم، نمی خواستم مزاحمتون بشم.

-این حرفا چیه؟ بیا بشین.

روی یکی از مبل ها نشست.

خاله سلیم هم مقابلش!

آیسودا برای هر سه نفرشان چای ریخت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [31.01.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_351

خودش هم کنار خاله سلیم نشست.

پژمان بدون رودبایستی فغان چایش را برداشت.

-چه خبر پسرم؟

-سلامتی!

کاش حاج رضا همه چیز را می گفت و از این فلاکت و غریبی در می آمدند.

شر شده بود.

نمی توانست اینجا جم بخورد.

-کم کم داره عید میشه، بیشتر بهمون سر بزن.

-یکم گرفتارم، باید آخر سال همه چیز شرکت رو درست کنم خصوصا آمارها رو برای همین زیاد نیستم.

آیسودا با خودش فکر کرد هیچ چیزی از این مرد نمی داند.

شغلش چیست؟

دفترش کجاست؟

با چه کسانی رفت و آمد دارد؟

نادانستی هایش زیاد بود.

ظاهرا وقتش رسیده بود این ها را هم بداند.

پژمان خیلی سریع چایش را خورد.

ماندن اینجا با این حالت غریبگی معذبش می کرد.

از جایش بلند شد.

-من رفع زحمت می کنم.

خاله سلیم متعجب گفت: نیومدی می خوامی بری؟

-یکم کار دارم.

هر دو ا دم در بدرقه اش کردند.

آیسودا به آرامی جوری که خاله سلیم نشنود گفت: باید حرف بزنیم.

پژمان جوابش را نداد.

خاله سلیم دمپایی پوشیده، درون بهار خواب ایستاد و نگاهش کرد.

ولی آیسودا تا دم در بدرقه اش کرد.

-در مورد چی؟

-خیلی چیزهایی که من در موردت نمی دونم.

-پس بالاخره کنجکاو شدی.

-اینجوری فکر کن.

-خیلی خب!

یقه ی پالتویش را جمع تر کرد.

-فردا می بینمت.

-امشب!

-کار دارم.

آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.

-من نمی ترسم دختر.

به سمت ماشینش راه افتاد.

-مواظب خودت باش.

آیسودا ایستاد و رفتنش را نگاه کرد.

پژمان پشت فرمان ماشینش نشست و حرکت کرد.

آیسودا وفی کشید و در را پشت سرش بست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.02.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_352

-من خونه تکونی رو انجام میدم.

خاله سلیم اخم کرد.

-لازم نکرده، کمر خودتو درد بیاری بخاطر من پیرزن؟

-خودم دلم می خواد ای بابا، ولی اگه می خواین فرش ها رو بدین بیرون.

-زیاد کثیف نیستن، آخه ما که بچه ی کوچیک نداریم.

-پس بقیه کارا با من، سه روز تمومه.

-خسته میشی دخترجون.

-دوست دارم خاله جون.

پیش بند قرمز خانه خانه اش را دو گردن و کمرش بست.

دستکش زرد رنگ را پوشید.

باید اول از کابینت ها شروع می کرد.

حسابی گرد و غبار گرفته بودند.

کابینت اول شیشه های حبوبات بود.

همه را بیرون کشید.

دستمال کشید.

تا آخرین لکه را هم تمیز می کرد.

خاله سلیم هم مشغول ناهار بود.

حاج رضا دیشب گفته بود مرغ زیر برنجی می خواهد.
 پیرمرد گاهی هوس های خوشمزه اش را به زنش می گفت.
 خاله سلیم هم با جان و دل برایش درست می کرد.
 مرغی که از دیشب درون آب لیمو و زعفران و کمی ماست مانده بود، حسابی
 ترد و طعم گرفته به نظر می رسید.
 خاله سلیم آب برنج را گذاشت.
 کمی باقالی برای شب خیس کرد.
 آیسودا هم سخت سرگرم بود.
 البته با آهنگ شادی هم که درون گوشش بود گاهی قر می داد.
 آواز می خواند.
 خاله سلیم هم می خندید.
 این دختر آتش پاره بود.
 پڑمان دست روی خوب کسی گذاشته بود.
 برای همین بود 8 سال رهایش نمی کرد.
 آنقدر هم رهایش نکرد تا بالاخره آیسودا هم دل باخت.
 هر دویشان لیاقت همدیگر را داشتند.
 پڑمان هم از همان اول باید از همین در وارد می شد و دل آیسودا را به دست
 می آورد.
 اشتباه کرد.
 زندانی کردن آیسودا از ترس اینکه فرار می کند کار اشتباهی بود.
 هرچند که این آتش پاره فرار هم کرد.
 -خاله جون این ماش ها رو حشره زده، بریزیم بره؟
 -نه بذار کنار برای سبزه امسال سبزشون می کنیم.

-چشم.

آیسودا ظرف ماش ها را کنار گذاشت.

دوباره مشغول کارش شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه [01.02.19 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_353

از تک تک کارهایی که انجام می داد لذت می برد.

انگار واقعا دارد زندگی می کند.

درون خانه ای که مال خودش است.

کنار مادری که حضورش را حس می کرد.
 هرچند که جسمش دیگر نبود.
 ولی انگار آن گوشه موشه ها ایستاده و نگاهش می کند.
 لبخند می زد.
 دعا می کند و به صورتش فوت می کند.
 چقدر دلتنگش بود.
 همین روزها باید می رفت سر قبرش.
 کمی درد و دل می کرد.
 از عاشق شدن دوباره ی دخترش...
 از ذوق کردنش برای دیدنش...
 از ماندن درون خانه ای که غریبه اند
 اما صد پشت بهتر از هر آشنایی بودند.
 چقدر حرف داشت که به مادرش بگوید.
 جایش چقدر خالی بود.
 تمام کابینت ها را تمیز کرد.
 جوری که برق می زد.
 خاله سلیم برایش چای روی اپن گذاشت.
 -یکم بشین دخترجون.
 -خسته نیستم خاله.
 -می دونم، ماشالله جوونی و خوش بنیه، ولی از الان اینقدر کار نکش از
 خودت که پیر بشی یکی بخواد جمعت کنه.
 آیسودا لبخند زد.
 دستکشها را درآورد.

چای را از روی این برداشت و کنار خاله سلیم نشست.

-باید همه ی روتختی ها و ملاف ها رو بشورم.

-میشوری نترس، چاییتو بخور.

کمی از چایش نوشید.

-خاله جون من لذت می برم، انگار دارم زندگی می کنم.

-تو این مدت شناختمت عزیزم.

-وقتی خودمو و مامانم بودیم این وقت سال، خونه مون پر از حس زندگی می شد، دوتایی از این فرش قرمز لاکی ها داشتیم، می نداختیم تو ایوون، صبر می کردیم تا ظهر، آب داغ می کردیم و می ریختیم رو فرش و آی می شستیم.

خاله سلیم بغضش گرفت.

کتایون چقدر به خودش و این دختر سخت گرفته بود وقتی می توانست راحت حاج رضا را خبردار کند.

-بعد تازه حالا باید می رفتیم تو کوچه یکی دوتا مرد پیدا کنیم فرش رو بندازه رو دیوار.

قلب دیگری از چایش خورد.

با خنده گفت: بساطی داشتیم.

-زندگی همینه.

-من راضی بودم، کاش فقط مامانم زنده می موند.

-متاسفم.

-دیگه داره 5 سال میشه نبودنش!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.02.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_354

چایش را کامل خورد.

-کم کم درختا باید جوونه بززن، بریم گلخونه بنفشه بخریم بیاریم بکاریم.

خاله سلیم مهربانانه گفت: حتما.

-خودم می کارمشون، باید درختا هم هرس بشن.

-یه باغبون خبر می کنیم.

آیسودا تند گفت: نه بابا، من بldم، خودم انجام میدم.

-از کجا یاد گرفتی؟

-از پڑمان.

لبخند زد.

-واسه خودش باغبونیه، منم کنارش یاد گرفتم.

خاله سلیم هم خندید.
 زن و شوهر خوبی می شدند.
 فیت هم!
 -بلند شم به بقیه کارا برسم.
 -دیگه وقت ناهاره، حاج رضا هم باید دیگه برسه.
 آیسودا کش و قوسی به تنش داد.
 دیشب درست نخوابیده بود.
 نمی دانست چرا معده اش درد می کرد.
 الان کمی خوابش می آمد.
 ولی شوق و ذوق خانه تکانی را داشت.
 -باشه چشم.
 نمی خواست زیاد اصرار کند.
 حاج رضا نیم ساعت بعد آمد.
 پیرمرد خسته بود.
 حق هم داشت.
 سن و سالی از او رفته بود.
 الان باید بازنشسته شود.
 اما نه پسری نداشت نه کس دیگری که درون مغازه بگذارد.
 مجبور بود برود.
 سر سفره آیسودا غذا را کشید.
 بشقاب را جلویش گذاشت.
 -بفرمایید.
 -ممنونم دخترم.

کمی از لیوان دوغش خورد.

-مغازه چه خبر؟

-عین همیشه.

-عصر بیا بریم چند تا جعبه بنفشه بخریم.

آیسودا با چشمانی براق نگاهشان کرد.

-آیسودا دوست داره حیاط رو گل کاری کنه.

حاج رضا مهربانانه لبخند زد.

-حتما، اتفاقا حوصله نداشتم عصر مغازه رو باز کنم.

-خب پس بریم گلخونه های بین راهی.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [02.02.19 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_355

-زنگ می زnm تاکسی سرویس.
 آیسودا نوک زبانش آمد بگوید پژمان.
 ولی چیزی نمی گفت.
 نه به بار بود نه به دار.
 نمی خواست خودش را مضحکه کند.
 تازه پژمان گفته بود این آخر سالی خیلی کار دارد.
 پس مزاحمش نشود بهتر است.
 تازه یک بار هم با این زن و شوهر مهربان خوش بگذراند.
 بدون حضور دائمی پژمان.
 بعد از ناهار تند و فرز سفره را جمع کرد.
 خودش ظرف ها را شست.
 خاله سلیم متعجب بود.
 پس این دختر چرا خسته نمی شد؟
 انگار دوپینگ کرده باشد.
 -خسته شدی شادان جان.
 -نه بابا کدوم خستگی؟
 -یه چرت بزن تا عصر بریم گلخونه.
 ناامید شد.
 فکر می کرد بعد از ناهار می روند.
 البته خب پیرمرد حق داشت.

خسته بود.

نباید توقع بی جا داشته باشد.

-باشه پس من میرم به اتاقم.

راهش را گرفت و به اتاقش رفت.

بالش را روی زمین گذاشت و دراز کشید.

به محض اینکه کمرش به زمین حس کرد چقدر خسته است.

هیجانات زیادی نمی گذاشت که خستگی را حس کرد.

شانه هایش به سوزش افتاد.

خوب شد به حرف خاله سلیم گوش داد.

واقعا خسته بود.

دراز که کشید با این آرامش انگار خستگی را به زمین منتقل می کرد.

زیر لب شروع کرد به خواندن آیه الکرسی.

آرامش به جانش می ریخت.

مادرش می گفت هر جا که بخواند خدا کمکش می کند.

راست می گفت.

در بدترین جاهایی که گیر می افتاد.

همین آیات پر مهر کمکش می کرد.

پلکش کم کم سنگین شد.

وقتی به خودش آمد که صدای در اتاق می آید.

تکانی به خودش داد.

انگار با چسب به زمین چسبانده بودنش.

-بله؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه Hepburn, [03.02.19 00:17]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_356

-عزیزم، آماده شو بریم گلخونه.

مگر چقدر خوابیده بود.

بلند شد و نشست.

گوشیش را روشن کرد.

ساعت 4:30 دقیقه بود.

چقدر خوابیده بود.

کش و قوسی به تنش داد تا خستگی را از تنش در کند.

از جایش بلند شد.
لباسش را تعویض کرد.
کمی هم رنگ به صورتش بخشید.
خشک و خالی که نمی شد.
از اتاق بیرون آمد.
خاله سلیم و حاج رضا آماده روی مبل منتظرش نشسته بودند.
-سلام.
-خوب خوابیدی؟
-عالی.
هر دو بلند شدند.
-زنگ زدم تاکسی سرویس الان دیگه باید رسیده باشه.
-ببخشید معطلتون کردم.
-فدای سرت عزیزم.
پشت سر حاج رضا بیرون رفتند.
تاکسی سرویس دم در منتظر بود.
هر دو خانم عقب و حاج رضا جلو نشست.
آدرس داد و ماشین حرکت کرد.
خاله سلیم دست آیسودا را به گرمی میان دست خودش گرفت. -پ
-خداروشکر که اومدی تو زندگی ما، رنگ و بو دادی به این خونه.
-برعکس شده؟ من باید تشکر کنم یا شما؟
-هرکسی جایگاه خودش رو داره عزیزم.
-اگه منو پناه نداده بودین...
-هیچ وقت به گذشته ها فکر نکن، هرچیزی حکمتی داره.

حکمت خدا را شکر.

یک در بسته شد و در بعدی برایش باز شد.

-خدا رو شکر.

خاله سلیم با دست دیگری به آرامی به پشت دستش زد.

-خدا از شر بدی حفظت کنه عزیزم.

-الهی آمین.

رسیده به گلخانه ی بزرگی، حاج رضا تقاضا کرد و تاکسی نگه داشت.

کرایه را داد و پیاده شدند.

چشمان آیسودا ستاره باران شد.

جلوتر از آنها وارد گلخانه شد.

فضای گرم و مرطوبش با بوی عطر گل هایی که شکوفه داشتند سرمستش کرد.

حریصانه به گل ها نگاه می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [03.02.19 12:58] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_357

چقدر انتخاب بین این همه زیبایی سخت بود.
پشت سرش حاج رضا و خاله سلیم هم وارد شدند.
خاله سلیم نفس عمیقی کشید.
-به به عجب هوایی، انگار رفتی شمال کشور.
حاج رضا با خشنودی لبخند زد.
ولی آیسودا عین یک بچه ی سر به هوا بین گل ها می تابید.
گاهی خم می شد یکی دو تا را بو می کشید.
گاهی هم دست نوازشش روی سرشان بود.
ذوق زده با آنها حرف می زد.
انگار آورده بودنش بهشت.
دستی روی بنت قنسول های سرخ کشید.
عاشقشان بود.
یک پایه کنار پنجره داشتند که تلفن قدیمی رویش بود.
این بنت قنسول سرخ حسابی کنار تلفن می توانست خودنمایی کند.
یکی از خوشگلترین هایش را درون آغوشش کشید.
بنفشه ها دم در بودند.
احتمالا چهارتا جعبه می خریدند بس بود.

اوف که بعد از مدت ها خاک بازی می کرد.
 با گلدان گلش به سمت خاله سلیم رفت.
 ظاهرا آنها هم داشتند گل های دیگری را می پسندیدند.
 خاله سلیم یکی از دیفن باخیای بزرگ را می خواست.
 جایش را نداشتند که!
 البته خب خانه واقعا به گل احتیاج داشت.
 هیچ چیز سبزی برعکس حیاط درون خانه نبود.
 خاله سلیم به بنت قنسولش نگاه کرد.
 -چه گل قشنگی.
 لبخندی نمکین زد و گفت: همچین خودشو تو دلم جا کردم گفتم حتما ببریمش
 خونه.
 -قشنگه.
 خریدشان زیاد طولانی نبود.
 گلدان ها را حساب کردند.
 به یک تاکسی سرویس هم زنگ زدند.
 خود حاج رضا چهار تا جعبه ی بنفشه را برداشت.
 از هر رنگی بودند.
 کمی طول کشید تا تاکسی سرویس رسید.
 گل ها را با احتیاط گذاشتند.
 آیسودا بنت قنسولش را درون آغوشش گرفت.
 می ترسید صندوق عقب لق بخورد.
 برگشتند به خانه آیسودا فوراً جایی را که مدنظرش بود گلدانش را گذاشت.
 خاله سلیم هم دیفنش را کنار مبلمان گذاشت.

بنفشه ها هم درون بهار خواب ماند تا فردا آیسودا آنها را بکارد.
کلی باغبانی داشت فردا.
با رضایت به سمت آشپزخانه رفت تا چایش را بگذارد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [04.02.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_358

سماور را روشن کرد.

حاج رضا کتش را درآورد.

خاله سلیم در حالی که صورتش می درخشید گفت: خیلی وقت بود نرفته بودیم.

نگاهی به آیسودا و لبخندش انداخت.
 -این دختر زندگی این خونه اس.
 حرفش باعث خجالت آیسودا شد.
 خصوصا که حاج رضا هم برگشت و با محبت نگاهش کرد.
 -خدا حفظت کنه دخترم.
 آیسودا ریز تشکر کرد.
 خجالت می کشید وقتی از او تعریف می کردند.
 در اصل این او بود که مدیونشان بود.
 یک خانه ی پر از مهر را دو دستی تقدیمش کرده بودند.
 درون آشپزخانه برگشت.
 فنجان هایش را آماده کند.
 گل محمدی و پولکی گذاشت.
 سینی مسی خوش تراشی را برداشت.
 همه چیز را مرتب کرد.
 از زن بودن خودش خوشش می آمد.
 از اینکه خوب و خواستنی درون آشپزخانه بچرخد.
 چای دم کند.
 غذا بار بگذارد.
 گاهی آهنگی باشد و قر بدهد.
 بین خودمان بماند گاهی هم یکی دوتا دوست بیایند...
 پچ پچ راه بیندازد و خاله زنک بازی...
 زن است دیگر..
 کاری هم به بکن نکن های دیگران نداشت.

قوری گل سرخی را برداشت.
چای خشک ریخت و زیر سماور پر کرد.
روی خود سماور گذاشت.
حاج رضا و خاله سلیم نشسته و حرف می زدند.
دلتنگ پڑمان بود.
کاش الان بودش!
دو روزه خبر نداشت کجاست؟
چه می کند!
خودش هم که ماشاءالله از بس نگران است نه زنگی می زند نه خبری می گیرد.
چای که دم کشید درون استکان های کمر باریک ریخت و آمد.
خاله سلیم پاهایش را دراز کرده زانوهایش را می مالید.
-بفرمایید یه چای که سختگیمون در بره.
مقابلشان نشست.
رو به حاج رضا گفت: من فردا باغچه رو درست می کنم، فقط احتیاج به اره
و قیچی درخت چین دارم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [04.02.19 12:58] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_359

-فردا جمعه اس، به خودم مرخصی میدم.

آیسودا خندید.

-خیلی هم خوبه.

*

فصل پانزدهم

خیلی با دقت و ظریف شاخه های انار را هرس می کرد.

خاله سلیم درون آشپزخانه بود تا ناهار را درست کند.

حاج رضا هم گیر داده بود به درخت انجیر.

زیاد از باغبانی سر نمی آورد.

همین چند تا درخت درون حیاط را هم سالی یک بار می داد باغبان.

اما ظاهرا امسال یک باغبان کوچولوی جذاب داشت.

آیسودا خیلی حرفه ای انارها را که پت و پهن شده بود را هرس کرد.

شاخه های خشک اضافی را گوشه ی حیاط جمع کرد.

باید امشب می گذاشتند دم در تا پاکبانان ببرندش.

درخت های انار که تمام شد رو به حاج رضا گفت: پیام کمک؟
 حرفش تم طنز داشت.
 حاج رضا یکی از شاخه ها را با اره برید.
 -نه دخترم تمومه.
 آیسودا نزدیکش شد.
 -خوب اصلاح نکردین این بیچاره رو که!
 با قیچی درخت چینی که داشت، پای درخت نشست.
 شاخه های پایینی و مزاحم را همگی چید.
 کار که تمام شد شاخه ها را جمع کرد و روی تل شاخه های انجیر ریخت.
 جعبه های بنفشه کنار باغچه بودند.
 بیلچه را برداشت و با کمک حاج رضا همه ی بنفشه ا را کاشت.
 خاله سایم با چای تازه دم کرده و کیک که سر صبحی درست کرده بود به ایوان آمد.
 -بیاین یه چیزی بخورین.
 حاج رضا از خدا خواسته دستش را زیر شیرآب شست.
 آب به شدت سرد بود.
 لبه ی ایوان نشست.
 چایش را برداشت و داغ داغ کمی نوشید.
 -آروم مرد، سوختی که!
 آیسودا خندید.
 او هم دستش را زیر آب شست.
 بدون اینکه بنشیند سراپا یکی از لیوان های چای را برداشت.
 -دستتون درد نکنه.

-دست خودت درد نکنه عزیزم.
 حیاط کمی رنگ و رو گرفته بود.
 بنفشه ها هنوز درست و حسابی گل نداشت.
 هوا سرد بود.
 ولی دم عید حسابی خودنمایی می کردند.
 خاله سلیم با ذوق یک دختر بچه انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: رضا،
 چطوره دوتا مرغ عشق بخریم؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.02.19 00:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_360

حاج رضا متعجب نگاهش کرد.
 انگار آیسودا حسابی روی زنش تاثیر گذاشته بود.
 آیسودا شگفت زده نگاهشان می کرد.
 چقدر این اخلاقیات خاله سلیم را دوست داشت.
 -خوب نیست آیسودا؟
 -فکر خوبیه.
 قفسشان از ایوان آویزان باشد...
 وه، عجب چیزی شود!
 -امان از دست شما خانما.
 هر دو ریز ریز خندیدند.
 آیسودا فوراً چایش را خورد.
 کمی هم از کیک چشید.
 ته مانده ی بنفشه ها را کاشت.
 فارغ شده داخل انه شد.
 از بس بیرون سرد بود و البته تنش به دمای محیط عادت کرده، داخل خانه که
 شد حس گرما داشت.
 صدای زنگ گوشیش او را به اتاقش کشاند.
 با عجله گوشی را برداشت.
 -بله؟
 -سلام.
 صدایش آرامش دنیا را به تنش می ریخت.
 -سلام.

-خونه ای؟

-هوم.

گاهی ناز آمدن برای مردی که دوستش داری خیلی هم خوب است.

-بیا اینجا.

به عمد پرسید: کجا؟

-خونه ی من!

-چرا؟

حس می کرد تن صدایش دلتنگ است.

بیشتر از سه روز بود همدیگر را ندیده بودند.

تازه زنگ هم نزدند.

دریغ از یک پیام.

البته آیسودا به عمد این کارها را می کرد.

مرد جماعت اگر هی دنبالش را بگیری پررو می شوند.

باید خودشان به سراغت بیایند.

خب استدلالش همین بود.

نظر بقیه برایش اهمیتی نداشت.

-منتظرتم.

-کار دارم.

-بذار برای بعد.

همیشه ی خدا در حال دستور دادن بود.

-شنیدی چی گفتم؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [05.02.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_361

پژمان گردن کج کرد و گفت: شک داشتی؟

-نه!

دستانش را بهم مالید.

-پس می تونم کلا اینجا رو عوض کنم؟

خدا به دادش برسد.

به زن جماعت که رو بدهی سواری می شوند.

هرچند که این شیرین خانم جان هم می خواست می داد.

آیسودا با پررویی کنار پژمان نشست.

-میشه دکور این خونه رو کلا عوض کنیم؟

-نه!

-چرا خب؟

-چون قرار نیست اینجا بمونیم.

-یعنی چی؟

-زندگی ما تو عمارته.

-من اونجارو دوس ندارم.

لب برجید و نگاهش را گرفت.

پژمان با اخم نگاهش کرد.

-بزرگ شو آیسودا!

-بزرگم، دیگه بزرگتر از این؟

-زندگی همیشه اونجوری نیست که بخوای.

-پس چرا اونجوری هست که تو بخوای؟ همه چیز همیشه باب میلته، نوبت من که همیشه نمیشه؟

اینبار حق با آیسودا بود.

-اصلا صدام زدی پیام اینجا که چی؟ که بکن نکن های همیشگی رو بگی؟

-اخم نکن دختر.

آیسودا پوزخند زد.

واقعا عصبی بود.

-من برای زندگیم خودم تصمیم میگیرم، حق نداری برام تعیین تکلیف کنی که می خوام کجا زندگی کنم.

-نمی کنم.

بغضش گرفت.

پژمان بود که بود.
 ترسناک بود که بود.
 اصلاً تنها مرد فعلی زندگیش بود که بود.
 او هم آیسودا بود.
 دختری که 8 سال او را دنبال خودش کشیده.
 به دلش راه نیاید او هم دل پژمان راه نمی آمد.
 دل خودش هم برود به درک!
 نمیشد که همه چیز خواسته ی او باشد.
 نوکرش که نبود.
 قرار بود زنش شود.
 -من نمیام تو اون عمارت، پیام هم فقط واسه بهار و تابستون به عنوان یه
 مهمون، می خوام اینجا زندگی کنم.
 -شهر چیزی نداره که دلبسته اش باشی.
 آیسودا تیز نگاهش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [06.02.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_362

پر از خشم بود.

-پژمان قرار نیست هر سازی تو بزنی من برقصم، همین که گفتم.

-خیلی خب!

با حرص گفت: یعنی چی؟

-یعنی هرچی تو بگی.

متعجب نگاهش کرد.

-قبول می کنی؟

-فرمانده تویی.

متعجب و خندان نگاهش کرد.

-ممنونم.

پژمان پوفی کشید و نگاهش را گرفت.

چه می کرد دیگر؟

حق با آیسودا بود.

نمی توانست مدام هر چه او می خواهد را اجابت کند.

همین که بله را داده بود کافی بود.

برای او که فرقی نمی کرد کجا زندگی کند.
 اینجا یا عمارت!
 اتفاقا کار و بارش اینجا بود.
 عمارت هم می شد برای تفریحات بهاره و تابستانه.
 فکر بدی هم نبود.
 ولی اگر قرار بود اینجا بماند باید این خانه درست می شد.
 از اول کوبیده و دوباره بنا می شد.
 ساختمان قدیمی بود.
 اتاق زیادی نداشت.
 همه چیزش خراب بود.
 باید با حاج رضا حرف می زد.
 اول باید قضیه ی خواستگاری حل می شد.
 -برات کیک آوردم، چای داری؟
 -نه!
 -الان درست می کنم.
 نمی دانست بحث خانه می تواند این همه او را خندان و راضی کند.
 البته خب حق هم داشت.
 چهار سال از عمرش بیخودی رفت.
 تقصیر او بود.
 نباید این کار را می کرد.
 ولی ترس از دست دادنش او را وادار به خیلی کارها کرد.
 آیسودا بلند شد و به آشپزخانه رفت.
 صدای کتری برقی بلند شد.

پژمان پیامی به نادر داد.
عمارت بماند با مشاورش.
نادر باید می آمد اینجا و کمکش می کرد.
ظاهرا چند روزی هم باید هتل می ماند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [06.02.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_363

گوشیش را برداشت تا زنگ بزند.
-باز جای چای رو عوض کردی؟

خنده اش گرفت.

عملا داشت غر می زد به جانش!

-همون جاست.

-نیست.

شماره ی نادر را گرفت.

-یکم چشمتو باز کنی می بینی.

صدایش نیامد.

اما مطمئن بود دارد فحشش می دهد.

-الو نادر!

-سلام آقا.

-خوبی؟ اوضاع اونجا خوبه؟

صدای آیسودا را شنید که گفت: پیداش کردم.

بدون اینکه برگردد و جوابش را بدهد به حرف نادر توجه کرد.

-بله خداروشکر، همه چیز شده عین روز اول، دم عیده خانما قراره یه خونه

تکونیحسابی بکنن، بعدم وسایلی که سوخته عینا بخریم بذاریم جاشون.

-دستت درد نکنه.

آدمی نبود که برای زحمت های دیگران تشکر نکند.

هر چیزی تشکری هم داشت.

-خواهش می کنم.

-می خوام همه چیزو بدی دست مشاور خودت پاشی بیای اینجا.

-چیزی شده؟

-نه، فقط خونه ای که توش هستم باید از اول ساخته بشه.

نادر متعجب پرسید: چرا آقا؟ اون خونه که خوبه.

چراش به تو نیومده، فردا صبح اینجا باش.
-چشم.

-کاری نداری؟

-نه آقا، سرتون سلامت.

تماس را قطع کرد.

-چای چی شد دختر؟

-الان حاضر میشه.

حس مردی را داشت که زنش درون آشپزخانه دارد برایش چای درست می کند.

همیشه دنبال یک زندگی بدون دردسر بود.

چیزی که واقعا دوست داشت.

بلاخره چای و کیک سر رسید.

-بفرمایید.

روی میز گذاشت.

-کیک کار کیه؟

-خاله سلیم.

-پس باید خوشمزه باشه؟

-عالیه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📞📠

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📞📠

مجله عاشقانه [07.02.19 00:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_364

پژمان تکه ای از کیک را برداشت و گاز زد.

-خوشمزه اس.

-من که گفتم.

روی مبل نشست.

برای حرفی که می خواست بزند کمی من من کرد.

-میگم...

پژمان با دهان پر به سمتش برگشت.

-تو نمی خوای درستو ادامه بدی؟ منظورم پزشکیه.

پژمان اخم کرد و گفت: نه!

-چرا؟

-بهش علاقه ندارم.

-اما تو خیلی تو این کار خوبی.
 -برای من ساخته نشده.
 آیسودا ناامیدانه نگاهش کرد.
 راضی کردن این مد سخت بود.
 اما شاید یک روز موفق شد.
 آنقدر سماجت می کرد تا کم بیاورد.
 -اشتباه می کنی.
 پژمان از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
 -می خوای حرفو به کجا بکشونی؟
 -هیچ جا به جون خودم، فقط میگم بهت میاد، جذاب میشی.
 پژمان یک تای ابرویش را بالا داد.
 باز این دختر فیوز پراند.
 از دست این دختر دیوانه چه کار می کرد؟
 آیسودا یکی از فنجان ها را برداشت.
 -فکرشو بکن، به من میگن خانم دکتر...
 پژمان به مبل تکیه داد و نگاهش کرد.
 این خانم دکتری که گفت مهم نبود.
 ولی اینکه خودش را از الان همسر او می دانست مهم بود.
 این دختر بلاخره داشت رامش می شد.
 بلاخره داشت تمام و کمال مال او می شد.
 -خانم مهندس بیشتر بهت میاد.
 آیسودا ایشی گفت و جرعه ای از چایش را نوشید.
 -خب نرو، به خودت ضرر زدی نه من.

خنده اش گرفت.

-باشه ترجیح می دم به خودم ضرر بزنم.

-ببینم...

دوباره کمی از چایش نوشید.

-من اصلاً هیچی از تو نمی دونم، تو شغلت چیه اصلاً؟ کاری به اون گاوداری و باغا ندارم.

-تازه کنجکاو شدی؟

-گیریم آره، می خوام بدونم.

-میگم بهت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [07.02.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_365

-خب...؟

-در حال تاسیس یه کارخونه ی جدید بودم.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

-یعنی الان ساخته شده؟

-بله، دقیقا یه هفته اس که مشغول به کاریم.

آیسودا برایش جالب شد.

-کارخونه ی چی؟

پژمان فوراً جواب داد: تولید آب میوه و کمپوت.

آیسودا با خنده گفت: چه تولید خوشمزه ای.

پژمان هم لبخند کوچکی زد.

-دیگه...

نه پساین دختر واقعا کنجکاو بود.

-یه تولیدی لباس هم داریم که برنده.

برای تکمیل حرفش ادامه داد: پدر که زنده بود تاسیس کرد، علاقه ی زیادی

داشت از مارکی که تولید می کنه بپوشه.

-مردونه اس؟

-نه کاملاً، لباس های شب هم برای خانم ها طراحی میشه.

واقعا متعجب بود.

چرا اصلاً از این چیزها خبر نداشت.

پژمان که اصلاً حرفی نمی زد.

خودش هم هیچ وقت کنجکاو نشد که برود ببیند.

عجب دختر احمقی بود.

این همه پول و مکنّت برایش مهم نبود.

از خودش متعجب بود چرا نپرسیده.

چرا نمی دانست؟

-هنوزم هست؟

-یه خونه ی خیلی بزرگ هم حد فاصل اصفهان و نجف آباد داریم، میشه گفت

گلخونه ی مادره که بقیه ی گلخونه های کوچیک رو تغذیه می کنه.

آب دهانش را قورت داد.

-دیگه...

-بقیه اش مغازه یا خونه هایی که اجاره داده شده.

این مرد غول پول سازی بود.

از چیزی که فکرش را هم می کرد پولدارتر بود.

-چی شد دختر؟

قلپی از چایش خورد تا تعجب درون چهره اش را قورت بدهد.

البته که زورش می رسد صدتا عین پولاد را از بین ببرد.

از اول دیوانگی کرده بود که با پژمان سرشاخ شد.

-هیچی نیست.

پژمان خندید.

-می خوای ببینیشون؟

-چپارو؟

-تولیدی، گلخونه و...

-البته.

مجله عاشقانه [08.02.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_366

- هر وقت خواستی میریم.

آیسودا با بدجنسی آبرویش را بالا فرستاد.

-عالمیه، خودم میگم کی بریم.

پژمان با ابروی بالا رفته نگاهش کرد.

-خب...

آیسودا طلبکار نگاهش کرد و گفت: چیه؟ بیا منو بخور.

کلا مرد سنگین و رنگینی بود.

خطا نمی کرد.

هیزی نمی کرد.

چشم طمع به ناموس دیگری نداشت.

در این یک مورد سرش در لاک خودش بود.

برای همین همه به مردانگی قبولش داشتند.
 دوست و آشنایی که می شناختندش می دانستند چند مرده حلاج است.
 بی حیا نیست.
 وگرنه الان جواب آیسودا را داشت که بدهد.
 دختره ی ورپریده حرف هایی می زد که افکار بی حیایی به سرش بزند.
 فرشته که نبود.
 بلاخره دل داشت.
 یکهو می لنگد.
 آیسودا خودش را نزدیک پژمان کرد.
 -می خوام اول گلخونه رو ببینم.
 -می بینی.
 انگشت اشاره اش را بالا آورد.
 بازی بازی روی گردن پژمان کشید.
 -فردا بریم؟
 پژمان به زور لبخند زد.
 -برو کنار آیسودا.
 -جواب منو بده.
 -میریم.
 مچ دست آیسودا را گرفت.
 با جدیت گفت: با من بازی نکن دختر.
 آیسودا به زور خندید.
 -من بازی می کنم؟
 شالش کنار رفته و خط سینه اش مشخص بود.

می دانست به عمد نیست.
ولی حالش را خراب می کرد.
این همه عابد و زاهد نمانده بود که شرعی نشده به زیرش بکشد.
-برو یه چای دیگه برام بیار.
آیسودا ریز خندید.
پس حسابی تحریکش کرده بود.
از این وضع خوشش می آمد.
از جایش بلند شد تا چای دیگری بیاورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [08.02.19 12:47] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_367

می دانست آیسودا دارد به عمد با او بازی می کرد.
 اگر شرعا همسرش بود نشانش می داد.
 حیف که نبود...
 آیسودا مخفیانه به سمت کنتور زد.
 درش پلاستیکی را بالا داد.
 بدون اینکه بداند کدام دکمه را باید بزند همزمان همه را پایین فرستاد.
 برق کل ساختمان رفت.
 فوراً بی سروصدا خودش را کنار کشید.
 جیغی تصنعی زد.
 -وای... پژمان...
 پژمان خوب می دانست از تاریکی و تنهایی درون تاریکی می ترسد.
 -هرجایی وایسا الان میام.
 -پژمان کجایی؟
 پژمان با نور گوشیش شادان را درون آشپزخانه پیدا کرد.
 -نترس کنارتم.
 اینبار را نترسیده بود.
 فقط می خواست پژمان را تحریک کند.
 که ظاهراً همه جورهِ موفق هم بود.
 پژمان فوراً بازویش را گرفت.
 -الان چک می کنم ببینم چرا برق رفته؟
 -نه، نرو می ترسم.

-عزیزم جایی نمیرم که، کنارتم.
 -نه، خیلی همه چیز ترسناکه.
 خنده اش گرفته بود.
 ولی امشب انگار شیطان در جلدش رفته.
 تمام تنش هوسی ک آغوش را داشت.
 با یکی دو بوسه ی طعم دار...
 شاید هم قرمز و تند و داغ!
 زن بود دیگر...
 گاهی دلش چیزهایی می خواست که خط قرمزها را زیر پا می گذاشت.
 همیشه که نباید شرم و حیا باشد.
 برای عشق یک چیزهایی صرف می شد.
 عین یک آغوش مردانه و صدای قلبی که زیر گوشت تند تند می زند.
 خودش را به پژمان نزدیک کرد.
 پژمان از پنجره به اطراف نگاه کرد.
 -ظاهرا همه برق دارن.
 -خب حتما فیوز پریده.
 -باید برم ببینم.
 -منم میام.
 پژمان پنجه هایش را قفل پنجه های دست آیسودا کرد.
 او را با خودش را آشپزخانه بیرون برد.
 -اگه فیوز سوخته باشه؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه Hepburn, [09.02.19 00:04]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_368

-فکر نکنم.

کنار کنتور ایستاد.

چراغ موبایلش را گرفت.

در پلاستیکی را بالا زد و نگاه کرد.

نه فیوزی سوخته بود نه حتی پریده بود، فقط یکی شیطنت کرده آن هم حسابی!

با این حال به روی خودش نیاورد.

-انگاری سوخته.

آیسودا متعجب گفت: واقعا؟!

-آره می خوام ببینی؟

آیسودا دستپاچه گفت : نه، مگه من سر در میارم؟

-نمی دونم، گفتم شاید بدونی.

خنده ای الکی کرد.

-داری سربه سرم می ذاری؟

-ظاهرا تا فردا برق ندارم تا زنگ بزنم یکی بیاد درستش کنه.

-ا، یعنی واقعا سوخته؟

-بیا بریم.

او را در این تاریکی به سمت مبلمان کشاند.

-بیا بریم، انگار خیلی ترسیدی.

حرفش تم بدجنسی داشت.

خودش هم کنارش نشست.

-نه من نترسیدم.

-ولی صدات داره می لرزه.

-داری تحریکم می کنی که بترسونیم؟

-ابدا.

راحت متوجه شد که پژمان دارد ادیتش می کند.

-خیلی خب من فیوزو زدم.

پژمان با صدای بلندی خندید.

-به خدا تو دیوونه ای دختر.

-همینه که هست.

دستش را زیر روسری آیسودا برد.

موهایش را چنگ زد.

-دلم خواسته که اینجا بمانم.
 با اینکه نور کمی درون خانه بود ولی همدیگر را می دیدند.
 پژمان صورتش را نزدیک صورت آیسودا برد.
 -عشق جانست، عشق تو جان تر "مولانا" چرا می خواهی دیوونه ام کنی؟
 آیسودا بیخ چهره ی در سیاهی فرو رفته اش بود.
 -چون دلم می گه.
 -سرکش شدی.
 -مگه همینو نمی خواستی؟
 چنگ میان موهایش بیشتر شد.
 آیسودا آه ریزی گفت.
 -مجبورم نکن خیلی چیزارو نادیده بگیرم.
 انگشت اشاره ی آیسودا زیر گلوی پژمان نشست.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [09.02.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_369

-نمی تونی.

-مرد بودنم رو داری زیر سوال میبری؟

-نه، وجدانتو دارم زیر سوال می برم.

پژمان با خشونت بیشتری موهایش را کشید.

-حرصتو سر موهام خالی نکن.

با خشم آیسودا را به عقب هول داد.

-دیوونه ام نکن دختر.

-من کاری بهت ندارم.

مظلوم نمایی ابدًا به این دختر زبان دراز نمی آمد.

پژمان بلند شد و به سمت فیوز رفت.

دکمه ها را بالا داد.

برق کل ساختمان برگشت.

آیسودا بدون اینکه برگردد و نگاهی کند پا روی پا انداخت.

لبخندی جذاب روی صورتش سنجاق بود.

پژمان کلافه گفت: پاشو بیا برو.

-بیرونم می کنی؟

-آره، پاشو بیا برو.

آیسودا با پررویی گفت: خونه ی خودمه، من می تونم بیرون ت کنم.
 پژمان کم آورده بود.
 -خب باشه، من میرم بیرون یه هوایی به کله ام بخوره.
 آیسودا عین فشنگ از جایش بلند شد.
 -منم میام...
 کمی مظلومیت درون صدایش ریخت.
 -حوصله ام سر رفته خب.
 دلش می خواست سرش داد بکشد.
 می خواست از او فرار کند ولی نمی گذاشت.
 ولی خب درون ماشین و ازدحام شهر بهتر از تنهایی درون خانه بود.
 حداقل اینکه کار احمقانه ای نمی کرد.
 -باشه.
 یکر است به اتاقتش رفت تا لباسش را عوض کند.
 آیسودا با بدجنسی لبخند زد.
 زیر لبی گفت: من اگه تورو دیوونه نکنم آسو نیستم.
 حقش بود.
 بابت تمام این چهار سال شکنجه اش می داد.
 عشق خودش نوعی شکنجه بود.
 همینکه بخواهی و به دست نیآوری.
 بیخ گوشت باشد نتوانی دست درازی کنی.
 همین ها کافی بود.
 پژمان لباس پوشیده بیرون آمد.
 آیسودا ذوق داشت.

خودش هم نمی فهمید چرا بیخود خوشحال است.
-بریم؟

-البته جناب دکتر!

پژمان چپ چپ نگاهش کرد.

-چیه خب؟ مگه دکتر نیستی؟

-راه بیفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.02.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_370

-باشه.

پشت سر پژمان از خانه خارج شد.

پژمان درها را قفل کرد.

ماشین درون حیاط بود.

آیسودا درها را باز کرد و پژمان هم ماشین را بیرون برد.

پشت سرش درها را باز کرد و از سرما خودش را درون ماشین هول داد.

بخاری را روشن کرد.

-چقد سرده.

پژمان گاز ماشین را گرفت و گفت: الان گرم میشی.

کمی که جلو رفتند فضای سرد ماشین گرم شد.

دستان آیسودا از بغلش افتاد.

-کجا میریم؟

-هرجا.

-بریم خواجهو؟

-چه خبره خواجهو؟

آیسودا شانه بالا انداخت.

-مگه باید خبری باشه؟

پژمان دستش سمت پخش رفت و روشنش کرد.

آهنگی از حمید هیراد پخش شد.

-حاج رضا کی خونه اس؟

-فردا فکر کنم خونه باشه.

-خوبه!

-چطور؟

-کارش دارم.
 آیسودا بیشتر از این کنجکاوی نکرد.
 جایز هم نبود.
 ولی متوجه شد دارند به سمت خواجه می روند.
 -ممنونم.
 پژمان علت تشکرش را می دانست.
 با این حال نه جواب داد نه لبخند زد.
 از غرورش نبود.
 فقط گاهی حس بزرگ منبشانه ای داشت.
 خودش را قدرتمند نشان می دهد.
 هرچند که در عمل هم قدرتمند بود.
 کنار پل خواجه واقعا شلوغ بود.
 جوری ترافیک درست کرده بودند که ماشین چند سانت چند سانت جلو می رفت.
 پژمان کلافه دست روی بوق می گذاشت.
 آیسودا هم از ترس توبیخ ساکت بود.
 چون پیشنهاد خودش بود.
 بالاخره که به زور پول را دور زدند، کمی با فاصله توانستند یک جای پارک پیدا کنند.
 پژمان عصبی گفت: مردم معلوم نیست چشونه؟ این پل همونه تغییری هم نکرده، این همه هجوم واسه چیه؟
 -جای قشنگیه.
 این یکی را حق با آیسودا بود.
 از ماشین پیاده شدند.

هوا ناجوانمردانه سرد بود.

آیسودا دستانش را درون جیب پالتویش مخفی کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [10.02.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_371

جای که ازدحام کمتر بود و البته پژمان را کمتر عصبی می کرد نشستند.

آب زیر پایشان موج می زد.

با این حال آیسودا جرات نداشت درون سرما پا درون آب بزند.

فقط جمع شده در خودش کنار پژمان نشست.

به عمد هم خودش را به او چسباند.
 البته سردش هم بود.
 پژمان چپ چپ نگاهش کرد.
 آیسودا هم با بلبل زبانی گفت: چیه؟ سردمه!
 از دست این دختر خودش را درون آب پرت می کرد.
 با این حال یکی به دو نکرد.
 خوب می شناختش.
 هزار تا جواب درون آستین داشت.
 گاهی از انتخاب خودش درمانده می شد.
 ولی تا یک لبخند شیرین می زد باز عاشق می شد.
 روز از نو روزی از نو!
 چه می کرد؟
 این دختر وصله ی تنش بود.
 آرام جانش بود.
 چطور می توانست روزی از او بگذرد؟
 حتی این بلبل زبانی ها و خل بازی هایش هم عشق بود.
 در کمال تعجب آیسودا دستش را باز کرد.
 آیسودا را درون آغوشش کشید.
 آیسودا به نیمرخ جدی اش نگاه کرد.
 -هیچ وقت نمیشه ازت گذشت دختر.
 -مگه قراره ازم بگذری؟
 -نه!
 -پس چی؟

-یکم کمتر حرف بزن.
 آیسودا مشتی به بازویش زد.
 -اینقد به من امر و نهی نکن خوشم نمیاد.
 پژمان لبخند کوچکی زد.
 هیچی نگفته می گفت امر و نهی...
 -چرا اومدیم بیرون؟
 پژمان رک و راست گفت: تا تو دیوونه ام نکنی.
 -وا، من چیکار دارم به تو؟
 -اصلا نمی دونی؟
 آیسودا ریز خندید.
 خودش می دانست که چطوری به جانش افتاده.
 -خیلی خب حالا اینجوری هم نبود.
 پژمان لبخندش را حفظ کرد.
 برگشت و به آیسودا نگاه کرد.
 -لطفا همیشه اینجوری باش.
 آیسودا با شیطنت پرسید: چجوری؟
 -همینقدر خوب.
 آیسودا خاص نگاهش کرد.
 از آن نگاه هایی که پر از عشق و خواستن بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [11.02.19 00:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_372

-حرف کنتور نمی ذاره آقا.

پژمان خندید.

بینی آیسودا را کشید و گفت: من پر حرف نیستم.

-یکی از دلایل حرص خوردن منم همینه.

پژمان این بار واقعا و بلند خندید.

-دلم چای می خواد.

-اینجا نیست.

-می دونم، یکم پیاده بریم ببینم این دکه ها ندارن؟

دستور، دستور خانم بود دیگر!

زن ذلیل نبود.

ولی بی نهایت عاشق بود.

بلند شد.

دست آیسودا را گرفت و از جایش بلندش کرد.

با هم قدم زنان به جلو رفتند.

-کاش زمستون زود تموم بشه.

-میشه!

-آره، عید رو دوس دارم، حال خوبی بهم میده.

پژمان همیشه شنونده ی خوبی بود.

-ماهی گلی هاتو دارم، انگار دارن بزرگ میشن.

لبخندی روی لب پژمان نشست.

-حاج رضا اینا حوض دارن، اما دوشش ندارم، رنگش پریده، ماهی بیچاره
توش جون میده.

-باید دوباره رنگش کنن.

-بازم خیلی کوچیکه.

-اشکال نداره.

-مهم اینه من دوشش ندارم.

-بله خانم.

آیسودا لحظه ای ساکت شد.

لب هایش را بهم فشرد.

-یه پنج شنبه قبل عید می خوام برم سر قبر مامانم.

-می برمت.

-دلم براش تنگ شد.

حس کرد تن صدایش بغض زده شده.

دستش را دور تن نحیف آیسودا انداخت.
 همین حمایت کافی بود که آیسودا لبخند بزند.
 -تو باباتو دیدی؟
 -دیدم.
 -من تا الان ندیدمش، البته اگر دیدمش هم یادم نیست، شاید بچه بودم که دیدمش
 نمی دونم.
 نوک زبانش آمد بگوید چه بهتر!
 ولی نگفت.
 -نداشتن بعضی آدم ها بهتره.
 -شاید.
 رسیده به دکه ای، آیسودا گفت: فکر کنم چای داشته باشه.
 پژمان جلوتر قدم برداشت.
 آیسودا اما کناری ایستاد.
 پژمان چای گرفته به سمتش آمد.
 -ممنونم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [11.02.19 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_373

لیوان کاغذی چای را از دست پژمان گرفت.

به سمت لبه ی آب حرکت کردند.

هر دو ساکت بود.

نه اینکه کلمات ته کشیده باشد ها...

فقط گاهی سکوت قشنگ بود.

برای دلت درمان می شد.

لبه ی آب نشستند.

آیسودا لب به لیوان کاغذی چسباند.

جرعه ای نوشید.

صدای آب می آمد.

هر چند که آرام بود.

بدون موج و درگیری!

-یه روز بریم دریا.

-میریم.

-تو دریا رو دیدی؟

-آره.

-من ندیدم.

لبخند زد.

-من خیلی چیزها رو تجربه نکردم، نشد که تجربه کنم، گاهی هم نخواستم. یکم تنبلم. ولی حالا تو این مرحله از زندگیم دوست دارم خیلی چیزها رو تجربه کنم.

پژمان به نیمرخش نگاه کرد.

آیسودا لبخند به لب بود.

جوری چهره اش می درخشید انگار غرق در رویا باشد.

با خنده به سمت پژمان برگشت.

-گرم شدم.

پژمان حرفی نزد.

فقط نگاهش می کرد.

-دیگه بریم ها؟

پژمان مخالفتی نداشت.

خصوصاً که فکر می کرد شیطننت از سر این بچه پریده.

از جایش بلند شد.

دستش را سمت آیسودا دراز کرد.

آیسودا انگشتان دستش را کف دست پژمان گذاشت و بلند شد.

آیسودا با لبخند گفت: این اولین باره که خوشحالم کنارمی.

راه افتاد.

دست پژمان را هم به دنبال خودش کشید.

-ممنونم که هستی.

چقدر تلاش کرده بود به این مرحله برسد؟

بلاخره رسید.

بلاخره دلش را احاطه کرد.

"من به تو رسیده ام جانا..."

حالا هی بخند..

ناز بیا...

جان بشو..."

شده بود آنچه که می خواست.

قدم زنان به سمت ماشین راه افتادند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [12.02.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_374

در حالی که خدا هم داشت لبخند می زد.

**

صدای زنگ حاج رضا را که داشت خرده ریزهای حیاط را به انباری می برد
به سمت در کشاند.

دستکش هایش را در آورد و لب حوض کوچک خانه گذاشت.

به سمت در رفت.

در را باز کرد.

پژمان بود.

-سلام.

-سلام، خوش اومدی، بیا داخل.

از جلوی در کنار رفت و پژمان داخل شد.

نگاهی اجمالی به حیاط انداخت.

تمیز و مرتب بود.

و البته پر از بنفشه های زیبا.

-حرف داشتم.

-بیا بریم داخل.

هوا هنوز سرد بود.

هرچند که روزهای آخر بهمن در حال طی شدن بود.

حاج رضا دست پشت کمرش گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.

آیسودا که از پنجره دیده بودشان فوراً به استقبال آمد.

لبخندی هم روی لب داشت.

در را رویشان باز کرد.

-سلام.

نگاه پژمان بالا آمد و روی صورت خندان آیسودا ماند.

از جلوی در کنار رفت تا دو مرد داخل شوند.

بوی قرمه سبزی می آمد.

با نفس عمیقی بوی خوب قرمه را به ریه هایش فرستاد.

با راهنمایی حاج رضا به سمت مبلمان رفتند.

با اینکه خانه ی دایی اش بود.

ولی احساس غریبگی می کرد.

شاید چون صمیمت خاصی به حاج رضا نداشت.

آیسودا در را پشت سرشان بست.

خاله سلیم دستان خیسش را با پیشبند جلوی خشک کرد.

برای سلام و احوالپرسی رفت.

آیسودا هم رفت تا چای بریزد.

-چی شده؟

-می خوام خونه ی اینجا رو بکوبم و دوباره بسازم.

حاج رضا کنجکاو پرسید: چرا؟

-آیسودا می خواد اینجا زندگی کنه نه عمارت.

حاج رضا فوراً گفت: باید فکری به حال رابطه تون بکنی، من علاقه ای به

اینجوری پیش رفتن ندارم.

-هر وقت بگین میام خواستگاری.

خاله سلیم با جدیت گفت: آیسودا باید همه چیزو بدونه.
تن صدایشان جوری پایین بود به گوش آیسودا نمی رسید.
آیسودا جای ریخته آمد.
تعارف کرد که خاله سلیم بلند شد.
-بیا بریم دخترم.
آیسودا متعجب همراه خاله سلیم شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.02.19 12:47] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_375

حاج رضا و پژمان تنها شدند.

-اومدم مشورت، با آیسودا حرف زدم نمی خواد برگرده عمارت، احتمالا بخاطر علاقمند شدن به شما و پیدا کردن دوستای جدیدشه که ترجیح میده اینجا باشه.

-با آیسودا حرف می زنم ولی مطمئنم شوکه میشه.

-باید این مرحله رو طی کنه.

حاج رضا متفکر بود.

برای خودش نمی ترسید.

نگران حال و روز آیسودا بود.

هنوز درست و حسابی این دختر را نمی شناخت.

به عواطف و احساساتش واقف نبود.

درون خانه اش زندگی می کرد.

ولی آنقدرها که با سلیم وقت می گذراند با او دو کلمه هم حرف نمی زد.

حق هم داشت.

برایش غریبه بود.

ارتباط برقرار کردن با هم جنسش راحت تر بود.

-هرچه زودتر بدونه بهتره.

با خودش قرار گذاشته بود همه چیز را عید سال بگوید.

وقتی همه دور هفت سین جمع شده اند.

اما انگار نمی شد.

باید هر چه زودتر می دانست تا خواستگاری شود.

این همه نزدیکی بین خودش و پژمان به مذاقش خوش نمی آمد.

-قضیه رو میگم بعدش عموشو خبر می کنم برای خواستگاریش..

مکث کرد.

دوباره ادامه داد: یه صیغه ی محرمیت بخونین، تو زمانی که قراره خونه ساخته بشه بیا همین جا بمون.

-لازم نیست میرم هتل.

-تا کی؟ یک ماه؟ دو ماه؟ سه ماه؟

اصلا دوست نداشت زیر منت کسی برود.

حالا دایی اش باشد یا غریبه.

-مهم نیست.

-رو حرفم حرف نیار پڑمان، تمام این سالها خطا کردی هیچی نگفتم، لازم نیست باز هم ادامه بدی.

دهانش بسته شد.

نه بخاطر اینکه جوابی نداشت.

محض همان احترام بزرگتری کوچگتری بود.

وگرنه زندگی او به کسی ربطی نداشت.

-پس رفع زحمت می کنم.

-بمون باید اینجا باشی وقتی همه چیز رو می فهمه.

سرش را برگرداند و صدا زد: خانم.

خاله سلیم و آیسودا درون اتاق بودند.

-خانم میشه با دخترمون بیاین.

-الان.

پڑمان هم کمی نگران بود.

موقعیت حساسی بود.

ممکن بود هر اتفاقی بیفتد.

حتی بغض و گریه ی آیسودا.
چیزی که واقعا تحملش را نداشت.
همان وقت ها درون عمارت هم که گریه می کرد جایی می رفت که صدایش
را نشنود.
طاقتش را نداشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.02.19 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_376

طاقتش را نداشت.

آیسودا همراه با خاله سلیم آمد.

قافه اش کنجکاو و متعجب بود.

نمی فهمید چه شده؟

با این حال جلوی خودش را نگرفت و پرسید.

-خبری شده؟

حاج رضا با ملایمت گفت: بیا بشین.

آیسودا مقابل حاج رضا و کنار پڑمان نشست.

حس می کرد مساله مهم باشد.

قیافه ی هر دو مرد جدی بود.

از این جدیت اصلا خوشش نمی آمد.

-چیزی شده؟

خاله سلیم با دلسوزی نگاهش کرد.

حاج رضا هنوز جرات گفتنش را نداشت.

پڑمان گفت: من شروع کننده باشم؟

حاج رضا دستش را بالا آورد.

رو به آیسودا گفت: می خواستم عید برات بگم اما خب...

آیسودا سرش را کمی کج کرد.

قلبش تند می زد.

-مادرت...

رنگ آیسودا پرید.

ماجرا چه بود؟

-من تنها داییت هستم، برادر مادرت، مادر تو و پڑمان.

حتی اگر تصادف هم می کرد این همه حالش خراب نمی شد.

شل و بی حال به به مبل تکیه داد.

انگار فشارش افتاده باشد.

پژمان به سمتش نیمخیز شد.

-خوبی؟

حاج رضا و خاله سلیم هم از جایشان بلند شده به سمتش آمدند.

-آیسودا...

جوابی نداد.

خانه دور سرش می تابید.

نمی فهمید باید چرا حالش خراب شود.

شوکه شده بود یا هر چیز دیگری؟

-یکم آب قند برایش بیارین زن دایی.

خاله سلیم فوراً رفت.

بیخ به پژمان نگاه کرد.

این مرد غریبه نبود؟

پسر خاله اش؟

تمام مدت فامیلش بود؟

هم خونس؟

دستش روی دسته ی مبل سفت شد.

چقدر معما دور و برش بود و خبر نداشت.

چقدر زندگیش کوفتی بود.

به حاج رضا پیرمرد مهربان نگاه کرد.

عین پدر نداشته اش دوستش داشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [13.02.19 12:52]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_377

خاله سلیم فرز با لیوان آب قند آمد.

آن را جلوی دهانش گرفت.

-یکم بخور فشارت بیاد بالا.

میل نداشت.

ولی شاید حالش را کمی بهتر می کرد.

دستش لرز خفیفی داشت.

لیوان را گرفته کمی نوشید.

-همش واقعیه؟ هرچی گفتین؟ سرکار نیستم؟ مثلاً دلتون خواسته یکم باهام شوخی کنیم؟

کمی بغض داشت.

پژمان درکش می کرد.

واقعا سخت بود.

حاج رضا با شرمندگی گفت: ببخش دخترم که زودتر نگفتم.

مثلاً بخشش نبود که!

فقط درک نمی کرد.

حالش نبود قضیه از چه قرار است.

به پژمان نگاه کرد.

-راسته؟

-آره راست.

گریه اش گرفت.

لیوان را پس زد.

دستانش را روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد.

پژمان سر تکان داد.

نمی فهمید چطور باید آرامش کند.

خاله سلیم با دلسوزی در آغوشش کشید.

-فدات بشم درسته دیر بهت گفته شد و تمام این مدت عذاب کشیدی، ولی این هم یکی دیگه از مراحلیه که تو زندگیت داری طی می کنی.

نفسشان از جای گرم بیرون می آمد.

حدود 4 ماهی در این خانه بود.

مدام عذاب وجدان سرباری بودن را داشت.

بدون اینکه بداند اینجا خانه ی دایی خونیش است.
 شاید باز هم همان عذاب وجدان را داشت.
 ولی حداقل کمتر بود.
 کمتر عذاب می کشید.
 راحت تر کنار می آمد.
 از جایش بلند شد.
 -کاش زودتر گفته بودین.
 به سمت اتاق رفت.
 -اجازه بدین یکم تنها باشم.
 واقعا احتیاج داشت.
 حاج رضا بی حال و ناراحت روی مبل نشست.
 پژمان رفتنش را نگاه کرد.
 آیسودا به اتاق رفته.
 شال و کلاه کرد.
 پژمان با حساسیت بیرون رفتنش را نگاه کرد.
 از جایش بلند شد.
 به آرامی گفت: میرم دنبالش.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [14.02.19 00:23] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_378

پشت سر آیسودا از خانه بیرون رفت.

نمی خواست شاهد این باشد که در ناراحتی دیوانگی کند.

آیسودا بدون اینکه متوجه پژمان باشد دست در جیب پالتویش به سمت خیابان رفت.

پژمان به سمت ماشینش رفت.

می دانست با تاکسی می رود.

سوار ماشینش شد.

آیسودا که به خیابان رسید.

پژمان هم با ماشین سر خیابان بود.

آیسودا دست تکان داد.

سوار تاکسی شد.

پژمان هم پشت سرش راه افتاد.

کاملاً به او حق می داد.

هر کس دیگری هم به جایش بود ناراحت می شد.
 شوک بدی بود.
 تاکسی به سمت خیابان حکیم نظامی می رفت.
 بلاخره هم سر جلفا نگه داشت.
 آیسودا از ماشین پیاده شد.
 پژمان هم متعاقب او، ماشین را جای دوری نگه داشت.
 تا به خودش بیاید آیسودا وارد کوچه شده بود.
 با عجله از ماشین پیاده شد.
 به دنبالش روان شد.
 به نظر عصبی می رسید.
 شانه هایش که تکان نمی خورد.
 پس گریه نمی کرد.
 هوا داشت تاریک می شد.
 آرام پشت سرش قدم برمی داشت.
 قدم زنان به سمت کلیسای وانک می رفت.
 روبروی کلیسا، روی لبه ی یک سکو نشست.
 خودش را در آغوش کشید.
 نه گریه می کرد نه عین خیلی ها با خودش حرف می زد.
 نگاهش فقط به کلیسا بود.
 کمی با فاصله ایستاد و نگاهش کرد.
 چراغ ها کم کم روشن می شدند.
 سرما هم شدت می گرفت.
 بلاخره طاقت نیاورد.

به آرامی جلو رفت و کنارش نشست.

آیسودا بدون اینکه نگاهش کند گفت: می دونستم دنبالم میای.

-حالت بهتره؟

-نه!

-متاسفم .

-چرا بهم نگفتی؟ چهار سال منو توخونه ات زندانی کردی لعنتی!

-مادرت می دونست.

با پرخاش به سمتش برگشت.

-به درک، مهم من بودم، من!

باز اشکش آمد.

-مگه آدم وقتی با یکی فامیله باید قایم کنه؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [14.02.19 12:58] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_379

-نه!

با پرخاش گفت: پس چی؟ چرا قایم کردی؟

-بلاخره می فهمیدی.

آیسودا با عصبانیت نگاهش کرد.

-نگام کن، من به اندازه ی کافی اعصابی . ناراحت هستم، پس میشه جواب سوالمو بدی؟ نمی تونی پاشو برو، بهت احتیاج ندارم.

پژمان نگاهش کرد.

جوری گریه می کرد انگار مادرش دوباره فوت کرده.

-دقیقا از چی ناراحتی؟

-از چی نباید ناراحت باشم؟ شماها از من پنهون کردین، من چهار ماه تو خونه ی آدمی بودم که فکر می کردم غریبه ان، شرمم می شد تو خونه اش باشم، احساس سرباری داشتم، عذاب می کشیدم می فهمی؟

پژمان آدمی نبود که زخم زبان بزند.

-می فهمم.

-پس چی میگی؟

-همه چیز برمی گرده به ازدواج و فرار مادرت، پدربزرگمون تردش کرد، بعد از اون هیشکی ازش خبر نداشت. اتفاقی پیداش کردیم، البته من با دیدن تو، مادرتو پیدا کردم.خود مادر خواست کسی حرفی نزنه.

-چرا؟

- خجالت می کشید.

اشک روی صورتش ماسید.

به پژمان نگاه کرد.

- از خانواده ی خودش؟

- آره بخاطر علاقه ی دردرسازش به پدر تو، که ظاهرا آخر و عاقبت خوبی هم برایش نداشت.

- بازم حق نداشتین ازم پنهون کنین.

- درسته.

پژمان به کفش های برق افتاده اش نگاه کرد.

همیشه مرتب و منظم بود.

کفش هایش همیشه صیقلی بود و برق می زد.

کت و شلوارهایش اتو کشیده...

با موهای مرتب...

ادکلن خاصش...

- اصلا برام جذاب نیست که پسر خاله می.

پژمان لبخند زد.

- چرا؟

آیسودا شانه بالا انداخت.

یکهو گارد گرفت.

- تو پسر خاله ی من بودی، هم خونم اینقد عذابم دادی؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

- کدوم عذاب؟

- تو منو زندانی کردی.

-اسمش زندانی کردن نیست.

-پس چیه؟

مطمئن بود کمی از ناراحتیش کم شده.

حالا نوبت گیر دادن بود که خودش را خالی کند.

بنابراین زیاد دم پرش نرفت.

-باشه حق با توئه.

-خوبه قبول داری.

-چی بگم؟

♥ سوپرایز ولنتاین پشیمون نمیشی 📱

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

مجله عاشقانه [15.02.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📱

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_380

-هیچی، بیا منو بخور.

رویش را از پژمان گرفت.

پژمان خنده اش را مهار کرد.

دختره ی دیوانه.

-اینا سرده، پاشو بریم یه کافه یه چیزی بخور.

-میل ندارم.

بلند شد.

زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد.

-اینقد سرتق نباش دختر.

با کفش های اسپرتش روی کفش پژمان آمد.

کارش کاملاً به عمد بود.

می دانست پژمان از نامرتبی بدش می آید.

ولی این بار چون می دانست آیسودا لج کرده چیزی نگفت.

-راحت شدی؟

-نه!

مقابل پژمان ایستاد.

از دو طرف دستانش را درون جیب پالتوی پژمان فرو کرد.

جوری نفس به نفسش ایستاده بود که پژمان گفت: الان میان جمعمون می کنن.

-تو با نفوذی مگه نه؟ کی به تو دست می زنه آخه؟

حس می کرد دارد دق و دلی هایش را بیرون می ریزد.

پژمان فقط نگاهش کرد.

-دروغ میگم؟

-بسه دیگه.

-چی بسه؟ مگه چی گفتم؟

-بیا بریم.

-فک می کنی دیوونه شدم؟ تو که از این دیوونه خوشت میاد.

مستقیم به چشمان قهوه ای رنگش نگاه کرد.

انگار سر دلش پر بود از حرف های نگفته.

-تا آخر عمرم هم این دختر دیوونه نیمه ی جان منه.

دوباره بغض کرد.

پژمان با عشق موهایش را از روی صورتش کنار زد.

روسریش را مرتب کرد.

مردمک های آیسودا لرزید.

-اینقد خوب نباش.

-چند دقیقه پیش بد بودم که.

دستانش را بیشتر درون پالتوی پژمان فرو برد.

-من نمی دونم از این به بعد بدون تو آگه یه روز دوسم نداشته باشی چیکار کنم.

وقتی حرف می زد صدایش می لرزید.

بغض داشت خفه اش می کرد.

-بغض نکن.

انگار تلنگر زد.

دوباره اشکش پایین آمد.

-من دارم دیوونه میشم.

پژمان با مهربانی بغلش کرد.

-عشق من تموم نمیشه.

کنار گوشش گفت: با این وضع هرچی هم با نفوذ باشم میان جمعمون می کنن.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [15.02.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_381

آیسودا میان گریه خندید.

-بازم تو نجاتمون میدی.

پژمان دستانش را پایین آورد.

از نگاه خیره ی بقیه اصلا خوشش نمی آمد.

-بیا بریم.

آیسودا عین یک دختر حرف گوش کن همراهش شد.

دستانش را از جیب پالتوی پژمان بیرون آورد.

ولی کوتاه نیامد.

یکی از دستانش را حلقه ی بازوی پژمان کرد.

در مقابل لبخند پژمان گفت: اینجوری راحتترم.

-بله!

آیسودا خودش هم لبخند زد.

اولین کافه داخل شدند.

صدای موزیک ملایمی می آمد.

عین یک لالایی دلپذیر بود.

برعکس بعضی کافه ها که فضای تاریکی داشتند، این یکی روشن بود.

پر از رنگ های تند.

بدون دود سیگار.

ولی بوی قهوه می آمد.

آیسودا نفس عمیقی کشید.

-این بو رو تو سرما دوست دارم.

-بشین من سفارش میدم.

روی یک تخته سیاه بزرگ با انگلیسی و فارسی زیبایی، منو را نوشته بودند.

پژمان برای هر دویشان قهوه سفارش داد.

با این تفاوت که خودش تلخ می خورد و آیسودا شیرین.

وقتی سر میز نشست آیسودا با تعجب و ذوق گفت: فک نمی کردم یه روز من

اینجوری روبروت بشینم.

انگار یادش رفته باشد دوباره با ذوق گفت: واقعا پسر خاله منی؟ ما دو تا فامیلیم؟

پژمان خنده اش گرفت.

-اینجوری میگن.

آیسودا با شیطننت نگاهش کرد.

پس می توانست حسابی پدرش را درآورد.

اصلا همین چیزها زندگی را زیبا می کرد.

قهوه هایشان را آوردند.

گارسون با تاکید که کدام شیرین و کدام تلخ است فنجان ها را گذاشت و رفت.

آیسودا برای اینکه زودتر گرم شود فنجان شیرین را برداشت.

کمی نوشید.

-مزه ی خوبی داره.

-نوش.

پژمان هم فنجانش را برداشت.

نگاهش میخ به آیسودا بود.

هنوز رد گریه روی صورتش بود.

سفیدی چشمش سرخ بود.

نوک دماغش هنوز قرمز بود.

-دیگه گریه نکن.

آیسودا نگاهش کرد.

-مگه میشه؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [16.02.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_382

-آره!

-چجوری؟

-دیگه اشکتو در نمیارم.

آیسودا خندید.

واقعا مرد جذابی بود.

-پس می دونی بیشتر گریه هام بخاطر توئه؟

می دانست.

سرش را تکان داد.

آیسودا قهوه اش را تمام کرد.
 فنجان خالی را روی میز گذاشت.
 -دیگه گریه نمی کنم.
 پژمان حرفی نزد.
 فقط قلبش بیشتر از قبل تپید.
 حالا نوبت او بود که به پژمان زل بزند.
 خطوط چهره اش را زیر و رو کرد.
 کمی زمخت بود.
 با یک چهره ی شرقی و کاملاً مشکی.
 چشمان درنده!
 و البته خیلی هم با جسارت!
 اعتراف می کرد به شدت از استایلش خوشش می آمد.
 -هیچ وقت شده از دختری غیر از من خوشت بیاد؟
 -نه!
 رک جواب داد.
 چیزی درون دل آیسودا غنج رفت.
 -تو چی؟
 رنگ آیسودا پرید؟
 -از مردی خوشت اومده؟
 اصلاً دوست نداشت جوابش را بدهد.
 هر چه بوده برای گذشته است.
 بازگو کردنش فایده ای نداشت.
 غیر از آن می ترسید پژمان دیگر دوستش نداشته باشد.

-آدم های مهم الان مهمن.

پژمان حساس شد.

با حساسیت هم نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

-نه نبوده.

یک دروغ مصلحتی که به کسی بر نمی خورد.

تازه قرار هم نبود دیگر پولاد را ببیند.

آن جانور برود با همان زن های هرزه ی خیابانی.

لایق عشق نبود.

-مطمئن؟

-یعنی من دروغ میگم؟

تن صدایش کمی می لرزید.

-یه قهوه ی دیگه می خوای؟

-نه، بریم.

پژمان سر تکان داد و گفت: باشه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [16.02.19 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_383

لعنت به دهانی که بی موقع باز شود.
پژمان را عین کف دست می شناخت.
بیخود و بی جهت سوال پرسید که نتیجه اش این شود.
پشت میز بلند شدند.
پژمان حساب کرد و همراه آیسودا بیرون رفتند.
-دلم می خواد رانندگی رو یاد بگیرم.
-به زودی یاد می گیری.
آیسودا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
به نظر دلخور می رسید.
چهره اش سرد و سخت بود.
-از چی دلخوری؟
پژمان جوابش را نداد.
-خوشم نمیاد هروقت سوال می پرسم جواب نمیدی.
-حرف نزن.

اخم هایش در هم رفت.
 حق نداشت با او اینگونه حرف بزند.
 -چرا اینجوری باهام حرف می زنی؟
 پژمان به قدم هایش سرعت بخشید.
 -فک می کنی دروغ میگم؟
 ذهن پژمان درگیر کاغذی بود که نادر برایش آورد.
 اصلا این کاغذ چه شد؟
 آخرین بار یادش بود بخاطر آتش سوزی کاغذ از دستش افتاد.
 تمام مدت خانه جارو نشده بود.
 کسی هم نیامده.
 پس باید همان جاها باشد.
 -به چی فکر می کنی؟
 -سردت نیست؟
 -چرا خیلی سردمه.
 -عجله کن.
 نخیر ظاهرا نمی خواست جواب سوال هایش را بدهد.
 پس او هم دیگر نپرسید.
 جالب بود.
 او باید بابت مخفی کار هایشان ناراحت باشد.
 گارد بگیرد.
 این مرد خودخواه باید یک چیز خیالی گارد گرفته بود.
 به درک اصلا که جوابش را نمی داد.
 از دماغ فیل افتاده.

از جلفا بیرون آمدند.
ماشین کنار خیابان بود.
-عجله کن آیسودا.
وقتی اسمش را صدا می زد خوشش می آمد.
سوار ماشین شدند.
تا بخاری روشن نشد فضای ماشین سرد بود.
پژمان فوراً بخاری را روشن کرد.
-الان گرم میشی.
-مرسی.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [17.02.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_384

ماشین حرکت کرد.
 ولی ترافیک زیادی بود.
 پژمان به زور توانست از شر ترافیک راحت شود.
 -ممنونم که اومدی.
 باز هم جوابش نداد.
 آیسودا عصبی گفت: به درک که جواب نمیدی، اصلاً منو همین جا پیاده کن
 میرم.
 -بشین سرجات.
 آیسودا داد زد: گفتم پیاده ام.
 باز کله خریه این دختر عود کرد.
 -دیوونه ام نکن آیسودا.
 -به من ربطی نداره، گفتم پیاده ام کن.
 پژمان سرعتش را بیشتر کرد.
 فکر می کرد تا بگوید پیاده می شود او هم اطاعت می کند؟
 -مگه با تو نیستم؟
 دست پژمان بالا رفت که توی صورتش فرود بیاید.
 آیسودا فوراً دستش را بالا آورد و جلوی صورتش گرفت.
 پلکش لرزید.
 پژمان با عصبانیت داد زد: لعنت بر شیطان.
 مشت گره کرده اش را روی فرمان کوبید.

آیسودا ترسیده خودش را به در چسباند.
 گاهی به شدت از پژمان می ترسید.
 پژمان با آن اعصاب متشنج ماشین را کنار زد.
 نمی توانست اینگونه رانندگی کند.
 -چرا میری رو اعصاب من لعنتی؟
 آیسودا فقط با ترس نگاهش کرد.
 -نمی فهمی که چقدر این موضوع می تونه آزارم بده که شاید تو کس دیگه ای
 تو زندگیت بوده؟
 رنگ آیسودا پرید.
 صدای ضربان قلبش بلندتر شد.
 -نمی خوام و نمی تونم تورو با کسی تقسیم کنم، چه الان چه چند سال پیش...
 آیسودا آب دهانش را قورت داد.
 -من دوستت دارم، می فهمی؟
 مستقیم به قیافه ی ترسیده ی آیسودا نگاه کرد.
 دستی به صورتش کشید.
 -نمی خواستم بترسونمت.
 آیسودا از در جدا نشد.
 اصلا جرات هیچ کاری را نداشت.
 پژمان کمی به سمتش خم شد.
 -به من نزدیک نشو.
 پژمان گوش نداد.
 دستش را گرفت.
 ولی آیسودا دست و پا زد.

پژمان بیخیالش نشد.

بیشتر او را به سمت خودش کشید.

-آروم باش.

-بهم دست نزن.

-کاری بهت ندارم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [17.02.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_385

-می خواستی منو بزنی...

حرف زدنش ناباور بود.
 -نه، دستم بشکنه من اگه بخواد پایین بیاد...
 محکم آیسودا را درون آغوش کشید.
 -ببخشید، من واقعا نمی خواستم...
 میان آغوشش که فرو رفت انگار سرش سبک شد.
 نفسش تنظیم شد.
 هیجانش فروکش کرد.
 و حالش...
 -من یکم عصبی بودم.
 عطر تنش را به ریه اش فرستاد.
 حتی با این که یک لحظه عصبی شد و دستش بالا رفت باز هم عاشقش بود.
 باز هم نمی توانست دل بکند.
 این مرد لعنتی را می پرستید.
 -تو مال منی دختر.
 مالکیتش را حالا دوست داشت.
 حالا که اینجا درون آغوشش بود.
 میان حجم تنش...
 داغی نفس هایش...
 ضربان قلب بی قرارش زیر گوشش...
 مردهای عاشق عین نوبرانه های سال هستند.
 دلت که نمی آید ناخونک بزنی...
 هی نگاهشان می کنی...
 هی قربان صدقه شان می روی...

آخر عجیب دلبرن...

دل ضعفه می دهند به آدم...

-به اموال خودت دست درازی می کنی؟

پژمان عین کسی که دلتنگ باشد بیشتر به خودش فشارش.

-بخشید.

کاش ساعت ها درون آغوشش می آمد.

دیگر شوکه نبود.

حتی ناراحت نبود.

ولی عین یک زن عشوه لازم بود.

ناز آمدن و ناز ریختن واجب بود.

لوس بازی هم تنگش بیاید نور علی نور می شود.

قهر کردن مزه ی خاص خودش را داشت.

-بخشیدی؟

-نه!

جوری رک گفت که زبان پژمان بند آمد.

کاش از خر شیطان پایین بیاید.

-ولم کن.

زور زد و تن عقب کشید.

-بریم خونه.

یکی دو روز قهر بماند برای نمکش!

می گفتند دعوا نمک زندگی است.

-خوابم میاد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [18.02.19 00:14]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_386

پژمان بر و بر نگاهش کرد.

حرفش دیگر نیامد.

اصرار هم فایده ای نداشت.

اخم های آیسودا در هم بود.

-معطل چی هستی؟

اگر او قلدر بود.

آیسودا هم لجباز بود و یکدنده.

می دانست شترش را کجا بخواباند.
 رویش را به سمت پنجره ی ماشین کرد.
 زیر زیرکی خندید.
 تنبیه شود.
 دیگر هرگز دست رویش بلند نمی کرد.
 می دانست نمی زد.
 نه دلش می آید.
 نه جرات ناراحت کردنش را داشت.
 پژمان بی حرف ماشین را روشن کرد.
 ماشین از جا کنده شد.
 آیسودا جوری خودش را سفت و سخت گرفته بود که پژمان باور کرد ناراحت است.
 در تمام طول مسیر حرفی نزنند.
 رسیده به خانه پژمان هم پیاده شد.
 آیسودا پرسید: تو هم میای؟
 -فعلا که فامیل از آب در اومدیم.
 آیسودا رو گرفت و زنگ را فشرد.
 حاج رضا آیفون را زد.
 دلش نمی خواست حاج رضا و خاله سلیم را ببیند.
 واقعا از دستشان ناراحت بود.
 پژمان تا داخل همراهیش کرد.
 حرفی نزد.
 پیرمرد و پیرزن امیدوار نگاهش کرد.

آیسودا سلامی زیر لبی داد و به اتاقش رفت.

حاج رضا پرسید: چی شد؟

-حالش بهتره.

خاله سلیم با نگرانی گفت: کاش ببخشه.

این را پژمان هم مطمئن نبود.

چرا یکهو کنترلش را از دست داد و دستش بالا رفت؟

دیوانگی کرد.

آیسودا به شدت حساس و زودرنج بود.

کوچکترین چیزها را به دل می گرفت.

پژمان به سمت در برگشت.

-من باید برم.

-شبت بخیر.

پژمان سری تکان داد و رفت.

آیسودا صدای رفتنش را شنید.

ولی عکس العملی نشان نداد.

کمی قهر بماند تا حالش جا بیاید.

دختر بود با ناز و نوز خاص خودش...

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [18.02.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_387

حاج رضا نرفته بود تا با آیسودا حرف بزند.

آیسودا دیرتر از همیشه از خواب بیدار شد.

با دیدن حاج رضا که ساعت 9 صبح بود و هنوز به سرکار نرفته متعجب شد.

خاله سلیم بی حرف درون آشپزخانه داشت ناهارش را بار می گذاشت.

-صبح بخیر.

حاج رضا سر بلند کرد.

نگاهش پر از غم بود.

انگار چیزی روی دلش سنگینی کند.

آیسودا با دیدن حالت چشمانش دلش گرفت.

-خوبین؟

-بیا اینجا دخترم.

خاله سلیم زیرچشمی نگاهشان می کرد.

سکوت بدی بود.

شاید هم التهاب خیلی بدی بود.

آیسودا به سمتش رفت.

حاج رضا تکیه داده به پشتی پشت سرش با تسبیح درون دستش تند تند الله اکبر می گفت.

-چرا نرفتن مغازه؟

-باهات حرف دارم.

می دانست حالا می خواهد در مورد چه چیزی حرف بزند.

-کنار میام حاج رضا.

کاش می گفت دایی!

به دلش ماند.

نه آن پڑمان خیرسر هرگز به دایی بودنش اعتراف کرد.

و نه حالا این دختر.

تکلیف ژاکلین هم که مشخص بود.

-نمی خوام کنار بیایی، می خوام ببخشی.

-بخشیدم.

حاج رضا هنوز هم ناامید بود.

آیسودا دست روی شانه اش گذاشت.

خیلی از فک و فامیل حتی تف هم جلویت نمی اندازد.

آن وقت حاج رضا بی منت چندین ماه تمام محبتش را به پایش ریخت.

بی احترامی فقط توهین بود.

این مرد و زن نهایت لطفشان را انجام داده بودند.

فقط کمی پنهان کردند.

اگر چیزی پنهانی بود شاید همه چیز راحت تر طی می شد.
 -نگران من نباشید، من خوبم، خیلی خوبم.
 خاله سلیم دستانش را زیر شیرآب شست.
 به هر دو نگاه کرد.
 پیرمرد خیلی شکسته به نظر می رسید.
 -باور کنید که من کینه ای ازتون ندارم، یه چیزی رو ازم مخفی کردین که حالا
 دیگه می دونم، بی حساب شدیم.
 رو به خاله سلیم گفت: چایی داریم خاله جون؟
 حاج رضا با غم نگاهش کرد.
 کلاهش را از کنارش برداشت و روی سرش گذاشت.
 از جا بلند شد.
 باید دیگه می رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.02.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_388

حس می کرد ته دل آیسودا چیزی غیر از اینی است که به زبان می آورد.
ولی نمی خواست بیش از این گیر بدهد.
خدا حافظی آرامی کرد و رفت.
خاله سلیم هم جرات نداشت زیاد در مورد این قضیه حرف بزند.
آیسودا با مهربانی به سمت خاله سلیم رفت.
چای که روی این گذاشته را برداشت.
-دستتون درد نکنه.
-واقعا مارو بخشیدی؟
-چیزی نبود که نبخشم آخه.
-قلب بزرگی داری.
آیسودا به سمتش چرخید.
گونه ی تپش را بوسید.
-همه تو دنیا یه رازهایی دارن، برملا شدنش هم سود هم ضرر، برای من دیر شد ولی ضرری بهم نرسوند.
-خداروشکر که هستی عزیزم.
دست خاله سلیم را گرفت.
-چطوره امروز یکم خیاطی کنیم؟
-تو که دوست نداشتی؟

-نه خیلی، ولی بهتر از بیکاریه، یادگیریشم بد نیستم.
-فکر خوبیه.

آیسودا لبخند زد.

زندگی باید همین گونه طی می شد.

**

-چطوری یوسف؟

-نفسی میاد و میره، تو چطوری؟ کار و بار خوبه؟

حاج رضا به صندلی کهنه اش تکیه داد.

-آخر هفته می تونی بیای اصفهان؟

-خبری شده؟

-خواستگاری آیسوداس.

یوسف مکث کرد.

-داماد کیه؟

-پژمان.

-این پسر کوتاه بیا نیست؟ 4 سال نداشت کسی به این دختر نزدیک بشه، دیگه

چی می خواد؟

-آیسودا دوشش داره.

یوسف متعجب پرسید: واقعا؟!

-بله.

-باشه بتونم میام.

-من روی اومدن حساب باز می کنم.

-آیسودا فهمید داییش هستی؟

-آره دو روز پیش بهش گفتم.

یوسف نفس راحتی کشید.

-نمی خوام در مورد ژاکلین کسی چرت و پرت بگه.

حاج رضا اخم کرد.

-کسی کاری به دختر تو نداره.

-خوبه!

-منتظرتم.

-باشه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉👈

مجله عاشقانه [19.02.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_389

تماس را قطع کرد و به بیرون خیره شد.
 برای آخر هفته باید تدارک ببیند.
 یوسف و زن و بچه اش مهمان بودند.
 غیر از آن خواستگاری دنگ و فنگ خاص خودش را داشت.
 احتمالا عموی بزرگ پژمان هم می آمد.
 مرد سخت گیری بود.
 یزد زندگی می کرد.
 کاری به کار کسی نداشت.
 به شرطی که کسی پا روی دمش نگذارد.
 پژمان خبر داده بود که می آید.
 اما به تنهایی.
 بدون خانواده.
 از همین الان باید برنامه ریزی ها انجام می شد.
 خوب بود که سلیمه همیشه مهمان دار خوبی بود.
 زود کارها را راست و ریست می کرد.
 با ورود مشتری حواسش را جمع کرد.
 پیرمرد کمی نگران بود.
 می خواست سنگ تمام بگذارد.
 اینگونه شاید کمی تلافی کرده باشد.
 **

هر چه زنگ می زد آیسودا جوابش را نمی داد.
 از آن شب هنوز قهر بود.

واقعا که لجباز بود.
 بلاخره هم مجبور بود برود خانه ی حاج رضا.
 جلوی در ایستاد و زنگ زد.
 خود خاله سلیم جوابش را داد.
 -سلام پڑمان جون، بیا داخل.
 -آیسودا خونه اس؟
 -آره عزیزم.
 خاله سلیم در را باز کرد.
 پڑمان بدون رودبایستی داخل شد.
 حالا که نسبت ها رو شده بود دیگر خجالت نمی کشید.
 راحت شده بود.
 جلوی در کفش هایش را درآورد و داخل شد.
 آیسودا به همراه دختری نشسته بود.
 دختر را می شناخت.
 همسایه بودند.
 آیسودا با دیدنش اخم کرد.
 ولی سوفیا دستپاچه بلند شد و سلام کرد.
 -کارت دارم، چرا جواب نمیدی؟
 آیسودا با گستاخی گفت: دوس دارم.
 سوفیا با لبخند نگاهش کرد.
 انگار دلقک دیده باشد.
 بدون توجه به خاله سلیمه و سوفیا به سمتش رفت.
 بازویش را گرفت و گفت: با من میای.

سوفیا با حیرت دستش را جلوی دهانش گذاشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.02.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_390

واقعا این همه صمیمی بودند؟

خاله سلیم با ملایمت گفت: پڑمان جان...

-نه زن دایی، فقط دوتا حرف دارم.

آیسودا کمی مقاومت کرد.

ولی فایده ای نداشت.

پژمان او را به سمت حیاط کشاند.

درون بهار خواب رهایش کرد.

-این مسخره بازی ها چیه؟

-من مسخره بازی کردم؟

-چرا جواب تلفن هامو نمیدی؟

آیسودا با لجاجت گفت: چرا باید جواب بدم؟

-عصبیم نکن آیسودا.

-که دوباره دستت روم بلند بشه؟

تمام دردش همین دستی که اصلا پایین نیامد بود؟

-چیکارش کنم؟ قطعش کنم راحت میشی؟

آیسودا ساکت شد.

مطمئن بود پژمان الان به شدت ناراحت است.

و البته عصبی است.

-جوابمو بده.

-حرفی ندارم.

-باشه.

جلوی در کفش هایش را پوشید.

آیسودا ترسیده گفت: کجا؟

انگار پژمان بخواهد تلافی کند.

جوابش را نداد.

بازویش را گرفت.

-میگم کجا؟

پژمان با ملایمت زیر دستش زد.

از خانه حاج رضا رفت.
 آیسودا بغض کرده به رفتنش نگاه کرد.
 الکی یک دعوا درست کرد.
 دیگر چه کسی پژمان را از خر شیطان پایین می آمد.
 سوفیا که تمام مدت یواشکی از پنجره به بیرون نگاه می کرد فوراً در بهار
 خواب را باز کرد.
 -رفت که!
 -هیچی نگو سوفیا.
 سوفیا با دلسوزی نگاهش کرد.
 -بیا بغلم.
 خودش به سمت آیسودا رفت.
 محکم بغلش کرد.
 -مردا همینن دیگه.
 کمر آیسودا را نوازش کرد.
 -حالا باز میاد آشتی.
 -نمیاد.
 -فکر نکنم.
 -من می شناسمش.
 -پس تورو برو، یکم تقصیر تو بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [20.02.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_391

راست می گفت.

باید او می رفت.

از سوفیا جدا شد.

داخل خانه شد.

به اتاقش رفت و تند لباسش را تعویض کرد.

سوفیا متعجب پرسید: کجا؟!

-برم آشتی.

-بابا خب من یه چیزی گفتم.

سوفیا را کنار زد.

-خاله جون من میرم خونه پڑمان.

خاله سلیم جوابی نداد.
 ولی سوفیا دستانش را به نشانه ول معطلی در هوا تکان داد.
 آیسودا به سرعت از خانه بیرون زد.
 بوی بهار می آمد.
 شامه اش را پر از بوی بهار کرد.
 درخت های انار درون حیاط کم کم داشتند جوانه می زدند.
 با دو از خانه خارج شد.
 سوفیا از پشت پنجره نگاهش کرد.
 عشق عجب کارهایی می کرد.
 آیسودا بی معطلی تا ته کوچه دوید.
 کلید خانه را درآورد و درون خانه انداخت.
 عین همیشه خانه درون سکوت بود.
 جوری هم سرد به نظر می آمد انگار خالی از سکنه است.
 جلوی در ساختمان ایستاد.
 پرده ها کشیده بود.
 دستگیره را فشرد و داخل شد.
 -پژمان.
 ماشینش که نه جلوی در بود نه درون حیاط.
 نکند رفته باشد؟
 با ناامیدی داخل خانه شد.
 هر چه صدایش زد صدایی نیامد.
 پوفی کشید.
 به سمت اپن رفت.

توجه اش به سمت پاکتی که روی این بود جلب شد.
این همانی بود که خودش نوشت.
نفس راحتی کشید.
پس پژمان جریان را نفهمیده.
پاکت را همان جا رها کرد.
درون خانه کمی سرد بود.
به سمت بخاری رفت.
شعله اش را بالا برد.
با اشتیاق به سمت کابینت ها رفت.
صدر صد گندم نداشت.
اما حبوبات دیگری که داشت.
در کمد ها را باز کرد.
عدس بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.02.19 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_392

سبزه ی عید می کاشت.
با دقت عدس ها را درون بشقاب ریخت.
چندتا دستمال کاغذی خیس رویشان گذاشت.
با ذوق بشقاب را لبه ی پنجره گذاشت.
باید شام درست می کرد و چای تازه.
کمی هم میوه می شست و روی این می گذاشت.
باز یادش رفت وسایل کیک بیاورد.
وگرنه کیک هم درست می کرد.
تند درون آشپزخانه جا خوش کرد.
کمی ماش برداشت و درون قابلمه روی گاز گذاشت.
برای امشب ماهی سرخ می کرد با پلو.
مطمئنا که پژمان اهل سبزی خریدن نبود.
پس باید با گوجه و پیاز حلقه شده سروش می کرد.
همین کار را هم کرد.
کارش را زود انجام داد.

میوه ها را شست و درون یک ظرف زیبا گذاشت.

چای هم دم کرد.

ماهی های سرخ شده را با گوجه فرنگی و پیازچه تزئین کرد.

پلویش با ماش ها رنگ گرفته بود.

همه چیز حاضر و آماده بود.

ولی خبری از پژمان نشد.

ناامیدانه پوفی کشید.

ساعت 8 شب بود.

ولی برنگشت.

روسریش را پوشید.

از خانه بیرون زد.

کمی دم در خانه ی حاج رضا منتظرش ایستاد.

جرات نداشت زنگ بزند.

با این حال باز هم خبری نشد.

زنگ زد و خاله سلیم در را باز کرد.

عین شکست خورده ها داخل شد.

مرد گنده باید قهر کند؟

از هیکلش خجالت نمی کشید؟

به محض داخل شدن، خاله سلیم پرسید: چی شد؟

-اصلا نیومد خونه.

رفت تا برای خودش چای بریزد.

-بوی ماهی میدی.

-براش غذا درست کردم.

خاله سلیم نمکین لبخند زد.
 آیسودا هم لبخند زد.
 -عاشقی شما جووونا رو نمی فهمم.
 -مهم نیست خاله جون.
 برای خودش چای ریخت.
 قندی درون لپش جا کرد.
 کمی از چایش نوشید.
 با گوشیش یک پیام کوتاه برایش فرستاد: "ببخشید."

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه 📖👉

مجله عاشقانه [21.02.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_393

همین کافی بود.

اگر نمی بخشید تقصیر خودش است.

خاله سلیم برای شام لوبیا قارچ گذاشته بود.

غذاهای ساده را دوست داشت.

خصوصاً اگر با نان بشود خورد.

-حاج رضا کی میاد؟

هنوز دایی نمی گفت.

حق هم داشت.

چرا باید بگوید؟

بعد از این همه غریبیگی یکهو صمیمی شود که چه؟

-تا یه ساعت دیگه خونه اس.

آیسودا سر تکان داد.

خاله سلیم در حال گلدوزی بود.

کنارش نشست.

به دقت به دستش و ظریف کاری هایش نگاه کرد.

چقدر این زن هنرمند بود.

-خیاطی رو کی یاد گرفتین؟

خاله سلیم لبخند زد.

-همسن و سالای تو.

-پس ازدواج کرده بودین؟

-آره برای رهایی از تنهایی.

نمی خواست در مورد بچه بیرسد.

این کار زشت بود.

-خودمو سرگرم کردم باهاش.

-کار خوبی کردین.

او هم باید جوری خودش را سرگرم می کرد.

-باید کم کم سبزه بکاریم، من امشب برای پژمان کاشتم.

-آفرین، اتفاقاً تو فکرش بودم.

-چی می کارین؟

-یکم جو داریم، همونو می کاریم.

آیسودا سر تکان داد.

-خودم می کارم.

از جایش بلند شد.

-کجاست؟

-تو کابینت پایین، اولین در. یه سبد حصیری هم هست، تو اون میشه خوب کاشت.

-کجاست؟

-تو انباریه.

خاله سلیم گلدوزیش را کنار گذاشت و بلند شد.

-خودم میارمش.

آیسودا هم پلاستیکی که یک مشت جو درونش بود را بیرون آورد.

جوها را درون کاسه ریخت.

کمی خیس کرد.

خاله سلیم هم درون انباری سبد را پیدا کرد و آورد.

از وسایل خیاطیش تکه پارچه ی نازکی بیرون کشید.
جوها را درون سبد کاشتند.
آیسودا با ذوق یک بچه گفت: همیشه عیدها رو دوس داشتم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.02.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_394

خاله سلیم گفت: منم با این سن و سال عید رو دوس دارم.

لبخندی پر از نشاط روی لب آیسودا قرار گرفت.

خدا کند پژمان هم بهاری شود.

او را ببخشد.

اعصابش واقعا بهم ریخته بود.

برای اینکه کمی آرام شود بیرون رفت.

جای خاصی نرفت.

فقط قدم زد.

کمی با ماشین خیابان ها را بالا و پایین کرد.

هر جایی هم که خسته می شد پاهایش به دادش می رسیدند.

راه می رفت.

راه می رفت.

فکر می کرد.

تند تند نفس می کشید.

سروکله زدن با آیسودا اعصاب فولادین می خواست.

واقعا دختر لجبازی بود.

درها را باز کرد و ماشین را داخل برد.

چراغ جلوی خانه روشن بود.

یادش بود که روشن نکرده.

اصلا هوا روشن بود که بیرون رفت.

درهای حیاط را بست.

درون ساخت و ساز جدید حتما در ریموت دار می گذاشت.

با تردید داخل شد.

بوی ماهی سرخ شده می آمد.

چراغ را روشن کرد.

به اطراف نگاه کرد.

کسی نبود.

در را بست تا هوای سرد خودش را به داخل نکشاند.

پالتو را از تنش درآورد و روی دستش انداخت.

یکراست به آشپزخانه رفت.

میوه های شسته شده ی روی این...

یک قابلمه برنج همراه با ظرفی تزئین شده از ماهی...

چقدر دلش هوس کرده بود.

تمام مدت گوشیش روی سکوت بود.

یکباره با یادآوری گوشی را درآورد.

پیام داشت.

بازش کرد.

از طرف آیسودا بود.

"ببخشید."

لبخندی بی اجازه روی لبش نشست.

دختره ی چموش، همانقدر که لجباز بود زود هم کوتاه می آمد.

از آشپزخانه بیرون زد.

لباس هایش را درون اتاقش تعویض کرد.

بیرون آمد.

به شدت گرسنه بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [22.02.19 12:44] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_395

روده ی کوچکش در حال خوردن روده ی بزرگش بود.
غذا را کشید.

تجربه ثابت کرده بود که دستپخت خوبی دارد.
با اینکه درون عمارت هرگز آشپزی نکرد.
غذایش را روی میز جلوی مبلمان گذاشت.
کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.
به دنبال یک فیلم خوب تمام شبکه ها را بالا و پایین کرد.
بلاخره هم یکی پیدا کرد.
همراه فیلم دیدن غذایش را هم خورد.

طعم ماهی بی نظیر بود.
 نمی دانست دقیقا به ماهی چه موادی زده.
 ولی هرچه بود حسابی چسبید.
 بعدا باید قدردان این شام دلچسب باشد.
 این شام نشانه ی آشتی بود.
 منتظر میشد فردا به سراغش بیاید.
 آنوقت به همان گلخانه ای که قول داده بود می بردش.
 برای آخر هفته باید به پیشواز عمویش هم می رفت.
 عموی آیسودا هم می آمد.
 کمک دست حاج رضا هم باید باشد.
 کار زیادی داشت.
 نادر هم گرفتار شهرداری و مجوزهای لازم برای ساخت و ساز بود.
 طرح خانه آماده بود.
 یک روزه تحویلش دادند.
 کافی بود مجوزها بیاید و شروع کنند.
 خودش که نمی رسید.
 ولی نادر بالای سر کارها می ایستاد.
 باید به عمارت هم سر می زد.
 نمی دانست چطور شده.
 نادر گفته بود همه چیز خوب پیش رفته.
 به حرفش اعتماد داشت.
 ولی خودش هم باید می دید.
 تا آخر هفته وقتی نبود.

این هفته نمی توانست سر بزند.
بلند شد.

حال شستن ظرف ها را نداشت.
نشسته درون سینگ گذاشت.
فردا می شست دیگر.

دوباره برگشت و پای تلویزیون نشست.
زیر لب گفت: ممنونم دختر خوب.
پاهایش را روی میز دراز کرد.
میخ به تلویزیون نگریست.
شب بدی بود.

ولی آخرش خوب تمام شد.
همین هم دل خوشش می کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.02.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_396

فصل شانزدهم

دیگر ناامید شده بود.

به هر دری می زد فایده ای نداشت.

آدم هایی که برای پیدا کردن آیسودا استخدام کرده بود را مرخص کرد.
فایده ای نداشت.

بعد از سه ماه گشتن، اگر قرار بود پیدا شود می شد.

شاید هم از این شهر رفته.

می توانست هر جای ایران باشد.

عروسی نواب و ترنج گذشته بود.

نرفت.

نه دلیلی داشت و نه لزومی!

کسی هم سراغش را نگرفت.

آنها هم نه دلیلی داشتند نه لزومی.

زیادی تنها شده بود.

آیسودا خیلی چیزها را از او گرفت.

دیگر رمق اینکه با آدم جدیدی ملاقات کند را هم نداشت.
 حتی دیگر روابط تخت خوابیش را هم نداشت.
 همه چیز برایش تمام شده بود.
 انگار دنیا یکهو تنهایش گذاشت.
 خودش بود و سیاهی!
 هیچ فکری هم برای بهتر شدن حالش نداشت.
 شاید می رفت مسافرت.
 قبلا نواب و ترنج بودند.
 راهکار می دادند.
 کم می آورد دلداریش می دادند.
 ولی حالا آنها را هم دیگر نداشت.
 امروز عصر با پژمان نوین جلسه داشت.
 قرار بود در طرحی با هم مشارکت کنند.
 دستور استاندار بود.
 از پشت میز بلند شد.
 امروز باید برای خانه اش کمی خرید می کرد.
 بازار شامی بود.
 بهم ریخته و کثیف!
 و البته با کابینت و یخچال خالی.
 مزیت رئیس شرکت بودن این بود که می توانست برای خودش مرخصی رد کند.
 کتش را تن زد.
 جرات نداشت درون آینه به خودش نگاه کند.

صورتش حسابی بهم ریخته بود.
 از خستگی خمیازه کشید.
 به محض اینکه از اتاقش بیرون آمد آبدارچی را دید که به سمت اتاقش می آمد.
 -دارم، میرم ممنونم.
 حرفی به منشی نزد.
 فقط راهش را گرفت و رفت.
 نواب هم که نبودش.
 فعلاً داشت غسل های ماه غسلش را نوش جان می کرد.
 فقط او تنها مانده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [23.02.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_397

و خدا نکند تنها بماند.
 خدا کند اتفاق قشنگی بیفتد.
 از این همه گنجی و سردرگمی نجات پیدا کند.
 زندگیش رنگ بگیرد.
 و البته آیسودا پیدا شود.
 واقعا دوستش داشت.
 عاشقانه این دختر را می پرستید.
 ماه هم در مقابلش کم می آورد.
 خدا کند باز هم خدا با بزرگیش معجزه ای برایش رو کند.
 این روزها شدیداً به یک معجزه یقشنگ محتاج بود.

-یعنی الان آشتی هستیم؟
 پژمان طناز نبود.
 اصلاً شوخی کردن را بلد نبود.
 ولی این بار گفت: می‌گن.
 آیسودا با خنده نگاهش کرد.
 چقدر دوستش داشت.
 زمخت بود.
 شوخی کردن بلد نبود.
 ناز یک زن را کشیدن را نمی دانست.

دو دوتا چهارتایش همیشه مردانه بود.
بدون اینکه لطافت یک زن درونش دخیل باشد.
شاعرانه هایش ته مایه های شعرهای سفت و سخت انقلابی بود.
ولی باز هم...

باز هم مرد خوب این روزهایش بود.
مردی که بدون چهارخانه ی آبی هم مرد بود.
عشق بود.

می شد برایش جان داد.
می شد هزاران زنانگی خرج مردانگیش کرد.
-مرسی.

پژمان فقط لبخند زد.
نگاه آیسودا براق بود.
دستش را سمت آیسودا دراز کرد.
-بریم گلخونه؟

-چرا که نه؟!
بودن با این مرد عشق بود.
حالا هر جایی می خواهد باشد.
پژمان دستش را فشرد.

-چرا دوسم داری؟
-برو بشین تو ماشین.
-خب جوابمو بده.

پژمان از ساختمان بیرون آمد.
درهای حیاط را باز کرد.

آیسودا لبخند داشت.

مثلا طفره می رفت که چه؟

زیر زبانش که می کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [24.02.19 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_398

درون ماشین نشست.

پژمان هم کنارش قرار گرفت.

ماشین را بیرون برد.

ولی مجبور بود باز پیاده شود.

درهای را ببندد و بنشیند.

همین هم شد.

-خب؟

-دنبال جواب نباش.

نرفته از کوچه بیرون، سرفیا از حیاطشان بیرون آمد.

با دیدن آن دو برایشان دست تکان داد.

پژمان کنارش ایستاد.

سوفیا فوراً ماشین را دور زد.

خودش را از شیشه ی ماشین طرف آیسودا آویزان کرد.

-سلام خوبی؟

-سلام.

-کجا میرین؟

پژمان برنگشت نگاهش کند.

-داریم میریم گلخونه.

سوفیا فوراً گفت: میشه منم بیام؟

آیسودا با تردید به پژمان نگاه کرد.

پژمان زیر لبی گفت: اشکالی نداره.

آیسودا فوراً لبخند زد و گفت: بپر بالا.

سوفیا ذوق زده سوار شد.

هرچند که تیپ خاصی نداشت.

مثلاً از خانه زده بود بیرون که بیاید دیدن آیسودا خانه ی حاج رضا.

ولی با دیدن آنها ترجیح داد وقتش را اینگونه بگذراند.

فورا عقب سوار شد.

-همه جا شده ماهی قرمز.

پژمان پایش را روی گاز گذاشت و حرکت کرد.

-دم عیده دیگه!

پژمان از کمربندی به سمت خارج شد رفت.

-گلخونه کجاست؟

-بین اصفهان، نجف آباد.

-اونجا پر از گلخونه اس.

-هوم.

پژمان ساکت بود.

ذاتا آدم کم حرفی بود.

ول هم با کسی غریبه باشد اصلا حرف نمی زد.

-ببخشید من مزاحمتون شدم.

مخاطبش پژمان بود.

ولی آیسودا جواب داد.

-نه بابا، این حرفا چیه؟

سوفیا زیر چشمی به پژمان نگاه کرد.

واقعا مرد جذابی بود.

از آنهایی که حسابی می تواند برای یک زن دلبری کند.

به صندلش تکیه داد و به بیرون نگاه کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.02.19 13:04] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_399

کاش سهمش بود.

ترجیح می داد از افعال گذشته استفاده کند.

چون اهل قرق زدن و دزدیدن مال دیگری نبود.

البته احتمالاً این یک مورد را هم نمی توانست.

آیسودا از او زیباتر بود.

و البته پژمان خیلی خیلی سفت و سخت بود.

اینگونه که وا نمی داد.

پس شکست حتمی بود.

بلاخره مرد رویاهای او هم جایی درون این دنیا زندگی می کرد.

فقط هنوز سرو کله اش پیدا نشده بود.

-ساکت شدی سوفی؟

سوفیا لبخند زد و گفت: چی بگم؟

-هرچی دوست داری، سکوت بهت نمیداد.

-مگه لباسه؟

هر دو خندیدند.

ولی پژمان صم و بکم بود.

-نه، ولی یه حرفی بزن.

-حرفم نمیداد.

-عجب!

-مش رجب!

آیسودا لبخند زد.

سرش را به سمت پژمان برگرداند.

-خیلی مونده برسیم؟

-نزدیکیم.

کمی گردنش را به سمت سوفیا کج کرد.

-می خوام برم گل بیارم بکارم تو حیاط.

-وای نگو، چقدر بهار خوبه، آدم جون میگیره.

-آره.

این بار پژمان لبخند کوچکی زد.

تعبیر و حرف های این دخترها جالب بود.

به نظر او هم بهار قشنگ بود.

هرچند که اواخر پاییز بود که برای اولین بار آیسودا را دید.

وقتی از سرما درون خودش جمع شده بود.
 -سبزه عید کاشتی؟
 -برای حاج رضااینا نه، ولی برا پژمان آره.
 پژمان متعجب نگاهش کرد.
 -کی کاشته بود که نمی دانست؟
 بعد انگار آیسودا چیزی یادش آمده رو به پژمان گفت: یه بشقاب عدس کاشتم،
 کنار پنجره، اصلا دیدیش؟
 پژمان فوراً گفت: نه.
 -این وای، حالا مردن دیگه.
 -باز می کاری.
 -نعمت خدا رو که هی هدر نمیدن.
 سوفیا گفت: حالا فدای سرت، خودت بکار که حواست باشه.
 -آره باید همون جا خونه ی حاج رضا بکارم.
 -داریم می رسیم.
 از دور یک گلخانه ی بزرگ در حال نزدیک شدن بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [25.02.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_400

آیسودا ذوق زده گفت: اونه؟
پژمان فقط سر تکان داد.
اطرافش نرده های چوبی بود.
انگار کسی به دلخواه خواسته باب میلش درستش کند.
پژمان ماشین را کنار زد و با دخترها پیاده شد.
آیسودا و سوفیا عجولانه در نرده ای را باز کردند و داخل شدند.
دور تا دور نرده ها درختان کاج بود و پیچک امین الدوله.
بقیه فضا را با پلاستیک های کلفت پوشانده بودند.
پژمان هم دزدگیر را زد و به آنها پیوست.
داخل خود گلخانه شدند.
فضا به شدت گرم و رطوبتی بود.
چیزی که مقابل سوفیا و آیسودا فراتر از یک گلخانه ی معمولی بود.
یک طرف درختان موز بود و پرتقال.
بعضی جاها هم گل درون خاک زمین کاشته بودند نه گلدان.

بقدری گلخانه بزرگ بود انگار شهری برای خودش باشد.

هر نوع گلی که می خواستی وجود داشت.

پژمان به ذوقشان لبخند زد.

-بیرون از گلخانه، درختای میوه اس، ولی چون سرماس سرسبز نیستن.

سوفیا با هیجان گفت: اینجا معرکه اس.

رئیس کارگرا که مردی حدود 40 ساله بود به سمت پژمان آمد.

دستکش های کثیفش را درون دستش درآورد.

یک قیچی درختچین هم داشت.

ظاهرا در کاشت هرس یا کاشت گل جدیدی بودند.

-سلام آقا، خوش اومدین.

-ممنونم حبیب جان، اوضاع خوبه؟

-بله الحمدالله، امروز بار داریم برای شیراز.

-خوبه،...

رو به آیسودا گفت: این خانم نامزد منه، هر وقت بیاید اینجا مختاره.

آیسودا با خجالت نگاه کرد.

-چشم آقا.

-می تونیم اطراف رو بازدید کنیم یا مشغولین؟

-میشه بفرمایید.

همراه با حبیب جلو افتاد.

آیسودا و سوفیا هم پشت سرش.

ولی پژمان سرش چرخاد.

دستش را به سمت آیسودا دراز کرد.

آیسودا فوراً با دوقدم بلند شانه به شانه اش قدم برداشت.

دست پژمان را محکم گرفت.

خب درستش هم همین بود.

همیشه کنار هم.

انتهای گلخانه چهارتا کارگر در حال قلمه زدن گل های پتوس بودند.

دو نفر دیگر هم داشتند گل های جعفری و آهار و شب بو را دسته بندی می کردند که برای شیراز بار بزنند.

-گل های آپارتمانی سفارش نداشتین؟

-چرا آقا، دیروز بار داشتیم برای یزد.

پژمان سر تکان داد.

بوی کود تندی می آمد.

مجله عاشقانه [25.02.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_401

سوفیا با چندش دماغش را گرفت.

ولی پژمان و آیسودا خیلی عادی ایستاده بودند.

آیسودا به شدت کنجکاو بود.

با دقت نگاه می کرد.

می خواست سر از همه چیز در بیاورد.

پژمان از این اخلاقش خوشش می آمد.

-چقدر جالبه.

سوفیا که با حرص گفت: کجاش جالبه؟ من میرم اون اطراف، حالم داره بد میشه.

آیسودا خندید.

-باشه عزیزم.

خودش را به کنار پژمان کشاند.

-کاش نزدیک شهر بود این گلخونه، اونوقت هرروز میومدم.

پژمان لبخند زد.

-تو خونه گلخونه درست می کنم.

-مثه اینجا که نمیشه.

-نه کوچیکتر میشه.

-بازم خوبه.

دختر قانعی بود.

کلا در فکر مادیات نبود.

ولی زیادی تفکراتش رنگی رنگی بود.

-پس کلی گل ببریم حیاطو گل بکاریم.

-فعلا نه!

آیسودا فوراً اخم کرد و گفت: چرا آخه؟

-خونه رو داریم می کوبیم.

آیسودا متعجب به سمتش چرخید.

-چرا؟! اصلا چرا من نمی دونستم؟

-مگه نگفتی می خواى اینجا زندگى کنى؟

-آره ولی...-

-اون خونه قدیمیه، شهرداری مجوز بده همین فردا می کوبیم دوباره میاریم بالا.

-نقشه ی خونه رو کشیدن؟

-داره.

-چطوری؟

-چون مساحت زمینش زیاده،خونه چهار خوابه میشه با یه سالن پذیرایی بزرگ.

-من دوس دارم اتاق خوابا طبقه بالا باشه.

پژمان فوراً لبخند زد.

-همین جوریه.

-واقعا؟!-

-می دونستم دوس داری.

-تو چرا همه چیزو در مورد من می دونی؟

پژمان حرفی نزد.

-کار خونه کی تموم میشه؟

-چند ماهی زمان می بره.

-وای پس کجا می مونی؟

-خونه ی حاج رضا.

شاخص درآمد.

پژمان برای جلوگیری از سوال بعدی گفت: خودش خواسته.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [26.02.19 00:28]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_402

-جالبه، من نمی دونستم.

از کارگرها فاصله گرفتند.

-عمارت چی شد؟

-درست شده ولی هنوز ندیدمش.

-کی میری روستا؟

- هفته ی دیگه، خان عمو رو می برم.

- مگه داره میاد؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

- برای آخر هفته میاد.

یک باره یادش آمد آخر هفته چه خبر است.

روی برگ یکی از بنجامین ها دست کشید.

کمی خجالت زده بود.

- یادم نبود.

آنقدر غرق این گلخانه بود که خیلی چیزها یادش نبود.

خان عموی پژمان را ندیده بود.

ولی تعریفش را زیاد شنیده بود.

می گفتند آدم زمختی است.

نمی خندد.

همیشه جدی است.

با هیچ کس هم شوخی ندارد.

باید همه حواسشان به کارشان باشد.

4 سالی که خانه ی پژمان بود یک بار هم نیامد.

ولی تلفنی می شنید با پژمان حرف می زند.

- پس بلاخره می بینمش.

پژمان لبخند زد.

- مرد خوبیه.

رزه‌های رنگی همه به غنچه و گل نشسته بودند.

- می بینمش!

سوفیا خودش را بین شب بوها گم کرده بود.
 با دیدن آن دو که نزدیک می شدند گفت: لامصب اینجا آدمو دیوونه می کنه.
 -این گلخونه اسم داره؟
 -آره.
 -اسمش چیه؟
 -آسو.
 متعجب نگاهش کرد.
 -اسم منو گذاشتی؟
 -از 8 سال پیش آره.
 نفسش رفت.
 این مرد زیادی عاشق بود یا دیوانه.
 -ممنون.
 -بیا اینجا آیسودا.
 با خجالت قدم هایش را درشت برداشت.
 خودش را به سوفیا رساند.
 -دلم می خواد همشونو ببرم خونه مون.
 آیسودا با خنده گفت: اونم خونه ی شما که اصلا جا ندارین.
 -آره واقعا.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [26.02.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_403

بازدیدشان از گلخانه تا ظهر طول کشید.

وقتی می رفتند یک ظهر بود.

به پیشنهاد پژمان یکی از رستوران های بین راهی برای ناهار توقف کردند.

رستورانی محصور بین کاج ها!

با یک حوض خیلی کوچک و فواره ی کوچکش مقابلش.

خب نمای خاصی نداشت.

اصلا هم شیک و پیک نبود.

ولی بوی کبابی که از آن می آمد مست کننده بود.

سوفیا سردش بود.

به جای تخت های بیرون، داخل نشستند.

فضای داخل گرم بود.

بوی زغال و کباب با هم می آمد.

-چای نداره اول چای بخوریم؟ خیلی دلم چای می خواد.

پژمان رفت و سوفیا زود کفش هایش را درآورده به بالش تکیه داد.

آیسودا هم کنارش نشست.

-سوفی یه زنگ می زدی خونه می گفتمی با مایی!

-پیام دادم داداشم.

آیسودا پاهایش را دراز کرد.

سوفیا از گلخانه دوتا گل آورده بود.

یک پتوس رونده و یک دیفن باخیا!

مادرش گل دوست داشت.

هرچند که خانه شان جای زیادی نداشت.

درون حیاط به زور یک درخت انار کاشته بودند.

رفت و برگشت پژمان کمی طول کشید.

ولی با سینی چای آمد.

آیسودا عین یک معتاد فوراً یکی از لیوان ها را برداشت.

-وای دستت درد نکنه.

پژمان کنارش نشست.

سوفیا هم لیوانش را برداشت.

-ناهار کی آماده میشه؟

-چون کبابه، یه بیست دقیقه باید منتظر بود.

آیسودا اشاره ای به لیوان چایش و البته گردش امروز کرد و گفت: مرسی.

پژمان هم فقط سر تکان داد.

فرداشب خواستگاری بود.

استرس اصلی فرداشب بود.
 خان عمویش فردا ظهر می رسید.
 خبر نداشت عموی آیسودا کی می آید.
 با این حال فرداشب حسابی خانه ی حاج رضا شلوغ می شد.
 خدا کند همه چیز ختم به خیر شود.
 خان عمویش اخلاقی مشابه پدرش داشت.
 همینقدر سفت و سخت!
 شاید او هم مشابه پدر و عمویش بود.
 تا یک سال پیش که درون عمارت بودند آیسودا مدام نفرینش می کرد.
 داد می کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.02.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_404

شاید فقط بخاطر همین رفتارهای سفت و سختش!
ولی حالا...

هم خودش تغییر کرده بود هم آیسودا.
آیسودا دوستش داشت و خودش گاهی می خندید.
چیزی که واقعا در صورتش کم داشت.
خوشبختی تمام قد خودنمایی کرده بود.
ناهارشان را بعد از 20 دقیقه آوردند.
نوی خوب ناهار هر سه را سرمست کرد.
سوفیا فوراً لقمه در دهان گذاشت.
-چه مزه اش خوبه!
آیسودا اهل پیاز نبود.
کلا از پیاز خام خوشش نمی آمد.
اما سوفیا با لذت پیاز را همراه کباب می خورد.
آیسودا را هم مسخره می کرد که کلاس می گذارد.
ولی پژمان خوب می دانست بدش می آید.
اگر پخته باشد و درون غذا شاید بخورد.
با این حال ریحان هایش را می خورد.
پژمان به جای نوشابه، دوغ سفارش داده بود.
سوفیا نق نق کرد که نوشابه می چسبد.

ولی آیسودا همنوا با پژمان گفت: فقط یه مشتش شکره، باز دوغه بهتره.
 سوفیا چپکی نگاهش کرد.
 خدا خوب در و تخته را با هم جور کرده بود.
 بعد از ناهار بدون توقف به خانه رفتند.
 آیسودا خوابش می آمد.
 بعد از خدحافظی یگراست رفت تا بخوابد.
 خاله سلیم هم خواب بود.
 حاج رضا هم که مغازه بود.
 درون اتاقش فقط روسریش را در آورد.
 بالش گذاشت و خوابید.
 بخاری کوچک اتاق شعله می سوزاند.
 فضا گرم بود و رخوت آمیز!
 تا سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد.

فصل هفدهم

از صبح همراه با خاله سلیم خانه را تمیز کرده بودند.
 شیرینی ها چیده شده،
 میوه ها شسته،
 قرمه سبزی بار گذاشته بودند.
 با این حال کوبیده هم به راه بود.
 سر شام کباب می کردند.
 خانه از تمیزی برق می زد.
 آیسودا کمی اسپری خوش بو کننده هم درون هوا زده بود.

پژمان صبح کمی گل به درخواست آیسودا آورده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [27.02.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_405

خاله سلیم چادر عقدش را برای آیسودا گذاشته بود.

یکبار سر کرد و جلوی آینه به خودش نگاه کرد.

خیلی خوب شده بود.

اصلاً انگار دختر دیگری بود.

این چادر سفید با گل های ریزش حسابی به او می آمد.

خاله سلیم هم کلی قربان صدقه اش رفت.
 انگار واقعا دارد دختر خودش را شوهر می دهد.
 حاج رضا بعد از ظهر به مغازه نرفت.
 یوسف و خانواده اش 5 عصر رسیدند.
 آیسودا با آنها غریبی می کرد.
 یک روبروسی ساده کرد و تمام.
 یوسف اما عمیق و عاشقانه نگاهش کرد.
 انگار آیسودا دختر خودش است.
 آیسودا اما بی توجه به آشپزخانه رفت.
 این آدم ها هیچ وقت حالش را نپرسیدند.
 چرا باید حالا با آنها احساس صمیمیت می کرد؟
 حق هم داشت.
 تمام این سالها تنهایش گذاشتند.
 هیچ کس محض دلخوشیش حتی حالش را هم نپرسید.
 اگر بر طبق رسم و رسوم نبود دوست نداشت اینجا باشند.
 جای ریخت و برایشان برد.
 یوسف با شوق و عشق گفت: خیلی بزرگ شدی.
 ژاکلین کنار مادرش نشسته بود و مستقیم نگاهش می کرد.
 نگاهش را از ژاکلین گرفت و گفت: از کی منو ندیدین؟
 یوسف خجالت زده شد.
 حاج رضا برای اینکه یوسف خجالت زده نشود مجلس را دست گرفت.
 آیسودا هم کنار خاله سلیم نشست.
 نگاهش بیخ به ژاکلین بود.

چقدر شبیه خودش بود.
 هر چند فامیل بودند.
 باید هم شبیه باشند.
 زن عمویش آرام بود و ساکت.
 اگر خاله سلیم حرف می زد او هم دخالت می کرد.
 چیزی می گفت.
 یا هم سر تکان می داد.
 به نظر زنکسل کننده ای می آمد.
 چادر را دورش پیچیده و خیلی معذب نشسته بود.
 بینی عقابیش بیشتر از چشم های درشتش به چشم می آمد.
 اگر رفت و آمد داشتند نمی دانست دوستش خواهد داشت یا نه؟
 ولی از ژاکلین خوشش آمد.
 هرچند عین مادرش ساکت بود.
 شاید هم سکوتشان ارثی بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.02.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_406

عمویش که خوب فک می جنباند.
 یک ریز حرف می زد.
 از کار و بارش می گفت تا چیزهای متفرقه!
 او هم برای خالی نبودن عریضه تند تند کارهایش را می کرد.
 پذیرایی می کرد.
 به غذا سر می زد.
 دست آخر هم درون آشپزخانه ماند.
 ظرف و ظروف شام را چید.
 آنقدر آنجا ماند تا دوباره زنگ به صدا درآمد.
 این بار مطمئناً پژمان و عمویش بودند.
 کمی استرس داشت.
 نمی دانست در این موقعیت باید چه برخوردی داشته باشد.
 حاج رضا رفت و در را باز کرد.
 همراه عمویش یوسف به استقبال رفتند.
 خانم ها هم به احترام بلند شدند.

فوراً به اتاقش رفت.
 چدر سفیدش را پوشید.
 چقدر این چادر را دوست داشت.
 عموی پژمان و پشت سرش خودش با دسته گل و شیرینی داخل شدند.
 نگاهش بیخ به عموی پژمان بود.
 چقدر شبیه پدر پژمان بود.
 عکس پدرش را بارها و بارها دیده بود.
 کمی شکم داشت.
 ولی حالت چهره اش جدی و سرد بود.
 با ریش و سبیل پُر!
 نگاهش نافذ بود و برنده!
 با این حال در این سن و سال مرد زیبایی می نمود.
 پژمان جذابیتش را از خانواده ی پدریش به ارث برده بود.
 خاله سلیم گل و شیرینی را گرفت و به سمت آشپزخانه برد.
 آیسودا هم تند و فرز به آشپزخانه آمد.
 -وای خاله دارم پس می افتم.
 خاله سلیم لبخند زد.
 -عادیه، منم همین بودم وقتی رضا اومد خواستگاریم.
 -چیکار کنم؟
 -این گلا رو بذار تو آب، شیرینی هارم بچین، صدات زدم جای بیار.
 -چشم.
 با رفتن خاله سلیم استرسش بیشتر شد.
 گل ها دسته ای بزرگ از رز بود.

قرمز و صورتی و زرد!
درون همه چیز خوش سلیقه بود.
مردیکه ی لعنتی!
گل ها را درون یک گلدان بزرگ چید چون تعدادشان واقعا زیاد بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [28.02.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_407

هنوز کاری نکرده صدایش زدند.

درون فنجان های چینی خاله سلیم که به قول خودش خوش یمن است چای ریخت.

همه را مرتب بدون اینکه قطره ای چای درون سینی مسی بریزد چید.

چادرش را مرتب کرد که جلوی دست و پایش نباشد.

سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

پژمان که گوشش به حرف بزرگتر بود با آمدن آیسودا نگاهش را به او دوخت.

چقدر زیبا شده بود.

چشمانش میخ به قرص صورت آیسودا بود.

با نگاه اعجاب انگیزش!

انگار ماه چادر پوشیده باشد.

مصدق لا حول ولا قوه الا بلا بود.

آیسودا متین و خانم چایش ها را تعارف کرد.

خان عموی پژمان خریدارانه نگاهش می کرد.

دختر زیبایی بود.

البته اگر باطنش هم به قشنگی ظاهرش باشد.

سینی مسی را روی میز گذاشت و کنار خاله سلیم نشست.

بحث های مقدماتی بود.

آیسودا سر به زیر بود.

ترجیح می داد نگاهش به نگاه بقیه نیفتد که خجالت بکشد.

حاج رضا بحث را از سر گرفت.

از امانت بودن آیسودا گفت.

از وظیفه اش برای مراقبت از او...

از نگرانی های پدرانه اش...

همه هم تایید می کردند.

یوسف ساکت بود.

حق زیادی در مقابل آیسودا نداشت.

کاری نکرده بود که حقی داشته باشد.

اسم عمو را یدک کشیدن که کافی نبود.

خان عموی پژمان هم حرف زد.

اما مختصر و مفید.

در اصل او هم از زندگی پژمان چیزی نمی دانست.

اینها همه تشریفات و رسم و رسوم بود.

وگرنه همه می دانستند این دو همدیگر را دوست دارند.

بحث که تمام شد مهریه وسط کشیده شد.

نگاه آیسودا بالا آمد.

لازم نبود که با هم حرف بزنند.

این دو حرف هایش را زده بودند.

پژمان با متانت گفت: خونه ی اینجا بعد از ساخته شدن باشه مهریه.

حاج رضا به آیسودا نگاه کرد.

-مشکلی نداری دخترم؟

آیسودا سر تکان داد.

-نه!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.03.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_408

-پس مبارکه.

لبخندی زیبا روی لب پژمان نشست.

کم پیش می آمد کسی این گونه لبخندهایش را ببیند.

خاص می خندید.

دلبری بود.

خاله سلیم با ذوق گفت: دخترم پاشو اون شیرینی هارو بیار.

آیسودا بلند شد.

ظرف شیرینی که چیده بود را آورد.

جلوی همه تعارف کرد.

به پژمان رسیده به عمد مستقیم نگاهش کرد.

ولی پژمان با یه جمله کوتاه کیش و ماتش کرد.
 -ماه شدی.
 صورتش سرخ شد.
 لب گزید.
 پژمان که شیرینی را برداشت کشید عقب.
 فوراً خودش را روی یکی از صندلی ها جا کرد.
 حرف ها صمیمی تر شد.
 مردهای مسن هم روابطشان صمیمی تر شد.
 حرف ها گل انداخت.
 صدای خنده پخش شد.
 پژمان با مهربانی به آیسودا نگاه می کرد.
 آیسودا هم متین لبخند می زد.
 ژاکلین بیطرفانه به گوشیش ور می رفت.
 ولی مادرش با خاله سلیم حرف می زد.
 ده شب بود که سفره ی شام را انداختند.
 مردها خودشان به بهار خواب رفتند.
 کوبیده ها را کباب کردند و برگشتند.
 خان عمو که مرد سختی بود با لذت از دستپخت خاله سلیم تعریف کرد.
 رو به آیسودا گفت: ببینیم دست پخت عروس چطوری میشه؟
 آیسودا با متانت لبخند زد.
 خاله سلیم فوراً گفت: عالیه، خیلی خوبه.
 پژمان قاشقش را پر کرد و درون دهان گذاشت.
 قرار بود بعد از شام صیغه ی محرمیت بخوانند.

احتمالاً همین هفته کار ساخت و ساز خانه شروع میشد.
 با کمی زیر سبیلی رد کردن مجوزش آمده بود.
 البته که کار سختی برای پژمان نبود.
 آیسودا درون ظرفی برایش سالاد ریخت و جلویش گذاشت.
 این یواشکی های بامزه ی خواستگاری حسابی به هر دو مزه داده بود.
 بعد از شام، خود حاج رضا صیغه ی محرمیت را بینشان جاری کرد.
 هر دو به این محرمیت نیاز داشتند.
 نزدیکی های بیشتری نسبت به دست همدیگر را گرفتن می خواستند.
 نزدیکی هایی که نفسشان به شماره بیفتد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [01.03.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_409

آیسودا لبه ی بهار خواب نشست و پاهایش را آویزان کرد.

هوا سوز سردی داشت.

مثلا داشت بهار می شد.

ولی هوا یه ذره هم نرمش نشان نمی داد.

هیچ درختی به شکوفه ننشسته بود.

حتی محض رضای خدا جوانه هم نزده بودند.

حضورش را کنارش حس کرد.

-بلاخره تموم شد.

-نه کاملاً.

برگشت و نگاهش کرد.

نیم رخس مردانه بود.

با چشمانی سیاه و بدون انعطاف.

-چیز دیگه ای مونده؟

-هنوز عروس خونه ام نشدی.

آیسودا دستش را روی ران پای پڑمان گذاشت.

-عروست شدم، تموم شد.

پڑمان هم برگشت و نگاهش کرد.

"میل هم بند آمدنی است..

عین برف و باران..

ولی مانده ام در کار خودم....

میل من به تو نه بند می آید نه ختم بخیر می شود."

-یه روزی نخواستم، خودمو به در و دیوار زدم که از اون چهاردیواری که
برام ساختی فرار کنم، ولی حالا به جایی رسیدم که می ترسم از دستت بدم.
دست پژمان دور شانه اش نشست.

-بلاخره تموم شد.

-فردا میری عمارت؟

-آره.

-میشه نری؟

پژمان جوری لبخند زد انگار یک خط در صورتش نقاشی شد.
-چرا؟

-حوصله ام سر میره.

-اون دوست و راجت که هست.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

یکباره زیر خنده زد.

-نگو، خوش صحبتته.

پژمان خودش را به نشنیدن زد.

وای آیسودا باز هم خندید.

-دختر خوبیه.

پژمان حرفی نزد.

-ولی بازم نرو.

-خان عمو رو می برم، می خوام تو هم بیای؟

آیسودا سکوت کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [02.03.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_410

شاید هم بد نباشد برود.

-ساعت چند میری؟

-عمو سحرخیزه، فک کنم 8 راه بیفتیم.

-باشه میام.

لبخندی زیبا روی لب پژمان نشست.

پس از الان می خواست همه جا همراهش باشد.

این همراهی را دوست داشت.

-میریم سر قبر مامانم؟

-میریم.

-ممنونم.

-امسال بهار قشنگی داریم.

-میشه گفت سال خوبی داریم.

آیسودا با خجالت خندید.

اشاره ی غیر مستقیم پژمان عروسیشان بود.

چون توافق به محض اینکه ساخت و ساز این خانه تمام شود، وسایل خریده شود، عروسی می کنند.

-خونه ساختش کی شروع میشه؟

-همین هفته.

-به این زودی مجوز دادن؟

پژمان لبخند زد.

محکم آیسودا را به خودش فشار داد.

-پول هرکاری می کنه.

آیسودا لبخندی کج زد.

راست می گفت.

مادرش آن وقت همیشه می گفت پول را روی سنگ بگذاری آب می شود.
حق داشت.

با پول می شد هر کاری کرد.

صدای باز شدن در بهار خواب باعث شد آن دو فوراً از هم جدا شوند.

خان عمو شال و کلاه کرده بود که برود.

پژمان فوراً بلند شد.

هرچه حاج رضا اصرار داشت که شب را بماند فایده نداشت.
مرد لجبازی بود.

می گفت خانه ی پژمان راحتتر است.

آخر هم حاج رضا تسلیم شد.

پژمان با یوسف و حاج رضا دست داد.

نگاه آخرش را به جان آیسودا ریخت.

-فقط لب زد: فردا منتظرتم.

آیسودا هم با لبخند جوابش را داد.

بی نهایت این مرد را دوست داشت.

اصلا دوست داشتنی تر از او هم وجود داشت؟

واقعا نه؟

همگی تا دم در بدرقه شان کردند.

آیسودا جرات نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [02.03.19 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_411

وگر نه دم دری دستش را می گرفت.

فشارش می داد.

یکی دوتا بوسه روی گونه ی زبرش خرج می کرد.

ناز می آمد.

چشم می چرخاند.

مو رها می کرد.

از این دلبری های خانمانه.

اما نه تنها بودند.

و نه او بی حیا بود.

آخر از همه داخل خانه شد و در را بست.

از همین الان دلتنگش می شد.

داخل که شد اطلاع داد که فردا با پژمان به روستا می رود.

می رود که سر قبر مادرش هم برود.

کسی مخالفتی نکرد.

ولی یوسف دلخور به نظر می آمد.

این دختر اصلاً به او توجه نکرد.

آدم حسابش هم نکرد.

خیلی زود هم شب بخیر گفت و رفت.

فردا باید زود بیدار می شد.

7 صبح بود که بیدار شد.

فورا گوشیش را برداشت و برای پڑمان نوشت:

"من بیدارم."

فورا لباس پوشید.

از بیرون صدا می آمد.

پس بقیه هم بیدار بودند.

از اتاق بیرون آمد.

بله بیدار بودند.

سلام کوتاهی کرد.

خاله سلیم فورا گفت: بیا صبحانه بخور.

-گرسنه نیستم.

-ضعف میری دختر، بیا به چیزی بخور.

با اجبار پای سفره نشست.

خاله سلیم برایش چای ریخت.

خودش هم لقمه ای نان و پنیر گرفت و به دستش داد.

آیسودا تند چایش را شیرین کرد.

یوسف با خنده گفت: با این عجله کجا؟

-میریم سر قبر مامانم.

همه اخم کردند.

چایش را سر کشید.

نیمی از لقمه اش را خورد و بلند شد.

-پژمان منتظرمه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [03.03.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_412

خاله سلیم ریز خندید.

حاج رضا هم لبخند به لب داشت.

آیسودا خجالت زده شد.

ولی به روی خودش نیاورد و برایشان دست تکان داد.

-فعلا.

از خانه بیرون زد.

حالا که واقعا نامزد بودند از برخوردها خجالت زده می شد.

جلوی در حاج رضا ایستاد.

ولی حس می کرد منتظر بودن جلوی خان عموی پژمان کار درستی نیست.

داخل شد و در حیاط را بست.

گوشیش را سفت چسبید تا خود پژمان زنگ بزند.

بلاخره باید غرورش را حفظ کند یا نه؟

کمی طول و عرض حیاط را قدم زد که گوشیش زنگ خورد.

فورا جواب داد.

-بله؟

-دم درم.

-الان میام.

تماس را قطع کرد.

چند لحظه سر جایش ماند.

نمی خواست فکر کنند پشت در منتظر بوده.

تا ده شمرد.

بعد در را باز کرد.

خان عمو کنار دست پژمان نشسته بود.

صندلی عقب سوار شد.

-سلام، صبحتون بخیر.

پژمان آرام جوابش را داد.
 ولی خان عمو رسا و واضح گفت: صبح تو هم بخیر دختر.
 خدا را شکر اسم هم که نداشت.
 همه دختر صدایش می زدند.
 پژمان حرکت کرد.
 ولی پرسید: صبحانه خوردی؟
 -آره.
 به صندلی تکیه داد.
 -میشه شیشه رو بکشی بالا سرده.
 شیشه ی طرف پژمان در حد چند سانت پایین بود.
 پژمان شیشه را بالا کشید.
 حس می کرد حرفی با آن دو ندارد.
 دست به سینه شد و چشمانش را روی هم گذاشت.
 خدا کند تا عمارت که می رسند کاری به کارش نداشته باشند.
 او هم راحت بخوابد..
 دقیقا همین هم شد.
 آن دو با هم حرف می زدند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [03.03.19 12:58] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_413

آیسودا هم به خواب رفت.

هرچند پژمان دید که به خواب رفته.

بخاطر همین حرف نزد.

حدود یک ساعت بعد روستا بودند.

عین همیشه خلوت بود و بی سروصدا.

البته غیر از صدای مرغ و خروس و تک و توکی گاو و گوسفند.

خان عمو نفس عمیقی کشید.

-خیلی وقته یادم رفته بود اینجا چه شکلیه.

-بعد از مرگ بابام دیگه نیومدین.

-نشد که پیام.

نوک زبانش آمد بگوید نخواستید که بیاید.

وگرنه کار نشد ندارد.

آن هم بعد از این همه سال که طی شده.
 جلوی عمارت پژمان بوق زد.
 صدای بوق آنقدر بلند بود که آیسودا را بیدار کند.
 -رسیدیم؟
 -ساعت خواب عروس خانم؟
 آیسودا با شرمندگی لبخند زد.
 کش و قوسی به تنش داد.
 به اطراف نگاه کرد.
 باز هم این عمارت.
 اگر چند ماه پیش می آمد همه چیز برایش زجرآور می شد.
 ولی حالا...
 حالا که فکر می کرد هزار خاطره ی خوب هم دارد.
 خیلی چیزها را اینجا یاد گرفت.
 نمونه اش دوشیدن یک گاو عصبانی!
 درهای عمارت باز شد.
 پژمان برای نگهبان بوق زد و ماشین را داخل برد.
 آیسودا تمام تن چشم شد.
 اینجا هیچ تغییری نکرده بود.
 به همان روال قبل بود.
 عمارت درست وسط باغ بود.
 پشت عمارت با فاصله ی زیادی یک گاوداری کوچک بود.
 سه راس گاو و چهارتا گوسفند و کلی هم مرغ و خروس بود.
 برای خرید و فروش نبود.

برای خوردن روزمره شان بود.
 کمی با فاصله از گاوداری باغچه ی سبزیجات بود.
 طرف چپ تا دور عمارت درختان میوه.
 جلوی در هم یک پارکینگ پوشیده.
 زمین پنهانوری بود.
 خود عمارت هم بزرگ بود با گچ بری های زیبا.
 گل های برجسته حتی در نمای بیرونی عمارت هم کار شده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [04.03.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_414

در دیدار اول برای کسی که اولین بار پایش را آنجا می گذاشت خیره کننده بود.

آیسودا زودتر از آن دو پیاده شد.

نفس عمیقی کشید.

هوا پاک بود و دلکش!

پژمان شش‌دانگ حواسش به آیسودا بود.

اصلاً دلش نمی خواست خاطراتی را به یاد بیاورد که دوست ندارد.

خان عمو دستانش را پشت سرش قلاب کرد.

بدون توجه به آن دو راهش را کشید و رفت.

پژمان به سوی آیسودا آمد.

-خوبی؟

آیسودا لبخند زد.

-بهتر از این؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

-دیگه چیزی ناراحتم نمی کنه.

دست پژمان را گرفت.

-خیلی چیزا یادم رفت.

پژمان نفشش را بیرون داد.

واقعا می ترسید.

از فرار دوباره ی آیسودا.

-بیا بریم، عموت رفتا.

دستش را کشید.

محرم بودند.

نامزد بود.

اصلا زن و شوهر بودند.

دست همدیگر را بگیرند یا نه؟

کسی حق نداشت چپکی نگاهشان کند.

-بهار عمارت رو دوس دارم.

-هنوزم نمی خوای بیای اینجا؟

-چرا ولی بذاریم برای تفریحمون.

-هرچی تو بخوای.

خودش را به پژمان چسباند.

قد پژمان واقعا زیادی بلند بود.

-باید عادت کنم به کفش های پاشنه بلند.

-چرا؟

-قدت زیادی بلنده.

پژمان لبخند زد.

-من با همین قد و قیافه می خوامت.

-آش و کشک خاله شدم رفت.

با حرف هایش می خندانش.

گاهی زیادی بامزه می شد.

وارد عمارت شدند.

جای سوختگی ها اصلا مشخص نبود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیوار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.03.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_415

ساخت و ساز یک دست بود.

وسایل شبیه قبل بود.

انگار نه انگار سوختگی بود.

خان عمو جوری غرق در نگاه کردن بود که اصلا متوجه ی حضور آنها نشد.

خدمه با اسپند دود کرده به پیشوازشان آمدند.

خاله بلقیس متعجب به آیسودا نگاه کرد.

آیسودا با خنده گونه ی چروکش را بوسید.

-خوبین خاله بلقیس؟

-باور نداشتم دیگه ببینمت.

-نگین...

اشاره ای به پژمان کرد.

-تا آخر عمرش بیخ ریششم.

خاله بلقیس خندید.

کنار چشمش چروک افتاد.

-گفتم آقا بالاخره این دختره بلا رو رام میکنه.

-نخیر من مال خودم کردم.

-چطور؟

درون گوش خاله بلقیس گفت: دیشب خورد به نام من.

چشمان خاله بلقیس ستاره باران شد.

باورش سخت بود که این آیسودا باشد.

عشق پژمان را به آیسودا دیده بود.

ولی عشق آیسودا به پژمان؟

-مبارک باشه دخترم.

اسپند را دور سرشان چرخاند.

صلوات فرستاد.

چنتا دعای چشم نظری خواند.

پژمان با دقت به دیوارها نگاه می کرد.

-همه چیز جبران شد؟

-بله آقا، خداروشکر همه چیز شد عین روز اولش.

خان عمو به سمتشان برگشت.

-این خونه هیچ تغییری نکرده.

پژمان به سمتش رفت.
 -خودمون تغییرش ندادیم.
 -خوب کاری کردی.
 -بفرمایید بشنید بگم میز صبحانه بچین.
 -اگه همه چیز محلیه می خورم.
 -همه چیز محلیه.
 برگشت و گفت: خاله بلقیس میز صبحونه رو بچین.
 -چشم آقا.
 آیسودا خندید.
 راهش را گرفت به سمت راه پله رفت.
 می خواست اتاقی که چندسال آنجا بود را ببیند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.03.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_416

همه جا تمیز بود.

عین همیشه!

این تمیزی و منظم بودن اینجا را دوست داشت.

دست خود پڑمان باشد که همه چیز را داغان می کند.

یکراست از پله ها بالا رفت.

اتاق سابقش روبروی راه پله بود.

دیگر عین سابق ترس نداشت.

برعکس مشتاق بود همه چیز را ببیند.

جلوی در ایستاد.

دستگیره را به آرامی فشار داد.

قفل نبود.

چون در با صدای تیکی باز شد و عقب رفت.

بوی گل می آمد.

ولی اتاق سرد بود.

داخل شد و در را بست.

همه چیز دست نخورده بود.

مرتب و تمیز.

انگار همین الان از تختش بلند شده.

تخت چوبی نرمش!

به سمتش رفت.

دستی به ملاف حریرش کشید.

پژمان هر چیزی که برای آسایشش لازم بود را تهیه می کرد.

حالا می خواست گران باشد یا ارزان.

لبه ی تخت نشست.

به اطرافش چشم چرخاند.

یک اتاق ساده که دخترانگی کم داشت.

البته خودش نخواسته بود.

همش در حال قهر و گریه بود.

هیچ چیزی نخواست.

اتاق کلا یک تخت خواب داشت.

یک صندلی.

دوتا عسلی کنار میز .

کمد دیواری.

یک تابلوی منظره روبروی اتاق.

همین و بس!

آنقدر خالی بود که حس بدی القا می کرد.

ولی تمام مدتی که اینجا بود راضی بود.

ولی الان...

باید فکری به حال این اتاق بکند.

از جایش بلند شد.

ولی نه!

آنها دیگر زن و شوهر بودند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [05.03.19 13:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_417

اتاق مشترکشان...

لبخندی روی لب آیسودا نشست.

هیچ وقت کنارش نخوابیده بود.

هیچ شبی را کنار پژمان صبح نکرد.

هیجان و شرم تمام تنش را درنوردید.

احساس خجالت می کرد.
 چرخی درون اتاق سردش زد.
 پنجره ها بسته بود.
 اما احتمالا چون شوفاز خاموش بود سرد بود.
 از اتاق بیرون آمد.
 صدای پژمان و خان عمو از پایین می آمد.
 بعد باید به حیوانات پشت عمارت سر می زد.
 سرگرمی چهارساله اش بودند.
 با حس کنجکاو به سمت اتاق پژمان رفت.
 در این سالها یک بار هم به سراغ اتاقش نرفت.
 اصلا نمی دانست چه شکلی است.
 ولی می دانست کدامشان اتاق اوست.
 انتهایی ترین اتاق راهرو متعلق به پژمان بود.
 کمی به پاهایش سرعت داد.
 جلوی در اتاق که ایستاد هیجان غیرمنتظره ای سرتاپایش را گرفت.
 از این یواشکی های هیجان انگیز خوشش می آمد.
 دستگیره را فشرد و داخل شد.
 اتاق پژمان هم سرد بود.
 عجب اتاق بزرگی بود.
 تخت سلطنتی و میز و صندلی...
 یک کتابخانه ی کوچک،...
 یک مینی بار با جام های زیبا!
 کمد دیواری بزرگی که سمت چپ را کاملا گرفته بود.

قالب های نقاشی بزرگ!
 گلدان های فاخر پر از گل های مصنوعی ولی زیبا.
 وسایل شخصی و
 همه چیز سلطنتی بود.
 انگار یک اشراف زاده اینجا شب را صبح می کرده.
 میخ وسط اتاق ایستاده بود.
 اطراف را رصد می کرد.
 چهره اش کاملاً متعجب بود.
 به سمت پنجره رفت.
 پرده های توری سبکی پنجره را پوشانده بود.
 بدون اینکه حواسش باشد، دستش رفت که پنجره را باز کند ولی به گلدان
 گرانقیمتی که روی پایه کنار پنجره بود برخورد.
 از ترسش به جای اینکه گلدان را بگیرد، دستانش را روی گوشش گذاشت.
 ولی اتفاق جالب این بود که دستی زیر آمد و گلدان را گرفت.
 صدای خنده اش کنار گوشش آیسودا می آمد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [06.03.19 00:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_418

آیسودا برگشت.

تمام رخس دقیقاً مقابل با تمام رخ خندان پژمان بود.

چشمانش می درخشید.

-نترس!

گلدان را به جای اولش برگرداند.

-حواسم نبود، نمی خواستم بزنم بهش.

-می دونم.

سینه به سینه ی آیسودا ایستاد.

جوری که فاصله ی بینشان عملاً صفر بود.

به آرامی لب زد: اینجا چیکار می کنی؟

حس عجیبی تمام تنش را گرفته بود.

قدمی عقب گذاشت که به پنجره ی پشت سرش برخورد.

-من؟ خب همینجوری.

پژمان قدم رفته ی آیسودا را با قدمی که جلو گذاشت جبران کرد.

این نزدیکی را دوست داشت.
 دیگر سدی بینشان نبود.
 شرعا و عرفا زنش به حساب می آمد.
 ثبت محضری نداشت.
 آن را هم به زودی وقتی عقدش کرد حل می کرد.
 بعد از 8، 9 سال خون دل خوردن بالاخره مال خودش شده بود.
 آیسودا به زور خندید.
 -خب برنامه چیه؟
 -هیچی!
 -یعنی چی؟
 قدش خیلی بلندتر از آیسودا بود.
 بخاطر همین خودش را کمی خم کرد.
 نگاه به نگاه آیسودا سنجاق کرد.
 -به نظرت الان باید چیکار کنیم؟
 آیسودا خنده اش گرفت.
 جوری نگاهش می کرد انگار قصد دارد او را بخورد.
 -ببینم الان یعنی من بره ام تو گرگ؟
 پژمان بلند زیر خنده زد.
 اصلا فکر نمی کرد آیسودا این تعبیر را به کار ببرد.
 آیسودا متعجب نگاهش می کرد.
 پژمان را هیچ وقت اینگونه ندیده بود.
 اصلا خنده ای به این شدت را از او ندیده بود.
 دستش بالا آمد و دقیقا روی قلب پژمان نشست.

ضربان قلب تند بود.

جوری که انگار هیجان دارد.

-خنده بهت میاد.

هر حادثه ی قشنگی هم به این مرد می آمد.

دستان پژمان دورش حلقه شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [06.03.19 12:43] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_419

-بلاخره انتظارم تموم شد.

-انتظار چی؟

-داشتن تو.

شرمی خوشرنگ روی صورت آیسودا نشست.

-من دختر بدی بودم.

-خیلی.

دستانش را مشت کرد و به آرامی روی سینه ی پژمان کوبید.

-بدجنس نباش.

-حرف خودتو تایید می کنم.

انگار اگر گاهی سر به سرش بگذارد فکش بیشتر می جنبد.

نرمش انگشتش را زیر گلوی پژمان برد.

کنار گلویش، نزدیکی گردنش را نوازش کرد.

-دیگه چی؟

-می خوای منو به التماس بندازی؟

آیسودا خندید.

پژمان دستش را گرفت و پایین آورد.

به پنجره فشارش داد.

جوری که پرده به پایین کشیده شد.

-شب اینجا می مونیم.

حرفش جوری زد که مثلاً آیسودا بترسد.

ولی آیسودا با جسارت به عقب هولش داد.

-شب من گرگ میشم تو بره.

پژمان دوباره خندید.

آیسودا را بغل کرد.

جوری که از روی زمین بلند شد.
 آیسودا دستانش را دور گردن پژمان انداخت.
 خیلی غافلگیرانه کل صورت پژمان را غرق بوسه کرد.
 جای جای صورتش را بوسید.
 لاله ی گوشش را درون دهانش برد.
 بوسه ی نرمی زد.
 کنار گوشش گفت: من محتاج توام.
 شوخی سرش نمی شد...
 اینجا باید عشق باشد.
 درخت باشد و هوا...
 یک پنجره رو به نور...
 و دست هایی که عاشقی بلد باشد.
 بوسه که الکی نیست.
 به نرخ روز محاسبه می شد.
 با بالا و پایین شدن دلار روزمرگی ها...
 پژمان بیشتر به خودش چلاندش.
 -گفتم بیای تو زندگیم همه چیز یه جور دیگه میشه.
 -چه جوری؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [07.03.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_420

- رنگین کمونی، عین خودت.

- 8 ساله تو زندگیتم.

- مال من نبودی.

- مال کی بودم؟

- خودت!

- بازم تو قلمرو شما بودم آقا.

- درسته.

دستان آیسودا کمر پژمان را در نوردید.

- منو اینجا خفت کردی که چی؟

ابروی پژمان بالا پرید.

دختره ی بلا برده عجب حرف هایی می زد.

لبخند شیطننت آمیزی روی لبش بود.

-خب پس بریم؟

-کجا؟

-صبحونه.

-میل ندارم.

-من دارم.

آیسودا گونه اش را گرفت و محکم کشید.

-تو فقط باید به من میل داشته باشی.

پژمان خنده اش گرفت.

نرم گونه اش را بوسید.

به آرامی کنار گوشش گفت: چشم.

نفسش که به گوشش می خورد قلقلکش می شد.

قلبش ضربان می گرفت.

رگ هایش پر از نبض می شد.

بدون اینکه کنترلی روی خودش داشته باشد لب زد:

-خیلی دوست دارم پژمان.

انگار یک قرن منتظر بود که این جمله را بشنود.

جمله ای که در تن غوغا می کرد.

جنگ به راه می انداخت.

انگار متفقین و آلمان نازی دارند تنش را بمباران می کنند.

لب هایش را گوش آیسودا تا کنار لبش کشید.

رسیده به لب هایش مکث کرد.

بوسه ی کوچکی زد.

-دلبری نکن دختر.

آیسودا مشتاقانه نگاهش کرد.

هر دو پر از تلاطم خواستن بودند.

پژمان حساب شده زبانش را روی لب آیسودا کشید.

قبل از اینکه عین همیشه ابروهایش بالا برود لبش به داخل دهان پژمان کشیده شد.

و تمام....

حادثه یک بوسه ی سرخ اتفاق افتاد.

بدون اینکه هیچ چشمی درشت شود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [07.03.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_421

"جان من که جان شدی و جان...
 تو را به جان خودت و جان من بمان...
 لطف کن جان بشو، برای جان من...
 این همه جان گفتم که جان شوی ز من!"
 آیسودا به پهلویش چنگ زد.
 حس خوبی بود.
 بوسیده شدن آن هم از طرف مردی که بی نهایت دوستش داری.
 اصلاً چیزی بهتر از این نبود.
 پژمان جوری می بوسید انگار فکر می کرد دارد تمام می شود و کام آخر
 است.
 همراهیش می کرد.
 چون دلش در تب و تاب بود.
 می خواست درون همه چیز شریکش باشد.
 حتی یک بوسه ی سرخ!
 تن عقب که داد آیسودا حجم زیادی هوا را به ریه هایش فرستاد.
 آنقدر هیجان داشت که یادش رفته بود باید نفس هم بکشد.
 -خوبی؟
 با شرم گفت: خوبم.
 صدای در اتاق نگاه هر دو را به آن سمت کشاند.
 -بله؟

-آقا بفرمایید برای صبحانه.

دست آیسودا را گرفت.

-بیا.

حالا حس می کرد به صبحانه میل دارد.

اندازه ی یک گاو می توانست بخورد.

از اتاق که بیرون آمدند با پررویی گفت: این اتاق مال من.

پژمان لبخند زد و گفت: مال تو.

-اصلا هم تغییرش نمیدم.

-باشه.

-تازه بهت اجازه میدم بیای اینجا.

پژمان لبخندش پررنگ تر شد.

-قبول دارم.

-حله!

از پله ها پایین رفتند.

خان عمو پشت میز نشسته بود و بدون اینکه منتظر باشد صبحانه اش را شروع کرده بود.

پژمان و آیسودا هم کنار هم نشستند.

خان عمو سیبل جوگندمی و بلندش را مرتب کرد.

-میخوام یکم اطراف بچرخم.

-میریم حتما.

-یه سر هم بریم قبرستون.

-اونو گذاشتم عصر که یکم خیرات کنیم.

خان عمو چیزی نگفت.

آیسودا یکی از تخم مرغ های آبپز را جلوی خودش کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [08.03.19 00:05]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_422

با چاقو تکه تکه کرد.

نمک پاشید و مشغول خوردن شد.

خان عمو آب پرتقال را سر کشید.

زیر زیرکی نگاهش می کرد.

خیلی خوش اشتها بود.

البتّه به هیکل تنومندش هم می آمد.
 حتی از پژمان هم درشت هیکل تر بود.
 لبخند ریزی زد.
 از آدم های خوش اشتها خوشش می آمد.
 مجبور نیستی مدام التماس و تعارف کنی تا شاید دو لقمه بخورند.
 صبحانه اش را زود تمام کرد.
 چایش را نوشید و منتظر بقیه شد.
 کنار گوش پژمان گفت: میرم بیرون پشت عمارت.
 -با هم میرم، خان عمو هم میخواد اطراف رو ببینه.
 -باشه.
 از جایش تکان نخورد.
 با پژمان بودن را دوست داشت.
 احساس غرور می کرد.
 مردی کنارت باشد که مردانه بودن از سر و رویش ببارد.
 بلاخره خان عمو دست از خوردن کشید.
 خنده اش گرفت.
 تا مرز ترکیدن خورد.
 از پشت میز بلند شدند.
 -پشت عمارت یه طویله ی کوچیک دارم، شاید بدتون نیاد ببینیم.
 -بریم پسر، اختیار من امروز دست توئه.
 از عمارت بیرون زدند.
 بخاطر بوی حیوانات، طویله با فاصله ی زیادی از عمارت بود.
 حدود 100 متر فاصله داشت.

رسیده به طویلۀ خان عمو ابرو بالا انداخت.
 - فکر می کرد کوچیکتر از این حرفا باشه.
 آیسودا بی توجه به آنها رفت تا حیوانات را بازدید کند.
 یکی از گاوها زاییده بود و یک گوساله ی کوچک داشت.
 تعداد مرغ و خروس ها بیشتر شده بود.
 چندتا بلدرچین هم اضافه شده بود.
 پس اینجا حسابی رو به راه بود.
 خان عمو گاوها را معاینه می کرد.
 انگار پزشک است.
 پژمان به سمت او آمد.
 - کو بو قلمون ها؟
 - فکر کنم رفتن چرا.
 - خوب چرا گاوها و گوسفندا رو نبردن؟
 پژمان شانه بالا انداخت.

♥ رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه [08.03.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_423

کمی اطراف چرخیدند.

خان عمو سوال می پرسید و پژمان جواب می داد.

تا حدود ظهر درون عمارت بودند.

ظهر بعد از ناهار و خیراتی که خاله بلقیس آماده کرده بود به سر مزارها رفتند.

قبر مادر آیسودا و پدر و مادر پژمان از هم فاصله داشت.

می شد گفت یکی شرق است و یکی غرب.

آیسودا عذرخواهی کرد و رفت تا سر قبر مادرش باشد.

کلی حرف داشت که باید می گفت.

دستش را سایبان چشمش کرد.

آفتاب تند شده بود.

شیشه ی گلابی که درون دستش بود را وقتی به قبر رسید، رویش خالی کرد.

قبر عطرآگین شد.

بوی گل محمدی همه جا را گرفت.

دستی روی قبر کشید.

-سلام مامانم.

کنار قبر نشست.

به درک که پالتویش خاکی می شود.

-خیلی دلم برات تنگ شده.

سنگینی نگاه پژمان را حس می کرد.

-اینقدر که دلم میخواد بیا پیشت فقط بغلت کنم.

نسیم کوچکی شروع به وزیدن کرده بود.

گرمی آفتاب داشت رنگ می باخت.

-فهمیدی بالاخره تسلیم کرد.

از حرف خودش خنده اش گرفت.

-باور می کنی عاشقش شدم مامان؟ مامان من دیگه نمی تونم ازش دل بکنم.

حرفش را هم که می زد پر از حس خوب می شد.

-مامانی ما دیشب صیغه خوندیم، نامزد کردیم، نبودی پیشمون، جات خیلی خالی بود.

چقدر دیشب احساس غربت کرده بود.

مادر عزیزش نبود.

صورتش را لمس کند.

رسم زنانگی یادش بدهد.

از دلبری های یک زن بگوید.

-مامان من خوشبخت میشم، بدبختی زندگیمونو تموم می کنم، همه چیز میشه همونی که تو رویاهات بود.

دوباره روی قبر دست کشید.

-می خوام تا جون دارم خوشبخت بشم، همش بخندم، زندگی رو واقعا زندگی کنم، دیگه کم نمیارم، دیگه نمی بازم مامان.

انگشتش را روی خطاطی قبر کشید.

-پژمان خیلی خوبه مامان، فقط مدام به خودم میگم چرا الان نفهمیدم، چرا چهار سال پیش که تو هم بودی نفهمیدم، چرا به حرفت گوش ندادم وقتی گفتی بهتر از پژمان وجود نداره. خودخواهی کردم مامان.

سایه اش روی قبر افتاد.

-زود اومدی.

-میخوام کنارت باشم.

سر بلند کرد و لبخند زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📺

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📺

مجله عاشقانه [09.03.19 00:02] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📺

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_424

-بشین.

پژمان کنارش نشست.

فاتحه ای خواند و پرسید: خالی شدی؟

-یکم.

-می خوای بیشتر بمون.

-عجله ندارین؟

-نه عزیزم.

عزیزم گفتنش تنگ دلش می نشست.

اصلا هیچکس عین او نمی توانست این همه قشنگ صدایش کند.

پژمان بلند شد.

-میرم این اطراف دور بزنم، تموم شدی بیا.

-باشه، ممنونم.

پژمان سر تکان داد و بلند شد.

دوباره آیسودا شد و قبر گلاب پاشی شده ی مادرش.

به آرامی دست کشید.

همه چیز بوی جان می داد.

بوی یک عشق تازه.

و لبخند او که هزار حرف داشت.

-فهمیدی الان چرا خوشحالم مامان؟

شکلکی برای خودش آمد.

-مامان عشقه، خیلی دوش دارم مامان، اصلا نمی تونم ازش دل بکنم.

وقتی حرف می زد از تک تک کلماتش عشق می ریخت.

انگار به جانش بسته بود.

-بازم میام بهت سر می زنم مامان، خیلی مواظب خودت باش مامان، من همیشه نگران نبودنتم، ولی تو نگران من نباش، پژمان هست که مراقبم باشه. فاتحه ای خواند و بلند شد.

باید سر قبر پدر پژمان هم می رفت.

و همینطور خاله ای که هرگز ندیدش.

به سمت قبرها رفت.

رسیده به قبرهای چسبیده لبخند زد.

پژمان که نگفته بود.

ولی خاله بلقیس برایش تعریف کرده بود که پدر پژمان دیوانه وار زنش را دوست داشت.

همانطور که پژمان او را دوست داشت.

می گفت انگار عشق در این خانواده موروثی است.

از پدر به پسر تا بعد.

وقتی یکی را بخواهند هر جوری شده باید مال خودشان بکنند.

دقیقا همین بود.

پژمان هم بلاخره او را به چنگ آورد.

و چه بهتر از این؟

او که راضی بود.

تمام قد و دل هم راضی بود.

سر قبرها نشست.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 

مجله عاشقانه [09.03.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_425

برای هر دو فاتحه خواند.

صلوات فرستاد.

ولی نتوانست که تشکر نکند.

-سلام، منو نمیشناسین حتما، من عروستونم، دختر کتی.

دستی روی قبرهای خیس کشید.

معلوم بود پژمان هر دو قبر را حسابی شسته.

-فقط می خوام ازتون تشکر کنم، بخاطر پژمان و سماجتش و عشقش، بخاطر

داشتن همچین پسری، خیلی خوشبختم کنارش، خیلی حالم خوبه، ممنونم که

آوردینش به دنیا که دنیای من خالی نمونه.

لبخند زد.

-راحت بخوابید.
 از جایش بلند شد.
 به اطرافش نگاه انداخت.
 پژمان و خان عمو روی تپه ای که مشرف به روستا بود ایستاده بودند.
 دستان پژمان درون جیبش بود.
 خان عمو هم دستانش را پشتش گره زده.
 جوری حرف می زدند انگار مساله ی مهمی است.
 به سمتشان رفت و نزدیکشان شد.
 -تموم شد.
 هر دو مرد به سمتش چرخیدند.
 آفتاب داشت غروب می کرد.
 یک دسته پرستو از بالای سرشان رد شدند.
 موسم بهار بود و پرستوها داشتند برمی گشتند.
 نسیم خنک کم کم داشت شدت می گرفت.
 -پس بریم.
 خان عمو گفت: شما دوتا برید من یکم تو روستا قدم می زنم و میام.
 پژمان مخالفتی نکرد.
 -چشم، منتظرتونیم.
 همراه با آیسودا به سمت ماشین رفتند.
 آسمان رنگ نارنجی زیبایی به خودش گرفته بود.
 همیشه غروب روستا را دوست داشت.
 مخصوصا وقتی خورشید لای شاخ و برگ درخت ها خودش را قایم می کرد.
 سوار ماشین شدند.

-خان عمو فردا برمی گرده یزد.

-ما هم میریم؟

-فردا عصر آره، صبح میرم گاوداری.

-منم باهات میام.

پژمان حرفی نزد.

فقط ماشین را روشن کرد.

به سمت عمارت حرکت کرد.

-خوابم گرفته.

-میریم بخواب.

-نه، اونوقت شب دیگه نمی تونم بخوابم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.03.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_426

این هم حرف حسابی بود.
 رسیده به عمارت خاله بلقیس فوراً برایشان چای آماده کرد.
 چوب دارچین درون چای انداخته بود.
 بویش خوب بود.
 عطر دل انگیزی داشت.
 با اینکه هوا سرد بود.
 ولی آیسودا یک پتوی نازک دور خودش پیچید.
 روی صندلی های بیرون نشست.
 شیرینی های کشمشی چشمک می زد.
 پژمان با یک گرمکن بافت کنارش نشست.
 چراغ بالای سرشان سوسو می زد.
 سوز ملایمی هم می آمد.
 آیسودا فنجان چایش را برداشت.
 بوی عطرش را نفس عمیقی کشید.
 -بوی خیلی خوبی میده.
 پژمان هم چایش را برداشت.
 -نوش.
 عمارت در سکوت بود.
 هیچ صدایی از کسی نمی آمد.

حتی سگ نگهبان هم ساکت جلوی خانه ی چوبی کوچکش دراز کشیده بود.
-این سکوتو دوس دارم.

-این عمارت همیشه جو عجیبی داشته.

-قبلا دوسش نداشتم.

کمی از چایش را نوشید و به پژمان نگاه کرد.

پژمان مستقیم نگاهش کرد.

-و الان؟

-خیلی چیزا فرق کرده.

یکی از شیرینی های کشمشی را برداشت.

-مثلا؟

آیسودا خندید.

-می خوای ازم حرف بکشی؟

-8 سال زمان زیادیه.

آیسودا فنجانش را روی میز شیشه ای مقابلش گذاشت.

-متوجه نشدی؟

-چیو؟

-خواستن منو!

پژمان لبخند زد.

-بلاخره بزرگ شدی.

-هیچ وقت بچه نبودم، ولی خیلی اشتباه کردم.

-همه چیز حل میشه.

-حل شد؟

پژمان دستش را سمتش دراز کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📄

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📄

مجله عاشقانه [10.03.19 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📄

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_427

آیسودا دستش را زیر پتو درآورد.

انگشتانش را درون دست پژمان گذاشت.

-حل شد.

-ممنونم.

-بابته؟

-صبوریت.

بهترین تعریفی که می توانست از پژمان کند همین صبوریش بود.
خیلی حوصله خرج کرد.

به پایش ماند.

برای هیچ کاری اجبارش نکرد.

پژمان دستش را فشار داد.

-هر آدمی یه ارزشی داره.

-یعنی الان داری عاشقانه حرف می زنی؟

پژمان لبخند کوچکی زد.

-تعریف من از تو قشنگتر از چند تا جمله ی کلیشه ایه.

-برام بگو.

-به وقتش.

-کی؟

پژمان جوابش را نداد.

-چاییتو بخور.

آیسودا اصرار نکرد.

می دانست بعدا در بهترین جا غافلگیرش می کند.

-عجیبه که دلم برای اینجا تنگ شده بود.

پژمان بلند شد.

دست آیسودا را گرفت و بلندش کرد.

بازویش را حلقه کرد.

-می خوام باهات قدم بزنم.

همه چیز که کلیشه ی دوستت دارم و عاشقت هستم نیست.

گاهی زیر نور ماه قدم زدند اندازه ی یک مثنوی عاشقانه، شاعرانه است.

آیسودا دست برد و بازویش را گرفت.

-بریم.

با هم قدم زنان اطراف عمارت قدم زدند.

-این قدم زدن رو دوس دارم.

پژمان حرفی نزد.

-پشیمون نمیشی که می خوام با من تو شهر باشی نه روستا؟

-نه!

-تو دلبستگی زیادی به این عمارت داری.

-من جایی حالم خوبه که تو هستی.

قلبش را با این حرف زیر و رو کردند.

این هم تعریفی که کلیشه نداشت.

-میخوام منو بکشی؟

پژمان او را به سمت خودش کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [11.03.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_428

-نه می خوام برای خودم نگه ات دارم.
آیسودا خودشو را به او چسباند.
این محرمیت آنقدر خواستنی بود که بخواهند میان آغوش همدیگر حل شوند.
پر از موج بودند.
عین یک تلاطم نورانی.
-من جایی نمیرم.
-نمی دارم که بری.
مالکیتش را دوست داشت.
حق به جانب بودن خودخواهانه اش.
مرد دوست داشتنی!
کنار درخت چنار بزرگی که آیسودا تا یادش می آمد همین قد و قواره بود ایستادند.
-چندسالشه؟
-کم کم بیست سال.
-همسن های منه.
-تقریبا.

آیسودا متعجب پرسید: راستی تو چند سالته؟
پژمان خندان نگاهش کرد.

این دختر ساده ترین چیزها را هم در موردش نمی دانست.
قیافه ی خندان پیمان را که دید گفت: خب نمی دونم.
-34 سال.

فورا حساب و کتاب کرد.

-8 سال از من بزرگتری.

دوباره به سمت چنار برگشت.

-من خیلی چیزا ازت نمی دونم.

-می فهمی.

-عجولم.

پژمان دستش را دور شانه اش حلقه کرد.

-می دونم.

-تو چرا اینقد در مورد من می دونی.

-چون باهات زندگی کردم.

"من به معجزه اعتقادی نداشتم

اصلا مگر معجزه هم وجود داشت؟

ولی تو را دیدم با لباس آبی چهارخانه....

معجزه اتفاق افتاد.

زیر ماه، نگاه به نگاه عاشقت شدم.

من به معجزه مومن شدم."

-دیوونه ام می کنی.

پژمان او را به سمت خودش چرخاند.

به خطوط چهره اش نگاه کرد.

چشمان زیبایش...

برق نگاهی که خیلی وقت بود او را از پا درآورده بود.

-یاد میگیری.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [11.03.19 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_429

-چیو؟

-جنگیدنو.

-من با کسی سر جنگ ندارم، مشکلم با خودم بود.

-جنگیدی مگه نه؟

آیسودا با استیصال گفت: خیلی.

-منم وقتی بار اول دیدمت همین کارو کردم.

آیسودا لبخند زد.

-نتونستی مگه نه؟

-نشد.

-برای منم نشد.

پژمان گونه اش را نرم نوازش کرد.

-چطورین بچه ها؟

صدای خان عمو میان عاشقانه شان آنقدر غیرمنتظره بود که آن دو به سرعت از هم جدا شدند.

انگار مست باشی، شوک وارد کنند و تمام مستیت بپرد.

خان عمو با بدجنسی نگاهشان می کرد.

انگار به عمد می خواست حالشان را بگیرد.

لبخند کجی روی لب داشت.

چشمانش می خندید.

قدم هایش را درشت و بلند برداشت.

پژمان با تن صدایی که ته مانده ی حرص داشت گفت: خوش اومدین.

همیشه مهمان نواز بود.

در هر حالتی!

-شام آماده اس؟

-حتما آماده کردن.

دستش را به سمت عمارت دراز کرد.
 -بفرمایید.
 خان عمو جلو افتاد.
 آیسودا پشت سرش شکلک درآورد.
 پژمان خندید.
 دست آیسودا را کشید و با خودش همراه کرد.
 -قسم می خورد به عمد اینکارو کرد.
 -آروم دختر.
 آیسودا زبان به دهان گرفت.
 با هم داخل عمارت شدند.
 آیسودا رفت تا خبر بدهد شام را بکشند.
 خان عمو هم پا روی پا انداخته جلوی تلویزیون روی مبل لم داد.
 -چطور بود؟
 -خیلی تغییر کرده.
 -چند ساله، ولی هنوز همون روستاس.
 -آبادتر شده.
 -به همت خود اهالیه.
 -هنوز زمین های کنار گاوداری رو داری؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [12.03.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_430

-بله!

-زمین های خوب و پرباریه، یه کشت خوب توش بزنی سرمایه ات برمی
گرده.

-شاید امسال ذرت بکاریم.

-ذرت هم خوبه، برای آب و هوای اینجا محصول خوبی میده.

-شخم خوردن، قرار بود قبل از عید سال یا بعدش دونه پاشی بشه.

خان عمو سر تکان داد.

آیسودا آمد و گفت: دارن میز شام رو می چینن.

باز هم رفت.

خان عمو سری تکان داد و گفت: دختر خوبیه!

پژمان با گره ی ریزی که میان ابرویش بود نگاهش کرد.

چهره اش کاملاً جدی بود.

-از اون مردیکه الدنگ این دختر پا گرفته عجیبه.
 پژمان باز هم لبخندی نزد.
 -عاقله، خوب و بدشو می دونه.
 -درسته.
 -کنارش خوشبخت میشی.
 همین حرف کافی بود تا پژمان لبخند بزند.
 خوشحال بود که انتخابش تایید شده بود.
 غر ممکن بود کسی از آیسودا خوشش نیاید.
 عجیب دلنشین بود.
 آدم را می گرفت.
 پژمان بلند شد.
 -بفرمایید بریم سر میز شام.
 خان عمو هم بلند شد.
 با هم سر میز نشستند.
 آیسودا ظرف ماهی را وسط گذاشت و کنار پژمان نشست.
 بوی ماهی سرخ شده فضای کوچک اطراف را پر کرد.
 خان عمو با اشتها شروع کرد.
 آیسودا هم ریز خندید.
 الان کل میز جارو میشد.
 ماشاالله خوب می خورد.
 کمی برنج و تکه ای ماهی درون بشقابش گذاشت و مشغول شد.
 غذا میان سکوت خورده شد.
 خان عمو شب زود می خوابید.

بعد از شام هم فقط یک ساعت بیدار ماند.
 بلند شد و با راهنمایی پژمان به اتاق رفت.
 خود پژمان چراغ را بالای سرش خاموش کرد.
 در را بست و به سمت آیسودا آمد.
 آیسودا با کاسه ی ذرت بو داده، پا روی میز دراز کرده بود و یک فیلم تخیلی
 را می دید.
 کنارش نشست.
 -خوابید؟
 -آره.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.03.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_431

مشتش را پر از ذرت بو داده کرد.

-فیلمش قشنگه.

-دیدمش.

آیسودا متعجب پرسید: تو با این همه کار من نمی دونم چطوری به چیزهای متفرقه می رسی.

-به سختی.

آیسودا مشتش را به شانه ی پژمان کوباند.

پژمان دست دور شانه اش انداخت.

-آخرش دختره خورده میشه.

آیسودا با چشمان وق زده گفت: شوخی نکن.

-سه تا دختر، منظورم یکیش بود.

-وای پژمان...

پژمان ریزریز خندید.

-دختر ترسو.

-خودتی!

پژمان محکم گونه اش را بوسید.

آیسودا با شیطننت گفت: کاری نکن امشب ندارم بخوابی.

-بسم الله.

-جن خودتی.

پژمان شوخ طبع نبود.

ولی با آیسودا که دوتایی می شدند سربه سر گذاشتنش را دوست داشت.
مخصوصا حالا که دیگر مال خودش شده بود.
زنش بود.

این مالکیت می توانست باعث شود یک کوه را جابه جا کند.
دخترک دلبر!

-مرده چه بلایی سرش میاد.

-قهرمان داستان هیچیش نمیشه.

-مرد جذابی.

پژمان چپ چپ نگاهش کرد.

-چیه خب؟

پژمان دوباره مشتش را پر از ذرت بو داده کرد.

آیسودا با لبخند خودش را درون آغوشش جا کرد.

-امروز یکم خسته شدم.

-روز خسته کننده ای بود.

-فردا میریم گاوداری چیکار؟

-سر زدن.

-همین؟

-باید از وضعیت گاوداری مطلع بشم دختر.

-آره خب...

چندتا ذرت بو داده درون دهانش چیاند.

-خوابم گرفته.

-فیلمت تموم شد میریم بخواب.

-باشه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.03.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_432

سرش را روی شانه ی پژمان گذاشت.

کاسه ی بزرگ ذرتش هم درون بغلش بود.

از اینگونه فیلم دیدن لذت می برد.

آنقدر غرق در فیلم بود و خسته که بدون اینکه بفهمد درون آغوش پژمان خوابش برد.

به محض اینکه دستش شل شد پژمان فهمید.

سرش را خم کرد و به صورتش نگاه کرد.
 خوابِ خواب بود.
 کاسه ی ذرت را از روی پایش برداشت.
 روی میز گذاشت.
 با احتیاط دستانش را دورش کرد.
 ساعت 12 شب بود.
 کنترل را برداشت و تلویزیون را خاموش کرد.
 سالن غرق در سکوت شد.
 حتی صدای پارس سگشان هم نمی آمد.
 با احتیاط بلند شد.
 آیسودا روی دستانش بود.
 باید می بردش به همان اتاقی که گفت.
 اتاقی که به راحتی صاحبش شد.
 از یادآوری حرف هایش لبخند زد.
 عاشق خودش و دیوانه بازی هایش بود.
 پله ها را یکی یکی با احتیاط بالا رفت.
 نمی خواست بیدارش کند.
 این همه معصوم خوابیده بود عاشق ترش می کرد.
 آسمان امشب ابری بود.
 نه خبری از ماه بود نه آسمان پر ستاره.
 عمارت غرق در تاریکی بود.
 جلوی اتاق ایستاد.
 با آرنجش در را باز کرد.

با پا در را به عقب هول داد و داخل شد.
 با احتیاط به سمت چراغ خواب رفت.
 دکمه را زد.
 نور سبز اتاق را فتح کرد.
 قدم هایش را به سمت تخت برداشت.
 آیسودا را روی تخت خواباند.
 روسری را از روی موهایش برداشت.
 موهایش به قدری بلند بود که اطراف بالش ریخته شد.
 کفش هایش را پایش درآورد.
 حس می کرد بین خواب بیداری است.
 دستش تکان می خورد.
 پژمان کفش های خودش را درآورد.
 -بیا.
 -بیداری؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [13.03.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_433

-نه!

پژمان خنده اش گرفت.

کنارش دراز کشید.

آیسودا غلت زد و سرش را زیر گلوی پژمان برد.

-فکر کردم خوابی.

-خوابم.

خواب بود.

ولی به محض اینکه پژمان بلندش کرد بیدار شده بود.

ولی تنش آنقدر رخوت داشت که نخواهد بلند شود.

زیر گلوی پژمان را نرم بوسید.

به عمد دستش را از زیر بافت پژمان داخل برد.

دستش را روی قلبش گذاشت.

-داری چیکار می کنی دختر؟

-می خوام صدای قلبتو لمس کنم.

-بخواب.

-خوابمو پروندی.
 -من فقط بلندت کردم دیوونه.
 -بهترین حس دنیا رو بهم دادی.
 زیر بافت سینه ی پژمان را نوازش کرد.
 -این اولین بارمونه، من اولین بارها رو دوس دارم.
 پژمان پیشانیش را بوسید.
 -بذار بخوابیم.
 -من کاریت ندارم.
 ریز خندید.
 -اتاق چقدر گرمه.
 فورا خودش را کشید عقب.
 تیشرتی که به تن داشت را درآورد.
 عملا یک تاپ دو بنده تنش بود.
 با همان وضع دوباره درون آغوش پژمان خزید.
 -بودن باهاتو دوس دارم.
 جملاتش آنقدر ایهام داشت که پژمان گیج شده بود.
 -اذیت نکن آیسودا.
 آیسودا دست پژمان را گرفت و روی پهلوش گذاشت.
 چانه ی زبرش را بوسید.
 -من زنتم.
 تمام تمایلات سرکوب شده اش داشتند شاخ می شدند.
 زبانه می کشیدند.
 می دانست آیسودا فقط دارد اذیتش می کند.

ولی نمی فهمید با این شیطننت دارد چه بلایی به سرش می آورد.
این همه خودش را خفه کرده بود.
حالا داشت نمود پیدا می کرد.
پهلوی آیسودا را چنگ زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [14.03.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_434

-دیوونه ام نکن آیسودا.

دیوانه اش نمی کرد که!

فقط دلش می خواستش.
 همانطور که مطمئن بود پژمان هم اندازه ی او بی قرار است.
 فقط نمی خواهد اذیتش کند.
 در صورتی که او اذیت نمی شد.
 قرار نبود تا ته ماجرا بروند.
 بماند برای زفاف رویایشان.
 ولی حداقل یک عشق بازی کوتاه که می توانستند داشته باشند.
 با هم، وقتی هیچ سر خری نبود.
 خودش را بالاتر کشید.
 جوری که سر پژمان زیر گلایش رفت.
 -من هیچ وقت اذیت نمی کنم.
 پژمان بوی تنش را نفس کشید.
 بوی بهشت می داد با اسانس عشق!
 آیسودا دستش را میان موی پژمان برد.
 -خیلی کم داشتیم همو.
 پوست سرش را ماساژ داد.
 -دور بودیم از هم، اندازه ی یه قرن.
 -تو نخواستی.
 -آره من نخواستم.
 دست پژمان از زیر تاپش بالا رفت.
 صدای ضربان قلب هر دو بالا رفت.
 پژمان عین ناشی ها برخورد می کرد.
 حقیقا سخت بود.

تا به حال با هیچ زنی نبود.
 نمی فهمید چه کاری درست است چه کاری غلط!
 همه چیز نفسگیر بود.
 آیسودا هم نمی دانست.
 ته رابطه اش با پولاد به یک بغل ختم می شد و نهایت یک بوسه روی گونه.
 چیزی نداد.
 چیزی هم نگرفت.
 گونه ی پژمان را نوازش کرد.
 -خیلی دوست دارم، خیلی.
 دست پژمان آنقدر بالا رفت که روی برجستگی های سینه اش رسید.
 نفس آیسودا رفت.
 هیچ احساس گناهی نداشت.
 برعکس نوعی لذت توام با عشق تنش را اشغال کرده بود.
 لب های پژمان گلایش را به بازی گرفت.
 تنش مورد هجوم رژیمن لذت بود.
 نیروهای دشمن داشتند از پا درش می آورد.
 خیلی راحت پرچم صلح بالا رفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [14.03.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_435

بی طاقت کمر پژمان را چنگ زد.

-من جون میدم.

پژمان هم دستپاچه بود.

انگار قرار است اتفاق عظیمی بیفتد.

نیمخیز شد.

دستانش را ستون بدنش کرد.

تمام تنش روی آیسودا بود.

آیسودا با هیجان گفت: بخوابیم ها؟ احساس می کنم دیگه خوابم گرفته.

پژمان خنده اش گرفت.

متوجه شده بود خجالت می کشد.

ولی حالا دیگر نه!

حالا که همه سلول هایش می خواستند نه!

روی صورت آیسودا خم شد.

-من خوابم نمیاد.

پیشانی‌اش را بوسید.

-نمی‌تونم ازت بگذرم.

چشمانش را بوسید.

آیسودا لب‌گزید.

-وسوسه‌ام کردی.

نوک بینی‌اش را بوسید.

خودش را مماس با آیسودا کرد.

-خیلی می‌خوامت.

لب‌روی لبش گذاشت.

بوسید.

آنقدر که دیوارها هم چشماشان را گرفتند.

قضیه دیگر ناموسی شده بود.

دستانش تن آیسودا را غواصی کرد.

آنقدر که تاپ را درآورد و گوشه‌ای پرت کرد.

عریان آیسودا زیر دستانش بود.

همین‌طور که بالاتنه‌ی خودش هم لخت بود.

آیسودا هم با اشتیاق همراهیش می‌کرد.

26 سالگی سن بلوغ بود.

سن خواستن و نیاز.

لب‌های پژمان پایین آمد.

پوست تنش زق زق می‌کرد.

فکرش را هم نمی کرد یک روز این همه به پژمان اشتیاق داشته باشد.
این همه دلش بخواهد با او رابطه داشته باشد.
چقدر ممنونش بود که به پای خواستنش ماند.
رامش کرد.
عاشقش کرد.
پاهایش را دور کمر پژمان حلقه کرد.
قرص صورت پژمان را میان دستانش گرفت.

مجله عاشقانه [15.03.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_436

-بسه-

به شدت دچار هیجان شده بود.

بیشتر از این نمی توانست.

پژمان درکش کرد.
 هر چند که به خودش سخت می گذشت.
 کنار آیسودا دراز کشید.
 تن لختش را در آغوش گرفت.
 -ممنونم.
 آیسودا شانه اش را بوسید.
 -نمی خواستم اذیتت کنم.
 -مهم نیست.
 هنوز قلبشان سرو صدا می کرد.
 کولیشان کرده بود.
 آیسودا پر از آرامش بود.
 با اینکه کار به پایین تنه نکشید.
 ولی راضی بود.
 حس خوبی داشت.
 انگار پژمان فتحش کرده باشد.
 شش دانگ سند دلش و جسمش به نامش خورده باشد.
 پلک روی هم گذاشت.
 خوابیدن الان به شدت می چسبید.
 پژمان به خودش فشارش داد.
 "من به این حادثه ها مشکوکم.
 جوری تنگ دلم چسباندن انگار با من زاده شدی...
 دروغ نباشد، راستِ راست...
 عشق جانی و تمام."

نور خورشید به زور خودش را از لای پنجره به داخل هول داده بود.
 آیسودا بین خواب و بیداری غلط زد.
 با حس تن داخلی که به سینه اش چسبیده بود چشم باز کرد.
 متعجب به پژمان نگاه کرد.
 یک لحظه بی حرکت ماند تا همه چیز یادش بیاید.
 یکباره تمام شبی که گذرانده بود به خاطرش آمد.
 حالا می فهمید چرا بالا تنه ی خودش و پژمان لخت است.
 شرمی قشنگ روی گونه اش را گل چین کرد.
 سرش را درون سینه ی پژمان مخفی کرد.
 دلش نمی خواست صبح به این زودی بیدار شود.
 هنوز دلش خواب می خواست.
 ولی حالا که همه جا روشن بود بی نهایت از پژمان خجالت می کشید.
 دوست داشت در همان حالت بماند.
 خودش را گلوله کرد و میان آغوش پژمان جا داد.
 پژمان از حرکتش پلک باز کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [15.03.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_437

فکر می کرد سردش شده.

پتو را تا بالا کشید.

بیشتر به خودش فشارش داد.

آیسودا حرفی نزد که نشان بدهد بیدار است.

خصوصا با لخت بودنش خیلی خجالت می کشید.

پژمان پشت کمرش را نوازش کرد.

-بیداری؟

به ساعت پاندول دار مقابلش نگاه کرد.

هشت صبح بود.

وقت بیدار شدن!

-هوم.

پژمان لبخند زد.

صورت آیسودا زیر گردن و گلایش بود.

از جایش تکان هم نمی خورد.

-بریم صبحانه بخوریم؟

-نه!

خنده اش گرفت.

-چرا؟

-هنوز خوابم میاد.

دست راستش را باز کرد و دور کمر پژمان گذاشت.

-همینجوری بمونیم.

-باشه بمونیم.

پژمان که بدش نمی آمد.

دختری که تمام آرزویش بود حالا درون آغوشش هست.

جوری که انگار وصله پینه شده.

-گرسنه نیستی؟

-نه، خوابم میاد ولی خوابم نمیبره.

پژمان با خنده سرش را بوسید.

آیسودا با شیطننت زیر گلوی پژمان را بوسه های ریز می زد.

-نکن دختر.

-مال خودمه.

-تلافی می کنم ها.

آیسودا گوش نداد.

پژمان هم به تلافی دستش را به سمت پایین تنهی آیسودا برد.

آیسودا عین برق صورتش را کنار کشید.

-نمی کنم دیگه.

-نه دیگه فایده نداره.

آیسودا را چرخاند.

-هوس انداختی به جونم.

-نه،...

پژمان لبخند زد.

-نترس!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.03.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_438

شانه ی آیسودا را بوسید.

-من تا نخوای هیچ کاری نمی کنم.

چقدر ممنونش بود که این فرصت را به او می داد تا ترسش بریزد و خجالت نکشد.

واقعا برایش سخت بود بتواند به این زودی کنار بیاید.

تمام مدت عین آفتاب مهتاب ندیده ها بود.

و حالا لخت میان آغوش مردی بود که حلال ترین آدم روی این کره ی زمین به او بود.

آیسودا سرش را بالا آورد و نگاهش کرد.

چشمان سیاهش را دوست داشت.

غرور و بزرگ منشی داشت.

نافذ بود و برنده.

-امروز عصر برمی گردیم اصفهان؟

-آره!

-میشه چند روز اینجا بمونیم؟

پژمان متعجب نگاهش کرد.

-واقعا اینو می خوای؟

-یکم اینجاها بچرخیم.

-هرچی تو بخوای.

-کاری نداری اونجا؟

-زیاد مهم نیستن، فقط باید خان عمو رو تا ترمینال بدرقه کنیم.

آیسودا موهایش را از روی چشمش کنار زد.

-اشکال نداره.

-به دایی رضا خبر میدم.
 خوب بود که پڑمان دایی رضا صدایش می زد.
 وگرنه برای او هنوز حاج رضا بود.
 شاید عادت بود.
 شاید هم از ناراحتی این همه سال ندانستنش.
 هرچه که بود هنوز حاج رضا بود.
 تا کی دایی رضا شود خدا می دانست و بس!
 با اینکه خجالت می کشید ولی از آغوش پڑمان بیرون آمد.
 لباس زیرش پایین تخت بود.
 برش داشت تا دکمه های پشتش را بزند.
 -بذار کمکت کنم.
 مخالفتی نکرد.
 لباس زیر را تن زد.
 موهایش را روی شانه اش ریخت.
 پڑمان پشت سرش نشست و قفلش را بست.
 دستانش را دور شکم آیسودا کرد و به خودش چسبانده.
 شانه اش را بوسید.
 اصلاً از این دختر سیر نمی شد.
 -من فامیل های پدریت رو ندیدم.
 -من همین یه عمو رو دارم 4 تا عمه.
 -عمه هات کجان؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق🏡

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [16.03.19 12:43] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_439

-اطراف اصفهان.

-می بینیشون؟

-گاهی.

صورتش را به صورت پژمان چسباند.

-دختر دارن؟

پژمان لحظه ای تعجب کرد.

انگار اول مفهوم سوال آیسودا را نگرفت.

اما یک باره ترکید.

صدای خنده اش بالا رفت.

روی تخت ولو شد.

آیسودا با اخم با مشتش به جانش افتاد.

-خوبه هستم که بخندی.

پژمان دست هایش را گرفت تا مشتش نزد.

-کجای حرف من خنده داره؟

-خنده نداشت؟

آیسودا پشت چشم نازک کرد.

-جواب منو بده.

-خب دارن.

آیسودا دستانش را از دستان پژمان کشید.

عین یک شیر ماده، بلند شد و روی شکم پژمان نشست.

-چند تا؟

-نشمردمشون.

آیسودا نیشگونی از بازویش گرفت.

-باهاشون صمیمی هستی؟

عاشق این حسادتش بود.

بامزه می شد.

عین یک نوبرانه ی خوردنی!

-جان منی تو دختر.

-حرفو عوض نکن.

پژمانی که کم می خندید این روزها مدام با آیسودا می خندید.

انگار خوشی زیر رگ هایش دویده باشد.

بودن کنار این دختر را بی نهایت دوست داشت.

-نه صمیمی نیستم.

-اونا چی؟

-من چیکار دارم به اونا؟

-اونا با تو کار دارن.

-در عوض من با تو کار دارم.

دست آیسودا را کشید.

آیسودا تعادلش را از دست داد و روی سینه اش افتاد.

پژمان هم محکم لب هایش را بوسید.

-بدجنس!

آیسودا از رویش بلند شد ولی همچنان روی شکمش نشست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [17.03.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_440

گونه ی پژمان را محکم کشید.

-این به اون در.

-ظالم.

آیسودا چشمانش را لوچ کرد و گفت: همین که هست.

پژمان لبخند زد.

-همینی که هستی تمام دنیام شده.

آیسودا با عشق نگاهش کرد.

از روی شکم پژمان پایین آمد.

کنارش دراز کشید.

نگاهش را به سقف دوخت.

-حس می کنم خیلی وقته وسط این دنیام.

پژمان صورتش را برگرداند و نگاهش کرد.

آیسودا چشمان درشتی داشت با مژه های برگشته!

زیبا بود و تک!

-دنیا داره آواز می خونه، الانم فصل زمستون نیست.

-دیگه زمستون نیست.

-نه نیست، همه جا پر از شکوفه اس، دیگه سردم نیست.

به سمت پژمان برگشت.

-مدیون توام، می دونم.

-نه نیستی.

دستش را دور گردن پژمان انداخت

-مگه میشه؟ تو خواستی، ...همیشه هرچی خواستی به دست آوردی؟

-همیشه.

-ولی من خیلی چیزا خواستم که به دست نیوردم.

-از این به بعد به دست میاری.

-امروز بریم حلقه بخریم.

-نه!

آیسودا متعجب پرسید: چرا؟

از روی تخت بلند شد.

دست آیسودا را کشید و بلندش کرد.

او را به سمت کمد دیوار کشاند.

در کمد دیواری را باز کرد.

گاو صندوق بزرگی ته کمد بود.

رمز را وارد کرد و در گاوصندوق باز شد.

پژمان جعبه ی تقریبا بزرگی را بیرون آورد.

-اینا چیه؟

جعبه ی مخمل را به دستش داد.

-بازش کن.

آیسودا متعجب در جعبه را باز کرد.

از دیدن طلا و جواهرات درون جعبه حیرت زده دستش را جلوی دهانش گذاشت.

-مال مامانم بود.

-خیلی قشنگن، خیلی.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.03.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_441

به سمت تخت رفت.

روی تخت نشست و جعبه را مقابلش گذاشت.

پژمان هم کنارش نشست.

از میان جعبه ی انگشتی نگین دار را بیرون آورد.

دست چپ آیسودا را در دست گرفت.

-حلقه ی مامانم بود.

حلقه را درون انگشت آیسودا فرو کرد.

-اگه دوشش نداشتی میریم میخریم.

-شوخی می کنی؟ این خیلی خوبه.

انگشتر طلا بود با نگین قرمز!

نگین های ریز ریز که به شکل یک گل کنار یکدیگر بودند.

-این خیلی عالیه پژمان.

دستش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

فیت انگشتش بود.

-خیلی دوشش دارم.

-مبارکه.

با ذوق به بقیه جواهرات هم نگاه کرد.

-بابا براش خرید ولی هیچ وقت استفاده نکرد.

-چرا؟

-بابامو دوس نداشت.

آیسودا سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-یعنی چی؟

-همین!

لبخندی غمگین گوشه ی لب پژمان بود.

آیسودا یکباره به سمتش رفت.

محکم بغلش کرد.

-ببخشید نمی خواستم بپرسم.

پژمان فقط دستانش را دورش کرد.

-تو هم دوسم نداشتی!

آیسودا تمام صورتش را غرق بوسه کرد.

-من غلط بکنم، من مامانت نیستم، تو هم بابات نیستی، نمیشیم هم.

قرص صورت پژمان را میان دستانش گرفت.

-همو دوس داریم، تو تموم منی!

پژمان بالای سینه اش را بوسید.

-هیچی این قضیه رو عوض نمی کنه.

-می دونم.

آیسودا لبخند زد.

موهای پژمان را از روی پیشانیش بالا زد.

-مرد جذاب من!

پژمان لبخند زد.

از روی تخت بلندش کرد.

اگر از این اتاق بیرون نمی رفتند تا خود ظهر هم گذر زمان را نمی فهمیدند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📞📱

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📞📱

مجله عاشقانه [18.03.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_442

-بریم صبحونه بخوریم.

آیسودا همه ی جواهرت را جمع کرد و درون جعبه ریخت.

تیشرتش را تن زد.

پژمان هم لباس پوشیده همراه با آیسودا از اتاق بیرون آمدند.

حلقه ی زیبایش درون دستش می درخشید.

صدای خان عمو از طبقه ی پایین می آمد.

آیسودا لبخند زد.

چه سحرخیز بود.

هرچند آنها هم زود بیدار شدند.

تازه 8 صبح بود.

-صبح بخیر.

پیرمرد تمیز و مرتب سر میز صبحانه نشسته بود.

-عاقبتت بخیر پسر.

سر میز صبحانه نشستند.

-خوب خوابیدین عمو جان؟

-بد نبود.

آیسودا زیر چشمی نگاهش کرد.

استکان کمر باریکی جلویش بود.

مطمئنا خودش از خاله بلقیس خواسته بود.

صبحانه اش را با چای شروع کرد.

از فوری کوچکی که روی میز بود چای ریخت.

-ظهر نمی مونم پژمان.

پژمان اخم کرد و گفت: چرا؟

-بعد از دیدن گاوداری منو بذار ترمینال.

آیسودا هم نگاهش کرد.

اما حرفی نزد.

ترجیح می داد دخالت نکند.

-کاری برام پیش اومده.

-براتون یه ماشین دربست می کنم که تا یزد ببردتون.

-لازم نیست.

-عموجان براتون چند تا چیز گذاشتم با اتوبوس نمیشه.

خان عمو ساکت شد.

پژمان کره را روی ناناش مالید.

-عصر تا ظهر زمانی نیست.

-باشه هرچه زودتر برسم بهتره.

پژمان دیگر اصرار نکرد.

اصلا هم نپرسید چه کاری دارد.

اهل فضولی در کار مردم نبود.

-باشه چشم.

لقمه اش را درون دهان گذاشت.

طبق معمول آیسودا زودتر از آنها صبحانه اش را تمام کرد.

ولی از سر میز بلند نشد تا صبحانه ی بقیه هم تمام شود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👉

مجله عاشقانه [18.03.19 12:37] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_443

بعد از صبحانه آیسودا فوراً رفت و آماده شد.

بافت گرمی زیر پالتویش پوشید.
 همراه با خان عمو و پژمان از عمارت خارج شدند.
 گاوداری کمی از عمارت فاصله داشت.
 جاده اش هم مناسب نبود.
 پر از سنگلاخ و چاله چوله.
 ماشین مرتب کج می شد.
 -یه نامه بزن فرمانداری تا بیاین این جاده رو آسفالت کنن.
 -اقدام کردم، گفتن تو سال جدید.
 -بزک نمیره بهار میاد.
 آیسودا پقی زیر خنده زد.
 پژمان از آینه ی جلو برایش چشم غره رفت.
 آیسودا خنده اش را خورد.
 ولی هنوز لبخندش ثابت بود.
 رسیده به گاوداری، پژمان ماشین را داخل نبرد.
 همان جا همگی پیاده شدند.
 خان عمو جلو افتاد.
 معلوم بود چقدر عاشق روستا و هوای اطرافش است.
 برعکس خودش که درون خود یزد زندگی می کرد.
 در یک محله ی کاملاً مسکونی و آپارتمانی.
 با اشتیاق وارد گاوداری شد.
 پژمان هم کنارش بود.
 همه توضیحات را به او می داد.
 خان عمو با کنجکاو و البته دانایی گوش می داد.

سر تکان می داد و حرف های پژمان را تایید می کرد.
 آیسودا اما در هوای دیگری بود.
 آن دو را تنها گذاشته برای خودش می چرخید.
 گاوها را نوازش می کرد.
 سه تا گوساله ی جدید داشتند.
 با اشتیاق کنارشان بود.
 با چندتا از کارگرها حرف زد.
 آخرین باری که اینجا بود بهار گذشته بود.
 یعنی چیزی بیشتر از 9 ماه.
 قبل از اینکه فرار کند.
 فکرش را هم نمی کرد روزی دوباره به اینجا برگردد.
 آن هم با این اشتیاق!
 انگار همه چیز رنگ و بوی تازه ای داشت.
 دنیا مقابل چشمانش خوش رنگ و لعاب تر شده بود.
 زمین و زمان می خندید.
 و مرد جذاب و قلدرش از همه بهتر!
 بی نهایت دوستش داشت.
 اینبار مطمئن بود خدا هم نعوذبله روی زمین بیاید نمی تواند پژمان را از او جدا کند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [19.03.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_444

به سمت پژمان و عمویش برگشت.

پیرمرد در دنیای خودش غرق بود.

پژمان هم همراهیش می کرد.

دور زدن او هم تمام شده بود.

هرچند که مطمئن بود بوی گاو و پهن می دهد.

به آرامی به پژمان نزدیک شد.

دستش را قلاب دست پژمان کرد.

پژمان نگاهش کرد و لبخند زد.

آیسودا هم به مهر جواب لبخندش را داد.

خان عمو آخرین گوساله را بازبینی کرد.

کمر صاف کرد و گفت: بریم دیگه پسر.

-چشم.

هر سه به سمت بیرون راه افتادند.

ولی پژمان چند دقیقه ای ماند.

تذکراتش را داد و بیرون رفت.

پشت فرمان نشست.

برای آخرین بار پرسید: مطمئن برای ناهار نمی مونید؟

-ممنونم پسر.

این یعنی نه!

ماشین را روشن کرد.

در همان حال به ماشینی که وعده کرده بود تماس گرفت به عمارت بیاید.

خودش هم به سرعت جاده را طی کرد و ماشین را جلوی عمارت نگه داشت.

همگی پیاده شدند.

خان عمو رفت تا ساک کوچکش را بیاورد.

پژمان هم تمام چیزهایی که می دانست خان عمو دوس دارد را آماده کند.

دوسطل بزرگ ماست محلی، یک سبد چوبی تخم مرغ، گردو و بادام، عدس و نخود و لوبیا.

همه از محصولات باغ و زمین ها بودند.

خان عمو از دیدن صندوق عقب ماشین که پر شده لبخند زد.

-لازم نبود پسر.

-نوش جان، سلام منو به زن عمو و بچه ها برسونین.

-حتما پسر.

پیشانی پژمان را بوسید و مردانه بغلش کرد.

آیسودا را هم بوسید.

با لبخند گفت: این خانواده همیشه چموش بودن، زن ارثیه دختر جان، باهانش بساز.

آیسودا پررنگ لبخند زد.

-چشم.

-مواظب همدیگه باشید.

در ماشین را باز کرد و کنار راننده نشست.

خاله بلقیس با کاسه ی آبش آمد.

به محض اینکه ماشین حرکت کرد کاسه آب را پشت سرش ریخت.

تا ماشین دور شود هر سه ایستادند و نگاه کردند.

-آقا ناهار حاضره، دستور بفرمایین میز رو چیدم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [19.03.19 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_445

آیسودا جواب داد: هنوز زوده.

خاله بلقیس لبخند زد و با کاسه ی خالیش داخل شد.

-خب، برنامه چیه آقا؟

-شما مارو از ناهار خوردن انداختی، تو بگو برنامه چیه؟

آیسودا ریز ریز خندید که گوشی پژمان زنگ خورد.

زنگ از طرف نادر بود.

فورا جواب داد.

-بگو.

-سلام آقا!

-سلام.

-آقا مجوزا اوکی شدن، چیکار کنم؟

-برو پیش حاج رضا اگه اجازه میده همه ی وسایل رو بذار انباری خونه اش،

و ساخت و ساز رو شروع کنین.

-چشم آقا.

آیسودا ایستاده و تیز گوش می داد.

-دنبال کارگر و بنای خوبم.

-گیر میاد.

-دم عیده نیستن.

اخم های پژمان در هم فرو رفت.

با صدای زمخت و خشنی گفت: کار واسه من نشد نداره، بکوبین و بسازین.
-چشم.

-بسلامت.

تماس را روی نادر قطع کرد.

آیسودا با ملایمت گفت: بد حرف زدی باهاتش.

-خوب حرف بزنی حالیشون نیست.

-نگو اینجوری.

دست پژمان را گرفت.

-بریم تا لب چشمه.

روستا پر بود از کوچه باغ های زیبا.

معمولا باغ های این حوالی همه گردو و درصدی هم بادام بودند.

هرچند میوه های دیگر هم بود.

درخت های گردو از بلندی دیوار رد می کردند و درون کوچه آویزان می شدند.

هرچند که تازه دم عید بود.

و در حال شکوفه زدن.

خبری هم از سرسبزی نبود.

پژمان بدون مخالفت همراهش شد.

-می خوای خونه رو بسازی؟

-آره.

-کی تموم میشه.

-سه چهار ماه دیگه.

-چه زیاد.

پژمان لبخند زد.

این اولین بار بود که درون روستا قدم می زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.03.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_446

همیشه با ماشین بود.

همیشه از بالا نگاه می کرد.

ولی پیاده روی هم کیف خودش را داشت.

اهالی که از کنارشان رد می شدند سلام و احوالپرسی می کردند.

یک سوپری کوچک وسط روستا بود.
 پاتوق پیرمردها!
 هرکسی شده با پا درد و کمردرد با یک تکه چوب عصازنان، به این سوپری
 می آمد.
 بحث می کردند.
 شور می گرفتند.
 گاهی هم داستان هایشان را تعریف می کردند.
 همگی هم یا چوپان و گله دار بود یا کشاورز!
 شغل دیگری اینجا نبود.
 جمعیتش کم بود.
 شغل خاصی نمی شد اینجا گذاشت.
 هرچند که پژمان در ذهنش بود یک گلخانه برای پرورش توت فرنگی بزند.
 خیلی ها را مشغول کار می کرد.
 از کنار سوپری که رد شدند همه ساکت شدند.
 آیسودا را همگی می شناختند.
 ولی چند ماهی بود خبری از این دختر نبود.
 معلوم نبود درون آن عمارت چه می گذرد.
 هیچ کس هم که جواب درست و حسابی نمی داد.
 پژمان برای همگی دست تکان داد.
 سلام بلند بالایی داد.
 می خواست رد شود که یکی از پیرها بلند شد.
 -صبر کن خان زاده.
 هنوز هم خان زاده صدایش می کردند.

با اینکه نه پدرش خان بود نه خودش.
 به احترامش ایستاد.
 -بله حاج رسول.
 پیرمرد کمر خمیده ای داشت.
 با عصایش بلند شد و به سمتش آمد.
 -خان زاده برای آب بالای ده چیکار کردی؟ قطع و وصلی زیاد داره، با این روشن زمین هامون می خشکه.
 پڑمان اخم کرد.
 به کل یادش رفته بود.
 با صداقت تمام گفت: حاج رسول یادم رفته، ولی از همین امروز دنبالش.
 -هنوز خیلی جوونی که چیزو یادت بره.
 پڑمان شرمنده شد.
 حق با آنها بود.
 -شرمندگیش برای من!
 آیسودا متعجب بود.
 همیشه پڑمان را به عنوان مردی ترسناک می شناخت.
 ولی مردی که کنارش ایستاده بود هیچ نوع زمختی نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [20.03.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_447

خوب با مردم حرف می زد.

گره از مشکلاتشان باز می کرد.

به نرمی به حرفشان گوش می داد.

-دشمنت شرمنده خان زاده، ولی درستش کن، زمین هامون وابسته به همین جو باریکه اس.

-چشم.

حاج رسول رو گرفت.

-به امون خدا.

پژمان دستی برای همگی تکان داد.

از کنارشان گذشت.

چقدر احساس خجالت کرد که فراموش کرده.

قبلا اینگونه نبود.

پوفی کشید.

-چی شده؟

-یادم رفت.

-مهم نیست الان دنبالشو بگیر.

پژمان ساکت شد.

مسیرشان را ادامه دادند.

یک کارگه قالی بافی هم شرق روستا بود.

مسئولش مردی از شهر اطراف بود.

زن ها را شاغل کرده بود.

درآمد خوبی داشت.

از کنار کارگاه که گذاشتند صدای کوبیدن می آمد.

زنی هم آواز می خواند و بقیه همراهیش!

آیسودا لبخند زد.

چقدر دلتنگ این صداها بود.

انگار روح درون تنش دمیده باشد.

از هر خانه ای که می گذشتند بوی حیوان و پهن می آمد.

یک بوی عادی!

درخت های چنار و سپیدار هم همه جا بودند.

بیشتر کنار جوی ها.

ولی چون بهار نیامده بود خشک بودند.

-کاش حاج رضا و خاله سلیم هم باهامون بودن.

پژمان حرفی نزد.

باز هم این مرد کم حرف شد.

-امشب چیکار کنیم؟

-نمی دونم.

-ا، پژمان چت شد؟

-هیچی!

واقعا هم مساله ای نبود.

-بریم سرچشمه؟

-فعلا نه!

-چرا؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.03.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_448

پژمان جوابش را نداد.

آیسودا هم با اصرار دوباره پرسید: چرا؟

-کنارش یه معدن پیدا کردن، الان پر از کارگر و برو و بیا، نمی خوام اونجا باشیم.

منظورش را فهمید.

مرد جذاب این روزهایش غیرتی شده بود.

دوست نداشت چشمی روی ناموسش بالا و پایین شود.

دست پژمان را محکم گرفت.

-باشه.

خودش هم از باشه گفتنش خنده اش گرفت.

تقریباً روستا را دور زدند.

در راه برگشت به عمارت، گوشی آیسودا زنگ خورد.

از خانه ی حاج رضا بود.

تماس را وصل کرد.

صدای گرم خاله سلیم پیچید.

-آیسودا جان؟

-سلام خاله جون.

-سلام عزیزم، خوبی؟

-خوب، عالی!

-الهی شکر، از دیروز زنگ نزدی نگرانتم شدم.

-نگران نباشید، اینجا خوبه.

-آره آب و هوای اونجا عالیه.

-کاش شما هم بودین.

-انشالله دفعه ی دیگه!

رسیده به عمارت، پژمان دستش را کشید.

آیسودا با خنده به دنبالش کشیده شد.

-نمی خواین بیاین؟

-خان عمو رو قبل ناهار راهی کردیم، یعنی خودشون گفتن می خوایم بریم.

خاله سلیم با لبخند گفت: کلا مرد عجولیه.

آیسودا هم لبخند زد.

-با اجازه تون قراره چند روزی بمونیم، قبل چهارشنبه سوری برمی گردیم.

-مواظب خودتون باشید.

-چشم، حاج رضا چگونه؟

-عین همیشه، مشغول کاراش.

آیسودا یک دم و بازدم طولانی کرد.

-بهش سلام برسونید.

-حتما عزیزم، تو خونه خیلی جات خالیه.

-آخه من فداتون بشم.

-خدا نکنه، زنده باشی، بیشتر از این مزاحمت نمیشم عزیزم.

-مراحمین، شما هم مراقب خودتون باشید، خداحافظ.

تماس را قطع کرد.

بدون اینکه متوجه باشند وارد عمارت شده بودند.

-چقد گشمنه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [21.03.19 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_449

-زن دایی چی می گفت؟

-می خواست بدونه کی برمی گردیم.

داخل عمارت شدند.

این پیاده روی هر دو را خسته کرده بود.

تقریباً دو شاید هم سه کیلومتر پیاده روی کردند.

سه عصر بود که رسیدند.

آیسودا با دل ضعفه گفت: یه چیزی بدین من بخورم تا نیفتادم رو دستتون.

خاله بلقیس صدایش را شنید.

فورا از آشپزخانه بیرون آمد.
 -الان غذا رو می کشم.
 بوی باقالی پلو با ماهیچه می آمد.
 پژمان عاشق این غذا بود.
 طبق گفته ی خاله بلقیس میز زود چیده شد.
 آیسودا تند تند غذایش را خورد.
 باید با این همه خستگی می خوابید.
 ولی به احترام پژمان پشت میز نشست.
 ناهار پژمان هم که تمام شد بلند شد.
 -بریم بخوابیم.
 -من کمی کار دارم.
 آیسودا اخم کرد.
 سفت دستش را گرفت.
 -باید بیای بخوابی.
 پژمان با خنده نگاهش کرد.
 -کارم تموم شد میام.
 آیسودا با لجابت دستش را به دنبال خودش کشید.
 -بذار برای بعد.
 درون آغوش پژمان پر از آرامش می شد.
 راحت تر خوابش می برد.
 نمی فهمید این تغییرات بخاطر یک صیغه ی محرمیت است یا علاقه اش به
 این مرد.
 شاید هم از هر دو.

هرچه که می خواهد باشد.
 این آرامش و لذت را دوست داشت.
 پژمان هم بدش نمی آمد برود و بخواب.
 ولی چند تا کار دفتری داشت که باید درون اتاق کارش انجام می داد.
 ولی با سماجت آیسودا ظاهراً غیرممکن بود.
 از پله ها بالا رفتند.
 آیسودا یک بند حرف می زد.
 با خودش فکر می کرد قبلاً از دخترهای وراج خوشش نمی آمد.
 ولی این دختر را می پرستید.
 کنارش مرد دیگری می شد.
 پر از نیاز و خواستن.
 آیسودا در اتاق را باز کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.03.19 01:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_450

به داخل کشاندنش!

شده بودند شبیه گرگ و بره.

منتها آیسودا گرگ بود و پژمان بره.

متجاوز این بار مرد قصه نبود.

آیسودا در را بست و گفت: خب؟

-گوش دادم.

-نتیجه؟

روسری را از موهایش برداشت.

موهایش صاف و براق بود.

با تیره های طلایی خیلی ضعیف لای خرمن موهایش.

بی اختیار پشت سرش ایستاد.

دستش را میان موهایش برد.

-گلسر نزن.

-موهام بلنده، اذیت میشم.

پژمان دوباره تکرار کرد: گلسر نزن.

-وای پژمان چی میگی؟ این همه مو رو هی دورم بریزم؟

پژمان با کمی خشونت گلسر را از موهایش کشید.

-گلسر نزن.

آیسودا جیغ خفه ای کشید.

گاهی زور می شد.

یک مرد وحشی تمام عیار!

-باشه!

دستش را دور سینه ی آیسودا انداخت و از پشت به خودش چسباندش!

-این موها مال منن.

-مال تو.

پژمان نفس عمیقی کشید.

-بهم جون میدن.

"تو زمستان باش..."

من تابستان می شوم...

آبت می کنم.

ذوب شدند درون آغوش من...

وه، چه فکری!

چطوری خانم زمستانی؟"

آیسودا دست روی دست پژمان گذاشت.

-امروز خسته ات کردم؟

-نه!

پوست دست پژمان را نوازش کرد.

-یکم آره، خسته شدی.

پژمان لبخند زد.

آیسودا به سمتش چرخید.

دستی به زبری صورت پژمان کشید.

یکباره چشمانش درخشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.03.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_451

-بذار من بزنم این بار، خب؟

پژمان خنده اش گرفت.

-باشه؟

-زخم زلیم کنی؟

-نه بابا.

-مگه خوابت نمی اومد؟

آیسودا دکمه های مانتویش را باز کرد.

زیرش فقط یک تاپ بود.

مانتو و روسریش را روی صندلی گذاشت.

-ولی بذار من بزنم.

-بزن.

آیسودا ذوق زده دور خودش چرخید.

موهایش دورش پخش شد.

آنقدرها بلند نبود.

با این حال بلند بود.

تا نشیمنگاهش می رسید.

پژمان مبهوتانه نگاهش کرد.

لعنتی چرا این همه زیبا بود.

"غزل نریز..."

این مو است یا مصرع های عاشقانه ی سعدی؟

تو حافظ را هم در جیب گذاشته ای...

می خواهی بمیرم؟"

بی اختیار به سمتش رفت.

آیسودا فهمید.

با شیطننت قدم عقب گذاشت.

خودش را به تخت رساند.

روی تخت نشست.

پژمان درست مقابلش ایستاد.
 -خیلی خاصی دختر!
 -خاص برای مرد جذاب خودم.
 پژمان را روی تخت کشاند.
 بافت تنش را درآورد و روی زمین گذاشت.
 -بغلم کن.
 پژمان فوراً بغلش کرد.
 -خواهم میاد.
 واقعا هم خوابش می آمد.
 صورتش را به زیر گلوی پژمان برد.
 بوی تنش را به سینه کشاند.
 پژمان دستانش را محکم دورش حلقه کرده بود.
 -مرسی که تو زندگیمی.
 پژمان حرفی نزد.
 فقط گذاشت درون آغوشش نفس بکشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.03.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_452

این بار صبر جواب داد.
آنقدر صبر کرد تا بالاخره این دختر مال خودش شد.
دختری که می توانست تصاحبش کند.
ولی به خودش قول داده بود تا شب عروسیشان دست نگه دارد.
جایزه اش می شد شب عروسی!
چیزی که به دلش قول داده بود.

صدای همهمه می آمد.
به زور پلک باز کرد.
آیسودا هنوز درون آغوشش خواب بود.
با رخوت دست زیر سر آیسودا کشید.
دختر بیچاره اصلاً حالیش نبود اطرافش چه خبر است.
بلند شد و روی تخت نشست.
بافتش که روی زمین افتاده بود را تن زد.

از اتاق بیرون رفت.

هوا تاریک بود.

مگر چقدر خوابیده بود؟

از پله ها سرازیر شد و گفت: چه خبره؟

مشاور جلو آمد.

دستپاچه و ناراحت بود.

-آقا گرگ زده به گله؟

-یعنی چی؟

-دسته جمعی حمله کردن، یکی دوتا نبودن.

پژمان هم ترسید.

-چه اتفاقی افتاده؟ دقیق بگو.

-آقا چندتا چوپون ها که عین همیشه رفتن چرا، دم غروب یه گله گرگ بهشون

حمله می کنن، سگ هارو تیکه پاره کردن، دوتا چوپونا زخمی شدن، از هر

گله چندتا گوسفند رو کشتن و بردن.

عجب فاجعه ای!

-گوسفندا به درک، حالا دوتا چوپونا چطوره؟

-یکیش خیلی حالش بده، ولی اون یکی بهتره الحمدالله.

-این فصل که گرگا از کوه پایین نمیان.

-حتمی چیزی برای خوردن پیدا نکردن زدن به گله، شکار از این راحت تر؟

حق با مشاور بود.

عصبی گفت: بیا بریم ببینم چیکار میشه کرد.

ناراحت گله نبود.

هرچند که این گله ها همگی مال خودش نبود.

با این حال غصه ی چوپان ها را می خورد.

امیدوار بود گله شان بیمه باشد.

خسارت وارده جبران شود.

-بیمارستانن؟

-بله آقا.

-بریم یه سر به خانواده هاشون بزنیم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [23.03.19 12:47] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_453

-سگ های بیچاره رو تیکه پاره کردن.

-بسه!

اعصابش بهم ریخته بود.

هیچ کس پیش بینی گرگ ها را نکرده بود.

این منطقه گرگ داشت.

ولی فصل خاصی بیرون می زدند.

بیشتر هم زمستان که طعمه ی خوبی نداشتند.

ولی خارج از فصل هم گاهی شبیخون می زدند.

تازه یک ذره علف درآمده بود.

سرسبزی خاصی که نبود.

ولی همان یک ذره هم برای گوسفندانی که چندین ماه درون آخور و طویله بودند غنیمت بود.

پاهایشان کمی ورزش می کرد.

به سمت ماشینش رفت.

نشست.

مشاور هم کنارش!

-خونه هاشون؟

مشاور ادرس داد و پژمان حرکت کرد.

کارد می زدی خونش در نمی آمد.

حس بدی بود.

انگار مسئول این حمله او باشد.

کاش گفته بود مواظب باشند.

هرچند گله بردن بیرون به دستور او نبود.

خود چوپانان تشخیص می دادند چه زمانی برای بردن گله مناسب است.
 ولی اگر کاری از دستش برمی آمد باید انجام می داد.
 در این روستا همه روی او حساب دیگری باز می کرد.
 این احترام و ابهت را خراب نمی کرد.
 جلوی خانه ی چوپانی که حالش وخیم تر بود نگه داشت.
 مطمئناً کسی الان خانه نبود.
 ولی برای اطمینان هم که شده پیاده شد و در زد.
 کلونی که روی در نبود.
 مجبور بود با سنگی که روی زمین افتاده در بزند.
 در به وسیله ی پسر نوجوانی باز شد.
 -سلام خان زاده.
 -سلام، کسی خونه اس؟
 -نه همه رفتن بیمارستان.
 اخم های پڑمان در هم گره خورد.
 اینجا بودن فایده نداشت.
 باید می رفت بیمارستان.
 -باشه!
 سوار ماشین شد.
 -بریم بیمارستان.
 -دردی رو دوا نمی کنه آقا.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [24.03.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_454

-می دونم، ولی حضورمون مهمه.

حق با پژمان بود.

بی تفاوت بیشتر درد دارد.

یکراست به سمت نزدیکترین بیمارستانی که بود رفتند.

همان یکی هم به روستا نزدیک بود.

جلوی پذیرش اورژانس اسم و آدرس چوپان ها را دادند.

اجازه ی ورود که نمی دادند.

وقت ملاقات نبود.

ولی پژمان سر کیسه را شل کرد.

مشاور دم در ماند.
 ولی پژمان داخل رفت.
 چوپانی که جراحتش بیشتر بود در بخش مراقبت های ویژه بود.
 ولی دومی پارگی جزئی درون دستش داشت.
 بالای سرش ایستاد.
 به شدت شرمنده بود.
 چوپان پسر جوان 18 ساله بود با خط ریش تنک!
 کمی لکنت داشت.
 که ظاهرا از بس ترسیده بود این لکنت بیشتر هم شده بود.
 از ناراحتی حرف هم نمی زد.
 دست روی شانه اش گذاشت.
 -درست میشه.
 کمی ماند و با پدرش حرف زد.
 پدرش مرد فهمیده ای بود.
 خوب و بد را می دانست.
 اصلا و ابدا خان زاده مقصر نبود.
 مقصر نابخردی خودشان بود.
 ولی متاسفانه غیر از گله های پژمان، بقیه هیچ کدام بیمه نداشتند.
 افتضاح بود.
 مجبور باید فکر دیگری می کرد.
 چوپان اولی را هم که ندید.
 از بیمارستان بیرون آمد.
 به همراه مشاور برگشت.

-ببین چیزی لازم نداشته باشن، باید برای مراتع حصار زد.
 -ولی لازم نیست آقا.
 -لازمه، هر بار که گرگ ها شبیخون بزنن من و تو خبردار نمیشیم که کمک کنیم.
 شاید هم حق با پژمان بود.
 تا الان خیلی خسارت دیده بودند.
 -رو زمین های من بزن، از اهالی هم بپرس هر کی رضایت داره حصار بزنن.
 -چشم آقا.
 -از گله ی خود هر تعداد که از گله های بقیه گوسفند رفته سوا کن و بده، ولی بگو سر سال به محض زایمانشون یکی گوسفند ماده بدن به ما.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.03.19 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_455

حداقل کمکی کرده باشد.

به عمارت که رسید مشاور را پیاده کرد.

خودش هم ماشین را داخل برد.

آیسودا با نگرانی طول و عرض عمارت را طی می کرد.
داخل شد.

-سلام.

آیسودا فوراً به سمتش برگشت.

-کجا بودی؟

-قصه اش مفصله.

از رد ناراحتی درون چهره ی پژمان نگران شد.

-چی شده؟

مقابلش ایستاده بود.

با اینکه قدش نمی رسید ولی سرش را بالا نگه داشته بود.

پژمان به نرمی دستش را گرفت.

او را به سمت مبلمان کشاند.

-گرگ زده به گله ها.

قیافه اش ترسیده و متعجب شد.

-مگه اینجا گرگم داره؟

-نمی دونستی؟

-نه، مگه کی گفته بود بهم؟

راست می گفت.

آیسودا در تمام مدتی که اینجا بود خیلی کم با کسی حرف می زد.

اگر هم حرفی می زد معمولاً در مورد چیزهای عادی زندگی بود.

-داره، خوبم داره.

آیسودا در خودش جمع شد.

-دیگه بیرون نمیرم.

پژمان خندید.

-نمیان بخورنت که!

-اگه خوردن چی؟

خنده ی پژمان شدت گرفت.

هیچ وقت در زندگیش این همه نخندیده بود که با این دختر می خندید.

عصاره ی جان بود...ختم کلام!

آیسودا را به سمت خودش کشید.

محکم بغلش کرد.

-کی بیدار شدی؟

-یک ساعتی هست، کجا رفتی؟

-بیمارستان.

-چرا؟!!

-دو تا چوپانا زخمی شدن.

-الهی، چرا؟

-گفتم که!

زن های خنگ به شدت ناز بودند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [25.03.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_456

هرچند که گاهی در جاهایی آنقدر باهوش می شوند که دست هر بنی و بشری را از پشت می بندند.

آیسودا خودش خنده اش گرفت.

این خنگ بازیش به شدت در ذوق می زد.

-نه خب حواسم نبود.

پژمان کمرنگ لبخند زد.

-خسته نباشی.

-ممنونم.

-میرم برات یه چای بیارم.

-لازم نیست.

دست آیسودا را کشید.

درون آغوشش محبوسش کرد.

-بمون.

صورتش را میان موهای آیسودا فرو برد.

-خیلی بهم ریختم امروز!

-فهمیدم.

نفس عمیقی میان موهایش کشید.

-بوی عطرتو دوس دارم.

-عطر نزدم.

-ولی خیلی خوشبویی.

"جان به جاناش کنند خوب بود.

اصلا خوبی به تن و قیافه اش می آمد.

شیک پوشش می کرد.

برند خاصی می شد عین یک دلبر واقعی!"

-عین تو!

حلقه ی دست پژمان تنگ تر شد.

-مرسی.

-بابت چی؟

-بودنت، آروم شدم.

-من کنارتم.

-می دونم.

آیسودا صورتش را به صورت زیر پژمان چسباند.

-بذار برم برات چای بیارم.

-باشه.

آیسودا بلند شد.

پیشانی پژمان را بوسید.

به آشپزخانه رفت.

یکی از آن چای های مخصوص و عطردار خاله بلقیس را درون لیوان ریخت.

بوی عطرش را دوست داشت.

گل محمدی ریخته بود با کمی هل!

اوف، جان بود این چای!

کمی شکر هم درون چای ریخت.

هرچند می دانست پژمان چای را معمولاً تلخ می خورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [25.03.19 12:54] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_457

از آشپزخانه بیرون آمد.

-حالشون چطوره؟

-کیا؟

-چوپانا دیگه؟

-بد نیستن.

-خداروشکر.

چای را به دستش داد.

-یکم شیرینش کردم.

-اشکال نداره، بیا کنارم بشین.

آیسودا روی دسته ی مبل نشست.

دستش را برد و شقیقه ی پژمان را ماساژ داد.

پژمان کمی از چایش را نوشید.

-مزه ی خوبی داره!

-کار خاله بلقیس!

پژمان دوباره نوشید.

همان دم گوشیش زنگ خورد.

مشاور بود.

-بله؟

-سلام آقا، خوبین؟

-حرف تو بگو.

خطی درشت میان ابرویش افتاده بود.

انگار می ترسید دوباره خبر بدی بشنود.

-چوپونی که حالش وخیم بودو انتقال دادن بخش، خداروشکر حالش بهتر شده،
علائم حیاتی‌ش نرماله.

-الهی شکر.

چهره اش از هم باز شد.

-ممنونم خبر دادی.

-وظیفه بود.

تماس را قطع کرد.

-خبر خوبی بود؟

-تا حدی آره.

-الهی شکر.

دست دور کمر آیسودا انداخت.

-حضورت همیشه پر از خوش شانسی بوده برام.

آیسودا خندید و گفت: پس برم خودمو قاب طلا بگیرم ها؟

-خودم می گیرم.

آیسودا بلندتر زیر خنده زد.

عاشق این مرد دیوانه بود.

-حال داشتی بریم تو حیاط بشینیم.

-الان نه!

-باشه عزیزم.

دست دور کردن پژمان انداخت.

-همین جا می مونیم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [26.03.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_458

فصل هفدهم

فایده ای نداشت.
 باید به پژمان نوین زنگ می زد.
 مطمئن بود که پژمان نوین می تواند آیسودا را پیدا کند.
 لامصب همه جا آدم داشت.
 هر مشکلی را می توانست حل کند.
 درست بود که رقیب بودند.
 همیشه هم می خواست از او جلو بزند.
 ولی این لحظه به او و پارتی هایش احتیاج داشت.
 از شرکت بیرون زد.
 گوشیش را برداشت.
 هوا ابری بود.
 باد تندی هم می وزید.
 از این آب و هوا اصلا خوشش نمی آمد.
 اصلا از باران باریدن خوشش می آمد.
 آفتاب را بیشتر دوست داشت.
 شماره ی پژمان نوین را گرفت.
 تا چهار بوق هم خورد و جواب نداد.
 کلافه بود.
 سرش را بلند کرد.
 نم نم باران می آمد.
 بدون اینکه به سراغ ماشین برود راه افتاد.
 آمد دوباره شماره نوین را بگیرد گوشیش زنگ خورد.
 مادرش بود.

به احترامش گوشی را برداشت.
 -جانم مامان.
 -سلام عزیزم، کجایی پسر؟
 -خونه ام!
 -نمی خوای بیای بهمون سر بزنی؟
 -عید میام.
 -خواهرات سراغتو می گیرن، بیا سر بزن.
 -به روی چشم.
 -حال و احوالت چطوره؟
 -خوبم مامان، الهی شکر.
 -خداروشکر، حواست به خودت باشه، خوب می خوری؟
 خنده اش گرفت.
 همیشه همین سوال را می پرسید.
 انگار همیشه گرسنه است.
 -مامان همه چی اینجا هست.
 -از بس بد غذایی!
 پولاد خندید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [26.03.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_459

-مامان همه چیز خوبه، نگران نباش.

-یه مادر همیشه نگرانه.

باران تند شد.

چه باران بدموقعی!

زمستان دیگر تمام شد.

باران چرا می آمد دیگر!

-مواظب خودت باش پسرم، من قطع می کنم.

-باشه خداحافظ!

تماس را قطع کرد.

دوباره شماره ی پژمان نوین را گرفت.

بعد از چهار بوق جواب داد.

-بله!

صدایش سرد بود.

درست عین خودش!

سرد و دیلاق!

-خوبی؟

-به خوبی تو!

-هستی؟

-فعلا نه!

-می خوام ببینمت.

-چیزی شده؟

-یه کار دارم.

-بذار برای بعد از عید.

-واجبه!

-چی هست؟

-یه گمشده دارم.

پژمان ساکت شد.

-هستی؟

-میا م حرف می زنیم.

-منتظرم.

بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد.

خدا خدا می کرد حداقل اینجا جواب بگیرد.

کلافه بود از نبودنش!

نداشتتش!

تقصیر خودش بود.

به دختری که می دانست حقش نبود بد ضربه ای زد.
 همه اش دلخور رفتنش بود.
 دختر نبودن و نداشتنش!
 می خواستش!
 تمام امید و آرزویش بود.
 ولی یکباره تمام شد.
 مردی که هیچ وقت نشناختش وارد زندگیشان شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.03.19 00:04] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_460

آیسودایش را گرفت.
 لغض ته گلویش گذاشت.
 مجبور شد خودش را خفه کند.
 انقدر که خودش هم خودش را نمی شناخت.
 آن شب حق آیسودا نبود.
 کاش زودتر فهمیده بود.
 کاش آیسودا زودتر گفته بود.
 این اعتراف سخت فلجش کرد.
 همه چیز خراب شد.
 ولی جبران می کرد.
 پیدایش کند جبران می کرد.
 بی هوا به خانمی تنه زد.
 برگشت که عذرخواهی کند زن چشمکی زد.
 رویش را گرفت.
 خیلی وقت بود بریده بود.
 از همه چیز و همه کس!
 حتی دیگر با نواب هم روبرو نمی شد.
 نمی دیدش!
 حرف نمی زد.
 تنها دوستش را هم از دست داده بود.
 تنهایی خفه اش نمی کرد خیلی بود.
 مرد گوشه گیری که کم آورده بود.

اصلاً بریده بود.
 انگار به ته دنیا رسیده باشد.
 لعنت به این دنیا!
 هیچ وقت روی خوش نشان نداد.
 این هم شد زندگی؟
 خدا هم خوشبختی را برای او نمی خواست.
 باران حسابی شدت گرفته بود.
 خیس شده بود.
 ولی برایش مهم نبود.
 تمام شده بود.
 زیر باران قدم زد.
 مطمئن بود هیچ وقت از باران خوشش نخواهد آمد.
 باران نه کسی را به او می رساند.
 نه دوباره عاشقش می کرد.
 سرش را بالا کرد.
 باران شره روی صورتش می ریخت.
 -خدا چیکار می کنی با من؟
 صدای شلپ شلوی آمد.
 انگار یکی درون باران روی پیاده رو می دوید.
 سرش را پایین آورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [27.03.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_461

دختر جوانی بود که خیس آب شده.

بدون اینکه توجه باشد به پولاد تنه زد و رفت.

حتی برنگشت عذرخواهی کند.

پولاد پوزخند زد.

راهش را گرفت و رفت.

تا اینجا هم آنقدر شانس نداشت که یک عذرخواهی بشنود.

این روزها از بس خودش عذرخواهی کرده بود خسته بود.

قدم هایش را کوتاه و آرام برمی داشت.

انگار هیچ عجله ای ندارد.

مقصودی هم نداشت.

فقط می رفت.

هرچه باداباد!

خمیازه ی شیرینی کشید.

دستانش را بالای سرش برد و کمی کش آمد.

خواب خیلی خوبی بود.

از آن خواب هایی که با بوسه های ریز پژمان روی تنش همراه بود.

هنوز هم از یادآوریش ذوق زده می شد.

صورتش را برگرداند.

پژمان خواب بود.

همیشه دیرتر از او به خواب می رفت.

دیرتر هم بیدار می شد.

نوک بینی اش را بوسید.

-عزیز دلم...

اینگونه که صدایش می زد خودش بیشتر ذوق زده می شد.

حس خوبی داشت.

واقعا هم عزیز دلش بود.

دستش به نرمی روی بازوی پژمان تکان داد.

بالا و پایین می کرد.

پلک پژمان لرزید.

لبخند زد.

-جان دل...

-تو چرا نمی داری من بخوابم دختر؟

آیسودا ریز ریز خندید.

-چون دوس ندارم.

پژمان با حرص محکم درون آغوشش زندانش کرد.

سرش را جلو برد و گوشش را گاز گرفت.

-آی، نکن.

-حقیقت.

آیسودا هم بازویش را نیشگون گرفت.

-این به اون در.

-دختره ی دیوونه..

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.03.19 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_462

-دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

پژمان لبخند زد.

-ساعت چنده؟

-8 صبح!

-امروز باید حرکت کنیم.

-آره!

از روی تخت بلند شد.

تنهایشان داشت تمام می شد.

هرچند خانه ی حاج رضا هم با هم بودند.

ولی با وجود پیرمرد و پیرزن درون خانه ی کوچکش کمی سخت بود.

کاری نمی کردند.

ولی همین عشق بازی های ریزمیزه هم تنهایی می طلبید.

آیسودا هم بلند شد و نشست.

-امروز چهارشنبه سوریه، حالا غلغله اس.

-امشب، ما تا قبل غروب خونه ایم.

آیسودا از تخت پایین آمد.

طبق روال این چند روز لباس تنش نبود.

لباس زیرش را تن زد تا پژمان قفلش را ببیند.

همین هم شد.

زود تاپش را پوشید.

-دلم یه چیز خوشمزه می خواد.

-مثلا؟

-مثلا تو.

به سمت پژمان حمله کرد.

گونه اش را بوسید و از تخت پایین پرید.

پژمان فقط خندید.

شیطننت های این دختر تازه داشت رو می شد.

آیسودا مقابل آینه ایستاد.

موهایش حسابی بهم ریخته بود.

-من باید برم حمام.

-من میرم پایین بیا.

-باشه.

موهایش را رها کرد.

یکی از حوله های پژمان را از کمد بیرون آورد و وارد حمام شد.

آب گرم حسابی به تنش جلا داد.

زود دوشش را گرفت و بیرون آمد.

لباس که نیاورده بود.

لباس های پژمان را پوشید.

هرچند که حسابی گل و گشاد بودند.

ولی فعلا چاره ای نبود.

امروز حرکت می کردند.

پس ساعات زیادی نمی پوشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [28.03.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_463

لباس ها را تن زد.

حوله ی کوچکی دور موهای خیشش پیچاند که سرما نخورد.

اصلا حوصله ی سرماخوردگی را نداشت.

خودش کم بد مریضی بود.

از اتاق بیرون رفت.

صدای پژمان می آمد.

داشت با مشاور حرف می زد.
 ظاهرا باز هم در مورد همان چوپان ها بود.
 حال هر دو بهتر شده بود.
 هر دو هم ترخیص شده بودند.
 خیال پژمان هم راحت تر.
 از پله ها سرازیر شد.
 -سلام، صبح بخیر.
 مشاور سر زیر انداخت و با احترام جوابش را داد.
 آیسودا به سمت آشپزخانه رفت.
 خاله بلقیس نشسته بود و پاهایش را می مالید.
 -خدا بد نده؟
 -بد نبینی عزیزم، پا در همیشگیه.
 کنارش نشست.
 -شما نرفتی یه دوا درمون بکنی؟
 -چه فایده داره دختر؟ آب لب بومیم.
 -دور از جونتون، این حرفا چیه؟
 خاله بلقیس لبخند زد.
 -باید باهاش کنار اومد.
 -نکنین این کارو با خودتون.
 خاله بلقیس فوراً به دوتا خدمه ی جوانتر تشر زد.
 -چرا اینقد دست دست می کنین؟ ظهر شد، پس چرا میز صبحانه حاضر نیست؟
 -اشکال نداره خاله بلقیس!

-تنبلن.

دوباره از زانو به پایین را مالید.

-ما امروز میریم، چند روز برین مرخصی!

-زود نیست؟

-پژمان کار داره.

-تو چی؟

-منم برم پیش داییم اینا، سال تحویل اونجاییم.

-جات خالیه اینجا.

-فداتون بشم.

دست دور گردن خاله بلقیس انداخت و محکم بغلش کرد.

گونه ی چروکش را بوسید.

-بازم میایم.

خدمه با دو سینی بزرگ بیرون رفتند.

-به امید خدا، چشم انتظارتونیم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [29.03.19 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_464

دوباره بوسیدش و بیرون رفت.

میز چیده شده بود.

پژمان پشت میز نشسته و منتظرش بود.

کنارش نشست.

-سرما نخوری؟

-حواسم هست.

لازمه ی زندگی عشق است...

با چاشنی احترام و یکی دوتا چشم و ابرو آمدن...

قربان صدقه ی قد و بالایش رفتن...

دو تا ناز و نوز هم پشت بندش بیاید.

زندگی است دیگر...

عشق می کنی و تمام!

یکی از تخم مرغ های آبپز را برداشت.

پوستش را کند و نمک زد.

تکه تکه درون بشقاب جلوی پژمان گذاشت.

-اینقد پنیر نخور.
 پژمان با لبخند گفت: حال پوست کندنشونو نداشتم.
 -پس نوش جان.
 تخم مرغ هایش را با چنگال درون دهان گذاشت.
 -چیزی لازم داری سر راه برای دایی رضا بگیریم؟
 -نمی دونم؛ زنگ می زنم خاله سلیم.
 آیسودا برای خودش هم تخم مرغ پوست گرفت.
 صبحانه خوردنشون زیاد طولانی نبود.
 آیسودا که غیر از همان تخم مرغ چیزی نخورد.
 کلا کم صبحانه می خورد.
 وسایلش آماده بود.
 البته خب چیزی هم نیاورده بود.
 وقتی سوار ماشین شدند، صندوق عقب پر بود از وسایلی که پژمان برای حاج رضا آورده بود.
 از دست خالی برگشتن خوشش نمی آمد.
 خاله بلقیس با کاسه ی آبش پشت سرشان بود.
 تند تند هم برای سلامت رسیدنشون صلوات می فرستاد.
 مسیر طولانی نبود.
 اما این کارهای خاله بلقیس را دوست داشت.
 چقدر این پیرزن شیرین بود.
 پژمان حرکت کرد و آب پشت سرشان ریخته شد.
 پژمان تک بوقی زد و سرعتش را زیاد کرد.
 -آخی دلم تنگ میشه.

پژمان با شیطننت گفت: خودت دوست نداشتی اینجا باشی.

چپ چپ نگاهش کرد.

-خب که چی؟

پژمان حرفی نزد.

فقط یک لبخند کوچک به لبش چسباند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👉

مجله عاشقانه [29.03.19 13:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_465

آیسودا وقتی عصبی می شد به طرز باورنکردنی شیرین می شد.

لپش رنگ می داد.

چشمانش گرگ می شد.

لب می جوید.

تمام حالت هایش را دوست داشت.

انگار از دماوند صدای آواز خواندن بیاید.

-دیوار من کوتاه تر از این حرفاست خانم.

نگاه آیسودا نرم و لطیف شد.

بهار از چشمان او می آمد و تمام.

-همیشه بهار باشم.

-هستم که!

پژمان از جاده خاکی وارد آسفالت شد.

تا خود شهر حرف هایش متفرقه و از هر دری بود.

قبل از رفتن به بازار رفتند.

کمی چند قلم از وسایل سفره هفت سین را خریدند.

آیسودا سر تا پا ذوق بود.

بعد از چند سال این اولین سفره هفت سینی بود که ذوقش را می کرد.

سال های قبل اسیر بود.

هیچ چیزی یجان زده اش نمی کرد.

بریده بود.

ولی حالا در و دیوار هم جوانه زده بود.

از این لعنتی تر؟!!

وقتی به خانه ی حاج رضا رسیدند پیرمرد به تنهایی درون حیاط نشسته و زیر

آواز زده بود.

صدایش تا سر کوچه می رسید.
 پژمان چند لحظه ای در را نزد.
 می خواست صدایش را بشنود.
 یکی از آهنگ های قدیمی را می خواند.
 تن صدای گرمی داشت.
 آیسودا به دیوار کوچه تکیه زد.
 همان طور که گوش می داد نگاهش به خانه ی ته کوچه بود.
 تخریب شده و کارگرها در رفت و آمد بودند.
 مصالح زیادی درون کوچه و خانه ریخته بودند.
 امیدوار بود خانه هرچه زودتر ساخته شود.
 دوست داشت با دست های خودش خانه اش را بچیند.
 پژمان بلاخره زنگ را فشرد.
 صدای حاج رضا قطع شد.
 صدای پاهایش را شنید که به سمت در می آمد.
 لخ دمپایی هایش لبخند روی لبشان آورد.
 در که باز شد حاج رضا با دیدنشان گل از گلش شکفت.
 -خوش اومدین، خوش اومدین.
 پژمان با حاج رضا روبوسی کرد.
 گونه ی نرم آیسودا را هم بوسید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [30.03.19 00:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_466

از چهره اش خوشحالی می ریخت.

معلوم از تنهایی خانه غم زده است.

-بیاین داخل دم در نمونین.

-چندتا چیز آوردم پشت ماشینه.

آیسودا وسایل سفره هفت سینی که دست پژمان بود را گرفت و گفت: من اینارو می برم تا بیاین.

داخل خانه شد.

درخت ها به جوانه نشسته بودند.

چقدر این حال و هوا را دوست داشت.

از پله های بهار خواب بالا رفت.

-خاله جون...

انگار یک قرن اینجا نبوده.

در بهار خواب باز شد.

خاله سلیم مشتاقانه در آغوشش کشید.

-عزیز دلم.

از آیسودا جدا شد.

-خوش اومدی، پژمان کو؟

-با حاج رضا دم دره، یه خورده چیز میز آورده با هم میارنش داخل.

خاله سلیم دست پشت کمرش گذاشت.

-بیا بریم داخل یه چای برات بریزم.

بوی تند قرمه سبزی به مشامش خورد.

-وای چقد گشمنه.

-ای جانم، الان سفره می کشم.

-میام کمکتون.

وسایل دستش را روی این گذاشت.

فورا به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد.

از اتاق که بیرون آمد خاله سلیم مشغول بود.

فورا به کمکش رفت.

-خوبین؟

-مرسی عزیزم، خوش گذشت؟

-عالی بود.

خاله سلیم به خنده گفت: از گ انداختن صورتت مشخصه.

خنده ی پررنگی میان صورت آیسودا ظهور کرد.

-همیشه خوش باشی عزیزم.

-جائون خالی.

-هوا یکم گرم بشه میریم.

-انشالله.

حاج رضا و پژمان با چند ظرف ماست و دوغ داخل آمد.

گردو و بادام ها را روی بهارخواب رها کردند.

زیادی سنگین بودند.

خاله سلیم سفره را انداخت.

با پژمان سلام و احوالپرسی کرد.

-بفرمایین.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [30.03.19 13:03] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_467

-زحمت کشیدین زن دایی!

-این حرفا چیه؟ نوش جانتون.

آیسودا ظرف های ترشی را وسط سفره گذاشت.

-هرچی واسه سفره هفت سین لازم بود با پژمان خریدیم.

-دستتون درد نکنه خودمم گرفته بودم.

-حالا با هم می چینیم.

پژمان و آیسودا با اشتها ناهار خوردند.

درون بازار زیادی چرخیدند.

آنقدر که آیسودا واقعا خسته شده بود.

بعد از ناهار پژمان به اتاق آیسودا رفت تا چرت بزند.

خود آیسودا هم تند تند ظرف های ناهار را شست.

همراه با خاله سلیم روی میزهای مبلمان سفره هفت سین را چیدند.

کمی هم با خاله سلیم حرف زد.

خسته بلند شد تا او هم کنار پژمان چرت بزند.

پژمان گفته بود عصر می رود سری به خانه بزند.

باید ببیند کار تا کجا پیش رفته.

وارد اتاق شد.

کنار پژمان دراز کشید.

روی زمین خشک دراز کشیده بود.

دلش رفت.

صورتش را بوسید.

بلند شد.

فورا دوتا تشک کنار هم انداخت.

بالش ها و پتو را گذاشت.

روی پژمان خم شد.

-عزیزم...

پژمان تکانی نخورد.

-جان جانانم...

-هوم...

-بیا رو تشک بخواب اینجا خیلی خشکه.

پژمان خواب آلود بلند شد و روی تخت دراز کشید.

آیسودا هم فورا دراز کشید و خودش را در آغوشش جا کرد.

پژمان میان خواب و بیداری بغلش کرد.

-تازه اومدی بخوابی؟

-هوم.

-سفره تو چیدی؟

-هوم.

آیسودا زیر گلوش را بوسید.

-بخواب عزیزم.

پژمان دیگری حرف بزند.

فقط صورتش را میان موهای آیسودا برد و نفس کشید.

عطرش را بی نهایت دوست داشت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [31.03.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_468

ساختمان تازه پی ریزی شده بود.

چهارتا کارگر بود و یک استادکار.

نادر هم بالای سرشان.

البته یک مهندس ناظر هم از طرف شهرداری مدام برای سر زدن می آمد.

پژمان بدون وام گرفتن داشت خانه را بالا می برد.

اینگونه بهتر بود.

حداقل خودش را بدهکار نمی کرد.

دوتا از درخت ها را از ریشه درآورده بودند.
 مساحت ساخت زیاد بود.
 پژمان از خانه های بزرگ خوشش می آمد.
 بزرگ و دلپاز!
 آیسودا هم آمد و سری به خانه زد.
 ولی خیلی زود رفت.
 می خواست سوفیا را ببیند.
 چند روز بی خبر بود.
 نامرد خودش هم زنگ نزد.
 جلوی در خانه شان ایستاد و زنگ را زد.
 انگشتر مادر پژمان درون دست چپش می درخشید.
 نگین هایی تلالوی بی نظیری داشت.
 -جانم؟
 -باز کن ببینم نامرد.
 -ا، تویی، بیا تو.
 -نه عمه ته.
 در باز شد.
 در را به عقب هول داد و داخل شد.
 سوفیا با تاپ و شلوارک ایستاده بود.
 -خاک تو سرت با این لباس پوشیدن، یخ می کنی.
 -اومدم پیشواز تو خیرسرت.
 خنده اش گرفت.
 در را بست و با قدم های تند به سمتش رفت.

سوفیا موهای بلندش را دورش باز گذاشته بود.
 فوراً بغلش کرد.
 -نامرد دلم برات تنگ شده.
 -واسه همین بهم زنگ زدی؟
 -بد کردم می خواستم کنار شوهر جونت باشی؟
 آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.
 -تو هم که خیلی به فکر منی.
 دست پشت کمر آیسودا گذاشت و او را به داخل هدایت کرد.
 -کی خونه تونه؟
 -هیشکی، خودم تنهام.
 -خب میومدی خونه ی حاج رضا.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [31.03.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_469

- حال نداشتم، فکر نمی کردم برگشتی.

- یه زنگ می زدی می فهمیدی.

- خب حالا.

آیسودا خندید.

فورا به سمت اپن رفت.

دوتا بالش گرد گذاشته بودند.

همان جا تیکه داد.

- چی می خوری؟

- هرچی.

سوفیا وارد آشپزخانه شد تا شیرقهوه بیاورد.

داشت برای خودش درست می کرد که زنگ خانه به صدا درآمد.

- اونجا چه خبر؟

- هیچی!

- یعنی هیچ کاری نکردین؟

آیسودا خندید.

ولی صدای خنده اش به سوفیا نرسید.

- منحرف نباش.

- خودتی، چهار روز پیشش بودی می خوای دستم بهت نزنه؟

-خجالت بکش.

-کشیدم تموم ش رفت، حالا تعریف کن.

شیرقهوه ها را درون دوتا لیوان بزرگ ریخت.

شکر هم همراهش آورد.

شیرقهوه ها را جلوی آیسودا گذاشت.

-بنال دیگه.

-آخه چی بگم؟

-آخرش بیاتونو تعریف کن.

آیسودا بلند زیر خنده زد.

-خوابیدیم دیگه.

-قبلش؟

-مگه قبل هم داشت؟

-خدا لعنتت کنه، دیگه ازت نمی پرسم!

آیسودا بلندتر خندید.

-نکبت!

-فحش دیگه ای نداری؟

-زورت میاد بگی؟

-آخه چیزی نبوده.

-آره جون خودت، زنش، اونوقت هیچ کاری بهت نداشته.

-گذاشتیم شب عروسی.

ترجیح می داد یک چیزهایی در زندگیش بماند.

لازم نبود همه چیز بیان شود.

سوفیا با شک و تردید نگاهش کرد.

-به جون خودم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [01.04.19 00:20]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_470

-باشه، تو راست میگی.

-دروغم چیه؟

-اونجای آدم دروغگو.

آیسودا دوباره خندید.

-بذار قهوه مو بخورم.

فنجان قهوه اش را برداشت.

-چه خبر؟

سوفیا پاهایش را دراز کرد.

شلوارک زرد رنگی به پا داشت.

-هیچی، الاف تو خونه.

-تو که عمری الافی.

-گمشو بابا.

-مامانت اینا کجان؟

سوفیا دستی به پوست پایش کشید.

تازگی بدنش زیاد خارش می گرفت.

نمی دانست روی چه چیزی حساسیت دارد.

-نگفتن که!

آیسودا از قهوه اش خورد.

-خونه ته کوچه رو چرا خراب کردن؟

-می خوان بسازنش.

-واسه چی؟ مگه خوب نبود؟

-قدیمی بود.

-بابا این شوهرت چقدر لارجه!

آیسودا کمرنگ لبخند زد.

-خدا از این شوهرات نصیب منم بکنه.

-الهی آمین.

-شانس منو می بینی تو رو خدا؟ همه رو برق می گیره منو چراغ موشی، هفته

پیش یه خواستگار داشتم، طرف هیچی نداشت واسه من کلاسم می ذاره.

-حالا میگی؟

-اصلا نذاشتم بیان.

-چرا؟

-خوشم نیومد.

آیسودا فنجان خالیش را زمین گذاشت.

برق انگشترش سوفیا را گرفت.

فورا دستش را گرفت.

-اینو پژمان داده؟

-هوم.

-دختر خیلی قشنگه.

-قدیمیه.

-از نوع نگین کاریش مشخصه.

دستی به نگین های انگشتر کشید.

-حتما مال مامانش بوده ها؟ از همین کارا که تو فیلما می کنن؟

مجله عاشقانه [01.04.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_471

آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.
 -بابا مسخره نمی کنم، به نظرم کار قشنگیه.
 آیسودا دستش را کشید.
 -مال مامانش بود.
 -مبارکه.
 -ممنونم.
 سوفیا بند شد.
 فنجان ها را برداشت و گفت: بازم بریزم؟
 -نه نمی خورم.
 -شام می مونی؟
 -نه، باید برم، پژمان تنهاست.
 -ای وای از حالا دیگه شوهری شد.
 آیسودا فقط می خندید.
 چه کار می کرد که دیوانه ی این مرد بود؟!
 آسمان به زمین هم می آمد پژمان را تنها نمی گذاشت.
 سوفیا حرف می زد.
 فکش از تکان خوردن نمی ایستاد.
 آیسودا بیشتر شنونده بود.
 بلاخره هم بعد از یک ساعت بلند شد.

خدا حافظی کرد و به خانه ی حاج رضا رفت.
 پژمان هنوز نیامده بود.
 کمک خاله سلیم شام را درست کرد.
 کیسه ی گردو ها را روی یک سفره پهن کردند و با گردوشکن شروع کردند
 به شکستن.
 حجم کیسه ها زیاد بود.
 نمی شد جایشان داد.
 خاله سلیم ترجیح می داد مغزشان را نگه دارد.
 حاج رضا هم رفته بود تا همراه پژمان پیش روی ساختمان را ببیند.
 -سوفیا خوب بود؟
 -آره، ولی خونه تنها بود، هرچیم گفتم بیا نیومد.
 -بخاطر پژمان معذبه.
 -آره، انگار.
 ترجیح می داد که اصلا سوفیا نیامد.
 هنوز در خاطرش بود که آن اوایل زیادی توجه اش به پژمان جلب شده بود.
 اگر بالاخره در مورد علاقه ی خودش و پژمان بهم نمی گفت شاید سوفیا دلبسته
 ی پژمان می شد.
 با فکرش هم اخمش را درهم کشید.
 عمرا می گذاشت کسی به پژمان نزدیک شود.
 تمام قد مال خودش بود.
 مالکیتش را یک صدم هم نمی گذاشت زیر سوال برود.
 پژمان مرد خودش بود.
 او چیزی را که تصاحب کرده بود را به هیچ بنی و بشری نمی بخشید.

-چرا اخمات تو همه؟
به خودش آمد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.04.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_472

لبخندی روی لب نشانده.

-خوبم.

-چی فکرتو مشغول کرده؟

اصلا نمی خواست در مورد حسادتش به کسی چیزی بگوید.

-هیچی خاله جون.

گردوشکن را روی زمین گذاشت تا کمی دستش خستگی بزند.

-چرا نیومدن؟

-می خوای زنگ بزن.

از جایش بلند شد.

گوشیش درون شارژ بود.

گوشی را از شارژ بیرون کشید و به پژمان زنگ زد.

-الو...

-سلام.

-سلام.

مطمئن بود کسی کنارش است که این همه ساده جواب می دهد.

عاشق این غیرت عجیب و غریبش بود.

-نمیای خونه؟

-چرا یکم دیگه.

-چای تازه دم گذاشتم.

-حاج رضا داره با بنا حرف می زنه تموم میشد میایم.

-باشه عزیزم، منتظرم.

تماس را قطع کرد.

نباید زیادی جلوی خاله سلیم دل و قلوه می داد.

خجالت زده می شد.

گوشی را دوباره به شارژ زد.

-گفتن دیگه کم کم میان.

-شام میخوای یکم ماکارونی درست کنیم؟

-چرا که نه؟! -

آنقدر زیر مشتش و لگد گرفته بودنش که خون بالا می آورد.
 موهایش از خیزی آبی که روی سر و صورتش ریخته بودند بهم چسبیده بود.
 مدام عرق می زد.
 دست و پایش بی جان بود.
 نای پلک باز کردن نداشت.
 البته خب آنقدر مشتش پای چشمش کوبیده بودند که نمی توانست چشم چپش را باز کند.
 حقیقتش بود.
 ناخلفی کرده بود.
 برای رقیب خبرچینی می کرد برای چندرغاز!
 معتاد جماعت همین بود.
 سر و ته اش را می زدی برای یک مثقال جان می دهد.
 فول و منگ باشد کافی است.
 -بیاین جنازه شو ببرین.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [02.04.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_473

از خیر کشتنش گذشته بودند.
وگر نه الان کارش با کرام الکاتبین بود.
دل رحمی نبود.
فقط بوی گندش نباید اینجا پخش می شد.
آرش نگاهی به افق قرمز رنگ انداخت.
برای امروز کافی بود.
رئیس خانه نبود.
فعلا که به عنوان معاون اول جای رئیس نشسته بود.
پاچه ی خاکی شلوارش را تکاند.
چند تا از بچه زیر بغل مرد کتک خورده را گرفتند و بیرون بردند.
بادی به غبغبش انداخت.
ریاست کردن را دوست داشت.
مخصوصا که همه چیز هم دستش بود.

ولی اهل خیانت کردن نبود.
 سوز سردی از طرف غرب می آمد.
 لباس گرم تنش نبود.
 به نگهبان دم در اشاره کرد که حواسش به رفت و آمدها باشد.
 خودش هم داخل ساختمان شد.
 فضای گرم زیادی مطبوع بود.
 عکس بزرگی از رئیس با کت و شلوار مارک "لورند" به تن داشت.
 ژست گرفته عکس انداخته بودند.
 جلوی قاب ایستاد.
 نگاه تیز مرد را دوست داشت.
 جوری نگاهت می کرد انگار از زیر و بمت خبر دارد.
 گاهی هم واقعا همینطور می د.
 جالب بود که از ناخودآگاه بقیه هم خبردار می شد.
 خودش می گفت از تمرین زیاد است.
 از زندگی سختی که طی کرده.
 آرش دست هایش را درون جیب شلوارش فرو کرد.
 دلش می خواست یک روز پا جای پایش بگذارد.
 امپراتوری مافیای خودش را بسازد.
 شاهی کند.
 ولی هنوز خیلی جوان بود.
 برای این کارها زمان و پختگی زیادی می خواست.
 هنوز هم گاهی رئیس خفتش می کرد.
 می فهمید چه در سر دارد.

الان می خواهد چه کند؟
 هنوز تمرین و بلد می خواست.
 از جلوی قاب کنار رفت.
 بلند صدا زد: سوسن یه جای بیار.
 کمی حساب و کتاب داشت که باید انجام می داد.
 محموله ی دخترهایی که فرستاده بودند پول خوبی عایدشان کرده بود.
 باید همه چیز را میزان می کرد.
 به سمت دفتر کار خودش رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [03.04.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_474

یک دفتر اختصاصی و شیک و پیک!
جایی که برخلاف سلیقه ی همیشگی رئیس چیده شده بود.
بلاخره معاون اول بودن یک مزیت هایی داشت.
با فراغ بال وارد دفترش شد.
تا رئیس نیامده باید کارهایش را می کرد.

-من نمی توئم نواب.
نواب عصبی نگاهش کرد.
-چه مرگته تو؟
-مشخص نیست؟
بلند شد.
کتش را از دور صندلی چرخ دارش درآورد.
-کجا؟
-میرم خونه.
-تو انگار راستی راستی حالت خرابه.
خنده اش گرفت.
-بگم زود متوجه شدی یا دیر؟
کتش را تن زد ولی دکمه هایش را نبست.
حتی دو دکمه ی باز پیراهنش را هم نبست.
بحث جذابیت نبود.
عادت شده بود.

-باز چه مرگته؟

-هیچ!

-با توام پولاد؟

-میرم یکم خونه استراحت کنم، همین روزا با پژمان نوین قرار دارم.

-چرا؟

-شخصیه!

نواب متعجب نگاهش کرد.

او که سایه ی نوین را با تیر می زد.

چه خبر شده بود؟

از جایش بلند شد.

روبروی پولاد ایستاد.

-برام دقیقا بگو داری چیکار می کنی؟

-والا بخدا هیچی!

-خیلی گرفته ای!

-بخاطر اشتباهاتمه.

-باور کنم پشیمونی؟

پولاد دست روی شانه اش زد.

جوابش را نداد.

لازم هم نبود.

-مواظب شرکت باش، امروز با اصلانی جلسه داریم.

-نمیای؟

-نه!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [03.04.19 13:17]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_475

از شرکت بیرون زد.

این روزها حال و حوصله ی کار کردن را نداشت.

فقط می خواست تنها باشد.

بیخود می گفتند تنهایی بد است.

اتفاقا خیلی هم خوب و دلچسب است.

برای او که این روزها جواب می داد.

قبل از اینکه پژمان نوین را ببیند باید یک سر به روستا و مادرش می زد.

پیرزن خیلی دلتنگی می کرد.
 گناه داشت.
 با آسانسور به پارکینگ آمد.
 کم کم داشت به سمت دلمردگی می رفت.
 اتفاق بدی بود.
 برای اوپی که از زندگیش همیشه لذت می برد می توانست شروع یک فاجعه
 ی غم انگیز باشد.
 درون پارکینگ سوار ماشینش شد.
 ناهار نداشت.
 حوصله ی آشپزی هم نداشت.
 باید سر راه غذا می خرید.
 لعنت به تمام اتفاقات بدی که پشت سر هم افتاد تا زندگیش را نابود کند.
 از پارکینگ بیرون زد.
 حال و هوای کوهستانی روستا سرحالش می آورد.
 به محض اینکه وارد خیابان شد دختری در حالی که می دوید جلوی ماشین
 آمد.
 با صدای نخرانیده ای روی ترمز زد.
 کمر بند داشت وگرنه با این ترمز میخ به جلو پرت می شد.
 دختر در حالی که نفس نفس می زد دستش را روی قلبش گذاشت.
 انگار عجله دارد.
 دستش را بالا آورد تا عذرخواهی کند.
 پولاد با عصبانیت پیاده شد.
 خیلی زندگیش گل و بلبل بود که یک شر جدید هم برای خودش بسازد.

-دیوونه ای دختر؟

-ببخشید.

هنوز نفس نفس می زد.

-اگه زده بودم بهت چی؟ چش نداری اطرافت رو ببینی؟

-آقا گفتم ببخشید.

پولاد عصبی بود.

دخترک موهای چتریش را مرتب کرد.

کوله پشتی سیاه رنگی داشت.

با ظاهری دخترانه!

شبیه یک دختر مدرسه ای شیطان بود.

پولاد منتظر جواب دیگری نماند.

دوباره به سمت ماشینش رفت.

پشت فرمان نشست و رفت.

دخترک هم به پشت سرش نگاه نکرد.

همه چیز به خیر گذشت.

ولی پولاد هنوز هم عصبی و ناراحت بود.

شانس که نداشت.

از زمین و زمان هم برایش می بارید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [04.04.19 00:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_476

رفتن آیسودا و تجاوزش به ترنج کم بود که حالا تصادف هم به لیستش اضافه شود.

باز هم خوب بود زود ترمز کرد.

وگرنه کارش ساخته بود.

اشتهای خوردنش را از دست داد.

با این تفاسیر پیش می رفت هیکلی که برای خودش ساخته بود از بین می رفت.

بدشمنی بود دیگر.

با این حال سر راه غذا خرید.

باید می خورد.

عصر باشگاه داشت.

اهل پروئین و پفکی کردن خودش نبود.

هیکلی که ساخته بود حاصل چندین سال ورزش بود.
 به خانه که رسید، غذا را روی این گذاشت.
 خودش هم لباس تعویض کرد.
 امروز بعد از باشگاه حرکت می کرد روستا.
 شاید سال تحویل آنجا بماند.
 بد نبود.

فامیل را هم می دید.
 دیدارها تازه می شد.
 بلکه از این فکر و خیال بیرون می آمد.
 چند روزی حال و هوایش عوض می شد.
 تا کی؟
 تا کجا؟

هر کسی ظرفیتی داشت.
 چوب خطش پر شده بود.
 عاشقی به درد او نمی خورد.
 نابودش می کرد.
 تن و بدنش را می لرزاند.
 وقتی مدام ادامه می داد و به بن بست می خورد...
 با لباس راحتی بیرون آمد.
 غذایش را روی میز گذاشت.
 فقط توانست چند لقمه برای رفع گرسنگیش بخورد.
 همین هم غنیمت بود.
 بلند شد و پای تلویزیون نشست.

روتین زندگیش مزخرف بود.
 یک مرد کسل کننده که هیچ کس دوست نداشت وقتش را با او طی کند.
 روزگارش بد می گذشت.
 و همچنان منتظر تماس پژمان نوین بود.
 شاید هم بیخودی به او زنگ زد.
 امیدوار باز هم به بن بست نخورد.

محکم به دختری خورد.
 نگاهش بالا آمد.
 چه چشمان محسور کننده ای داشت.
 لب باز کرد تعریف کند.
 ولی مرد قد بلند دست دختر جوان را گرفت.
 آرش فوراً عذرخواهی کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.04.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_477

-ببخشید خانم.

دختر جوان کمرنگ لبخند زد.

رو به مرد قد بلند گفت: پژمان اینارو ببین.

به همین راحتی او را فراموش کرد.

مرد جوان هم در حالا که دستانش را محکم قفل دستش کرده بود او را دور کرد.

آرش دست در جیب ایستاده نگاهش می کرد.

صدای قلبش را می شنید.

انگار که هیچ وقت دختری به این زیبایی ندیده بود.

یک نوع وحشیگری که به شدت دوست داشت.

لبخند زیبایی گوشه ی لبش بود.

صاحب داشت وگرنه صاحبش می شد.

ظاهرا این دختر چیزی داشت که بقیه نداشتند.

نگاهش جور خاصی بود.

رویش را گرفت.

دیگر نبودند.

مسیرش را از بازار به عقب برگشت.
آمده بود چندتا چیز بخرد و برود.
ولی یک اتفاق خوب افتاد و روزش بهاری شد.
بهار خیلی نزدیک بود.
در حد دو روز دیگر!
سر راه چیزهایی که می خواست خرید و از بازار بیرون زد.

آیسودا خیلی جیغ جیغ می کرد.
پژمان گوشه ی دیوار دستانش را درون جیش فرو برده ، ایستاده و نگاه می کرد.
لبخند هم گوشه ی لبش سنجاق بود.
آتش کوچکی وسط حیاط برپا کرده بودند.
آیسودا چندین بار رویش پریده بود.
ذوق و شوق عجیبی داشت.
بعد از چندسال این اولین سالی بود که این همه شاد می دیدش!
صورتش سرخ شده بود.
نگاهش برافروخته!
به سمتش چرخید.
-پژمان بیا...
دست پژمان را گرفت و به سوی آتش کشید.
-یکم بپر ببینم.
پژمان با خنده روی آتش پرید.
خاله سلیم با کلی تنقلات و چای لبه ی بهارخواب نشسته بود.

آیسودا حاج رضا را هم مجبور کرد بپرد.
 نوبت خاله سلیم بود.
 پیرزن را به زور از بهار خواب به پایین کشید.
 نمی توانست درست بپرد.
 فقط پاهایش را بالا گرفت و آن ور گذاشت.
 خیلی خنثی و با ترس و لرز.
 پژمان به دیوانه بازی هایش لبخند می زد.
 این روزها زندگیش پر از شادی شده بود.
 با خنده و هیجان.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.04.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_478

باید همان چهارسال پیش با این روش پیش می رفت.
 الان زنش بود.
 شاید با یک بچه!
 آیسودا دوباره به سمتش آمد.
 با ناز دستش را گرفت.
 موهایش را دم اسبی بالای سرش بسته بود.
 سر و گردنش را مدام تکان می داد.
 اگر حاج رضا و خاله سلیم نبودند کنار دیوار خفتش می کرد.
 آنقدر می بوسیدش که ستاره ها هم رو بگیرند.
 با هم از روی آتش پریدند.
 خاله سلیم که به سمت بهارخواب می رفت گفت: بیاین یه چای بخورین.
 آیسودا به سیب زمینی های کبابی نگاه کرد.
 درون آتش در حال برشته شدن بودند.
 حاج رضا لبه ی بهارخواب نشست.
 -عجیبه امشب باد نمیداد.
 -هوا امروز گرفته بود.
 خاله سلیم برایش چای ریخت.
 پژمان و آیسودا هم کنار هم نشستند.
 آتش آن وسط می سوخت.
 خاله سلیم برای آن دو هم چای ریخت.

نان برنجی ها را وسط گذاشت و گفت: بخورین بچه ها.
 آیسودا یکی برداشت و گفت: ولی هوا هنوز خیلی سرد.
 خودش را به پژمان چسباند.
 پیرمرد و پیرزن هم نادیده گرفتند که خودش را چسبانده.
 عاشق هایشان ریز ریز و زیبا بود.
 با کلی حجب و حیا.
 آیسودا شال گردن دور گردن پژمان را درآورد و دور گردن خودش پیچاند.
 پژمان به او خندید.
 -خب سرماه!
 کمی از چایش را نوشید.
 حاج رضا رو به پژمان گفت: برای تعطیلات عیدتون برنامه ندارین؟
 -هنوز نه!
 -برین مسافرت، یه جای گرم.
 فکر خوبی بود.
 ولی پژمان حرفی نزد.
 آیسودا بازوی پژمان را گرفت و گفت: بریم جنوب ها؟
 -نمی دونم.
 -نگران ساخت و ساز خونه نباشم حواسم بهش هست.
 باز هم پژمان حرفی نزد.
 تا برنامه ریزی نمی کرد هیچ کاری نمی کرد.
 تعطیلات عید هم کار داشت.
 ولی باید فکرهایش را می کرد.
 آیسودا هم زیاد اصرار نکرد.

پژمان خودش می دانست چه کند!
چایش را با نان برنجی خورد.
بلند شد تا سیب زمینی هایش را برانداز کند.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [05.04.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_479

انبر را برداشت.

کمی آتش را زیر و رو کرد.

-پختن.

فورا بلند شد.

از درون خانه بشقاب و نمک آورد.

سیب زمینی های زغالی را درون بشقاب آورد و جلوی بقیه گذاشت.

-بخورین ببینین آیسودا چیکار کرده.

خودش برای پڑمان پوست کند و به دستش داد.

الحق خوشمزه شده بود.

-دستت درد نکنه دخترم.

با محبت گفت: نوش جان حاج رضا.

هنوز هم دایی نمی گفت.

به دل حاج رضا می ماند.

تقصیر خودش بود.

باید از همان اول حقیقت را می گفت.

دست دست کردنش کار دستش داد.

تا حدود آخر شب را درون حیاط بودند.

خانه ی همسایه هم ظاهرآ آتش برپا بود.

ولی غیر از آتش رقص و پایکوبی هم بود.

صدای آهنگ گذاشتنشان می آمد.

جیغ و هو کشیدنشان به کنار!

سوفیا نبود.

وگرنه برای امشب دعوتش می کرد.

گفته بود که با خاله هایش بیرون شهر چهارشنبه سوری دارند.

باز هم خوب بود کلی فامیل داشت.

برعکس اوکه تنها بود.

آخر شب پژمان خاکسترها را جمع کرد که باد احتمالی درون حیاط پخشش نکند.

ظرف و ظروف را هم آیسودا شد.

بعد از یک شب هیجان انگیز درون اتاق طبق روال این شب ها رخت خواب خودش و پژمان را پهن کرد.

پژمان دست و صورتش را شسته آمد.

کتش را از تنش درآورد.

آیسودا موهایش را باز کرده دورش ریخته بود.

در حال شانه زدن موهایش بود.

کنار آیسودا نشست.

-شونه رو بده من.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

از این کارها بلد نبود.

شانه را به دستش داد.

آخر شب ها موهایش را با شانه ی چوبی شانه می زد.

حس می کرد پوست سرش آرامش می گیرد.

پژمان پشت سرش نشست.

موهایش را تکه تکه با ملایمت شانه زد.

-از این کارها هم بلدی؟

-نه!

آیسودا ریز ریز خندید.

-پس الان....

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [06.04.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_480

-تو دلبری!

-من عاشقم.

شانه ی چوبی را کنار گذاشت.

صورتش را درون موهای آیسودا فرو برد.

-بریم تعطیلات؟

-کجا بریم؟

آیسودا با اشتیاق دستانش را در هوا تکان داد.

-جنوب، من تا حالا مسافرت نرفتم.

-میریم.

-کی؟

دستانش را دور آیسودا حلقه کرد.

کمی بلندش کرد و روی پای خودش نشاند.

-بعد از سال تحویل.

آیسودا به سمتش برگشت و نگاهش کرد.

-کل تعطیلات؟

-همون جوری که تو بخوای.

-بریم اهواز، آبادان.

-میریم.

درون صدای آیسودا پر از شوق و ذوق بود.

پژمان با کمال میل خواستن های کوچک و بی توقع آیسودا را برآورده می کرد.

جالب بود که آیسودا نه قبل صیغه شان نه بعدش چیز خاصی از او نخواستنه بود.

نه ماشین شخصی...

نه لباس های رنگارنگ و مارک...

نه طلا و جواهر...

کلا هیچ چیزی نخواست.

غیر از مسافرت.

که ظاهرا همه برگرفته از حسرت هایش بود.

حسرت هایی که از بچگی با خودش حمل می کرد.

آیسودا به سمتش برگشت.
 -دلم می خواد دریا رو ببینم.
 پژمان گونه اش را بوسید.
 -دریا هم دوس داره تورو ببینه.
 آیسودا خندید.
 ولی صدای خنده اش کنترل شده بود.
 ابدانمی خواست صدایشان بیرون از این اتاق برود.
 شرمزده می شد.
 -دوتایی میریم؟
 پژمان متعجب پرسید: مگه قرار بود کسیو با خودمون ببریم؟
 -نه، ولی میگم یه تعارف به حاج رضا اینا بزنیم.
 -لازم نیست.
 شانه بالا انداخت.
 -پیشنهاد خودشون بود دیگه.
 سرش را روی شانه ی پهن پژمان گذاشت.
 -هرچی تو بگی.
 اهل طنز نبود.
 وگرنه در جوابش می گفت: اگه هرچی من میگفتم بود الان بچه هم داشتیم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [06.04.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_481

-بندر عباسم خوبه، من عاشق لباس های خانم هاشونم.

-مگه دیدی؟

-آره تو تلویزیون.

پژمان کنار گوشش را بوسید.

-میخرم برات.

-نمیخوام.

خودش را بیشتر درون آغوش پژمان جا کرد.

-چقدر خوبه که هستی.

"من و تو با هم..."

فکر کرده ای اگر سعدی بود چند تا دیوان می سرود؟

گاهی دلم می خواد یک جا بایستم....

از دور خودمان را ببینم...
 قربان صدقه ی قد و بالای خودمان بروم.
 کم از سعدی که نداریم.
 عاشقیم و پر از شعر!"
 -فکر می کنم گاهی دلم می خواد شاعر بشم، از تو بگم، از خودم...ولی
 استعدادشو ندارم.
 خندید.
 -من کلا هیچی بلد نیستم.
 دوباره خندید.
 -یاد میگیری.
 -میخوام برم تو گلخونه ات، توت فرنگی بکارم.
 پژمان خندید.
 -باحال نیست، بعد هر روز با یه سبد توت فرنگی میام خونه.
 -تو لازم نیست کار کنی.
 -کار نمی کنم که، دوس دارم یاد بگیرم.
 -باغچه ی خونه هست.
 -کوچیکه.
 -خوبه.
 -دوس نداری بیرون باشم.
 نگاهش را بالا کشید و به پژمان نگاه کرد.
 -نه!
 -چرا؟
 -لازم نیست بقیه مدام زن منو ببینن.

-من که کاری نمی کنم.

-می دونم.

-حسود!

پژمان لبخند زد.

-حق نداری محدودم کنی.

-نمی کنم.

-حسود!

-می خوای مدام بگی حسود؟

-آره، مگه نیستی؟

پژمان صادقانه گفت: هستم، پس چی؟

-پس تو هم بیرون نرو.

-چرا؟

-چون حسودم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👉

مجله عاشقانه [07.04.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_482

پژمان بلند خندید.

-چطوری پس زندگی کنیم؟

-به سختی.

موی آیسودا را از پشت کشید.

-بخواب بچه، فردا کار دارم.

آیسودا با شیطننت گفت: اگه ندارم بخوابی چی؟

-مجبورت می کنم بخوابی.

-نمی تونی.

پژمان فوراً از کمر گرفتش.

با احتیاط روی تشک خواباندش.

خودش هم کنارش دراز کشید.

جوری آیسودا را قفل کرد که ابداً نتواند حرکت کند.

آیسودا هر چه دست و پا زد نتوانست خودش را نجات بدهد.

ولی اینکه آخرش نبود.

زبان‌ش را درآورد.

زیر گلوی پژمان کشید.

-نکن بچه.

-دلم می خواد.

-نکن.

آیسودا زبانش را نرم زیر گلوی پژمان می کشید.

آنقدر ادامه داد تا بالاخره پژمان شل کرد.

حلقه ی دستانش شل شد.

آیسودا هم از فرست استفاده کرد.

چرخید و خودش را سوار پژمان کرد.

روی شکمش نشست.

-خب داشتی چی می گفتی؟

-هیچی!

آیسودا ریز ریز خندید.

-نه خب، بگو ببینم.

پژمان خندید.

می توانست زمین بزندش..

ولی صدای خنده هایش را دوست داشت.

قدرت طلبیش دوست داشتنی بود.

وقتی سعی می کرد مالکیتش را حتی به رخ او بکشد.

-من تسلیمم.

-بازم نمی دارم بخوابی.

-نمی خوابم.

آیسودا صورتش را نزدیک کرد.

بوسه ی ریزی به گونه ی پژمان زد.

-تو چی داری که من اینقد دوست دارم؟

-هیچی!

آیسودا نرم صورتش را نوازش کرد.

-من خیلی دوست دارم، خیلی، اگه یه روز نباشی...حتی نمی خوام بهش فکر کنم.

پژمان شنونده ی خوبی بود.

می توانست ساعت ها به عاشقانه ی آیسودا گوش بدهد.

همان عاشقانه ای که سال ها منتظرش بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [07.04.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_483

بلاخره نصیبش شد.
 بلاخره این دختر دم زد.
 از خودش...
 از خواستنش...
 از مالکیتی که چنگ می زد به دلش...
 -نمی خوام و نمی تونم تورو با کسی قسمت کنم.
 با انگشت اشاره اش روی ابروی پرپشت پژمان کشید.
 -من شانس آوردم که تو این همه صبور بودی.
 لبخند زد.
 ولی لبخندش جنس غم داشت.
 -خیلی اذیت کردم، خودمم اذیت کردم، شایدم چون نمی فهمیدم دنبال چی هستم.
 انگشتش پایین آمد.
 گونه ی پژمان را به بازی گرفت.
 -من باید نتیجه ی الانم رو چندسال پیش می گرفتم، دیر کردم.
 -من خوبم.
 -من نیستم، بغض می کنم برای تمام وقت هایی که خون به دلت کردم،
 چطوری تحمل کردی؟
 "جهان و آشوبش،
 تو و عشقت جان من!

میل من که بند نمی آید حوالیت...!"

-تحمل نکردم.

-پس چی؟ میتونستی از شرم راحت بشی، ولی نشدی، هرچی بیشتر خواستم فرار کنم بیشتر نگه ام داشتی.

دستان پژمان دور کمرش حلقه شد.

کمی به جلو هولش داد.

-نگه ات داشتتم واسه الانم.

-تو خیلی صبوری.

-بیشتر زورگوام.

آیسودا بلاخره لبخند زد.

-زدی به هدف.

پژمان هم لبخند زد.

آیسودا از روی شکمش پایین آمد.

کنارش دراز کشید.

خودش را میان آغوشش جا کرد.

-خداروشکر که زورگویی.

سرش را روی بازوی پژمان گذاشت.

دست پژمان زیر پیراهنش روی شکمش ماند.

بلاخره به چیزی که می خواست رسید.

این دختر تمام و کمال مال خودش شده بود.

موهایش را بوسید.

-من همیشه کنارتم.

-می دونم.

به همین امیدوار بود.

پژمان هیچ وقت رهايش نمى کرد.

دست پژمان را بوسيد.

-شب بخير.

-شب تو هم بخير.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [08.04.19 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_484

سال تحویل را کنار حاج رضا و خاله سلیم بودند.

پیرزن و پیرمرد بعد از سالها، عیدشان شلوغ بود.
 نه اینکه کسی نباشد...
 رفت و آمدی نباشد.
 بود.
 خیلی خوب هم بود.
 ولی هر سال که خاله سلیم سفره می انداخت، کسی کنارشان نبود.
 دو تایی طی می کردند.
 ولی امسال فرق داشت.
 پژمان و آیسودا از رگ و ریشه ی حاج رضا بودند.
 هر دو بچه های خواهرهایش بود.
 خواهرهایی که جوان مرگ شدند.
 با این حال کنار حاج رضا بودند.
 طی کردند.
 همه هم راضی بودند.
 چه بهتر از این؟!
 ولی فردای همان روز پژمان و آیسودا به قصد سفرساک بستند و رفتند.
 در عوض مهمانی های حاج رضا و خاله سلیم شروع شد.
 تنها نبودند.
 آیسودا هم خیالش راحت بود.
 اینگونه بهتر دوست داشت.
 سفرشان به اهواز و آبادان بود.
 تعریفش را زیاد شنیده بود.
 خصوصا آیسودا.

این اولین سفرش بود.
 آن هم با مردی که بی نهایت دوستش داشت.
 اصلا مگر می شد پژمان را دوست نداشت؟
 مردانگی هایش آنقدر به چشم می آمد که آدم بخواهد هلاکش شود.
 خصوصا وقتی غیرتش تا رگ های پیشانیش بالا می آمد.
 آمپر می چسباند.
 هیچی هم حالیش نبود.
 بزن بهادری می شد برای خودش!
 مشتش های گره کرده اش فک هر کسی را پایین می آورد.
 بلاخره آیسودا خانمش بود.
 جانش بود.
 همه کسش بود.
 مگر آدم بی خیال همه کسش می شود؟
 اصلا چطور ممکن بود؟
 خصوصا وقتی این همه دلبر با لباس قرمز و شالی که باد در حال بردنش بود
 لبه ی کارون ایستاده بود؟
 موهایش دورش پخش شده بود.
 باز هم خوب بود یک ساعت رانندگی باعث شد جای خلوتی را لبه ی کارون
 پیدا کنند.
 جایی که خودش بود و آیسودا.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [08.04.19 13:04] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_485

روی کاپوت ماشین نشسته بود و نگاهش می کرد.

موزیک ملایمی هم در حال پخش از ماشین بود.

تمام درهای ماشین باز بود تا صدا برسد.

چندتا مرغ ماهی خوار هم بالای سرشان پرواز می کردند.

نسیم خنکی از روی آب می وزید.

با این که هوا گرم تر از اصفهان بود.

ولی خنکیش ملمس بود.

آیسودا با خنده به سمتش برگشت.

-بیا بریم تو آب!

پیشنهاد خوبی بود.

کمی خیسش کند.

از روی کاپوت پایین پرید.

این چند روزی که خوزستان بودند حسابی پوستشان برنزه شده بود.

پاچه های شلوارش را تا زانو بالا کشید.

-شنا که بلدی؟

-نه!

پژمان با بدجنسی نگاهش کرد.

-سرمو نکنی زیر آب!

پژمان دستش را گرفت.

شال را از روی سرش برداشت.

اینجا که کسی نبود رو بگیرد.

شال را روی سنگ ها انداخت.

آیسودا را تا زانو درون آب کشاند.

آیسودا کمی از آب و غرق شدن می ترسید.

برای همین با احتیاط پا برمی داشت.

-غرق نشیم؟

پژمان به ترسش خندید.

-تو دختر شجاعی هستی.

-نه همیشه.

زیر پایش کمی گود بود.

یکباره کمی فرو رفت.

جیغ گوشخراشی کشید.

پژمان دو دستی محکم گرفتش!
-من پیشتم.

آیسودا سفت به پژمان چسبید.

-بابا من می ترسم.

پژمان خم شد.

با لبخند گونه ی آیسودا را بوسید.

آیسودا با شرم سرش را درون یقه ی باز پژمان فرو برد.

پیراهن سفید و جین آبی روشن پوشیده بود.

هارمونی خاص و جذابی بود.

خصوصاً که موهایش ژولیده روی پیشانیاش ریخته بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.04.19 00:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_486

دکمه ی پیراهنش را تا انتها باز گذاشته بود.

سینه اش کمی مو داشت.

ولی مردانه بود و دلبر.

باد که می وزید پیراهم به عقب می رفت.

سینه ی پهنش مشخص می شد.

برای این مرد جان می داد.

-بشین تو آب.

آیسودا از ترس محکم بازوی پژمان را گرفت.

-نه نکن.

-اتفاقی نمی افته.

-نمی خوام.

پژمان خندید.

-اصلا من می خوام برم بیرون.

پژمان که جواب نداد گفت: بریم چای بخوریم ها؟

دستش پژمان را گرفت و از آب بیرون کشید.

دمپایی های ابریش را پوشید.

از صندوق عقب ماشین سبد کوچکی که پر از میوه و چای و تنقلات بود بیرون آمد.

زیر انداز را پهن کرد و وسایلش را با سلیقه چید.

دو لیوان چای ریخت که پژمان عینک آفتابیش را از ماشین بیرون آورد.
 به چشم زد و کنار آیسودا نشست.
 صدای مرغ های ماهی خوار از بالای سرشان می آمد.
 آیسودا لیوان چای را به دستش داد.
 -اینجا خیلی قشنگه.
 پژمان لیوان چای را از دستش گرفت.
 -بهار خوزستان تا عیده، بعدش گرما شروع میشه.
 -تو اومدی اینجا؟
 -چندسال قبل آره.
 -قبل از چهارساله پیش؟
 پژمان برگشت و نگاهش کرد.
 -هیچ وق قرار نیست یادت بره؟
 آیسودا اخم کرد.
 -نه، یادم نمیره.
 -چرا؟
 -چهارسال از عمرمو می تونم فاکتور بگیرم؟
 -چرا که نه!
 -برای من آسون نیست، البته شاید آگه با دید الان می دیدم همه چیز یه جور
 دیگه بود.
 پژمان ساکت شد.
 هر موقع در مورد چهارسال پیش حرف به میان می آمد، اجازه می داد آیسودا
 خودش را خالی کند.
 سخت نمی گرفت.

چون می دانست حق با این دختر است.

تا حد خیلی زیادی در حقش بد کرد.

فکر نکرده عمل کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [09.04.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_487

باید هم هیچ وقت در ذهن آیسودا پاک نشود.

هرچند که آیسودا هم دختر بی نهایت لجبازی بود.

سرکشی می کرد.

مدام در فکر فرار بود.
 اما او به خاله کتی قول داده بود مراقبش باشد.
 اصلاً خاله کتی به کنار...
 به دلش قول داده بود.
 قول داده بود از هر چیزی در این دنیا حفظش کند.
 همین کار را هم کرد.
 تا آخر عمرش هم حفظش می کرد.
 -فراموش نکن.
 آیسودا متعجب نگاهش کرد.
 -ولی تورو ناراحت می کنه یادآوریش!
 -همیشه.
 -ناراحت بودی زندانیم کردی؟
 -اصلاً!
 آیسودا متعجب نگاهش کرد.
 -واقعا؟
 -نگه ات داشتم.
 -که خراب نشم؟
 -که حفظت کنم.
 اوضاع متفاوت شد.
 با کنجکاوی پرسید: از کی؟
 -از هر چیزی؟
 -ولی فکر کنم می خوام از آدم خاصی اسم ببری.
 پژمان چایش را مزمره کرد.

خوب دم کشیده بود.
 بوی خوبی هم می داد.
 -نه اصلاً.
 به بدنه ی ماشین تکیه داده بودند.
 موزیک همچنان در حال پخش بود.
 آیسودا هم لیوان چایش را برداشت.
 -تا تو هستی کسی به من آسیبی نمی زنه.
 پژمان با جدیت گفت: نمی دارم که بزنه.
 آیسودا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
 همین کارها را می کرد که دوست داشت برایش تب کند و بمیرد.
 جان که می گفتند این مرد بود و تمام!
 پژمان لیوان خالی چایش را روی زیرانداز گذاشت.
 -می خوای شب اینجا بمونیم؟
 -نه برگردیم هتل.
 پژمان با لبخند نگاهش کرد.
 -باشه خانم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [10.04.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_488

آسمان پر از ستاره بود.

تازه شام خورده و به اتاقش آمده بودند.

درون تراس ایستاده و به شهر نگاه می کردند.

هیاهویی که ظاهرا تمامی نداشت.

جالب بود که مردم اهواز شب ها اصلا خواب نداشتند.

تا نزدیکی صبح هم خیابان ها پر از رفت و آمد بود.

بدون خستگی می تابیدند.

-اینجا خیلی خوبه!

پژمان دستش را دور شانه اش انداخت.

-جنوبی ها خونگرم.

-و دوست داشتی، آدم از بودن بینشون سیر نمیشه.

آیسودا سرش را بالا کرد و به آسمان پر از ستاره خیره شد.

-تو اصفهان هیچ وقت آسمون رو این همه پرستاره ندیده بودم.

-اینجا اگه ریزگرد نیاد عالیه.

-خدا کنه هیچ وقت نیاد.

-انشالله.

سرش را روی شانه ی پژمان گذاشت.

-اینجا خوش می گذره ولی دلم تنگ شده که برگردم.

-می خوای فردا برگردیم؟

-میشه؟

-چرا که نه!

-پس بریم.

-میریم، مطمئنی نمی خوای جای خاصی رو ببینی؟

آیسودا برای جواب دادن مکث کرد.

ولی خیلی زود گفت: نه، دیدیم دیگه!

-فردا میریم.

باد خنکی می آمد.

آیسودا دستانش را دور بازویش انداخت.

-بریم داخل!

برگشتند، در تراس را باز کردند و داخل شدند.

آیسودا شال را از روی موهایش برداشت و روی تخت دراز کشید.

-باید برم حمام حال ندارم.

-می خوای کمکت کنم؟

لحن پژمان جدی بود.

ولی آیسودا خنده اش گرفت.

-مثلا چه کمکی؟

پژمان هم عین خودش جواب داد: بیام کیسه بکشم ها؟
 آیسودا بلند زیر خنده زد.
 -نه ممنون، فردا قبل رفتن دوش می گیرم.
 -یه کیسه کش مفت رو از دست دادی.
 -فدای سرم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [10.04.19 12:44] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_489

بالش را زیر سرش تنظیم کرد.

-بیا بخواب دیگه.
 -می خوام فیلم ببینم.
 -از رو تخت هم می تونی.
 می دانست آیسودا بدجنس است.
 حالا آنقدر اذیتش می کرد که از خیر فیلم دیدن بگذرد.
 -جام راحتہ!
 آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.
 -میای یا پیام؟
 -دوس داری بیا.
 تازگی پژمان خیلی با او کل می انداخت.
 از تخت پایین آمد.
 پژمان روی صندلی مقابل تلویزیون نشسته بود.
 -نمیای دیگه؟
 از پشت خودش را روی پژمان انداخت.
 گوشش را به دندان گرفت و فشار داد.
 پژمان از درد تیز گوشش یک باره بلند شد.
 آیسودا تعادلش را از دست داد و از پشت افتاد.
 سرش محکم به زمین خورد.
 یک لحظه بی حرکت ماند.
 اصلا نفهمید چه شد؟
 چشمانش سیاهی رفت.
 هیچ درکی از موقعیت نداشت.
 پژمان که در فکر درد گوشش بود با دیدن موقعیت آیسودا فوراً رویش خم شد.

-خوبی؟

دستش را روی سینه اش گذاشت و تکان داد.

-یه جواب بده دختر!

-سرم گیج میره.

پژمان دست زیر پا و سرش انداخت.

از روی زمین بلندش کرد.

روی تخت خواباندش.

فورا از یخچال یک بطری آب معدنی بیرون آورد.

کنار آیسودا نشست و به خوردش داد.

آیسودا بالاخره کمی حالش جا آمد.

-خوبی؟

-بهترم.

-منو نترسون دختر.

-تقصیر خودم بود.

دست پژمان را کشید.

خودش هم عقب رفت تا برایش جاباز کند.

-کنارم باش.

پژمان هنوز هم نگران ضرب دیدگی سرش بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [11.04.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_490

پژمان کنارش دراز کشید.

آیسودا هم سرش را روی بازویش گذاشت.

-تقصیر خودم بودم، نگران نباش.

-تو خیلی پر جنب و جوشی.

آیسودا خندید.

-خوبه که!

-بر منکرش لعنت.

آیسودا چانه اش را بوسید.

-من مهمتر از تلویزیونم.

-بلا سر خودت میاری که اینو ثابت کنی؟

-نه!

آیسودا باز هم لبخند زد.

دستش را زیر بافت پژمان فرو برد.

سینه ی لختش را نوازش کرد.

-نکن دختر.

-چرا خب؟

-می دونی که حساسم.

-نه نمی دونم.

به نوازش سینه ی پژمان ادامه داد.

عملا داشت هورمون های پژمان را بالا و پایین می کرد.

-تو زندگیت از من بیشتر کیو دوس داشتی؟

-نکن بچه!

دست آیسودا را گرفت.

آیسودا با بدجنسی دستش را کشید.

-جواب منو بده.

پژمان با حرص نیم خیز شد.

درون چشمانش هوس موج می زد.

آیسودا در خودش جمع شده گفت: چیه خب؟

-واسه چی اذیت می کنی؟

-اینکه اذیت نیست.

دست آیسودا را گرفت و روی تخت مقابل خودش نشاندش.

-با همه چیز بازی نمی کنن.

آیسودا به عمد دست زیر موهایش زد.

موهایش را دورش ریخت.

دلبری می کرد.

از آن دلبری هایی که خودش نمی دانست چقدر خطرناک است.

-می دونی چقدر وسوسه ی داشتنت رو دارم؟

آیسودا لب گزید.

دست از موهایش کشید.

-من منظورم این نبود.

-ولی من منظورم همینه.

تمام صورت آیسودا با قرمز رنگ آمیزی شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [11.04.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_491

-من، خب.

دست پژمان روی پهلویش نشست و چنگ زد.

-نفسم بند میاد وقتی می تونم و نمی تونم.

-من که... جلوتو نگرفتم.

-نخواستم تحت فشار باشی.

دستش بالاتر رفت.

زیر سینه اش را نوازش کرد.

-خواستن تو برای من تموم نمیشه.

-نشه، هیچ وقت تموم نشه.

خودش را به پژمان نزدیک کرد.

ابدا آمادگیش را نداشت.

ولی می دانست پژمان زیادی صبر کرده.

8 سال زمان کمی نبود.

باید به دلش رحم کند.

دکمه های پیراهن سفیدش را باز کرد.

چیزی غیر از این پیراهن و لباس زیر تنش نبود.

پیراهن را که در آورد لباس زیر قرمزش خودنمایی می کرد.

-تو همیشه برای تصاحب کردن من وقت داشتی.

پژمان مات شده گفت: نمی خوام بترسونمت.

آیسودا خندید.

-شایدیم تو ترسیدی ها؟

خودش را کم روی پژمان کشید.
 روی تخت خواباندش.
 خودش هم روی تنش دراز کشید.
 - تا وقتی آدمی که کنارمه تویی از هیچی نمی ترسم.
 زیر گلوی پژمان را بوسید.
 -من نفس توام، برای زنده نگه داشتنت هر کاری می کنم.
 خودش را بالاتر کشید.
 -حتی اگه بخوای تصاحبم کنی که بتونی نفس بکشی.
 زبانش را درآورد و به گلوی پژمان زد.
 خودش می دانست دارد چه کار می کند.
 عملاً داشت تمام هورمون های مرد دوست داشتنی اش را به شورش وادار می کرد.
 دست پژمان روی کمرش نشست.
 خیزی برداشت و آیسودا را روی تخت خواباند.
 -انتخاب راحتی نیست.
 -باید انتخاب می شد.
 لب های پژمان به شدت نیاز به هم آغوشی با لب های آیسودا را داشت.
 همین هم شد.
 جوری در خودش حلش کرد که چشمان آیسودا بسته شد.
 فتح سرزمین یک زن شگفت انگیزترین کاری بود که پژمان برای اولین بار می خواست انجام بدهد.
 فتوحات قبلش نصفه نیمه بود.
 ولی امشب...

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [12.04.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_492

هر دو این با هم بودن را می خواستند.

پژمان نوازش وار و جب به و جب تنش را غواصی کرد.

بوسه هایش پستی و بلندهای آیسودا را گل باران کرد.

و در آخر...

سفت شدن عضلات آیسودا...

چهره ی درهم فرو رفته اش...

درد ضعیفی که مور مورش کرده بود.
 همه چیز تمام شد.
 پژمان به آرامی کنار کشید.
 آخر ماجرا نبود.
 پژمان می فهمید الان ترس آیسودا را احاطه می کند.
 فوراً در آغوشش کشید.
 تنش را نوازش کرد.
 تجربه ای نداشت.
 اما تقریباً برای هر دختری شوک به حساب می آمد.
 آیسودا خیلی مظلومانه تن عرق کرده اش را به تن پژمان چسباند.
 -سردمه!
 پژمان با پایش پتو را رویشان کشید.
 -الان گرمت میشه.
 -ته اش همیشه سخت میشه؟
 پژمان لبخند زد.
 چقدر حس هایش را دوست داشت.
 هیچ چیزی بلد نبود.
 -بد تموم نشد.
 -سردمه.
 -گرم میشه.
 تن به تنش چسباند.
 نفس های داغش درون صورت آیسودا پخش می شد.
 -می خوام بخوابم.

-بخواب عزیزدلم.

آیسودا زیر گلوم را بوسید.

صورتش را به گلی پڑمان چسباند.

خیلی زود خواب تمام تنش را احاطه کرد.

درون تخت نرمش غلتی زد.

حس برهنه بودن باعث شد فوراً چشم باز کند.

سقف گچبری بالا سرش باعث شد چندبار پلک بزند.

به اطراف نگاه کرد.

پڑمان کجا بود؟

نیم خیز شد.

لباس هایش پراکنده روی زمین ریخته بود.

دیشب...

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.04.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_493

با یادآوریش سرخ شد.
از تخت پایین آمد.
حوله برداشت و به حمام رفت.
وقتی برگشت متوجه ی چند قطره خون روی تخت خواب شد.
باز هم خجالت کشید.
روتختی را جمع کرد و کنار گذاشت.
لباس های پراکنده اش را هم کنار گذاشت.
کولر روشن بود.
سردش شده بود.
کولر را خاموش کرد.
از چمدانش لباس در آورد و پوشید.
موهای خیسش را هم شانه زد.
باز هم خبری از پژمان نشد.
مجبور شد زنگ زد.
این وقت صبح کجا رفته بود؟

قرار بود صبح زود حرکت کنند.

ولی همچنانماندگار بودند.

تازه هفتم عید بود.

با اینکه این مسافرت حسابی مزه داده بود ولی تتگ خاله سلیم و حاج رضا بود.

بلاخره بوق چهارم پژمان جواب داد.

-جانم؟

-کجایی؟

-بیرون بودم، دارم برمی گردم هتل.

-بیرون چرا؟

یه چندتا چیز خریدم.

-مگه به چیزی نیاز داشتیم؟

-یکم.

متعجب شد.

آنها که خریدهایشان را کرده بودند.

-خب باشه، منتظرم.

تماس را قطع کرد و بلاتکلیق روی تخت نشست.

نگاهی به ملاف خونی انناخت.

یعنی خدمه ی هتل می آمدند متوجه می شوند این خون برای چیست؟

نکند درون اتاق دوربین باشد؟

با ترس به دور و برش نگاه کرد.

بعد با ضربه ای به سرش زد و گفت: خل شدی دختر؟ دوربین می دارن تو اتاق آخه؟

رسمًا هم خل شده بود.
 حس می کرد عالم و آدم فهمیده اند دیشب شب زفافش بوده.
 احساس شرم می کرد.
 جمع شده در خودش نشست.
 حالش اصلاً بد نبود.
 تجربه ی دیشب نه دردی داشت نه از نظر روحی او را بهم ریخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.04.19 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_494

برعکس علاقه اش به پژمان بیشتر هم شد.
 جالب بود که حس می کرد شدت علاقه اش پررنگ تر شده.
 چند دقیقه بعد صدای در آمد.
 آیسودا بلند شد و در را باز کرد.
 پژمان بود و یک سینی در دست.
 -این چیه؟
 پژمان با لبخند گفت: کاجی.
 آنقدر قرمزی به صورت آیسودا آمد که دختر بیچاره حس آب شدن داشت.
 پژمان داخل آمد و در را بست.
 خجالتش آنقدر قشنگ بود که دلش می خواست درسته قورتش بدهد.
 -خب...
 پژمان دستش را گرفت و روی تخت نشاندش.
 سینی را مقابلش گذاشت.
 -اصلا تو اینو از کجا آوردی؟
 -رفتم به آشپزخونه ی هتل گفتم.
 آیسودا با دست صورتش را پوشاند.
 -وای نگو.
 پژمان خندید.
 -مهم نیست.
 -چرا هست، من خیلی خجالت می کشم.
 -خجالت نداره، برای هر کسی پیش میاد.
 -حالا همه فهمیدن.
 پژمان با خنده کنارش نشست.

-دیوونه شدی دختر؟

-نشم، خب من کاجی نخورم می میرم؟

-برات خوبه!

از دست پژمان و کارهایش سر به بیابان می گذاشت.

یک کاره بلند شده بود رفته بود سفارش کاجی داده.

-کاجی رو فقط واسه این نمی خورن که.

-پس واسه چی؟

-من که گفتم یه خانم گفت خانمت ماهیانه شده؟ گفتم آره.

آیسودا با تردید نگاهش کرد.

-واقعا؟

-آره.

نفس راحتی کشید.

-دو تا قاشق بخور.

-دوسش ندارم.

-به زور بهت میدم.

آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.

-واقعا که!

-بخور بچه.

قاشق را از پژمان گرفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [13.04.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_495

یکی دوتا درون دهانش گذاشت.

شیرین بود.

خوشش آمد.

قبلا کسی کاجی نیخته بود.

وقتی دل دردهای عجیب و غریب ماهیانگیش را داشت به دوتا قرص بسنده می کرد.

ولی حالا این حلوای خوشمزه حسابی مزه داد.

حتی یکی دو قاشق به پژمان هم داد.

-مزه اش خوبه.

-هوم.

کاسه ی خالی را کنار گذاشت.

-کی میریم؟
 -وسایلو جمع کردی؟
 -دیشب آره.
 -صبحانه بخوریم میریم.
 -من همین کاسه کاجی رو خوردم سیر شدم.
 -من نخوردم.
 آیسودا لبخند زد.
 -باشه عزیزم.
 فوراً بلند شد.
 کمی آرایش کرد.
 لباس هایش را پوشید.
 بلند شد و به طبقه ی پایین رفتند.
 درون سالن صبحانه ی مفصلشان را خوردند.
 ساک ها را هم خدمه به پایین آوردند.
 پژمان حساب کتابش را کرد و راه افتادند.
 خوب بود که صیغه ی نامه ی محضری داشتند.
 وگرنه درون هتل نمی توانستند بمانند.
 البته کنار هم.
 به سمت اصفهان که حرکت کردند آیسودا با خوشحالی جیغی کشید.
 -داریم میریم.
 پژمان فقط لبخند زد.
 با ماشین شخصی آمده بودند.
 با ماشین شخصی هم می رفتند.

بین راه هم کلی هله هوله خریدند.

تا برسند غروب شد.

ولی به سلامت رسیدند.

اصفهان داشت نونوار می شد.

درخت ها در حال جوانه زدن بودند.

شهرداری هم حسابی گل کاری کرده بود.

شهر پر از رنگ و عطر بود.

ولی آنها یک راست به خانه رفتند.

بدون هیچ توقی!

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [14.04.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_496

خانه چیز دیگری بود.
 رسیده به خانه آیسودا پرواز کرد.
 اوف، چقدر خانه خوب بود.
 درست بود که خانه متعلق به دایی اش بود.
 او هم مهمان بود.
 ولی بیشتر از 6 ماه در آن زندگی کرده بود.
 یک جورهایی حس می کرد خانه اش است.
 خاله سلیم در را باز کرد.
 محکم بغلش کرد.
 آنقدر صورتش را بوسید که خاله سلیم متعجب گفت: چه خبره دختر؟
 -دلم براتون تنگ شده.
 پژمان با صورتی عادی نگاه می کرد.
 نه لبخند داشت.
 نه قرار بود لبخند بزند.
 فقط ساک ها را داخل برد.
 سلام و علیکش را کرد.
 یکر است به سمت خانه ی خودش رفت.
 باید ساختمان سازیش را می دید.
 تا چه مرحله ای جلو رفته اند.
 اصفهان هنوز سرد بود.

بادهای تند و سردی می وزید.
 با این حال درخت ها در حال جوانه زدن بودند.
 آسمان هم آبی تر از همیشه به نظر می رسید.
 خاله سلیم او را به داخل برد.
 -چه خبر؟ خوش گذشت؟
 -عالی بود خاله جون.
 -خداروشکر.
 ساکی که سوغاتی خریده بود را جلوی خاله سلیم باز کرد.
 کیفش پر بود از صنایع دستی.
 چندین کیلو خرمای مرغوب.
 ارده و شیر ی خرما.
 -می خواستم ماهی و میگو هم بیارم... ولی نشد، پڑمان نداشت گفت ماشین بو میگیره.
 خاله سلیم لبخند زد.
 -اشکال نداره.
 بیشتر خریدهایش را به خاله سلیم داد.
 تازه یک کلاه زیبا برای رضا و یک پیراهن تابستانه ی خوشرنگ هم برای خاله سلیم آورده بود.
 حتی برای سوفیا هم آورده بود.
 سوفیا عاشق وسایل آرایشی بود.
 او هم یک ست کامل برایش خرید.
 برای خودش هم خرید.
 فقط رنگ رژها فرق می کرد.

-تونستی خوب بگردی؟

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [14.04.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_497

-آره، طبیعتش حرف نداشت.

-جنوب زمستون و اوایل بهار اگه بارندگی خوب باشه، خیلی خوشگل میشه.

-واقعا که محشر بود.

خاله سلیم بلند شد و برایش چای آورد.

-از الان که برگشتی باید تو فکر تدارکات عروسیتون باشید.

-هنوز کلی وقت هست.

-نیست، بهار و تابستون عروسی زیاده، تالار و باغا زود رزرو میشه.

-باید ببینم پڑمان چی میگه.

خاله سلیم با خنده گفت: اون که از خدشه.

آیسودا هم خنده اش گرفت.

-باید با سوفیا بری دنبال کارات.

-نه باید شما باشی.

-منو با این سن و سال هی می خوای اینور و اونور بکشی؟

-قربونتون برم من آخه، جذاب من!

خاله سلیم ضربه ی ملایمی به پشت کمرش زد.

-چاپلوس.

آیسودا بلند خندید.

-بخدا دیوونتونم.

خاله سلیم بلند شد.

-زنگ بزنم رضا بگم اومدین.

-باشه خاله جون.

خاله سلیم رفت.

آیسودا هم ساک و وسایلش را جمع کرد.

همه را به اتاق برد.

وسایلش را مرتب کرد.

لباس راحتی پوشید و بیرون آمد.

حق با خاله سلیم بود.

از الان باید به فکر خریده‌ها و رزروها باشد.

ممکن بود زود دیر شود.

نمی خواست بعدا کاسه ی چه کنم چه کنم دست بگیرند.

هر چه زودتر برنامه ریزی کنند بهتر بود.

امشب با پژمان حرف می زد.

-خونه کی درست میشه؟

-هنوز خیلی مونده.

پژمان پای لب تاب بود و تند تند چیزهایی را ایمیل می کرد.

-چقده دیگه؟

-70 درصد.

کنار پژمان نشست و پاهایش را دراز کرد.

یک شلوارک مشکی رنگ به پا داشت.

تاپ دو بنده اش قرمز بود.

وقتی اینگونه می پوشید حس می کرد چقدر پژمان را تحریک می کند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [15.04.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_498

از این بازی خوشش می آمد.

پا روی پا انداخت.

شانه اش را به شانه ی پژمان چسباند.

-کی باید کارهای عروسی رو بکنیم؟

-وقت زیاده.

-نه، خاله سلیم میگه باید زود کارامونو کنیم.

پژمان زیر چشمی نگاهش کرد.

-چی شده؟

پا روی پا مالید.

تمام حرکت هایش به عمد بود.

اینگونه بازی کردن را دوست داشت.

-هیچی، مگه باید چیزی شده باشه؟

دستی بین موهای پژمان کشید.

-باید بری اصلاح کنی، موهاش بلند شد.

پژمان آخرین ایمیل را فرستاد و لب تاب خاموش کرد.
به سمت آیسودا برگشت.

-تا اول تابستون سه ماه زمان داریم.

-من که نگران نیستم.

-خب...

-یکم هیجان دارم.

خنده اش گرفت.

خط سینه اش درون آن تاپ دو بنده مشخص بود.

-عادیه.

-من میگم با سوفیا برم دنبال کارم.

-دختر همسایه؟

-هوم، اون همه جا رو بلده، می دونه کجاها باید بریم.

-برو.

آیسودا وا رفته گفت: تو نمیای؟

-لزومی به من نیست، کارات دخترونه اس.

-نه خب، نمی خوای تو لباس عروس منو ببینی؟

وقتی ناز حرف می زد دلش می رفت.

دختره ی پدر سوخته.

-باشه.

-این یعنی باهام میای؟

-یکم کارامو جلو ببرم آره.

دست دور کردن پژمان انداخت.

-میخوام همه چیز عالی باشه.

-عالی میشه.

-همه ی دوستای دانشگاهم دعوت می کنم.

-تو که خبر ازشون نداری.

-پیداشون می کنم.

نگاه پژمان روی پای خوش تراش آیسودا بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [15.04.19 13:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_499

لعنتی داشت بازیش می داد.

-بهتره بخوابیم.

-زوده که!

پژمان بلند شد.

رخت خواب ها را پهن کرد.

پیراهنش را در آورد.

اگر دل به آیسودا می داد باید زفاف دوم را هم می گرفت.

آیسودا روی تشک دراز کشید.

-یه لباس سفید دنباله دار می خوام، اصلا از این پوف پوفیا خوشم نمیاد.

پژمان کنارش دراز کشید.

دوست داشت حرف بزند او گوش بدهد.

-یه دسته گل با رزهای قرمز می خوام، فقط باید قرمز باشن.

به سمت پژمان برگشت.

-قرمز با سفید خیلی جذابه.

-هوم.

پژمان دوباره بلند شد.

چراغ بالای سرشان را خاموش کرد.

-یه نیم تاج شیک می خوام، عین این پرنسس ها، پژمان عروسی تو باغه یا تالار؟

-نمی دونم.

-یعنی بهش فکر نکردی؟

-نه هنوز.

-تو باغ باشه.

-تالار بهتره.

-چرا؟

-زن و مرد جدان.

آیسودا چپ چپ درون تاریکی نگاهش کرد.

-تو که متعصب نیستی.

-نمی خوام مردی تورو تو اون لباس ببینه.

-دیوونه نشو.

-کاملا جدیم.

آیسودا آه کشید.

با این اخلاق پژمان باید کنار می آمد.

گیر می داد نمی شد درستش کرد.

تعصبش گاهی خرکی می شد.

-ولی باغ فضای بهتری داره، ما هم مهمونای زیادی نداریم.

-بعدا تصمیم می گیریم.

-اذیت نکن خب؟

پژمان حرفی نزد.

-می خوام یکم رویایی باشه.

-میشه.

-پس سخت نگیر.

شاید هم نباید سخت میگرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.04.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_500

آیسودا هم به اندازه ی خودش حق داشت.

-هنوز برای تصمیم گیری وقت هست.

-نیست، دو ماه دیگه تابستونه.

-بیا کنارم، می خوام نفست تو صورتم بخوره.

آیسودا چرخید.

بحث کردن دیگه فایده نداشت.

-شب بخیر.

پژمان حرفی نزد.

فقط محکم بغلش کرد و پلک روی هم گذاشت.

روبروی پولاد نشست.

هوا گرم شده بود.

برای همین یک پیراهن خنک سفید به تن داشت.

دو دکمه ی بالای پیراهنش هم باز بود.

جز تیپش به حساب می آمد.

پولاد هم کت و شلوار خاکستری رنگی به تن داشت.

عینکش را از چشمش درآورده روی میز مقابلش گذاشته بود.

-خب؟

پولاد گوشیش را کنار عینکش گذاشت.

-برای دیدن من که برنامه نچیدی؟

-می دونم رقیبیم.

پژمان پوزخند زد.

اصلا این رقابت برایش مهم نبود.

در اصل پولاد برایش مهم نبود.

سکوت کرد تا پولاد ادامه بدهد.

-ولی چیزی می خوام.

-چرا من؟

-چون تو آدم های زیادی اطرافت داری و...

و...

و از جایی میای که گمشده ی من هم از اونجا میاد.

پژمان کنجکاو شد.

گمشده شی بود یا آدم؟

-جالب شد.

-من فقط یه کمک کوچیک برای پیدا کردنش می خوام.

-من پلیس نیستم.

-تنها امیدم هستی.

پژمان خنده اش گرفت.

این همان مردی بود که مدام برایش شمشیر می کشید؟

-چی می خوای؟

-یه دختر!

اخم های پژمان در هم فرو رفت.

-متوجه نشدم.

مجله عاشقانه [16.04.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_501

-من دنبال یه دخترم.

این باز پژمانتوانست جلوی خودش را بگیرد.

زیر خنده زد.
 پولاد فقط نگاهش کرد.
 به پژمان حق می داد.
 اصلاً باور کردنی نبود که روزی مقابل پژمان نوین بنشیند.
 از او بخواهد که عشقش را پیدا کند.
 مسخره بود.
 در اصل زننده بود.
 ولی چاره ای نداشت.
 مجبور بود.
 هر کاری کرد خودش موفق نشد.
 شاید تنها گزینه اش موفق شود.
 -چطور فکر کردی من می توأم کمک کنم؟
 -من چندین راه رو امتحان کردم و نشد.
 -بفرما کلانتری.
 -نمی توانم.
 -چرا؟
 -چون نسبتی باهاش ندارم.
 -یعنی چی؟
 باید از اول توضیح می داد که پژمان مدام سوال نپرسد.
 -تنها دختریه که تو زندگیم خواستم.
 پژمان سکوت کرد.
 دقیقاً عین خودش.
 آیسودا تنها دختری بود که در زندگیش خواسته بود.

-درک می کنم.

این حرف از پژمان نوین بعید بود.

-چی می خوام از من؟

-بتونی کمکم کنی پیداش کنم.

-کلانتری نرفتی؟

-نه، نمیشد.

-آشنا دارم یه سر بزن.

پولاد نفس راحتی کشید.

-اگه بز نشد یه فکر دیگه می کنیم.

-ممنون.

-هم دردم.

متوجه ی منظور پژمان نشد.

ولی همین که داشت کمکش میکرد ممنونش بود.

-چندساله؟

-8 سالی هست.

پژمان متعجب نگاهش کرد.

چقدر شبیه زندگی خودش بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [17.04.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_502

البته او دیگر 9 سال را طی کرده بود.

اما جالب بود که دختری را می خواست که از اطراف او بود.

یعنی حوالی منطقه ی او.

البته می توانست برای هرکسی پیش بیاید.

-پیدا میشه.

-امیدوارم.

-برو کلانتری یازده، اونجا یه سروان هست به اسم جعفرزاده، بهش زنگ می

زنم، خودتو معرفی کنی کارتو راه می ندازه.

-جبران می کنم.

پژمان بلند شد.

-لازم نیست.

پولاد هم به تبعیت از او بلند شد.

جای خوبی را برای نشستن انتخاب کرده بود.
 یک کافی شاپ رو باز.
 وسط یک خیابان شلوغ.
 ولی طبقه ی بالا.
 نوک درخت ها نزدیک نرده های کافی شاپ بود.
 البته دورتا دور نرده ها هم با گلدان های شمعدانی رنگارنگ مزین بود.
 آفتاب نیمروز کم کم داشت جان می گرفت.
 پژمان کلی کار داشت.
 باید می رفت تا کارهایش را سرو سامان بدهد.
 دستش را به سمت پولاد دراز کرد.
 -امیدوارم موفق بشی.
 -ممنونم، همچنین!
 پولاد دستش را به گرمی فشرد.
 این اولین توافقتشان بود.
 البته توافقی که اصلا کاری نبود.
 وگرنه در زمینه ی کار همیشه رقیب می ماندند.
 پژمان جلوتر از پولاد رفت.
 ولی پولاد با لذت از هوا پشت میز نشست.
 سفارش قهوه اش را تمدید کرد.
 از راه پلیس وارد می شد.
 اگر نشد پژمان قول همکاری داد.
 پس می توانست کمکش کند.
 آنقدر آدم اطرافش داشت که کار نشد نداشته باشد.

مرد پر نفوذی بود.

قهوه ی دوش را که آوردند با لذت کمی از آن را مززه کرد.

زیر لبی با خودش تکرار کرد: پیدات میکنم آسو.

-سوفی اینو ببین.

یک کفش پاشنه بلند و شیک بود.

یک دست نقره ای بود.

درست بود لباسش سفید رنگ بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉👈

مجله عاشقانه [17.04.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_503

ولی این کفش به شدت زیبا بود.

-بیا بریم ببینیم قیمتش چنده؟

سوفیا دستش را کشید و با خودش داخل مغازه بود.

همه ی کفش ها زیبا بودند.

ولی این یکی...

قیمت که گرفتند شاخ آیسودا درآمد.

فوق العاده گران بود.

سوفیل سقلمه ای به پهلوش زد.

-تو که شوهرت داره، خسیس نشو.

-نه پژمان گناه داره.

سوفیا چشم غره ای نثارش کرد.

-خل نشو، کارتو داده بهت که چی؟

آیسودا لب گزید.

سوفیا دوباره نیشگون گرفت.

دختره ی خر!

بلاخره آنقدر سوفیا حرف زد تا کفش را خریدند.

ولی باز هم عذاب وجدان داشت.

زیادی گران بود.

نکند پژمان فکر کند پولکی شده.

-اینقد تو فکر نرو، هنوز کلی خرید دیگه داری.

-نگران قضاوت پژمانم.

-خلی دیگه.
 لبخند کمرنگی زد.
 -ببخشید خانم...
 هر دو به سمت صدای مردی که پشت سرشان بود برگشتند.
 -این از کیف شما افتاد.
 عابر بانکش بود.
 به سمت مرد رفت و عابر بانکش را گرفت.
 نگاهی به مرد انداخت.
 برایش آشنا بود.
 مرد لبخند جذابی روی لب داشت.
 چشمان تیزی داشت و بسیار خوش پوش بود.
 -ممنونم از لطفتون.
 -خواهش می کنم.
 سوفیا با لبخند نگاهش می کرد.
 دست سوفیا را کشید.
 -بیا بریم.
 به محض اینکه برگشتند سوفیا گفت: لامصب چقد جذاب بود.
 -دیدم داشتی می خوردیش.
 -بیا مخشو بزنیم بخاطر من شماره بگیر.
 -پژمان منو می کشه.
 -اون نمی فهمه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [18.04.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_504

-راه بیفت سوفی.

-خره خیلی جذابه.

چشم غره ای به سوفیا رفت.

او پژمان را نمی شناخت.

اگر می شناخت نمی گفت این همه احمقانه رفتار کند.

-بابا پژمان از کجا می فهمه؟

-سوفیا من دارم میرم، تو هرکاری دوس داری بکن.

سوفیا پوفی کشید و همراهش شد.

-خیلی خری.

-نهایت لطفته.

-پروندیش.

-من که ندیدم پسره غیر از رفتار مودبانه چیزی گفت یا انجام داد که روش حسابی باز کنی.

-خب تو حالیت نیست.

-الهی شکر تو حالите.

سوفیا دیگر حرف نزد.

چک و چانه زدن با این دختره ی پاستوریزه فایده نداشت.

اصلا وقتی با آیسودا بود نباید در فکر این کارها باشد.

-چمدون لباستو خریدی؟

-نه، می خوام واسه چی؟

-تازه عروسی روانی.

-آخه دارم.

-از کجا؟

-تعطیلات که اهواز بودیم کلی خرید کردم.

-بهرحال باید بخری.

آیسودا دستش را در هوا تکان داد و گفت: خرج اضافه اس.

-وای چقد خسیسی.

خنده اش گرفت.

-خسیس نیستم فقط بیخود اسراف نمی کنم.

-اصلا هرکاری دوس داری بکن.

سوفیا اخلاق جالبی داشت.

پيله مى شد.
 ولى تا موفق نمى شد فوراً هم بى خيال مى شد.
 -تالار يا باغ؟
 -نمى دونم، پژمان ميگيره.
 -بگو باغ باشه.
 -خودمم گفتم ولى نظرش رو تالاره.
 -واى نه، بابا دوتا پسر ببينيم شايد يكيو تور كردم.
 آيسودا به قهقهه خنديد.
 -تو و تور كردن پسر.
 -ميشه.
 -البته، تو مى تونى.
 از پاساژ بيرون آمدند.

♥رمان غمگين و خاص #سفر_به_ديار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلمِ نويسنده اش عاليه 📖

مجله عاشقانه [18.04.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هيچانى و متفاوتِ #فرارى

اختصاصى و درحال تايب!

نويسنده #رويا_رستمى

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_505

از بس هم از صبح راه رفته بودند پاهای هر دو زق زق می کرد.
 -بیا بریم یه چیزی بخوریم.
 خرید آنچنانی نکرده بودند.
 ولی از بس این پاساژ به آن پاساژ رفتند پاهایش از درد سو می زد به جانشان.
 -بریم.
 اولین فست فودی داخل رفتند.
 آیسودا سفارش یک ساندویچ هات داگ و کمی سیب زمینی داد.
 سوفیا هم یک پیترزای متوسط.
 آیسودا با ساندویچ ها بیشتر جور بود.
 پشت میز نشستند.
 -باید یه زنگ بزnm پژمان.
 -واسه چی؟
 -بگم تا عصر نیام خونه.
 -مگه نمی دونه؟
 -چرا، ولی نگفتم تا کی تو بازارم.
 -وای آسو، اینقد لوسش نکن، فردا رو سرت سوار میشه.
 آیسودا خنده اش گرفت.

-دیوونه ای تو بخدا سوفی.
 -اتفاقا کسی که دیوانه و احمقه تویی.
 -خیلی خب تو هم.
 سوفیا برایش پشت چشمی نازک کرد.
 صدای آشنایی از پشت سرشان سفارش پیتزا داد.
 هر دو برگشتند و نگاه کرد.
 همان پسری بود که عابربانک آیسودا را داد.
 سوفیا با ذوق گفت: ببین خدا هم می خواد من مخ این بشرو بزnm.
 آیسودا خنده اش گرفت.
 -ول کن سوفی.
 -چیو ول کنم؟ بابا خره با پای خودش اومده.
 -شانسیه، حتما همین جوری اومده یه سر بزنه.
 -بهرحال من میرم مخشو بزnm.
 باید هم آبرو ریزی می کرد.
 دختره هیچ چیزی حالیش نبود.
 سوفیا از پشت میز بلند شد.
 وای اگر پژمان بود سرش را می کند.
 عجب دختر بی پروایی بود.
 به سمت مرد رفت.
 آیسودا هم با استرس نگاه می کرد.
 نفهمید اصلا با هم چه گفتند.
 فقط کارت مرد درون دستان سوفیا بود.
 سوفیا سری برایش تکان داد.

به سمت آیسودا آمد.
کارت را نشانش داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [19.04.19 00:16]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_506

آیسودا با حرص گفت: آخرش کار خودتو کردی؟

سوفیا پشت میز نشست.

-من مثله تو خر نیستم.

-آدم باش.

- چسبیدی به پژمان با اون اخلاقش.
- تو بچسب به این ببینم چی میشه.
- خیلی چیزا میشه، حالا ببین.
- کارت را درون کیفش گذاشت.
- خیلی متشخص بود.
- حالا می بینیم.
- اینقد بدبین نباش آسو.
- بدبین نیستم ولی از روابطی که اینجوری شکل بگیره خوشم نمیاد.
- علاق من و تو فرق می کنه.
- درسته.
- حوصله چک و چانه زدن با سوفیا را نداشت.
- مرد درست مقابل آنها نشست.
- نمی دانست چرا نگاهش یک جوری است.
- انگار منظور دارد.
- حس بدی می گرفت.
- با آوردن ساندویچش مشغول خوردن شد.
- ترجیح داد دیگر نگاهش را به اطرافش چرخ ندهد.
- همین که ناهارش را خورد بلند شد.
- سوفیا متعجب پرسید: کجا؟
- بریم دیگه.
- مگه سر آوردی؟
- نه، ولی بریم دیگه.
- سوفیا زیر چشمی به مرد نگاه کرد و چند برگ دستمال کاغذی کشید.

دست و دهانش را پاک کرد و بلند شد.
 آیسودا خودش حساب کرد.
 با هم از مغازه بیرون زدند.
 اصلاً دوست نداشت مردیکه هُلک هُلک دنبالش راه بیفتد.
 گوشیش را درآورد و به پژمان زنگ زد.
 -جانم...
 -جانم که میگی بدعادت میشم واسه شنیدنش.
 لبخند پژمان را پشت گوشی حس کرد.
 -کجایی؟
 -تازه یه چیزی خوردیم، بریم دنبال بقیه اش.
 -کار منم تموم شده.
 -بیا اینجا.
 پژمان سکوت کرد.
 شاید هم بد نبود.
 تمام روز را درون دفتر سروکله زده بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [19.04.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_507

حالا کمی به خودش برسد.

و البته زن زیبایش!

-ميام، آدرسو بده.

-برات پیامش می کنم.

سوفيا با حرص سقلمه ای به پهلوی آيسودا زد.

حتما بايد پژمان را همراه خودش می کردند؟

-می بینمت.

-باشه.

تماس را قطع کرد.

سوفيا حق به جانب گفت: چرا گفتی بباد؟

-وا، حالت خوبه سوفی؟

سوفيا اخم کرد.

کمی دخترانه هم نمی توانستند خرید کنند.

-پژمان که کاری به ما نداره.

-پس نیاد.

-سوفیا چته تو امروز؟

-هیچی!

می دانستند آیسودا به عمد گفت که بیاید.

فقط بخاطر شماره ای که گرفت.

زیادی پاستوریزه بود.

-اخم نکن.

-حرفی ندارم آسو.

-من تعجب می کنم ازت.

-نکن.

چند قدم از آیسودا جلو افتاد.

آیسودا نمی دانست چه بگوید.

سوفیا که این همه بدخلق نبود.

قدم هایش را بلند برداشت و هم قدمش شد.

برای یک لحظه برگشت.

مردی که شماره داده بود دنبالشان بود.

-بفرما پشت سرمونه.

-کی؟

-همونی که ازش شماره گرفتی.

سوفیا فوراً برگشت.

با دیدن مرد نگاهش را برگرداند.

-این چرا هی دنبالمون میاد؟

آیسودا شانه بالا انداخت.

-والا نمی دونم چه مرگشه؟
 آیسودا دست سوفیا را گرفت و گفت: بی خیالش بیا بریم به کارامون برسیم.
 پژمان به زودی می رسید.
 این مرد هم مجبور می شد دست از سرشان بردارد.
 تا کی دنبالشان می آمد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [20.04.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_508

بلاخره خسته می شد.

ولی به خستگی ختم نشد.

چون پژمان بعد از نیم ساعت سر رسید.

سوفیا زیاد راضی نبود روز دخترنه شان خراب شود.

ولی آیسودا بی نهایت از حضور پژمان خوشحال شد.

فورا دستش را گرفت.

-خوب کردی اومدی.

-چی خریدی؟

آیسودا پاکت های خریدش را نشان داد.

-از صبح تا الان همین.

سوفیا با حرص گفت: از بس کج سلیقه اس.

آیسودا با خنده گفت: من کج سلیقه ام؟ خریدهام همه قشنگن.

-تو که راست میگی.

پژمان با رضایت لبخند زد.

داشتن یک دوست برای آیسودا واقعا لازم بود.

شاید هم دلیل تمام دلگیری های آیسودا نداشتن یک دوست درون عمارت بود.

تنهایی خیلی از آدم ها را از پا در می آورد.

بزرگ و کوچک هم ندارد.

-ناهار خوردی پژمان؟

-آره تو دفتر خوردم.

وارد پاساژ شدند.

دلش یک روسری رنگی رنگی می خواست.

قید طلا و جواهرات را زده بود.

آنقدر از مادر پژمان می رسید که احتیاجی به خرید دوباره نداشت.

همگی هم جواهر و زیبا!
 از اول هم به پژمان گفته بود طلا نخرند.
 لازم نبود اصلاً.
 ولی باید رانندگی کردن را یادش بدهد.
 گواهینامه بگیرد.
 بعد هم یک ماشین سفید و جذاب.
 پژمان قولش را داده بود.
 ولی فعلاً نمی‌توانست.
 باید درگیر کارهای عروسی باشند.
 تازه بهار فصل گشت و گذار بود.
 باید یکی دوتا شهر اطراف را بگردند.
 جلوی ویتترین یک مغازه ایستاد.
 یک روسری ابر و بادی بود با هفت رنگ.
 -چطوره پژمان؟
 -برو امتحانش کن.
 سوفیا فوراً مداخله کرد: خیلی رنگی رنگیه.
 -من دوس دارم.
 پژمان دستش را گرفت و داخل مغازه شدند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [20.04.19 12:44] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_509

جلوی آینه امتحانش کرد.

روی پوست سفیدش می آمد.

-پژمان...

-قشنگه.

واقعا هم قشنگ بود.

به صورتش می آمد.

پژمان کارت کشید و بیرون آمد.

-منو و سوفیا چندتا دست گل انتخاب کردیم، بیا بریم یه جا بشینیم رو گوشی نشونت بدم.

درون پاساژ پر بود از نیمکت برای نشستن.

سه تایی کنار هم نشستند.

آیسودا گوشیش را درآورد و عکس تزئین ماشین و دسته گل ها را نشان داد.

-چطوره؟

-دسته گل با رز قرمز می خواستی؟

-آره، ولی سوفی میگه سفید.

پژمان با آرامش گفت: هرچی خودت دوس داشتی انتخاب کن.

سوفیا با اخم به پژمان نگاه کرد.

مردیکه عملا نادیده اش می گرفت.

مثلا یک روز از او خوشش می آمد.

چه بهتر که الان فقط شوهر دوستش بود.

با این اخلاق گندش!

-ماشین هارم ببین، یه تزئین ساده خوبه.

-عالیه.

-پس همینا تایید بشن؟

-اگه تو دوس داری آره.

-پس بیا بریم گلفروشیه، من گفتم انتخاب کردیم دوباره میایم.

-آرایشاه رفتیم؟

-سوفیا یه جا رو میشناسه، قراره فردا بریم پیشش.

از روی نیمکت بلند شدند.

سوفیا ساکت بود.

وقتی آن دو با هم حرف می زدند عملا حرفی برای او نمی ماند.

اصلا چه می گفت؟

از پاساژ بیرون زدند.

-آدرس رو داری؟

-سوفیا داره.

پژمان دست آیسودا را گرفت و به سمت پارکینگ عمومی که ماشینش را پارک کرده بود رفتند.

کمی دور بود.

ولی بهتر از این بود با چرثقیل ماشین برده شود.

رسیده به پارکینگ آن دوبالا ایستادند و پژمان پایین رفت تا ماشین را بیاورد.

-خسته ای؟

سوفیا کش و قوسی به تنش داد.

-نه، هوای بهار آدمو خواب آلود می کنه.

-یکم آره.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.04.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_510

پژمان خیلی زود آمد.
 هر دو سوار شدند.
 سوفیا آدرس را داد.
 جلوی گلروشی خیلی بزرگی نگه داشتند.
 آنقدر فروشگاه بزرگی بود که پژمان متعجب شد.
 یادش نمی آمد برای این گلروشی هم گل و برگ های تزئینی می فرستد یا نه؟
 پیاده شدند.
 پژمان با لذت به ذوق کردن های آیسودا نگاه می کرد.
 هیچ وقت فکرش را هم نمی کرد این دختر روزی بلاخره برای خودش شود.
 داخل شدند و سفارشاتشان ثبت شد.
 ولی چون هنوز تالار یا باغ قطعی نبود یک تاریخ جمعی دادند.
 خود پژمان گفته بود تا آخر ماه تاریخ قطعی را می دهد.
 از گلروشی که بیرون رفتند پژمان پرسید: خب؟
 سوفیا جواب داد: بریم خونه.
 آیسودا هم تایید کرد.
 -یکم از این کیک خونگی ها هست سر کوچه می پزن بخیریم و بریم خونه.
 بهار که می شد خاله سلیم بساط چای و هندوانه و تنقلاتش را درون بهارخواب
 پهن می کرد.
 زیراندازش را می انداخت.
 سماور قدیمی اش را علم می کرد.

چندتا شمعدانی رنگی لبه ی بهار خواب می گذاشت.
هندوانه های حاج رضا را درون حوض می انداخت.

و لذت جایی بود که گنجشک ها درون شاخ و برگ درخت های حیاط
سرو صدا راه می انداختند.

آیسودا عاشق این کارها بود.

پژمان بدون مخالفت دستش را سمت ماشین دراز کرد.
-بفرمایید خانما.

سوار شدند پژمان یکراست به سمت خانه رفت.

امروز وقت نکرده بود به ساختمان خانه سری بزند.

هرچند تا دیروز همه چیز خوب بود.

نادر بالای سر کار ایستاده و حواسش به همه چیز بود.

ولی بعضی چیزها سلیقه ای بود.

مثلا رنگ کاشی ها و موزاییک ها...

این را هم باید آیسودا را می برد.

وگرنه نمای بیرون آجرنما بود.

خود آیسودا خواسته بود.

بهتر.

هیچ وقت از مد نمی رفت.

در همه حال زیبا بود.

سر کوچه کیک های گردویی که آیسودا می خواست را خرید.

جلوی در حاج رضا هرچه اصرار کردند سوفیا نماند.

خسته بود.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [21.04.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_511

امروز خیلی زحمت کشیده بود.

جلوی در زنگ آیفون را فشرد.

الان صدای خوش خاله سلیم می آمد.

همین هم شد.

خاله سلیم در را برایشان باز کرد.

پژمان هم ماشین را داخل برد.
 پارکینگ نداشتند.
 ولی حیاط بزرگ بود.
 و مسیری شبیه یک راهرو البته بدون اینکه سرپوشیده باشد برای پارک ماشین
 وجود داشت.
 پژمان ماشین را پارک کرد.
 خاله سلیم سماور گازیش را با لوله کشی گازی که درون بهارخواب داشت
 روشن کرده بود.
 سینی و استکان هایش هم کنار سماور بود.
 با یک ظرف پر از تخمه ی کدو.
 نمی دانست پیرزن چه علاقه ای به تخمه شکاندن دارد.
 آیسودا فوراً نشست.
 خریدهایش هم همراهش بود.
 -ببین خاله چیا خریدم.
 تک تک خریدهایش را جلوی خاله سلیم پهن کرد.
 پژمان هم با بسته ی کیک آمد.
 -چه کفش قشنگی خریدی.
 -واقعاً؟ خیلی گرون بود ولی سوفیا مجبورم کرد بخرم.
 پژمان کنارش نشست.
 خاله سلیم هم برایش چای ریخت.
 -مبارکت باشه.
 -ممنونم.
 ذوق کردنش عین بچه ی کلاس اولی بود که برای مدرسه خرید می کرد.

این حس و حالش را دوست داشت.
نگاهش خیره ی حلقه ی دست آیسودا بود.
حلقه ی مادرش!
چقدر به دست های آیسودا می آمد.
انگشت های کشیده و سفیدی داشت.
مطمئناً هرچیزی به این دست ها می آمد.
آیسودا خریدهایش را جمع کرد و کنار گذاشت.
-دسته گل و ماشین عروسم اوکی کردیم.
زیر چشمی نگاهی به پژمان انداخت.
-منتظر آقا هستیم که تالار یا باغ رو ردیف کنه که بتونیم واسه بقیه ی چیزا
تاریخ بدیم.
پژمان لبخند کوچکی زد.
-هنوز زوده.
خاله سلیم فوراً گفت: اصلاً، تالارا زود رزرو میشن.
-ببین من هی بهت میگم.
-چاییتونو بخورین تا سرد نشده.
پژمان سر پاکت کیک را باز کرد و چایش را با کیک خورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [22.04.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_512

سورپرایز جالبی برآیاسودا داشت.

مطمئن بود خوشش می آید.

البته اگر کمی صبور باشد.

**

چشمانش درون چشمانش حک شده بود.

انگار فقط چشمان این دختر را می دید.

نگاهش وقتی تیز و بی اعتنا بود جانش را می گرفت.

عجیب بود که تا می خواست بی خیالش شود اتفاقی جایی می دیدش.

عین چند روز پیش!

با دوستش بود.

ولی کسی که برای شماره گرفتن جلو آمد دوستش بود نه خودش!

فقط مانده بود مردی که بعدا آمد چه کاره اش بود.

دوست پسرش یا شوهرش؟
 بلاخره نسبتی داشت.
 وگرنه این همه صمیمانه دستش را نمی گرفت.
 شباهت ظاهری هم نداشتند که برادر و خواهرش باشد.
 با حرص سرش را به چپ و راست تکان داد.
 نباید مدام افکارش هول و حوش چیزهای بیخود می رفت.
 این دختر هرکسی بود صاحب داشت.
 تازه آنها دخترها را برای عشق و عاشقی نمی خواستند.
 چند صبحی باشند.
 عاشقشان کنند.
 بعد هم به هوای دبی و شیخ نشین ها... پرواز به دبی...
 ولی این دختر...
 نه نمی شد راهیش کرد.
 مگر می شد از او گذشت و نسیب شغالش کرد؟
 خودش که چلاغ نبود.
 ولی..
 این ولی و اماهای لعنتی نمی گذاشت قدم از قدم بردارد.
 صدای در اتاقش آمد.
 -بله؟
 در باز شد.
 پیشخدمت با لباس رسمی میان چهارچوب ایستاد.
 -قربان صدای دخترها میاد، ظاهرا ناراضین.
 -الان میام.

از پشت میزش بلند شد.
 حتما باید از آنها زهرچشم می گرفت تا حساب کار دستشان بیاید.
 پیش خدمت جلوتر رفت.
 او هم مستقیم از پله ها بالا رفت.
 امروز کار خاصی نداشت.
 می توانست کمی به کارهای متفرقه اش برسد.
 البته اگر این پتیاره ها اجازه می دادند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.04.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_513

عکس و آدرس آیسودا را به کلانتری داد.
 دقیقا همان جایی که پژمان گفته بود.
 در این یک مورد کمک بزرگی کرد.
 هرچند اگر این کمک جواب را ندهد.
 همین که از سرش باز نکرده بود کافی بود.
 از کلانتری بیرون زد.
 گوشیش را چک کرد.
 نواب چندباری زنگ زده بود.
 شماره اش را گرفت.
 بعد از دو بوق گفت: جانم؟
 -کجایی تو؟
 -زیر سایه ات، چی شده؟
 -دنبال پرونده های قنبریم.
 -دست منشیه.
 -میگه خبر ندارم.
 ابرویش بالا پرید.
 -مگه میشه؟
 -حالا که شده.
 -صبر کن میام شرکت.
 -باشه منتظرم.
 تماس را قطع کرد و به سمت ماشینش رفت.
 باز این منشی گیج بازی درآورده بود.

مدام باید یک چیزی را برایش تکرار می کرد.
 سوار ماشین شد و حرکت کرد.
 هوای بهار عالی بود.
 همه چیز در حال نو شدن و سبز شدن.
 این هوا را بی نهایت دوست داشت.
 چقدر همراه آیسودا دوران دانشجوییشان درون این خیابان ها قدم زدند.
 چقدر برایش گل خرید.
 لاک های رنگی...
 گلسترهای صورتی و قرمز...
 صدای قهقهه شان تا دور دست ها می رفت.
 بستنی لیس می زدند و گاهی هم ساندویچ های همبرگر.
 روزهای بهاریشان خوش می گذشت.
 اصلا حال و هوای خوبی بود.
 آیسودا فرار نمی کرد.
 اینطرف و آنطرف نمی رفت.
 قیدش را نمی زد.
 ولی الان نبودش.
 بیشتر از 6 ماه بود نداشتش.
 همه اش تقصیر خودش بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [23.04.19 00:27] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_514

خسته بود از بس مدام خودش را ملامت کرد.

به خودش سرکوفت زد.

هیچ چیزی هم عوض نمی شد.

دنیا رنگ باخته بود.

حتی این بهار سرخوش هم به وجد نمی آوردش!

رسیده به شرکت ماشین را درون پارکینگ برد.

باز این پارکینگ زیادی تاریک بود.

انگار دلشان نمی آمد چراغ روشن کنند.

از ماشین پیاده شد.

به سمت کلید برق رفت.

چراغ های را روشن کرد و با لبخند سوار آسانسور شد.

حتی یک چیز کوچک سرحالش بیاورد.

از آسانسور پیاده شد.

در شرکت باز بود.

داخل شد.

نواب بالای سر منشی ایستاده بود.

تویش هم پر بود.

-سلام.

نواب به سمتش برگشت.

-بیا ببینم این پرونده ی کوفتی کجاست؟

منشی بیچاره از ترسش فوراً بلند شد.

-قربان، چیزی دست من ندادین.

نگاهی به دختر بیچاره انداخت.

به سمت اتاقش رفت.

آخرین بار کجا دیده بودش؟

وارد اتاقش شد و در را بست.

کتش را از تنش درآورد.

یکراست به ست میز خودش رفت.

همه جا را بررسی کرد و نبودش.

یکباره انگار چیزی یادش آمد از اتاق بیرون آمد.

-دادم دست بایگانی، قرار بود چندتا فرم توش بذارن.

نواب حرصی نگاهش کرد.

-فازت چیه پولاد؟
 پولاد لبخند هم نزد.
 کسی که روز و شبش را گم کرده باشد نباید از او توقع دیگری داشت.
 نواب رفت از بایگانی پرونده را بگیرد.
 پولاد هم از منشی عذرخواهی کرد.
 بیچاره توقع توبیخ بخاطر کار نکرده داشت.
 وارد اتاقش شد.
 خدا کند از طرف پلیس خبر خوشحال کننده ای بشنوند و امیدش ناامید نشود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [23.04.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_515

دقیقا همان شد که می خواست.
 شب های تابستان خنک بود و دل‌باز!
 عروسیشان می افتاد برای تیرماه.
 همان اوایل تیرماه.
 گلخانه شبیه همانی شد که می خواست.
 قرار بود گلخانه را محل عروسی بکند.
 میز و صندلی می گذاشتند.
 اطراف هم گل و گلدان.
 کمی متفاوت بودن بد نبود.
 مطمئن بود کسی که بیشتر از همه استقبال می کند آیسوداست.
 از گلخانه بیرون آمد.
 درون دستش یک گلدان شمعدانی قرمز بود.
 گلدان را صندلی عقب گذاشت و پشت فرمان نشست.
 فصل آلوچه سبز بود و چاغاله بادام.
 این خانم کوچولو هم عاشق هرچیزی که ترش مزه باشد.
 سر راه برایش خرید.
 حس خوبی می داد وقتی منتظرش بود.
 وقتی دست پر به دیدنش می رفت.
 وقتی می خندید.
 چشمانش صیقلی می شد.
 دلش پر می کشید.

جان به جانش کنند جان بود.
وارد کوچه شد.
چندتا پسر بچه مشغول فوتبال بازی بودند.
بوق زد تا از جلوی ماشین کنار رفتند.
پیاده که شد با حسرت نگاهشان کرد.
هیچ وقت فرصت اینکه دوستی داشته باشد را نداشت.
اصلا مفهوم بازی کردن با هم سن و سال هایش برایش گنگ بود.
چون تمام وقتش درون عمارت بود.
سروکله زدن با آدم های پدرش...
بدون مادرش...
تنها پدرش که قدرتمندانه حمایتش کرد.
تنهایی زیادی شاخ و برگ داشت.
جلوی خانه ی حاج رضا ایستاد و در زد.
می دانست آیسودا باز می کند.
همین هم شد.
دکمه ی آیفون را نمی زد.
خودش می آمد درون حیاط و در را باز می کرد.
در که باز شد آیسودا با لبخند مقابلش ود.
-سلام آقا.
-سلام.
گلدان و ترشیجات را به سمتش گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [24.04.19 00:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_516

لباس زرد رنگی به تن داشت.

صورتش آرایش کرده بود.

-میخواهی جایی بری؟

-نه، بیا تو.

پژمان پایش را درون حیاط گذاشت.

حاج رضا چندین بوته گل شب بو درون حیاط کاشته بود.

بویشان نفسگیر بود.

آیسودا با دیدن آلوچه و چاغاله ها هومی کشید.

-خیلی خوبه، دستت درد نکنه.

-نوش جان.

-خاله سلیم اینا مهمون دارن.

-کیه؟

-خواهر خاله سلیم.

پژمان ابرو بالا انداخت.

-او مدن؟

-نه تو راهن.

سفت دست پژمان را چسبید.

پژمان از حرکات غافلگیرانه اش خوشش می آمد.

ناغافل کلی عشق می ریخت.

زبان کلامی و حرکتیش یکی بود.

انگار یه جوری بخواد دوست داشتنش را نشان بدهد.

-هی دختر...

-هوم...

-جان بگی برام قابل هضم تره.

آیسودا ریز خندید.

کاش چاله گونه داشت.

آن وقت انگشش را درون چال گونه اش فرو می کرد.

قربان صدقه ی لبخند پر و پیمانش می رفت.

هرچند حالا هم زیبا بود.

عین یک ملکه ی دوست داشتنی!

-جان، جان، جان...خوبه؟

دست دور گردن آیسودا انداخت.

-باید یکم چاق بشی.

آیسودا خندید.

-از این چاق تر؟

-60 کیلو که وزن نمیشه.

-برای من زیاده.

-چیزی ازت نمی مونه.

آیسودا خم شد.

شمعدانی را لبه ی بهارخواب گذاشت.

-بیا برات یه چای بریزم، کارا خوب پیش میره؟

از پله های جلوی بهارخواب بالا رفتند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه 📖👉

مجله عاشقانه [24.04.19 12:41] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_517

-بد نیست.

-قبل از اینکه بیای سوفیا اینجا بود. بهت سلام رسوند.

-سلامت باشه.

کفش هایش را درآورد و همراه با آیسودا داخل شدند.

بوی خوب فسنجان می آمد.

دست پخت زن دایی سلیمه همیشه خوب بود.

-سلام زن دایی!

خاله سلیم درون آشپزخانه بود و دو سه تکه ی باقیمانده ی ظرف ها را آب می کشید.

-سلام پسر، خوش اومدی.

-ممنونم.

آیسودا به آشپزخانه رفت.

ترشیجات را درون یک سبد ریخت و شست.

با کمی نمک و یک فنجان چای برای پڑمان برگشت.

-رفته بودی گلخونه؟

-آره، یه سرکشی همیشگی.

کنارش نشست.

سینی را روی میز گذاشت.

-سری بعدی بگو باهات بیام.
-باشه.

پژمان چایش را برداشت و نوشید.
آیسودا هم پا روی پا انداخت.
دامن سفید رنگی به پا داشت.
به عمد کمی آن را بالا کشید.
سفیدی ساق پایش نمایان شد.
پژمان لبخند زد.

دیگر این دخترک شیطان را می شناخت.
همیشه سعی داشت اذیتش کند.

او هم به عمد توجهی نکرد.

-مهمون دارین زن دایی؟

-آره، خواهرم اینا میان.

-مزاحمتون نباشیم؟

-این حرفا چیه پسرم؟

آیسودا لبخند زد.

دامنش را مرتب کرد.

پژمان مچش را گرفته بود.

-امشب بریم بیرون؟

-آخه مهمون...

-شاید دوست داشته باشی شب های بهار قدم بزنی.

-عالیه ولی خاله سلیم دست تنهاس طفلی.

-هرجور دوس داری.

بلند شد.

-باید برم یه سر به ساختمون بزنم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [25.04.19 00:10]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_518

آیسودا جلویش را نگرفت.

پژمان هم بلند شد و رفت.

یکی از آلوچه سبزه ها را برداشت.

درون نمک آغشته کرد و درون دهانش گذاشت.

طعم ترش و شور درون دهان بذاقش را به شدت ترشح کرد.
با لذت هومی کشید.

بهار فصل عشق بازی بود.
کاش همه ی فصل ها بهار بودند.

**

-چی میگی سوفیا؟

-بیا دیگه آسو، مسخره بازی در نیار.

حرصی نگاهش کرد.

-مخت پاره سنگ برداشته؟ میفهمی پژمان بفهمه زنده به گورم می کنه؟

-از کجا قراره بفهمه؟

برای سوفیا توضیح دادن آب در هاون کوبیدن بود.

-سوفیا من نمیام.

-تو غلط می کنی.

پوزخندی به او زد.

-گفتم نمیام، حرفم تکرار نمیشه.

از کنار انارها گذشت.

لبه ی بهار خواب نشست.

-آسو خر نشو.

-فعلا تویی که خری.

سوفیا حرصی گفت: این همه آدم میرن دیدن دوس پسرشون هیچ اشکالی نداره،
من برم عیبه؟

-برو، مگه من گفتم نرو، گفتم من نمیام.

-چرا؟

-چندبار توضیح بدم؟
 -از وقتی با پژمان صیغه کردین خیلی شوهری شدی.
 خنده اش گرفت.
 معلوم بود آمپر جسدانده.
 -باشه هرچی تو میگی.
 سوفیا دستش را در هوا تکان داد.
 -برو بابا.
 بدون اینکه منتظر حرفی از آیسودا باشه از خانه ی حاج رضا رفت.
 آیسودا متعجب به رفتنش نگاه کرد.
 این دختر چرا این همه دیوانه بود؟
 معلوم نبود چه مرگش است؟
 همه اش می خواست پاچه بگیرد.
 سرش را به چپ و راست تکان داد.
 سوفیا اصلاً و ابدا پژمان و اخلاقیات خاصش را نمی شناخت.
 وگرنه این همه پافشاری نمی کرد.
 پژمان خوب بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [25.04.19 13:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_519

خوب بود.

خوب بود.

اما امان از روزی که سگ شود.

به بزرگ و کوچک رحم نمی کند.

تر و خشک را با هم می سوزاند.

اگر تمام این مدت با تمام نخواستن آیسودا تحملش کرد.

سر عشق و عاشقیش ماند پ.

محض این بود که مطمئن بود آیسودا با کسی نیست.

دوست پسری نداشته.

اگر پای پولاد وسط بیاید.

همه چیز خراب می شد.

خدا کنه که همه چیز خراب نشود.

بهم نریزد.

خدا کند پولاد هیچ وقت سر راه زندگیش قرار نگیرد.
 وگرنه مطمئن نبود پژمان چه بلایی سرشان می آورد.
 مرد آرام و مهربان این روزها می توانست خیلی راحت به یک آتشفشان با
 گدازه تبدیل شود.
 ابد نمی خواست کسی باشد که در این آتش می سوزد.
 پوفی کشید و از جایش بلند شد.
 نمی دانست چرا به مردی که با سوفیا اعتماد ندارد.
 نگاهش یک جوری بود.
 چیز ناشناخته ای درون چشمانش می جوشید.
 کاش هیچ وقت سوفیا ندیده بودش.
 حرف گوش کن هم نیست.
 آنقدر یکدنده است که فقط به کارها و رفتارهای خودش توجه می کند.
 خدا کند فقط سرش به سنگ نخورد.
 به این وضعیت اصلا احساس خوبی نداشت.
 وارد خانه شد.
 خاله سلیم نبودش.
 کم کم نیمه ی شعبان نزدیک می شد.
 خاله سلیم آش رشته نذری داشت.
 با حاج رضا رفته بود سبزی و حبوبات بخرند.
 قرار بود امشب خانم های همسایه برای کمک بیایند.
 خاله سلیم سبزی را با دست خورد کردن بیشتر دوست داشت.
 برای همین چندین کیلو سبزی را میخواست همه کمک کنند.
 حیاط و بهار خواب را آب و جارو کرده بود.

هوا عالی بود.

می توانستند درون حیات بنشینند و سبزی پاک کنند.

خصوصاً که بوی شب بوها غوغا می کرد.

باید فکری برای شام هم می کرد.

حوصله ی سوفیا را هم نداشت که زنگ بزند.

برود هرکسی را می خواهد ببیند.

او خودش را درون دردسر نمی انداخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [26.04.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_520

درمانده بود.

پژمان کاملاً درکش می کرد.

خودش هم وقتی آیسودا را نداشت درمانده شده بود.

پس حال مردی که رقیب جدی در تجارتش بود اصلاً عجیب و غریب نبود.

-چی شده؟

-یک ماهه میگردن پیدا نمیشه.

-چرا بی خیالش نمیشی؟

متعجب به پژمان نگاه کرد.

-تو بی خیال میشیدی؟

سوال ساده ای بود.

با یک جواب ساده.

-نه!

-پس شبیه همدیگه هستیم.

-من نمی دونم قراره از کجا شروع کنی.

-عکسش رو دارم، با اسم و فامیلش، بلاخره می تونی کمک کنی.

پژمان پوفی کشید.

خودش را درون دردرس انداخته بود.

او آیسودا را هم به زور پیدا کرد.

وای به حال این دختری که پولاد از او حرف می زد.

پولاد عکسی را از جیبش درآورد.

مقابل پژمان گذاشت.

نگاه پژمان پایین آمد و روی عکس افتاد.

دختری که درون عکس بود با آن لبخند دلکش...

دستش زیر میز مشت شد.

-آیسودا راغب.

-این عکس...

-مال چهار پنج سال پیشه، الان ازش عکسی ندارم.

-خب...

-باهم همکلاس بودیم، دیوونه وار همو می خواستیم ولی یهو رفت بخاطر

مادرش دیگه برنگشت تا چند ماه پیش...

پژمان به زور آب دهانش را قورت داد تا همین الان پولاد را نکشد.

به ولا که خونش را می ریخت.

-تمام روز و شبمون با هم بود، با هم نفس می کشیدیم...

-بسه، چندماه پیش چی شد؟

پولاد نگاهی به پژمان و صورت سرخش انداخت.

-از دست یکی فرار می کرد، چند روزی خونه ام بود ولی از اونجا هم رفت،

البته تقصیر گندی که خودم زدم بودم.

-چیکار کردی؟

پولاد متعجب پرسید: چی شده؟ خوبی؟

تن صدای پژمان بالا رفت.

-چیکار کردی؟

-چته پژمان نوین؟

-جوابمو بده!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 

مجله عاشقانه [26.04.19 13:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_521

پولاد متعجب بود.

این تغییر رویه کاملاً غیر عادی بود.

اصلاً درک نمی کرد چرا حال و هوای پُرمان یک هو ابری شد.

رعد و برقش دامن او را نگیرد.

پُرمان عکس را چنگ زد.

-هی پسر...

-خفه شو.

پُرمان از جایش بلند شد.

پولاد هم فوراً بلند شد و بازویش را گرفت.

-چی شده؟

با خشم یقه ی پولاد را گرفت.

-این دختر، زن منه.

شوکه به پولاد وارد شد.

دستش شل شد و کنارش افتاد.

-چی؟!

پژمان با عکس درون دستش فوراً از پله های کافی شاپ پایین آمد.

دیگر تحمل ریخت و قیافه ی پولاد را نداشت.

یک کلام دیگر حرف می زنم دکور صورتش را از ریخت می انداخت.

باید آیسودا را می دید.

حس می کرد در حال انفجار است.

شاید هم در حال مردن!

زنش...

کسی که تمام مدت فکر می کرد معصوم به تمام معناست...

هرزگی هایش را کرده.

تفاله هایش نسیب او شده بود.

تفاله ی مردی که خودش را شیدا نشان می داد.

نشانشان می داد.

هزار بار از آیسودا پرسید مردی در زندگیش بوده یا نه؟

هر بار گفته بود نه!

هر بار جواب قانع کننده ای نداد.

نگو، خانم لذت هایش را برده.

جولان هایش را داده.
 ته مانده هایش به او رسید.
 وقتی چهارسال را در این شهر بی در و پیکر طی کرد.
 سوار ماشینش شد.
 حال و احوال پولاد هم اصلاً برایش مهم نبود.
 او را هم آدم می کرد.
 یک شب که مهمان نوچه هایش شود می فهمید دنیا چند رنگ است.
 به زمینش می زد.
 تمام دار و ندارش را می گرفت.
 ولی اول تکلیفش را با آیسودا روشن می کرد.
 آن چند روز...

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.04.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_522

مطمئن بود با پولاد رابطه داشته.
 زیر دلش زده و بعد هم رهايش کرد...
 کوهی از آشفشان بود.
 خون خورش را می خورد.
 اصلاً نمی فهمید با چه سرعتی رانندگی می کند.
 اگر تصادف هم می کرد حالیش نبود.
 سرش پر بود از سوال!
 او زن باکره می خواست.
 آیسودا باکره بود.
 قابت کرد.
 اما روحش باکره نبود.
 مرد دیگری درونش جای داشت.
 می مرد بهتر بود.
 کاش می مرد.
 کاش نمی دید.
 بالاخره وقتی وارد کوچه شد از توپ بازی پسر بچه ها عصبی شد.
 دستش را روی بوق گذاشت و رها هم نکرد.
 خودش می فهمید دیوانه شده.

بچه ها از جلوی کنار رفتند.
 او هم ماشین را جلوی خانه ی حاج رضا پارک کرد.
 پیاده شد و دست روی زنگ گذاشت.
 طولی نکشید که آیسودا با چهره ای خندان در را به رویش باز کرد.
 -سلام، خوش اومدی.
 داخل خانه شد.
 مچ دستش را گرفت و به سمت بهارخواب کشاند.
 آیسودا شوکه و ترسیده گفت: چی شده؟!
 پژمان جوابش را نداد.
 فقط او را به سمت خانه کشاند.
 با هول و لا جلوی در کفش هایش را بیرون آورد.
 آیسودا واقعا ترسیده بود.
 آن روی پژمان را درون عمارت زیاد دیده بود.
 ولی حالا...
 نزدیک بود قبض روح شود.
 خاله سلیم درون آشپزخانه بود.
 -سلام پسر م.
 پژمان حتی جواب سلام خاله سلیم را هم نداد.
 فقط در اتاق خواب را باز کرد و آیسودا را به داخل پرت کرد.
 خودش هم داخل شد و در را بهم کوبید.
 -چی شده پژمان؟
 پژمان داد زد: خفه شو، خفه شو.
 عکسی که درون جیبش مچاله شده بود را درآورد و روی آیسودا پرت کرد.

-قرار بود کی بفهمم ها؟ کی؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [27.04.19 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_523

آیسودا در حالی که می لرزید خم شد و عکس را از جلوی پایش برداشت.

عکس را صاف کرد و نگاه کرد.

انگار دنیا روی سرش آوار شد.

این عکس برای 5 سال پیش بود.

پولاد گرفته بود.

درون میدان امام وقتی قدم می زدند.

اشکش داشت در می آمد.

-کی؟ قرار بود کی بگی؟

-پژمان گوش کن...

-من خرم ها؟ چهارسال تو عمارت مخفی کردی، اینجا هم مخفی کردی، همین

که فرار کردی رفتی پیشش نه؟ گلی که میخواستی بهت داد؟

بغض ته گلویشت مشت شد.

-بخدا اینجوری نیست.

-خودش گفت، لازم نیست تو بگی...

-پولاد؟!

-خوبه که هنوز اسمش یادته؟ می دونی که چند ماه دنبال پیدا کردنته...

به سمت پژمان قدم برداشت.

-بخدا اونجوری نیست که تو فکر می کنی.

دستش را جلو برد تا بازوی پژمان را بگیرد.

ولی پژمان محکم زیر دستش زد.

ضربه آنقدر شدید بود که آیسودا آخش درآمد.

پژمان کلافه و عصبی تکان خورد.

برگشت ببیند بلایی سرش نیآورده؟

با دیدن چهره ی اشکی آیسودا دلش گرفت.

صدای در اتاق آمد.

-چی شده بچه ها؟

پژمان گفت: خودمون حلش می کنیم زن دایی!

آیسودا در حالی که گریه می کرد گفت: به خدا کاری نکردیم.

پژمان حالیش نبود.
 منطق را قی کرده بود.
 فقط به سمت آیسودا رفت.
 دست چپش را محکم گرفت.
 آیسودا بدون اینکه بفهمد حلقه درون دستش کشیده شد.
 پژمان حلقه را بالا آورد.
 -تو لیاقتش رو نداشتی، اگه بلایی سرت نمیارم چون به مامانت قول دادم،
 وگرنه...
 ادامه نداد.
 آیسودا با صدای بلندی هق زد.
 -پژمان...
 -تموم شد.
 واقعا هم تمامش کرد.
 بدون هیچ حرف اضافه ای از اتاق بیرون زد.
 آیسودا با همان صورت اشکی به دنبالش دوید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [28.04.19 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_524

خاله سلیم وسط سالن ایستاده بود و متعجب و ترسیده نگاهشان می کرد.
آیسودا دم بهار خواب که داشت کفش هایش را می پوشید جلوی زانو زد.
مچ دستش را گرفت.
با گریه گفت: تورو خدا گوش کن، بخدا هیچی نشده، بخدا راست میگم...
نمی خواست گوش کند.
گریه هایش را ببیند.
التماس کردنش...
مچ دستش را کشید.
حرفی نزد.
حرفی نمانده بود که بزند.
آیسودا همه چیز را بهم ریخته بود.
باور هایش که خراب شود یعنی کیش و مات.
ماندنش بی فایده بود.
به سرعت از حیاط بیرون زد.

در حالی که صدای زجه های آیسودا را تا درون کوچه می شنید.
 خاله سلیم با عجله بیرون آورد.
 زیر بغل آیسودا را گرفت.
 -چی شده؟ چی شد؟
 آیسودا دست چپ لرزانش را بالا آورد.
 جای خالی حلقه را نشان داد.
 -تمومش کرد، تمومش کرد.
 خاله سلیم با چشمانی گرد نگاهش کرد.
 یکهو چه شد؟
 همه چیز که در نهایت خوبی و عشق داشت پیش می رفت.
 دو ماه دیگر عروسیشان بود.
 آیسودا از شدت دیوانگی جیغ می زد.
 موهای سر خودش را می کشید.
 انگار واقعا عزیزی را از دست داده باشد.
 خاله سلیم به زور بلندش کرد و داخل بردش!
 در را بست تا صدایش بیرون نرود.
 باید فوراً به حاج رضا زنگ می زد.
 این قضیه باید درست می شد.
 آیسودا را کنار دیوار نشان داد.
 رفت تا برایش آب قند بیاورد.
 پڑمان داشت چه بلایی سر این دختر می آورد؟
 اصلاً این مرد دنبال چه بود؟
 برای آیسودا آب قند آورد.

ولی نمی خورد.

به زور جرعه ای درون دهانش ریخت.

بلند شد.

از تلفن خانه شماره ی حاج رضا را گرفت.

به محض وصل شدن، گفت: کجایی رضا؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [28.04.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_525

-فروشگاهم، چی شده؟

-خودتو برسون خونه، نمی دونم پژمان چش بود، همه چیز بهم خورده.

-یعنی چی؟

-ما هم موندیم.

-الان میام.

خاله سلیم تلفن را قطع کرد.

دوباره به سمت آیسودا برگشت.

کنارش نشست.

ظاهر کمی آرامتر شده بود.

حالا ریز ریز اشک می ریخت.

حرفی هم نمی زد.

انگار دق کرده باشد.

محکم بغلش کرد.

-داییت درستش می کنه.

آیسودا حرفی نزد.

چه می گفت؟

از خریت خودش خراب شد.

شاید اگر از او گفته بود...

از آن پولاد لعنتی نشنیده بود...

اصلا پولاد چه ربطی به پژمان داشت؟

کجا دیده بودش؟

اصلا نمی فهمید.

در این شهر درندشت...

دقیقا باید این دو نفر به هم برخورد کنند؟

نکنه پژمان در مورد گذشته اش تحقیق کرده؟
 آن اسم هایی که درون پاکت بود؟
 خدا خودش رحم کند.
 نکند بلایی سر پولاد بیاورد؟
 هرچند دیگر مهم هم نبود.
 مهم پژمان بود که درون دردرس نیفتد.
 -آروم شدی دخترم؟
 حرفی نداشت بزند.
 انگار زبانش بند آمده باشد.
 کلمات ادا نمی شدند.
 شاید هم واقعا نمی خواست که حرفی بزند.
 عصبی بود.
 یاس شدیدی روی دلش سنگینی می کرد.
 تمایل شدیدی به مردن داشت.
 نگاهش روی جای خالی حلقه روی انگشتش بود.
 تمامش کرد؟
 مگر می توانست؟
 دخترانگیش را گرفته بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [29.04.19 00:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_526

زنش بود.

همه کسش....!

به چه حقی می گذاشت و می رفت؟

مگر کسی را بخاطر گذشته بازخواست می کنند؟

گذشته ها گذشته!

حالا که مانده بود پاک بود.

پاکیش را هم اثبات کرد.

دست از پا خطا نکرد.

خوب ماند.

همان گذشته اش هم خوب بود.

روابطش با پولاد در حد بیرون رفتن و خوش گذرانی بود.

کار به جاهای باریک نکشیده بود.
 حرمت تن و دخترانگی هایش را نگه داشته بود.
 درست بود روز جداییش از پولاد نزدیک بود خودش را فنا کند.
 از فرط عشق و دیوانگی بود.
 وگرنه که چیزی نشد.
 عشق هم جواب نداد.
 راهش را گرفت و رفت.
 حقش این ظلم نبود.
 آزارش داد.
 حقش را از پژمان می گرفت.
 این یکی را از دست نمی داد.
 حالا که دیوانه وار می خواستش نمی گذاشت برود.
 فوراً از جا بلند شد.
 خاله سلیم شوکه گفت: کجا؟
 -گوشیم کجاست؟
 با آستین لباسش صورت خیشش را پاک کرد.
 همان موقع زنگ به صدا درآمد.
 خاله سلیم بلند شد تا جواب بدهد.
 آیسودا هم به اتاقش رفت.
 گوشیش را که روی رخت خواب های تا خورده ی گوشه ی اتاق بود برداشت.
 شماره ی پژمان را گرفت.
 بوق می خورد ولی جواب نمی داد.
 پیغامگیر هم نداشت که برایش پیغام بگذارد.

برایش پیام گذاشت.
 "حق نداری اینجوری بی خیالم بشی، نه وقتی من زنتم می فهمی؟ من زنتم."
 باز هم آرام نشد.
 به سراغ کمد لباس ها رفت.
 فوراً لباسش را عوض کرد.
 صدای سوفیا را شنید.
 اصلاً برایش مهم نبود.
 حوصله اش را هم نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه 📖👉

مجله عاشقانه [29.04.19 13:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_527

از اتاق بیرون زد.

خاله سلیم با دلهره پرسید: کجا میری؟

-میرم پیش پڑمان؟

-مگه می دونی کجاست؟

-نه، ولی پیداش می کنم.

سوفیا متعجب به صورت خیس و ورم کرده اش نگاه کرد.

-چی شده؟

کسی جوابش را نداد.

آیسودا دم بهار خواب زانو زد که کفش هایش را بپوشد.

خاله سلیم بازویش را گرفت.

-دختر دیوونه شدی؟ خودش شب میاد خونه، به داییت زنگ زدم تو راهه.

-من نمی تونم دست رو دست بذارم که آقا کی برمی گرده.

خاله سلیم عصبی با دلشوره گفت: دیوونگی نکن دختر، میاد، کجا بذاره بره؟

آیسودا دستش را کشید.

-من دارم میرم.

قبل از هر چیزی فوراً از خانه بیرون زد.

ماشینش دم در نبود.

ولی برای اطمینان به سمت ساختمان رفت.

نادر آنجا بود.

شاید سراغش را داشت.

شاید اصلاً سر ساختمان باشد.

با حال دو خودش را رساند.
 نادر زیر سایه یکی از درخت ها روی صندلی نشسته بود.
 ایستاد و برایش دست تکان داد.
 نادر فوراً بلند شد و به سمتش آمد.
 -سلام خانم.
 -سلام، خبر داری پژمان کجاست؟
 -نه، نیومدن اینجا.
 -یه زنگ بزن ببین کجاست؟
 می خواست بگوید خودش زنگ بزند.
 ولی حس کرد یک چیزی خراب است.
 گوشی را از شلوار جینش درآورد.
 شماره ی پژمان را گرفت.
 ولی هرچه زنگ خورد جواب نداد.
 -جواب نمیدن خانم.
 -فکر می کنی کجا رفته؟
 -شاید دفترشون باشن.
 -آدرس بده بهم.
 -چشم.
 آدرس را داد و آیسودا تشکر کوتاهی کرد و رفت.
 نادر متعجب زیر لبی گفت: چه خبر شده؟
 واقعا هم معلوم نبود چه خبر شده است؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [30.04.19 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_528

به رفتن آیسودا نگاه کرد و دوباره شماره ی پژمان را گرفت.

ولی باز هم جواب نداد.

شانه ای بالا انداخت و دوباره به جای قبلیش برگشت.

آیسودا عصبی بود.

ناراحت بود.

انگار جگرش را درآورده باشد.

هیچ فکر و نقشه ای نداشت.

اصلا نمی دانست دارد چه غلطی می کند.

کجا می رود؟
 فقط می فهمید باید پژمان را ببیند.
 حرف بزند.
 آنقدر که بالاخره کوتاه بیاید.
 وگرنه دیوانه می شد.
 به خدا دیوانه می شد و کار دست خودش می داد.
 سر خیابان تاکسی گرفت.
 آدرسی که نادر داده بود را داد.
 این اولین بار بود که محیط کارش را می دید.
 قبلاً هم کنجکاو بود.
 ولی موقعیتش پیش نیامده بود.
 با این حالش خنده اش گرفت.
 در فکر چه چیزهایی فرو می رفت.
 کم کم داشت مجنون می شد.
 رسیده به آدرس پیاده شد.
 قلبش تند می زد.
 دستپاچه بود.
 تهوع هم اضافه شده بود.
 قوز بالا قوز همین بود.
 به شدت مضطرب بود و دلش می خواست زیر گریه بزند.
 با پاهایی که سست بود داخل شد.
 جلوی ساختمان نگهبان داشت.
 ولی جلویش را نگرفت.

حس می کرد قلبش دارد از دهانش بیرون می آید.
خدا کند اینجا باشد.

با آسانسور بالا رفت.

نادر گفت طبقه ی چهارم.

جلوی طبقه ی چهارم آسانسور ایستاد.

پیاده شد.

در مقابلش باز بود.

داخل شد.

از دیدن بزرگی دفتر کارش شگفت زده شد.

فکرش را نمی کرد این همه بزرگ باشد.

باید منشی دفترش را پیدا می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [30.04.19 13:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_529

خدا کند باشد.

آنقدر اتاق داشت و تو در تو بود که نمی فهمید کجا برود؟

دستی به صورتش کشید که رد اشک نباشد.

قیافه اش به شدت داغان بود.

انگار ساعت ها گریه کرده باشد.

همین هم بود.

بلاخره توانست منشی را پیدا کند.

مرد جوان کم سن و سالی بود.

انگار که دانشجو باشد.

مقابل میزش ایستاد.

-سلام.

مرد سر بلند کرد و نگاهش کرد.

-سلام خانم.

-بخشید من باید آقای پژمان نوین رو ببینم.

-وقت قبلی داشتین؟

-خیر.

-فعلا که نیستن، اصلا امروز نیومدن دفتر، هروقت بیان اسم و شماره تماس

بدین اطلاع میدم.

و ا رفت.

نیامده بود!

پس کجاست؟

قلبش ضعف رفت.

-نمیاد؟

-اطلاعی ندادن.

-میشه باهاشون یه تماس بگیرید؟

-اتفاقا چند دقیقه پیش برای کاری تماس گرفتم ولی جواب ندادن.

مرگ حوالیش پرسه می زد.

شیطان آن گوشه ایستاده بود و می خندید.

-ممنون.

شاید گلخانه باشد.

همان جا که یکبار با هم رفتند.

پر از آرامش بود.

حتما رفته که آرام شود.

حق هم دارد.

باید یک تاکسی دربست می کرد و می رفت.

-ببخشید میشه زنگ بزنید تاکسی تلفنی؟

-بشینین زنگ می زنم.

-ممنونم.

روی صندلی نشست.

مرد جوان هم برایش شماره گرفت.

گوشی را که روی دستگاه گذاشت گفت: تا چند دقیقه ی دیگه می رسه، پایین کنار نگهبانی منتظرشون باشین چون زود می رسه.
بلند شد.

-خیلی ممنونم، لطف کردین.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.05.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_530

فورا از دفتر بیرون رفت.

کنار نگهبانی به انتظار ایستاد.

طولی نکشید پراید سفید رنگی ایستاد.
 به سمتش رفت و سوار شد.
 آدرس گلخانه را داد.
 خدا خدا می کرد آنجا باشد.
 باید حرف می زد.
 پژمان هم مجبور به حرف هایش گوش کند.
 زنش بود.
 ناموسش بود.
 چطور می توانست زنش را رها کند و برود؟
 به غیرتش که زیادی می نازید.
 به همین راحتی دوز غیرتش تمام شد؟
 راننده از آینه نگاهش کرد.
 انگار به حال اسفناکش تاسف می خورد.
 آیسودا عین دیوانه ها ریز ریز با خودش حرف می زد.
 گاهی دستش مشت می شد.
 گاهی هم ناخن هایش را کف دستش فشار می داد.
 به شدت عصبی بود.
 قلبش درون سینه اش سنگینی می کرد.
 نباید این اتفاق برایشان می افتاد.
 آنها خوشبخت بودند.
 همدیگر را دوست داشتند.
 حالا که دل داده بود حقش این نبود.
 گناه نکرده بود که!

تن به تن کسی نچسبانده بود که!
 دوست داشتن که گناه نبود.
 همه در جوانی ممکن بود یکی را دوست داشته باشند.
 خود پڑمان هم او را دوست داشت.
 از حدود 8، 9 سال پیش!
 می توانست به جای او هر دختر دیگری را دوست داشته باشد.
 بعد عاشق او شود.
 عمرا اگر بخاطر این مسئله از او خورده می گرفت.
 ولی او...
 همیشه از این اخلاق پڑمان می ترسید.
 کلا موجود خاصی بود.
 با اخلاقیات متفاوت!
 همه چیز باید بهترین باشد.
 مختص خودش باشد.
 وگرنه از یک مرد آرام تبدیل به یک هیولا می شد.
 آن وقت ها که زندانش بود همیشه از او می ترسید.
 مخصوصا وقتی می فهمید بابت یک خطای کوچک می تواند چه بلاهایی سر
 بقیه بیاورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [01.05.19 13:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_531

با همه ی این احوال عاشقش شد.

برای بودن با او جان می داد.

و اگر پڑمان پیشش می رفت برای همیشه خودش را گم و گور می کرد.

-خانم رسیدیم.

-ممنون.

نگاهی به اطراف انداخت.

کرایه را داد و پیاده شد.

فصل بهار قشنگ بود.

ولی امسال به طرز فجیعی بد بود.

آنقدر که پڑمان نباشد.

حلقه ی خوشرنگ انگشتش نباشد.

چقدر جای خالی حلقه آزارش می داد.
وارد گلخانه شد.

فضای گرمش عصبی ترش می کرد.
همه جا را تابید.

نبودش.

به سمت یکی از کارگرها رفت.

در حال جمع کردن کودها بود.

-سلام آقا، آقای نوین امروز نیومدن اینجا؟
-نه خانم.

-ممنون.

همین جا دق می کرد، می افتاد و می مرد.

بی حال روی همان گل و خاک ها نشست.

زانوهایش را بغل گرفت و به جلو خیره شد.
سد اشکش شکست.

دوباره باران بهاری روی گونه هایش سرودخوان آمد.

کارگری که از او سوال کرده بود بالای سرش ایستاد.

-شما خانم آقای مهندس بودی؟

چشمان اشکیش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

-بیاین یه چیزی رو نشونتون بدم.

حوصله نداشت.

ولی بلند شد.

نمی خواست بی احترامی کند.

همراه مرد و فرغونش که جلو حرکت می کردند راه افتاد.

از پلاستیک ها گذشتند.

محفوظه ای شیشه ای و بزرگ که به طرز باور نکردنی گل کاری شده بود.

جوری هم بود انگار قرار است مجلسی اینجا برپا شود.

-اینجارو مهندس برای عروسیتون آماده کردند.

لبخند زد.

-نفهمه بهتون گفتم، دیدم ناراحتین خواستم با یه چیزی یکم سرحال بیاین؟

همین الان می مرد.

شل و ول کف نشست

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [02.05.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_532

-خوبی خانم مهندس؟

از کور در مورد چشم هایش می پرسند؟
حال خرابش با هیچ چیزی درمان نمی شد.

مگر پژمان!

ولی پژمان کجا بود؟

مرد هم به این زودی قهر می کرد؟

بهانه می گرفت؟

دق می داد؟

والا که ناشکر بود.

چهار سال زندانی شدنش را یادش رفته بود؟

برای آب خوردن اجازه می گرفت یادش رفته بود؟

حالا که بهم رسیده اند....

جانی درون پاهایش نبود که بتواند سراپا بایستد.

انگار فلج شده بود.

زانوهایش را بغل گرفت و مات جلویش شد.

بدبختی که شاخ و دم ندارد.

از زمین و آسمان برایت می بارد.

خدا هم آن بالا نشسته بود و بیشتر دقش می داد.

انگار قرار نبود یک روز خوش ببیند.

تا یادش بود که بی پدر بود.

فقیر بود و گاهی به نان شب محتاج!

آرزوی هر چیزی به دلش ماند و جیک نزد.
 کمک دست مادرش بود برای خیاطی.
 هر چند که از خیاطی هم متنفر بود.
 روز و شب کار کرد تا مدرسه برود.
 آدم حسابی شود.
 کار خوب پیدا کند و از این فلاکت نجات پیدا کنند.
 کار پیدا شد.
 ولی آدم حسابی نشد.
 مدام هشتش گرو نه اش بود.
 چاره ای هم نداشت.
 همین که خرج دانشگاهش در می آمد کافی بود.
 البته تا قبل از اینکه سروکله ی پژمان پیدا شود.
 خونس را در شیشه کند.
 بعد آرزوهای پر و بال گرفته اش تمام شد.
 زندانی پژمان شد و مادرش پر کشید.
 انگار بدبختی نمی خواست دست از سرش بردارد.
 حالا هم که کمی خوشی جان گرفته بود...
 رنگ آرامش در و دیوار خانه را سفید زده بود...
 باز همه چیز خراب شد.
 و پژمانش...
 مرد زندگیش...

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیوار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [02.05.19 13:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_533

رفت؟

به همین راحتی؟

مرد بالای سرش ایستاد.

رفته بود برایش آب بیاورد.

لیوان آب را به سمتش گرفت.

-بخورین حالتون جا بیاد.

آیسودا فقط نگاهش کرد.

هیچ رغبتی به خوردن نداشت.

اما نمی خواست زحمتش را نادیده بگیرد.
 لیوان را گرفت.
 جرعه ای نوشید و کنارش گذاشت.
 قلبش به شدت سنگین می تپید.
 انگار بخواهد سخته کند.
 رنگ پریده بود.
 دستش را ستون بدنش کرد تا بتواند بلند شود.
 ولی نشد.
 انگار واقعا توان بلند شدن نداشته باشد.
 -خوبین خانم؟
 -نمی تونم بلند بشم.
 -بهتون شوک وارد شده.
 بازویش که لباس کار تنش بود را به سمت آیسودا گرفت.
 -منو بگیرید بلند بشین.
 آیسودا تردید داشت.
 ولی بازوی مرد را گرفت و بلاخره بلند شد.
 پاهایش به شدت ضعف داشت.
 تهوع هم اضافه شده بود.
 بازوی مرد را رها کرد و محکم خودش را گرفت تا نیفتد.
 تنها کسی که باید جواب پس می داد پولاد بود.
 باید می رفت سراغش!
 دار و ندارش را در آتش خشمش می سوزاند.
 این مرد باید از زندگیش برود.

تا کی؟

تا کجا؟

قدم هایش را آرام برداشت تا زانوهایش قوت پیدا کنند.

وقتی از گلخانه بیرون می رفت تمام لباسش خاکی بود.

ولی تلاشی برای مرتب بودن نکرد.

لبه ی خیابان ایستاد.

آنقدر دست تکان داد تا پرایدی که یک زن و شوهر بودند کنارش ایستادند.

تشکر کرد و سوار شد.

درون سرش غلغله بود.

یک شورش دسته جمعی به راه بود.

شورش بر علیه مردی که می خواست او را با دستانش خفه کند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.05.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_534

درون ذهنش با خودش حرف می زد.
 انگار از همین الان بخواهد جنگ راه بیندازد.
 توجهی هم به زن و مرد جلویش نداشت.
 ظاهرا آرام بودند و پر از عشق!
 زن از جهیزیه اش می گفت.
 مرد هم از خوش سلیقه بودنش.
 خوش به حالشان!
 رسیده به شهر پیاده شدو
 کرایه از او نگرفتند.
 کمی پیاده رفت.
 جایی که تاکسی ها توقف کرده بودند ایستاد.
 یک تاکسی دربست گرفت.
 هنوز هم بعد از چندین ماه می دانست دفتر کارش کجاست؟
 این وقت روز هم حتما باید دفترش باشد.
 جایی نداشت برود.
 کرمش را ریخته بود.
 چیزهایی را که باید خراب کند کرد.
 حالا نوبت خراب کردن او بود.

رسیده به شرکتش پیاده شد.
 کرایه را داد.
 سرش داشت منفجر می شد.
 امروز مدام این ور و آن ور بود.
 هدف مشخص بود اما ناپیدا!
 یا خودش گم شده بود یا پژمان.
 مردی که اصلا روی گوشیش زنگ نزد.
 سراغش را نگرفت.
 جواب تلفن های او را هم نمی داد.
 فقط پشت سر هم بوق می خورد.
 بی توجه به نگهبانی بالا رفت.
 قبلا بالا نرفته بود.
 ولی امروز می رفت و پیدایش می کرد.
 از راهنماهایی که روی تابلو بود پیدایش کرد.
 اتاقش ته راهرو بود.
 چسبیده به آبدارخانه!
 میز منشی هم دم در بود.
 از همان جا هم منشی که دختر جوانی بود را می دید.
 عینکی بود و سرش روی چندتا برگه!
 مقابل میزش ایستاد.
 -با آقای پناهی کار دارم، وقت قبلی هم ندارم.
 -ایشون بدون وقت قبلی کسی رو نمی پذیرن.
 پوزخند زد.

-باشه.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [03.05.19 13:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_535

بدون توجه به منشی به سمت در رفت.

دستگیره را فشرد داخل رفت.

کمشى به دنبالش رفت.

اما حریفش نشد.

پولاد با حالتی از خمودگی و ناراحتی شدید نگاهش به پنجره بود.

ولی با باز شدن ناگهانی در نگاه او هم چرخید.
یک لحظه از دیدن آیسودا متحیر شد.

منشی هم به دنبالش نیامد.

می دانست الان پولاد داد و بیداد می کند.

برای اینکه تیر ترکش ها به او نخورد نیامد.

آیسودا در را پشت سرش محکم به هم کوباند.

-دلت خنک شد؟

دقیق نگاهش می کرد تا بشناسدش.

خودش بود؟

واقعا خودِ خودِ آیسودا بود؟

چقدر تغییر کرده.

کمی چاق تر به نظر می رسید.

ولی زیباتر از قبل شده بود.

با یک تیپ حسابی!

هرچند که آرایش به صورت نداشت.

-به چی نگاه می کنی؟

تن صدایش خیلی بالا بود.

دلش می خواست اینجا را خراب کند.

آتش شود و همه چیز را بسوزاند.

-چطوری پیداش کردی که بهش گفתי ها؟ حالا خوبه؟ دیدن من خوبه؟

-آسو...

-اسمم به زبونت نیار که حالم بهم می خوره.

پولاد هنوز هم قیافه ی متعجبی داشت.

از روی صندلیش بلند شد.

کم کم به آیسودا نزدیک شد.

-واقعا خودتی؟

آیسودا پوزخند زد.

-هرگز نمی بخشمت پولاد، با زندگیم بازی کردی...

-از چی حرف می زنی؟

-از مردی که هر چرتی رو امروز بهش گفتم.

-پژمان نوین؟

پولاد دقیقاً مقابلش بود.

دستانش را بالا آورد تا صورتش را قاب بگیرد.

آیسودا فوراً عقب رفت.

-به من دست هم نزن، فهمیدی؟

پولاد ناامیدانه دستش را پایین آورد.

-چقدر دنبالت گشتم.

مجله عاشقانه [04.05.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_536

-بیجا کردی، وقتی از خونه ات فرار کردم بخاطر اینکه دیگه نمی خواستم،
می فهمی؟ یا خودتو زدی به او راه؟ تو دیگه مرد زندگیم نیستی...

یاد پڑمان که می افتاد قلبش درد می کرد.

-همه چیزو خراب کردی، کاخ آرزو هامو ریختی بهم....

کاش پڑمان بودش!

-من مردی عین تو رو نخواستم و نمی خوام.

-دل شکستن رو یاد گرفتی.

-تو یادم دادی، وقتی یادت رفت من کیم؟

با کف دست درون سینه ی پولاد کوباند.

-من، آیسودا، به قول تو آسو، زن پڑمان نوینم، تو هیچ حقی نسبت به من
نداری...

پولاد عصبی بازویش را چنگ زد.

-زنشی؟ با اجازه ی کی؟ فکر کردی با فرارت بی خیالت میشم؟

چهره اش به شدت وحشتناک شده بود.

ولی نمی فهمید آیسودا دختر مظلوم قبل نیست.

او حالا بخاطر پڑمان می توانست پولاد را هم زیر پا له کند.

محکم زیر دست پولاد زد.

-تو؟ کی باشی اصلا؟

تن صدایش بلند بود و پر از خشم.

-من اینقد پرم پولاد، اینقد پرم که می تونم کنار نابودی خودم نابودت کنم،
اومدم اینجا فقط بگم، با زندگیم بازی کردی، منم همین کارو باهات می کنم.

نم اشک چشمانش را گرفت.
 -دیگه اون آسوی که می شناختی نیستم، جرات داری فقط نزدیکم شو تا
 بسوزونمت.
 پولاد متعجب بود.
 ولی نمی خواست اجازه بدهد به همین راحتی برود.
 بازوی آیسودا را سفت چسبید.
 -دیگه نمی دارم بری.
 دست آیسودا بالا آمد.
 سیلی محکمی درون صورتش کوباند.
 -دیگه به زن مردم دست درازی نکن.
 خودش را عقب کشید.
 درون چشمان آیسودا یک شیر ماده نعره می کشید.
 فرصت هیچ فکر و عملی به پولاد نداد.
 فقط از اتاقش بیرون زد.
 منشی که صدایشان را شنیده بود با تعجب و ترس نگاه می کرد.
 پولاد معطل نکرد.
 از اتاقش بیرون آمد.
 باید پش می گرفت.
 این زن حقش بود.
 مال خودش بود.
 پژمان نوین هیچ حقی نداشت.
 پولاد مدام صدایش می کرد.
 ولی تا قبل از اینکه برسد آیسودا سوار آسانسور شد و در بسته شد.

پولاد فوراً از پله ها پایین رفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [04.05.19 13:19] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_537

جلوی آسانسور منتظرش ایستاد.

به محض باز شدن در آیسودا مقابلش بود.

ولی سرد و خشک از کنارش گذشت.

-آسو...

انگار نمی شنید.

فقط می خواست برود.

گم شود.

شاید هم یک خاطره!

پولاد وسط خیابان بازویش را گرفت.

-وایسا دختر.

-من دیگه دختر نیستم.

با اینکه گفتنش بی شرمی بود.

ولی باید حالیش می کرد زن یک مرد است.

پولاد مات نگاهش کرد.

-چیکار کردی آسو؟

به عقب هولش داد.

داد زد: شعور داشته باش، گفتم من زن پڑمان نوینم، اینقد فهمیدنش سخته؟

دلش می خواست به حال خودش بمیرد.

آیسودا با همان حال رهایش کرد.

سوار اولین تاکسی که توقف کرد شد و رفت.

آنقدر حال خودش خراب بود که نتواند مرحم کس دیگری باشد.

زندگیش دستخوش اتفاقاتی شده بود که هیچ کنترلی رویش نداشت.

خدا فقط کمکش کند.

آرامش کند.

مسکنش شود.

وگرنه او خیلی زود می مرد.

حاج رضا بی تابانه مدام تا سر کوچه می رفت و برمی گشت.

آیسودا گوشیش خاموش بود.

پژمان هم جواب نمی داد.

هوا تاریک بود و ترس برش داشته بود.

برای بار هزارم شماره ی پژمان را گرفت.

بعد از چهار بوق بلاخره جواب داد.

-بله؟

-پژمان کجایی؟

-نمی دونم.

-آیسودا پیش توئه؟

صدایش خسته و بی حال بود.

-نه!

آه از نهاد پیرمرد بلند شد.

-نیستش، دنبال تو از خونه زده بیرون، از ظهر برنگشته.

تن صدای پژمان جان گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📞

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📞

مجله عاشقانه [05.05.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_538

-کجا رفته؟

-نمی دونیم، دنبال تو اومده که پیدات کنه، دیگه برنگشت.

-الان میام.

حاج رضا ناامیدانه تلفن را قطع کرد.

تا وقتی که آیسودا را ندیده بود.

کنارش زندگی نمی کرد.

نه مسئولیتی داشت نه دل نگرانی!

ولی حالا عین یک پدر...

مدام نگران بود.

مدام مراقبش بود اتفاقی برایش نیفتد.

کوچک ترین اتفاق نگرانش می کرد.

و حالا اصلا نمی دانست برای چه دعوا کرده اند.

چه اتفاقی افتاده؟

فقط می فهمید نباید اینگونه پیش برود.

این دو که بچه نبودند.

دوتا آدم بالغ جنگ و جدل نمی کنند.
 منطق برای چه بود؟
 یکی با این دو نفر حرف می زد.
 خوب و بد زندگی را نشانش می آمد.
 زندگی با تق و توقی، بهم نمی خورد که!
 باید سفت تر از این حال و احوال باشند.
 با این کارها فقط در حق خودشان ظلم می کردند.
 خاله سلیم از ساختمان بیرون آمد.
 دمپایی هایش را پوشیده به حیاط آمد.
 -چی شد رضا؟
 -پژمان بلاخره جواب داد.
 -الهی شکر.
 -ولی هنوز گوشی آیسودا خاموشه.
 خاله سلیم به شدت دلشوره داشت.
 همه اش می ترسید اتفاقی بیفتد.
 خدای ناکرده....
 -پژمان چی گفت؟
 -داره میاد.
 -نمی دونه آیسودا کجاست؟
 -خبر نداره.
 -خدا خودش کمک کنه.
 پیرزن و پیرمرد اندازه ی تمام عمرشان وزن کم کردند.
 از بس دلشوره داشتند.

نگرانی از سر و رویشان می برید.
-بریم داخل خانم، الان پژمان می رسه.
خاله سلیم زیر لبی با خودش غرولند کرد.
اگر جلوی آیسودا را گرفته بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [05.05.19 14:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_539

الان بیرون از این خانه نبود.

هوا تاریک بود.

گوشیش خاموش بود.
 ولی خبری از او نبود.
 خدا کند اتفاقی برایش نیفتاده باشد.
 وگرنه جواب پژمان و مادر خدا بیامرزش را چه می دادند.
 این دختر امانت بود.
 نمی خواستند بلایی سرش بیاید.
 حتی ناراحت شود.
 خدا این ماجرا را ختم به خیر کند.
 با حاج رضا داخل خانه شدند.
 نیم ساعتی طول کشید تا پژمان خودش را رساند.
 به محض اینکه زنگ را فشرد حاج رضا در را برایش باز کرد.
 فقط پرسید: آیسودا کجاست؟
 حاج رضا ناامیدانه نگاهش کرد.
 خاله سلیم درون بهارخواب ایستاد.
 -دنبال تو اومده، چی بهش گفتی؟ چی شد اصلاً؟
 دست پژمان کنار پایش مشت شد.
 صورتش به قدری بهم ریخته و زخمی به نظر می آمد که انگار از جهنم برگشته.
 حال خوبی نداشت.
 آمده بود ابرویش را درست کند چشمش را هم کور کرد.
 هنوز با هیچ چیزی کنار نیامده آیسودا غیبش زده بود.
 -پیداش می کنم.
 از خانه بیرون زد.

یکراست به سراغ نادر رفت.
 باید او را هم همراه خودش می کرد.
 کار ساختمان تعطیل شده بود.
 نادر هم درون چادری که ته حیاط بود می خوابید.
 کنار چادر ایستاد و صدایش زد.
 نادر فوراً بیرون آمد.
 -جانم قربان.
 -باید بریم پیداش کنیم.
 -کیو؟
 با لحن محکمی گفت: زنمو.
 نادر متعجب نگاهش کرد.
 -ظهر اومدن اینجا، سراغ شمارو می گرفتن، آدرس دفترتونو دادم.
 داشت دیوانه می شد.
 این دیگر چه بلایی بود به سرش آمد.
 -راه بیفت.
 -چشم.
 جلوی چادر کفش هایش را پوشید.
 چراغ شارژی را خاموش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👈👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👈👉

مجله عاشقانه [06.05.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_540

همراه با پژمان شد.

قضیه شبیه موش و گربه شده بود.

یا آیسودا به دنبال پژمان بود یا پژمان به دنبال او!

این زن و شوهر معلوم نبود چه مرگشان بود.

داشتند چه می کردند با خودشان؟

نکند باز هم عین قبل با هم به مشکل برخورد کرده بودند.

-رئیس همه چیز خوبه؟

پژمان جوابش را نداد.

فقط گفت: آدماتو بفرست دنبالش، این شهر و آگه و جب به جب کنی باید تا

آخر شب پیداش بشه.

نادر فقط چشم گفت.

ولی می دانست دارد دنبال سوزن درون انبار کاه می گردد.

این دختر اگر نخواهد پیدایش کنند عمرا اگر پیدا شود.
 سوار ماشین خودش شد.
 پژمان شماره ی آیسودا را گرفت.
 این بار پنجم بود.
 ولی مدام می گفت که گوشیش خاموش بود.
 عصبی غرید: کجا رفتی دختر؟
 مقصر خودش بود.
 بد تا کرد.
 ولی هیچ چیزی تغییر نکرده بود.
 باید پیدایش می کرد.
 سوار ماشین شد و حرکت کرد.
 نگران بود.
 انکار نمی کرد در اوج عصبانیتش به شدت نگران بود.
 هنوز زنش بود.
 هنوز ناموسش بود.
 حتی اگر کس و کارش هم نبود باز هم نگران می شد.
 دل آشوبه می گرفت.
 دخترخاله اش بود و امانت دار خاله اش.
 قول داده بود تا آخر عمر مواظبش باشد.
 سر مرگش قول گرفت.
 ولی زیر قولش زد.
 رهایش کرد.
 می دانست این ماجرا حل نمی شود.

ولی مردانگیش هیچ وقت از بین نمی رفت.
تا آخر عمرش مواظبش بود.
هرجایی که فکر می کرد رفته باشد را گشت.
ولی نبود.
به ساعت نگاه کرد.
نیمه شب بود.
آشفته بود.
ترس به جانش چنگ می زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه 📖👉

مجله عاشقانه [06.05.19 13:07] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_541

نکند بلایی به سرش آمده باشد؟

خبری از نادر هم نبود.

پس پیدایش نکرده.

ماشین را کنار خیابان کشید.

بلاخره با عصبانیت داد زد.

آنقدر داد زد که گلایش می سوخت.

ذهنش به پولاد رفت.

نکند...

نکند...

شماره ی پولاد را گرفت.

صدای گرفته ی پولاد آمد.

-چی می خوای؟

-آیسودا اونجاس؟

پولاد خندید.

-تو مردی؟ من شک دارم واقعا...

بلندتر خندید.

-زننه ها؟ سراغ زنتو از یه مرد غریبه می گیری؟ البته زیادم غریبه نیستم،

عاشقشم، عاشق زنتم.

پژمان بلند غرید: خفه شو، بی ناموس، تو چه حقی داری که بخوای در مورد

زن من حرف بزنی.

-لیاقتشو نداری، یک هفته به زور کنار خودم نگه اش داشتم و هر لحظه می خواست بره، انگشتم بهش نخورد، یعنی اجازه نداد... امروز بخاطر تو اومد سراغم، هرچی از دهنش در اومد بهم گفت...
خندید.

-تهدیدم کرد، دختر ترسوی دیروز اینقد شجاع شده که بخاطر شوهرش منو تهدید کنه.

هر حرف پولاد خنجر می شد درون قلبش.

-ولی، می خوام اینو بدونی، هنوز عاشقشم، عاشق تر از دیروز، دستتو از سرش برداری یا نه به دستش میارم.

-فکر می کنی من می دارم؟

-می خوای باهام مبارزه کنی؟

پژمان پوزخند زد.

-زیر دست و پام له میشی.

تماس را قطع کرد.

گوشی را روی داشبورد گذاشت.

تمام وجودش خشم بود.

می خواست بی خیال پولاد شود.

ولی از امشب بی خیالش نمی شود.

روزگارش را سیاه می کرد.

کاری می کرد که برای نجات خودش به هر ریسمانی چنگ بزند.

گوشیش زنگ خورد.

فورا جواب داد.

حاج رضا بود.

-چی شده؟

-برگشت خونه.

نفس راحتی کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [07.05.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_542

-حالش خوب نیست.

-چی شده؟

-خودت بیا ببین.

نمی دانست چرا ترس به دلش راه افتاد.

تمام حس های بعد یکباره به او حمله ور شدند.
معطل نکرد.

امروز به همه چیز گند زد.
عصبانیتش جنون آمیز بود.
پای روی گاز ماشین کوباند.
باید می رفت.

این دختر دستش امانت بود.
تا آخر عمرش باید مواظبش باشد.
نمی توانست با جملات پولاد کنار بیاید.
"سراغ زنتو از یه غریبه می گیری؟"
"من عاشق زنتم."

"دستتو از سرش برداری یا نه به دستش میارم."
پولاد را نابود می کرد.

عمر ا اگر اجازه می داد نوک انگشتش هم به آیسودا بخورد.
هنوز زنش بود.

زنش هم می ماند.

عمر ا اگر اجازه می داد کسی او را بگیرد.

با سرعت سرسام آوری خودش را به خانه ی حاج رضا رساند.
پیاده شد و زنگ را زد.

خاله سلیم از آیفون دیدش و در را باز کرد.
با عجله داخل شد.

خونه درون سکوت وحشتناکی بود.

قلبش تند می زد.

کفش هایش را جلوی در، از پا درآورد و داخل شد.
 حاج رضا و خاله سلیم بی حرف کنار یکدیگر نشسته بود.
 هیچ کدام هیچ حرفی نمی زدند.
 -آیسودا کجاست؟
 خاله سلیم آهی کشید.
 -تو اتاقشه!
 "من عاشق زنتم."
 دستش مشت شد.
 دستگیره را فشرد و داخل شد.
 اتاق تاریک بود.
 چراغ را روشن کرد.
 از دیدن آیسودا مبهوت شد.
 روی زمین خوابیده بود.
 بدون اینکه تشک را پهن کند.
 مانتویش کثیف و خاکی بود.
 با دقت که نگاه کرد چند جایی از مانتویش پاره بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [07.05.19 13:02] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_543

چه اتفاقی افتاده؟

فورا از اتاق بیرون آمد.

-چرا لباسش اینجوریه؟

خاله سلیم با ناامیدی گفت: نداشت لباسشو عوض کنیم.

-چی شده؟

-هیچی نگفت، فقط خیلی خسته بود.

نکند...

دندان روی دندان سایید.

-باشه!

وارد اتاق شد.

باید با آیسودا حرف می زد.

در را پشت سرش بست.

بالای سرش ایستاد و نگاهش کرد.

دلش گرفت.

چه به روز خودش و این دختر آورده بود؟!!

کنارش نشست.

چهره اش رنگ پریده و آزرده بود.

آستین مانتویش بالا رفته بود.

خوب که نگاه کرد جای انگشت هایی روی دستش بود.

کار ظهر خودش بود یا...

به آرامی دستش را گرفت.

خوب نگاه کرد.

جای زخم هایی هم روی دستش بود.

تکه ای از جهنم درون ذهنش شعله کشید.

مطمئن بود بلایی سرش آمده.

-آیسودا...

دستش را فشار نداد.

چون فکر کرد ممکن است دردش بیاید.

-آیسودا...

انگار تشخیص صدا نمی داد.

میان خواب و بیداری گفت: بذار بخوابم، من تنهام.

غمگین ترین جمله ی سال می شد.

پر از درد و گلایه!

با شصتتش دستش را نوازش کرد.

-آیسودا...

آیسودا یکباره وحشت زده پلک باز کرد.

با دیدن پژمان دستش را کشید و عقب رفت.

-به من دست نزن.

-باید حرف بزنیم.

آیسودا نگاهش کرد.

-حرف بزنیم؟ مثلاً چی بگیم؟ چرا تو رفتی؟ چرا من راه افتادم دنبالت؟ چرا زنتو با دو کلمه حرف ول کردی؟ چرا تمام پل های پشت سرتو خراب کردی؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [08.05.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_544

-آیسودا...

-چرا من رفتم دوباره سراغ پولاد؟ چرا تو این شهر درندشت دنبالت گشتم؟
چرا پیدات نکردم؟

-آیسودا...

آیسودا نگاهش را گرفت.

-برو بیرون!

پژمان به سمتش آمد.

مقابلش زانو به زانو نشست.

-تو درک نمی کنی؟

اشک از چشم آیسودا پایین آمد.

قلب پژمان تند تر تپید.

-چپو درک کنم؟ همه یه گذشته ای دارن که تموم شده رفته...

-چرا بهم نگفتی؟

-چپو می گفتم؟ چه ربطی به تو داشت؟ منم چهار سال زندانی شدنم رو بکوبم
تو صورتت؟ کم اذیتم کردی؟

دستانش را جلوی صورتش گرفت و بلند زیر گریه زد.

-این زخما روی دستت مال چیه؟

-به تو ربطی نداره.

-عصیم نکن!

-برو بیرون، نمی خوام ببینمت.

وقتی اینگونه حرف می زد دلش می خواست محکم بغلش کند.

آنقدر به خودش فشارش بدهد که صدای شکستن استخوان هایش بیاید.

انگار چند قرن بود که ندیده بودش.

چقدر دلتنگش بود.

-گریه نکن!

-برای اشک ریختنم هم باید از تو دستور بگیرم؟

-گفتم اشک نریز!

پوزخند زد.

با سر آستینش اشکش را پاک کرد.

-راضیت می کنه؟ میخوای یه ربات بشم که تو بگی نفس بکشم یا نه؟

-تمومش کن!

پژمان به حدی کافی عصبی و دلتنگ بود.

آیسودا فقط با حرف هایش نمک روی زخمش می پاشید.

این زخم شور می توانست یک شهر را ویران کند.

آیسودا نگاهش را پایین دوخت.

-تو اعتماد منو زیر سوال بردی.

پژمان به جای جواب دوباره پرسید: این زخما برای چیه؟

آیسودا انگار بخواهد زمزمه کند، سرش را روی زانوهایش گذاشت.

-از دستشون فرار کردم، سه نفر بودن من یه نفر...

قلب پژمان درون دهانش بود.

-داشتم دنبالت می گشتم، چند بار بهت زنگ زدم؟ نمی دونم.

پژمان با خشم زیاد گفت: چرا از خونه زدی بیرون؟

-چون شوهرم ترکم کرد.

نگاهش را بالا آورد و مستقیم و پر درد نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [08.05.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_545

پژمان بیشتر از اینکه شرمنده باشد عصبی بود.

امروز مدام آمپر می چسباند.

یک چیزهایی بالاتر از طاقتش بود.

غیرتش نشانه می رفت.

دایره المعارف مردانگیش پر از غلط املائی و نگارشی شده بود.

مقصر نیمی از آنها هم خوش بود.

از جلوی آیسودا بلند شد و از اتاق بیرون زد.

آیسودا به رفتنش نگاه کرد.

دوباره زیر گریه زد.
 بغلش نکرد.
 دلداریش نداد.
 دلتنگش نشد.
 نگرانش نشد.
 دیگر دوستش نداشت!
 در اتاق باز شد.
 خاله سلیم وارد اتاقش شد.
 با دلسوزی نگاهش کرد.
 نمی توانست هیچ حرفی بزند.
 فقط کنار آیسودا نشست.
 -بیا بغلم دخترم.
 آیسودا را بغل کرد.
 آیسودا بیشتر از قبل زیر گریه زد.
 چقدر احساس تنهایی می کرد.
 نه پدری داشت که پشتش باشد...
 نه مادری که مرحم دردش!
 تنها بود.
 تنها و بی کس!
 تخلیه که شد از خاله سلیم جدا شد.
 -اینجا راه داره برای پشت بوم؟
 خاله سلیم حیرت زده پرسید: پشت بوم چرا؟
 -فقط می خوام برم بشینم، یکم فکر کنم، هوای تازه بهم بخوره.

خاله سلیم نگران نگاهش کرد.

-خوبی؟

-قرار نیست خودکشی کنم.

لبخند زد و پشت دست پیرزن را بوسید.

-یه پله ی فلزی پشت ساختمون هست.

-ممنونم.

از جایش بلند شد.

امروز به اندازه ی تمام عمرش گریه کرده بود.

آنقدر که به شدت سرش درد می کرد.

از اتاق بیرون آمد.

به حاج رضا نگاه نکرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.05.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_546

نمی خواست قیافه ی بهم ریخته اش را ببیند.
 پیرمرد بیچاره حقتش نبود که اینگونه درد بکشد.
 گناهی نداشت که بین دو خواهر زاده اش اسیر شود.
 از پله های بهار خواب پایین آمد.
 هیچ وقت تا الان پشت خانه نرفته بود.
 خودش هم نمی دانست چرا نرفته.
 پشت ساختمان یک پله ی فلزی بود.
 همیشه از ارتفاع می ترسید.
 ولی این بار می خواست تجربه اش کند.
 چیزی بالاتر از نبودن پژمان نبود.
 دو طرف پله را گرفت و اولین قدمش را روی پله گذاشت.
 کمی می ترسید.
 ارتفاع واقعا ترسناک بود.
 کمی زانوهایش لرز داشت.
 آرام آرام روی پله های آهنی پا گذاشت و بالا رفت.
 نور پشت ساختمان خیلی کم بود.
 ارتفاع و تاریکی وهم برانگیز بود.
 بالاخره با هر جان کنده بود خودش را به سطح پشت بام رساند.

باد خنکی می وزید.
 لباسش نازک بود و لرز کرد.
 ماه نیمه بود و پررنگ!
 عین یک هلال دوست داشتنی.
 به سمت روشن ساختمان رفت.
 همان جایی که درخت های انار و انجیر بودند.
 لبه ی پشت بام نشست و پاهایش را آویزان کرد.
 کارش اشتباه بود.
 خودش بهتر از هرکسی می دانست.
 ولی تمایلی عجیبی داشت با این روشن شکنجه شود.
 برای دوست داشتن پڑمان باید شکنجه شود.
 عاشقش بود.
 دیوانه وار دوستش داشت.
 ولی...
 چطور مردی با منطقی که خودش با چشم دیده بود می توانست این همه وحشی
 شود.
 افسار پاره کند و بی فکری!
 آن هم پڑمان نوین!
 مردی که همه رویش حساب ویژه ای باز می کردند.
 اصلا یک پڑمان نوین می گفتند صد تا از دهانشان می ریخت.
 بعد بخاطر حرف پولاد...
 مردی که شعور هیچ چیزی را نداشت...
 همه چیز بهم ریخت.

خدا لعنتش کند.

این بار صبوری می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه Hepburn, [09.05.19 12:49]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_547

پژمان بد تا کرد.

ولی برمی گشت.

خوب می شناختش!

عمر! اگر دست از سرش بردارد.

خصوصا که حالا پولاد هم بود.
 پولاد به وضوح گفت که دست از سرش برنمی دارد.
 درون میدان پژمان تنها نبود.
 پس برمی گشت.
 ولی تنبیه می شد.
 مستحقش بود.
 نباید پیش داوری می کرد.
 تاوان حلقه ای که از دستش کشید را پس می داد.
 آب بینی اش را بالا کشید.
 بدنش به سردی بادی که می وزید عادت کرد.
 دیگر لرز نداشت.
 دلش بی نهایت برایش تنگ می شد.
 برای خودش...
 عطر نفسش...
 در آغوش کشیدن های محکم و مردانه اش...
 ولی تحمل می کرد.
 باید کمی طعم نداشتن را می کشید.
 برای پژمانی که بعد از چندین سال دارا شده بود و عادت کرده بود به آیسودا،
 حالا این نبودن عذابش می داد.
 باید کمی عذاب می کشید.
 بدجنس نبود.
 فقط باید تلافی امروز و البته چهار سال زندانی شدنش را می داد.
 کوتاه نمی آمد.

حتی اگر از دلتنگیش بمیرد.
 هرشب گریه کند.
 خودش را خانه نشین کند.
 او زنش را رها کرد.
 زنی که سال ها دوندگی کرد تا مال خودش بشود.
 زنش می ماند.
 هیچ کسی غیر از پژمان اختیار این تن را نداشت.
 و نخواهد هم داشته باشد.
 اگر تا آخر عمرش وضع همین می شد دیگر هرگز سمت هیچ مردی نمی رود.
 عشقی که به پژمان داشت را هیچ کس نمی توانست درک کند.
 حتی خود پژمان.
 وگرنه اینگونه تنهایش نمی گذاشت.
 نفس عمیقی کشید.
 نمی دانست چقدر آن بالا ماند.
 ولی صدای باز شدن در را شنید.
 با در حیاط نگاه کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [10.05.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_548

پژمان بود.

از همان بالا نگاهش کرد.

هیچ تلاشی نکرد که نشانش بدهد کجاست.

شانه هایش خمیده بود.

از همان بالا چهره ی درهم و ناراحتش را می دید.

ولی ادا دیگر نه قصد توضیح داشت نه توجیح!

پژمان باید خودش با خودش کنار بیاید.

بی میل کمی پایش را تکان داد.

ارتفاع زیادی نداشت.

همه اش 4 متر بود.

می پرید هم اتفاقی برایش نمی افتاد.

با این حال قصد نداشت ضعیف النفس باشد.

هیچ بلایی سر خودش نمی آورد.

فرار هم نمی کرد.
 او دیگر فراری نبود.
 نگاهش را به آسمان دوخت.
 هلال ماه کم کم داشت زیر ابرها فرو می رفت.
 آسمان تاریک تر می شد.
 تهی بود.
 حس می کرد هیچ چیزی شادش نمی کند.
 مرده ها هم بهتر از او بودند.
 با ودش لب زد: خوب نیستم.
 -اینجایی!
 تن صدای پژمان او را از جا پراند.
 به عقب برگشت.
 از پله بالا آمده بود.
 اخم کرد و جوابش را نداد.
 فقط رو گرفت.
 حوصله اش را نداشت.
 حس کرد کنارش نشست.
 از گوشه ی چشم نگاهش کرد.
 -اینجا چیکار می کنی؟
 دلش می خواست از حلقه اش بپرسد.
 ولی هنوز آنقدر خوار نشده بود.
 هنوز غرور داشت.
 اگر او پژمان بود این دختر هم آیسودا بود.

دختر خاله ی سرتق همین مرد!
 -از سکوتت خوشم نمیداد.
 -برام مهم نیست.
 جواب رک آیسودا، پژمان را برآشفت.
 -یه چیزی هم بدهکار شدم؟
 آیسودا پوزخند زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [10.05.19 13:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_549

-من و تو مگه نسبتی هم داریم؟
 این حرفش شدیدا به پژمان زور آمد.
 -مواظب حرف زدنت باش.
 -مثلا قراره چه اتفاقی بیفته؟
 صدایش به قدری سرد بود که پژمان جا خورد.
 برگشت و به نیمرخش نگاه کرد.
 توقع این رفتار را از آیسودا نداشت.
 او را صبورتر از این حرفها تصور می کرد.
 آیسودا هم برگشت و نگاهش کرد.
 -پسرخاله، من و تو از همون وقتی که گفتی همه چیز تموم شد دیگه نسبتی با
 هم نداریم، فردا هم صیغه رو فسخ می کنی.
 دست پژمان مشت شد.
 آیسودا پوزخند زد و بلند شد.
 دقیقا لبه ی پشت بام ایستاده بود.
 خودش را کنار کشید.
 بدون گفتن شب بخیر راهش را گرفت و رفت.
 ولی درون دلش غوغا بود.
 خدا خدا می کرد پژمان فسخ صیغه را قبول نکند.
 ابدانمی خواست از این تنهاتر شود.
 بدون پژمان می مرد.
 با زحمت و ترس از پله بیرون رفت.
 باید می خوابید.
 سرش درد می کرد.

ناخوش احوال بود.
 لخ لخ کنان وارد خانه شد.
 یکراست به اتاقش رفت.
 رخت خواب را انداخت و دراز کشید.
 ولی رخت خواب پژمان را نینداخت.
 نمی خواست نشلن بدهد منتظر آمدنش است.
 پشتش را به در کرد.
 دوباره اشکش پایین آمد.
 این دل زبان نفهم حالیش نبود.
 هی ساز خودش را می زد.
 بهانه ی پژمانش را می گرفت.
 مردی که میم مالکیت به نافش بسته بود.
 ولی حالا دیگر فقط پسر خاله بود.
 خاله ای که هرگز ندید و نشناخت.
 سرش را زیر پتو برد.
 حق هقش خفه بود.
 دوستش داشت.
 بی نهایت دوستش داشت.
 بدون پژمان چه خاکی درون سرش می ریخت؟
 بدون داشتنش؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 🖐️📱

مجله عاشقانه [11.05.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📱📱

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_550

خودش می دانست که شانه هایش می لرزد.

دست خودش نبود.

قلبش داشت می سوخت.

"جفت و جور نمی شود با عقل من..."

نبودنت را می گویم...

می آیی یا بیایم؟"

حالش آنقدر بد بود که فکر می کرد به همین زودی سکنه می کند.

به حال هیچ کسی هم فرقی نداشت.

اصلا بود و نبودنش مهم نبود.

یک بدبخت و بی کس کمتر!
 خدا از همه شان بگذرد...
 ولی او از پدرش نمی گذشت.
 از پڑمان نمی گذشت.
 حتی از مادرش که زود رهایش کرد.
 شانه هایش بیشتر لرزید.
 مگر تا کی می توانست تحمل کند؟
 پڑمان حتی وقتی در مورد فسخ صیغه گفت هیچ حرفی نزد.
 پس راضی بود.
 نمی توانست که خودش را آویزان مردم کند.
 حتی اگر این مرد تمام زندگیش باشد.
 حتی اگر نبودنش می توانست او را به کشتن بدهد.
 صدای باز شدن در اتاق را شنید.
 فوراً ساکت شد.
 ابداً نمی خواست پڑمان از حالتش متوجه ی چیزی بشود.
 ترحم عذابش می داد.
 تکان هم نخورد.
 حس کرد پڑمان بی حرکت بالای سرش ایستاده.
 طولی نکشید که باز هم از اتاق بیرون رفت.
 برآشفته شد.
 این وقت شب کجا می رفت؟
 ساعت نزدیک دو شب بود.
 از زیر لحافش بیرون آمد.

صورتش را پاک کرد.
 به دنبال پژمان از اتاق بیرون رفت.
 پژمان درون بهار خواب داشت کفش هایش را می پوشید.
 فوراً مقابلش ایستاد.
 با همان صدای گرفته و لرزان پرسید: کجا میری؟
 - برو بخواب.
 - خوابم نمیاد، میگم کجا میری؟
 پژمان بلند شد.
 از بس گریه کرده بود که صورتش داغان به نظر می رسید.
 بی طاقت به سمتش رفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [11.05.19 12:59] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_551

ولی آیسودا یک قدم به عقب رفت.

نگرانش بود.

بی نهایت دوست داشت.

ولی ترحمش را نمی خواست.

-فقط باید با خودم کنار بیام.

-لازم نیست.

چشم های پژمان سو زد.

انگار نمک پاشیده باشند.

-برو بخواب حالت خوب نیست.

دوباره اشکش پایین آمد.

-دلت به حال می سوزه نه؟ فکر می کردی بری میمیرم؟ من تمام این سال هام

تنها بودم از حالا به بعدم تنها میشم، چه فرقی کرده؟ هیچی، فقط یک فرق

کوچیک داره، الان به مردونگی یه مرد اعتماد کردم که نباید می کردم.

تن صدایش پایین بود.

پژمان عصبی دستش را بیخ گلوی آیسودا گذاشت و به سمت دیوار پشتش

هولش داد.

-بس کن، بس کن!

آیسودا حتی سعی نکرد که دستش را هم جدا کند.

به شدت بهم ریخته بود.

دودوتا چهارتایش جور در نمی آمد.

یکباره دستش را عقب کشید.

-بخشید.

آیسودا به همان حالت ماند.

اطرافشان تاریک بود.

به زور همدیگر را می دیدند.

-نکن دختر، من طاقتشو ندارم.

اشک های آیسودا بلند نمی آمد.

پژمان با هول و ولا محکم در آغوشش کشید.

چقدر دلتنگش بود.

چقدر محتاج بودنش بود.

جوری بغلش کرده بود انگار می ترسید واقعا از دستش بدهد.

می ترسید پولاد درون زندگیش رخنه کند.

این مرد دست برادر نبود.

خوب در این چند سال که رقیبش شده بود می شناختش.

واقعا برای به دست آوردن یک چیز تلاش می کرد.

تا بدستش هم نمی آورد رهایش نمی کرد.

-تو زن من می مونی!

چنگ زد به کمر آیسودا!

-هیچ کس نمی تونه این قضیه رو تغییر بده.

-غیر از خودت.

پژمان بیشتر به خودش فشارش داد.

-تا تسویه حسابمو نکنم بی خیال نمیشم.

دوئل جدی در راه بود.

حالا غیر از ترس از دست دادن ترس جدیدی هم به جان آیسودا رخنه کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [12.05.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_552

تن عقب کشید.

-دیگه گریه نکن.

آیسودا ترسیده فقط نگاهش می کرد.

حالش به شدت ناخوش بود.

حس می کرد هیچ توانی برای زندگی کردن ندارد.

انگار که درون باتلاق افتاده باشد.

با اینکه جمله ی پژمان کاملاً امری بود ولی باز هم اشکش پایین آمد.

-نرو، نگران می مونم.

-نگران نباش، هیچ اتفاقی برای من قرار نیست بیفته.

بازوی آیسودا را فشرد.

اما هیچ حرف دیگری نداشت بزند.

هر دو عصبی و داغان بودند.

انگار بختک بدبختی روی زندگیشان افتاده باشد.

همه چیز دست به دست هم داده بود که در نیمه ی خوش زندگیشان غم سرازیر شود.

-برو بخواب.

-کجا میری؟

-هتل!

از پله های بهار خواب پایین رفت.

آیسودا با پای برهنه دنبالش رفت.

ولی همان جا بالا ایستاد.

پژمان بدون اینکه برگردد و پشت سرش را ببیند رفت.

آیسودا لبه ی بهار خواب نشست.

واقعاً ناراحت بود.

انگار تمام جانش رفته باشد.

"آخرین قطار هم رفت.

من جا نمانده ام...

فقط برای رفتن نیامده بودم."

چند دقیقه ای که منتظر ایستاد بلند شد.
 این روزها هم می گذشت.
 بلاخره خدا دلش به حالشان می سوخت.
 کمی نرمتر حالشان را می پرسید.
 اشک هایش را پاک کرد.
 در را باز کرد و داخل شد.
 پیرمرد و پیرزن خواب بودند، خدا را شکر!
 ادا نمی خواست زخمی روی دلشان بگذارد.
 نفس عمیقی کشید.
 روی تشکش دراز کشید.
 کاش عین همیشه بغل تشک خودش برای پژمان هم تشک پهن می کرد.
 حداقل با دیدن جای خالیش نمی رفت.
 کنارش دراز می کشید.
 شاید محکم بغلش می کرد.
 می گفت همه چیز تمام شده.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [12.05.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_553

ولی نکرد.

تقصیر خودش بود.

لعنت به این غرور لعنتی!

-خدایا خودت کمکمون کن!

**

-بسه آسو، خواهش می کنم.

دیگر گریه نمی کرد.

اما به شدت کم حرف شده بود.

بی انگیزه و تحرک!

-بلند شو بریم یه دوری بزنیم حال و هوات عوض بشه.

-حوصله ندارم سوفی.

-بخاطر اون مردیکه آخه؟

-در موردش حرف نزن.

خاله سلیم هم به حرف آمد.

-راست میگه، پاشو برو یه دوری بزن حالت بهتر بشه.
 -هیچی حال منو بهتر نمی کنه.
 سوفیا دستش را محکم کشید.
 -بلند میشی یا بلندت کنم؟
 خنده اش هم نیامد.
 اصلا هیچ چیزی وجود نداشت که شادش کند.
 خموده بلند شد.
 -یه تیپ دلبر بزن تا به این آقا پڑمان بفهمونیم کیو از دست داده.
 چقدر سوفیا دلخوش بود.
 او ابدآ پڑمان را نمی شناخت.
 وارد اتاقش شد.
 لباسی درآورد و پوشید.
 هیچ آرایشی نکرد.
 تمایلی هم به آرایش کردن نداشت.
 به محض بیرون آمد سوفیا اخم کرد.
 -این چه سرووضعیه؟
 -گفتم حال ندارم.
 -به من چه؟
 -سر به سرم نذار سوفی.
 از خانه بیرون آمد.
 درون بهارخواب کفش پوشید.
 سوفیا پوفی کشید.
 امان از دست این دختر.

جلوی در او هم کفشش را پوشید و همراه با آیسودا بیرون رفتند.
آیسودا درون کوچه، به خانه ی پژمان نگاه کرد.
کارگراها کار می کردند.
نادر هم بالای سرشان بود.
ولی خبری از پژمان نبود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [13.05.19 00:06] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_554

دلش گرفت.

انگار قرار نبود این روزها روی خوش ببیند.
 پولاد چطور یکهو وارد زندگیش شد؟
 چطور پژمان را پیدا کرد؟
 کاش از یکی از این دو پرسیده بود.
 -بیا دیگه!
 با غم به سوفیا نگاه کرد.
 روزهای خوبی را با دوست پسرش می گذارند.
 مردی که مدام از او تعریف می کرد.
 هدایای رنگارنگ می ریخت.
 به قول سوفیا به او بها می داد.
 هیچ وقت کار داشتن را بهانه نمی کرد.
 هنوز هم حس خوبی به این ماجرا نداشت.
 شاید چون تجربه ی ناموفق یک رابطه ی احمقانه را با پولاد داشت.
 ولی همین که می دید سوفیا خوشحال است خوشحال بود.
 و امیدوار بود این شادی پایدار هم بماند.
 -بریم یکم خرید کنیم حالت جا بیاد.
 -می دونی که...
 -بله می دونم حوصله نداری، حال نداری، شکست عشقی خوردی...
 به طنز کلام سوفیا توجه نکرد.
 می دانست دارد همه ی سعیش را می کند تا سرحالش بیاورد.
 ولی ظاهراً بی فایده بود.
 این غم آنقدر بزرگ بود که هیچ چیزی سرحالش نمی آورد.
 کنار خیابان تاکسی گرفتند.

سوفیا یک بند حرف می زد.
 چیزهای جالبی که از پنجره می دید را نشانش می داد.
 بلند می ندید تا با خنده هایش او را هم بخنداند.
 ولی آیسودا ساکت بود و پر از غم.
 لودگی های سوفیا هم بی نتیجه بود.
 خیابان نظر پیاده شدند.
 -می خوای از اینور بریم، که اول یه دوری تو خاقانی بزنیم؟
 -برام فرقی نمی کنه.
 سوفیا دستش را گرفت و با خودش کشید.
 -راستی آرشم میاد.
 اگر هروقت دیگری حتما یک جنگ و دعوا راه می انداخت.
 ولی امروز کشش را نداشت.
 بیاید.
 به او ربطی نداشت.
 سوفیا زیرچشمی نگاهش کرد.
 می خواست ببیند جار و جنجال راه نمی اندازد؟
 ولی آیسودا ساکت بود.
 چه بر سر این دختر آمده؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [13.05.19 12:41] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_555

این همه سکوت و بی تفاوتیش واقعا زجر آور بود.

و البته خیلی هم برایش ناراحت بود.

هر کاری هم که از دستش برمی آمد برایش انجام می داد.

ولی بیشتر از این در توانش نبود.

چون آیسودا واکنشی نداشت.

پیاده تا خاقانی رفتند که گوشی سوفیا زنگ خورد.

آیسودا زیر خنکی یکی از درختان تنومند ایستاد.

سوفیا هم جواب تلفنش را داد.

-جانم عزیزم؟

.....

آیسودا بی تفاوت نگاهشان می کرد.

حتی این عاشقانه حرف زدن هم کسل کننده بود.
-نه اول خاقانی هستیم، مجتمع ارکید.

.....

صدای خنده ی سوفیا بلند شد.

آیسودا بغض کرد.

درست بود که پژمان مرد کاملاً جدی بود.

کم می خندید.

کم حرف می زد.

اما خوب بود.

بهترین بود.

دیوانه وار عاشقش بود.

-باشه عزیزم منتظرم.

تماس را قطع کرد و به سمت آیسودا برگشت.

-بریم یه بستنی بخریم و بخوریم تا بیاد.

-من میل ندارم.

مگر این بغض لعنتی می گذاشت.

یک هفته گذشته بود.

پژمان حتی یک پیام ناقابل هم برایش نفرستاد.

منصفانه باید قضاوت می کرد خودش هم پیامی برایش نفرستاد.

می ترسید جوابی نگیرد.

شاید همین دلیل محکمی بود تا تلاشی نکند.

پژمان نه او را پس می زد نه به سمتش می آمد.

مانده بود وسط برزخ!

-تو غلط می کنی نخوری، مگه دست خودته؟
 به سمت آیسودا آمد.
 دستش را کشید و گفت: بیا بریم ببینم.
 روزگارش عجیب شده بود.
 نمی خواست با هیچ کس حرف بزند.
 از دلداری دادن های هیچ کس خوشش نمی آمد.
 هیچ سودی به حالش نداشت.
 سوفیا ول کن نبود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [14.05.19 00:08] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_556

بلاخره او را به سمت بستنی فروشی برد.
 آیسودا پشت یک میز نشست.
 سوفیا هم سفارش بستنی داد.
 آیسودا گوشیش را درآورد.
 از آلبوم گوشی برای بار هزارم عکس های پژمان را ورق زد.
 ژست های مختلفش! عپ
 عکس هایی که یواشکی گرفته بود.
 این بغض لعنتی چند روزه هم دست از سرش برنمی داشت.
 خفه شده بود که به هیچ روشی پایین نمی رفت.
 رهایش نمی کرد.
 سوفیا با بستنی ها مقابلش نشست.
 کاسه ی بستنی را مقابلش گذاشت.
 -بخور تا آب نشده.
 عکس العملی که از آیسودا ندید خودش را به سمتش خم کرد.
 دوباره داشت عکس های پژمان را می دید.
 -باز داری عکساشو می بینی؟ خسته نشدی؟
 -دلم براش تنگ شده.
 -امان از دست تو!
 آیسودا لبخند غمگینی زد.
 -لبخنداش خیلی قشنگه!
 -دیگه چی؟

-وقتی می خوابه اینقد ناز میشه؟
 -مبارک صاحبش!
 آلبوم گوشی را بست و کنارش گذاشت.
 واقعا داشت عذاب می کشید.
 -یکم بستنی بخور خنک بشی، زیادی داغی!
 -خیلی غمگینم.
 -اینم یه دوره اس تموم میشه.
 -خیلی دوشش دارم.
 -مگه نمیگی رفته فکر کنه؟
 -اگه برنگرده؟
 -بیجا کرد، کیو بهتر از تو پیدا می کنه؟
 آیسودا لبخند زد.
 بی میل قاشقی بستنی را برداشت.
 آنقدر بی حواس بود که اصلا به اطرافش دقت نکرد کجا نشسته اند.
 -جای دنجیه نه؟
 -برای من فرقی نداره.
 -تو فعلا فیوز پروندی.
 -نه برقم قطع شده.
 سوفیا خندید.
 می خواست حرفی بزند که صدای آرش را شنید.
 فوراً با ذوق بلند شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ  

مجله عاشقانه [14.05.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_557

آیسودا هم به احترامش بلند شد.

-سلام.

آرش جوری نگاهش کرد که آیسودا نگاه دزدید.

-سلام آیسودا خانم.

-بیا بشین آرش!

سوفیا برایش صندلی گذاشت.

آرش هم بین سوفیا و آیسودا با فاصله نشست.

-بستنی می خوری؟

-تو کاسه ی تو می خورم.

سوفیا ذوق زده گفت: پس برم یه قاشق اضافه بیارم.

با بلند شدن سوفیا، آرش روی آیسودا زوم کرد.

-متاسفم.

آیسودا متعجب نگاهش کرد.

-برای چی؟

-سوفیا گفت چه اتفاقی براتون افتاده.

اخم کرد.

باز این دختر دهن لقی کرد.

-اتفاق خاصی نیست زود حل میشه.

-امیدوارم.

جوری حرف زد انگار مطمئن بود پژمان برنمی گردد.

یا مثلا شناختی از پژمان دارد.

-سوفیا در مورد ما چی گفته؟

-چیز خاصی نگفته!

سوفیا با قاشق آمد و درون کاسه ی بستنی گذاشت.

آیسودا تلخ نگاهش کرد.

از اینکه مسائش را همه بدانند متنفر بود.

بعدا باید مفصل با سوفیا حرف می زد.

-دوست دارم این آقا پژمان رو ببینم.

آیسودا ابدًا لبخند نزد.

یک کلمه هم نگفت.

ولی سوفیا فوراً گفت: فعلاً که نیستن حضرت آقا.

آیسودا چشم غره ای به سوفیا رفت.

-چیه خب؟ مگه بد میگم؟

این دختر هیچ چیزی حالیش نبود.

فقط حرف خودش را می زد.

-من می خوام برم خونه!

-بیخود، اومدی یه حالی عوض کنی، بری بچی تو اتاقت که چی بشه؟

آرش با ملایمت گفت: اگه من مزاحم شدم رفع زحمت می کنم.

آیسودا دستپاچه گفت: اصلا، من فقط این روزا یکم بهم ریخته ام.

آرش سر تکان داد.

-درک می کنم.

سوفیا با خنده گفت: چیه دقیقا درک میکنی عزیزم؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.05.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_558

آرش حتی به سوفیا هم نگاه نکرد
 تمام حواسش به آیسودا بود.
 تمام این مدت دنبال فرصتی بود که با این دختر روبرو شود.
 صدایش را بشنود.
 چهره ی دلنشینش که حالا به شدت افسرده و غمگین بود.
 به دلش می خواست با او وقت بگذراند.
 حتی اگر تلخ باشد.
 جوابش را ندهد.
 با این حال دوست داشت.
 بی نهایت حس قلبی شدیدی به این دختر داشت.
 -آرش جان...
 آرش برگشت و نگاهش کرد.
 -بستنی آب شد.
 آرش قاشقش را درون بستنی برداشت.
 -با این چهره ی بهم ریخته هیچی حل نمیشه.
 آیسودا غیرمستقیم نگاهش کرد.
 این مرد چه از دردهایش می دانست؟
 یک جا نشسته بود و می گفت لنگش کن.

گند خورده بود به همه چیز!
 -باید دنبال راه حل باشید.
 پوزخند زد.
 فعلا هیچ راه حلی روی پژمان جواب نمی داد.
 تا وقتی که خودش بخواهد برگردد.
 حتی نمی دانست الان شب هایش را درون کدام هتل می گذراند.
 روزهایش چطور می گذرد؟
 -ممنونم از دلداری دادنتون.
 از پشت میز بلند شد.
 سوفیا فوراً پرسید: کجا؟
 -شما بستنی تونو بخورید، من یکم زیر میشینم.
 آرش برگشت و نگاهش کرد.
 سوفیا آه کشید.
 -خیلی داره خودشو اذیت می کنه.
 آرش با خشم نهفته ای گفت: برای یه آدم بی ارزش!
 سوفیا متعجب نگاهش کرد.
 -تو چرا ناراحتی؟
 آرش فوراً چهره اش برگشت.
 -ناراحت چی باشم؟ دلم براش می سوزه.
 -نسوزه، به ما ربطی نداره.
 آیسودا قدم زنان بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند از بستنی فروشی دور شد.
 مسیرش خاقانی بود.
 قدم زنان به مغازه ها نگاه می کرد.

زیر لبی با خودش حرف می زد.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [15.05.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_559

مدام هم با خودش کلنجار می رفت که به پژمان زنگ نزد.

به شدت از این قضیه عصبی بود.

این بی تفاوتی پژمان زجرش می داد.

از خاقانی خارج شد.

همین که به خیابان بعدی قدم گذاشت صدایی مخاطبش قرار داد.

-پارسال دوست....

برگشت.

از دیدن نواب رنگ تعجب درون چشمش نشست.

ترنج هم کنارش بود.

متوجه نشد.

قدمی بی حال به سمتشان برداشت.

ترنج با اخم نگاهش می کرد.

ولی روی لب نواب لبخند بود.

-سلام آسو خانم.

-سلام.

-بعد از 9 ماه که اون کله خر این شهر و برات زیر پا گذاشت اینجا می بینمت.

-اون کله خر زندگی منو خراب کرد.

هر دو کنجکاو نگاهش کردند.

نواب با نگرانی پرسید: چی شده آسو؟

انگار منتظر بود این سوال را از او بپرسند.

همان جا زیر گریه زد.

ترنج و نواب تعجبشان بیشتر شد.

فورا به سمتش رفتند.

ترنج دست دور شانه اش انداخت.

-پولاد باهات چیکار کرده؟

هر دو فکر می کردند باز یک تجاوز دیگر در کار است.

-بخاطر پولاد شوهرمو از دست دادم.

نواب با چشمانی گرد گفت: شوهر؟!!

ترنج هم دست کمی از او نداشت.
یعنی پولاد تمام مدت دنبال یک زن شوهردار بوده؟
-دقیق بگو آسو، این حال و روزت نگرانم کرد.
آیسودا آب بینی اش را بالا کشید.
-همه چیز خراب شده نواب، موندم تو چاه، هیشکی هم محض رضای خدا
کمکم نمی کنه.
نواب با دلسوزی گفت: بهم بگو، شاید کاری ازم بر بیاد.
ترنج فوراً گفت: اینجا تو خیابون درست نیست، با ما بیاد، خونه ی ما همین
کوچه اس.
به کوچه ای که 100 متر با آنها فاصله داشت اشاره کرد.
دلش حرف زدن می خواست.
هر دو غریبه بودند.
اما می شناختنش.
شاید کمک حالش می شدند.
کمی از درد و غمش کم می شد.
ترنج زیر بغلش را گرفت و با خودش همراهش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [16.05.19 00:14] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_560

فقط یک لحظه پرسید: شما دوتا با هم؟

ترنج لبخند زد.

-ما با هم ازدواج کردیم.

آیسودا تعجب کرد.

این دو با هم؟

کمی با عقلش جور در نمی آمد.

یادش مانده بود که این دختر به پولاد علاقه داشت.

چطور با نواب ازدواج کرده؟

زیر لبی گفت: تبریک میگم.

-ممنونم عزیزم.

ابدا قصد پرسید چرایش را نداشت.

ممکن بود با پرسیدن آزارشان بدهد.

تازه ربطی هم به او نداشت.

نواب یک بسته ی بزرگ از شیرینی درون دستش بود.

خانه شان سرراست و نزدیک بود.

نواب کلید انداخت و اشاره کرد داخل شوند.

یک خانه ی حیاط دار و کمی قدیمی.

با یک باغچه ی کوچک!

آیسودا اشک روی صورتش ماسیده بود.

به سمت شیرآب گوشه ی حیاط رفت.

همان جا چند بار آب به صورتش زد.

ترنج و نواب معنادار به هم نگاه کردند.

پس اوضاع خیلی بد بود.

آیسودا کمر صاف کرد و گفت: مزاحمتون شدم.

ترنج با مهربانی گفت: این حرفا چیه؟ ما عاشق مهمون هستیم.

باید به سوفیا زنگ می زد.

ابدا نمی خواست نگرانش کند.

هرچند که از حضور دوست پسرش به شدت معذب بود.

-بیا داخل آسو!

نواب هنوز هم عین قبل آسو صدایش می کرد.

-میام، باید یه زنگ بزنم.

گوشی را درآورد.

5 تا تماس ناموفق داشت.

اصلا حوصله نداشت باز کنند ببیند چه کسی زنگ زده.

بهرحال پژمان که نبود.

شماره ی سوفیا را گرفت.

هنوز هم آب بینی اش به راه بود.

آب بینی اش را محکم بالا کشید.

-الو...

-الو و زهرمار، کجایی آیسودا؟ وای مردم از دلشوره.

-زنگ می زدی.

-به گوشی بی صحبت نگاه کن، 5 بار تا الان زنگ زدم جواب ندادی.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [16.05.19 12:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_561

-وای ببخشید.

سوفیا ملایم تر پرسید: کجایی؟ این روزا ناخوشی، می ترسی کار بدی دست خودت.

لبخند زد.

-اینقدر هم دیوونه نیستم.

-والا همه چی ازت برمیداد.

لبخند آیسودا پررنگ تر شد.

-دوتا از دوستامو دیدن، یکم پیششون هستم بعد برمی گردم خونه.

-خل بازی که در نمیاری؟

-نه خیالت راحت.

سوفیا نفسش را تند بیرون داد.

-ای خدا این پژمان زود برگرده مردیم از بی جونی این دختر!

آیسودا با غم باز لبخند زد.

-پس مواظب خودت باش.

-قربونت عزیزم، خوش بگذره.

تماس را قطع کرد.

گوشی را درون جیب مانتویش انداخت.

نگاه دقیقی به اطراف انداخت.

یک تاک پر از جوانه روی دیوار پخش شده بود.

یک بوته رز هم پای تاک بود.

این خلاصه ی باغچه بود.

حیات تمیز موزاییکی بود.

هیچ آت آشغالی درون حیات بود.

به سمت ساختمان برگشت.
 نباید میزبان را بیشتر از این تنها می گذاشت.
 کار زشتی بود.
 به سمت ساختمان قدم برداشت.
 قلبش تیر کشید.
 دست روی قلبش گذاشت.
 تازگی زیاد قلبش تیر می کشید.
 معلوم نبود چه مرگش است.
 کمی کنار قلبش را ماساژ داد و مقابل در ایستاد.
 با دست آزاداش در زد.
 -صاحب خونه....
 صدای ترنج را شنید: بیا داخل عزیزم.
 قلبش که از تیر کشیدن افتاد، خم شد و کفش هایش را درآورد.
 به آهستگی داخل شد.
 -ببخشید مزاحمتون شدم.
 زن و شوهری درون آشپزخانه بودند.
 -تو زحمت انداختمتون.
 -این حرفا چیه دختر؟ بعد از سالها دارم می بینمت.
 کمرنگ لبخند زد.
 در را بست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [17.05.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_562

سالن پر از نور بود.

نورگیر فوق العاده ای داشت.

پنجره های سرتا سری و پت و پهن حسابی فضا را روشن کرده بود.

-بشین آسو.

روی یکی از مبل های بنفش رنگ نزدیک پنجره نشست.

نور خموده ی عصر روی زمین جا خوش کرده بود.

نواب با سینی شربت آمد.

-نیار نمی خورم.

-مگه دست خودته؟

سینی را مقابلش گذاشت.

-خانمم زحمتشو کشیده.

ترنج درون آشپزخانه لبخند زد و سبد میوه اش را تزیین می کرد.

نواب مقابلش نشست.

-بخور تعریف کن ببینم باز این دیوونه چیکار کرده.

آیسودا با خجالت لیوان را برداشت.

جرعه ای نوشید و دوباره لیوان را به سینی برگرداند.

از نواب تا حدی خجالت می کشید.

وگرنه نواب همیشه میانه رو بود.

کاری به کسی نداشت.

سرش در لاک خودش بود.

بیخود هم از کسی طرفداری نمی کرد.

-راستش...

تمام ماجرا را از همان 5 سال پیش که مجبور شد پولاد را رها کند تا الان که

روابطش با پژمان بهم خورد را برای نواب و ترنج که با سبد میوه اش آمده

بود تعریف کرد.

نواب اخم هایش را در هم کشید.

ترنج با لبخند گفت: ظاهرا هرچی مرد وحشیه به پستت می خوره.

آیسودا کمرنگ لبخند زد.

نواب با منطق گفت: کار هیچ کدومش درست نیست.

-می دونم.

-نباید اینجوری زندگی کنی.

-چیکار کنم؟

-از هر دوشون جدا شو.
 با چشمانی گرد به نواب نگاه کرد.
 -شوخی می کنی؟
 -اصلاً، اگر قراره هر بار اینجوری شکنجه بشی بهتره خودتو رها کنی.
 -نمی تونم.
 نواب گوشه ی چشمش را ریز کرد.
 -چرا؟
 -من به شدت به پژمان وابسته ام، و البته زنشم.
 نواب پوزخند زد.
 -فقط خودتو داری اسیر می کنی.
 این اسارات را دوست داشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.05.19 12:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_563

چطور می توانست فکر کند پژمان دیگر درون زندگیش نباشد؟
از محالات بود.

داشت له له می زد که نواب برگردد.

که داشته باشدش!

آن وقت خودش بگذارد برود؟

-با پولاد صحبت می کنم.

ترنج فوراً گفت: اون هیچ منطقی نداره.

-ولی باید یه بار تو زندگیش دست از این مسخره بازیش برداره، فقط بلده
زندگی ها رو نابود کنه.

ترنج اخم کرد.

یادآوری تجاوزش واقعا عصبیش می کرد.

آیسودا به آسمان که تاریک شده بود نگاه کرد.

-من دیگه باید برم.

-کجا؟

-داییم منتظره، بهشون خبر ندادم.

-زنگ بزن خبر بده، شام رو اینجا بمون.

آیسودا لبند شد.

-ممنونم، به حد کافی این روزا زندگیشون رو پر از مخاطره کردم، نمی خوام بیشتر از این اذیت بشن.
 آیسودا را درک می کرد.
 دختر بیچاره حق داشت.
 آن دو هم بلند شد.
 -پس می رسونمت.
 ترنج هم گفت: میرم آماده بشم.
 آیسودا لبخند زد.
 -زحمتتون میشه.
 -اصلا عزیزم.
 نواب همیشه دوست خوبی بود.
 پولاد هم خوب بود.
 اما نمی فهمید چرا ورق برگشت.
 این همه بد شدن از مردی که نمونه ی یک دانشگاه بود عجیب بود.
 عجیب و غیر قابل باور!
 ترنج لباس پوشیده آمد.
 نواب لباسش را عوض نکرده بود.
 با سوییچی که از چوب لباسی آویزان بود جلوتر از همه بیرون رفت.
 ترنج با لبخند گفت: عزیزم خودتو ناراحت نکن، مردا عین یه بچه ان، اگه عاشقت باشن زود برمی گردن.
 کاش حرف های ترنج درست از آب در می آمد.
 -انشالله!
 جلوی در کفش پوشیدند.

نواب هم ماشین را از پارکینگ بیرون آورد.
دخترها سوار شدند.

-کجا برم؟

آیسودا آدرس را گفت.

نواب هم به سمت مقصد گاز داد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.05.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_564

محله قدیمی و با صفا بود.

بیشترشان درخت های انگور داشتند و روی دیوارها آویزان بود.
 بچه ها ته کوچه فو تبال بازی می کردند.
 ترنج با ذوق گفت: چقد اینجا خوبه!
 آیسودا لبخند زد.
 -کدوم خونه؟
 آیسودا به بیرون گردن کشید.
 از دیدن ماشین پژمان قلبش تند تپید.
 برگشته بود؟
 نواب صدا زد: آسو؟
 -ها؟!
 -میگم کدوم خونه؟
 -همینی که ماشین سیاه رنگ کنارشه.
 ترنج لبخند زد: انگار مهمون دارین؟
 -نه... پژمان اومده.
 نواب ماشین را پشت سر ماشین پژمان پارک کرد.
 به سمت آیسودا برگشت.
 پرسید: خوبی؟
 نه خوب نبود.
 بیشتر از ده روز می گذشت.
 حالا پژمان اینجا بود.
 اصلا نمی دانست چطور برخورد کند.
 استرس داشت.
 حتی دستانش هم لرز خفیفی کرده بود.

ترنج فوراً گفت: میخوای همراهیت کنیم؟
از خدا خواسته گفت: مزاحمتون نمیشم؟
-نه عزیزم.

نواب و ترنج از ماشین پیاده شدند.

آیسودا هم پیاده شد.

قامتش لرزان بود.

ترنج کنارش ایستاد و دستش را دور بازویش گذاشت.

کتار گوشش گفت: هیچی نباید دختر شجاعمونو از پا دربیاره.
لبخند زد.

-من در مقابلش ضعیفم.

-چقدر عاشقی تو!

-خیلی، خیلی!

ولی به حرف ترنج گوش داد.

کمرش را صاف کرد.

موهای بهم ریخته اش را به طرز دلربایی مرتب کرد.

دستی به صورتش کشید.

-خوب شدم ترنج؟

چقدر احساس راحتی به این دختر می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [18.05.19 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_565

انگار صدسال است که او را می شناسد.

نواب جلوی در ایستاد و زنگ را فشرد.

-کلید داشتم.

نواب لبخند زد.

-میدونم، ولی تو الان کنارت مهمان داری، همیشه ما همینجوری سرمونو

بندازیم پایین و بریم داخل!

چقدر نواب با شخصیت بود.

از این طرز فکرش واقعا خوشش آمد.

طولی نکشید که در باز شد.

قامت پژمان میان سیاه و روشن نور شب درون چهارچوب ایستاد.

نمی دانست چرا آیفون را زده.

خودش آمده بود تا در را باز کند.

نگاهش روی نواب و ترنج پیچ و تاب خورد تا روی آیسودا ماندگار شد.
آیسودا لب گزید.

نواب از دیدنش متعجب شد.

اینکه پژمان نوین بود.

یعنی تمام مدت...

دستش را جلو آورد.

-سلام، معرف حضور که هستم جناب نوین؟

رفیق فابریک پولاد اینجا؟

همه چیز کمی ناجور بود.

رسم مهمان نوازی نبود که سرپا نگه شان دارد.

در ضمن اینجا خانه ی دایی اش بود نه خانه ی او!

دست نواب را فشرد.

-بله، خیلی!

نواب سخاوتمندانه لبخند زد.

- آسو خیلی ازت تعریف کرده.

از این مخفف کردن اسم آیسودا اصلا خوشش نیامد.

از جلوی در کنار رفت.

-بفرمایید داخل!

-مزاحم نباشیم؟

-مراحمید.

نواب زودتر داخل شد.

همین که آیسودا از کنارش گذشت بازویش را گرفت.

ترنج متوجه شد.

به همین خاطر دست دیگر آیسودا را رها کرد.
کنار گوش آیسودا گفت: کارت دارم.
-باشه.

بازویش را کشید.
پشت سر مهمانانش رفت تا تنها نباشد.
درست بود که در تنهایش خیلی عجز و لابه می کرد.
ولی قرار نبود که روبرویش هم التماس کند.
پژمان تا وقتی رفتارش این بود، او هم با غرور رفتار می کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [19.05.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_566

حاج رضا برای برگرداندن آیسودا تشکر کرد.

حس خوبی نداشت.

زیر زیرکی به آیسودا نگاه کرد.

صورتش به شدت خسته و آزرده به نظر می رسید.

نگاهش روی دست هایش کشید.

دیگر جای زخم ها نبود.

هنوز هم دلیل زخم ها را نمی فهمید.

یعنی آیسودا توضیحی نداد.

ولی امشب باید حرف می زد.

در مورد همه چیز!

آیسودا بلند شد.

خاله سلیم هم پشت سرش آمد.

-عزیزم چرا نگفتی دوستات باهاتن...شام...

-اشکال نداره خاله جون.

-حلیم بادنجون درست کردم...

-همونو بیارید می خوریم.

رفت پای سماور تا چای بریزد.

-پژمان کی اومده؟

-پیش پای شما، سراغتو گرفت که زنگ زدین.

اخم هایش را درهم کشید.

-برای چی اومده؟

-نمی دونم عزیزم.
 سینی را برداشت و فنجان ها را درونش چید.
 چای تازه دم ریخت و درون سینی گذاشت.
 خاله سلیم هم مشغول کشیدن غذایش شد.
 بوی پیاز داغ آشپزخانه را پر کرده بود.
 آیسودا سینی را برداشت و تعارف کرد.
 مقابل پڑمان که خم شد نگاهش کرد.
 اخمی مابین ابروهایش بود.
 انگار از چیزی ناراحت است.
 چقدر دلتنگش بود.
 چقدر دلش می خواست زنانه بغلش کند.
 قربان صدقه اش برود.
 اخم بین ابروهایش را ببوسد.
 ولی نمی توانست.
 غیر از مهمان داشتن، پڑمان هم از او دور شده بود.
 آنقدر که دستش به دست او نرسد.
 جای خالی حلقه درون دستش نشانه ی همه چیز بود.
 از این وضعیت واقعا رنجیده بود.
 پڑمان فنجانی برداشت.
 -ممنون.
 آنقدر سرد تلفظ کرد که دلش هری پایین ریخت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [19.05.19 12:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_567

ظالم بود.

قد یک نخود هم شعور نداشت.

وگرنه می فهمید زن مقابلش چطور بال بال می زند.

چطور منتظر یک گوشه چشم است.

سینی را از مقابلش کنار برد.

روی میز گذاشت و کنار حاج رضا نشست.

نواب زیادی خوش صحبت بود.

پیرمرد را حسابی به حرف گرفته بود.

خاله سلیم با شرمندگی گفت: من نمی دونستم آیسودا جان مهمون دارن، شامم زیاد خوب نیست...

ترنج فوراً گفت: ما مزاحم نمیشیم اصلاً، قصد رفتن داریم.

حاج رضا اخم کرد.

-مهمون حبیب خداست، شام نخورده نمیشه رفت.

نواب گفت: قصد داشتیم آسو رو برسونیم و بریم، ابداً نمی خواستیم مزاحم بشیم.

-مزاحم نیستین.

پژمان خنثی بود.

نه حرفی می زد نه تعارفی می کرد.

خب این مرد دوست نواب بود.

هرچند که نمی دانست خیلی وقت است بین نواب و پولاد هم شکرآب است.

خاله سلیم رفت تا سفره بپندازد.

آیسودا هم کمکش کرد.

کنارش پیرزن بیچاره خیلی زود املت هم درست کرده بود.

سفره چیده شد و بقیه را صدا زدند.

خاله سلیم کنار گوش آیسودا گفت: کنار شوهرت بشین.

نگاهش غبار گرفته شد.

ولی به حرف خاله سلیم گوش داد.

کنار پژمان نشست.

درست زانو به زانویش!

کاسه حلیم بادمجان را مقابلش گذاشت.

-نمک بدم؟

-نه!

هنوز هم صدایش سرد بود.

ترنج با شرمندگی گفت: خیلی تو زحمت انداختیمتون.

-نوش جانتون، ناقابل!

سفره رنگین بود.

و البته راضی کننده!

نواب لقمه ی حلیم بادمجان درون دهان گذاشت.

-این محشره!

پیرزن با این سن و سال خجالت زده شد.

-نوش جانت پسر.

پژمان باز هم ساکت ترین آدم جمع بود.

شام میان سکوت و تکه تکه حرف زدن ها خورده شد.

نواب با سخاوت گفت: نمک گیرتون شدیم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [20.05.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_568

حاج رضا با بزرگواری گفت: مهمون روزیشو با خودش میاره، این حرفا چیه جوون؟ نوش جانتون.

ترنج با حوصله بلند شد تا ظرف ها را کمک آیسودا بشورید.

همان جا کنار سینک ریز ریز با آیسودا حرف می زد.

خاله سلیم هم چای تازه دم گذاشت.

مردها هم هم صحبت خوبی برای هم بودند.

حتی پژمان هم به حرف آمده بود.

یعنی حرف زدنش تا قبل شام بهتر بود.

کار ظرف ها که تمام شد ترنج رو به نواب گفت: نواب جان بریم؟

آیسودا اعتراض کرد.

-تازه سر شبه.

-زوری مهمون شدیم، بسه دیگه.

معذب بودنشان را درک می کرد.

برای همین بیشتر از این اصرار نکرد.

بقیه هم یک اصرار جزئی کردند.

تا دم در بدرقه شان کردند.

دم رفتن نواب کنار گوش پژمان گفت: آسو گل دانشگاه ما بود، هنوز هم همون گل با همون بوی ماندگاره، مواظبش باش.

دستش را روی شانه ی پژمان زد و به سمت ماشینش رفت.

آیسودا کنجکاو به اخم های پژمان نگاه کرد.

نفهمید نواب چه گفته!

ولی هرچه بود اخم های پژمان را در هم گره زد.

ترنج هم کنار نواب نشست.

آخر شب بود.

نمی شد برایشان بوق زد.

مرد زابراه می شدند.

فقط برایشان دست تکان دادند.

با یک دور دو فرمانه از کوچه بیرون زدند.

حاج رضا با لبخند گفت: دوستای خوبی داری دخترم.

-ممنونم.

البته اگر نظر پژمان هم همین باشد.

حاج رضا و خاله سلیم با درک اینکه این دو باید حرف بزنند خواب را بهانه کردند.

زودتر از آن دو به خانه برگشتند.

آیسودا هم پشت سرشان رفت.

ولی پژمان دستش را گرفت.

-بمون.

تن صدایش دیگر سرد نبود.

پر از دلتنگی بود.

آیسودا به دستش پژمان روی مچ دستش نگاه کرد.
این گرما آتشش می زد.
بدون اینکه تلاش کند دستش را بکشد همان جا ایستاد.
چراغ درون بهار خواب حیات را روشن کرده بود.
پشه ها دور چراغ حلقه زده بودند.
نسیم ملایمی هم می آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👉

مجله عاشقانه [20.05.19 12:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_569

آسمان یک دست بود و صاف!
ستاره های ریزی هم سوسو می زدند.
آیسودا ساکت بود.
اصلا نمی دانست باید چه بگوید.
از چه حرفی بزند.
پژمان خیره خیره نگاهش می کرد.
چقدر رنجور شده بود.
به نظر می رسید لاغرتر شده.
-خوبی؟

-دیره که حالمو بپرسی.
پژمان آیسودا را به سمت خودش کشید.
-دلم برات تنگ شده دختر!
بغضش گرفت.
حالا باید می گفت؟

بعد از گذشت این همه روز...
وقتی غصه از پا درش آورد.
نفس به نفس پژمان ایستاد.
پژمان دستش را میان موهایش برد.
با لذت لمسشان می کرد.
انگار این ده روز ده قرن گذشته!
-همه چیز چقدر دیر می گذره؟
آیسودا با بغض گفت: اصلا می گذره؟
پژمان او را به سمت خودش کشید.

محکم بغلش کرد.
 حرفی نزد.
 نمی خواست حرفی هم بشنود.
 فقط می خواست قلبش را پر کند.
 دوباره نفس بگیرد.
 تا قبل از اینکه برود نمی فهمید که جدایی از این دختر یعنی مرگ!
 واقعا می مرد.
 این ده روز عین جهنم بود.
 با خودش و افکارش مبارزه کرد.
 بی خیال پیام های تهدیدآمیز پولاد شد.
 بلاخره همه چیز را شکست داد.
 در اوج دلتنگی برگشت.
 در اوج عشق!
 از حالا زندگی قرار بود جور دیگری رقم بخورد.
 بدون رها کردن زنش...
 کنار گوشش را بوسید.
 -تموم شد.
 -چی؟
 -هرچی که بینمون بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.05.19 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_570

قلبش هری پایین ریخت.

منظورش را بد رساند یا بد گفت؟

یعنی صیغه باطل می شد؟

بغض به چشمش شبیخون زد.

اشک قطره ای پایین آمد.

دست هایش دور پژمان محکم تر شد.

حالا که وقت دل کردن بود پس تا می توانست کام می گرفت.

به همین راحتی نمی گذاشت برود.

این دلتنگی باید درمان شود.

پژمان دست درون جیبش کرد.

حلقه را بیرون آورد.

-آیسودا...

چقدر نرم صدایش می کرد.

نمی گفت با این صدا زدن ابرها عاشق شوند و باران ببارد؟

-بهم نگاه کن!

کنار گوشش را پر از عشق بوسید.

هرچقدر هم لمسش می کرد و می بوسیدش کم بود.

-جان دل من...

آیسودا با هم از او جدا نشد.

خنده اش گرفت.

-اشکتم به راهه که!

فایده ای نداشت.

دست چپ آیسودا را گرفت و دور گردنش باز کرد.

-چه زوری داری دختر.

-ولم کن.

هنوز داشت گریه می کرد.

پژمان هم غافلگیرانه یکهو از روی زمین بلندش کرد.

آیسودا ترسیده جیغ خفه ای کشید.

نصف شبی نمی خواست کسی را زابراه کند.

-منو بذار زمین.

-به حرفم گوش میدی؟

-آره، منو بذار زمین.

پژمان با شیطننت لبخند زد.

بلاخره روی زمین گذاشت.

اهل سوسول بازی و زانو زدن و حلقه فرو کردن درون انگشتش نبود.

دست چپش را گرفت.

در یک چشم بهم زدن حلقه درون انگشت آیسودا بود.

آیسودا متعجب از برق نگین انگشت زیر نور چراغ بود.

یعنی چه؟

چرا این مرد این همه ظالمانه با او برخورد می کرد؟

-بخشید.

-چی؟!

مجله عاشقانه [21.05.19 12:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_571

-برای همه ی رفتارهام متاسفم.

-یعنی چی؟

-یعنی...

دست پشت کمر آیسودا انداخت.

او را محکم و وحشیانه به سمت خودش کشید.

"اینجا یک پنجره باز است..."

غیرت یک مرد روی عشق یک زن خیمه زده...

اتفاق از این قشنگ تر؟

جهانم شاد و سرکش باد!

به حکم این چشم های وحشی!"

لب روی لبش گذاشت.

مکیدن این شهد عسل عادت شده بود.

ده روز ترک عادت مریضش کرده بود.

هرچند از عذاب الهی هم سخت تر بود.

آیسودا به بازویش چنگ زد.

قلبش به شدت دیوانه واری می کوبید.

انگار همه چیز تمام شده بود.

همه ی دلتنگی هایی که پدرش را درآورده بود.

بدبختی هایی که قلبش را مچاله می کرد.

ترس از دست دادن مردی که دیوانه وار دوستش داشت.

نماز شکر می خواند.

هزار بار پابوس امام رضا می رفت.

مرد دوست داشتنی اش برگشته بود.

پژمان بوسه اش را از گوشه ی لب آیسودا تا زیر گلویش کند.

انگار هرچه بیشتر می بوسیدش بیشتر دلش می خواست.

سیر که نمی شد.

آیسودا نفس گرفت.

دیگر طاقت نداشت.

دست درون سینه ی پژمان گذاشت.

-صبر کن!

تند تند نفس می کشید.

قلبش هم کمی تیر می کشید.

دست روی قلبش گذاشت و ماساژ داد.

پژمان معتعجب و با اخم به آیسودا نگاه کرد.

-چی شده؟

-هیچی نیست!

-چرا داری سینه تو ماساژ میدی؟

-چند روزه قلبم تیر می کشه.

اخم های پژمان بیشتر درهم شد.

-فردا میریم دکتر.

-لازم نیست، چیزیم نمیشه که! یه درد خفیفه.

-قلب شوخی بردار نیست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [22.05.19 00:20] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_572

دوباره شده بود همان مرد دوست داشتی!

دست انداخت دور کمر باریک شده آیسودا!

-خیلی لاغر شدی.

نمی خواست بگوید همه اش تقصیر خود اوست.

در این حال خوبشان قصد واکنی نداشت.

-دوباره همون میثم.

پژمان به خودش چسباندش!

-باید همون بشی.

کنار گوشش را بوسید.

-خیلی خوابم میاد.

آیسودا نگاهش کرد.

-خیلی وقته نتونستم بخوابم.

می فهمید چرا؟

حق و ناحقش بماند برای بعد.

ولی الان او هم به این خوابیدن احتیاج داشت.

بعد از بیشتر از ده روز کنار هم بودن...

لذت بخش بود.

"من نگفتم برو..."

زبانم لال...

حرف درون دهانم می گذاری مرد؟

گفتم آمدن که رفتن ندارد...

دلی که برده ای را که پس نمی دهند.

ظالم شده ای و یکه تاز...

نفرینت نمی کنم... برگشته ای دیگر!

همین که دارمت کافی است."

کف دست پژمان را گرفت.

-بیا بریم بخواب.

او را به سمت ساختمان کشاند.

تیر کشیدن قلبش متوقف شده بود.

آرام و یکنواخت می کوبید.

آدرنالین هم سر جایش آمده بود.

نمی خواست بیشتر از این حرف بزند.

اصلا در این موقعیت حرف زدن چه فایده ای دارد؟

گله و شکایت ها هم بماند برای بعد!

فعلا الان مهم بود.

وارد خانه شدند.
 اتاق آماده بود.
 فقط باید رخت خواب ها را پهن می کردند.
 خود آیسودا در کمد را باز کرد.
 ولی پژمان تشک ها را بیرون کشید.
 از وجود حلقه ی درون دستش بهترین حس دنیا را داشت.
 دوباره انگشتش سنگین شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [22.05.19 12:25] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_573

بالش ها را گذاشت.
 روسری را از روی موهایش برداشت.
 روی تشک‌نشست که پژمان در را بست و چراغ را خاموش کرد.
 پشت سر آیسودا نشست.
 کش موهایش را باز کرد و موهایش دورش ریخته شد.
 -با موهای باز شبیه ونوسی.
 ونوس الهه ی عشق!
 پژمان را از زیاد کتاب خواندنش می شد شناخت.
 از پشت بغلش کرد.
 دلش برای این دختر ریزه میزه بی نهایت تنگ شده بود.
 محکم به خودش چسبانده.
 صورتش را میان موهایش فرو برد.
 نفس عمیقی کشید.
 -دلتنگم آیسودا.
 زود که نگذشت...
 مرگ بار گذشت...
 "می دانی چقدر شام و ناهار مان قضا شد؟
 پای این درختهای انار نایستادیم و لبخند بزنیم؟
 کوچه را متر نکردیم با قدم هایمان؟
 کنار تیرهای چراغ برق شمع روشن نکردیم؟
 مرد من...
 زیادی بدهکاری حواست هست؟"

لب زد: منم.

چانه را روی شانه ی آیسودا گذاشت.

آیسودا را کشید تا روی پایش بنشیند.

دلتنگی بود که پدرش را درآورد.

عشق این دختر او را تا جهنم هم می کشاند.

آیسودا دستانش را روی دست های پژمان گذاشت.

حس می کرد این همه لمس کردن آب زیر پوستش می اندازد.

تنش جوانه می زند.

-ممکنه بازم بری؟

-نه!

محکم و جدی گفت.

آنقدر که حرف روی حرفش نیاید.

-ممکنه ازم خسته بشی؟

-الان وقتش نیست.

-می ترسم.

کسی که باید می ترسید پولاد بود.

از فردا نشانش می داد.

-نترس!

آیسودا سرش را عقب برد و صورت به صورت زبرش چسباند.

-دوستت دارم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [23.05.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_574

متفاوت ترین تن صدای عالم بود.

بم و خشن!

ولی آنقدر عاشقانه داشت که آیسودا لبریز شود.

دوباره عاشقتش شود.

قربان صدقه اش برود.

تمام ده روزی که گذشته بود را فدای سرش کند.

-منم دوستت دارم.

دستان پژمان دورش محکم شد.

نیامده بود که هم آغوشی کند.

یا به طلب این تن حلقه را پس بدهد.
 فقط می خواست کنارش باشد.
 میان تنگی تنش نفسش بکشد.
 باور کند که این دختر، که زیر تن خودش زن شده بود همین گونه می ماند.
 مال خودش!
 با میم مالکیتی که حرف اول را می زد.
 -امشب رو می خوام راحت بخوابم.
 آیسودا لبخند زد.
 حرف زدن او هم بود.
 دست پژمان را از دورش برداشت.
 روی تشک خوابید.
 دستش را باز کرد.
 -بیا!
 در اصل می خواست با این هیکل ریزه میزه درشتی تن پژمان را به آغوش بکشد.
 پژمان هم نه نگفت.
 بدون اینکه حتی لباس هایش را عوض کند خودش را درون آغوش کوچک آیسودا جا کرد.
 صورتش را زیر گلوی آیسودا گذاشت.
 -همیشه خوشبویی!
 آیسودا لبخند زد.
 پیشانیش را بوسید.
 بلاخره ده روز عذاب آور برای هر دوییشان تمام شد.

فردا قشنگ ترین اتفاق دنیایشان بود.

دستانش را دور پژمان حلقه کرد.

گر می تنش را که حس کند انگار درون بهشت بود.

اصلا اگر بهشت به این قشنگی باشد!

وگرنه بهشت پژمان چیزی دیگری بود.

-ممنونم.

-بابت چی؟

-بابت اینکه پیش دآوری هامو بخشیدی.

-زن های عاشق بهترین.

زیر گلویش را بوسید که آیسودا قلقلکش شد.

-دیوونه!

پژمان لبخند کمرنگی زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [23.05.19 12:26] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_575

بلاخره به آرامشش رسید.

*

اصلا نمی خواست فکر کند تمام شب گذشته خواب بوده!

پلک هایش را با ترس باز کرد.

صورتش درست مقابل صورت پژمان بود.

مژه های بلندش سایه انداخته بود.

لبخند زیبایی روی لبش نشست.

پس هیچ چیزی خواب نبود.

همه چیز واقعیت بود.

دستش بالا آمد روی پوست دست پژمان خط کشید.

تمام جانش خنک شده بود.

انگار میان دو قطب یخ باشد.

-سلام!

لبخند آیسودا پررنگ تر شد.

-سلام.

پلک چشم پژمان هم باز شد.

مستقیم نگاهش کرد.

-صبحث بخیر.

-صبح تو هم بخیر.

اصلا نمی خواست در جواب دادن خلاقیت به خرج بدهد.

در همین حد کافی بود.

-بیا بغلم ببینم.

-مگه الان کجام؟

-یه سانت فاصله داری.

آیسودا بلند خندید.

پژمان او را به سمت خودش کشید.

-چقدر لاغر شدی.

-دیشبم گفتم.

-از بس تو چشمم اومده.

آیسودا فقط لبخند زد.

پژمان گونه اش را طعم دار بوسید.

-بریم بیرون صبحونه بخوریم؟

-نه، صبحونه های خاله جون رو ول کنیم بریم بیرون؟

-میخوام تنها باشیم.

-تنهائیم دیگه، کسی تو این اتاق مزاحمون نمیشه.

پژمان لبخند زد.

-نکنه میخوای بهم تجاوز کنی؟

لبخند پژمان پررنگ تر شد.

دختره ی دیوانه!

پشت کمر آیسودا را چنگ زد.

-دلم خیلی برات تنگ شده بود.
آیسودا نفس عمیقی کشید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [24.05.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_576

انگار دوست داشت مدام بشنود.

کم جمله ای نبود.

این دلتنگی گفتن ها به هزار دوستت دارم پر تمتراق می ارزید.

چانه ی نرم آیسودا را بوسید.

موهای سیاه رنگش روی پیشانی‌اش را کاملاً پوشانده بود.

دست برد و موهایش را کنار زد.

-این رنگو دوس دارم، هیچ وقت رنگشون نکن.

-چشم.

-تورم دوس دارم.

آیسودا ناخودآگاه گفت: واسه همین ولم کردی و رفتی؟

-رفتم به افکارم سروسامون بدم.

-من زنت بودم.

-حالا هم هستی.

آنقدر آرام و ملایم جواب می داد که دلش می خواست فکش را خورد کند.

-من که نگفتم دیگه زنم نیستی؟

آیسودا پوزخند زد.

-ولی قبولم نکردی.

-این افکار زنونه ی خودته!

آیسودا چپ چپ نگاهش کرد.

-فکر کردی من به این راحتی ها می بخشم؟

-آره!

آیسودا اول متوجه منظورش نشد.

اما وقتی دست پژمان زیر پیراهنش رفت و آرام کمر و کمی از پایین تنه اش را نوازش کرد خود به خود ساکت شد.

دست هایش آنقدر گرما داشت که خلسه ی عجیبی را به تنش حکمفرما کند.

ولی قرار نبود این فقط یک خلسه ی خشک و خالی باشد.

پژمان داشت ضربان قلبش را بالا می برد.

دست هایش مشغول غواصی بودند.
 انگار تازه به آب رسیده باشد.
 جوری که نفس آیسودا تند شد.
 -ظالم.
 پژمان او را بیشتر به خودش پسباند.
 -دلم تنگ شده برات.
 دست آیسودا یقه ی پژمان را گرفت.
 انگار که خودش هم دلش بخواهد.
 اگر می خواست اعتراف کند خودش هم این نزدیکی را می خواست.
 اینکه تن به تنش بچسباند.
 گرمای تنش را میان نفس هایش حل کند.
 پژمان از جایش بلند شد.
 آیسودا را هم بلند کرد.
 دستانش را جلو برد و دکمه های پیراهنش را باز کرد.
 سینه ی سفیدش حسابی به چشم می آمد.
 لباس زیر سیاه رنگی پوشیده بود که این سفیدی را دو چندان می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [24.05.19 12:33] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_577

پیراهن را درآورد.

آیسودا هنوز هم خجالت می کشید.

خصوصا که این بار برعکس همیشه همه جا روشن بود.

چشمان پژمان هم تنش را می پاید.

از این وضعیت بیش از حد خجالت می کشید.

گونه و نوک بینی اش جوری سرخ شده بود که پژمان خنده اش گرفت.

محکم بغلش کرد.

این دختر جوری رفتار می کرد انگار هیچ اتفاقی قبلا بینشان نیفتاده.

-هنوزم خجالتی هستی؟

آیسودا سرخ تر شد.

-دست خودم نیست.

پژمان عقب بردش.

تمام صورتش را غرق بوسه کرد.

جوری که آیسودا خنده اش گرفت.

-نکن.

-آخه من چطوری از تو دست بکشم ملکه؟

"من شاید شبیه تمام اتفاق های عاشقی دنیا باشم...

ولی دست های هیچکسی عین تو نمی تواند این همه خوب،

حواس قلبم را به تو بدهد."

-دست نکش، منو بذاری و بری تنها می‌شیم، آدم های بد دورمون زیاد میشن،

من از بدون تو بودن می ترسم پژمان!

لحن جوری بود که قلب پژمان را اذیت می کرد.

-دیگه جایی نمیرم.

پشت کمرش را نوازش کرد.

-لبخند بزن ببینم چقدر خوشگل میشی.

عملا میخواست حواسش را پرت کند که کمتر خجالت بکشد.

آیسودا لبخند زد.

پژمان هم آرام قفل لباس زیرش را باز کرد.

دست های آیسودا پشت کمر پژمان سفت شد.

انگار فایده ای نداشت.

خود پژمان هم از این وضعیت خنده اش گرفته بود.

گردن آیسودا را بوسید.

-مال من میشی؟

-شدم.

-الان؟!

آیسودا لب گزید.

آخرش که چه؟
خودش را کمی عقب کشید.
ولی به چشمان رسوخ کننده ی پژمان نگاه نکرد.
لباس زیرش را درآورد.
از لخت بودن جلوی پژمان خجالت می کشید.
پژمان هم پیراهن خودش را درآورد.
سینه ی پهنش باعث شد آیسودا به جای نگاه به چشم هایش به سینه اش چشم بدوزد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [25.05.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_578

این صورت اناری شده جان می داد برای بوسیدن.
همین هم شد.

گونه اش را محکم بوسید.
آیسودا با خجالت گفت: پژمان.
-جان دل من...

نگاهش بالا آمد و میان دو دوتای چهارتای چشمان پژمان ماند.
غروب و طلوع چشمان این مرد عین بی نهایت بود.
توان نجات یافتن نداشت.
ناخودآگاه خودش جلو رفت.
لب هایش را روی لب های برجسته ی پژمان گذاشت.
برایش می مرد.

این هم آغوشی ها فقط تشنه ترشان می کرد.
دوای درد که نبود.

فقط درد را نمک سودتر می کرد.
انگار دردی که هی خوست بیاید خونریزی کند.
دستانش دور گردن پژمان حلقه شد.
سینه اش را به گرمی سینه ی پژمان چسباند.
این عریان بودن را دوست داشت.

فقط سعی می کرد خجالت کشیدن را محار کند.
الان فقط این مرد را با تمام جانش می خواست.
دستان پژمان دور کمر لختش حلقه شد.

او را به سمت خودش کشاند و روی پایش نشانده.
 بوسه شان از حالت عادی به نیمه وحشی تبدیل شد.
 انگار بخواهند همدیگر را بلعند.
 پژمانی که همیشه آرام بود این بار بی طاقت بود.
 ده روز دوری به شدت او را تحت تاثیر قرار داده بود.
 آیسودا را بلند کرد و خواباند.
 خودش را وسط پاهایش جا کند.
 زیر گلویش را بوسید.
 -خیلی دوستت دارم.
 و دوباره یک اتفاق تکرار شد.
 زن که زن بودن را در آغوش مرد دوست داشتنی اش برای با چندم تجربه می
 کرد.
 لذتی که نمی توانست با هیچ کس دیگری شریکش شود.
 فقط پژمان بود و پژمان.
 مرد عاشق و جذابش!
 بی نهایت دوستش داشت.
 یک دوست داشتن عجیب و غریب!
 شاید هم 8 سال بود که دوستش داشت.
 فقط مدام سرکوبش کرد.
 مدام با خودش تکرار کرد که نمی خواهدش!
 که کس دیگری را دوست دارد.
 ولی ظاهراً این مرد توانمندتر از این حرف ها بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [25.05.19 12:34]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_579

خیلی راحت همه ی رقیب های واقعی و احتمالش را شکست داد.

حالا صدر نشین قلب ملکه اش بود.

هیچ زلزله ای هم نمی توانست او را از تختش پایین بکشد.

پژمان بوسه ی نهایش را میان خط بلند سینه اش زد.

از رویش کنار رفت.

بدون اینکه هیچ کدام تلاشی برای لباس پوشیدن کنند به سقف زل زدند.

سقفی بدون گچ بری یا هر چیز اضافه ای!

حتی یک لوستر ساده هم نداشت.

آیسودا یکباره با ذوق گفت: برای همه ی اتاق هامون از این لوستر فانتزیا بذاریم.

-می داریم.

-هر اتاق چراغش باید یه رنگ باشه، راستی چندتا اتاق خواب داره خونه؟

-چهارتا!

-عالیه.

آیسودا نفس خنکی کشید.

سوزش خفیفی داشت.

اما به لذتش می لرزید.

هر دو عرق کرده بودند.

-خونه کی تموم میشه؟

-چیزی نمونده.

آیسودا لبخند زد.

-دو ماهه همینو میگی!

پژمان هم خندید.

-خونه اس عزیزم، الونک که نمی سازن.

آیسودا سقلمه ای به پهلوش زد.

-خودتو مسخره کن.

خنده ی پژمان بیشتر شد.

-امروز میرم درهای اتاق ها رو سفارش بدم و شیرآلاتو.

-منم میام.

-بیا.

دمر شد و روی شکم خوابید.
 یکی از دستانش را زیر چانه اش زد.
 -کابینت ها رو زدن؟
 -هنوز زوده.
 -آبی و سفید باشه.
 -خودت انتخاب کن.
 آیسودا پر از هیجان بود.
 انگار نه انگار ده روز عذاب آور را پشت سر گذاشته.
 صداهایی از آشپزخانه می آمد.
 -خاله اینا بیدار شدن.
 -می خوام بخوابم.
 آیسودا خندید.
 -پاشو ببینم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [26.05.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_580

خودش را روی تن پژمان انداخت.
برهنگی تن هر دو، باعث شد پژمان با خنده بگوید: هورمونای منو بالا پایین نکن.

آیسودا خندید.

لاله ی گوش پژمان را گاز گرفت.

-بلند نشی بساط همینه!

پژمان غلتی زد و آیسودا را محکم درون آغوشش حبس کرد.

-دوباره هواييم می کنی که چی؟

-من بی گناهم.

-گناه اصلی توئی!

بالا سینه اش را بوسید.

-گشتم شده.

-صبحونه داره حاضر میشه.

پژمان دوباره بوسیدش.

آیسودا هم کم نگذاشت.

تمام صورتش را غرق بوسه کرد.

خودش را از آغوش پژمان درآورد.
 لباس زیرش را تن زد و گفت: قفلشو ببند.
 پژمان پشت سرش نشست.
 -موهات خیلی بلند شد.
 -کوتاه کنم؟
 -من گفتم کوتاه کن؟
 -خب یه جوری گفتم.
 -می تونی برداشت کنی که قشنگ شده.
 آیسودا بلند خندید.
 مطمئنا صدای خنده اش بیرون هم رفته.
 زود از کمدش لباس های دیگری پوشید.
 برای پژمان هم لباس راحتی آورد.
 شانه را به دست پژمان داد و مقابلش نشست.
 می دانست پژمان از شانه زدن موهایش خوشش می آید.
 پس بدون حرکت مقابلش نشست.
 او هم به آرامی موهایش را شانه زد.
 خودش هم با یک گلسر مرواریدی موهایش را بالا سرش جمع کرد.
 -خوب شدم؟
 پژمان لباس پوشیده مقابلش ایستاد.
 -همیشه خوبی!
 صورتش را نوازش کرد.
 "بخند جانان..."
 اول صبحی چه برکتی می دهی به سفره ام..

چایم شیرین شد...

نامم داغ!"

آیسودا دست موهای پژمان را مرتب کرد.

مطمئن بود از امروز دیگر هیچ چیزی نمی تواند جدایشان کند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [26.05.19 12:31] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_581

پژمان فقط یک قدم تا پختگی کامل می خواست که یک قدمش را هم برداشت.

حالا خیالش از مردش برای همیشه راحت بود.

و این بهترین حس دنیا بود.
 با هم بیرون از اتاق رفتند.
 خاله سلیم درون آشپزخانه بود.
 بوی هل و دارچین می آمد.
 آیسودا نفسش را به داخل حبس کرد.
 چقدر بوی خوبی!
 -سلام خاله جون، صبحتون بخیر.
 پژمان رفت تا دست و صورتش را بشوید.
 خاله سلیم برگشت و با لبخند نگاهش کرد.
 به جای جواب گفت: مبارکه!
 آیسودا با خنده گفت: چی؟
 -خنده هات!
 خنده ی آیسودا پررنگ تر شد.
 -ممنونم خاله جون.
 وارد آشپزخانه شد.
 زیر سینک خیلی شلخته به صورتش آب زد.
 -دستشویی پره دیگه.
 -اشکال نداره عزیزم.
 برگشت و حوله ی کنار دستشویی را برداشت و صورتش را خشک کرد.
 -حاج رضا کو؟
 -دستشویی تو حیاط!
 -بیا ببین میگم همه جا پره!
 دوباره خنده و شادی به این دختر برگشته بود.

صدایش بی نهایت شاد بود.
 انگار دارد روی ابرها قدم می زد.
 -خاله جون بده من سفره رو بندازم.
 -می خواست تو بهار خواب بخوریم.
 -چشم میرم بندازم.
 -گلیم همون جا و بهار خوابه.
 آیسودا بیرون رفت.
 گلیم را پهن کرد.
 برگشت دوتا پشته مستطیلی قرمز را هم گذاشت.
 سفره را با سلیقه چید که حاج رضا و پژمان هم آمدند.
 سفره کوچک بود و پر از مهر!
 این خنده ها برکت آورده بود سر سفره!
 حاج رضا هم چهره اش خندان بود.
 پژمان و آیسودا جوری کنار هم شسته بودند انگار تنشانشان را بهم دوخته اند.
 دقیقا زانو به زانو!
 خاله سلیم برای همه چای هل و دارچین ریخت.
 عطرش دیوانه کننده بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [27.05.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_582

- هوای بهارم داره تموم میشه.

حاج رضا در حالی که چهره اش پر از لبخند بود این حرف را زد.

انارها یک دست به شکوفه های سرخ نشسته بودند.

بوی عطر ضعیفی از انارها به مشامشان می آمد.

هوای اول صبح کمی خنک بود.

پژمان چایش را برداشت.

-باید برم روستا یه سری به باغ ها بزنم.

آیسودا از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

این یعنی باز قرار بود تنها باشند؟

حاج رضا فقط سر تکان داد.

صبحانه میان تک و توک حرف زدن خورده شد.

نه حاج رضا و نه خاله سلیم در مورد اتفاقات بینشان چیزی نپرسیدند.

نه از قهرشان نه آشتی کردندشان.
 همین که حالا کنار هم بودند کافی بود.
 این آتش بس دوست داشتی حکم خوشبختیشان بود.
 آیسودا ظرف های صبحانه را شست.
 زود آماده شد و همراه با پژمان برای سفارش درها رفتند.
 قدم زدن با پژمان میان کارهای مردانه اش به شدت برایش جذاب بود.
 مخصوصا وقتی با جدیت حرف می زد.
 و البته زمانی که دخترها خریدارانه از کنارش رد می شدند.
 به عمد درون رفتارش پر از فخر می شد.
 این مرد مال خودش بود.
 به هیچ کسی هم نمی دادش.
 جوری از ان به بعد دو دستی می چسبیدش که توپ هم نتواند تکانش بدهد.
 شهر هرت که نبود.
 خون دل خورده بود.
 دستش را یک لحظه هم رها نکرد.
 شاید هم وسواسی شده بود.
 نمی دانست چه مرگش است.
 ولی ترسیده بود.
 نمی خواست دیگر مشکلی بینشان پیش بیاید.
 پژمان او را به سمت درهای تراش خورده برد.
 البته دوتا کاتالوگ بزرگ هم درون دستش بود که باید ورق می زدند.
 مرد خراط گفته بود اگر طرح خاصی هم بخواهند برایشان تراشکاری می کند.
 آیسودا به همه ی طرح ها نگاه کرد.

خیلی سخت گیر نبود.

آخر سر هم از همان کاتالوگ ها طرحی ر انتخاب کرد.

کارش آنجا که تمام شد شیرآلات را هم سفارش دادند.

ناهار هم درون یکی از رستوران ها خوردند.

عصر بود که به خانه برگشتند.

قرار نبود فردا بروند روستا.

دم در که رسیدند سوفیا هم آمد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [27.05.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_583

با دیدن آن دو کنار هم ابروهایش را بالا فرستاد.
 متعجب پرسید: آشتی کردین
 آیسودا اخم کرد.
 پژمان بی توجه به او داخل خانه شد.
 سوفیا خندید و گفت: مبارکه، شیرینی نمیدی؟
 -به وقتش.
 -من هی به آرش گفتم این دوتا آشتی می کنن ها...
 اخم آیسودا غلیظ تر شد.
 علاقه ای نداشت بحث میان او و دوست پسرش باشد.
 -سوفیا لطفا در مورد مسائل خصوصی من با کسی حرف نزن، من اصلا
 خوشم نمیاد.
 سوفیا متعجب گفت: مگه چی گفتم؟
 -هرچی، من بدم میاد.
 -چقدر اخلاقت تغییر کرده آسو.
 صدای پژمان کنار گوششان آمد.
 -اسم کاملش آیسوداست.
 سوفیا جا خورد.
 فکر کرد که پژمان رفته.
 به زور خندید.
 -خب حالا مگه چی شده؟
 شیطان می گفت چندتا نر و ماده نثارش کند.
 -بیا داخل سوفی.

سوفیا با دلخوری گفت: شما که خوب پذیرایی کردین.
بدون خداحافظی راهش را گرفت و رفت.
آیسودا پوفی کشید.
رو به پژمان گفت: فکر کردم رفتی داخل!
-گوشیمو تو ماشین جا گذاشتم.
پژمان در مورد دوستی هایش اصلاً دخالتی نمی کرد.
ولی مشخص بود از سوفیا خوشش نمی آید.
از درون ماشین گوشیش را برداشت.
همراه با آیسودا داخل شد.
نمی فهمید سوفیا چه مرگش است.
تازگی با حسادت حرف می زد.
مدام می خواست خودش را به رخ بکشد.
اصلاً این وضعیت را دوست نداشت.
خیلی شورش را در می آورد رفت و آمدش را کم می کرد.
چقدر عاشق ترنج شد.
نواب زن خوبی نصیبش شده بود.
ماه بود این دختر...
-تو نواب و خانمشو می شناختی؟
-خانمش رو نه!
-خیلی دوششون دارم.
پژمان حرفی نزد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه Hepburn, [28.05.19 00:18]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_584

اصلا دوست نداشت بگوید نباید رفت و آمد کند.

چون نواب همیشه میانه رو تر از پولاد بود.

و البته خوب و بدش را بهتر تشخیص می داد.

با هم داخل شدند.

آیسودا باید چندتا از وسایلش را برای فردا جمع می کرد.

قرار بود چند روزی روستا بمانند.

و البته بعد از ده روز کمی هم تنها باشند.

*

مقابلش ایستاد.

از بی خیالی پولاد لجش گرفته بود.

-چرا دست از سرش برنمی داری؟

-اصلا تو از کجا فهمیدی؟

-تو خیابون دیدمش.

پولاد یک دور صندلیش را چرخاند.

نزدیک غروب بود و او هنوز درون دفتر بود.

--مال منه.

نواب داد زد: شوهر داره احمق، پژمان نوین، هرکی شناسدش تو بهتر از

هرکسی پژمان نوین رو می شناسی، داری با دم شیرین بازی می کنی؟

پولاد غرید: قرار نیست همیشه همه چیزهای که می خوام نصیب نوین بشه.

-شده، چشمتو وا کن لعنتی، داری با زندگی خودت بازی می کنی.

-نه، فقط چیزی که حقمه می خوام.

-اون دختر اگه تورو می خواست ولت نمی کرد.

پولاد عصبی مشتش را روی میز کوبید.

-گیج شده، وگرنه هنوز عاشقمه.

نواب متحیر نگاهش کرد.

پولاد واقعا عقلش را از دست داده بود.

اصلا خوب و بدش را نمی دانست.

عملا داشت با پژمان نوین در می افتاد.

این مرد خطرناک بود.

می توانست بدبختشان کند.

-پولاد، کسی که این وسط گیج و منگه تویی نه آسو، اون دختر حالا زندگی خودشو داره، اگه نمی دونی بدون، عاشق شوهرشه، فقط بخاطر چرت و پرت هایی که تو به پڑمان گفته بودی عزا گرفته بود.

پولاد عین یک آدم زخمی به نواب نگاه کرد.

نمی خواست حتی یک درصد هم حرف های نواب را باور کند.

آیسودا مال خودش بود.

جلوی چشمان پڑمان او را با خودش می برد.

نمی گذاشت قضیه همینطور بماند.

-نکن، با زندگی خودت بازی نکن.

-تو از چی می ترسی نواب؟ فکر کردی نوین کیه؟ هیچ پخی نیست، هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه، این مملکت قانون داره.

از خوش خیالیش متعجب بود.

مطمئن بود خودش هم می داند نیمی از حرف هایش الکی است.

اصلا به این حرف ها باور نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [28.05.19 12:46] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_585

فقط عشق زیادی کورش کرده بود.

شاید هم طمع بود نه عشق!

وگرنه باید از آیسودا می گذشت.

این دختر انتخابش را کرده بود.

جوری که بی تاب همسرش بود هرگز بی تاب پولاد نبود.

فقط یکی باید حالی پولاد می کرد.

هرچند حرف زدن با او کاملاً بی فایده بود.

فعلاً چیزی را می خواست که فکر می کرد از دست داده.

هیچ جوره هم از خر شیطان پایین نمی آمد.

-متاسفم.

-نباش، من راهمو پیدا کردم.

-خدا کنه.

در اصل راهش را گم کرده بود.

فقط خودش نمی دانست.

دستی به موهایش کشید.

همه را بالا فرستاد.
 باید سر راه کمی خرید می کرد.
 بعد از آن هم شام دعوت مادر ترنج بودند.
 ماندن اینجا بی فایده بود.
 -من حرفامو زدم، امیدوارم اوضاع از این بدتر نشه.
 پولاد جوابش را نداد.
 خودش به عشقش رسیده بود او را نصیحت می کرد.
 باز هم یاد ترنج افتاد و عصبی شد.
 پوف کلافه ای کشید.
 نواب راهش را گرفت و رفت.
 پولاد زیر لب گفت: نه پولاد نوین نه خود آسو، هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره.
 آنقدر به خودش مطمئن بود که فکر می کرد خدا هم کاری از دستش برنمی آمد.
 غافل از اینکه پژمان زیر پوستی داشت کارهایش را می کرد.
 نواب حق داشت.
 او هنوز پژمان نوین را درست نمی شناخت.
 وگرنه با دم شیر بازی نمی کرد.
 **

به محض اینکه ساک کوچکش را درون اتاق گذاشت با هم لباس ها روی تخت سلطنتی پژمان دراز کشید.
 کله ی صبح راه افتاده بودند.
 به شدت خسته بود.
 -لباساتو در بیار راحت بخواب.

-حال ندارم.

پژمان در اتاق را بست.

-اصلاً لباس آوردی؟

-نه تی شرت و شلوارک های تورو می پوشم.

پژمان خنده اش گرفت.

به سمت کمد دیواری رفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📺

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📺

مجله عاشقانه [29.05.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📺

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_586

هم برای خودش لباس برداشت هم آیسودا.
 تی شرت و شلوارکی برای آیسودا گذاشت و گفت: بپوش بعد راحت بخواب.
 خودش هم زود لباس هایش را عوض کرده بود.
 تازه ساعت 8 صبح بود.
 آیسودا خیلی بی حال لباس هایش را عوض کرد.
 دست پژمان را گرفت و گفت: نرو، تو هم بیا بخواب.
 فعلا که کار خاصی نداشت.
 روی تخت کنار آیسودا دراز کشید.
 آیسودا خودش را به پژمان چسباند.
 بوی عطر مردانه ی تنش را بی نهایت دوست داشت.
 انگار که جان بدهد به تنش.
 -آیسودا...
 لحنش جدی بود.
 -جانم...
 "جانم نگو..."
 برگ ها به هوای پرواز به اتاقت از درخت می افتند.
 ببین چطور با یک جانم هوایشان می کنی؟"
 به سمت آیسودا چرخید.
 -زخم هایی اون شب رو دستت...
 آیسودا با مهربانی نگاهش کرد.
 هنوز یادش نرفته بود.
 -ناراحتت می کنه.
 -بهم بگو.

-شبی که خیلی دنبالت می گشتم اتفاقی سوار یه ماشین شدم.
 همین الان هم می توانست تغییر نگاهش را حس کند.
 -من نمی دونستم راننده اش اینقد عوضیه، شب بدی بود. خیلی گیج و منگ
 بودم...
 باد کردن رگ های شقیقه اش را می دید.
 -فقط تونستم فرار کنم که اتفاقی برام نیفته.
 صورتش سرخ شد.
 -پژمان....
 -تقصیر منه.
 -دیگه مهم نیست.
 -نباید تنهات می داشتم.
 -گذشت.
 آیسودا صورتش را نوازش کرد.
 -از الان مواظبمی دیگه!
 حس می کرد بی غیرت است که زنش این بلا سرش آمده.
 دلش می خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد.
 حسابی گند زده بود به این رابطه.
 محکم آیسودا را بغل کرد.
 -چطوری من ده روز ازت گذشتم؟
 چقدر میان آغوشش احساس امنیت می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه  

مجله عاشقانه [29.05.19 12:36] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین  

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_587

از پشت عمارت صدای ضعیف گاو و مرغ و خروس ها می آمد.
حوصله نداشت.

خوابش هم می آمد.

البته عمرا اگر آغوش گرم پژمان را رها می کرد و برای دیدن آن جک و
جانورها می رفت.

-خیلی دلم برات تنگ شد.

-ببخشید.

صورت آیسودا را بوسید.

-دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه...هنوز هم دوستش داری؟

-نه!

نه گفتنش محکم و قاطعانه بود.

جوری که پڑمان نفس راحتی کشید.

-ازم نپرس لطفا، من دوس ندارم در مورد مردی حرف بزنم که جلوی چشمم خیانت کرد، اصلا مهم نیست، یه چیز اشتباهی بود که تموم شد، تمومش کردم، ولی همه چیز برمی گرده به وقتی که من تورو تو زندگیم پررنگ نکرده بودم، من از وقتی که اومدی و کنار خونه ی حاج رضا خونه گرفتی هیچ وقت نگاهم به هیچ مردی نیفتاد، تو فکر هیشکی نرفتم، همه چیزم در اختیار تو بود.

مطمئن بود که راست می گوید.

چون مدام کنارش بود.

-می دونم.

-لطفا باور کن که تو تنها مرد زندگی منی.

-باور می کنم.

-خیلی دوست دارم.

سینه ی پڑمان را بوسید.

-خوبه که هستی.

پڑمان هنوز اخم هایش درهم بود.

فکر اینکه آیسودا شب تنها و گرفتار چند نااهل شده عصبیش می کرد.

کاش می فهمید چه کسانی بودند.

مادرشان را به عزا می نشاند.

کسی حق نداشت به زنش نگاه چپ بیندازد.

حساب پولاد هم که سوا بود.

نه بخاطر این ادبش می کرد که روزی زنش دوستش داشته.

سرجایش می نشاندش فقط به این دلیل که هنوز نمی خواست دست از سر زنش بردارد.

هنوز کری می خواند.
 تهدید می کرد.
 مبارزه طلبی می کرد.
 آیسودا خودش را درون آغوشش جمع کرده بود.
 خیلی زود هم خوابش برد.
 ولی پژمان بیدار بود.
 به همه چیز فکر می کرد.
 خصوصاً به آنهایی که جوری می توانستند زنش را آزار بدهند.
 تا یه ماه دیگر عروسیشان را برگزار می کرد.
 دیگر اجازه نمی داد کسی به زنش نزدیک شود.
 هرچند الان هم مال خودش بود.
 به چهره ی در خوابش نگاه کرد.
 در حد جانش این دختر دوست داشتنی را می پرستید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👈

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👈

مجله عاشقانه [30.05.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_588

بوسه ای روی گونه اش گذاشت.
سعی کرد او هم بخوابد.
ولی خوابش نمی آمد.
به آرامی دستش را زیر سر آیسودا درآورد.
باید می رفت کمی به کارهایش می رسید.
بالش را زیر سرش مرتب کرد.
دوباره گونه اش را بوسید.
دل کندن از این دختر چقدر دشوار بود.
ملاف نازکی روی تنش کشید.
جلوی آینه ایستاد.
موهایش را مرتی کرد و از اتاق بیرون زد.
فعلا صبحانه نمی خورد تا آیسودا هم بیدار شود.
تازه 9 صبح بود.
یک ساعت دیگر بیدار می شد.
قرار بود قاچاقی برایش چندتا طاووس بیاورند.

آرزوی آیسودا را برآورده می کرد.
 امروز هم در اصل به همین بهانه آمده بودند.
 منتها می خواست خیالش راحت شود.
 تا خیالش راحت نمی شد کاری نمی کرد.
 از آخرین روزی که به روستا آمدند حدود 4 ماهی می گذشت.
 مشاور منتظرش بود.
 جلوی در عمارت روی صندلی نشسته و دفتر و دستکش هم طبق معمول
 همراهش بود.
 همین که سایه اش روی مشاور افتاد، مرد بیچاره فوراً بلند شد.
 دفترش را بست و سلام داد.
 پژمان دست هایش را درون جیب شلوار گرمکنش فرو برد.
 -چه خبر؟
 -سلامتی آقا.
 -پرنده ها رسیدن؟
 -بله آقا، همه چیز همون جوریه که دستور فرمودین.
 طلوس در ایران کم بود. ولی در هند به وفور می شد پیدا کرد.
 هر 5 طلوس را قاچاقی برایش آوردند و از راه زمینی!
 اول وارد افغانستان شده بود و از آنجا به زاهدان.
 پرنده های بیچاره عذاب کشیدند تا رسیدند.
 همراه مشلور به سمت چپ عمارت حرکت کردند.
 قسمت چپ را به بهای تقریباً منصفانه ای از یکی از روستاییان خریدند و جای
 دیگری زمینی دادند تا بسازد.
 کل خانه و زندگی روستایی با لودر صاف شد.

در عوض محیط بکری برای طاووس ها ساختند.

دقیقا با همان شریط آب و هوایی!

درختان استوایی زیادی هم کاشته شد.

و البته گل های رز...

همه چیز باید دقیقا همانطوری می بود که آیسودا می خواست.

پول داشت که آرزوهایشان برآورده شود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیه👉📖

مجله عاشقانه [30.05.19 12:30] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_589

نه درون بانک خاک بخورد.
 وارد محوطه شدند.
 با شیشه های به ارتفاع 5 متر یک گلخانه ی 700 متری را ساخته بودند.
 پر از درخت و گل های رنگی.
 5 طاووس روی تنه ی یکی از درخت ها نشسته بود.
 ظاهرا مشاور بعضی از درخت های حیاط را قطع نکرده بود.
 پرنده های دیگری هم به چشم می خورد.
 مشاور با خجالت گفت: آقا با اجازه تون چند تا بلبل و قناری هم اینجا ول کردم.
 -کار خوبی کردی.
 فضای خیلی بزرگی بود.
 پژمان با لذت به اطراف نگاه کرد.
 همه چیز همان طوری بود که می خواست.
 با لذت بوی گل ها را به شامه اش فرستاد.
 -ممنونم.
 -خواهش می کنم آقا.
 پس بلاخره کار این گلخانه تمام شد.
 نمی شد درون شهر این گلخانه را ساخت.
 ولی محیط اینجا جان می داد برای این گلخانه.
 حسابی دلبری می کرد.
 آیسودا عاشق اینجا می شد.
 مطمئن بود خوشش می آید.
 دوری درون گلخانه زد.

خودش را نزدیک طاووس ها کرد.
 ولی طاووس ها ترسیده بال زدند.
 کم کم تا اهلی شوند و به وجود آدم ها عادت کنند زمان می برد.
 از گلخانه بیرون آمد.
 -همه چیز رو به راهه؟
 -بله آقا، هروقت مسل داشته باشید به املاک و باغات سر می زنیم.
 -بعد از ناهار می فرستم دنبالت، برو دامداری.
 -چشم.
 مشاور راهش را گرفت و رفت.
 مرد ساده ای بود.
 و البته خیلی خوش قلب!
 کمی دور عمارت قدم زد.
 سری به چندتا گاو پشت عمارت زد.
 وقتی برگشت آیسودا در حالی که چشمانش را عین یک بچه ی تخس می مالید
 از پله ها سرازیر شد.
 -صبح بخیر.
 -ظهر شد.
 -زیاد نخوابیدی.
 دقیقا ساعت ده از خواب بیدار شد.
 با ناز خودش را آویزان آغوش پژمان کرد.
 -چرا نخوابیدی؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📄👉

مجله عاشقانه [31.05.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📄👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_590

-خوابم نبرد.

-چرا؟

-داشتم فکر می کردم.

-به چی؟

-مهم نیست، بریم صبحونه بخوریم؟

آیسودا متعجب پرسید: صبحونه نخوردی؟

-منتظر شدم بیدار بشی.

بعد می گویند نباید قربان صدقه ی مردها رفت.

این ها که مرد نیستند...

فرشته های خوش غیرتند در لباس مردی چهارشانه با نگاهی عاشق!

چانه ی پژمان را بوسید.

-من نمیرم برا تو آخه؟

پژمان خندید.

-برات یه چیزی دارم.

-چی؟

-بعد از صبحانه.

به سمت آشپزخانه رفتند.

-خوابم خیلی عمیق بوده، اصلا نفهمیدم رفتی.

-خسته بودی.

-یکم.

وارد آشپزخانه شدند.

خاله بلقیس تند و فرز درحال تهیه ی ناهار بود.

-سلام خاله جون.

-سلام عزیزم.

صبح دیده بودشان.

با این حال باز هم جلو آمد و گونه ی آیسودا را بوسید.

-خاله بلقیس صبحونه رو تو حیاط بچینید لطفا.

-حتما عزیزم.

با پژمان بیرون رفتند.

-نگفتی چی داری برام.

-گفتم بعد از صبحانه.

-بدجنس نباش.
 پژمان فقط لبخند زد.
 آیسودا لب برچید.
 پژمان که مخفی کاری می کرد لجش می گرفت.
 پشت میز درون حیاط نشستند.
 هوای دلپذیری بود.
 درخت نارون کهن حیاط حسابی سایه گسترده بود.
 آیسودا پا روی پا انداخت.
 حس زندگی داشت.
 بودن با پژمان همه رقه خوب بود.
 دستش را زیر چانه اش زد و خیره خیره نگاهش کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [31.05.19 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_591

پژمان متعجب پرسید: چیزی شده؟!

-نه اصلاً.

-پس این نگاه...

-فقط دوست دارم نگات کنم، ده روز نداشتمت.

وقتی از ده روز حرف می زد انگار یک قرن گذشته.

قلبش تیر می کشید.

عین حالا که از هیجان قلبش تیر می کشید.

ولی جلوی پژمان دست روی سینه اش نگذاشت.

نمی خواست حساسش کند.

تازه یادش رفته بود که بروند دکتر.

مطمئن بود بخاطر فشار این ده روز است.

وگرنه سابقه ی تیر کشیدن قلبش را نداشت.

-دیگه پیش نمیاد.

-نه دیگه نمی دارم پیش بیاد، دیگه حق نداری بدون من جایی بری، هیچ جا،

فقط حق داری صبح بری سرکارت تا ساعت 2 خونه باشی و تا فردا صبح کنار من.

پژمان خنده اش گرفت.

-پس کی به کارها برسه.

-من کمک می کنم.

مکثی کرد و گفت: من می ترسم پژمان، من دیگه از نبودنت خیلی می ترسم. هیچ فقط فکرش را هم نمی کرد آیسودا این همه دلبسته و البته وابسته اش شود. دختر سرسختی که 8 سال جانش را به لبش رساند حالا آنقدر دلداده بود که مدام از رفتنش می ترسید.

خوشبختی از این پرنگ تر؟

-من جایی نمیرم.

-می دونم، قرار نیست دیگه جایی بری، مواظبم باش من از بدون تو بودن میمیرم.

پژمان از روی صندلی بلند شد.

جلوی پای آیسودا زانو زد.

گونه اش را نوازش کرد.

-دیوونه شدی؟

-نه، فقط منو خیلی ترسوندی، و حالا حالاها این ترس تو دلم هست.

پژمان هر دو دستش را بالا آورد و بوسید.

-بخشید، بخشید عزیزدل من.

-پژمان...

چشمانش غبار گرفته شد.

--منو نذار برو، هیچ جا، حتی واسه یه نیمروز.

اخم های پژمان درهم کشیده شد.

اصلا فکرش را هم نمی کرد از نظر روانی این بلا را به سر آیسودا آورده باشد.

آیسودا این همه شکننده نبود.

-نترس دیگه.

آیسودا به زور لبخند زد.
 با آوردن صبحانه پڑمان بلند شد.
 کنار آیسودا نشست.
 باید زود از این حال و هوا بیرونش می آورد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [01.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_592

میز صبحانه مقابلشان چیده شد.

آیسودا به میز نگاه کرد.

عاشق تخم مرغ سرخ کرده بود.

تکه ای از نان محلی ها را برداشت و با لذت اولین لقمه اش را درون دهان گذاشت.

پژمان با نگرانی نگاهش می کرد.

ترس برش داشته بود.

ظاهرا ضربه ی روحی بدی به آیسودا زده که باید خیلی زود جبرانش می کرد.

-آخی خیلی وقته صبحونه محلی نخورده بودما.

-نوش جاننت.

-تو هم بخور.

پژمان از قوری برای خودش چای ریخت.

-بریزم برات؟

-آره!

آیسودا نگاهش کرد.

اخم های درهم پژمان را دوست نداشت.

مطمئن بود نگران حالش است.

دیگر نباید در مورد ترسش حرف بزند.

بلاخره با گذر زمان حل می شد.

شاید هم از عشق و علاقه ی زیادی بود.

پژمان فنجان چای را مقابلش گذاشت.

-امروز برنامه چیه؟

-از عمارت بیرون نمی ریم.

آیسودا فوراً گفت: آخه چرا؟ مگه قرار نبود بریم باغ میوه؟

-یه چیز بهتر دارم برات.

آیسودا مشکوکانه نگاهش کرد.
 با چشمانی ریز شده گفت: چی داری برام؟
 -گفتم صبحونه تو بخور.
 -تو آخرش منو می کشی.
 پژمان فقط لبخند زد.
 آیسودا برایش یک لقمه تخم مرغ گرفت.
 دستش را دراز کرد و پژمان لقمه را گرفت.
 "با من بیا...
 نبض می دهی به دلم دلبر...
 فصل ها که فرقی ندارند...
 من ته این کوچه باغ شیرین منتظرم."
 از کنارش صدای پرنده ی عجیبی می آمد.
 آیسودا با کنجکاوی گفت: می شنوی پژمان؟
 -چیو؟
 -صداها رو..
 -صبحونه تو بخور، وقت نداریم.
 حس می کرد پژمان دارد چیزی را از او مخفی می کند.
 لقمه ی بعدی را گرفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [01.06.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_593

چایش کمی سرد شده بود.

لقمه را به دست پژمان داد و چایش را نوشید.

دوست داشت زودتر بداند پژمان می خواهد چه کند.

حس می کرد هیجان زده است.

پژمان درون آرامش صبحانه اش را می خورد.

انگار نه انگار که اتفاقی افتاده یا قرار است کاری کند.

-پژمان جان...

پژمان بی خیال بود.

-تموم نشد صبحونه خوردنت؟

-حرص نخور.

-جون به لبم کردی.

پژمان فقط لبخند زد.

-چرا تو نمی خوری؟

-چون هیجان زده ام.

خنده ی پژمان پررنگ تر شد.

دیوانه ی همین حالات و رفتارش بود.

آنقدر درون تنش زندگی جریان داشت که تا آخر عمر هم کنارش خسته نمی شد.

از روی صندلی بلند شد.

این همه هیجان را نمی توانست با نشستن محار کرد.

-باهام بیا.

دستش را سمت آیسودا دراز کرد.

آیسودا بلند شد و دستش را گرفت.

چقدر امنیت درون این دست ها بود.

او را به قسمتی برد که قبلا نبود.

-گلخونه زدی؟ قبلا نبود.

-خونه اینجا رو خریدیم اضافه کردیم به عمارت.

آیسودا متعجب به سمت گلخانه ی شیشه ای که ارتفاع بلندی داشت رفت.

-گلخونه برای چی بود؟ ما که کلی باغ و گلخونه داریم.

پژمان لبخندش را حفظ کرد.

در شیشه ای گلخانه را باز کرد.

-امیدوارم خوشت بیاد.

آیسودا را به داخل کشاند.

آیسودا با چشمان باز داشت رویا می دید.

طاووس ها...

دلش می خواست جیغ بزند.

از آن جیغ های کر کننده...

-باور نمی کنم.

دست پژمان را رها کرد.

قدم به قدم جلو رفت.

5 طاووس که انگار دوتا نر بود و سه تا ماده.

کنار هم در حال خوردن بودند.

اطراف پر بود از گل و درخت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.06.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_594

آنقدر شوکه بود که نمی فهمید چه بگوید.
 پژمان واقعا آرزویش را برآورده کرده بود.
 جالب بود که اینجا از آرزویش هم قشنگ تر بود.
 بغضش گرفت.
 به سمت پژمان برگشت.
 چند قدمی جلو رفت و مقابلش زانو زد.
 پژمان از حرکتش متعجب شد.
 فوراً نشست.
 آیسودا داشت گریه می کرد.
 -آیسودا...
 -نمی دونم چی بگم، نمی دونم.
 پژمان محکم بغلش کرد.
 -هیچی، فقط لذت ببر.
 دستان آیسودا باز شد و دور کمر پژمان حلقه.
 -من حتی یه کلمه ی خوبم برای تشکر پیدا نمی کنم ازت.
 -لازم نیست.
 صورتش از گریه خیس شده بود.
 پژمان صورت خیشش را با انگشتانش پاک کرد.
 -دیگه نمی خوام ببینم گریه می کنی.
 لحنش کاملاً دستوری بود.

آیسودا لبخند زد.

-نریز اینارو دیگه.

-چشم.

پژمان بلندش کرد.

به طاووس ها اشاره کرد.

-اینا برای توئه، هرچیزی که من دارم برای توئه.

-خودت باشی برای من کافیه.

دست دور کمر پژمان انداخت.

با لذت به طاووس ها نگاه کرد.

قبلا هیچ وقت طاووس از نزدیک ندیده بود.

پرنده های بزرگی بودند.

بزرگ و بسیار زیبا!

چشمانشان پر از غرور.

-سه تاش انگار ماده ان نه؟

-آره!

یکی از نر ها دمش را باز کرده بود و جلوی ماده ها خودنمایی می کرد.

آیسودا با خنده گفت: نگاش کن چطوری داره رژه میره.

پژمان بی توجه به طاووس ها گیر خنده ی آیسودا بود.

"فهمیدی چرا شعرهایم این همه رنگ دارند؟

تو را...

از شعرهای سعدی دزدیده ام."

صورتش رنگ می گرفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [02.06.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_595

پر از جان می شد.

انگار بهشت کوچکی کنار موهایش زنده شده.

آیسودا یکباره به سمتش برگشت.

سنگینی نگاه پژمان غافلگیرش کرده بود.

-چیه؟

پژمان بدون لبخند هنوز نگاهش می کرد.

میان سیاهی چشمانش هزار جور عشق موج می زد.

آیسودا لبخند زد.

-تموم نمیشم قول میدم.

-نمی دارم تموم بشی.

لحنش کاملاً جدی بود.

جوری که آیسودا جا خورد.

نگاهش را دوباره به طاووس ها دوخت.

طاووس نر دمش را جمع کرده بود.

ظاهر از بس ماده ها محل ندادند خسته شد.

-بریم؟

-بریم.

**

برآشفته کارتابل مقابلش را به زمین پرت کرد.

باور نمی کرد.

چطور این پروژه را از دست داد؟

نواب هم عصبی بود.

این شرکت از دست می رفت بدبخت می شد.

کلافه با دستانش سرش را گرفته بود.

روی مبل نشسته و افکارش چرخ می زد.

پولاد با دو انگشت دور دهانش کشید.

احساس گرما می کرد.

کت را از تنش درآورد و روی صندلی پرت کرد.

هوای اتاق دم کرده بود.

با اینکه کولر روشن بود باز هم تمام تنش آتش بود.

-پای کی در میونه؟

نواب عصبی گفت: مشخص نیست؟

لجش گرفته بود از پولاد.

هشدارهایش را داده بود.

ولی باز هم بیخیال آیسودا نشد.

-نوین نمی تونه کاری کنه.

نواب بلند شد.

با عصبانیت غرید: نمی تونه؟ هرکاری از دستش برمیاد تو احمقی که حالیت نیست.

-سر من داد نزن نواب.

-باشه، اگه فقط یه پروژه ی شکست خورده ی دیگه بیاد تو این شرکت که از قضا زیر سر نوین باشه، من سهمو می فروشم بعدش هر غلطی خواستی بکن.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [03.06.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_596

از اتاق بیرون رفت.
 پولاد عصبی تر از همیشه بود.
 حتی عصبی تر از وقتی که آیسودا از خانه اش فرار کرد.
 شرکتی که با جان و دل ساخته بود.
 تمام این چند سال خون دل خورد تا رشد کند...
 حالا به راحتی داشت زیر دست و پای نوین له می شد.
 گوشیش را برداشت و شماره ی پژمان را گرفت.
 به بوق سوم نرسیده جواب داد.
 لحنش عین همیشه سرد و جدی بود.
 انگار این مرد چیزی به اسم احساس در خودش ندارد.
 آیسودا به چه چیزش دلخوش کرده بود؟
 واقعا نمی فهمید.
 -بله!
 -چرا داری این کارو می کنی؟
 -کدوم کار؟
 پولاد داد زد.

-لعنت بهت، چرا رودرو نمیای مبارزه کنی؟ زیرزیرکی کار کردن فقط کار ترسو هاست.

پژمان با آرامش لبخند زد.

پولاد به شدت آمپر چسبانده بود.

دلش می خواست دست بپندازد گلوی نوین و تا می تواند فشار بدهد.

هم شرکتش را حفظ می کرد هم آیسودا را از چنگش می گرفت.

ولی حیف که انگ قاتل بودن را نمی توانست به جان بخرد.

-از مردونگی حرف می زنی پولاد؟ من همین الان هم می تونم دستمو ازت کوتاه کنم اگه خواست به زندگیت باشه نه ناموس مردم.

-کدوم ناموس؟ دختره رو چهارسال زندانی کردی شد ناموست؟ با چی راضیش کردی زنت بشه ها؟ آیسودا همیشه منو دوست داشت، عاشق من بود...

به عمد سعی می کرد پژمان را عصبی کند.

پژمان با خونسردی گفت: گیریم تو درست میگی، حق با توئه، حالا که زن منه.

پولاد غرید: زن تو مال منه، مال منه، 4 سال منتظر بودم برگرده، بخاطر تو عوضی رفت، پشت پا زد به تمام عشق و علاقه ای که داشتیم...

پژمان پشت تلفن جوش آورده بود.

رگ هایش برجسته بود.

چشمانش به خون نشسته و سفیدیش مویرگ مویرگی نبود.

انگار دلش بخواهد با دستانش پولاد را خفه کند.

-تمومش کن.

-آیسودا رو بهم برگردون همه چی تموم میشه.

-تو تموم میشی.

تماس را روی پولاد قطع کرد.

پولاد وحشی شده گوشی را روی زمین کوباند.
گوشی بیچاره هزار تکه شد.
اصلاً حالش دست خودش نبود.
حق به جانبی نوین دیوانه اش می کرد.
آیسودا عاشق او بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [03.06.19 12:47] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_597

چطور افسارش را به دست نوین داد؟

اصلا قرار این نبود.
 عین بیچاره ها کف موزاییکی دفتر نشست.
 به شدت بهم ریخته بود.
 از همه طرف ضربه می خورد.
 هیچ دوستی نداشت.
 خانواده اش کنارش نبود.
 عشق چندساله اش رفت.
 تمام شد.
 چشمانش شبنم زد.
 بغض مار شد و چمبره زد.
 حالش ناخوش بود.
 با همان کت و شلوار مشکی رنگ که حالا حسابی خاکی شد روی زمین پهن
 شد.
 قبل از اینکه حال خودش را درک کند زیر گریه زد.
 چرا خدا جانم را نمی گرفت؟
 جانم را می گرفت و تمام.
 زار زدنش خیلی ترحم برانگیز بود.
 یک مرد شکست خورده که دست به سمت هر ریسمانی می برد پوسیده بود.
 انگار هیچ کس نمی خواست به دلش رحمی کند.
 همه با بدجنسی لگدی نثارش می کردند و می رفتند.
 مگر عاشق شدن جرم بود؟
 او فقط عشقش را می خواست.
 چهار سال عاشقی کرد.

چهار سال بعدش هم منتظر بود.
 مگر کم بود این همه عمر؟
 قرار نبود آیسودا به همین راحتی بگذارد و برود و بگوید تمام.
 اصلا چه چیزی تمام؟
 رابطه ی پاکشان؟
 عشقشان؟
 چشم هایی که بی تاب هم بودند؟
 نه، امکان نداشت به همین سادگی ها همه چیز تمام شود.
 اصلا همه چیزش را می داد ولی آیسودا مال خودش شود.
 گریه اش شدت گرفت.
 نمی توانست.
 به خدا که نمی توانست قیدش را بزند.
 می مرد.
 نامردی بود.
 در اتاقش باز شد.
 نواب برای بردن گوشیش که جا مانده بود وارد اتاق شد.
 از دیدن پولاد شوکه شد.
 وضعش به شدت اسف بار بود.
 در اتاق را فوراً بست و به سمتش آمد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [04.06.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_598

-چته پسر؟ دیوونه شدی؟

دست روی شانه اش گذاشت.

-بلند شو ببینم.

-راحتم بذار.

نواب ناباور نگاهش کرد.

فکر نمی کرد نبود آیسودا این همه داغانش کند.

در این چهارسالی که آیسودا نبود هیچ اتفاقی نیفتاد.

ولی حالا که فهمیده بود زن نوین است انگار آتش گرفته.

قاتی کرده بود.

به هرچیزی جنگ می زد.

-فراموشش کن پسر، از آسو بهتر برات بال بال می زنه.

-تو لعنتی عاشق ترنجی چطوری این حرفو می زنی؟

نواب درکش می کرد.

ولی نمی توانست برایش کاری کند.

سرشاخ شدن با پژمان نوین احمقانه ترین فکر ممکن بود.

انگار رسماً خودش را درون دهان شیر انداخته باشد.

-راحتش بذار، آیسودا انتخابشو کرده.

پولاد داد زد: انتخابش منم بفهم.

نواب با ترحم نگاهش کرد.

واقعا کمکی از دستش برنمی آمد.

نمی فهمید باید چه کند.

زیر بغلش را گرفت.

-پاشو برو خونه، این وضعتو کسی تو شرکت نبینه.

با زور نواب بلند شد.

کاش خدا به دلش مرحمتی می کرد.

داشت می مرد.

انگار زنده زنده درون قبر گذاشته باشندش.

اکسیژن کم و کمتر می شد.

نواب کمکش کرد که به خانه برگردد.

به منشی هم گوشزد کرد که حواسش باشد.

نگذاشت پولاد با ماشینش برگردد.

با ماشین خودش او را رساند.

در خانه اش را باز کرد و او را داخل برد.

خانه اش سرد و ساکت بود.
 انگار گرد مرگ پاشیده باشند.
 همه چیز در این خانه بوی انزوا می داد.
 پولاً را روی کاناپه خواباند.
 پرده ها را کنار زد.
 پنجره ها را باز کرد تا ساختمان بوی تازگی بگیرد.
 این مرد معلوم نبود دارد چه بلایی به سر خودش می آورد.
 زده بود به سرش.
 -غذا سفارش میدم بیارن.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [04.06.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_599

-میل ندارم.

-بیخود کردی، همه چیزو زهرمار نکن پولاد.

واقعا انگار نواب درکش نمی کرد.

انگار نمی فهمید چه مرگش است.

-راحتم بذار نواب.

-راحتت گذاشتم لعنتی که گند زدی به زندگیت.

به سمت آشپزخانه رفت.

کتری را پر از آب کرد و به برق زد.

همان موقع گوشیش زنگ خورد.

مطمئن بود ترنج است.

عادت داشتند ناهار را با هم بخورند.

گوشی را از جیب شلوارش بیرون آورد.

درست حدس زده بود.

گل گلابش بود.

-جانم خانم.

-کجایی نواب؟

-عزیزم امروز ناهار نمیام خونه.

ترنج با ناامیدی پرسید: چرا؟

تن صدایش را پایین آورد.

-پولاد قاتی کرده آوردمش خونه، کنارش می مونم یکم حالش جا بیاد.

-لباقتشو نداره.

-فعلا خیلی بدبخت تر از اونیه که فکر می کنی.

-اینقدر حالش بده؟

-تا نبینی باور نمی کنی.

-اون دختر دوشش نداره.

-حالیش نمیشه.

ترنج آهی کشید.

-باشه عزیزم، مواظب خودت باش، عصری میرم خونه ی مامان اینا، تو هم بیا اونجا.

-باشه عشقم.

تماس را قطع کرد.

پولاد هنوز در حال و هوای خودش بود.

اصلا صدای نواب را هم نشنیده بود.

می شنید هم برایش مهم نبود.

فقط دوست داشت چشمانش را ببندد.

وقتی باز می کند آیسودا با لبخند زیبایش روبرویش باشد.

دلش برایش غش برود.

هزار بار از او عذرخواهی کند.

آیسودا باز هم لبخند بزند.

لبخند بزند و دیگر هرگز ترکش نکند.

نواب چای درست کرد.

سفارش دو پرس غذا هم داد.

دو لیوان چای ریخت و کنار پولاد نشست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [05.06.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_600

-بخور یکم حالت جا بیاد.

-دست از سرم بردار.

-وقت زار زدن نیست پولاد، این تیکه از قلبتو بکن بنداز دور، برو یه چند مدت دهاتتون، نفس بگیر بعد بیاد، نکن این کارو با خودت، تمام چیزهایی که دوست داری رو اینجوری از دست نده.

همه ی حرف های نواب را می فهمید.

ولی باز عقلش و دلش نهیب می زد آسو پس چه؟

چطور می خواهی بی خیالش شوی؟

نمی توانست.

دست خودش نبود.

عشق آنقدر قدرتمند یقه اش را گرفته بود که رهایش نمی کرد.

-مگه آیسودا یه هفته اینجا نبود؟ اگه عاشقت بود نمی رفت، حتی اگر خطایی

ازت دیده باشه، باید سعی می کرد ببخشدت، ولی چیکار کرد؟ خیلی راحت گذاشت و رفت، حالا هم زن نوینه.

درک می کرد.

می فهمید.

ولی سلول های لعنتی مغزش ارور می داد.

گفته های نواب را پس می داد.

انگار که در عین فهمیدن باورش نمی کرد.

-تموش کن.

-می خوام به خودت بیای، دست برداری از این کله شق بازیات، زندگی که

ساختی حاصل چندین سال تلاش های شبانه روزیته، برای دختری که پست زده خرابش نکن.

از جایش بلند شد.

بالای سر پولاد ایستاد.

-آسو عشق رو تو نوین دیده، باید چشماتشو میدیدی، دیوونه وار شوهرشو دوس دارم.

پولاد با عصبانیت لیوان چایش را به سمت دیوار پرت کرد.

-خفه شو.

می دانست زیادی اعصابش را تحریک کرده.

ولی باید این حرف ها را بشنود تا دست از سر آن دختر بیچاره بردارد.

با چشمانش دید که چقدر عاشق شوهرش بود.
 انگار که پژمان را بپرستد.
 چطور دختری که این همه به شوهرش علاقه دارد به سمت او می آید؟
 -با خفه شدن من چیزی درست نمیشه.
 -چرا نمیری خونه ات؟
 بلند شد.
 به سمت نواب آمد و یقه اش را گرفت.
 -چرا شرتو کم نمی کنی؟ زخم زبون می زنی که چی؟
 نواب فقط با لبخند نگاهش کرد.
 می دانست حالش نرمال نیست.
 پس ابدًا از رفتارش ناراحت نشد.
 -پولاد...
 پولاد یقه ی نواب را رها کرد.
 عقب ایستاد.
 دستانش را از هم باز کرد.
 -ببین منو، از کدوم پولاد حرف می زنی؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖

مجله عاشقانه [05.06.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_601

دستی به صورت اصلاح نکرده اش کشید.

-من اینم، یه شکست خورده، یه عاشق بدبخت، یکی که 8 سال منتظر بود.
تموم شدم، بخاطر دختری که پسم زده تموم شدم.

اگر می شد زار می زد.

گریه سر می داد.

نواب با ترحم نگاهش کرد.

پولاد با خشم گفت: اینجوری نگام نکن لعنتی، از ترحم تو و زنت و بقیه
متنفرم.

-آروم باش، اگه با زفتن من راحت میشی الان میرم.

-برو، نمی خوام ببینمت.

نواب آهی کشید.

به سمت در راه افتاد.

-بشین فکر کن.

پولاد عین زهوار در رفته کف خانه اش نشست.

-لطفا عاقلانه فکر کن.

در را باز کرد و بدون خداحافظی رفت.

پولاد باز هم تنها شد.

انگار نافش را با تنهایی بریده بودند.

با اعصابی داغان کف زمین دراز کشید.

فقط دلش می خواست همه چیز یک کابوس باشد.

زود تمام شود.

اگر تمام بشود.

-پژمان....

-جانم؟

جانم های مردانه را شنیده ای؟

می گویند اسپند روی آتش است.

دستان پر از گیلانش را مقابل پژمان گرفت.

-برای تو چیدم.

پژمان لبخند زد.

روسریش کنار رفته بود و موهایش با نسیم ملایمی این ور و آن ور می شد.

چندتا کارگر در حال چین میوه و ریختن درون جعبه ها بودند.

روسریش را مرتب کرد.

موهایش را پشت گوشش فرستاد.

آیسودا لبخند زد و گیلان ها را درون دست پژمان ریخت.

-ممنون.

-اگه کارگرها نبودن...

فورا گفت: می دونم.

مردش غیرتی بود.

دوست نداشت نگاه کسی روی زنش بالا و پایین شود.

خونش به جوش می آمد.

-چند روز اینجاییم؟

-تا وقتی حال و هوای تو خوب بشه.

آیسودا صورتش از هم باز شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [06.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_602

-بعدش؟

-بعدش قراره عروسی کنیم.

گل از گل آیسودا شکفت.

خبر از این بهتر؟

-واقعا؟

-دلیلی برای انتظار دیگه نیست.

آیسودا به حلقه ی قدیمی و زیبایش نگاه کرد.

-فکر کردم...

پژمان دستش را دور شانه اش انداخت.

به خودش فشارش داد.

-هیچ فکری نکن، فقط وقتی رسیدیم برو دنبال کارهات، می خوام زود انجام بشه.

احساس خوبی داشت.

بلاخره این تنش ها داشت از او دور می شد.

راه نفسش باز شده بود.

انگار شومی و نحسی بلاخره از آنها دور می شد.

از بس این مدت زجر کشید که قلبش مدام تیر می کشید.

ولی این دو روزه حالش خیلی خوب بود.

داشت نفس می کشید.

همه چیز قشنگ شده بود.

لابه لای هر رنگی شعری بود.

-تموم شد.

پژمان صدایش را نشنید.

پرسید: چی گفتی؟

با لبخند محجوبانه اش گفت: هیچی!

همین که می توانست از این به بعد شاد باشد کافی بود.

و البته کنار مردی که تمام قد عاشقش بود.

-قدم بزنیم؟

-قدم بزنیم.

"مرا دعوت کن به چای عصرانه..."

زیر درخت های گیلاس...

درست همان جایی که آخرین بار بوسیدمت.

سرخ شدی و نگاه پر از رنگ شد.

نگفته بود بانو؟

دلم باز از همان چای ها می خواهد."

-خونه عموت تا اینجا نزدیکه، می خوای عصر بهش سر بزنیم؟

فکر بدی نبود.

از زمان خواستگاری دیگر او را ندیده بود.

-بریم.

-بهش خبر میدم.

آیسودا سر تکان داد.

-هروقتم خواستی بگو بریم سر قبر خاله.

-بمونه برای روزی که می خوایم برگردیم.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖👉

مجله عاشقانه [06.06.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_603

حالا اگر می رفت زود زود دلتنگش می شد.

بماند برای وقت رفتنش که کلی حرف داشت.

از لابه لای درخت هی گیلان گذشتند.

هوا خوب بود و شاد!

از دور صدای نی زدن یکی از چوپانان می آمد.

هرچند صدای زنگوله های گوسفندان نوای دیگری بود.

آیسودا این فضا را دوست داشت.

ولی نه بیشتر از شهر.

شاید چون درون شهر بود که فهمید چقدر عاشق پژمان است.
 اینجا حکم همه ی خاطرات بدش را داشت.
 خاطراتی که روز به روز کمرنگ تر می شد.
 انگار یک پاک کن دستت باشد و مدام بکشی تا بالاخره خطوط سیاه درون دفتر
 زندگی رنگ ببازد.
 کم کم به ماشین نزدیک شدند.
 آیسودا سبد کوچکی را که خاله بلقیس به آنها داده بود را از صندوق عقب
 ماشین درآورد.
 زیرانداز را هم به دست پژمان داد.
 پژمان به دور از کارگرها، کنار تلمبه که زیر درخت زردآلویی بود زیر انداز
 را انداخت.
 آیسودا هم چای و لیوان ها را بیرون آورد.
 چای ریخت و پولکی های رغرانی را مقابل پژمان گرفت.
 -باید یه آلاچیق اینجا بزنی.
 پژمان سر تکان داد.
 -برای این فصل سال خیلی خوبه.
 -یعنی می خوای از طاووسات دل بکنی؟
 -وای نگو پژمان، هلاکشونم.
 پژمان لبخند زد.
 لیوان چای را به لب هایش نزدیک کرد و زیرچشمی به آیسودا خیره شد.
 روسریش را برداشت و موهای بازش را روی شانه اش ریخت.
 چقدر زیبا بود.
 جوری که دلش نمی خواست نگاهش را از او بگیرد.
 یک رژ صورتی دخترانه از کیفش درآورد.

درون آینه ی گوشیش روی لب هایش کشید.
 زبانش را درآورد و لب هایش را کمی خیس کرد.
 دوباره رژ کشید.
 با انگشت اشاره اش نوک بینی اش را چپ و راست کرد.
 بعد لبخند زد.
 -فکر می کنی دماغ خوبه؟ عملش نکنم؟
 فکر می کرد این لب ها بوسیدن می خواهد.
 رژ می خواست برای چه اصلا؟
 مهم او بود که در هر حالتی می خواستش.
 گوشیش را پایین آورد.
 -نظرت چیه؟
 -بیا جلو ببینم.
 آیسودا اصلا متوجه ی شیطننت پژمان نشد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [07.06.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_604

خودش را جلو کشید.

جوری که درست در چند سانتی پژمان بود.

قبل از اینکه آیسودا بفهمد چه شده، پژمان دست پشت گردنش انداخت.

صورتش را جلو آورد.

در یک چشم برهم زدن لب هایش را موج برد.

بوسه ای پر از تمتراق نصییش شد.

آنقدر آرام و نوازشگرانه بوسیدش که حین بوسه هر دو لبخند زدند.

آیسودا عقب که رفت گفت: ظاهرا عمل نمی خواد.

لبخند پژمان پررنگ تر شد.

آیسودا خودش را جلو کشید.

دقیقا کنار پژمان به تنه ی پهن درخت تکیه زد.

درستی روی لب هایش کشید.

احتمالا دیگر اثری از رژ صورتی نبود.

-خب میگفتی رژ نزن.

-تو همه جوهره خوشگلی.

-اونو که خودمم می دونم.
 لیوان چایش را برداشت.
 سایه ی خنک درخت حسابی سرحال و شیطانشان کرده بود.
 پژمان دست دور کمر آیسودا انداخت.
 به خودش فشارش داد.
 کنار گوشش گفت: تو فقط برای من خوشگلی.
 حاکمیت مطلق کلماتش آیسودا را دلگرم کرد.
 وقتی این همه زورگویانه خودش را به رخ می کشید.
 باعث می شد فکر کند دیگر تنهایش نمی گذارد.
 مرد کنارش ماندگار است.
 دوست داشتنی ترین مرد زندگیش.
 -خوبه کنارمی.
 -همیشه کنارتم.
 -اگه دفعه ی دیگه بذاری بری با همین ناخون هام چشمت رو در میارم.
 ناخان های بلندش را به پژمان نشان داد.
 پژمان بلند خندید.
 -خیلی خب ترسیدم.
 -دیوونه، تو فکر کن من شوخی می کنم.
 پژمان برگشت و خوب نگاهش کرد.
 نمی دانست باید چطور از خدا بخاطر عشقی که آیسودا نسبت به او داشت
 تشکر کند.
 فکرش را هم نمی کرد روزی به اینجا برسد.
 آنقدر آیسودا چنگ کشید.

رو گرفت.

تلخی کرد که در ذهنش نمی گنجید به اینجا برسند.

-به چی نگاه می کنی؟

-به تو.

-ولی انگار داشتی به چیزی فکر می کردی.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [07.06.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_605

-نه!

-چرا، بهم بگو.

پژمان لحظه ای سکوت کرد.

بعد گفت: به تو.

-من؟! چرا؟!!

-به چهارسالی که کنار هم گذروندیم.

قبلا وقتی یادش می آمد عصبی و تلخ می شد.

نیش می زد.

اعصابش تحریک پذیر می شد.

و حالا احساس شرمندگی می کرد.

از این مرد را باور نکرده.

هیچ وقت نتوانسته بود دل به دلش بدهد.

حرفش را نفهمید.

-بد گذشت.

-برای تو آره.

-من نتونستم تورو باور کنم.

-شرمنده ام.

آیسودا تند گونه اش را بوسید.

صورتش را نوازش کرد.

-شرمنده نباش عزیزدلم، بهترین من، گذشته، دیگه نمی خوام یادم بیاد که با

خودم و خودت چیکار کردم، تموم شده مهربونم.

پژمان سرش را درون گردن آیسودا برد.

بوسه ای رویش گذاشت.

چقدر بی تابش بود.

-بلند شو بریم خونه.

آیسودا خنده اش گرفت.

باز مردش را بی تاب کرده بود.

-بریم.

وسایل را جمع کرد.

پژمان هم زیرانداز را تا کرد و به سمت ماشین رفتند.

وقتی نشستند گوشی پژمان زنگ خورد.

نادر بود.

در حین رانندگی جواب داد.

-بله؟

.....

-خب؟

.....

نیشخندی زد که از دید آیسودا مخفی نماند.

-خوبه، کم نذار، میخوام دست پر بیای.

.....

حس خوبی از این تلفن به آیسودا دست نداد.

نفهمید چرا حس می کرد دارد اتفاقی می افتد.

-باشه.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📞📱

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📞📱

مجله عاشقانه [08.06.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_606

تماس را قطع کرد.

-چیزی شده؟

-نه!

-نادر چی می خواست؟

-کاریه.

پژمان عادت داشت به پنهان کاری.

همیشه همین گونه بود.

رویش را برگرداند و به جاده ی خاکی و سنگلاخ نگاه کرد.

اطرافشان پر بود از باغات میوه.

هرکسی اینجا تکه زمین داشت میوه کاشته بود.

یا گندم و جو می کاشت.
 در موارد نادر حبوبات و سبزیجات.
 وقتی دوست نداشت در مورد کارش حرف بزند حرصش می گرفت.
 انگار که او غریبه بود.
 -اخم نکن.
 به سمت پژمان برگشت.
 چشمانش را لوچ کرد و گفت: من کجا اخم کردم؟
 پژمان لبخند زد.
 نمی خواست در مورد پولاد با آیسودا حرفی بزند.
 شاید مانعش می شد.
 نه از سر عشق، از سر دلسوزی و ترحم.
 به آن گفتار هیچ دلسوزی نیامده.
 کسی که چشمش دنبال ناموس مردم باشد بی لیاقتتر از این حرف هاست که
 کسی دلش به حالش حتی بسوزد.
 رسیده به عمارت با دو بوق درها باز شد.
 ماشین را داخل برد.
 از ماشین پیاده شد و بی تابانه دست آیسودا را گرفت و پیاده اش کرد.
 آیسودا هنوز هم بق کرده بود.
 با هم داخل شدند.
 پژمان به یکی از خدمه گفت تا صندوق عقب ماشین را خالی کنند.
 خودش هم همراه آیسودا از پله ها بالا رفت.
 آیسودا از این همه بی تابین خنده اش گرفته بود.
 نمی دانست مرد دوست داشتنی اش این همه گرم است.

البته خب بعید هم نبود
 هرگز با هیچ زنی رابطه نداشت.
 حالا که زنی محرمش بود که از قضا عاشقش هم هست...
 البته که دوست دارد مدام با او باشد.
 آیسودا را به اتاق خواب کشاند.
 در را پشت سرشان بست.
 مهلت نداد دختر بیچاره نفس بگیرد.
 به در پشتش سرش کوباند.
 لب هایش را روی لب غنچه شده از تعجب آیسودا گذاشت.
 رفتارش کمی خشن بود.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [08.06.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_607

یکی از دست هایش را روی برجستگی سینه اش گذاشت.
دست دیگرش هم پایین تنه اش را لمس می کرد.
بی طاقت بود.
کار هایش در عین ارادی بودن غیر ارادی بود.
تقصیر آیسودا بود.
دلبری می کرد.
ناز روی نازش می گذاشت.
بی تابش می کرد.
بعد دیگر دست خودش نبود.
دوست داشت بارها و بارها هم خوابش شود.
زمانش هم مهم نبود.
فقط لمسش کند.
کنار عشقش از او لذت ببرد.
آیسودا هم همراهیش می کرد.
تب تند پژمان به او هم سرایت کرده بود.
دلش این هم آغوشی را می خواست.
دست دور کردن پژمان انداخته بود و با اشتیاق می بوسید.
پژمان بلندش کرد و به سمت تخت بردش.
کنار تخت روی زمین گذاشتنش.

می خواست ملایم باشد ولی انگار نمی شد.
 با خشونت لباس های آیسودا را درآورد.
 -بی تابم می کنی دختر.
 دیگر از اینکه جلوی پژمان لخت باشد خجالت نمی کشید.
 پژمان اجازه نداد که آیسودا لختش کند.
 خودش با عجله این کار را کرد.
 روی تن آیسودا خیمه زد.
 به عقب هولش داد که روی تخت افتاد.
 آیسودا با ناز و عشوه نگاهش می کرد.
 پژمان تمام تنش را بوسه باران کرد.
 لذت این هم آغوشی تمام شدنی بود.
 گرمی تن داغشان آنها را به اوج می رساند.
 نفس هایشان در هم گره می خورد.
 نگاهشان اسیرانه بهم می افتاد.
 تب و تابشان بعد از یک هو آغوشی طولانی هنوز هم به قوت خودش باقی بود.
 آیسودا طاق باز درحالی که دستانش را روی شکمش قفل کرده بود خیره ی سقف بود.
 پنجره باز بود و بوی گل هایی که زیر پنجره کاشته شده بودند می آمد.
 پژمان بوسه ای روی شانه ی لختش گذاشت.
 -ممنونم.
 -حامله میشم؟
 پژمان خندید.

-بچه می خوای؟
بی تفاوت گفت: نمی دونم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [09.06.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_608

-نه نمیشی.

-اگه شدم؟

پژمان فقط می خندید.

نیمخیز شد و لباس هایش را برداشت و پوشید.

-هر وقت تو آمادگیشو داشته باشی بچه دار میشیم.
 آیسودا نگاهش کرد.
 لبخند خنکی روی لبش نشست.
 از روی تخت بلند شد.
 لباس هایش پایین تخت افتاده بود.
 انگار هر بار که با پژمان رابطه داشت این رابطه تازه تر می شد.
 بیشتر عاشقش می شد.
 بیشتر قلبش برایش می تپید.
 این نوع دوست داشتن را دوست داشت.
 لباس هایش را برداشت و تن زد.
 -چای می خوام.
 -بریم پایین.
 با هم از اتاق بیرون رفتند.
 خاله بلقیس وسط عمارت ایستاده بود و از بی نظمی خدمه شکایت می کرد.
 تند تند حرف می زد و دستانش را تکان می داد.
 خنده اش گرفت.
 -خاله بلقیس جون...
 پیرزن برگشت.
 صورتش سرخ بود.
 -چی شده خاله جون؟
 -از دست اینا، من خودم یه سر دارم هزار سودا، بعد این تنبلا همش دنبال یللی تللین.
 آیسودا دست چروکیده ی پیرزن را گرفت.

-مهم نیست، شما برو بشین و فقط دستور بده.
 -ای مادر، مگه گوش میدم.
 -رئیس شمایی، باید گوش بدن.
 پژمان هم سرش را تکان داد.
 -خاله بلقیس چای داری تو بساطت؟
 -کم کم وقت شامه؟
 آیسودا با لبخند گفت: هوس چای کردیم.
 -الان درست میکنم براتون.
 -ممنونم.
 همراه پژمان به حیاط رفتند.
 صندلی های فلزی سفید رنگ به انتظارشان بودند.
 آیسودا نشست و هوای خنک بهاری را نفس کشید.
 -خوبه هرزچندگاهی بیایم اینجا.
 پژمان حرفی نزد.
 ولی همین که این عمارت دیگر برای آیسودا سیاه نبود کافی بود.
 همین و بس!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [09.06.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_609

تا خرخره خورده بود.

تلوتلو راه می رفت.

به زور توانسته بود آدرسش را پیدا کند.

حالش نبود مردم چه می گویند.

اصلا مردم مهم نبود.

خودش و خواسته ی قلبیش مهم بود.

دکمه های بالای پیراهنش باز بود.

کتش پر از چروک و آویزانش بود.

کفش هایش لنگه به لنگه بود.

انگار ندیده که درست بپوشد.

با همان وضع زارش جلوی در خانه ی حاج رضا ایستاد.

دستش را روی زنگ گذاشت.

بدون اینکه انگشتش را بردارد.

صدایش باعث شد حاج رضا با عجله دمپایی بپوشد و به سمت در بیاید.
به محض باز کرد در، پولاد عقب رفت.

پوزخندی زد و با چشمانی نیمه باز به حاج رضا نگاه کرد.
-تو داییشی؟

همین جمله ی کوتاه سوالی توجه ی حاج رضا را جلب کرد.
-اومدی سراغ کی جوون؟

-میگم تو داییشی؟

تن صدایش را بالا برد.

حاج رضا متعجب نگاهش کرد.

-حالت خوب نیست جوون، بیا داخل یه آبی به صورتت بزن.
دست جلو آمده ی حاج رضا را پس زد.

پوزخند زد.

-من حالم خیلی هم خوبه.

کلمات کشیده و ناموزون ادا می شد.

حاج رضا با تاسف و البته نگرانی نگاهش می کرد.
ظاهرا خیلی حالش بد بود.

-خوبی، خیلی خوبی، ولی حتما برای کاری اومدی دم در خونه ی من، بیا
داخل حرف بزنیم.

-آسو کجاس؟

سرمنشا پیدا شد.

-تو خونه، بیا داخل می بینیش.

پولاد بدون اینکه بداند حاج رضا راست گفته یا نه داخل رفت.
حاج رضا او را لبه ی حوض نشاندد.

برگشت و در را بست.

احتمالا این پسر همانی بود که برای مدتی رابطه ی پژمان و آیسودا را خراب کرد.

مقابلش نشست.

-می خوای یه آب بزنی صورتت؟

-من از تو کمک خواستم پیری؟

حاج رضا فقط نگاهش کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [10.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_610

انگار این جوان زیادی جوش آورده بود.

-آسو کجاست؟

-تو چه نسبتی باهاش داری؟

پولاد با انگشت به سینه اش زد.

-زن منه، مال منه، عشق منه.

حاج رضا با تاسف نگاهش کرد.

پس اوضاع واقعا خراب بود.

-خب؟

-خب دیگه چی؟ بگو بیا می خوام با خودم ببرمش.

-نیستش.

پولاد نعره زد: کجاست؟

حاج رضا با نگرانی دستانش را بالا آورد تا ساکتش کند.

آخر هم مجبور می شد زنگ بزند پلیس تا بیایند و ببرنش.

-صداتو بیار پایین جوون. اینجا در و همسایه داریم.

خاله سلیم از سروصداها از خانه بیرون آمد و درون بهارخواب ایستاد.

چادر گل گلی سفیدش را به سر داشت.

-چی شده رضا؟

حاج رضا با تاسف فقط سر تکان داد.

پولاد سر بلند کرد و به خاله سلیم نگاه کرد.

خنده اش گرفت.

همه بودند الا آنی که می خواست.

-زن من کو؟

-اون دختر شوهر داره؟

پولاد بلند شد.

عین وحشی ها یقه ی حاج رضا را گرفت.

-حرف دهنتو بفهم پیری، آسو فقط زن منه.

حاج رضا اشاره داد تا خاله سلیم به پلیس زنگ بزند.

این جوان افسار پاره کرده بود.

خاله سلیم فوراً داخل رفت.

حاج رضا دست روی دست پولاد گذاشت.

-اروم باش جوون، با قلدری هیچی پیش نمیره.

-به آسو بگو بیاد باید بریم.

-گفتم بره بهش زنگ بزنه.

پولاد کمی آرام تر شد.

نفسش که بوی الکل می داد محکم درون صورت حاج رضا فوت می شد.

حاج رضا آرامش کرد که بنشینند.

ابدا نمی خواست آبروریزی شود.

این همه سال آبروداری نکرده بود که حالا با عربده ی یک جوان مست از هم بپاشد.

پولاد دوباره لبه ی حوض نشست.

حاج رضا با ملایمت گفت: آسو رو زاز کجا می شناسی؟

پولاد جوابش را نداد.

-نمی خوای حرف بزنی؟

-راحتم بذار پیری.

مجله عاشقانه [10.06.19 12:39] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_611

-راحتم بذار پیری.

دلش می خواست همان جا بخوابد.

از حوض پایین آمد.

بی توجه به حاج رضا روی زمین خاکی دراز کشید.

دستش را زیر سرش گذاشت و پلک هایش را بست.

حاج رضا با دلسوزی نگاهی اش کرد.

این جوان نیاز به کمک داشت.

با تاسف به سراغش رفت.

به زور زیر بغلش را گرفت و بلندش کرد.

-باید بری خونه.

-راحتم بذار.

-یه آدرس بده بهم، می برمت خونه.
 پولاد دستش را کشید که تلو تلو خورد.
 روی زمین نشست.
 حاج رضا دوباره زیر بازویش را گرفت.
 -بیا بریم داخل بخواب، اینجا درست نیست.
 پولاد مخالفتی نکرد.
 انگار دنیا هم بلاخره مقابلش کم آورده بود.
 با تنی خم و افتاده همراه حاج رضا از پله ها بالا رفت.
 کمی عصبی بود و پرخاشگر.
 ولی بیشتر گیج بود و حال خودش را نمی فهمید.
 با هم وارد خانه شدند.
 خاله سلیم با ترس نگاه کرد.
 حاج رضا گفت: اگه زنگ زدی کنسلش کن، این جوون باید بخوابه.
 خاله سلیم فوراً رفت و زیرایش پتو و بالش آورد.
 همان جا روی زمین کنار مبل ها گذاشت.
 حاج رضا او را خواباند و پتو کشید.
 خاله سلیم گفت: چی شده؟ این کیه؟
 -خدا بهتر می دونه، ولی هرکی هست به آیسودا و پژمان ربط داره.
 -این دخر بدبخت یه روز خوش نداره.
 حاج رضا با نگرانی روی مبل نشست.
 -پژمان باید بدونه.
 -شر به پا میشه رضا.
 -نمیشه با این مشکل سرسری طی کرد، این جوون خیلی محقه.

خاله سلیم هم نگران بود.
می ترسید باز بین پڑمان و آیسودا بهم بخورد.
-هرچی صلاح می دونی همونو انجام بده.
وارد آشپزخانه شد.
خورش فسنجان شامشان در حال پختن بود.
نگاهش کرد و سرش را دوباره گذاشت.
زیر سماور را هم روشن کرد.
زیر لب با خودش گفت: خدایا بخیر بگذرون.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [11.06.19 00:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_612

-باید بریم.

اخم تلخی بین ابروهایش نشسته بود.

-چی شده؟

آیسودا متعجب به پژمان که در حال جمع کردن پوشه ی روی میز کارش بود نگاه کرد.

اصلا نمی فهمید چه خبر است؟

-پولاد خونه ی دایی رضاست.

آیسودا به شدت جا خورد.

چشمانش درشت شد.

انگار به گوش هایش شک کرده که پژمان این حرف را زده.

-اونجا؟! چطوری؟!!

-مست کرده، باید این قضیه یه بار برای همیشه حل بشه.

حق با پژمان بود.

هرچه از این قضیه بیشتر می گذشت نمکش بیشتر می شد.

این نمک می توانست سوزش زخم را بیشتر کند.

-الان میرم آماده میشم.

از اتاق کار پژمان بیرون رفت.

یکراست به اتاق مشترکشان رفت.

قید آرایش کردن را زد.

فقط لباس عوض کرد و ساک کوچکش را بست.

از پله ها پایین آمد.

خاله بلقیس متعجب به عجله شان نگاه کرد.

-چیزی شده دخترم؟

آیسودا لبخند زوری به خاله بلقیس که کنار آشپزخانه ایستاده بود زد و گفت: نه قربونت برم.

پژمان هم از اتاق کار بیرون آمد.

پوشه را به دست آیسودا داد و گفت: برو بیرون الان میام.

پژمان رفت تا لباس عوض کند.

آیسودا هم با خاله بلقیس و خدمه خداحافظی کرد.

دلش برای طاووس هایش تنگ می شد.

از ساختمان بیرون رفت.

یک راست به سراغ طاووس ها رفت.

برای آخرین بار نگاهشان کرد.

قربان صدقه ی زیبایشان رفت.

ذوقشان را کرد.

وقتی پژمان صدایش زد دل کند.

باید بعد عروسی فوراً می آمد.

سکوت اینجا بهتر از هیاهوی شهر بود.

همراه پژمان سوار ماشین نشست.

خاله بلقیس هم با کاسه ی آبش پشت سرشان ایستاد.

به محض حرکت آب را پشت سرشان ریخت.

آیسودا برایشان دست تکان داد.

دل تنگ همه شان می شد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [11.06.19 12:48] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_613

به محض دور شدنشان گفت: اونجا چی می خواد؟

-تورو.

از حرف بی پرده ی پژمان خجالت کشید.

لب گزید و گفت: ببخشید.

-تقصیر تو نیست که عذرخواهی کنه، اون نجس دست بردار نیست.

-پس حالا حالاها کوتاه نمیداد.

-این بار برای همیشه از زندگی ساقطش می کنم.

لحنش جوری بود که آیسودا ترس برش داشت.
 پر از خشونت و سردی بود.
 انگار که هیچ رحمی نداشته باشد.
 البته که حق هم داشت.
 هرکس دیگری هم بود از اینکه مدام یک نفر برای خواستن زنش پیش قدم
 میشد قاتی می کرد.
 پژمان تا الان زیادی هم صبوری کرده بود.
 جای تعجب داشت تا الان سر پولاد را زیر آب نکرده.
 پژمان با سرعت بالایی می رفت.
 انگار بخواهند پرواز کند.
 البته شانس با آنها یار بود.
 جاده خلوت و ساکت بود.
 هیچ صدایی نمی آمد.
 فقط سکوت بود و سکوت.
 البته به جز گاز دادن ماشین توسط پژمان.
 آیسودا هم ترجیح داده بود ساکت سرجایش بنشیند.
 ادا نمی خواست خودش را درگیر کند.
 می ترسید پژمان به او هم حرفی بزند.
 گاهی دلش برای پولاد می سوخت.
 گاهی هم نه!
 فقط مانده بود مردی که چهار سال حتی یک بار هم دنبالش نیامد، چه شده که
 حالا هی سینه چاک می کند.
 مگر همان چهار سال پیش قیدش را نزد؟

حالا هم برود.
 این مسخره بازی ها واقعا جنون آمیز بود.
 و البته مسخره.
 درکش نمی کرد.
 بالاخره با رسیدن به شهر ضربان قلب آیسودا تندتر شد.
 نمی فهمید قرار است چه اتفاقی بیفتد.
 ترس داشت.
 امیدوار بود عین چاله میدانی ها کارشان به کتک کاری نکشد.
 زشت بود.
 مردم چه می گفتند؟
 تازه آبروریزی وقتی بدتر می شد که بدانند همه چیز بخاطر اوست.
 تازه انگ بی غیرتی هم به پژمان می چسبانند.
 ابا نمی خواست این اتفاق بیفتد.
 رسیده به خانه ی حاج رضا، پژمان پیاده شد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم👉👉

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین👉👉

مجله عاشقانه [12.06.19 00:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_614

آیسودا هم به تبعیت از او پیاده شد.
دلش عین سیر و سرکه می جوشید.
هوا تاریک شده بود.
کوچه خلوت بود.
اذان را تازه گفته بودند.
چون صدای مکبر از مسجد می آمد.
پژمان کلید انداخت و داخل شد.
آیسودا هم عین جوجه اردک به دنبالش.
کاری از دستش بر نمی آمد.
غیر از اینکه به دنبالش برود.
جلوی بهارخواب کفش های چرم خالصی بود که نویی برق می زد.
همراه پژمان داخل شدند.
مردی روی تشک خواب بود.
حاج رضا در حال اقامه ی نمازش بود.
خاله سلیم هم پشت سرش.

آیسودا هنوز هم رنگ پریده و پر از ترس بود.
 پژمان بالای سر پولاد ایستاد.
 پولاد با چهره ای رنجور در خواب بود.
 زیر لب ناله کرد: آسو منو ببخش.
 دست پژمان که بالای سرش ایستاده بود مشت شد.
 آیسودا با ترس نگاه می کرد.
 ترسید پژمان در همان حالت به او حمله کند.
 حاج رضا نمازش را تمام کرد و خوش آمد گفت.
 چهره اش پر از تاسف بود.
 -چرا راش دادین داخل.
 -این جوون نیاز به کمک داره.
 پژمان پوزخند زد.
 -چه کمکی؟ بیشتر از اینکه که به ناموسم چشم داره؟
 -اینجوری با شاخه شونه کشیدن هیچ چیزی حل نمیشه؟ فقط و فقط درد روی
 درد تو و این جوون میاد، یه بار برای همیشه باید باهانش صحبت کنید، اون
 منتظر برگشتن آیسوداست.
 آیسودا با دست جلوی دهانش را گرفت.
 چقدر رقت انگیز بود.
 -حالش می کنم.
 حاج رضا با جدیت گفت: فعلا اینجا خونه ی من، حرمت مهمون هم واجب،
 این جوون فعلا تو حال خودش نیست، بیدار که شد باهانش حرف بزنید و
 راضیش کنید، با دشمنی کردن هیچ چیزی حل بشو نیست.
 حق با حاج رضا بود.
 پژمان هم زور زد تا عاصی نشود.

به سرش نزنند در همان حالت خواب به او حمله کند.
 حاج رضا تسبیحش را کنار گذاشت.
 خاله سلیم هم نمازش را تمام کرد و خوش آمد گفت.
 آیسودا هنوز با همان حالت ترسیده ایستاده بود.
 همه چیز به طرز عجیبی ترسناک بود.
 باعث می شد نتواند درست نفس بکشد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [12.06.19 12:45] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_615

پژمان با عصبانیت نیم نگاهی به پولاد انداخت.

همه اش زیر سر این نسناس بود.

--باید بریم دکتر.

-فردا میریم.

-فردا برای من مفهومی نداره.

خاله سلیم به سمتشان برگشت.

-چی شده؟

آیسودا لبخند زد.

-هیچی خاله جون، پژمان بزرگش می کنه.

صدایش را پایین آورد.

با حرص گفت: میشه با این کارت بیشتر از این بهم فشار نیاری؟ خب بیا شام بخور دیگه.

حربه ی خوبی بود که پژمان را مجاب کند بی خیال پولاد شود.

و البته با اعصاب آرامی سر سفره بنشیند.

پژمان هنوز هم پر از خشم بود.

با این حال بلند شد.

کنار آیسودا پای سفره نشست.

خاله سلیم بشقاب هر دو را پر کرد.

-نوش جونتون.

حاج رضا برای اینکه فضا را کمی بهتر کند پرسید: خوش گذشت این چند روز؟ هوا چطور بود؟

پژمان که جواب نداد.

ولی آیسودا با ذوق از طاووس هایش گفت.

از هوای خنک و میوه های رسیده...
 از صبحانه های محلیش.
 آنقدر با هیجان می گفت که پژمان هم برگشت و نگاهش کرد.
 آیسودا سخاوتمندانه لبخندی به رویش زد.
 -بخند جونم، هیچی نباید حالمونو خراب کنه.
 قاشقی پر از برنج کرد و درون دهان گذاشت.
 طعم بی نظیر خورش فسنجان خاله سلیم حرف نداشت.
 غذایش را تا نیمه خورد و عقب کشید.
 پژمان که بیشتر از یکی دو لقمه نخورده بود.
 حاج رضا لیوانی دوغی ریخت و به دست آیسودا داد.
 -دیگه باید بیدار بشه، خیلی وقته خوابیده.
 پژمان از کنار سفره عقب کشید.
 -دستت درد نکنه زن دایی.
 -تو که چیزی نخوردی؟
 -بسم بود.
 آیسودا به آرامی لب زد: بخاطر پولاده.
 خاله سلیم به ناراحتی سر تکان داد.
 عجب اوضاعی شده بود.
 کی این دو بچه روی آرامش را می دیدند؟
 آیسودا به کمک خاله سلیم سفره را جمع کرد.
 پولاد تکان خورد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 

مجله عاشقانه [13.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_616

نگاهش به سقف افتاد.

بوی غذا می آمد.

و یک بوی خاص دیگر...

اینجا کجا بود؟

مزه ی دهانش آنقدر تلخ و بدمزه بود که می خواست همان جا بالا بیاورد.

فورا بلند شد و نشست.

یک باره با چند چهره ی آشنا و ناآشنا روبرو شد.

پتو را کنار زد.

دستی به موهای آشفته اش کشید.

اینجا چکار می کرد؟

نگاهش قفل نگاه پژمان شد.

جا خورد.

آنقدر گیج بود که نمی فهمید اطرافش چه خبر است

پژمان پوزخندی حرامش کرد.

-خب؟

-اینجا چه خبره؟

-والا تو قراره توضیح بدی که چه خبره؟

هیچ چیزی یادش نمی آمد.

همه چیز درون ذهنش تار بود.

از جایش بلند شد.

پیرمرد و پیرزن مهربانی با نگرانی نگاهش می کرد.

و بالاخره آیسودا...

چهره اش ترسیده و رنگ پریده بود.

-می تونم یه آبی به صورتم بزنم؟

حاج رضا دستشویی را نشان داد.

-برو پسرم.

پولاد رفت.

پژمان دستش را مشت کرد.

اگ به حرمت خانه ی حاج رضا نبود گردنش را خورد می کرد.

پولاد سر حال تر از دستشویی بیرون آمد.

آب جای دهانش زده بود تا مزه ی مزخرفش برود.

از مژه های بلندش آب می چکید.
 -من معذرت می خوام که این سوالو می پرسم، ولی اینجا کجاست؟
 آیسودا جوابش را داد: خونه ی دایی من!
 پولاد سر تکان داد.
 -نمی دونم چطور سر از اینجا درآوردم، احتمالا بخاطر زیاده روی بوده، فقط
 اومدم که بگم...
 نگاهش را به آیسودا دوخت.
 -تمومش کردم، برای خودم و شما تمومش کردم.
 پژمان و آیسودا متعجب نگاهش کردند.
 حتی حاج رضا هم متعجب بود.
 وقتی مست بود چیز دیگری می گفت.
 بدون هیچ حرف اضافه ای راهش را گرفت و رفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [13.06.19 12:41] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_617

پژمان از همه متعجب تر بود.
فکرش را هم نمی کرد بلاخره پولاد کم بیاورد.
کمی عجیب بود.
البته شاید هم مسخره!
هیچ کس به دنبال پولاد نرفت.
توضیح اضافه هم از او نخواستند.
فقط اجازه دادند برود.
همین کافی بود.
همین که سر عقل آمد کافی بود.
پژمان فعلا نمی توانست دست از سر زمین زدنش بردارد.
مگر حسن نیتش کاملا مشخص شود.
آن وقت راحتش می گذاشت.
آیسودا بعد از تمام استرسش بلاخره لبخند زد.
نفسش جا آمد.
-تموم شد.
حاج رضا پرسید: این جوون کی بود؟
پژمان فقط گفت: قضیه اش مفصله.
آیسودا با عشق به پژمان نگاه کرد.

مرد زیادی دوست داشتنی اش.
 متوجه شده بود که زور می زد تا خودش را کنترل کند.
 تا فک پولاد را پایین نیاورد.
 خدا را شکر که مردی داشت که در نهایت عصبانیت هم می توانست به
 دیگران احترام بگذارد.
 کنارش ایستاد.
 به آرامی گفت: حالا شام می خوری؟

*

یک ماهی گذشته بود.
 واقعا خبری از پولاد نشد.
 سرش گرم زندگیش شد.
 ولی پژمان هنوز اعتماد نداشت.
 برای همین برایش به پا گذاشته بود.
 همین که بخواهد دست از پا خطا کند زمینش بزند.
 با کسی شوخی نداشت.
 هرکسی بخواهد زندگیش را بهم بریزد او هم تلافی می کرد.
 ولی با شدت و حجم بیشتری!
 فنجان قهوه ی شیرین شده اش را درون بهارخواب گذاشت.
 انارهای که بهار به شکوفه نشسته بودند حالا تبدیل به انارهای کوچک شده
 بودند.
 پژمان یکی از آنها را از درخت کند.
 با ناخان روی پوستش خراش انداخت.
 بوی تازه ی پوست انار را دوست داشت.

آیسودا عصبی گوشی را روی زمین انداخت.

-جواب نداد؟

-نه، معلوم نیست این دختر کجا رفته این چند روز؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [14.06.19 00:09] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_618

-برو دم در خونه شون.

آیسودا عصبی بود.

این اواخر مدام برای هرچیزی با سوفیا بحث داشت.

خصوصا بخاطر دوست پسرش!
 آرش به شدت مشکوک و نجسب بود.
 نمی فهمید چرا اصلا از این مرد خوشش نمی آید.
 -مثلا قرار بود برای آرایشگاه رفتن باهام بیاد.
 هفته ی دیگر مراسم عروسیشان بود.
 بلاخره این طلسم در حال شکستن بود.
 -دم در می ایستم، یه چادر بنداز سرت برو ببین چشه؟
 حق با پژمان بود.
 دست دست کردن فایده ای نداشت.
 بلند شد.
 از درون خانه، یکی از چادر رنگی های خاله سلیم را برداشت.
 به سر کشید و بیرون رفت.
 پژمان با دیدنش نفس عمیقی کشید.
 چقدر این چادر رنگی ها به تنش می آمد.
 کنار پژمان رد که فوراً بازویش را گرفت.
 به خودش چسباندش.
 -خوشگل شدی.
 آیسودا لبخند زد.
 -من که همیشه خوشگلم.
 -هر روز یه جور خاصی خوشگلی.
 قند در دلش آب شد.
 مرد زمختش کمی که شاعرانه می شد هزار پروانه از شیشه ی قلبش آزاد می شد.

-ممنونم.

پژمان همراهش تا دم در آمد.

همان جا دم در ایستاد و انارش را بو کشید.

آیسودا هم چادر را زیر چانه اش محکم گرفت.

زیاد بلد نبود چادر به سر بکشد.

همین هم نوبر بود.

جلوی در خانه ی سوفیا ایستاد.

زنگ آیفون را فشار داد.

-جانم آیسودا.

صدای گرفته ی مادرش بود.

-سلام خاله جون، سوفی هستش؟ هرچی زنگ می زنم جوابمو نمیده.

-نیستش!

متعجب پرسید: کجاس؟

-رفته!

لب گزید.

یعنی چه؟

مفهوم حرف مادر سوفیا را نمی گرفت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه📖👉

مجله عاشقانه [14.06.19 12:41] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_619

یعنی چه؟

مفهوم حرف مادر سوفیا را نمی گرفت.

-خاله جون خوبی؟

صدای گریه اش را از پشت آیفون شنید.

هول شد.

نگاهش را به پژمان دوخت.

پژمان از حالت چهره اش فهمید که اوضاع اصلاً خوب نیست.

-خاله جون درو باز می کنی؟

صدای تیک باز شدن در آمد.

آیسودا دستی برای پژمان تکان داد و داخل شد.

خانه شبیه ماتمکده بود تا خانه!

قلبش از استرس شروع به تند تپیدن کرد.

حس می کرد اتفاق که نه، فاجعه ای رخ داده.
-خاله جون...-

زن بیچاره با حال نزاری از خانه بیرون آمد.
صورتش از گریه سرخ بود.
آیسودا به سمتش دوید.
محکم بغلش کرد.

-قربونت برم خاله، چی شده؟ این چه حالیه؟
-سیاه بخت شدیم، بیچاره شدیم رفت.

-الهی من قربونتون برم، از چی حرف می زنین؟ شور انداختین به دلم.
زن بیچاره انگار نای نفس کشیدن هم نداشت.
تنش پر از زخم شرمندگی بود.

انگار بخواهد راهی پیدا کند که فقط خودش را خلاص کند.
-خاله جون حرف بزن، دلم داره ضعف میره از دلشوره.
-سوفیا نیست، رفته، فرار کرده.

دستان آیسودا خشک شد.

شاید هم یک هو آب یخ روی سرش ریختند.
حالش به شدت بد شد.

انگار گوش هایش اشتباهی شنیده باشد.
با لکنت گفت: شو...خی..می...کنین؟

زن بیچاره فقط گریه کرد.

تن عقب کشید و عین مادرمرده ها با دو کف دست روی پاهایش می کوبید.
آیسودا فوراً دستانش را گرفت.

-چطوری؟ چطوری؟

-با یه پسره رفته؟ رفتن خارج، رفتن اونجا به خوشی هاشون برس. ته دلش خالی شد.
پس زیر سر آرش بود.
همانی که هیچ وقت حس خوبی به او نداشت.
باور نمی کرد سوفیا به همین راحتی قید همه چیز و همه کس را زد که فقط با آن مرد باشد.
حالش بد شد.
دست و پایش جان نداشتند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [15.06.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_620

سوفیا خطا کرد.
 به همه چیز پشت کرد.
 فقط برای یک مرد؟
 درست بود که خودش هم دیوانه وار پژمان را دوست داشت.
 ولی پژمان خانواده اش بود.
 او نه پدری داشت نه مادری!
 حتی اگر قرار بود روزی انتخاب هم کند سعی می کرد طرفین را به وجود
 همدیگر عادت بدهد.
 نمی خواست هیچ کدام را از دست بدهد.
 فرار راه حل ماجرا نبود.
 اصلا چرا فرار؟
 مگر خانواده ی سوفیا مخالف این وصلت بودند؟
 مگر اتفاقی افتاده بود؟
 گریه نکرد.
 اما تمام تنش شوک بود.
 انگار خون نمی آمد و برود.
 صدای مادر سوفیا درون سرش زنگ می زد.
 یک دم شیون می کرد.
 حق هم داشت.
 دخترش آنقدر عاقل و بالغ بود که این کار از او سر نزد.
 ولی...

نگاهش را به حوض مستطیلی کوچک حیاط دوخت.
 شمعدانی های سرخ پر نشاط تر از همیشه به نظر می رسید.
 نسیم خنک و آرامی هم تنش را به بازی گرفته بود.
 برعکس خانه ی حاج رضا که پر از دار و درخت بود.
 خانه ی سوفیا خشک بود.
 یک باغچه ی کوچک که درخت انگوری از دیوار بالا رفته تنها سبزی حیاط
 به حساب می آمد.
 -خاله جون...
 نمی دانست با چه کلماتی زن بیچاره را آرام کند.
 حق هم داشت.
 غیر از نگرانی برای سوفیا جلوی حرف و حدیث مردم را چطور می گرفتند؟
 اگر کسی سراغ دخترشان را می گرفت؟
 عجب مصیبتی بود.
 از این ها گذشته، اصلا حال سوفیا خوب بود؟
 اتفاقی برایش نیفتاده؟
 خدایا او فقط دوستش بود این همه نگران بود.
 مادرش و خانواده اش چه می کشیدند؟
 لب گزید.
 نگاهش هنوز به حوض بود.
 -به پلیس خبر دادین؟
 -آبروریزی میشه.
 -خاله جون بحث دخترتونه، شاید طرف گولش زده، شاید به زور بردتش،
 بذارید پلیس کمکتون کنه.

-باباش دل چرکین شده.

♥رمانِ غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [15.06.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_621

-قربونتون برم این حرفا چیه؟ من میدونم سوفیا دختری نبود که سرخود بذاره و بره، حتما مجبورش کرده.

متوجه شد حالت چهره ی مادر سوفیا تغییر کرد.

انگار شک به دلش انداخت.

-دست دست نکنید خاله جون، عمو هم نمیره خودتون پلیس رو تو جریان بذارید، توروخدا نذارید همین جوری پیش بره.

حق با آیسودا بود.

-راست میگی، زنگ بزنم داداشش، با هم بریم کلانتری.

آیسودا با همه ی دل نگرانی هایش لبخند زد.

بلند شد و گفت: من میرم ولی لطفا بی خبرم نذارید.

-ممنونم که اومدی دخترم.

-وظیفه بود.

خداحافظی کرد و رفت.

پژمان هنوز جلوی در منتظرش بود.

به سمتش پرواز کرد.

-پژمان...

-جانم...

"صدایت می زنم که فقط جانم بشنوم جانم"

-نیست، رفته.

-کی؟

-سوفیا رو میگم، گذاشته رفته، معلوم نیست فرار کرده یا مجبورش کردن.

ابروی پژمان بالا پرید.

آیسودا با نفرت گفت: همش زیر سر اون دوست پسر بی همه چیزشه.

-مگه می شناسیش؟

-قضیه اش مفصله.

انار هنوز درون دست پژمان بود.

با هم داخل حیاط شدند.

آیسودا خلاصه ای از آشنایش با آرش را گرفت.

گره کوری بین ابروی پژمان افتاد.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-چون هیچ ربطی به من نداشت، من فقط نگران سوفیا بودم، هزار بارم بهش هشدار دادم، ولی گوش نکرد.

پژمان متفکر به این موضوع فکر می کرد.

نمی فهمید چرا یک جای این قضیه می لنگد.

حس خوبی به این قضیه نداشت.

-بهش فکر نکن.

مثلا داشت آیسودا را از نگرانی در می آورد.

در صورتی که خودش بیشتر به فکر فرو رفته بود.

-فقط نگرانشم.

-پیدا میشه.

-انشاالله.

مقابلش نشست.

چشمان سبز رنگش عین یک گربه ی وحشی بود.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [16.06.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_622

از دیدنش وحشت کرد.

چرا پژمان نمی آمد.

چرا پیدایش نمی کرد؟

-از من نترس.

-چی از من می خوای؟

-با من ازدواج کن.

دود از سرش بلند شد.

دلش می خواست با ناخان هایش آنقدر به صورتش چنگ بیندازد تا بمیرد.

-لعنتی من شوهر دارم، می فهمی؟

-طلاق میگیری.

آرش با لبخند نگاهش می کرد.

آنقدر خونسرد بود که انگار توپ هم تکانش نمی دهد.

-فکر می کنی اگه بفهمه بیکار میشینه؟

-برام مهم نیست.

صدای مردی جاافتاده آمد که صدایش زد.

قبل از اینکه آرش از جا بلند شود در اتاق باز شد.

مرد چهارشانه و تنومند میان چهارچوب ایستاد.

حدود 55 سال را داشت.

چشمانش براق بود و خشن.

آرش فوراً بلند شد.

-بله رئیس.

مرد گردن کشید و به دختر نگاه کرد.

نفهمید چه شد که یکباره جا خورد.

به سمتش آمد.

-این کیه؟

آرش خجالت زده سرش را پایین انداخت.

-با توام بچه.

-خب این خانم...

مرد پوزخند زد.

-چی شد مودب شدی؟

آیسودا فقط نگاهشان می کرد.

اصلاً نمی فهمید قضیه از چه قرار است.

-جز دخترهای دیگه نیست.

-چرا؟!

-مال خودمه.

ابروی مرد بالا رفت.

نگاهش را به دختر دوخت.

این شباهت عجیبش...

-اسمت چیه دختر؟

آرش به جایش جواب داد: آیسودا!

یکه ی بدی خورد.

نعره زد: همین الان این دختر و میاری اتاق من!

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [16.06.19 12:50] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_623

این دختر انگار اصلا نفهمیده بود چه خبر است.
 -جراتم بعدا نشونت میدم.
 در را باز کرد و آیسودا را کشان کشان به سمت راه پله برد.
 آیسودا با نفرت به اطراف چشم دوخته بود.
 از دیروز که دم در آرایشگاه دزدیده بودنش تا الان در همین اتاق بود.
 تازه داشت اطراف را دید.
 خانه ی بسیار مجلی بود.
 با مبل های کنده کاری نفیس و تابلوی مردی که دیده بود.
 فرش های دست بافت جا به جای سالن پهن بود.
 تک به تک وسایل آن خانه نفیس بود.
 ولی به نظرش همه اش نفرت انگیز بود.
 اصلا خوشش نیامد.
 از پله ها بالا رفت.
 جلوی یک در بزرگ ایستادند.
 آرش در زد و منتظر اجازه شد.
 -بیا داخل.
 در را با احتیاط باز کرد.
 بازوی آیسودا را گرفت و گفت: برو داخل.
 مجبور بود مدام بکشدش.
 وگرنه خودش که تکان نمی خورد.
 مرد تنومند پشت میز بزرگش نشسته بود.
 از نگاهش می ترسید.
 انگار یک گرگ گرسنه نگات کند.

-بیا جلو دختر.

آرش دوباره به جلو هولش داد.

با پرخاش به سمتش برگشت.

-اینقد به من دست نزن روانی.

مرد تتومند تیز به آرش نگاه کرد.

آرش در خودش جمع شده ایستاد.

مرد تتومند عکسی به سمتش گرفت.

-اینو می شناسی؟

آیسودا به عکس نگاه کرد و ...

هنوز سوفیا پیدا نشده بود.

نگرانش بود.

پژمان هم عروسی را عقب نینداخت.

انگار چشمش ترسیده بود.

صدای بله گفتنش درون محضر پیچید.

صیغه ی موقتشان باطل و عقد دائم خوانده شد.

پژمان به وضوح نفس راحتی کشید.

انگار به چیزی که می خواست رسیده بود.

دست آیسودا را بلند کرد و پشت دستش را بوسید.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📖

مجله عاشقانه [17.06.19 00:16] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_624

-ممنونم.

آیسودا با لب و چشمانش می خندید.

برای لحظاتی کاملاً سوفیا را فراموش کرد.

الان فقط و فقط پژمان بود.

همسر قانونیش.

مردی که واقعا دوستش داشت.

-منم از تو ممنونم.

یک کت و دامن سفید رنگ پوشیده بود.

همراه با یک تاج گل طبیعی.

قرار بود بعد از عقد برای کارهای آرایشی به آرایشگاه برود.

فردا عروسیشان بود.
 باید کارهای مقدماتی آرایشگاهش را انجام می داد.
 مو رنگ کردن و درست کردن ناخان هایش...
 تا پاک سازی صورت از مو و جوش و هر چیز دیگری...
 حاج رضا جلو آمد.
 هر دو را بوسید.
 به همراه خاله سلیم جعبه ای از یک گردنبند طلای زیبا را به دست آیسودا داد.
 -خوشبخت بشید.
 -ممنونم حاجی!
 آیسودا هم به نوبه ی خودش تشکر کرد.
 عمو و عمه های پڑمان هم بودند.
 محضر حسابی شلوغ بود.
 وقت برگشت از محضر یکراست به رستوران رفتند.
 ناهار عقدشان بود.
 بعد از آن باید سری به خانه شان بزنند.
 دیروز تازه چیدن وسایلش تمام شده بود.
 آیسودا با ذوق یک ست خاکستری و صورتی زده بود.
 پڑمان پدرش درآمده بود تا توانسته بود وسایل را همانطوری بخرد که آیسودا می خواست.
 تمام وسایل برقی نقره ای رنگ بود.
 بقیه هم صورتی!
 هیچ رنگ دیگری در آن خانه بود مگر به ندرت.
 البته غیر از گلدان های گل!

بقیه ی چیزها همگی صورتی و خاکستری بودند.
بد نبود.

در اصل خیلی هم شیک درآمده بود.

پشت میز رستوران نشست.

تاج گلش را درآورده و یک شال سفید روی موهایش انداخته بود.

پژمان کنارش نشست.

-چی می خوری؟

-باور می کنی گرسنه نیستم؟ فقط خیلی خسته ام، دلم می خواد برم بخوابم.

-میریم، تا نیم ساعت دیگه خونه ایم.

آه کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [17.06.19 12:53] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🕒

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_625

انگار سلول های تنش برای خوابیدن زوزه بکشند
 پؤمن به محض اینکه به خانه رسید، آیسودا به اتاق خوابشان رفت.
 کت و شلوارش را درآورد.
 با همان لباس های زیر خوابید.
 پژمان لباس هایش را جمع کرد و روی صندلی میز آرایش گذاشت.
 کت خودش را درآورد و گفت: نمیری حمام؟
 آیسودا جوابش را نداد.
 یعنی اصلا حال نداشت که جواب بدهد.
 پژمان لبخند زد.
 کتش را روی لباس های آیسودا انداخت و به آشپزخانه رفت.
 برای خودش آب میوه ریخت.
 خانه شان واقعا خانه شده بود.
 یخچال پر!
 بوی نویی...
 همه چیز با سلیقه و دل باز چیده شده بود.
 آیسودا واقعا خوش سلیقه بود.
 کنار پنجره ی سرتاسری که رو به حیاط بود ایستاد.
 همه ی درخت ها از شادابی برق می زدند.
 کف حیاط کاملا موزاییک شده و باغچه ها درست شده بود.

از این خانه احساس لذت می کرد.
 با اینکه خیلی کوچکتر از عمارت درون روستا بود.
 ولی همین که آیسودا احساس خوبی داشت کافی بود.
 خوشحالی همسرش مهم بود.
 دختری که واقعا در تب و تابش سوخته بود.
 برای به دست آوردنش یک عمر زمان گذاشت.
 و حالا...
 با رضایت لبخند زد.
 لیوان آب میوه اش را یک نفس سر کشید.
 خودش هم به استراحت نیاز داشت.
 شاید هم نیاز داشت تن لختش را در آغوشش بکشد.
 وقتی داغی تنش روی سینه اش می نشست.
 لیوان را روی این گذاشت و به اتاق خواب برگشت.
 پیراهنش را درآورد.
 شلوارش را با یک شلوارک عوض کرد و کنار آیسودا دراز کشید.
 تنش را در آغوشش کشید.
 آنقدر ریزمیزه بود که خیلی راحت درون آغوشش جا می شد.
 دختره ی بانمک!

-اصلا حال ندارم برم.
 پژمان دستش را گرفت و بلندش کرد.
 -پاشو دختر!
 -میشه همون فردا برم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [18.06.19 00:15] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_626

-دست من که نیست، قول و قرار خودته با آرایشگر.

پوفی کشید و بلند شد.

با ناز خودش را به تخت سینه پژمان چسباند.

هنوز هم فقط لباس زیر تنش بود.

-منو می رسونی؟

-آره.

سینه ی برهنه ی پژمان را بوسید.

-الان آماده میشن.

-مهمونا خونه ی حاج رضا هستن و خیلی هاشونم هتل.

آیسودا در کمد را باز کرد.

مانتو و شلواری بیرون کشید.

-فردا تموم میشه، همه میرن سراغ زندگی خودشون.

لباس هایش را پوشید.

جلوی میز آرایش خیلی کم آرایش کرد.

پژمان هم لباس پوشید.

-بریم؟

-من آماده ام.

با هم از خانه بیرون رفتند.

سوار ماشین شدند و پژمان او را رساند.

دم در آرایشگاه گفت: کارت تموم شد زنگ بزن پیام دنبالت.

-چشم.

وارد آرایشگاه شد.

امروز صبح هم همین جا بود.

مدام درون آرایشگاه بودن خسته کننده بود.

اصلا حوصله اش را نداشت.

ولی مجبور بود.

فورا آرایشگر مشغول شد.

موهایش را بلوطی رنگ زدند.

خواست خودش بود.

ناخان هایش اصلاح شد.

مدل ابرویش را تغییر دادند.

کارش که تمام شد انگار پژمان منتظرش بود.

زنگ آرایشگاه به صدا درآمد.

-بله؟

-به آیسودا جان بگید بیاد پایین، همسرشم.

-حتما.

گوشی آیفون را گذاشت.

-عزیزم همسرت پایین منتظرته.

متعجب با خودش گفت: قرار بود زنگ بزنم بهش که!

-ممنونم خانم.

-گلم فردا سر ساعت اینجا باش تا کار آرایشت رو درست کنم.

-حتما.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [18.06.19 12:49] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_627

زود لباس هایش را پوشید.
از خانم آرایشگر تشکر کرد و پایین رفت.
در آهنی آرایشگاه واقعا برای باز و بسته شدن سنگین بود.
به زور بازش کرد.
به محض بیرون آمدنش آرش دوست پسر سوفیا را دید.
لبخند زشتی روی لبش بود.
چشمان سبز رنگش بیشتر از همیشه شرور به نظر می رسید.
-سلام آیسودا خانم، ببخشید که من اینجا مزاحمتون شدم، راستش مشکلی برای سوفیا پیش اومده...
آیسودا با پرخاش گفت: سوفیا کجاست؟ کجا بردیش با خودت؟
آرش قیافه اش را متعجب کرد و گفت: من نمی دونم چی میگید خانم، فقط امروز خیلی ناگهانی بهم زنگ زد بیمارستانه، من خودمم چند روز ازش خبر نداشتم.
نمی فهمید چقدر راست می گفت؟
-چرا اومدین سراغ من؟
-سوفیا خواست، گفت خانواده ام بفهمن منو می کشن.

-مگه چی شده؟

-منم هنوز نفهمیدم، اومدم شمارو ببرم پیشش، حالش ظاهرا خیلی بد بود، پرستار گوشو گرفته بود حرف بزنه.

-چرا زنگ نزد به خودم؟

آرش حرصش گرفت.

هرچه می گفت این دختر جوابی داشت.

-من نمی دونم خانم، برید از خودش بپرسید، من فقط یه قاصد بودم، حالا هم اگر نگران دوستتون نیستین من میرم.

لحن آرش مجبورش کرد تا حدی باور کند.

هرچند هنوز هم به این مرد باور نداشت.

حس می کرد همه چیز زیر سر خودش است.

فقط دارد نقش بازی می کند.

-باشه آدرس رو بدین خودم میرم.

حس کرد آرش عصبی شد.

-باشه هر جور راحتین.

دست درون جیبش کرد.

دستمالی از جیبش درآورد.

-آدرس رو یادداشت می کنید؟

به آیسودا نزدیک شد.

قبل از اینکه جواب آرش را بدهد دستمال روی دهانش قرار گرفت.

و به دقیقه نکشیده تن بی جانش درون آغوش آرش بود.

آرش با عصبانیت زیر لب گفت: خیلی خستم کردی دختر.

*

داد کشید: یعنی چی زن من رفته؟ با کی؟ چرا؟
 -صداتو بیار پایین آقا، یه آقایی زنگ زد گفت شوهرشم بگو بیاد پایین، قرار
 نیست که شناسنامه بگیریم از مردم که.
 دستش را به دیوار تکیه داد.
 تمام جانش سیر و سرکه بود.
 یعنی چه؟
 کجا رفته مثلاً؟
 نکند پولاد؟

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [19.06.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_628

کار خود بی شرفش بود.

معطل نکرد.

سوار ماشینش شد و حرکت کرد.

آدرسش را داشت.

تازه برایش به پا گذاشته بود.

پس چرا ندیدند کجا رفته؟

سرعت ماشین را زیاد کرد.

بلاخره زهرش را ریخت.

به شدت نگران آیسودا بود.

می ترسید پولاد بلایی به سرش بیاورد.

اصلا آرام و قرار نداشت.

نمی دانست باید چه کند.

انگار نیشتر به قلبش زده اند.

قلبش پر از خون ریزی بود.

رسیده به آپارتمان پولاد پیاده شد.

آدمی که به پا گذاشته بود از ماشین پیاده شد.

به سمتش دوید.

-سلام آقا، چیزی شده؟

-کدوم گوری بودی که پولاد از خونه زده بیرون؟

مرد متعجب گفت: اصلا از خونه بیرون نیومدن.

لحظه ای مکث کرد.

-من تمام مدت اینجا کشیک بودم آقا، اصلاً نه خودش نه ماشینش از آپارتمان بیرون نیومده.

-پس آدم فرستاده.

زنگ آپارتمانش را فشرد.

طولی نکشید که صدای بی حال پولاد را شنید.

-به به جناب نوین، از این طرفا.

-درو باز می کنی پیام داخل یا خودت میای پایین؟

-چی شده؟

پژمان نعره زد: کاری که میگو بکن.

-بیا بالا.

در را زد و پژمان به سرعت بالا رفت.

پر از خشم افسار گسیخته بود.

انگار تمام جانش را چاقو کشیده اند.

منتظر آسانسور نشد.

شاید هم می خواست با بالا رفتن از پله ها از شدت خشمش کم کند.

وگرنه اول کاری مشتی زیر چشمش می کوبید.

آنقدر انگیزه داشت که با دست های خودش پولاد را بکشد.

پولاد در آپارتمانش را از کرده منتظرش بود.

با دیدن شدت عصبانیت پژمان جا خورد.

-چی شده؟

-آیسودا کجاست؟

پولاد متعجب گفت: یعنی چی؟! زن تو چه ربطی به من داره؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه Hepburn, [19.06.19 12:50]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_629

یقه اش را گرفت و به داخل هولش داد.

-آیسودا کجاست؟

پولاد متعجب نگاهش کرد.

اصلا نمی فهمید پژمان در مورد چه حرف می زند.

-حالت خوبه؟

پژمان با کف دست محکم به تخت سینه ی پولاد کوبید.

-کیو فرستادی سراغش؟ نگی همین جا خاکت می کنم.

پولاد خودش را کمی عقب کشید.

-بس کن، من دو روزه اصلا از خونه بیرون نرفتم، عین تو هم آدم دورم نیست که کسیو بفرستم سراغ زنت، اون روز خونه ی حاجیتون گفتم همه چیز تمام و واقعا هم تمومش کردم، بلایی سر زنت اومده به من ربطی نداره که یقه ی منو چسبیدی.

پژمان با خشم نگاهش کرد.

-والا به جون عزیزم سراغی از آسو ندارم، برای خودم تمومش کردم، نرفتم سراغش، دیگه هم نمیرم.

حس می کرد دروغ نمی گوید.

اما پس آیسودا کجا بود؟

مردی که خودش را شوهرش جا زده بود...

-فقط اگه بفهمم کار تو بوده...

-منو از چیزی نترسون پژمان نوین، من اگه میخوامستم هیچ وقت دست از سر آسو برنمی داشتم حتی اگه کل زندگیمو می باختم، رهانش کردم چون دیگه به این واقعیت رسیدم انتخابش تویی نه من، عشق زوری نیست. ولی حتی اگه یه درصد حس می کرد آسو به من علاقه داره هرگز رهانش نمی کردم اینو تو گوشت فرو کن.

حرف حساب جواب نداشت.

پژمان سرش را تکان داد.

از راهی که آمده بود برگشت.

به شدت اعصابش بهم ریخته بود.

اصلا نمی فهمید باید چه غلطی بکند.

دوباره باید به آرایشگاه برمی گشت.

شاید قیافه ی مردی که دم در آمده بود را از آیفون دیده باشد.

آنقدر مستاصل بود که نمی دانست چه کند.

دوباره به آرایشگاه برگشت و زنگ را فشرد.
 -بله آقا باز چیه؟
 -مردی که اوادم دنبال زن من چه شکلی بود؟
 -من چه بدونم؟ مگه به دیگران دقت می کنم؟
 نعره زد: درست جواب بده خانم، میگم چه شکلی بود؟ کاری نکن که ازتون شکایت کنم.
 -منو سنن...
 -جواب منو بده.
 به سیم آخر زده بود.
 هیچ چیزی حالیش نبود.
 فقط می خواست آیسودا سالم باشد و پیدایش کند.
 -درست یادم نیست.
 -هر چی یادته بگو.
 -یه مرد چشم رنگی بود. بور بود....آها چشاش سبز بود.
 -دیگه...
 -فکر کنم قد بلند بود.
 مرد بور نداشتند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [20.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_630

پس کار پولاد نبوده.

پولاد هم تقریباً سبزه بود.

-ممنون.

از آرایشگاه دور شد.

سوار ماشینش شد.

همانطور به حالت متفکر پشت فرمان نشست.

اطرافشان چه کسی بور بود؟

درون خانواده شان که اصولاً هیچ بوری نداشتند.

همه از دم مشکی بودند.

خانواده ی آیسودا هم همینطور...

پس این مرد...

همسایه ها باشند؟

نه مردی با این مشخصات تا به حال ندیده بود.
 یکباره چیزی درون ذهنش زنگ خورد.
 "از چشاش آدم می ترسه پژمان سبزش یه جوریه، اصلا من از آدم های بور
 بدم میاد، یه بور بیخودیه."
 حرف های آیسودا بود.
 وقتی داشت در مورد دوست پسر سوفیا حرف می زد.
 نکند...؟!
 دلش ریخت.
 چطور پیدایش می کرد؟
 گم شدن سوفیا را ساده گرفت.
 نمی دانست این گونه گریان گیرش می شود.
 خدا به داد برسد.
 گوشیش را برداشت و به نادر زنگ زد.
 -الو نادر...
 -جونم رئیس...
 -همین الان دفتر باش دارم میام.
 -به روی چشم.
 عصبی بود.
 کارد می زدی خونش نمی آمد.
 نمی دانست چه خاکی درون سرش بریزد.
 به انتظار این همه فامیل چه می گفت؟
 اصلا فامیل به درک...
 عروسی به درک...

زنش، آیسودا، کجا بود؟
 اصلاً نمی توانست تصور کند که بلایی به سرش می آورند یا نه؟
 به سرعت خودش را به دفتر رساند.
 هیچ عکسی از این مرد نداشت.
 فقط می دانست اسمش آرش است.
 حتی فامیلش را هم نمی دانست.
 باید پرس و جو می کرد.
 بالاخره پیدایش می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖👉

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [20.06.19 12:57] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_631

درون هر سوراخ سمبه ای رفته باشد پیدایش می کرد.
 اگر یک کار خلاف هم کرده باشد نادر می توانست پیدایش کند.
 خدا کند آنقدر شانس با او یار باشد که نادر بشناسدش.
 به محض رسیدن به دفتر نادر را دید.
 سوار ماشین منتظرش بود.
 برایش بوق زد و از ماشین پیاده شد.
 حس های بدی داشت.
 کم کم داشت روانی می شد.
 نادر به سرعت با رئیسش بالا رفت.
 وارد دفتر که شدند پژمان همه چیز را توضیح داد.
 نادر متفکرانه گفت: چقدر آرش می شناسم آقا، ولی با این مشخصات... یکم بهم
 فرصت بدین تا فردا آمارشو بهتون میدم.
 -نادر دیره، خیلی دیره.
 نادر کاملاً متوجه ی ترس و نگرانی شدید رئیسش بود.
 و البته همه به طور واضح می دانستند چقدر دلبسته ی زنش است.
 -چشم همین الان پرس و جوشو می کنم.
 گوشی به دست از دفتر بیرون رفت.
 پژمان عصبی به سمت پنجره رفت.
 خدا کمکش کند.
 خدا به آیسودایش هم کمک کند.
 نمی خواست مورد تعرض قرار بگیرد.

تعرض که فقط تجاوز جنسی نبود.
 همین که بی احترامی کنند...
 کتکش بزنند...
 به کاری مجبورش کنند می شد تعرض.
 تمام جانش نبض گرفته بود.
 انگار به دلش نمک پاشیده اند.
 جور به شور و هول و ولا افتاده بود که می خواست بمیرد.
 خدا خودش دلش به رحم بیاید.
 سالها آیسودایش را حفظ کند.
 نمی خواست با یک بی احتیاطی همه چیز خراب شود.
 اصلا غیر از پولاد کسی کاری به کار زندگیشان نداشت.
 پژمان اصولا تا کسی پا روی دمش نمی گذاشت هرگز آسیبی به کسی نمی رساند.
 ولی وای به حال آنکه...
 آب دهانش را به زور قورت داد.
 مضطرب که می شد گلایش هم مدام خشک می شد.
 نادر بیرون بلند بلند حرف می زد.
 صدایش را می شنید ناامیدتر می شد.
 معلوم بود چیزی دستگیرش نشده.
 دستش مشت شد.
 در این شهر درندشت چطور پیدایش می کرد؟
 اصلا اگر درون اصفهان باشد.
 جایی نبرده باشندش.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [21.06.19 00:18] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_632

نادر داخل آمد.

-چی شد؟

-هنوز هیچی آقا، ولی همه رو بسیج کردم، نگران نباشید.

نمی توانست بیخود سر نادر داد و بیداد کند.

کارش را کرده بود.

توبیخ الکی فقط مایه دلخوری بود.

-باشه.

خدا خودش به دلش رحم می کرد.

زنش را سالم نگه می داشت.

ایمان داشت.

عکس را از دست مرد تنومند گرفت.

از دیدن عکس شوکه شد.

تمام صورتش بهم ریخت.

با پرخاش گفت: این عکس دست تو چیکار می کنی؟

-فقط جواب منو بده دختر، صداتم برای من بالا نبر.

آیسودا با لجبازی گفت: چرا باید بگم؟ این عکس خیلی قدیمیه.

مرد تنومند با عصبانیت به سمتش حمله کرد.

یقه اش را گرفت و بلندش کرد.

با چشمانی درشت و عصبی گفت: قبل از اینکه بندازمت جلوی سگای هار که

تیکه تیکه ات کنن دهننتو باز کن.

آرش نگران ایستاده بود.

ابدا دوست نداشت خشم رئیسش را ببیند.

-حرف بزن.

آیسودا با تمام ترسش پوزخند زد.

-منو دزدیدین زورم بهم میگین؟

-آرش ببرش.

آرش فوراً به سمت آیسودا دوید.

بازویش را گرفت و گفت: آقا خواهش می کنم، این دختر...

مرد تنومند به حلقه ی دستش اشاره کرد.

-دختر که نیست، زن مردمه، یه تاریخ مصرف گذشته اس که بدرد کار ما نمی خوره، همون شام سگا بشه کافیه.

آیسودا واقعا نمی فهمید که جدی ایست.

آرش با عصبانیت گفت: حرف بزن لامصب، وگرنه کاری که گفته رو انجام میده.

-من نمی ترسم.

مرد تنومند به سمتش آمد.

عکس را از دستش گرفت.

ولی آیسودا با پرخاش گفت: اون عکس مال منه نه تو، به چه حقی دست توئه؟
-گفت کیه؟

آیسودا داد زد: مامانمه، مامانم، فهمیدی؟

مرد تنومند شوکه قدمی به عقب گذاشت.

امکان نداشت.

خودش با چشم های خودش دید که هر دو مردند.

پس این دختر؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [21.06.19 13:29] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_633

_عین سگ دروغ میگی.

_با من درست حرف بزن یارو، من زنده ام. ببین، اصلاً تو کی هستی؟

کرد دقیق نگاهش کرد.

برگشت و به آرش خیره شد.

_این دختر چی میگه؟

_آقا بخدا بی خبرم.

آرش تند تند اب دهانش را قورت می داد.

مرد داد زد: اینجا چه خبره؟

ایسودا چشم ریز کرد.

_اصلاً خودت کی هستی؟ عکس مامان من دست تو چیکار می کنه؟

_مامان تو..

پوزخند زد.

_زن من...

این بار نوبت ايسودا بود پوز خند بزند.

_زن تو؟

مردمقابلش نشست.

_این زن، زن من بود.

اینستا بر و بر نگاهش کرد.

آرش نفسش حبس شده بود.

مرد مقابل ايسودا نشست.

_شوخی می کنی.

_سن من به شوخی نمی خوره دختر.

_تو پدر من نیستی.

مرد لبخند زد.

_اسمتو من انتخاب کردم، ايسودا راغب، دختر يوسف راغب.

رنگ آرش پرید.

بدبخت شد.

ايسودا شوکه نگاهش می کرد.

این مرد درشت هیکل پدرش بود؟

امکان نداشت.

_دروغ میگی.

_دیدم تو اون تصادف مردین.

_از چی میگی؟

يوسف برگشت و به آرش نگاه کرد.

با عصبانیت گفت: اگه خونتو نمی ریزم فقط بخاطر اینکه پیداش کردی و

فهمیدم زنده اس.

ارش با لکنت گفت: آقا...

_خفه شو.

یوسف بلند شد.

_این دختر خانم خونه اس...

ایسودا فوراً گفت: برای من نقشه نکشید، من باید برگردم پیش شوهرم.

یوسف متعجب و تیر نگاهش کرد.

_کدوم شوهر؟

_اصلاً من آزمایش میدم، کی گفته شما پدرمی؟

_ارش بیا دست و پاشو باز کن.

_چشم.

ارش تند تند دست و پایش را باز کرد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [22.06.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_634

رو به آرش گفت: اگه بخاطر رفتاری که با دخترم داشتی دوتا گلوله حرومت نمی کنم فقط بخاطر اینکه برام پیداش کردی، کسی که فکر می کردم مرده، از حالا به بعد خانم این خونه اس...
آیسودا بلند شد.

وسط حرفش پرید و گفت: من اینجا زندگی نمی کنم، آدمت اینقد هیزه که منو از شوهرم دزدیده، خودم خونه و زندگی دارم.
یوسف با دقت نگاهش کرد.

آرش از ترس و خجالت عقب کشید.
-آقا بخدا...

-خفه شو پست فطرت، نگفتم کاری به زن شوهردار نداشته باشید.
-آقا... عاشقش شدم.

یوسف به سمتش رفت.

سیلی محکمی به صورتش زد.

-حتی اگه دختر غریبه هم بود این سیلی رو می خوردی.

برگشت و به آیسودا نگاه کرد.

-فکر نکن همه چیز با این سیلی تموم شده، دادخواست طلاق میدی، اصلا بدون اجازه ی پدر عقد باطله.

-برای وقتی که من تو زنده باشی نه وقتی که همه می دونستن مردی.

یوسف پوزخند زد.

-برام مهم نیست، همین فردا اقدام می کنی.

آیسودا با پرخاش گفت: که چی بشه؟ خدا هم بیاد رو زمین نمی تونه منو از شوهرم جدا کنه.

-شوهرت کدوم خریه...

آیسودا با خشم گفت: باید بشناسیش زیاد غریبه نیست.

یوسف چشم تیز کرد.

این دختر حتی عصبانیتش هم شبیه مادرش بود.

وقتی عصبی می شد هیچ جوهره نمی شد از خر شیطان پایین آوردش.

-خب دیگه...

-بیست و خورده ای سال پدرم نبود، یه شبه هم نمی تونی پدرم بشی و برام تعیین و تکلیف کنی، من شوهرمو ول نمی کنم که پیام تو کاخ تو زندگی کنم....

نیشخندی زد و گفت: خودم یه کاخ دارم.

یوسف دقیق نگاهش کرد.

نفسش از جای گرم بیرون می آمد.

آرش کز کرده گوشه ای ایستاده بود.

یوسف به سمتش چرخید.

داد زد: این دختر چی میگه؟

-خب قربان...همسرش...

-لازم نکرده تو حرفی بزنی آشغال دزد،...

با افتخار گفت: پسرخاله مه، پسر ارسلان نوین، باجناقت.

اخم های یوسف بیشتر درهم گره خورد.

ارسلان؟

همان نامردی که دست رد به سینه اش زد.

-مین الان میگم بدونی، باید همین امروز منو برگردونی برم پیش شوهرم...
داد زد: امروز عروسیم بود، خدا لعنتتون کنه.

یوسف شدیداً در فکر بود.

پسر ارسلان چطور توانسته بود آیسودا و حتی خاله اش را پیدا کند؟

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [22.06.19 13:03] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_635

همه چیز در هاله ای از ابهام بود.

شاید هم باید این پسر را می دید.

نمی فهمید چه خبر است؟
 یک هو این دختر پیدایش شد.
 همه ی شواهد نشان می داد که دخترش است.
 ولی هنوز آزمایشی نداده بود.
 باید این آزمایش حتما داده می شد.
 قضیه ی شوهر داشتنش هم مهم بود.
 این ماجرا هم باید حل می شد.
 نمی شد دست روی دست گذاشت.
 اگر واقعا پسر ارسلان باشد؟
 بیشتر از بیست سال بود ارسلان را ندید.
 ولی شنیده بود مرده.
 به 9 درک!
 مردک بی رحم!
 پسرش هم حتما عین خودش بود.
 خدا لعنتشان کند.
 عمرا اجازه می داد دخترش زن آن مردیکه شود.
 -زنگ می زنی شوهرت بیاد.
 آیسودا لبخند زد.
 آرش هم جرات اعتراض نداشت.
 همه چیز خیلی راحت خراب شد.
 البته تقصیر خودش بود.
 باید به جای عمارت به خانه اش می بردش.
 همه چیز را خودش خراب کرد.

-می خوام ببینمش.
 -من هنوز باور ندارم شما بابای من باشی.
 -یه آزمایش معتبر حلش می کنه.
 آیسودا پوزخند زد.
 این مرد غریبه برایش واقعا عجیب و غریب بود.
 خدا کند همه چیز اشتباه باشد.
 نمی خواست پدرش این مرد باشد.
 فقط مانده بود چرا مادرش گفت مرده؟
 این مرد که زنده بود.
 زنده و قدرتمند.
 گوشی تلفن را برداشت و به سمت آیسودا گرفت.
 -زنگ بزن بیاد، البته تنها، اگه خیلی دلش می خواست سالم ببیندت.
 آیسودا با خشم گفت: مثلا پدرمی؟
 -هنوز آزمایش ندادیم، هرچیز فعلا به حرفه.
 -خدا لعنتت کنه.
 برق خشم درون چشم یوسف گذشت.
 آرش فقط مانده بود این دختر چرا این همه دل و جرات دارد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖📱

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖📱

مجله عاشقانه [23.06.19 00:17] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_636

هیچ کس تا الان جلوی یوسف زبان درازی نکرده بود.

خب جای تعجب هم نداشت.

این دختر هم بچه ی همین پدر بود.

هر دو نترس.

آیسودا شماره ی پژمان را گرفت.

خدا خدا می کرد بردارد.

به محض شنیدن صدای خسته و گرفته اش قلبش پر شد.

بغض کرد.

-عزیزدل من...

صدای پژمان پر جانش شد.

-آیسودا...

بغض آیسودا بزرگتر شد.

-خوبم عزیزم، خوبم قربونت برم، فقط یه آدرس میدم بیا اینجا، خودت میدونی چه خبره.

یوسف به سمتش آمد.

گوشی را از آیسودا گرفت.

گوشی را به سمت آرش پرت کرد.

-آدرس بده بیاد.

آرش گوشی را گرفت.

بدون سلام و علیک فقط آدرس داد.

تاکید هم کرد که باید تنها باشد.

تمام را قطع کرد.

آیسودا با چشمانی دریده نگاهشان کرد.

-خب که چی؟ این مسخره بازی ها و گروگان گیری ها برای چیه؟

-یکم زبون به دهن بگیر دختر.

یوسف کلافه بود.

نمی دانست باید چه کند؟

همه چیز بهم ریخته بود.

یکهو چشم باز کرد و دختری را مقابلش دید که به شدت شبیه کتایون بود.

زنی که عاشقانه می پرستیدش.

ولی درون یک شب بارانی از خانه فرار کرد.

فقط از ترس اعتیاد او...

از ترس اینکه آنها را بفروشد.

قمار می کرد.

ولی قرار نبود زن و دخترش را بدهد.

اصلاً چه کسی ناموسش را می داد؟
 با همان ماشینی که فرار کرد، فردایش ته یک دره پیدایش کردند.
 هیچ کس درونش زنده بیرون نیامد.
 جنازه ها آنقدر سوخته بود که کسی فر نمی کرد زنده باشند.
 و حالا...

داشت دیوانه می شد.
 دوباره روی مبل روبروی آیسودا نشست.
 باید فکر می کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [23.06.19 12:56] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉👈

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_637

باید تصمیم می گرفت چه کند؟
 دخترش شوهر داشت.
 عملاً شوهرش همه کاره اش بود.
 ولی او زورش می چربید.
 باید طلاقش می داد.
 باید دخترش را نگه می داشت.
 بیست و خورده ای سال...
 باید حداقل تنها یادگاری زنش را نگه می داشت.
 دستی به صورتش کشید.
 آیسودا عین یک جغد نگاهش می کرد.
 -چته دختر؟
 -می خوام باور کنم تو بابامی.
 -لزومی نداره.
 -چرا؟ می ترسی دخترت نباشم و رویایی که تو این یه ساعت برای خودت
 بافتی از بین بره؟
 -بهت گفتن خیلی حرف می زنی دختر؟
 -بذار برم تا صدامو نشنوی.
 مطمئن بود دخترش است.
 حتی لحن حرف زدنش هم عین مادرش بود.
 جدا از اینکه چهره اش عین یک سیب نصف شده با کتایون بود.
 خوشحال بود که زنده است.

که حداقل دخترش را دارد.
 نمی گذاشت دوباره از او بگیرندش.
 حتی اگر قرار بود کنار شوهرش بماند باید درون همین عمارت جلوی چشمش باشند.
 مهم نبود آن پسر بچه ی ارسلان نوین است.
 مهم الان خودش بود و امید تازه ای که داشت.
 آیسودا که از سکوت خوشش نمی آمد رو به آرش گفت: دوست من کجاست؟
 آرش حرفی نزد.
 اصلاً جلوی یوسف جرات حرف زدن نداشت.
 آیسودا اینبار یوسف را خطاب قرار داد.
 -بهش بگو دوست من کجاست؟ این عوضی اونو از راه به در کرده.
 -دوستش کیه آرش؟
 -همون دختری که دو روز پیش آوردم عمارت.
 یادش آمد.
 خیلی هم سروصدا می کرد.
 تا یک فصل کتک نخورد صدایش نخواستید.
 -قیدشو بزن.
 آیسودا برآشفتم.
 -یعنی چی؟ چه بلایی سرش آوردین؟
 -حالش خوبه.
 -می خوام ببینمش.
 -پاتو از گلیمت درازتر نکن دختر.
 حرصش گرفت.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [24.06.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_638

-نمی تونی سعی کنی که خفه بشم.

امان از دست زبان این دختر.

-اون دوستمه...

آرش زبان باز کرد و گفت: دوستی که می فروشدت به چه دردی می خوره؟
کسی که در اصل آمار همه چیزتو داد سوفیا بود.

آیسودا وا رفت.

متعجب به آرش نگاه کرد.

-یعنی چی؟

-نمی خواست تنهایی دزدیده بشه و بلایی سرش بیاد.

قلب هری پایین ریخت.

انگار حالش بد شده باشد.

یوسف زیر چشمی نگاهش می کرد.

پس این دوستی برای دخترش ارزشمند بوده.

-وگرنه من نمی دونستم تاریخ دقیق عروسیت کیه؟ و چه عروسی میری.
سرش پایین آمد.

انگار روی گردنش سنگینی کند.

دوباره قلبش تیر کشید.

دست روی قلبش گذاشت و شروع کرد مالیدن.

چرا همه را شبیه خودش می دید؟

سوفیا دوستش بود.

دوستش داشت.

برایش مایه گذاشته بود.

آخر چرا؟

زیر لبی گفت: چرا؟

آرش با غرور گفت: ساده اس، هنوز عاشق شوهرته.

انگار به قلبش تیر زدند.

آوار شد.

سوفیا هنوز چشمش دنبال پژمان بود؟

قلبش بیشتر تیر کشید.

این بار انگار واقعا می خواست پدرش را در بیارود.

یوسف به سمتش خم شد.

-چت شد دختر؟

-قلبم تیر می کشه.

رنگ یوسف پرید.

کتایون هم گاهی همین حال می شد.

بلند شد و به سمتش رفت.

-آرش برو براش آب بیار.

کنارش زانو زد.

-دوتا نفس عمیق بکش دختر.

آیسودا جیغ خفه ای کشید.

-درد داره لامصب.

-میگم دو تا نفس عمیق بکش.

همان کاری که گفت را انجام داد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [24.06.19 12:42] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_639

با این حال باز هم قلبش تیر می کشید.
انگار واقعا قرار بود بمیرد.
آرش با عجله آب آورد.
یوسف سعی کرد کمی آب به خوردش بدهد.
ولی خودش خوب می دانست هیچ چیزی دواي دردش نیست.
پر از غصه بود که دوستش از پشت خنجر زده.
پر از درد بود که همسرش کنارش نیست.
پدری دارد که یک جانی است.
و مادری که زیر خروارها خاک است.
همه ی این ها نابودش می کرد.
بلاخره قلبش کمی آرام گرفت.
پلک هایش را روی هم گذاشت.
-یکم بذارید نفس بکشم.
یوسف و آرش عقب رفتند.
یوسف با کلافگی و خشم رو به آرش غرید: حالا وقت گفتن این چرت و پرت بود.

-آقا من نمی دونستم قلبشون درد میاد.

-گمشو از جلو چشمم.

آرش سرافکنده از اتاق بیرون رفت.

یوسف با همان کلافگی مقابل دختری که مطمئن بود از خون خودش هست نشست.

-مامانمو دوست داشتی؟

-برای بدست آوردنش خیلی جنگیدم.

-پس چرا گذاشتی بره؟

-نتونست با شرایطم کنار بیاد.

آیسودا پلکش را باز کرد.

خیره خیره به به یوسف نگاه کرد.

مردی درشت هیکل با چشمانی نافذ.

انگار بتواند زیر و بم وجودت را بخواند.

-شرایطت چی بود؟

-یه معتاد که کشیده شده بود تو باند قاچاق.

-هنوزم معتادی؟

-نه!

نپرسید هنوز هم قاچاق می کند یا نه؟

چون جوابش کاملاً مشخص بود .

بیشتر از این نمی خواست بداند.

با صدای خسته و ناراحتی گفت: بذار دوستم بره، خانواده اش خیلی نگرانن.

-انتخاب خودش.

متعجب پرسید: یعنی چی؟

-دوس داره بره اونور مرز.

غیرقابل باور بود.

انگار در این یک سال اصلا سوفیا را نشناخته بود.

-باور نمی کنم.

-مهم نیست.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [25.06.19 00:18]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_640

از روی مبل بلند شد.

-چیزی از تصادف خودت و مادرت می دونی؟
 -ما اصلا تصادفی نداشتیم.
 پس این دختر چیزی نمی داند.
 -تمام این سالها کجا زندگی می کردین؟
 -تو روستا، نزدیک خاله اینا بودیم.
 پس تمام این سالها کنار ارسلان بودند و نفهمید.
 ارسلان هم نم پس نداد.
 فقط مانده بود چرا باید از خواهر زنش محافظت کند.
 منفعتی نداشت.
 البته غیر از اینکه حالا آیسودا زن پسرش بود.
 سری تکان داد.
 باید این پسر را می دید.
 ناسلامتی دامادش بود.
 چرخ دور اتاق زد.
 اتاق بزرگی بود.
 یک اتاق کار بزرگ و دلباز.
 از آنهایی که از دیدن دکورش سیر نمی شوی.
 آیسودا از جیغ و داد خسته شده بود.
 دلش می خواست فقط یکم ذهنش خلوت شود.
 به آمدن پڑمان فکر کند.
 درون دلش قربان صدقه اش برود.
 از این همه درگیری بدش می آمد.
 شاید حدود نیم ساعت اتاق درون سکوت محض بود که صدای در اتاق آمد.

-بیا داخل.

آرش بود.

با همان چشمان سبز گستاخش.

-اومد آقا.

آیسودا با شوق بلند شد.

-بگو بیاد داخل.

آیسودا به سمت در دوید.

ولی آرش فوراً در را بست.

-بمون دختر خودش داره میاد.

با پرخاش گفت: به چه حقی مانع من میشی؟

در اتاق دوباره باز شد.

قامت درشت پژمان نمایان شد.

آیسودا به سمتش پرواز کرد.

جوری بغلش کرد که اگر پژمان کمی ظریف بود دردش می آمد.

پژمان با همه ی دلتنگی اش دستانش را جوری دور آیسودا حلقه کرد انگار می ترسید از او بگیرندش.

با این حال با چشمان تیز و وحشیش به یوسف نگاه کرد.

-پس تو پسر ارسلان نوینی؟

آیسودا سرش را درون سینه ی پژمان مخفی کرد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [25.06.19 12:38] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_641

اصلا و ابدا نمی خواست از شوهرش جدا شود.

پژمان حرفی در تایید کلام یوسف نزد.

فقط نگاه وحشیش را به این مرد تنومند دوخت.

انگار می خواست یقه اش را بگیرد و به زمین بکوباند.

-بیا بشین، خیلی حرفا با هم داریم.

دست آیسودا دور کمرش سفت تر شد.

سرش را از سینه ی پژمان بیرون آورد.

-اومده دنبالم که بریم، حرفی هم نیست و نداریم.

-تو حرف نزن دختر.

پژمان خیره ی مرد شد.

این مرد را از کجا می شناخت؟
 دست آیسودا را گرفت و به سمت میل کشاند.
 آیسودا از رفتارش متعجب شد.
 -گوش میدم.
 یوسف خنده اش گرفت.
 فکرش را هم نمی کرد این پسر این همه مغرور باشد.
 با این حال رفتارش را قبول کرد.
 پژمان مقابلش نشست.
 اما آیسودا را در کنارش در آغوش گرفت.
 انگار داشت مالکیتش را به رخ یوسف می کشاند.
 مردی که هنوز نمی داند کیست؟
 -وقتی دیدمت یه پسر بچه بودی.
 پژمان پوزخند زد.
 -ولی من فکر نکنم شمارو جایی دیده باشم.
 آیسودا می خواست حرف بزند.
 ولی جرات نداشت.
 خود یوسف گفت: من همونم که از ترسم پشت سر بابات قایم می شی.
 اخم های پژمان درهم گره خورد.
 انگار توهین شنیده باشد.
 آیسودا با تحقیر به یوسف نگاه کرد.
 -شناختم.
 -آفرین پسر...
 منتظر کلام یوسف شد.

انگار می فهمید چه می خواهد بگوید.
 -این دختر و طلاق میدی...
 آیسودا جیغ کشید.
 دست پڑمان را عقب زد و بلند شد.
 با خشم گفت: هرچی از دهننت میاد رو نباید بگی، نه تو نه هیچ کس دیگه نمی
 تونه منو مجبور کنه از شوهرم جدا بشم...
 با خشم بیشتری گفت: مگه مرده باشم.
 یوسف تیز نگاهش کرد.
 پس این دختر عاشقش بود.
 وگرنه کسی برای یک شوهر معمولی این همه حرص و جوش نمی زد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [26.06.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_642

-باشه، دو راه داریم یا طلاقه، یا اینجا زندگی می کنید.
 پژمان مدام ساکت بود.
 انگار درون ذهنش داشت نقشه می کشید.
 آیسودا پوزخند زد.
 -یه شبهه برای من بابا نشو، بذار اول سعی کنم دوستت داشته باشم.
 -زیادی داری زر زر می کنی دختر.
 -اول آزمایش میدی، اگه دخترت بودم بعد برام تصمیم بگیر. حتی همون موقع
 هم نمی تونی برام تصمیم بگیری چون من شوهر دارم.
 پژمان دستش را گرفت و مجبورش کرد بنشیند.
 آیسودا با صورتی سرخ نشست.
 به شدت عصبی بود.
 درون کتش نمی رفت.
 کسی حق نداشت او را از شوهرش جدا کند.
 کم بدبختی نکشیده بودند که حالا با دوتا حرف از هم جدا شوند.
 یوسف خونسرد بود.
 انگار هیچ چیزی آزارش نمی داد.
 شاید هم از خوشحالی پیدا کردن دخترش بود.
 دختری که مدام فکر می کرده مرده.
 بچه اش...

-باشه.

-چی باشه؟

-برین به زندگیتون برسید.

هر دو متعجب نگاهش کردند.

-ولی زیر نظرم هستین.

آیسودا فوراً گفت: چرا؟

-فک کنین بادیگارد دارین.

-کسی آسیبی به ما نمی زنه.

پژمان از جایش بلند شد.

-خوبه!

آیسودا متعجب از جایش بلند شد و به پژمان نگاه کرد.

یوسف هم بلند شد.

-برای عروسیتون میام.

آیسودا با تمسخر گفت: عروسی که نوچه ات بهمش زد؟

-دوستتم می فرستم خونه.

هنوز درست و حسابی از کار یوسف نمی دانست.

پژمان گفت: بهتر شد.

-مواظب این دختر باش.

آیسودا عصبی بود.

هیچ چیزی در کتش نمی رفت.

-هستم.

قدم برای رفتن برداشت که یوسف گفت: ناهار رو باید پیش پدر زنت بمونی.

آیسودا آه کشید.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉📖

مجله عاشقانه [26.06.19 12:52] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین👉📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_643

می دانست به این راحتی بیرون نمی روند.

پژمان مخالفتی نکرد.

تنها بود و ابدان نمی خواست بین این همه بادیگارد درگیری درست کند.

این مرد آنقدر آدم دور و اطرافش بود که نمی شد زیاد رویش حساب باز کرد.

پس فعلا کاری که این پدر زن قلبی یا واقعی می خواست را انجام می داد.

بعد تصمیم می گرفت چه کند.

یوسف جلو راه افتاد.
 پژمان و آیسودا هم به دنبالش.
 پژمان با ناراحتی به سرووضع بهم ریخته ی آیسودا نگاه می کرد.
 چه بلایی به سر زنش آورده بودند؟
 آیسودا به آرامی پرسید: عروسیمون؟
 -مهم نیست عقب بیفته!
 آیسودا بغض کرد.
 نامردی بود.
 دست پژمان را گرفت.
 انگار می ترسید باز هم جدایشان کنند.
 شرطی شده بود.
 از بس تمام این سال ها هر بار یک اتفاقی افتاد.
 هر بار چیزی مانعشان شد.
 باز هم خوب که برای هم هستند.
 متعلق به هم.
 وگرنه باز قرار بود چه فاصله ای بینشان بیفتد؟
 از اتاق کار یوسف بیرون آمدند.
 هیچ صدایی نمی آمد غیر از صدای پارس سگی که درون حیاط بود.
 آرش پایین پله ها دست به سینه ایستاده بود.
 چقدر از این مرد متنفر بود.
 او تمام این بازی ها را راه انداخت.
 از همان روز اول هم حس خوبی به او نداشت.
 آخر هم کار دستش داد.

از پله ها سرازیر شدند.
 این همه تجملات به چه دردی می خورد؟
 مطمئنا هیچ کدام از پول حلال نبود.
 -بگو میز ناهار رو بچین.
 آرش سری تکان داد و گفت: چشم آقا.
 آیسودا به آرامی کنار گوش پژمان گفت: این یارو منو دزدید.
 پژمان نگاهش روی آرش اسکن شد.
 نشانش می داد.
 درست بود که الان دستش بسته است.
 ولی قرار نبود تا ابد دستش بسته باشد.
 یوسف آنها را به سمت میز ناهارخوری راهنمایی کرد.
 خودش صدر نشست.
 پژمان و آیسودا هم بغل دستش.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [27.06.19 00:13] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_644

خدمه تند و فوری میز را با دو نوع غذا چیدند.

همه چیز عالی بود.

ولی آیسودا رغبتی به خوردن این غذا نداشت.

اصلا به حلال و حرامش مطمئن نبود.

-بفرمایید.

زیرچشمی به یوسف نگاه کرد.

چهره اش زمخت بود.

ولی زیر همان زمختی می شد مرد جذابی را پیدا کرد که جوانیش یلی بوده.

فقط انگار روزگار زیاد با او خوب تا نکرده بود.

هیكل تنومندش هنوز همان بود.

مادرش گاهی از شوهر جذابش می گفت.

با گریه و آه و افسوس هم می گفت.

می گفت خیلی تلاش کردند بهم برسند.

ولی دوستان ناباب پدرش را خراب کردند.

او را درون هچل انداختند.

معتاد شد و قمارباز.

خرید و فروش مواد می کرد.

آنقدر کارش اوج گرفت که مادرش ترسیده بود روزی روی زن و بچه اش هم قمار کند.

برای همین یک شب بارانی از خانه اش فقط با یک چمدان کوچک بیرون زد. ترسیده بود.

زنی که بترسد هرکاری می کند.

هرکاری برای محافظت از خودش و بچه اش!

هرگز طلاق نگرفت.

ولی خودش را برای همیشه از یوسف مخفی کرد.

آدرسش را حتی به برادرش هم نداد.

هیچ کس از جایشان خبر نداشت.

تا 9 سال پیش که اتفاقی پژمان وارد زندگیشان شد.

که البته او همین را هم به تازگی فهمید که پژمان پسرخاله اش است.

شاید برای همین بود مادرش رضایت داد با پژمان ازدواج کند.

هیچ کس را مردتر از پسر خواهرش ندیده بود.

حق هم داشت.

آیسودا دیر فهمید.

پژمان بشقابش را پر کرد.

-بخور باید بریم.

خوردن زوری که به درد نمی خورد.

یوسف زیرچشمی نگاهشان کرد.

-من اونقدر هم بی رحم نیستم.

آیسودا نگاهش کرد.

-در حق من یا دخترهایی که زندانیت هستن؟

-تو دختر منی و اون کار من؟

آیسودا با نفرت نگاهش کرد.

-مسخره است.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖

مجله عاشقانه [27.06.19 12:51] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_645

-غذات یخ کرد.

هیچ میلی به خوردن نداشت.
 فقط می خواست برود.
 -عین مادر تی.
 آیسودا تیز نگاهش کرد.
 -اونم اخلاق و رفتارهای تورو داشت.
 -واسه همین از دستتون فرار کرد.
 -فقط ترسید.
 -ترسش بیخود نبود.
 یوسف همچنان آرامش داشت.
 انگار هیچ حرفی از آیسودا ناراحتش نمی کرد.
 فقط خوشحال بود که این دختر را دارد.
 خوشحال بود که زنده است.
 دختری دقیقا شبیه مادرش.
 محتاج دوباره دیدن کتابیون بود.
 حالا که کتابیون را نداشت نیمه ی سبیش که بود.
 می توانست با دخترش خوشبخت باشد.
 سخت نمی گرفت که باز فرار کند.
 آزاد باشند.
 ولی گاهی به پدرش سر بزند.
 هوای دلش را داشته باشد.
 با شوهرش یا بی شوهرش.
 خود آیسودا هم متعجب بود.
 این مرد هیچ واکنش تندی در مقابل حرف هایش نشان نمی داد.

انگار همه را نشنیده می گرفت.
 پژمان که بشقابش را خالی کرد، صندلی را عقب کشید.
 نگاه یوسف به بشقاب پر آیسودا ماند.
 -چرا نخوردی؟
 -میل ندارم.
 یوسف با دستمال دور دهانش را پاک کرد و بلند شد.
 آن دو هم به تبعیت از او بلند شدند.
 یوسف به سمت حیاط راه افتاد.
 -می دارم بری...
 هر دو گوش شدند.
 -چون نمی خوام تو هم عین مامانت باز ازم فرار کنی.
 نوعی بغض درون صدایش بود.
 -من بد بودم ولی در حق تو و مادرت نه...
 پژمان با غم نگاهش کرد.
 انگار حسش را درک می کرد.
 حرف هایش معنی حرف هایش پدرش را می داد.
 وقتی در سوگ مادرش خون گریه می کرد.
 -برو، هر جایی که خواستی زندگی کن، با شوهرت، حرف های منم نشنیده
 بگیر ولی...

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین📖

مجله عاشقانه [28.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_646

این ولی گفتن ها پر از ناگفته بود.

-ولی ازت می خوام بهم سر بزنی، گاهی بیا اینجا، من خوشبختم که تورو دارم.

پژمان دست جلو برد و بازویش را گرفت.

کاش جرات گفتن این جمله را داشت که این مرد یک دختر دیگر دارد.

و البته آیسودا یک خواهر.

-میاد.

آیسودا متعجب به پژمان نگاه کرد.

ولی برعکس پژمان گفت: میام، اما وقتی که پدرم، فقط بابام باشه نه یه خلافکار...

اشاره ای به عمارتش کرد.

-وقتی که کار و بار سکه اش که با زندگی و آبروی خلیا بازی میشه رو رها کنه.

تن صدایش را پایین آورد.

ملایم تر گفت: من تمام عمرم یتیم بودم، بابا نداشتم، با بدبختی بزرگ شدم، حالا که میگی بابامی، قهرمان زندگیم باش نه کسی که عالم و آدم ازش بترسن. یوسف رویش را برگرداند.

آرش از عمارت بیرون آمد و نزدیکشان شد.

پژمان از گوشه ی چشم دیدش.

به سمتش برگشت.

-تو...پس تو کسی هستی که زن منو دزدیدی؟

آرش پوزخند زد.

پژمان گره بین ابرویش انداخت.

به سمتش حرکت کرد.

قبل از اینکه آرش فرصت کند مشتش محکم پژمان درون دهانش خورد.

آرش عقب رفت.

ضربه به شدت دردناک بود.

-کسی که به ناموسم چشم داشته باشه می کشم، حالا تو قلمروات هستی یه مشتش بسته، ولی پاتو از اینجا بذاری بیرون، زنده برنمی گردی.

یوسف با لذت نگاه کرد.

دخترش دست خوب کسی امانت بود.

آرش با پرویی گفت: چه زری زدی تو؟

یوسف غرید: خفه شو، تو تاوان کارتو پس میدی.

آیسودا به خشم افسار گسیخته ی پژمان نگاه کرد.

جدا باید از این مرد ترسید.

آرش نمی دانست با چه کسی سرشاخ می شود.

-عین پدرتی!

خندید.

-برای عروسیتون میام اگه دعوتم.

آیسودا ملایم تر شده بود.

پژمان چشمانش را از آرش گرفت.

-آخر هفته، اگه باز چیزی خراب نشه.

-خوبه!

رو به آرش گفت: اون دختره، دوستش رو بیار.

آیسودا هیچ تمایلی به دیدنش نداشت.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [28.06.19 12:55] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_647

رو به یوسف با جدیت گفت: دیگه دوست من نیست، ولی خانواده اش منتظرش، ممنونم که می دارید بره.

یوسف خاص نگاهش کرد.

مطمئناً بخاطر حرف های پر از بغض و کینه ی آرش بود.

هنوز درست و حسابی این دختر را ندیده بود.

البته خب حق هم داشت.

پژمان، مردی که مقابلش می دید حسابی جذاب بود.

عین پدرش بود.

ارسلان هم جذاب و پر از ابهت بود.

-ممنون میشم بفرستیش خونه اش فقط.

دست پژمان را گرفت.

-بریم؟

پژمان با جدیت به یوسف نگاه کرد.

تمام این مدت ساکت بود.

ولی حالا وقتش بود خودی نشان بدهد.

-ساکت و حرف شو بودنم رو پای بی عرضه بودنم نذارید، دیگه به هیچ وجه نمی خوام آسیبی به زنم و خانواده ام برسه، اگه سکوت کردم فقط به حرمت همون لفظ پدر بود، که اونم ظاهراً خودتون و آیسودا باورش کردین، که من ترجیحم اینه با یه آزمایش دقیق باورش کنم، به عنوان فقط یک پدر هروقت

بیاین مهمانید و ما میزبان، قدمتون به چشم، ولی به هر عنوان دیگه بیاید پسر
ارسلان می تونه بدتر از خودش باشه.

دستش را سمت یوسف دراز کرد.

-من در هر شرایطی به آدم ها احترام می دارم.

جمله اش سنگین بود.

یوسف دستش را فشرد.

-خیلی پر دل و جراتی.

-شاید برای همینه که تا الان کسی جرات نکرده به خانواده ام آسیبی بزنه.

یوسف لبخند زد.

کم کم داشت از این پسر خوشش می آمد.

-خوبه!

پژمان دستش را عقب کشید.

در عوض پنجه در پنجه ی آیسودا انداخت.

-شب عروسی می بینمتون.

یوسف سر تکان داد.

با رفتن آن دو، یوسف دست درون جیب نگاهشان کرد.

لبخند جذابی روی لب داشت.

دخترش زنده بود.

همین مفهوم برای اینکه بتواند دنیایش را متحول کند کافی بود.

فقط کاش می فهمید دو دختر دارد نه فقط یکی!

-بزن کنار.

پژمان متعجب گفت: چته؟

-میگم بزن کنار.

پژمان ماشین را زیر سایه درختی کنار زد.

آیسودا عین کولی ها خودش را روی پژمان انداخت.

دستانش را دورش کرد و گفت: فقط بذار اینجوری بمونم.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [29.06.19 00:22] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_648

پژمان خنده اش گرفت.

شاسی صندلی را فشار داد و صندلی کمی خوابیده شد.

محکم آیسودا را بغل کرد.

آیسودا با بغض گفت: خیلی دلم برات تنگ شده.

-اذیتت کردن؟

-نه، فقط دست و پامو بسته بودن.

انگشت های پڑمان از زور غیرت پشت کمر آیسودا فشار آورد.

-اینای نمی دونستن بدون تو من میمیرم.

-حرف نزن.

گردن پڑمان را بوسید.

جلوی یوسف و بقیه خجالت می کشید بغلش کند.

ببوسدش.

اظهار دلتنگی کند.

ولی حالا که جاده خلوت بود.

هیچ کس هم نبود.

می توانست شوهرجانش را بغل کند.

سیر ببوسدش.

از دلتنگیش بگوید.

واقعا بدون پڑمان چقدر زندگی سخت بود.

سخت و نفرت انگیز.

-نمی خوام بدون تو باشم پڑمان.

-نمیشه، قربون خانمم برم من...

آیسودا لبخند زد.

کمی عقب رفت.

پیشانیاش را به پیشانی پڑمان پسیاند.

-لوس کردن منم بلدی تو؟
 پژمان خنده اش گرفت.
 -آفرین برای روز اولی خوب بود، یکم تمرین کنی حل میشه.
 پژمان بدون اینکه رحم کند دست پشت گردنش انداخت.
 لب های آیسودا را اسیر کرد.
 آیسودا هم مشتاقانه همراهیش کند.
 جان دل بود این دختر.
 خدا را شکر می کرد اگر 9 سال طول کشید ولی مال خودش شد.
 انتخابش درست بود.
 آیسودا میان لب هایشان زمزمه کرد: دوستت دارم، خیلی دوستت دارم.
 "بیا همه چیز را از اول شروع کنیم..."
 از بوسه شروع کنیم.
 آنقدر همان اول کاری همدیگر را ببوسیم که جایی برای هیچ چیزی نباشد.
 شروعی از این پر عشق تر؟"
 صدای بوق یک تریلی هر دو را به خود آورد.
 آیسودا ریز خندید.
 -بزن بریم خونمون.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق👉👈

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه👉👈

مجله عاشقانه [29.06.19 13:10] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوتِ #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_649

تن صدایش از هیجان می لرزید.

پژمان خنده اش شدت گرفت.

عاشق همین دیوانه بازی هایش بود.

-بریم خونه.

**

بلاخره این لباس را پوشید.

سفیدیش حسابی برای قلبش آرام بخش بود.

دسته گل قرمزش را درون دستش فشرد.

پژمان پایین منتظر بود.

ولی این بار تا تصویر پژمان را از آیفون آرایشگاه ندید پایین نرفت.

مار گزیده بود.

ترجیح می داد احتیاط کند.
 اصلاً تا مدت ها بدون پژمان هیچ جا نمی رفت.
 می ترسید.
 هر بار که قدمی به پژمان نزدیک می شد بلایی به سرش می آمد.
 انگار طالعش نحس بود.
 یا شاید هم به قول مادرش بخت و اقبال نداشت.
 به محض باز شدن در آرایشگاه به سمت پژمان پرواز کرد.
 پژمان با چشمان براق نگاهش کرد.
 -چقدر خوشگل شدی.
 آیسودا لبخند زد.
 -ممنونم عزیز دلم.
 دوربین فیلمبردار به دنبالشان بود.
 نمی توانست زیاد حرکات خاص خودشان را داشته باشند.
 اول از همه آتلیه رفتند.
 کار که تمام شد به سمت گلخانه رفتند.
 جایی که پژمان آماده کرده بود.
 فضا با فانوس ها روشن شده بود.
 همه چیز زیادی رمانتیک بود.
 مهمانانشان کم بود.
 انتخاب خودش و آیسودا بود.
 شاید حدود صد نفر مهمان.
 خاله سلیم برایشان اسپند دود کرده بود.
 دور سرشان چرخید.

صدای جیغ و سوت می داد.
 بلندگوها که آهنگ پخش می کردند صدایشان سرسام آور بود.
 به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند.
 ولی این وسط آیسودا چشم چرخاند تا مردی را ببیند که ادعای پدر بودن می کرد.
 ظاهرا هنوز نیامده بود.
 جریان را با حاج رضا و عمویش در جریان گذاشته بود.
 آن دو سکوت کردند.
 ولی ظاهرا کمی از آینده می ترسیدند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖👉

مجله عاشقانه [30.06.19 00:12] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_650

کنار گوش پژمان گفت: نیومده.
 پژمان به آهستگی گفت: مطمئنم میاد.
 -از کجا؟
 پژمان جوابش را نداد.
 ولی ظاهراً خیلی مطمئن بود.
 آنقدر که واقعا حرفش عملی شد.
 یوسف درون یک کت و شلوار مارک مشکی رنگ داخل شد.
 پاپیون سیاه رنگی زده بود و نگاهش براق.
 خیلی ها نمی شناختنش.
 ولی همان هایی هم که می شناختنش از ترس نفسشان رفت.
 انگار توقع دیدنش را بعد از این همه سال نداشتند.
 چهره اش هنوز هم جوان و جذاب بود.
 مستقیم بی توجه به بقیه به سمت عروس و داماد رفت.
 عمویش یحیی فوراً دستش را مقابل ژاکلین گرفت.
 انگار می ترسید توجه یوسف را جلب کند.
 ابداً نمی خواست یوسف بداند یک دختر دیگر هم دارد.
 یوسف چهره اش باز بود.
 ولی لبخندی روی صورتش نداشت.
 پژمان و آیسودا به احترامش بلند شدند.
 آیسودا فوراً گفت: فکر نمی کردم که بیاین.

-امشب شب عروسی تنها دخترمه.
 پژمان نگاهش روی یحیی ماند.
 یوسف دست درون جیبش کرد و جعبه ای درآورد.
 یک گردنبد تمام جواهر بود.
 آیسودا حیرت زده به گردنبد نگاه کرد.
 واقعا زیبا بود.
 -خیلی خوشگله.
 یوسف لبخند زد.
 -خوش اومدی یوسف.
 صدای حاج رضا بود.
 نگاهش به سمت برادر زنش برگشت.
 چقدر رضا پیر شده بود.
 دستش را به سمتش دراز کرد.
 -پیر شدی رضا.
 لبخند دستش را به گرمی فشرد.
 نه پژمان و نه آیسودا هیچ کدام در مورد خلاف های یوسف حرفی نزده بودند.
 سوفیا هم که از ترسش پایش را از خانه بیرون نگذاشت.
 یحیی هم بلاخره دل کند و جلو آمد.
 -خوش اومدی داداش.
 -چقدر آدم آشنا اینجا می بینم.
 حرفش تلخ بود.
 و البته کنایه ی واضحی از آدم هایی که تنهایش گذاشتند.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالیہ 📖

مجله عاشقانه [30.06.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_651

یحیی دست روی بازویش گذاشت.

-خیلی وقته رفتی.

-رفتم چون شماها دست ازم کشیدین.

کسی زیادی توجهی به آنجم دور عروس و داماد نداشت.

همه فکر می کردند یک بحث ساده است.

ولی در اصل گلایه یوسف از همگی بود.

یحیی لبخند زد: اشتباه می کنی.

آیسودا کنجکاو شد.

-چپو اشتباه می کنه عمو؟

پژمان این بار مداخله کرد.

-شاید باید بعضی از حقایق رو بشه.

یحیی تیز نگاهش کرد.

اشاره ی واضح پژمان به ژاکلین بود.

پژمان پوزخند زد.

ابدا برایش مهم نبود.

این مرد جوری به زندگیش چنگ زده بود که هیچ رقمه حاضر نبود حقیقت وجود دخترش را بگوید.

آیسودا به خواهر احتیاج داشت.

یوسف به دخترش.

درست بود که یوسف در این برهه از زمان مرد درستی نبود.

ولی با این حال حق داشت بداند دختر دیگری هم دارد.

یوسف ساکت بود.

نمی خواست دخالت کند.

یحیی پوزخند زد.

-پژمان جان بهتر نیست دو دستی زنتو بچسبی تا اتفاقی براش نیفته؟

اخم های پژمان درهم گره خورد.

آیسودا با پرخاش گفت: عمو جان حرمت نگه دارید، پژمان حرفی بدی نزده.

همه تا حدودی متوجه شده بودند آیسودا به شدت عصبی می شود وقتی یکی حتی نگاه چپ به شوهرش بیندازد.

همین طور که پژمان صد برابر بیشتر برای زنش مایه می گذارد.

یحیی دستی در هوا تکان داد.

-ظاهرا او مدن به این عروسی برای ما وقت تلف کردن بوده.

پژمان پوزخندی زد و گفت: برای شما بله، ولی برای ژاکلین نه!

یحیی خشکش زد.

آیسودا و یوسف به پژمان نگاه کردند.

حاج رضا با تامل گفت: این جاش نیست پژمان.

یوسف چهره اش درهم شد.

-چه خبره اینجا؟

-از داداشتون بپرسید.

یحیی ترسیده گفت: من چیزی برای گفتن ندارم.

-خاله وقت مرگش یه چیز دیگه می گفت.

-دروغ بوده.

دای کر کننده ی موزیک مانع این می شد که صدایشان به کسی برسد.

همه آن وسط می رقصیدند.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [01.07.19 00:24] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌸

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_652

ولی جلسه ی خانوادگی آنها درست وسط عروسی تامل برانگیز بود.
 حاج رضا گفت: جاش نیست، دندون سر جیگر بذار.
 -جاشه دایی جان، جاشه، زن من به خواهرش احتیاج داره.
 یوسف و آیسودا شوکه به پژمان نگاه کردند.
 آیسودا دست پژمان را گرفت: چی گفتی؟
 یحیی کلافه و عصبی مدام دستش را تکان می داد.
 انگار می ترسید دخترش را بگیرند.
 پژمان با ملایمت گفت: خاله قبل مرگش اینو گفت، ژاکلین در اصل خواهر
 توئه و دختر شما...
 یوسف ناباور به دهان پژمان چشم دوخته بود.
 تنها چیزی که درون ذهنش زنگ می خورد خوشبختی بود.
 با اشتباه آرش، او صاحب دو دختر شده بود.
 -انگار خاله زمان فرارش حامله بوده، بعدم از ترس اینکه پدرت پیداش کنه به
 محض دنیا اومدن ژاکلین اونه به خانواده ی عموت که از قضا بچه ای نداشتن
 میده.
 یحیی بی حال روی یکی از صندلی ها نشست.

ژاکلین و مادرش که کنجکاو بودند به جمع پیوستند.

-چی شده آقا یحیی؟

یوسف ه زن برادرش نگاه کرد.

-چطوری زن داداش؟

مرضیه شوکه نگاهش کرد.

فکرش را هم نمی کرد مردی که کنار عروس و داماد ایستاد یوسف باشد.

چون فقط پشتش به آنها بود.

یحیی هم که وقتی به سمت عروس و داماد رفت حرفی نزد.

-یوسف...

نگاه یوسف به سمت ژاکلین کشیده شد.

خنده اش گرفت.

برعکس آیسودا که دقیقا شبیه مادرش بود، ژاکلین کاملا شبیه خودش بود.

قد بلند با چهره ای شبیه خودش اما زنانه.

به ژاکلین نزدیک شد.

عینکی بود.

ولی از پشت عینک هم می شد چشمان درشت عسلی رنگش را دید.

-ژاکلین؟

ژاکلین فقط نگاهش کرد.

اصلا نمی فهمید این مرد کیست؟

فقط حس می کرد نگاهش خیلی خاص است.

مرضیه فوراً لبخند زد.

-برادرشوهر...

یوسف تیز گفت: حق ندارم دخترمو ببینم.

ژاکلین حیرت زده گفت: مامان؟!
 آیسودا بازوی پژمان را سفت چسبیده بود.
 -چرا نگفتی بهم؟
 -فرصت دادم عموت بهت بگه.
 -اون هیچ وقت نمی خواست کسی نزدیک ژاکلین بشه.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [01.07.19 13:00] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖👉

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_653

مرضیه با پرخاش گفت: این حرفا چیه که می زنی آقا یوسف؟ از شما بعیده.

پژمان نگاهش کرد.

-مرضیه خانم وقت انکار نیست، چند ساله که پنهون کردین، حتی خاله کتی هم راضی نبود.

مرضیه تیز به پژمان نگاه کرد.

-شما چرا خودتو نخود هر آش می کنی؟

یحیی به شدت بهم ریخته بود.

نمی توانست جواب هیچ کسی را بدهد.

ژاکلین هم گیج بود.

آیسودا به آرامی گفت: این بحث ها بمونه برای بعد.

بیشتر از همه دلش می خواست از قضایا سر در بیاورد.

ولی وسط عروسی بحث این حرف ها نبود.

می ترسید کار به درگیری برسد.

آبرویشان همه جا می رفت.

یوسف با چشمانی غبار گرفته به آیسودا نگاه کرد.

-یه هدیه ی دیگه برات دارم.

آیسودا کنجکاو نگاهش کرد.

یوسف با لبخند گفت: سند پاک شدن پدرت...

-یعنی...

-یعنی پدرت همه چیزو بوسید و گذاشت کنار.

پژمان لبخند زد.

آیسودا محکم دست یوسف را گرفت.

-ممنونم، ممنونم، این بهترین هدیه ای بود که می تونستی بهم بدین.

-اون عمارت رو دیروز فروختم، پولشم واریز شده حساب خیریه، خبری از هیچی نیست.

-خداروشکر.

پژمان نفشش را تند بیرون داد.

بلاخره همه چیز ختم به خیر شد.

مرضیه تلخ نگاهشان می کرد.

آخر هم طاقت نیاورد و همراه یحیی دست ژاکلین را گرفت و از مجلس بیرون رفتند.

آیسودا اصلا ناراحت این موضوع نبود.

فعلا عشق مهم بود.

و مردی که کنار گوشش می خندید.

می توانست هزار ستاره ی روشن از چشمانش بچیند.

آخر شب که تا دم در خانه شان بدرقه شان کردند، آیسودا از تک تکشان تشکر کرد.

شاید هم بیشتر دلش گرم حضور یوسف بود.

ولی که فقط با فهمیدن زنده بودن دختر و حالا دخترهایش، همه چیز را کنار گذاشت.

شریف نبود.

ولی شریف شد.

پژمان در را که بست، دست زیر دست و پای آیسودا انداخت و بلندش کرد.

-جان دل من، خانمم...

-خانمت میمیره برات آقا.

-خدا نکنه.

او را به داخل برد.

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه [02.07.19 00:21] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_654

آیسودا عطر تن پژمان را نفس کشید.

-خوش بوترین مرد دنیایی.

زیر گردن پژمان را بوسید.

-تنت نخاره زن.

آیسودا بلند زیر خنده زد.

-یاد فیلم فارسیا افتادم.

پژمان جلوی اتاق خواب روی زمین گذاشتش.

-دلبر من...

آیسودا درون لباس عروزش پیچ و تاب خورد.

پژمان دست به سینه به دیوار تکیه داد و نگاهش کرد.

بلاخره مال خودش شد.

بلاخره به دستش آورد.

آیسودا مقابلش ایستاد.

-ممنونم که پای به دست آوردنم موندی.

-هیچ وقت دست ازت برنداشتم.

-هیچ وقت هم دست از سرم برندار.

-مگه مرده باشم.

آیسودا نزدیکش شد.

لب های سرخ رنگش را روی لب پژمان گذاشت.

عمیق بوسید.

وقتی از او جدا شد گفت: مرگ نداریم تو حرفامون.

پژمان دست دور کمرش انداخت و گفت: بچه چی؟

آیسودا به قهقهه خندید.

-در خدمتم آقا.

-یعنی امشب قراره بهم بچه بدی؟

-هرچی تو بخوای.

پژمان گونه اش را بوسید.

-لباساتو عوض کن خیلی سنگینه.

آیسودا فوراً ناله کرد.

-وای آره، از کت و کول افتادم.
 به پشت چرخید.
 پژمان زیپ لباسش را پایین کشید.
 پشت کمرش را نرم بوسید.
 مورمورش شد.
 داخل اتاق خواب شد.
 لباس را از تنش درآورد و با لباس زیر روی تخت نشست.
 سرش سنگین بود.
 -میریم سراغ عموم؟
 -هفته ی دیگه.
 -ممنونم.
 -چرا؟
 -اگه در مورد ژاکلین نمی گفתי عموم هیچ وقت حرفی نمی زد.

♥رمان غمگین و خاص #سفر_به_دیار_عشق 📖

<https://telegram.me/joinchat/BgbmJDzhHPyn6opDkL-qaw>

داستان و قلم نویسنده اش عالییه 📖👉

مجله عاشقانه [02.07.19 13:11] Hepburn,

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و در حال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥ از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_655

_دلبسته ی دخترشونن، هیچ کس نمی خواد بچه شو از دست بده.
_ولی ما هم حق داشتیم.
_پژمان نفس عمیقی کشید.
_کت را از تنش درآورد.
_کنار ایسودا نشست.
_بذار موها تو باز کنم.
_ایستاد به پشت چرخید.
_عموت از من دلخوره.
_تو حرف بدی نزدی.
_ولی توقع داشت کسی حرفی نزنه.
_تازه به نظرم خیلی هم دیر گفته شد.
_پژمان دانه دانه سنجاق ها را از موهایش در آورد.
_موهایش تافت خورده بود.
_باید حتما حمام می رفت.
_برو حمام.

_ حال ندارم.

پژمان بلند شد

دست آیسودا را گرفت و بلندش کرد.

_ با این موها نخواب.

او را روانه ی حمام کرد.

خودش هم لباس عوض کرد.

حوله را برداشت و وارد حمام شد.

ایسودا کارش تمام شده حوله را گرفت و بیرون آمد.

موهایش را سشوار کشید.

ولی کاملاً خشک نکرد.

دوست داشت با موهای نم دار بخوابد.

روی تخت دراز کشید.

تاب و شلوارکی به تن کرد.

پژمان زود بیرون آمد.

ایسودا حوله را تحویلش داد.

_ کولر روشن نکن، سرما نخوریم.

هر دو خسته بودند.

حجله نداشتند که.

خیلی وقت بود مال هم شده بودند.

پژمان تنگ در آغوشش کشید.

_ خسته ام.

_ من بیشتر.

انگار قرار بود فقط همین دوتا جمله را خرج کنند.

چون جفتشان زود خوابشان برد.

*

♥رمان زیبای همخونه ای #من_بازنده_نیستم 📖

<https://telegram.me/joinchat/AAAAAEWfRFR5RBBIC2B5DA>

به شدت توصیه میشه از دستش ندین 📖

مجله عاشقانه Hepburn, [03.07.19 00:03]

رمان فوق هیجانی و متفاوت #فراری

اختصاصی و درحال تایپ!

نویسنده #رویا_رستمی

هر روز ساعت 12 و 24 🌹

♥از قسمت اول بخونین 📖

<https://t.me/HepburnChannel/77>

#فراری #قسمت_656

ژاکلین کنار نیامد.

یوسف اهمیتی نداد.

سر می زد.

حتی اگر ژاکلین او را پدر نبیند.

او را نخواهد.

ایسودا هم به عنوان خواهر مورد قبول خواهرش قرار نگرفت.

شانس بود دیگر.

ایسودا هم عین یوسف سمج بود.

شاید هم در همین اخلاق شبیه پدرش بود.

یحیی نتوانست کاری کند.

مجبور بود کنار بیاید.

حاج رضا زندگیش همان بود...

همان هم ماند....

اما پولاد...

**

_زنگ نزدی پولاد؟

نواب پرونده را روی میز گذاشت.

از وقتی پولاد شرکت را تحویل نواب داده بود ترنج هم به کمکش می آمد.

_وقت نکردم.

_کارمون گیره.

_می دونم.

ترنج پوفی کشید و روی صندلی نشست.

_این قرارداد خیلی مهمه نواب.

نواب گوشی را برداشت.

_الان رنگ می زنم بهش، نگران چی هستی؟

شماره پولاد را گرفت.

_الو داداش...

ترنج اخم هایش را در هم کشید.

پولاد هیچ وقت برادر نبود.

چشم بد دور.

_آره می دونی چرا زنگ زدم دیگه...

.....

ترنج هنوز اخم داشت.

آنقدر پولاد برایش نفرت انگیز بود که حد نداشت.

_اره، چیکار کنم؟

.....

_باشه، خبرت میدم، ایمیل تو جواب بده

ترنج بلند شد.

به اطراف نگاه کرد.

اینجا اتاق کار پولاد بود.

اتاقی که رهایش کرد و رفت.

رفته بود روستا کنار مادرش.

فعلا ترجیح می داد چند مدتی آنجا باشد.

شاید واقعا برایش خوب بود.

پایان فراری یک

ادامه در فایل فراری دو...